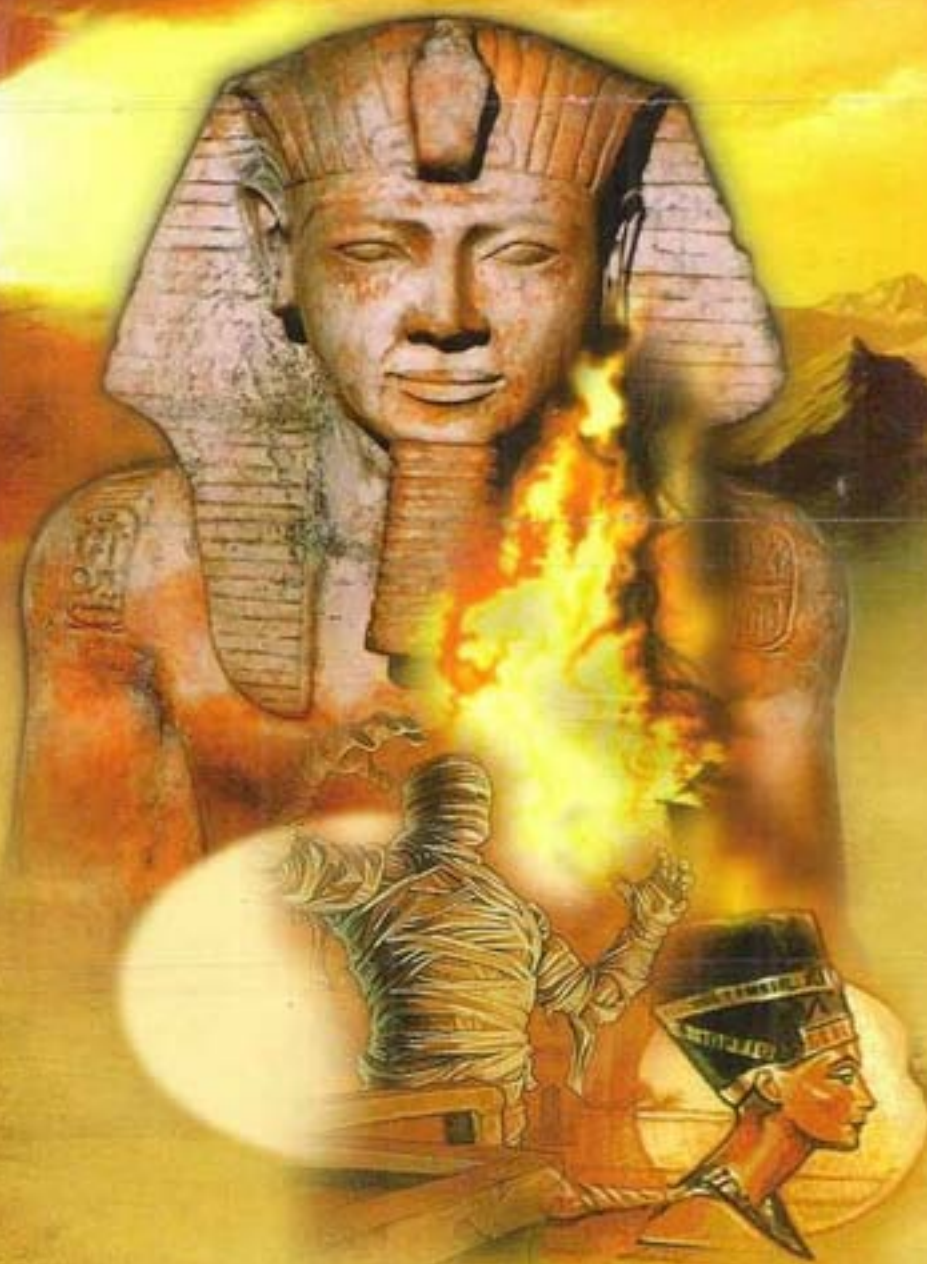




ادامه سینووه

میکا والتاری / کریستین ژاک / هوارد فاست

برگردان: بهرام افراسیابی

ادامهٔ سینه‌هه

(از سینه‌هه تا سقوط فرعون)

میکاوالتاری، کریستین ژاک، هوار دفاست

برگردان: بهرام افراسیابی

نشر: مهر فام

تابستان ۸۵

والتاری میکاتویمی، ۱۹۷۹/۱۹۰۸ - م

Watari, Mika Toimi

ادامه سینوهه: از سینوهه تا سقوط فرعون، ترجمه بهرام افراسیابی

ISBN 964-95693-9-1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیفا

عنوان به انگلیسی Sinuhe The Egypton: a navel.1973

داستان فنلاندی - قرن ۲۰ - م. الف بهرام افراسیابی ۱۳۲۰

مترجم: ب عنوان

۹ س ۲۳ و / PZ.3

۱۳۸۵ ۸۹۴

۵۴۱۳۳ / ۱۷۷۵۴-۸۴-م



- ادامه سینوهه (از سینوهه تا سقوط فرعون)
- والتاری میکاتویمی، کریستین ژاک، هوارد فاست
- برگردان: بهرام افراسیابی
- امور فنی حروفچینی: نوشین آذریان
- لیتوگرافی: باخت
- چاپ: دالاهو
- صحافی: نوری
- طرح جلد: سعید زاشکانی
- چاپ اول: تابستان ۸۵
- تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه
- مراکز پخش: پخش سرو ۶۶۵۹۲۱۰۲/۶۶۵۹۲۱۰۱
- شابک: ۹۶۴-۹۵۶۹۳-۹-۱

فهرست

شورش در مصر	۱۶۵	کلامی کوتاه:	
طبس خونین	۱۷۲	فصل یک	۹
اخناتون!	۱۸۶	آموزش ابتدائی	۱۴
افق آتون تازه شهر آخناتون	۱۹۴	مرحله مقدماتی طب	۱۸
کاپتا غلام سابق	۱۹۶	آموزش در دارالحیات	۲۲
دیدار با تی تی مادر فرعون	۲۰۸	تصیحت مجسمه ساز هنرمند	۲۸
خدای آتون را تی تی تراشید	۲۱۰	به سوی شکافتن کاسه سر فرعون ..	۳۴
تجدید دیدار دارالحیات طبس	۲۱۵	صَرعُ مرض ولیعهد	۴۰
هوئتم چطور بر من معلوم شد! ...	۲۲۵	طبيب فقیران	۴۶
فرار از طبس از ترس ندیمه تی تی،		غم انگیزترین خاطرات جوانی ام	۴۹
مهوئقر	۲۳۴	ماجرای سفر دریائی	۶۸
به سوی سوریه به فرمان فرعون ..	۲۳۷	هورم هپ، آشنای قدیمی	۷۹
در دام همسر کنیز وحشی ام	۲۳۸	خدائی بی سابقه برای مصریان	۸۱
می خواستند فرعون را بکشند	۲۴۰	سفر دور و دراز	۸۴
نبرد بین حامیان خدایان آمون و		من با سلطان بابل دیدن نمودم	۸۸
آتون	۲۴۵	طالع بینی منجمین بابلی	۹۴
مصر در آستانه هجوم هاتی	۲۴۸	مراسم جشن پادشاه قلابی	۹۸
نشست تلخ در مورد وقایع شوم ..	۲۵۰	تلاش برای رهائی دو تن	۱۱۱
زندگی تازه ام در طبس	۲۵۴	کاپتا و مینا در دنیای جدید	۱۱۵
وضع جدید با سربازان بیگانه!! ...	۲۵۶	مسخرگان سه گانه	۱۲۳
طبس قتلگاه یاران دلبران	۲۵۷	در سرزمین هاتی	۱۲۶
ناگزیر فرعون را کشتم	۲۶۲	به سوی کرت	۱۲۸
ملکه مصر نِقُرُ تی تی هرجائی		آن چه در کرت شاهد بودم	۱۳۲
می شود	۲۶۴	کرت و میدان گاویازی	۱۳۸
معبد الهه جنگ، سخمت	۲۶۳	خانه خدای مرموز	۱۴۴
نبرد مصر و هاتی	۲۶۹	آزمیر و اوضاع جدید	۱۴۹
غزه و نبرد دلهره آور	۲۷۱	به خاطر یک کودک	۱۵۱
تصادم عجیب	۲۷۴	بازگشت به وطن	۱۵۴
طاعون هولناک، سرداران ناکام	۲۷۶	اهالی طبس مشوش از آینده	۱۶۰

می‌زند..... ۳۴۹	توطئه دو ملکه و وصلت اجباری . ۲۷۹
دلجوئی رامسس و قدرت نمائی	آمی فرعون عامی، و شب زفاف
موسیٰ..... ۳۵۱	خونین..... ۲۸۹
موسی و کاهن کاخ..... ۳۵۴	زن در مقام انتقام..... ۲۹۰
دختری به نام نِفْرُ تاری!..... ۳۵۷	برداشت من از زندگی..... ۲۹۳
فرعون رامسس را تأیید می‌کند ... ۳۶۵	فرعونِ فرمانده یا هورم‌هب..... ۲۹۷
نایب‌الحکومه خنار در چشم شنار	فرعون از زن و فرزند و «کوشک سنگی»
برادرش..... ۳۶۶	دیدار می‌کند..... ۲۹۸
موسی و دنیای تازه..... ۳۸۱	کاپتا در کاخ طبس..... ۳۰۰
ورود فاتح تراوا به مصر..... ۳۸۳	تبعید از طبس، دوری از مصر:..... ۳۰۱
خدای ست یا خدای شیطان..... ۳۸۸	کتاب دوم..... ۳۰۴
شکافتن سر ملکه انخاس آمون ... ۳۸۸	بازگشت خدای آتون..... ۳۰۹
فاتح تراوا و شنار در توطئه..... ۳۹۲	فراعنه..... ۳۰۹
نِفْرُ تاری و رامسس ولیعهد..... ۳۹۴	یک تصادم تاریخی..... ۳۰۹
صحنه‌ای که موسی را تکان داد..... ۳۹۵	مهمان ناخوانده..... ۳۱۳
فرعون نُو..... ۳۹۸	چگونه سینه‌وه پذیرفت تبعیدگاهش را
نبرد شمشیر و عصا..... ۳۹۸	ترک کند؟..... ۳۱۵
موسی تبعید می‌شود..... ۴۰۲	محیط کپ - آموزشگاه اعیان و سران و
موسی در شهر و بازار..... ۴۱۲	دم تمساح میخانه اشرافی..... ۳۱۷
حرکت به کوش..... ۴۱۷	چَندِ نِفْرُ ظاهر می‌شود!!..... ۳۱۹
جرقه‌ای در انتهای شب..... ۴۲۷	موتیه به جای سینه‌وه..... ۳۲۴
وقتی دو غریبه آشنا می‌شوند..... ۴۳۷	شنار و رامسس پسرانِ ست‌هس در بوته
موسی در کوش..... ۴۴۵	آزمایش..... ۳۲۴
طلایی شهر.../..... ۴۶۲	موسی و رامسس..... ۳۳۴
موسی و خانه پزشک موسی آتون..... ۴۶۹	ایزت اولین عشق رامسس..... ۳۳۷
در پایتخت و در کاخ فرعون..... ۴۷۷	موسی در آستانه بلوغ... .. ۳۴۱
در سرزمین مادری..... ۴۸۵	درگیری رامسس و موسی در میدان
موسی در برخورد با فرعون..... ۴۹۰	تیر..... ۳۴۳
موسی و زندگی تازه..... ۵۰۰	دیدار عاشقانه، و انتقام خصمانه .. ۳۴۵
فرعون در اوج جلادی..... ۵۰۲	رامسس در مقام دبیر سلطنتی..... ۳۴۷
بردگان مصر را ترک می‌گویند..... ۵۰۹	ایزت دست رد به سینه شنار

کلامی کوتاه:

هم برای آنان که سینوهه را خوانده... و هم نخوانده‌اند.

ژان فرانسوا شامپولین با گشودن دریهای بسته‌ی دژ «خط هیروکلیف» به روی پژوهشگران و زبان‌شناسان دنیای شگفت‌انگیزی برای مشتاقان مطالعه کشف کرد که حاصل آن آثاری چون سینوهه، رامسس‌ها و دهها کتاب بی‌بدیل جذاب تاریخی است. مصر با غنای تاریخی چند هزار ساله‌ی خود دربردارنده‌ی سلسله‌هائی است که فراعنه شگفت‌انگیزترین و آموزنده‌ترین است. بازنگری به شوکت، ثروت، سیاست و دیگر دستاوردها و حوادث مربوط به آن با مرارت و تلاشی که ژان فرانسوا شامپولین به خرج داد خوشبختانه از گزند تهاجم مصون و آن‌ها را از درون خرابه‌ها به موزه‌ها منتقل کرده، موزه‌ی لور فرانسه اینک منبع معتبری است که از آن سینوهه و پس از سینوهه را تقدیم فرهیختگان علاقمند به تاریخ و رمان‌های تاریخی می‌نمایم تا ما نیز از آن خوان پرغنا بی‌نصیب نمانده باشیم.

سینوهه و پس از سینوهه مجموعه‌ای است که در قرائندی کلی سراسر سلسله فراعنه را به طور آهّم و قلّه‌ها و حوادث حسّاس و برجسته را به طور آخّص بازگو می‌کند. از این رو برای علاقمندانی که سینوهه را مطالعه کرده‌اند بیشتر جالب است بدانند سرنوشت آن همه نقش‌آفرینان در پایان آن همه جریان چه فرجامی پیدا می‌کند. پدیده‌های خدایان آمون و از همه مهمتر سرنوشت خود سینوهه به کجا انجامید و یا این که آن کاهنان در کمین نشسته، آن سردار بی‌باک که خود فرعون شد و نیز آن تضادهای عقاید چه مسیری طی کردند. سرنوشت *نُفرو و نُفرو* و زیبای مصری که سینوهه را به خاک سیاه نشاند و سینوهه او را زنده زنده شبانه تحویل دارل‌مّمات - خانه‌ی مرگ داد، چه شد؟

ماجرای برخاسته از این جریان در ارتباط با زندگی فراعنه از یک سو و وقوع روی دادهای تکانه‌دهنده و جذاب و تأثیرگذار بسیار جالب دیگر را از دگر سو شاهد خواهیم بود. پرورش یکی از پیامبران معروف درون کاخ فرعون و دگرگونی مسیر بسیاری از حوادث، مانند رودروئی موسی با فرعون زمان یعنی رامسس از وقایع هیجان‌انگیز بی‌نظیری است که در این مجموعه جمع‌آوری شده است. سینوهه و پس از سینوهه تقریباً تمام علاقمندان به کتاب را در هر سنینی در برمی‌گیرد: **کتاب - برای نوجوانان به همان میزان جذاب و آموزنده است که برای سالخوردهگان سرگرم‌کننده و لذت‌بخش** مسیر زندگی فراعنه به ویژه «رامسس‌ها» قرن‌ها در تاریخ همه جانبه تمام حوادث را تحت الشعاع خود خود قرار داده بودند. این سلسله به تنهائی تجسم قدرت، شوکت و تاریخ مصر است. رامسس‌ها پیاپی در تمام گوشه و زوایای سرزمین مصر دیده می‌شوند و اعمال و حوادث مربوط به آن‌ها به طور گویا در مجموعه‌ی سینوهه و پس از سینوهه ارمغانی است که نه فقط به یک یار خواندن کفایت نمی‌کند بلکه بی‌گمان خواننده خواندن آن را به دوستان توصیه خواهد کرد.

نام نویسنده این سطور سیئوه می باشد. من این کتاب را برای خوشامد خدایان نمی نویسم چون از آنان زده شده ام. و در همین راستا کتاب را هم برای تعریف و تمجید فراعنه نمی نویسم چون از آنان نیز خسته شده ام. من این کتاب را صرفاً برای شخص خودم می نویسم نه چشم داشت مادی از کسی دارم و نه برای شهرت و ماندگار ماندن نام می نویسم. در طول زندگی از فراعنه و مردم رنج فراوان نصیبام شده به طوری که از همه چیز سیر شده ام، حتی از برجا ماندن نامم پس از من. بنابراین کتاب را بدین جهت می نویسم که خویشتن را ارضا کرده باشم، بی گمان من تنها نویسنده ای هستم که برای هیچ گونه چشم داشت دستمزدی دست به قلم میرم زیرا تا به امروز هر کس چیزی نوشته یا سعی کرده خدایان را مدح بگوید و یا این کار را برای ارضا نمودن دیگران نموده است. از نظر من فرعون هم مثل سایر افراد معمولی یک انسان است و تفاوتی با ما ندارد، من این حرف را به ضرس قاطع و از باور قوی اظهار می دارم. به عنوان پزشک فرعون های مصر من ارتباط تنگاتنگ تمام وقت با آنها داشته ام می دیدم آنان نیز بسان ما آکنده از ضعف، ترس، وحشت اند بیچاره و هم احساس ما هستند. گرچه درباره یک فرعون ممکن است بسی غلو نمایند و او را چند صبد برابر از آن چه هست در ردیف خدایان برشمرند، اما فرعون ها در واقع هیچ گونه فرقی با ما ندارند. تاکنون هر آن چه که درباره فراعنه نوشته شده فرمایشی و تحریف حقایق بوده است چون حتی یک کتاب هم نخوانده ام که در آن بتوان پی به حقیقت برد. همه مطالب یا مدح و تمجید از خدایان بوده یا فرعون را ستوده اند، بعد از این نیز چنین خواهد بود. البته ممکن است وضع ظاهری افراد جامعه تغییر کنند ولی آن چه تغییر نمی کند و ثابت و پای برجا می ماند حماقت عامه است چون در هر زمانی به نوعی می توان مردم را گول زد. چرا؟ چون انسان مثل مگس و زنبور که به غسل علاقمند اند او هم مشتاق دروغ است با آن که انسان می داند هزاران وعده به او می دهند و عمل نمی کنند، با وجود این دروغ شنیدن را دوست دارد. شما بی گمان در میادین، تقالهای ژولیده و بیچاره را دیده اید که از یتوائی آه در بساط ندارند ولی وعده های گنج و طلا و ثروت و خوشبختی و آن چه مردم در دل آرزو می کنند به آنها می دهند! مردم هم می ایستند و گوش می کنند! ولی من - یعنی

سینوهه - از دروغ متنفرم برای همین هم این کتاب را صرفاً برای خودم می‌نویسم. نیازی نیست کتابم مورد تحسین خوانندگان قرار گیرد. دلم نمی‌خواهد جملات کتابم سرمشق کودکان در مدارس شود، و نیز دلم نمی‌خواهد از حرفهایم به عنوان کلمات قصار در مکالمات استفاده شود و به عنوان دلیل و برهان بیان گردد. نویسندگان بدان دلخوش‌اند که کتابشان را دیگران بستایند از این رو برای انطباق و همخوانی با اکثریت از، ایمانشان مایه می‌گذارند و مطالب پوچ و عاری از واقعیت که خود ابداً بدان اعتقاد و باوری ندارند روی کاغذ می‌آورند تا مورد تشویق قرارگیرند. اما چون من مایل نیستم کسی کتابم را مطالعه کند، نمی‌توانم با دیگران هم‌و شوم، از موهومات هم تعریف نمی‌کنم. من - سینوهه - بر این باورم که انسان در ابعادی که از آن سخن می‌گویم همواره ثابت و غیرقابل تغییر است حتی اگر ده‌ها قرن بگذرد. اگر یک نفر را بیندازید در رود، چون بیرون آید و جامه‌اش خشک گردد، همان آدم قبلی است. یک نفر هنگام غم و غصه، پریشان و ناراحت است، ولی به محض زدوده شدن ناراحتی‌اش به حالت طبیعی باز می‌گردد. با گذشت زمان ظواهر بسیاری نیز ناگزیر تغییر می‌کند و افراد هم گمان می‌برند وضع تغییر کرده است ولی من برخلاف این تَوَهَّم فکر می‌کنم. بله، خیلی از لباسها و غذاها و اشیاء جدید که دیروز نبود، امروز هست، ولی من براین باورم در آینده هم مثل امروز کسی حقیقت را نمی‌پسندد از این جهت مایل نیستم کتابم را دیگران بخوانند. می‌خواهم ناشناخته بمانم. یک انگیزه هم برای نگارش دارم و آن این که دانستی‌ها درون انسان اگر منتقل نگردد، کشته است و باید آن را انتقال داد، من نیز همین کار را کردم و نوشتم، متهمی برای خودم تا آرامش یابم. من با تجارب فراوان شاهد صحنه‌های باور نکردنی بوده‌ام، مثلاً دیدم پسر پدش را کشت درست جلو چشم خودم! قیام فقیران علیه ثروتمندان را هم شاهد بودم حتی علیه طبقه خدایان! شاهد بودم کسانی بودند تا دیروز در جام طلا شراب می‌نوشیدند ولی فرای آن روز حتی ظرفی برای برای نوشیدن آب از رود نداشتند و با دست ناگزیر رفع عطش می‌کردند! با چشم خودم دیدم افراد ثروتمندی که طلاهایشان را با ترازو وزن می‌کردند ولی همسر خود را در آزاء دست بند مسی به سیاهان فروختند و با پول فروش آن برای اطفال آن زن نان می‌خریدند! قبلاً من در کاخ فرعون بودم، کنار دست فرعون می‌ایستادم، بزرگانی که صدها غلام داشتند چاپلوسی مرا می‌کردند، هدیه برای من می‌آوردند، من گردنبند طلا داشتم. اما امروز در ساحل دریای شرق در حالی که هنوز ثروتی دارم به سر می‌برم، غلامانی دارم که جلو من مؤدب می‌ایستند. و این که چرا مرا از مصر و شهر طبس تبعید نمودند آن است که می‌خواستم به چیزی دست پیدا کنم که برای کسب آن همه چیزهای دیگر را باید فدا می‌کردم، من می‌خواستم

حقیقت حاکم باشد و تزویر و ریا رخت ببرند اما غافل از این که این امر نشدنی است، هر کس بخواهد قدم در راه راستی نهد باید هستی‌اش را فدا کند هر چند من خوشبختانه همچنان مال و اندوخته‌ای دارم و توانسته‌ام ذخیره نمایم.

فصل یک

دوران طفولیت: مردی که او را پدر خطاب می نمودم در بزرگترین و زیباترین شهر جهان یعنی طبس پزشک فقیران به شمار می رفت و یانوائی که او را مادر خود می پنداشتم همسر آن طیب بود. آن زوج فاقد فرزند مرا به عنوان فرزند خود قبول کردند. آن دو بی آلاش بودند و بر این باور که خدایان مرا برایشان ارسال داشته اما غافل از این واقعیت که چه دردسری نصیبشان شده بود. مادر خوانده ام مرا سینه ه صدا می کرد، او نام سینه ه را از یکی از داستانهای مورد علاقه اش به یاد داشت. داستان سینه ه چنین است: روزی به طور اتفاقی فرعون در خیمه اش راز هولناکی به گوشش می خورد، این راز را سینه ه بر زبان راند و پشیمان و ترسان پا به فرار گذاشت و راه بیابان را در پیش گرفت و دچار مشکلات و خطرات فراوان گشت تا سرانجام موفق شد. مادر خوانده ام هم از آن سبب که می پنداشت من سینه ه ام و پس از گذراندن آن مراحل به او پیوسته ام و از هر خطری هم می توانم رهایی یابم، مرا سینه ه نامید. کاهن مصر بر این باورند نام افراد سرنوشتشان را رقم می زند و نام افراد گویای شرایط و اوضاع افراد است. احتمالاً نام سینه ه بود که مرا دچار آن همه خطرات و ناراحتی ها در دؤل مختلف کرد و به راز فراعنه و همسرانشان پی بردم: رازی که افشاء داستانش موجب هلاکت می گردید! اما به گمانم من هر نام دیگری هم می داشتم باز هم همان بلایا سراغم می آمد. وقتی برای یک نفر بیچارگی و یا خوشبختی رخ می دهد بعضی افراد براین باورند که اسم و چنین چیزها باعث آن روی داد شده و خود را تسکین می دهند. تولد من با تولد پسر فرعون تفاوت داشت، همسر فرعون بعد از بیست و دو سال نازائی یک پسر برای فرعون زایید. تولد پسر فرعون در بهار و تولد من در پائیز آن سال بود، البته من نمی دانم چگونه و در چه محلی زاده شدم چون مادر خوانده ام مرا در کنار رود نیل درون یک سبد پیدا کرده بود. سبد از چوبهای جگن با روزنه های مسدود برای جلوگیری از نفوذ آب به درون سبد بود، محل مسکونی مادر خوانده ام نزدیک رود بود. در پائیز آب بسیار بالا می آمد و مادر خوانده ام به راحتی از رود آب می آورد. یک روز که او جلو خانه اش ایستاده بوده، زنبیلی که مرا روی آب حمل می کرده می بیند. او برایم تعریف کرد که پرستوها بر فراز سبد روان بر روی آب می خواندند چون طغیان نیل آنها را به طرف آن خانه

گسیل داده بود. مادر خوانده‌ام مرا از آب می‌گیرد و به خانه خودش می‌برد و در کنار اجاق مرا گرم و نفس تازه به ریه‌هایم می‌دمد. او فوت محکمی درون دهانم کرده تا ریه‌هایم باز و فعال شوند. من بدین سان نجات می‌یابم در آن لحظه پدر خوانده‌ام که برای معالجه فقیران به محل آنها رفته بود باز می‌گردد و در بازگشت صدای مرا می‌شنود و می‌پندارد همسرش بچه‌گربه‌ای را به خانه آورده است ولی همسرش او را از اشتباه به در می‌آورد و می‌گوید: - ما صاحب پسری شده‌ایم! پدر خوانده‌ام ابتدا به همسرش پرخاش و توهین می‌کند ولی چهره‌ مرا که می‌بیند، تبسم می‌کند و مرا به فرزندی می‌پذیرد. فردای آن روز آنان به همسایگان می‌گویند خودشان صاحب فرزند شده‌اند، اما گمان نمی‌کنم همسایگانی که آن زمان بارداری مادر خوانده‌ مرا ندیده بودند، ادعای او را باور کردند. آن زن زنبیل حامل مرا بر فراز گهواره‌ام آویزان می‌کند یک ظرف مسی هم به عنوان هدیه به معبد می‌برد و نام مرا به عنوان فرزند واقعی ثبت می‌کند. پدر خوانده‌ام که خود طبیب بود مرا ختنه می‌کند چون نمی‌خواست کاهن‌ها با تیغ‌های آلوده مرا ختنه کنند مبادا دچار جراحت شوم. البته پدرم تنها مرا برای این که جراحت پیدا نکنم، ختنه نمود، چون ختنه توسط کاهنان هزینه داشت، پدر خوانده‌ام بی‌بضاعت بود و وسعش نمی‌رسید. این وقایع را بعدها از پدر و مادرم شنیده‌ام که برایم تعریف کردند. تا مدتی که زیاد عظم نمی‌رسید می‌پنداشتم آن دو پدر و مادر واقعی من هستند. اما در عتفوان جوانی زمانی که بنا به مناسبت رسیدن به مرحله شباب طبق رسوم گیسوهایم را بریدند، واقعیت را هم به من گفتند، آنها نمی‌خواستند من در آن جور دروغ باقی بمانم و با آن رشد کنم. هرگز نفهمیدم پدر و مادر حقیقی من کیست، اما حدس آن آسان است، آنان جزء فقرا بودند، من تنها کودکی نبودم که مرا به نیل می‌سپردند. طبس در مصر در زمان خود، بزرگترین شهر جهان پراز کاخ بود. شهرت طبس خیلی‌ها را به سوی خود کشید تا اندوخته‌ای دست و پا نمایند. در کنار کاخ‌های ثروتمندان و معابد عظیم در دو سوی رود نیل کلبه فقیران همه‌جا گسترده بود. درون کلبه‌ها هم فقیران مصری و هم فقیران بیگانه می‌زیستند. زنبیلی که در کودکی مرا از درون آن گرفته بودند، بعدها به من نشان دادند، یک جفت کفش همان بچگی‌ام هم در آن قرار داشت. زنبیل دیگر پوسیده بود و با یک رشته طناب آن را بسته بودند. زنبیل شاخص طرز زندگی پدر و مادر واقعی‌ام بود. آنها فقیر بودند، خیلی فقیر! البته حالا که سالخورده‌ام و با دید بازتری به جهان می‌نگرم می‌بینم تفاوتی بین فقیر و ثروتمند وجود ندارد، نکته دیگر این که سالخوردگان حتی فقیران نسبت به زندگی دوران طفولیت نظرشان بهتر است و آن را بهتر از حال کنونی‌اشان بر می‌شمرند. محل مسکونی کنونی ما همجوار نیل نزدیک به یک معبد و در یک محله فقیر نشین واقع بود. چسبیده به خانه ما اسکله‌ای به چشم می‌خورد که محل بارگیری به حساب می‌آمد. کوچه‌های محله پر از دکه‌های می‌فروشی و پاتوق ملاحان رود نیل بود. آنها برای خوشگذرانی و سرگرمی بدان‌جا می‌آمدند، خانه‌هایی هم مخصوص عیاشی برای پولدارها دایر بود. از نظر اهمیت و برتری در آن کوی ابتدا مأمورین وصول مالیات، افسران و ناخدایان کشتی‌ها، کاهنان قرار داشتند. محله‌ای بود به واقع فقیرنشین و خانه ما در مقام مقایسه با بعضی از خانه‌های مردم فقیر قصر

محسوب می‌شد. در خانه ما باغچه‌ای وجود داشت با یک ردیف از درخت‌های اقاچیا، این‌ها آن خانه را از کوچه مجزا می‌کرد. یک حوض در وسط باغچه قرار داشت که تنها در پائیز و زمان طغیان نیل رنگ آب به خود می‌دید. خانه چهار اتاقی بود، یک اتاق مطب پدر خوانده‌ام اتاق آشپزخانه و دو اتاق هم برای نشیمن و خواب بود. طی هفته خدمتکاری دو بار برای کمک به مادر خوانده‌ام در امور خانه می‌آمد. زن دیگری هم هفته‌ای یک بار کار شستشوی لباس‌هایمان را در کنار رود نیل به عهده داشت. در آن ایام روزها در زیر سایه درختی دراز می‌کشیدم، بعد با تمساح چوبی‌ام می‌رفتم توی کوچه و تمساح را دنبال خود می‌کشیدم، بچه‌ها هم حسرت‌بار بدان می‌نگریستند چون آنها هم دلشان می‌خواست یک تمساح چوبی داشته باشند. البته این نوع بازی بچه‌ها مخصوص بچه اعیان‌ها بود و آن تمساح هم یک نجار سلطنتی به پدرم هدیه کرده بود چون نجار از دُمَل رنج می‌برد و نمی‌توانست بنشیند، پدرم دُمَل را خارج کرده بود و او هم آن تمساح چوبی را که من بعضی اوقات موافقت می‌کردم بچه‌ها هم با آن بازی کنند - دریافت می‌کند. مادرم عادت داشت هر روز به بازار برود، او مرا هم با خودش می‌برد ولی چیز آن‌چنانی نمی‌خرید در عوض مرتباً مدت‌ها بر سر قیمت چانه می‌زد - به اندازه یک ساعت آبی - مادرم به گونه‌ای صحبت می‌کرد گوئی زن ثروتمندی است، او چانه زنی را به من یاد می‌داد و براین عقیده بود که ثروتمند کسی است که قانع باشد و نه کسی که طلا و نقره اندوخته باشد. از نحوه گفتار و نگاهش می‌توانستم بفهمم از چگونه پارچه‌ای خوشش می‌آید؛ پارچه‌های الوان. از گردن بند عاج و پیرهای شترمرغ هم خوشش می‌آمد، اما توانستم بفهمم مادرم هم از ثروت خوشش می‌آید و همواره آرزومند داشتن ثروت بود، او همسر یک طبیب محله فقیرنشین بود و ناگزیر قانع به آن چه داشت می‌بود. او برایم شب‌ها داستان می‌گفت، به یاد دارم تابستان‌ها در ایوان می‌خوابیدیم و مادرم داستان‌ش را شروع می‌کرد ولی صدای اعتراض پدرم بلند می‌شد و می‌گفت: این چرندیات چیه توی کله این پسر می‌کنی! مادرم ساکت می‌شد و صبر می‌کرد تا صدای تفسیر پدرم برخیزد و ادامه قصه را بگوید. داستان‌ها متنوع بود، راجع به سینه‌ه، فراعنه، پریان، جن و دیو و حوریانی که لباس فاخر به تن داشتند. وقتی هفت ساله شدم مادرم لُنْگِ طفولیت به تم نمود و مرا به پرستشگاه آمون برد: آمون از برجسته‌ترین و زیباترین معابد مصر بود. او مرا برای دیدن مراسم قربانی می‌برد. معبد در انتهای خیابانی قرار داشت که طرفین آن ابوالهول در فاصله‌های معین نشسته بود، دیوار آمون هم به قدری مرتفع بود که انتهای آن به زحمت دیده می‌شد. به درون معبد که رفتیم کتابفروشان کتاب اموات، کتابشان را برای فروش به مادرم ارائه کردند، اما ما کتاب اموات در خانه داشتیم. جهت مادرم یک حلقه مسی از دستش خارج نمود و طی مراسم قربانی به کاهنی که لباس سفید بر تن داشت، داد. کاهنان با سر تراشیده، روغن زده گاوی را ذبح می‌کردند. وسط دو شاخ آن گاو مَهری آویزان و نشان‌گر این بود که بدنش فاقد موی سیاه است. وقتی گاو را ذبح می‌کردند مادرم گریست اما من حواس‌ام را به ستون‌های عظیم معبد و عکس‌های نبرد منقوش روی دیوار معطوف کرده بودم. پس از خروج از معبد آمون و آمدن به خانه مادرم کفشهای کهنه‌ام را از پایم خارج و کفش‌های نو به

پایم کرد و بعد از صرف ناهار پدرم دستش را روی سرم نهاد و پرسید: می خواهی در آینده چکاره شوی، چون تو حالا هفت ساله شده ای، منم پاسخ دادم می خواهم سرباز بشوم زیرا بهترین بازی ما در کوچه ها «سرباز بازی» بود. اسلحه بزاق و اربابه های پر صدای سربازان به روی سنگفرش کوچه ها و بیرق رنگارنگشان که تکان می خورد نظرم را جلب می کرد و خوشم می آمد، به علاوه می دانستم سربازان از آموختن و رفتن به مدرسه معاف بودند، من داستان های هولناکی در مورد شکنجه و آزار محصلین شنیده بودم و گفته می شد حتی به علت اشتباه در خواندن، لوح سرشان را می شکنند. پدر من از جوابم متعجب گشت و غمگین گردید و به مادرم گفت: یک سبوی سفالین به من بده! مادرم هم سبویی به پدرم داد. پدرم دستم را گرفت با دست دیگرش سبو را تا کنار نیل حمل کرد، در آن جا سربازان را دیدم که بارکشتی خالی می کنند و یک سرپرست هم شتلاق بر پشتشان فرود می آورد. سربازان نفس زنان محموله ها را خالی می کردند. پدرم بدان ها اشاره کرد و گفت: می بینی حمالی می کنند، پوست بدتشان آن قدر باد و آفتاب خورده که از پوست تمساح هم کلفت تر گردیده است. این سربازان هر روز از صبح تا غروب باید زیر آفتاب تازیانه بخورند، مشقت بکشند و شب به کلبه شان باز گردند و فقط نان و پیاز برای شام بخورند. کشاورزان نیز شرایط مشابهی دارند، همین وضع برای هر کس که کار یدی دارد مصداق پیدا می کند. من به پدرم گفتم: نمی خواهم حمال و کشاورز بشوم بلکه می خواهم سرباز شوم چون اسلحه بزاق دارند و در گردنشان طوق طلا دیده می شود، سربازان در جنگ غنائم جنگی، غلام و کنیز نصیبشان می شود و مردم از فتح و فتوحاتشان حرف می زنند. پدرم ساکت ماند و مرا از آنجا برد. سبویی که در دست داشت از یک میخانه پراز شراب کرد سپس به طرف کلبه ای در کنار نیل به راه افتادیم. پدرم سرش را درون کلبه برد و ندا داد: «این تب!» پیرمردی یکدست و کثیف لنگ زنان ظاهر شد. آن قدر کثیف بود که رنگش معلوم نبود چه رنگ است. با شگفتی پرسیدم: آیا این همان «این تب» سرباز شجاع مشهور است؟ پدرم به آن مرد درود گفت، مرد یا سلام نظامی پاسخ گفت و سپس ما روی زمین نشستیم. پدرم سبوی می را جلو این تب نهاد. این تب سبو را با دستش به لب برد و با ولع آن را نوشید. پدرم گفت: این پسر من است، اسمش سینوهه می باشد. او دوست دارد سرباز شود، من او را نزد تو آوردم تا تو را که تنها بازمانده قهرمانان جنگ های بزرگ ما هستی، ملاحظه کند و تو برایش شرح نبردها را باز گوئی. این تب سبوی می را از لب برگرفت و با نگاهی غضب آلود و تند، دهانی بی دندان، قیافه ای درهم رفته و ابروانی سپید مرا خطاب قرار داد و اظهار داشت، تو را به آمون قسم دیوانه شده ای؟ سپس با دهان بی دندان قهقهه ای مهیب زد و گفت: اگر من در ازاء هر یک تفرینی که به خود کرده ام که چرا سرباز شدم یک سبوی می دریافت کنم، دریاچه ای از شراب، مثل دریاچه ای که فرعون برای خودش ساخته بود، لبریز خواهم داشت و تمام اهالی طیس را یکسال سیر شراب کنم. گفتم: شنیده ام شغل سربازی پرافتخارترین مشاغل دنیا است. «این تب» پاسخ داد: افتخارات سربازی در این دیار در زیاله و فضولات حیوانات خلاصه می شود که فقط مگس ها را به خود جذب می کند. تنها افتخاری که از سربازی نصیب من شده خاطراتی است که برای

دیگران نقل می‌کنم تا بدان وسیله تکه نانی و جام شرابی بستانم، البته به ازاء هر صد داستان و خاطره فقط یک نوبت نان و شراب نصیب می‌شود چون اغلب مردم گوششان بدهکار این‌گونه حرف‌ها نیست. بنابراین پسر من بپذیر که در میان مشاغل جهان هیچ شغلی بدتر از سربازی نیست چون نمونه بارز و زنده آن شغل هم‌اینک جلو روی تو ایستاده، مرا بنگر و بین این است پایان سربازی، خوب بنگر. سپس این تب با تنها دستی که داشت سبو را به لب برد و تا آخرین قطره آن را سرکشید بعد که صورتش سرخ شد، سرش را بلند کرد و گفت: گردن چروکیده نحیف مرا بنگر، این گردنی بوده که یک روز تعداد پنج طوق از آن آویزان بود، طوق‌هایی که به دست فرعون به گردنم آویخته شدند. وقتی از نبرد باز می‌گشتم به قدری دست بریده می‌آوردم که در جلو خیمه‌ام مثل پشته‌ای برجسته به نظر می‌رسید، اما امروز هیچ چیز ندارم. غلامان و کنیزانم از فرط گرسنگی فرار را برقرار ترجیح دادند، فقط دست راست من برایم باقی مانده، دست چپم هم رفت. تمام مدت جوانی‌ام در نبردها و در بیابان‌ها سپری گردید آن هم با گرسنگی و تشنگی، درست مثل هم اکنون که گرسنه و تشنه‌ام. اگر خوب بخواهی بدانی چه دردی در مورد دست بریده‌ام تحمل کرده‌ام از پدرت سؤال کن هنگامی که دست مجروح یک سرباز را می‌برند و بقیه باقی مانده را در روغن گداخته فرو می‌کنند چقدر دردناک است، او چون طبیب است برایت کاملاً روشن می‌کند چه احساسی به انسان دست می‌دهد. این بدن من هر نقطه‌اش نشانی از یک جنگ دارد، هر قطعه از گوشت بدنم، هر کدام از دندان‌هایم، موهای سرم و دست چپم در یکی از نبردها از بین رفته، و امروز اگر افراد مهربانی مثل پدر تو به من نمی‌رسیدند باید جلو معبد آمون گدائی می‌کردم «این تب» سخن را بدین‌جا رسانید و نگاهش را به سبو دوخت و گفت، افسوس خالی شده! پدرم یک حلقه مسی از میج دستش خارج ساخت و به «این تب» داد تا شراب بخرد. این تب با شادمانی کودکی را فراخواند و حلقه مسی را به او داد و گفت: برو به میخانه و به می‌فروش بگو این سبو را از شراب متوسط پر کند و بقیه مس را باز گرداند. وقتی کودک به دنبال فرمان این تب رفت، گفتیم: فایده سربازی این است که مجبور نیستی خواندن و نوشتن در مدرسه بیاموزی و رنج تحصیل بر خود هموار کنی. «این تب» گفت: حق با تو است، سربازی سواد نمی‌خواهد چون فقط باید بجنگد، اما اگر یک سرباز سوار داشته باشد، فرمانده می‌شود و دیگران زیر دست اویند، احراز این امتیاز برای یک سرباز بی‌سواد محال است، بدین جهت ای پسر! اگر می‌خواهی سرباز فرمانده باشی، افسری باشی باید سواد داشته باشی تا سربازانی که طوق طلا به گردن دارند برابرت تعظیم نمایند تو در هنگام نبرد بر تخت روان سوار می‌شوی و به میدان می‌روی. در این لحظه هم کودک با سبوی پر از شراب بازگشت، پیرمرد چشمانش از شوق برق زد و گفت: پدرت رنج جنگ ندیده و محنت میدان نبرد نبرده، حتی زه یک کمان را نمی‌داند چگونه بکشد چون دستش به قلم آشنا است و امروز آسوده زندگی می‌نماید، او مردی خوش باطن و نیک نهاد است به همین جهت حسودی‌ام نمی‌شود. در این لحظه «این تب» سبوی شراب را برداشت و من از ترس این که مست کند آستین پدرم را کشیدم و خواستم که از آن نقطه دور شویم، اما این تب مهلت نداد و برای کودک پادو یکی

از سرودهای جنگی را خواند و کودک به خنده افتاد، امّا من - سینه‌هه - در آن لحظه از سرباز شدن منصرف شدم و فردای همان روز هم مرا به مدرسه گذاشتند.

آموزش ابتدائی

پدرم میل نداشت مرا به مدرسه‌های معبدیفرستد چون آن مدارس ویژه فرزندان افراد طراز اوّل بودند و هزینه بالائی داشتند که پدرم وسعش نمی‌رسید. معلم من کاهنی درجه پنج بود که در سرای خویش مکتب خانه دایره نموده و تدریس می‌کرد. در فصول تابستان و بهار در ایوان خانه و در فصول پاییز و زمستان در یک اتاق، کلاسی درس تشکیل می‌داد. محصلین او فرزندان افسران جزء، تجار و کاهنین رتبه پایین بودند که پدرانشان علاقه مفروطی داشتند پسرانشان قادر به خواندن و نوشتن شوند و بتوانند مجاسبات مختلف را نگاهداشته و امور محاسباتی انجام دهند و یا در هنگام نبرد میزان و موجودی علوفه را برآورد کنند. در طبس از این نوع مکتب خانه‌ها فراوان بود چون هزینه‌اش زیاد نبود، شهریه مکتب خانه حلقه مسی نبود بلکه به جای شهریه اشیاء مختلف اهداء می‌شد، مثلاً پسر ذغال فروش سوخت مدرسه را در زمستان تأمین می‌نمود، پسر نساج پارچه به معلم می‌داد، فرزند علاف گندم می‌آورد و من نیز از پدرم دارو می‌گرفتم و به جای شهریه تقدیم می‌نمودم. از آن جا که ما مخارج زندگی معلم‌مان را تأمین می‌نمودیم با ما بدرفتاری و سختگیری نمی‌کرد، مثلاً اگر کسی روی لوح خودش خوابش می‌برد جریمه‌اش آوردن مقداری غسل برای رفع و جبران خطا کاری بود. روزی که دانش‌آموزی برای معلم یک کوزه آبجو می‌آورد، آن روز، روز جشن ما بود چون معلم آبجو را که می‌نوشتید شنگول و مست می‌شد، تعلیم و آموزش از یادش می‌رفت و با دهان بی‌دندانش شروع به گفتن قصه‌های خنده‌آور در مورد خدایان می‌نمود. او به قدری قصه‌های خنده‌دار می‌گفت که صدای شلیک ما در کوچه به گوش عابریں می‌رسید و کنجکاوی می‌شدند، ببینند این جا چه خبر است! بعدها، وقتی رشد کردم دانستم معلم مکتب‌خانه آن قصه‌ها را هدف دار تعریف می‌کند، معلم ما می‌خواست به وسیله نقل آن داستانهای خنده‌دار ما را به امور وظایف زندگی آشنا کند و به ما حالی کند در بین خدایان خدائی هست سرش مثل شغال که همیشه مراقب رفتار انسان‌ها است و هر که عمل ناشایستی بنماید او را به کام جانوری می‌افکند که نیمی تمساح و نیم دیگر اسب آبی است تا او را ببلعد، معلم ما تعریف می‌کرد خدای دیگری است که روی رودها قایق می‌راند و انسان را پس از مرگ به سرائی که باید برویم هدایت می‌کند تا خوشبخت شود. مدتی که از اقامت و تحصیل در مکتب خانه گذشت به نظر من معجزه‌ای رخ داد: من دو شکل را کنار هم گذاشتم و مفهوم آن را فهمیدم! وقتی پیکانی را روی لوح ترسیم می‌کنند هر کس می‌تواند منظور را درک کند، ولی وقتی چند شکل کنار هم قرار گرفتند آنگاه است که فهم آن نیاز به سواد و درک ویژه دارد، مثلاً اگر شما یک آدم را روی لوح ترسیم کنید و جلو یک بی‌سواد بگذارید او می‌داند که یک آدم است، اگر یک حیوان مثل تمساح هم بکشید درک می‌کند چیست، امّا وقتی یک انسان در کنار یک تمساح و

یک ارابه و یک درخت متصل قرار گیرند، منظور و پیام و درک آن ساده نیست اگر توانستید منظور نگارنده را درست بفهمید آنگاه شما سواددار محسوب می‌شوید. بعد از آن که دو شکل را به هم چسباندم و معنی‌اش را درک کردم دیگر برای ادامه و تلاش نیازی به تشویق معلم نبود، به قدری ذوق زده و خرسند شدم که تشنهٔ آموختن گشتم و در خانه از پدرم می‌خواستم اشکال را کنار هم نهاده و از من معنی آنها را بپرسد. ضمن تحصیل احساس کردم وضع فیزیکی بدنم با دیگر محصلین فرق دارد، صورتم بیضی شکل، دست و پاهایم ظریف، رنگ چهره‌ام روشن‌تر از چهرهٔ هم‌درسانم بود. این وضع بدنی باعث شد دیگران مرا آزار دهند، مثلاً پسر علاف گردنم را می‌فشرد و می‌گفت: تو شبیه دخترها هستی و من هم برای رهایی از دست او نوک قلم‌ام را در پوستش فرو می‌کردم تا دست از گلویم بردارد. برخلاف پسر علاف، پسر یکی از افسران مرا دوست می‌داشت و هر روز مقداری خاک رس به مدرسه می‌آورد و با آن مجسمهٔ حیوانات می‌ساخت و آن را به من می‌داد. من مجسمه‌ها را به خانه می‌بردم ولی مادرم خوشش نمی‌آمد و می‌گفت: این عمل جادوگری است. اما پدرم، مادرم را از اشتباه بیرون می‌آورد و به وی حالی می‌کرد و می‌گفت: اگر قرار باشد مجسمه‌سازی جادوگری باشد هرگز آن تعداد مجسمه در کاخ فرعون نصب نمی‌کردند. پس از تحصیلات مقدماتی در مکتب‌خانه روزی پدرم دستم را گرفت او که جامه نو و تازهٔ خود را در برداشت، گفت: با هم به معبد دارالحیات می‌رویم، می‌خواهم طبابت بیاموزی. ورود به دارالحیات مستلزم اخذ مجوز از کاهنین معبد بود، اما چون پدرم در طول زندگی فقط فقرا را معالجه کرده بود و از تماس و نشست و برخاست با کاهنین دور بود، مشکل داشت، چون در مصر کاهنین کلید همه کاری بودند، از جمله این کاهنین‌اند که مجوز ورود به دارالحیات را صادر می‌نمایند. این کاهنین‌اند که میزان مالیات را وضع و اخذ می‌کنند و این کاهنین‌اند که هنگام طغیان نیل میزان آن را محاسبه می‌نمایند. کاهنین نیرومندترین هستند به طوری که حتی اگر فرعون کسی را محکوم کند، کاهنین به راحتی قادراند فرمان فرعون را لغو و باطل نمایند. در دارالحیات پدرم در این حالت مثل افراد دیگر در صف نوبت به انتظار فرارسیدن ملاقات با کاهنین لحظه شماری می‌کرد تمام روز منتظر شدیم غروب هم فرا رسید ولی نوبت به ما نرسید در این موقع بود که ناگهان یک نفر وارد معبد شد. پدرم تا چشمش به تازه وارد افتاد او را شناخت و گفت: این پاتور است، محصل دارالحیات بود، با هم در دارالحیات درس می‌خواندیم، هم‌درسی و هم‌کلاسی بودیم، کارش اینست که سوراخ کردن مجسمهٔ فرعون است. من نمی‌توانستم بفهمم سوراخ کردن مجسمهٔ فرعون یعنی چه!! اما وقتی طبیب شدم دریافتم سوراخ کنندهٔ مجسمه خبره پزشکی است که کاسهٔ سر را سوراخ می‌نماید و غده‌های زاید را که درون سر به روی مغز ایجاد شده برطرف می‌سازد. به علاوه، سوراخ کنندهٔ سر این کار را برای خروج بخارهای مضر درون کاسهٔ سر انجام می‌دهد تا از بروز امراض جلوگیری کند. وقتی پدرم پاتو را دید، بلند شد و ادای احترام کرد. پاتو هم پدرم را شناخت و دست بر شانهٔ پدرم نهاد و پرسید: در این جا چه می‌کنی؟ پدرم گفت: منتظرم نزد کاهنین بروم و مجوز ورود به دارالحیات برای پسرم دریافت دارم. «پاتو» توضیح داد: بیهوده

ایستاده‌ای چون کاهنین به خواست تو اهمیت نمی‌نهند، بروید خانه و صبر کنید من به شما سر می‌زنم و در این مورد صحبت می‌کنیم. فردای آن روز پدرم برای خرید به بازار رفت و یک غاز، چند ماهی، قدری عسل و شراب خرید و به مادرم داد تا طبخ و آماده نماید. یوئی که از مطبخ بلند شد ناگهان فقیران را جلو منزل ما جمع کرد. مادرم سعی کرد آنان را براند ولی حریفشان نشد ناگزیر مقداری غذا به آنها داد تا بروند. پدرم یک سبو پر از آب معطر کرد و به من سپرد و گفت: به محض ورود پاتور از این آب روی دستش بریزم و مادرم یک پارچه کتانی به من داد و گفت: با این کتان دستانش را خشک کن. ما گمان می‌کردیم پاتور برای ناهار یعنی هنگام ظهر می‌آید ولی عصر هم شد و هنوز پاتور نیامد. من خیلی گرسنه شدم و دلگیر گشتم چون ناگزیر باید منتظر می‌شدم، می‌دانستم تا پاتور نیاید از غذا خبری نیست. پدرم هم از عدم حضور پاتور خیلی ناراحت شد به طوری که وقتی هوا تاریک گردید پدرم چراغ روشن نکرد. من و پدرم در تاریکی در ایوان خانه روی چارپایه نشستیم بدون آن که نگاهی بین ما رد و بدل شود. آن روز دریافتیم بی‌اعتنائی و یا فراموشی شخصیت‌های مطرح نسبت به افراد معمولی چقدر سنگین و خردکننده است. در این میان ناگهان کوچه بر اثر مشعل روشن شد، تخت روانی بر دوش دو سیاه پوست قرار داشت که در عقب مشعلدار مصری به سوی خانه ما می‌آمدند. پاتور پیاده شد، پدرم به عنوان احترام دو دست بر دو زانو نهاد و خم شد. پاتور دست بر روی شانه پدرم نهاد و ابراز محبت کرد. پاتور و پدرم به طرف ایوان رفتند، مادرم با شتاب یک قطعه هیزم مشعل از مطبخ برگرفت و به روشن کردن یک جفت چراغ پرداخت. پدرم به پاتور تعارف کرد روی صندلی بنشیند، من هم طبق دستور به شستشوی دستش پرداختم و آن را خشک کردم. همه تا این مرحله ساکت بودیم. پاتور مرا برانداز کرد و گفت: این پسر تو خیلی زیباست، سپس شراب خواست پدرم به او شراب داد. پاتور ابتدا شراب را بوید، مزه مزه کرد و چون از مرغوبیت آن اطمینان یافت، آشامید. در این میان من او را خوب تماشا کردم و دیدم مردی است مسن، با موهای کوتاه، و نیز پایهای کوتاه، سینه‌اش فرو رفته با شکمی برآمده، طوق طلا بر گردن آویخته، لباسش پر از لکه‌های فراوان بود. پس از نوشیدن شراب پدرم شیرینی به او تعارف کرد و ماهی و غاز و میوه جلوش گذاشت. معلوم بود که پاتور اشتها ندارد چون از ضیافت دیگری می‌آمد ولی برای رعایت نزاکت سعی کرد کمی از غذا بخورد و از آن تعریف کند، این امر مادرم را خوشحال کرد. پاتور گفت مشعلدار مصری حسایی خورده و نوشیده و جائی برای خوراک ندارد ولی برای دو سیاه پوست حامل تخت روان خوراک ببرید. من برایشان آبجو بردم ولی آنان به جای تشکر پرخاش کردند و پرسیدند: این پیر چه وقت می‌آید برویم؟! گفتم: من نمی‌دانم و بازگشتم و دیدم مشعلدار زیر درخت نارون خانه خوابش برده. پدر برای ترغیب مهمانش در نوشیدن افراط کرد، او علاوه بر مصرف شراب‌های بازار، شراب‌های طبی هم آورد و با هم نوشیدند، سپس سراغ آبجو رفتند و خیلی شنگول و نیمه مست چانه‌شان گرم و از گذشته‌ها گفتند، در مورد سالهای تحصیل در دارالحیات و موضوعات مربوطه. پاتور می‌گفت: شغل من سوراخ کردن سرِ فرعون است که بیشتر به درد تنبل‌ها می‌خورد چون از تمام رشته‌های طب به مراتب آسان‌تر

است. حلق، گوش و بینی مستلزم تحصیلات ویژه و تخصص خاص است، من چون تنبل بودم سوراخ کردن سر را انتخاب کردم پاتور می‌گفت: به علت تنبلی این رشته را برگزیده در غیر این صورت رشته دیگری را انتخاب می‌کردم، یک طبیب معمولی مردم را بهبود می‌بخشد، در حالی که من کارم میراندن مردم است، یعنی من سالخوردگانی را که مرض لاعلاج دارند را با شکافتن سرشان هلاک می‌کنم. پاتور سپس به پدرم گفت: اگر من هم مثل تو طبیب فقرا می‌بودم یک چنین شکم برآمده و گنده‌ای نداشتم تا نگذارد حتی راه بروم. غذاهای لذیذ فرعون مرا به چنین روزی انداخته ولی تو چون وسعت نمی‌رسد غذای سالم و کم‌تر می‌خوری در نتیجه بسی طولانی‌تر از من عمر خواهی کرد، برای طول عمر هیچ خوراکی بهتر از خوراک خام نیست. پاتور دهان پدرم را باز کرد سپس دهان خودش را گشود و گفت: مقایسه کن. من فقط سبزه دندان دارم ولی تو دارای بیست و نه دندان هستی من فدای خوراک‌های پخته شده‌ام، سپس سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت: من خیلی بی‌استعدادم، زر و سیم و مس فراوان مرا به حیوان مبدل کرده است. سپس پدرم لب به سخن گشود و مرا خطاب قرار داد: سینه‌ها! حرف‌های پاتور را باور نکن، او بزرگترین و برجسته‌ترین مغز شکاف جهان پزشکی است، صدها تن به وسیله همین پاتور از مرگ حتمی نجات یافته‌اند، او چنان در کار خود مهارت دارد که قادر است غده‌ای به حجم یک تخم مرغ را از درون مغز بیرون آورد، او در برابر زحمت و خدمتی که کرده طلا و جواهر دستمزد گرفته است پاتور گفت: ولی فراموش نباید کرد از هر ده نفر که مغزش را می‌شکافم فقط یک نفر جان سالم به در می‌برد، آیا شنیده‌ای فرعونی که مغزش را می‌شکافند بیش از سه روز در حیات باشد؟ کسانی که می‌گویند کارد جراحی من - از جنس سنگ سماق - نجات بخش است از یک نظر درست می‌گویند چون کارد من، یک کاهن، یکی از نجباء، یکی از شاهزادگان را طی چند روز هلاک می‌کند در نتیجه اموال فراوانشان نصیب وراثت می‌شود و آنها از بدبختی نجات می‌یابند. بدین مفهوم نجات بخشی مصداق دارد. هرگاه هم فرعون از یکی از همسرانش سیر می‌شود مرا فرا می‌خواند تا با کارد سنگی او را به دیار عدم بفرستم و گاهی هم خود فرعون را؟؟؟ پاتور حرفش را قطع کرد چون متوجه شد حرف‌هایی می‌زند که نباید بگوید، او سکوت کرد و بعد افزود: خیلی چیزها می‌دانم، رازهای زیادی در سینه دارم، مردم هم می‌دانند و از من از این جهت می‌ترسند. اما بدانید خودم بدبختم چون خیلی می‌دانم، هرچه بیشتر بدانید، بیشتر حساس و اندوهناک می‌گردید. او در این لحظه گریست. به پدرم گفت: تو فقیر ولی شرافتمندی اما من متمول ولی فاسدم! من حتی از فضولات حیوانات هم پست‌ترم، در این لحظه طوق طلایش را از گردن گشود و به گردن پدرم افکند، پدرم نپذیرفت چون می‌دانست اهدا هدیه هنگام مستی یک هدیه حقیقی و از روی فکر نیست، بعداً اهداکننده پشیمان شده و آن را پس می‌گیرد. آن شب پاتور در خانه ما در یک اتاق در همان اتاق پدرم خوابید، من هم در ایوان خوابیدم. صبح روز بعد من قبل از آنها برخاستم، پاتور هم برخاست و دستش را به پیشانی گرفت و زمزمه کرد: این جا کجا است؟ چرا من این جا هستم؟ به طرفش رفتم و دستهایم را روی زانو نهادم و خم شدم و گفتم: شما

در خانه یک طبیب که فقرا را معالجه می‌کند، می‌باشید، شما شب پیش مهمان ما بودید و حالا صبح شده و برخاسته‌اید. پدرم از سرو صدای ما بیدار شد و مادرم که قبلاً بیدار شده بود یک کوزه دوغ و یک ماهی شور برای مهمان آورد. باز هم به همان ترتیب اول دستش را شسته و خشک کردم قبل از صرف دوغ و ماهی پاتور به طرف باغچه رفت و لگدی محکم به مشعلدار زد و نهیب داد: حیوان کثیف، این طور از ارباب‌ات مراقبت می‌نمائی؟ سیاهان کجایند؟ تخت روان را نمی‌بینم. مشعلدار از جای جست و پاتور دستور داد: فوراً سیاهان و تخت روان مرا پیدا کن. بعداً معلوم شد سیاهان بعد از رساندن پاتور خود به یکی از مراکز عیش و نوش رفته و چون زر نداشتند تخت روان گرو نهاده بودند و هنوز هم همان جا خوابیده‌اند. پاتور یک حلقه مس به مشعلدار داد و گفت: برو تخت روان و سیاه پوستان را از گرو آزاد کن سپس شروع به نوشیدن دوغ و خوردن ماهی کرد و اظهار داشت: شب پیش فرصت نشد راجع به این پسر حرف بزنیم در حالی که اصلاً برای همین منظور به این جا آمده‌ام. پرسید: اسم تو چیست؟ گفتم سینه‌ه! پرسید خواندن و نوشتن بلدی؟ گفتم آری. گفت: برو کتاب اموات را بیاور. کتاب اموات را آوردم و او قسمتی از آن را انتخاب کرد و خواست برایش بخوانم. من هم خواندم. بعد چند کلمه دیکته کرد، نوشتم و اشکالی را که ترسیم کرده بودم دید و خوشش آمد و گفت: خواندن و نوشتن خوب است، بگو می‌خواهی چکاره شوی. گفتم مانند پدرم می‌خواهم یک طبیب بشوم از این نظر می‌خواهم به مدرسه دارالحیات وارد شوم. پاتور گفت، سینه‌ه! خوب گوش کن و به خاطر بسپار ولی گوینده‌اش را از یاد ببر، کلماتی که می‌شنوی از زبان سرشکاف سلطنتی مصر به گوش‌ات می‌خورد. جایی که تو می‌خواهی وارد بشوی و درس بخوانی تحت تسلط و نفوذ کاهن‌ان است، ترقی و هرگونه پیشرفت تو بسته به نظر آنهاست. شرط توفیق در این راه اطاعت و خموشی است. مبادا از موردی ایراد بگیری و یا عقاید درونی‌ات را بروز بدهی. آن چه به تو گفته شد، بی چون و چرا بپذیر و این نکته را آویزه گوش نما که در دارالحیات باید بسان روباه مکار و مثل مار آرام و شبیه کبوتر مظلوم و همسان گوسفند بی‌اطلاع خود را نشان بدهی، تنها زمانی انسان می‌تواند آن چه هست خود را نشان دهد که بسیار نیرومند باشد تا رسیدن به آن مرحله مطیع و تابع بی چون و چرا باش. با این شرحی که دادم امروز توصیه می‌کنم تو را در معبد آموند به عنوان طلبه بپذیرند، سه سال دوران طلبگی را که طی کردی وارد مدرسه دارالحیات می‌شوی. پاتور دیگر لحظه‌ای نایستاد، از پدر و مادرم خداحافظی کرد و سوار بر تخت روان دور شد.

مرحله مقدماتی طب

اداره مدارس عالی و نظارت بر تحصیلات عالیه در طبس مطلقاً در دست کاهن‌ان بود، دارالحیات در واقع مدرسه عملی و بیمارستانی به شمار می‌آمد و درون خود معبد آمون هم مستقر بود. گذشته از مرکز دارالحیات و علم طب بدون استثناء مدارس درس طبس را کاهن‌ان نظارت و اداره می‌نمودند، از این رو گزینش محصلین زیر نظر مستقیم آنان صورت می‌گرفت تا مبادا کسانی به مدارس راه یابند که با

کاهنین و افکارشان در تضاد باشند: مدارس حقوق، تجارت، ریاضیات، ستاره‌شناسی. همگی در معبد آمون تعبیه شده بود و نفوذ کاهنین بر تمام ابعاد آن جا و سیاستشان بر کلیه امور قویاً لمس می‌شد، به ویژه دقت آنها در مورد گزینش شاگرد شدیدتر از هر مورد دیگری بود. آنها بر نیمی از سرزمین مصر مالکیت داشتند، در واقع آنها مالک نیمی از مصر بودند ولی در ظاهر گفته می‌شد: مُلکِ خداوند - خدای آمون - به نام خدای آمون غیر از طرفدارانشان کس دیگری قادر به ورود به محیط آموزشی نبود. حتی افسران نیز از این قاعده برکنار نبودند، آنها قبل از ورود به قشون ناگزیر از گذراندن یک دوره سه ساله حقوق بودند، که بدیهی است طی این دوران آموزشی باید از زیر ذره بین‌های کاهنین بگذرند. کاهنین بر تمام ارکان حکومت آشکارا و پنهان حکومت می‌کردند. در بین مدارس مصر دو مدرسه از اهمیت بیشتری برخوردار بودند: مدرسه طب و مدرسه حقوق که هر کدام یک دوره مقدماتی سه ساله داشتند، بعد از گذراندن این دوره از داوطلبین امتحان گرفته می‌شد، اگر در این امتحان خدای آمون بر داوطلب ظاهر می‌گشت این نشانه توفیق و اجازه ورود به محیط آموزشی بود. بعداً مفصلاً در این مورد می‌نویسم. ولی این که چرا محصل داوطلب را این مدت طولانی معطل می‌کردند دلیلش این بود که او را شستوی مغزی بدهند تا هر نوع فکر و نظریه استقلال طلبانه که با منافع کاهنین هماهنگ نباشد از ذهن شاگرد زدوده شود. این دوره سه ساله ابداً ارتباطی با علم طب و این گونه مسائل نداشت، داوطلب باید سه سال را به عبادت می‌گذراند تا بعداً آماده ورود به مرحله اصلی یعنی مدرسه طب بشود. کاهنین نیک می‌دانستند داوطلبین در سنینی هستند که هنوز به دوران شباب نرسیده و می‌توانند آن گونه که می‌خواهند او را مغزشوئی کنند. محصلی که تا دیروز بازی می‌کرده و فاقد هرگونه فکر و عقیده مستقلی بوده با ورود به دوره مقدماتی [؟؟؟؟ کاهنین - مترجم] به یک جوان فکر بسته که جز تعلیمات کاهنین خوانده و اطاعت آموخته به جز یک تابع محض چیز دیگری نیست. در این دوره آزاد اندیشی و حریت جوان نابود می‌گردد. پس از این مرحله محصل وارد مدرسه می‌شود. حقوق یا طب. بعد از گذراندن دوره مقرر محصل یک جوان کامل است، البته جوانی که به جز تعلیمات کاهنان مصر چیز دیگری نخوانده و نشنیده، فکرش صرفاً در همان چارچوب شکل گرفته به گونه‌ای که بعداً نیز نمی‌تواند به گونه‌ای دیگر بیندیشد. در مدرسه طب تعداد ما به بیست و پنج نفر بالغ می‌گردید. ما دوران مقدماتی را طی کردیم سپس دروس اصلی را شروع نمودیم مدرسه روزها از صبح شروع و تا غروب بی‌وقفه ادامه داشت. من ناگزیر ناهار با خودم به مدرسه می‌بردم. مدتی که از مدرسه طب گذشت پی بردم حق با پاتور بود که گفت: مطیع و تابع بی‌چون و چرا باش و هرگز از هیچ چیز ایراد نگیر! و عقاید درونی‌ات را بروز نده چون معلوم شد کاهنین بین محصلین جاسوس گمارده‌اند، به مجرد آن که محصلی در موردی شک کند و ایراد بگیرد و بخواهد نظر خودش را ابراز دارد، بی‌درنگ به گوش کاهنین می‌رسد و اخراج می‌گردد و محال است بتواند دوباره یا بدان مدرسه نهد. کاهنین قبلاً برای اخراج چنین محصلینی بهانه و توجیه خاص تراشیده‌اند و می‌گویند: آمون می‌گوید: این محصل بی‌استعداد است و باید اخراج گردد! سیزده ساله بودم

که پا به مدرسه مقدماتی نهادم. من به عنوان کم سن ترین محصل بین فرزندان نجباء و کاهنین که بعضی چند سال از من بزرگتر بودند، درخشیدم چون از آن ها بیشتر می فهمیدم. من بی گمان در همان سیزده سالگی هم می توانستم یک راست سر کلاس درس مدرسه طب بنشینم و خیلی راحت از عهده امتحانات برآیم چون افزون بر خواندن و نوشتن از معلومات علمی هم برخوردار بودم. من در کنار پدرم اسامی داروهای مختلف را یاد گرفته بودم و می دانستم زخمی که جراحات ندارد با مالش روغنی خوب می شود و یا زخمی که جراحی دارد چه دارویی برای بهبودی آن ضروری است، یعنی دیده بودم پس از خارج کردن جراحی محل زخم را با آتش می سوزانند تا از جراحی مجدد جلوگیری شود. من مشاهده می کردم که پدرم چگونه به کمک یک قابله می شتابد و به وسیله ابزار ویژه - از چوب سدر - نوزاد را در شکم مادر قطعه قطعه کرده و سپس بیرون می کشد تا مادر زنده بماند. با این وجود و با وجود برخورداری از این همه اطلاعات سه سال را باید در همان دوره مقدماتی درجا می زدم. البته گذراندن این دوره سه ساله برای من که پدرم بضاعتی نداشت اجباری بود ولی می دیدم شاگردانی که پدرشان متمول و با نفوذ بودند فقط چند هفته در آن مرحله می مانند و خیلی زود به دارالحیات انتقال پیدا می کنند. کاهنین برای ارتقاء و انتقال این گونه شاگردان توجیه مشابهی، مانند دلیل برای اخراج محصلین به اصطلاح مُتَمَرِد! تراشیده بودند: آمون فرموده این شاگرد به دارالحیات انتقال یابد. در دوره مقدماتی گرچه تمام وقت به مرور و خواندن و نوشتن درس و روایات مذهبی می گذشت ولی ساعاتی هم برای فراغت باقی می ماند که کاهنین دستور می دادند این زمان صرف نوشتن کتاب اموات شود تا درون معبد به فروش برسانند! پس از سه سال تلف کردن عمر در دوره موقت و اجباری که چیز مفیدی نیاموختم، به آن محصلینی که هم ردیف من، یعنی فقیر بودیم، اطلاع دادند برای رفتن به دارالحیات آماده شویم. رفتن به دارالحیات تشریفاتی داشت، یک هفته روزه داری و معتکف شدن در معبد به طور شبانه روزی تا در آخرین شب با خدای آمون مواجه شویم و آمون با ما گفتگو کند و معلوم نماید آیا قابل ورود به دارالحیات هستیم یا خیر! اگر آمون با محصل صحبت می کرد این نشانه موفقیت و اجازه ورود بود، که تقریباً این امر معمولاً رخ می داد و مجوز صادر می شد. اما با این وجود وضع من با دیگران به کلی فرق می کرد، چون با وجود سن کم می فهمیدم هیچ چیز مانند مرگ انسان را به پوچ بودن نظریات کاهنان روشن نمی نماید، انسان مشاهده می کند که هنگام مرگ یک انسان و یک حیوان دقیقاً مثل هم می میرند و هیچ قدرتی نمی تواند مانع از مرگ گردد. اگر کاهنین راست می گویند و قدرت دارند مانع از مرگ شوند پس چرا خودشان هم می میرند، چرا از مرگ خود جلوگیری نمی نمایند. وقتی انسان مرگ را شاهد است پی می برد تمام این معتقدات کاهنان پوچ است و همه چیز را پوچ می انگارد. دیگر محصلین مثل من شاهد مرگ نبودند و قادر نبودند مثل من در مورد روایات کاهنان بیاندیشند. به هر حال دوره یک هفته ای اعتکاف - یا بست نشینی - در معبد به سرآمد، هفت روز روزه گرفتیم سپس موهایمان را تراشیدند و ما را در استخر بزرگ غسل دادند، بعد لباس زیر و خشنی که همانا لباس رسمی دارالحیات بود - بر ما

پوشاندند. غروب آن روز، آمون در پس تپه‌های غربی ناپدید گشت و شب فرا رسید، نگهبانان در بوق‌هایشان دمیدند و درب‌های معبد روی پاشنه چرخید و جفت شد. در آن لحظه یکی از کاهنین که از قرط مستی قادر نبود روی پاهایش بایستد به ما گفت: بیاید! ما به راهتمایی کاهن نیمه مست از دالانی طولانی گذشتیم و به دری رسیدیم، کاهن ما را وارد اتاق بزرگ کرد که یک فرش روی زمین آن گسترده بودند. اتاق نسبتاً تاریک بود ولی در ته اتاق از روزنه‌ای در پشت یک پرده نوری خفیف می‌درخشید. گرچه اولین بار بود به چنین اتاقی پا می‌نهادم اما حدس زدم این اتاق باید از آن آمون باشد. کاهن پرده را کنار زد و برای نخستین بار چشم من به خدای آمون افتاد: هیکل آدم مانندی بود که به او لباس پوشانده و چراغ‌هایی پیرامونش نهاده بودند از سرتاپا غرق سنگ‌های گران‌بها بود. کاهن به ما گفت: تا صبح همین جا می‌مانید و عبادت می‌کنید تا بلکه خدای آمون شما را خطاب قرار دهد، در این صورت شما پذیرفته شدید و شایسته ورود به دارالحیات هستید. ما فردا با هم آمون را شست و شو می‌دهیم و پوشش او را عوض می‌کنیم و شما وارد دارالحیات می‌شوید. او سپس از اتاق خارج شد البته بدون آن که کوچکترین ادای احترامی نسبت به خدای آمون انجام دهد. به مجرد خروج کاهن شاگردانی که از نظر سنی از من بزرگ‌تر بودند شروع به بازی و خنده و مسخره کردن و از جیبشان نان و گوشت بیرون آوردند و به خوردن پرداختند. یکنفر از آن جا رفت، دیگران گفتند: به اتاق کاهن رفت تا در آن جا شام بخورد و شب را هم همان جا بگذراند چون نمی‌تواند در این جا روی سنگ سخت بخوابد اما من روزه داشتم و لب به غذای دیگران نزدم چون آمون پشت پرده قرار داشت و خوردن را گناه می‌دانستم. اما دیگر شاگردان بعد از غذا خوردن قاپ بازی کردند و بعد هم به روی سنگ مسطح کف اتاق خوابیدند و خوابشان برد اما من خوابم نبرد، دائماً فکر می‌کردم و دعا می‌خواندم و دقت می‌کردم تا طنین صدای آمون را بشنوم تا سپیده همین طور انتظار کشیدم ولی صدای آمون را نشنیدم، نزدیک طلوع خورشید به گونه‌ای مبهم احساس کردم پرده مقابل آمون لرزید، نگهبانان در بوق‌هایشان دمیدند، درهای معبد باز شد و مردم وارد معبد شدند، صدایشان مثل صدای امواج که از دور به گوش می‌رسد، بود. آفتاب که پهن شد کاهن به همراه همان جوان که به اتاق او رفته بود وارد شد، قیافه‌شان به خوبی نشان می‌داد می‌زده و حسابی در شب شراب نوشیده‌اند. کاهن به ما گفت: ای شمائی که آرزو دارید به دارالحیات وارد شوید، آیا تمام شب بیدار و به عبادت پرداختید؟ همگی یک صدا گفتند: بلی! کاهن گفت: آیا آمون با شما صحبت کرد؟ آیا صدایش را به گوش خودتان شنیدید؟ همه با هم گفتند: آری ما صدایش را شنیدیم. پس از لحظه‌ای سکوت یکی از محصلین به نام موسی گفت: او با ما حرف زد! دیگران نیز تأیید کردند. اما من ساکت ماندم و تعجب کردم چگونه همه یکپارچه دروغ می‌گویند! جوانی که نزد کاهن خوابیده بود با کمال پرروئی و وقاحت حیرت آور گفت: آمون بر من هویدا گشت و تأکید نمود ظهورش را به کسی اطلاع ندهم، عجب صدای گرم و آرام بخشی داشت! موسی هم گفت: آمون مهربان دست بر سرم نهاد و برایم دعا کرد: من به تو و خانواده‌ات برکت خواهم داد، بدان که روزی یکی از اطبای مشهور مصر می‌شوی!

پس از موسی دیگران هم جرأت یافتند و هر یک داستانی دروغین سر هم کرد و در ارتباط با ظهور و اختلاط با آمون تحویل کاهن دادند. کاهن از من پرسید: سینه‌ه تو چطور؟ آیا او را دیدی و با آمون صحبت کردی؟ من گفتم: خیر! نه او را دیدم و نه صدایش را شنیدم فقط نزدیک صبح احساس کردم لحظه‌ای پرده لریزید! کاهن نگاهی زننده به من افکند و ساکت ماند. یکی از محصلین که از بدو ورود با من رابطه دوستانه داشت دست کاهن را گرفت و او را به گوشه‌ای کشاند آرام با وی حرف زد، سپس کاهن گفت: چون در عقیده خالص تو تردید وجود ندارد آمون با تو صحبت خواهد کرد. سپس با اشاره‌ی وی پرده را عقب زد و گفت: مقابل مجسمه آمون برو، سجده بنما، و در همان حالت باقی بمان! ناگهان صدائی در اتاق پیچید و خطاب به من گفت: - سینه‌ه، سینه‌ه، شب پیش می‌خواستم با تو حرف بزنم ولی تو تنبلی کردی و خوابت برد! سرم را بلند کردم دیدم صدا از دهان مجسمه آمون خارج می‌شود. او ادامه داد: من آمون‌ام! و حالا به جرم غفلت شب گذشته باید تو را در دهان خلع بلع کننده بیفکنم اما چون می‌دانم تو به من اعتقاد و ایمان داری این بار از سر تقصیرات تو در می‌گذرم. من دیگر نفهمیدم آمون چه گفت چون دانستم صدای آمون همان صدای کاهن است، که تصور می‌کردم آمون حرف می‌زند، از استنباط این واقعیت متنفر و نفرت وجودم را فراگرفت، تا آن که کاهن از زمین بلندم کرد و گفت: بیا و در مراسم غسل و لباس رسمی آمون شرکت بنما! من به قدری پریشان حواس بودم که نفهمیدم آیا برای شستن و خشک کردن و تغییر لباس مجسمه آمون شرکت کردم یا نه زیرا به باورهایم ضربه شکننده‌ای وارد گردید و دیگر به هرچه بود بی‌اعتماد شدم. آن روز، روغن مقدس بر سرهای ما مالیدند و یک پاپیروس - که همان کاغذ باشد - به من دادند، روی پاپیروس مجوز ورود به دارالحیات نوشته بود. در پایان مراسم ورود به دارالحیات از معبد بیرون آمدم که به خانه بازگردم اما از شدت تأثر و نفرت تهوع به من دست داد.

آموزش در دارالحیات

اساتید مدرسه طب دارالحیات جزء اطباء سلطنتی بودند و به ندرت برای تدریس به دارالحیات می‌آمدند. دلیلش وجود بیماران متمدول و سرشناسی بود که نیاز به طبابت داشتند و تمام اوقات طبیبان را می‌گرفتند و دیگر فرصت و مجالی برای اطبا جهت تدریس در دارالحیات باقی نمی‌ماند. گرچه در طبس هر بی‌بضاعتی می‌توانست برای مداوا به دارالحیات مراجعه کند و مجاناً معالجه شود، من دلم نمی‌خواست به جای آن فقیران می‌بودم و از دارو و مداوای مجانی برخوردار می‌شدم دلیلش هم این بود که پزشکان جوان و محصلین مدرسه طب برای معالجه واقعی از این فقرا پذیرائی نمی‌کردند، بلکه از آنها به عنوان تست [به اصطلاح امروزی موش آزمایشگاهی] جهت تأثیر و نتیجه داروها استفاده می‌کردند. در همین راستا وقتی می‌خواستند فقیر مجروحی را جراحی کنند و یا جمجمه یک فقیر را بشکافند یا شکم بیمار بی‌بضاعتی را باز کنند بدون استفاده از داروهای بی‌حس‌کننده اقدام به این عمل می‌کردند،

چون داروهای بی حسی گران قیمت بود و فقرا و سعثان نمی‌رسید، دارالحیات هم داروهای بی حسی مجاناً در اختیار بینوایان قرار نمی‌داد. از این رو در دارالحیات فریادهای گوشخراش ناشی از درد مجروحین در خلال عمل گوش و روان را آزار می‌داد. تحصیلات در دارالحیات دوره‌ای طولانی داشت چون گذراندن دوره‌های تخصص شکاف سر و شکم، مداوای ریه، معالجات کبد و کلیه و مثانه، آشنائی کامل به امراض و طرز مداوای بیماری‌های زنانه زمان زیادی می‌طلبید، سپس نوبت به طرز تشخیص و آشنائی به علوم داروشناسی می‌رسید. یک دانشجوی طب در دارالحیات باید به خوبی آگاهی داشت که هر گیاه طبی در کدام نقطه است، فصل رویش، برداشت و شکل ظاهری آن هنگام طراوت و زمان چروکیدگی، خواص و تمام اطلاعات جزئی بدن را به نحوه درست بدون اشتباه می‌بایستی می‌دانست. به عنوان مثال یک محصل طب باید تعداد سی نمونه ریشه گیاه طبی مخلوط شده را از هم جدا کند و شناسائی نماید، تشخیصی که پاره‌ای از اطباء سلطنتی هم دچار اشتباه می‌شدند چون پاره‌ای از ریشه‌ها به قدری به هم شباهت دارند که تفاوتشان ناچیز و غیر قابل تمیز است. وقتی چشم قادر به تشخیص نبود از حس چشائی کمک می‌گرفتند و از قضاوت و طعم و بوی به هویت و نوع گیاه پی می‌بردند. در این جا برای بعضی از طبیبان سالخورده مشکل اساسی پیش می‌آمد، چون دندان نداشتند جویدن و چشیدن گیاه غیر ممکن می‌شد بنابراین باید ابتدا گیاه را می‌کوبیدند و شیره آن را در دهان امتحان می‌نمودند. مشکل‌ترین مرحله تشخیص بیماری بوسیله حس لامسه و باصره بود، یعنی محل بیماری را به طور حسی پیدا نموده و محل و نوع آن را بگوییم! به نظر من یک طبیب، هنگامی طیب واقعی است که قادر باشد با حس باصره و نگاه به چهره بیمار از رنگ رخساره و حالت چشمان به بیماری او پی ببرد و وقتی انگشت روی نقطه درد گذاشت تشخیص او غلط از آب درنیاید. البته معدود اطباء سلطنتی فقط از این نوع تشخیص برخوردار بودند. در دارالحیات روی بیمارهای خاص تأکید و مطالعه ویژه می‌گردید: امراض ناشی از غذاهای طبخ شده، امراض ناشی از کحولت و بیماری‌های ناشی از روح چون روح مؤلد بیماری است: روح برای تولید بیماری مأموریت را به ارواح کوچک محول می‌کند و این ارواح به قدری ریزاند که هزاران هزارشان را نمی‌توان با چشم دید، در حالی که هر یک از آنها بیماری زاینده. در دارالحیات می‌آموختیم دردها را یا چه داروئی تسکین دهیم و یا هنگام شکافتن سر و یا شکم چه داروئی استفاده باید کرد تا بیمار درد را حس نکند، و نیز باید می‌دانستیم پاره‌ای از دردها را باید تشدید کرد تا دقیقاً تشخیص داده شوند چون در حالت درد ضعیف نوع بیماری قابل تشخیص نبود. یکی از معالجات بهبودی مرضی به وسیله مرض ثانویه بود بدین‌سان که مرض خطرناک را با ایجاد یک مرض بی‌خطر خنثی و درمان می‌کردیم، مرض بی‌خطر هم به آسانی معالجه می‌شد، نکته مهم اظهارات بیمار بود که ما باید پی می‌بردیم چقدر واقعی و چه میزان تخیلی است. چون یک فرد مریض بسان موجودی که به دام ارواح ناپاک افتد توهم به هم می‌زند، خیالات و اوهمات بیهوده در ذهن می‌پروراند و بسیار ترسناک شده احساس دردهای خیالی وجودش را درمی‌نورد و همین احساس دروغین و ابراز آن طبیب را دچار

سردرگمی و اشتباه می‌کند. طبیب هم بر استناد به گفتهٔ مریض معالجاتی را شروع می‌نماید که در پاره‌ای مواقع منجر به مرگ می‌گردد. در دارالحیات دریافتم تعلیم و تربیت طبیب تا چه میزان اهمیت دارد و استعداد طبیب در این مورد چه نقش سازنده‌ای دارد چون طبیب بی‌استعداد نمی‌تواند از دارالحیات مدرک پزشکی دریافت نماید. کسی که پای به دارالحیات می‌نهد باید شیفته و دلدادۀ علم طب باشد و همه چیز را در این راه فدا کند و قید لذات و استراحت و زندگی معمولی را بزند. نکته دیگر در این مورد باور بیمار نسبت به طبیبش است. بیمار باید باور دارد که طبیبش حاذق، توانا و صاحب تشخیص است. به همین دلیل هم طبیب باید عاری از اشتباه عمل کند تا این اعتماد لطمه نبیند و باور بیمار از او سلب نگردد، چون بیمار بی‌اعتماد هر داروئی بخورد بی‌تأثیر است. در دارالحیات دریافتم مفهوم دفن دستجمعی چیست! چون ثروتمندان برای بیماری خود از چند طبیب دعوت می‌کنند، وقتی طبیب دوم و سوم مریض را معاینه می‌کردند درمی‌یابند طبیب قبلی در تشخیص و طبابت دچار اشتباه شده هرگز بروز نمی‌دهند تا از اعتماد عمومی نسبت به طبیبان نکاهد. ثروتمندان از همان طبیبان خاندان سلطنتی دعوت به عمل می‌آورند بنابراین اگر مردم بدانند طبیب خاندان سلطنتی اشتباه می‌کند، دیگر باور طبیب به طور کلی مشکل می‌گردد، بنابراین افراد معمولی نباید به هیچ وجه بدانند طبیب دچار اشتباه شده است. پوشیده داشتن اسرار پزشکی بین طبیبان بسیار حیاتی است. در دارالحیات محصلین تمام امور را انجام می‌دهند، گرچه در آن‌جا مستخدم هم هست ولی کار صرفاً به دست محصلین رتق و فتق می‌گردد. محصل دارالحیات در مدرسه باید پست‌ترین کارها و کثیف‌ترین کارهایی که به او محول می‌شود با رغبت انجام بدهد. البته این قانون در مورد پسران کاهن و ثروتمندان زیاد رعایت نمی‌شود، در عوض محصلین بی‌بضاعت زحمات را تحمل می‌نمایند. قبل از کار تحقیقات پزشکی محصل باید از امور بهداشت اطلاع پیدا کند و این واقعیت را همواره به ذهن بسپارد قبل از عمل جراحی باید کارد در آتش ضد عفونی شود. نباید پارچه‌ای را که هنوز در آب شوره قرار نگرفته روی زخم بگذارد. ابزارهای چوبی که نمی‌توان در آتش نهاد باید خوب جوشانده شوند. این قوانین، کارد در آتش و پارچه در شوره آن‌چنان ذهن مرا به خود مشغول کرد که نیمه شب از فرط وحشت از خواب پریدم چون پنداشتم کاردی را بدون در آتش نهادن مورد استفاده قرار داده‌ام. من در این باره که در کتاب‌های مختلف بحث شده حرفی بیشتر نمی‌زنم چون با مرور کتب طبی همه را می‌توان دریافت، اما در مورد موضوعاتی بحث می‌کنم که در هیچ کتاب طبی نوشته نشده است و هرگز هم نخواهند نوشت. لباس طبیبان - محصلین و استادان - لباس رسمی دارالحیات بود این لباس مثل سایر اشیاء که در آب شوره جوشانیده می‌شد، می‌جوشانده‌اند. لباس‌ها همه یک شکل ولی گردن بندها تفاوت داشت، به موازات پیشرفت تحصیلی نوع گردن بند تغییر می‌کرد. من در طبابت به مرحله‌ای رسیده بودم که دندان مردان نیرومند و قوی را می‌کشیدم، دمل‌ها را می‌شکافتم و جراحات آنها را خارج می‌کردم. استخوان‌های شکسته را به گونه‌ای پهلوی هم قرار می‌دادم که وقتی جوش می‌خوردند تفاوتی با استخوان سالم روز اول نداشت. و در همین راستا کار مومیائی هم

انجام می‌دادم. البته مومیائی از نظر ما یک عمل پزشکی محسوب نمی‌شود، دیگران نیز می‌توانند آن را انجام بدهند، سواد و تحصیلات ویژه‌ای نیز نمی‌خواهد، فقط تحت نظر طبیب به آسانی می‌توانند مومیائی کنند. من از هیچ کار پر زحمت و تلاشی روگردان نبودم چون به طب عشق می‌ورزیدم، از این رو هنگام عمل جراحی به طور داوطلب در مورد بیماران صعب‌العلاج انجام پر کثیف‌ترین کار را تقبل می‌نمودم تا قادر به مشاهده طیبیان باشم و از نزدیک نظاره کنم چگونه طیبیان دربار بیماران لاعلاج را - که ده درصد شانس زنده ماندن داشتند - را مداوا می‌نمایند. رفتار پزشکان سلطنتی با این نوع بیماران از تمساح هم بدتر بود چون با تمساح هم چنین رفتار نمی‌کردند، خیلی بی‌پروا و بیرحمانه آنها را مورد مداوا قرار می‌دادند. در این مقطع دریافتم انسان بیهوده از مرگ هراس دارد، بلکه مرگ موهبتی بزرگ مثل موهبت دیدار خدای آمون می‌باشد. چرا؟ چون این افراد بیمار تا نفس می‌کشیدند در رنج و ناراحتی و زحمت بودند و مرتباً از درد می‌نالیدند، اما مرگ به آنها آرامش می‌داد و رهائی می‌یافتند، به گونه‌ای که هرکس به چهره‌شان می‌نگریست آثار آرامش را می‌دید. وقتی من تحت نظر اطبای سلطنتی رموز معالجه بیماران غیر قابل علاج را فرا می‌گرفتم ناگهان اعجازی شبیه همان که در شب مراسم ورود به دارالحیات در معبد آمون برایم رخ داد، تکرار گردید: یک سؤال در ذهن من مثل چکش صدا کرد، برای چه؟ من تا آن لحظه بدین برای چه؟! ترسیده بودم اما در آن لحظه دریافتم عبارت برای چه؟! کلید واقعی رموز است و اگر کسی بتواند مرتباً از خود بپرسد: برای چه؟ و پاسخش را به راستی بیابد قادر است بر کلید اسرار اشراف یابد، اما چگونه این عبارت به ذهنم خطور نمود، می‌گویم: روزی زنی میانسال حدود چهل سال سن بی‌فرزند مانده بود و به دارالحیات وارد گردید و هراسناک گفت: نظم عادت ماهیانه‌ام دگرگون و قطع شده است و چون چهار دهه از عمرم می‌گذرد دیگر بچه‌دار نمی‌شوم من یائسه‌ام. سپس سؤال کرد: آیا این حالت یائسگی است و یا وجود و نفوذ روح مودی در درونش او را دچار این حالت نموده است؟ من به آن زن گفتم: باید مطابق کتاب عمل نمایم تا مطمئن‌گرم قطع قاعده زنانگی تو ناشی از آبستنی، یائسگی و یا علت دیگری است. و افزودم هر روز مقداری از ادرار خود را برای آزمایش این جا بیاور تا معلوم کنم. زن سؤال کرد: در ادرار من چه چیز می‌توان یافت و با آن چه می‌کنید؟ گفتم: با ادرار تو گندم می‌رویانیم و همان گونه که در کتاب نوشته بود دو پیمانه کوچک گندم را زیر تابش آفتاب در زمین کشت کردم، به یکی آب معمولی و به دیگری ادرار آن زن پاشیدم، دو نوع کشت را خوب علامت‌گذاری کردم تا مبادا اشتباه شود. به دنبال این دو مزرعه کوچک دایره و دو نوع آب که گفتم آبیاری کردم. خیلی زود گندمی که ادرار داده شده بود رشد کرد و ساقه‌ها بیرومند بیرون زدند، ولی قطعه‌ای که با آب معمولی آبیاری کردم دیر روئید و ضعف خود را نشان داد. من به زن گفتم: خوشحال باش و مژده باد تو را که قطع عادت ماهانه تو یائسگی نیست بلکه نظر لطف آمون شامل تو شده و تو باردار شده‌ای. زن از این مژده چنان به وجد آمد که گریست و یک حلقه نقره به وزن دو دینه [تقریباً دو گرم] به من داد و از من پرسید: آیا این فرزند من پسر است یا دختر؟ من چون شنیده بودم مادران دلشان پسر می‌خواهد، گفتم: پسر است. بعد از رفتن آن

زن با خود گفتم: برای چه؟ برای چه آن چه یک گندم می تواند بفهمد انسان نباید بفهمد! برای چه؟ این نخستین برای چه؟ به ذهن من رسوخ کرد و به یکی از اساتید مراجعه نمودم و پرسیدم: برای چه گندم می تواند بفهمد زنی باردار است یا نه ولی ما که ادعای معلومات و طب داریم قادر نیستیم، برای چه؟ استاد شگفت زده مرا نگریست و پاسخ داد: برای این که در این مورد در کتاب نوشته شده! پاسخ استاد مزبور ابداً نتوانست مرا قانع نماید، به استاد دیگری مراجعه نمودم، این استاد تخصص اش در امور زایمان زنان دربار بود، سؤال ام را با برای چه؟ تکرار کردم. استاد دو می اظهار داشت: این خواست خدای آمون است که گندم با ادرار زن باردار بهتر بارور شود!! جوابش مرا بدین امر واقف کرد که او مرا به هیچ گرفته است، ناراضی از آن پاسخ پوچ دریافتیم طیبیان دربار طیبیان کتاب طب هستند و معلوماتشان از درون همان کتاب تجاوز نمی کند، هیچ کدام تاکنون از خودشان نپرسیده اند برای چه؟ فقط یاد گرفته اند بگویند: در کتاب نوشته..... این سؤال برای چه مرا به سوی سؤالات دیگری کشانید. در کتاب نوشته بود جهت عمل جراحی طیب مجاز است کارد سنگی یا فلزی به کار ببرد و در بدن انسان تعداد یکصد و هشتاد و دو عمل جراحی انجام بدهد. نحوه عمل هر یک از این یکصد و هشتاد و دو عمل هم مفصل شرح داده بودند و اساتید هم بر این دستورات سخت پافشاری می کردند و تأکید داشتند کاملاً برابر با دستورات کتاب باید عمل کرد. کسانی بودند که نحیف و لاغر گشته، صورتشان سفید و بی رنگ می گردید و طیبیان نمی توانستند آن ها را معالجه کنند و از علّت و کشف بیماری عاجز بودند. در کتاب هم نوشته بود: این گونه بیماری: لاغری و رنگ پریدگی را با خوراندن کبد خام جانوران معالجه کنید! پرسیدم برای چه؟ کبد خام؟ چرا وقتی کبد خام به بیمار می دهیم رنگ طبیعی و وزن طبیعی پیدا می کند، برای چه؟ می گفتند: برای این که در کتاب نوشته!! یا اضافه می کردند: معمولاً این طور عمل کرده اند! این عبارت برای چه؟ و دیگر سؤالات من باعث شد اساتید و شاگردان به گونه دیگری به من بنگرند، گوئی در عقل و درک من شک دارند و یا می پندارند من احمق ام! محیط دارالحیات ترک کردنی نبود چون فرصت خروج از مدرسه را نداشتیم، کارهای فشرده و انبوه توأم با مقررات سخت در سال اول و دوم مبنی بر ممنوعیت خروج از دارالحیات هیچ محصلی رنگ بیرون را نمی دید. این قاعده در سال سوم به طور مشروط کمی ملایم می شد. من سال اول و دوم را طی کردم و به سال سوم رسیدم، یعنی همان سالی که زن به من تفره داد و من به عبارت برای چه؟ رسیدم. در سال سوم بین تمام محصلین من فقیرترین بودم به همین دلیل ناگزیر به حمل اجساد می شدم. وقتی سری شکافته می شد و یا شکمی زیر کارد می رفت و بیمار در می گذشت، جسدش را من باید به بیرون حمل کنم این کار جزء اسرار پزشکی بود و فقط کارکنان می دانستند من جسدی را به بیرون می برم چون جسدها را از در عقب دارالحیات خارج می کردم و بعد خودم را در حوض دارالحیات که همیشه آب نیل از روی آن عبود می کرد، می شستم. روزی بعد از حمل جسدی به خارج از محوطه و شستشوی خویش در حوض دارالحیات مشغول لباس پوشیدن بودم که صدای زنی را شنیدم که گفت: ای پسر زیبا نامت چیست؟ نگاه کردم زنی دیدم جامه

کشان در بردارد. جامه‌اش بسیار ظریف به گونه‌ای که بدن نما بود. از جامه‌اش معلوم می‌شد زنی است ثروتمند زیرا ده حلقه طلا و نقره در دستانش کرده، چشمانی سیاه، لبانی سرخ و موهای خوش فرم و معطر که از دور رایحه‌اش به مشام می‌خورد. من از آن زن خجالت کشیدم در حالی که در دارالحیات زنان زیادی دیده بودم و در عمل جراحی شرکت جسته و کمترین خجالتی نداشتم، کارد به سینه‌شان فرو می‌کردم و خیلی حالت عادی داشتم اما این یکی فرق داشت. او تبسم کرد پرسید: چرا؟ جوابم را نمی‌دهی؟ پرسیدم نامت چیست؟ گفتم: سینه‌ه است، سینه‌ه. زن گفت: سینه‌ه، چقدر زیبا! خودت هم با آن که سرت تراشیده خوشگل و این قدر تو دل برو هستی اگر موهایت بلند شود چقدر خوشگل‌تر به نظر می‌رسی! از شنیدن این تعریف سرخ شدم، نخستین بار بود که یک زن با این کلام و لحن با من حرف می‌زد. برای پنهان داشتن شرمساری‌ام سرم را زیر انداختم و سکوت کردم ولی ناگهان پرسیدم: شما بیمارید؟ برای معالجه این جا تشریف آورده‌اید؟ زن خندید و گفت: بلی درست حدس زدی، بیمارم اما نه از آن بیمارها که تو فکر می‌کنی. چون کسی نیست با او تفریح کنم، از این رو آمده‌ام یک جوان خوب و انتخاب کنم و با او تفریح کنم. من از حرف آن زن ناراحت شدم و خجالت کشیدم و عزم رفتن داشتم که پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم باید بروم من خیلی کار دارم. زن سؤال کرد: کجائی هستی؟ گفتم: من اهل همین جا هستم. زن گفت: راست نمی‌گوئی چون رنگ بدن و چهره‌ات، ترکیب و شکل گوش و بینی‌ات، دست هایت همه حکایت از این دارد که تو این جائی نیستی، از دور پنداشتم دختری هستی که لباس دارالحیات پوشیده‌ای. از شنیدن این حرف نمی‌دانم چرا قلبم به طیش افتاد حالتی غیر طبیعی به من دست داد. زن پرسید: آیا تا به امروز لبان خود را روی لبان یک زن نهاده‌ای؟ می‌دانی چقدر لذت بخش است؟ جواب دادم: خیر. زن گفت: نام من نفر می‌باشد و چون خیلی زیایم مرا نفر، نفر، نفر، صدا می‌کنند [نفر = زیبا، به زبان مصر باستان]. وقتی این جا آمدم و از دور تو را دیدم از تو خوشم آمد. حالا می‌خواهم از تو دعوت کنم با هم به خانه من بیائی تا به تو بیاموزم چگونه با یک زن تفریح کنی؛ من فوراً به یاد حرف پدرم افتادم که گفت: هرگاه زنی به تو گفت که تو زیبایی از او دوری نما چون درون سینه چنین زنهایی آتشی سوزنده نهفته است که تو را می‌سوزاند، از این رو گفتم: نَفْرُ نَفْرُ نَفْرُ! درون سینه‌ات آتشی است سوزنده مرا خواهد سوزاند. زن خندید و پرسید چه کسی چنین حرفی زده؟ واقعیت ندارد، بیا و دستت را بده و خودت امتحان کن، بین سینه من آتش دارد! آیا تو را می‌سوزاند، بیا، بیا امتحان کن. من امتناع کردم ولی زن پیراهنش را کنار زد و دستم را روی سینه‌اش نهاد و گفت: ممکن است پیراهن من جلو آتش را گرفته، خودت دست بگذار تا بدانی حرف تو درست است یا نه. من نه تنها آتشی احساس نکردم بلکه وقتی دستم را روی سینه‌اش گذاردم احساس خوبی داشتم و چون زن متوجه شد دارد بر من فائق می‌آید و مقاومت مرا می‌شکند گفت: حالا بیا برویم خانه تا با هم بنوشیم، بخوریم و من مثل یک کنیز در اختیار تو باشم. من از پیشنهاد آن زن ترسیدم و گفتم: نَفْرُ نَفْرُ نَفْرُ! از من بگذر و مرا رها کن تا بازگردم، چون می‌ترسم. زن گفت: از چه چیز می‌هراسی، پاسخ دادم: از تو! می‌ترسم به خانه ات پای نهم.

زن قهقهه زد و گفت: پسر! فرعون آرزو ندارد به خانه من بیاید، ثروتمندان برای ورود و دیدن من طلا می دهند و من نمی پذیرم حالا که از تو خوشم آمده می خواهم با تو باشم چون در تمام مصر پسری به زیبایی تو ندیده‌ام! اما خواهش کردم که به من رحم نماید و راضی نشود من مثل مردان دیگر بشوم و ایمان و پاکی ام را بیالایم و از دست بدهم و تأکید کردم: اگر مردی با زنی که خدای آمون برای او تعیین ننموده هم خواب شود پاکی اش آلوده و ایمانش خدشه دار می گردد. زن قهقهه زنان گفت: ای سینه‌ه! تو پسر بسیار ساده‌ای هستی، من خیلی شگفت زده‌ام که چگونه تاکنون زنان مصری تو را راحت و بی درد سر گذاشته‌اند چون محال است آن‌ها از یک پسر بدین زیبایی به این آسانی‌ها دست بردارند، حتی اگر همراه پدر و مادر خود در خیابان و گذر باشی تو را رها نمی کنند. سپس افزود: حالا که مایل نیستی با من به خانه‌ام بیائی و اجازه نمی دهی با تو تفریح کنم، به من یک هدیه بده! ابتدا حلقه نقره‌ای که آن زن حامله به من داده بود به او دادم، ولی او گفت: این حلقه برای من کم است و در شأن من نیست، حالا من به تو یک هدیه می دهم. من گفتم پسر فقیری هستم، پدر و مارم هم فقیرند، چیز دیگری نداشتم. زن یک انگشتری از انگشت خود درآورد که روی آن نگین سبز رنگ می درخشید، گفت: بگیر از آن تو! من از پذیرفتن انگشتری امتناع ورزیدم ولی زن گفت: من زنی هستم متمول این انگشتری برایم هیچ است و از ثروتم کم نمی شود ولی نزد تو بودن انگشتری باعث می شود تو به یاد من باشی، باشد که یک روز از این حالت خجالت به درآئی و نزد من بیائی، در آن روز تو به من هدیه‌ای بهتر از این انگشتری می دهی. انگشتری را از آن زن قبول کردم و او با تبسمی مرا ترک کرد. به گمانم بعد از خروج از محوطه سوار بر تخت روان و دور شد.

نصیحت مجسمه ساز هنرمند

آن شب که پاتور طبیب دربار به خانه ما آمد به من تأکید کرد که در دارالحیات مطیع بی چون و چرا باشم اما، من قادر نبودم حس حقیقت یابیم را سرکوب کنم و مرتباً عبارت برای چه؟ از دهانم نمی افتاد. طبیبان دربار که سمت استادی در دارالحیات داشتند از این لحن و کنجکاوی به شدت ناراحت شده و تنفر داشتند. در سال سوم بود که من به این واقعیت پی بردم چرا پاتور تأکید کرد مطیع مطلق باشم و هرگز از چیزی ایراد نگیرم. اما من براین باور بودم که فهم و دانائی بسان تیزاب می ماند و قلب انسان را می خورد. مرد دانا قادر نیست مثل نادانان باشد و خود را به حماقت زند. فرد احمق، ذاتاً احمق است و نمی داند هم احمق است از این رو در عذاب نیست اما کسی که از دیده و دل پریشانش برخوردار است نمی تواند هم سنگ احمق‌ها باشد، همخوانی بین این دو وجود ندارد، بلکه آن‌ها در تضاد با هم هستند. هنگامی که مشاهده می کردم مشهورترین طبیبان مطرح جهان که از اقصی نقاط بیماران را به مصر و به سوی خود می کشند تا از طبابتشان بهره گیرند و این طبیبان داروهائی بدانان تجویز می کنند که تنها دلیل خوبی اشان استناد به کتاب است چون کتاب آن دوا را تجویز کرده است، نمی توانستم ساکت بمانم. این

کنجکاوی راه پیشرفت مرا سد کرد و نگذاشتند به مراحل بالاتر بروم، همکلاسی‌های من همگی به کلاس بالاتر رفتند ولی من در سال سوّم درجا زدم، و این اتفاق در حالی افتاد که من از تمام محصلین طب با استعدادتر بودم و از آن مهم‌تر هیچ کس مثل من عشق به پزشکی نداشت. خوشحالم از این که طی مدتی که در سال سوّم به دستور طبیبان دربار اجباراً درجا می‌زدم و مانع از ترقی من می‌شدند یک کلام هم نام آمون نبردم و فقط برای هر مورد سؤال برانگیز عبارت برای چه؟ بر زبان جاری می‌ساختم. دلیل این کار این بود که اگر نام آمون را می‌بردم و می‌گفتم آمون نفهمیده چون آگاهی نداشته و دیگران با به اشتباه آموخته و گمراه نموده فوراً از دارالحیات اخراج می‌شدم. در بیرون از دارالحیات هم وسعم نمی‌رسید دیگر ادامه تحصیل بدهم بنابراین یا باید به سوریه و یا به بابل کوچ کرده و در کنار دست طبیبی به عنوان کمک یا فقط کار می‌کردم، تحصیل طبابت دیگر برایم به پایان می‌رسید. من به طبیبان دربار بهانه برای اخراج کردم نمی‌دادم و هوشیارانه حواسم جمع بود تا دستاویزی فراهم نکنند، تنها کاری که آن‌ها از دستشان برمی‌آمد همانا متوقف کردن پیشرفتم بود. سالهای طولانی در دارالحیات سپری کرده بودم بدون آن که بتوانم از آن معبد خارج شده و کسی از ملاقات کنم، تا این که یک روز لباس رسمی دارالحیات را از تن بیرون آوردم و با لباس معمولی از مدرسه بیرون رفتم تا به دیدار پدر و مادرم بروم. پای به خیابان‌های طبس که نهادم همه چیز برایم تازگی داشت، شهر تغییر کرده بود. بسیاری از اهالی سوریه و سیاه پوستان ملبس به لباس‌های شیک و گران قیمت در شهر حرکت می‌کردند در صورتی که در گذشته ابداً چنین شرایطی حاکم نبود. مورد دیگری که بیشتر جلب توجه می‌کرد طنین موسیقی سریانی - مربوط به سوریه - بود. این ندا از عیاش خانه‌ها به گوش می‌رسید. با وجود بهبود وضع اقتصادی که از ظاهر مردم می‌شد به راحتی استنباط نمود، اما باطناً نگران بودند، گوئی همگان در انتظار یک بدبختی‌اند و از موقعیت کنونی و فرصتشان نمی‌توانستند بهره بگیرند. خودم هم مثل سایرین روحاً نگران و ناراحت بودم چون بناحق جلو ترقی مرا در دارالحیات گرفته بودند. سرانجام به خانه رسیدم ولی به جای خوشحالی غمگین گشتم چون دیدم پدر و مادرم پیر و از کار افتاده‌اند. پدرم به قدری پیر شده بود که برای خواندن چند خط باید پایپروس را مماس به چهره می‌گفت و به بینی خود می‌چسباند. مادرم هم که فقط راجع به مرگ حرف می‌زد. از سخنانشان دریافتم که پدر و مادرم طبق توافق توفیق یافته‌اند با نهایت صرفه جوئی قبری در سمت غربی نیل نزدیک قبرستانی که کاهنین به بهای گران می‌فروختند، ابداع کنند. پدر و مادرم مرا بدان نقطه بردند تا قبر خریداری شده‌شان را به من نشان بدهند. قبر با آجر ساخته شده روی دیوارهای آن کلمات و اشکال معمولی نقش بسته بود. از همان جا هم قبر قراعه به شکل هرم پیدا بود. پدر و مادرم نگاهی به اهرام انداختند و آه کشیدند و گفتند: این قبرها هرگز از بین نمی‌روند حتی طغیان نیل هم قادر به ویران کردنشان نیست. من برای والدینم یک کتاب اموات بدون اشتباه نوشتم تا پس از مرگ آن را در قبر در کنارشان نهند تا آنها به علت اغلاط کتاب در دنیای دیگر راه را گم نکنند! پس از مشاهده گورها به خانه بازگشتیم. مادرم به من خوراک داد و پدرم از اوضاع درسی‌ام سؤال کرد و پرسید:

پسرم برای مرگ خود چه تمهیدی اندیشیده‌ای؟ پاسخ دادم: من درآمدی ندارم که در فکر مردن باشم ولی وقتی پولی به دست آوردم در آن مورد فکری می‌کنم. غروب آن روز از پدر و مادرم خداحافظی کردم و به قصد دارالحیات خارج شدم، در راه مدرسه دارالحیات به مدرسه هنرهای زیبا که در یک معبد مستقر بود رفتم چون اطلاع داشتم یکی از رفقایم در آن مدرسه درس می‌خواند. نامش توتمس بود. من و توتمس مدت‌های مدیدی یکدیگر را ندیده بودیم - به مدرسه که وارد شدم، دیدم معلم، شاگردان را راهنمایی و هنر تدریس می‌کند. من نام دوستم توتمس را بردم که ناگهان با بیان نام توتمس و جاری ساختن آن همگی تف کردند و لعن فرستادند! گفتند او را از آن مدرسه بیرون انداخته‌اند! یکی گفت: اگر می‌خواهی توتمس را بیایی به جایی برو که به خدایان ناسزا می‌گویند و دیگری گفت: هر کجا نزاعی دیدی به دنبال توتمس بگرد! آنها این حرف‌ها را در حضور معلمشان می‌زدند ولی وقتی معلم کلاس را ترک گفت، گفتند: توتمس را در دکه معروف به سبوی سوریه پیدا می‌کنی، دکه سبوی سوریه هم در انتهای محله فقرا و ابتدای محله اغیا است. هنرمندان فقیر و دانش‌آموزان رانده شده از مدرسه هنر شب‌ها در آن محل دور هم جمع می‌شوند و آن جا پاتوق آنهاست. من خیلی راحت پاتوق هنرمندان رانده شده را پیدا کردم و توتمس را با لباسی ژنده در گوشه‌ای نشسته دیدم، به نظرم آمد که تازه از نزاع فارغ شده باشد چون روی پیشانی‌اش اثر ضربه دیده می‌شد. تا چشم توتمس به من افتاد ندا داد: آی سینه‌ه! تو و این جا؟ چگونه بدین محل آمدی، گمان می‌کردم اینک یک طبیب بزرگ شده باشی. به توتمس گفتم: اندوه فراوان در سینه دارم، نیاز به یاری داشتم تا با هم چیزی بنوشیم چون پدرم مقداری شراب برای رفع غم و غصه به من داده بود. پرسید برای چه؟ انده‌گینی؟ از شنیدن عبارت برای چه؟ از زبان توتمس حیرت کردم و فوراً گفتم: برای همین برای چه؟! و خودم برایش توضیح دادم آنان که پاسخی برای برای چه؟ ندارند مرا احمق می‌پندارند! توتمس دو کف دستش را به نشانه بی پولی باز کرد و به من حالی کرد پولی برای خرید شراب ندارد. او گفت: در این جا همه گونه نوشیدنی یافت می‌شود و من آشامیدنی مورد علاقه شما را در ساغر الوان خواهم داد تا از دیدن ساغر رنگین دلتان شاد شود. توتمس سفارش شراب داد. مخلوطی توأم به عطر و چکیده نرگس توسط یک مستخدم که ابتدا روی دستان آب ریخت جلومان نهاد. توتمس به امید این که مدرسه هنر و اساتید آن به دست خدای بلعنده گرفتار آیند، ساغرش را سرکشید. منم به امید این که کاهنین معبد آمون هم گرفتار همان خدا شوند، ساغرم را سرکشیدم، اما خیلی آهسته صحبت می‌کردم. توتمس گفت: هراس نداشته باش مشتریان این دکه همه مثل خودمان آزاد اندیشند. پس از دو پیک شنگول شدیم و گفتم: در مدرسه دارالحیات من حتی از غلامان سیاه پوست هم پایین‌تر به حساب می‌آیم طرز رفتارشان با من مثل برخورد با خلاف کاران است. توتمس پرسید: چرا چنین رفتاری با تو دارند؟ گفتم برای این که می‌پرسم: برای چه؟ توتمس گفت: تو با این سؤالی مستوجب وخیم‌ترین عقوبت‌ها هستی چون وقتی می‌پرسی: برای چه؟ دقیقاً به اعتقادات و باورهای متمولین و قدرتمندان حاکم بر مصر حمله‌ور شده و قلب و مرکز حساستان را هدف گرفته‌ای. برای چه؟ ارکان

قدرتشان را می‌لرزاند، تو ندانسته منافعشان را زیر سؤال می‌بری، خیلی عجیب است که تو هنوز با این پرسش در دارالاحیات هستی و به سرنوشت من در مدرسه هنر گرفتار نیامده‌ای. افرادی را که در آن مدارس می‌بینی گرچه از لحاظ فیزیکی، پوشش و دیگر خصوصیات با هم متفاوتند اما در یک مورد همگان یک کاسه و یک دست‌اند: نگاه‌دارنده موهومات و عقاید مهمل و باورهای دروغین که منافعشان را نسل اندر نسل حفظ و تداوم می‌بخشد. این‌ها از برکت چنین سازمان‌هایی متنفع شده و پایه حکومتشان را محکم می‌نمایند و صاحب ثروتی بی‌شماراند. خُب، در این شرایط وقتی می‌پرسی: برای چه؟ اساس این تشکیلات را برهم می‌زنی و می‌خواهی نادانی‌اشان را بر ملا کنی در نتیجه همه در یک جبهه واحد - با وجود اختلافات درونی - بر ضد تو متحد می‌شوند تا تو را نابود کنند. تا این اهرام و این بساط برقرار است صداها مثل تو را موج قدرت می‌برد چون در پشت آنان زور، زر و قدرت قرار گرفته و هر مخالفی را از پیش روی برمی‌دارند و به نام آمون، به نام فرعون و به فرمان ساختگی آنها سر به نیستش می‌نمایند. سپس توت‌مسر افزود: هنگامی که من وارد مدرسه هنر شدم به قدری ذوق زده گشتم مثل این که بعد از مردن در اهرام مرا به خاک می‌سپارند. در ابتدای کار با قلم به روی لوح نقاشی میکردم سپس همان را مدل مجسمه قرار داده و مجسمه می‌ساختم. قالب اولیه یا موم بود بعد از قالب موم مجسمه سنگی می‌ساختم بسیار شایق و علاقمند و تشنه کار بودم تا آن که یک روز تصمیم گرفتم مجسمه‌ای بسازم که روش متعارف و مرسوم مدرسه هنر فرق داشته و شیوه مرسوم متفاوت و در حقیقت روش جدید و ابداعی خودم باشد: شکل، رنگ و دیگر ویژگی‌ها همه فرق داشت، خلاصه طرح تازه‌ای بود. اما این طرح نو مورد اعتراض مدرسین مدرسه هنر قرار گرفت و یک زبان نسبت به طرح مخالفت ورزیدند و اعتراض کردند که: مجسمه‌ای که ساخته‌ای مجسمه‌ای است غیرقانونی، این مجسمه ضوابط و قاعده در آن رعایت نشده و تو می‌خواهی قانون و سنت شکنی بنمایی! چرا؟ چون همان طور که هر یک از حروف خط ضابطه و شکل خاص غیرقابل تغییر دارند و نمی‌توان چیزی بدان افزود و یا کم و کسر کرد، مجسمه‌ها هم پیرو همان ضابطه و قاعده‌اند و نمی‌توان از قواعد ثابت و غیرقابل تغییر خارج شد و مجسمه‌ای ساخت غیرقانونی با ابعادی دیگر رنگی دیگر و فرمولی تازه! از ابتدای پیدایش هنر تجسمی الگو و مدل شاگردان مردی نشسته روی زمین و یا ایستاده بود و همه باید فقط آن نمونه مجسمه را می‌کشیدند و یا از ابتدای هنر نقاشی نقاشان چگونگی بلند کردن دست و پای الاغ را هنگامی که در حرکت است کشیده‌اند، هرگونه طرحی خلاف این دو گناه و جرم و خلاف محسوب می‌شود. کسانی در مدرسه هنر پذیرفته می‌شوند که ضوابط مدرسه را بی‌چون و چرا بدون پرسش و یا گفتن: چرا؟ رعایت کنند و مطیع مطلق باشند، و از خود ذره‌ای ابتکار و خلاقیت بروز ندهند. هر کس طبق قانون و مقررات باید نقاشی کند و مجسمه بسازد در مدرسه پذیرفته و ادامه تحصیل می‌دهد و برای انجام کار وسیله‌هایی مثل پایپروس، خاک رس، سنگ، رنگ، قلم، وسایل حجاری می‌دهند و دستورات و ضوابط هم ضمیمه است تا اگر قلمی خلاف کشید اخراج در پی داشته باشد. توت‌مسر آهی کشید و افزود: ای سیتوهه! ما با

هم همدردیم، من مثل تو به استادم گفتم: چرا؟ برای چه این طور که من ساخته‌ام نباشد؟ چرا سینه یک مجسمه همواره با یک رنگ یکسان رنگ گردد، چرا همیشه، چشمها سرخ؟ آیا زیباتر نیست چشم‌های مجسمه را مشکی، لباسش را به رنگ پارچه‌هایی که همه به تن دارند رنگ نمائیم؟ اما حرف، حرف کاهنین که همه جا در لباس استادی فرمانروایند، می‌باشد. با گفتن این اظهار نظر مرا بی‌درنگ اخراج کردند و این ورم بزرگ که روی پیشانی‌ام می‌بینی که چه روزگاری دارم. اما ای سینه‌وه! با آن که کاهنان در معبد و مدارس درون آنها که خود ایجاد کرده‌اند سعی دارند محکم به سنن و آداب و رسوم و شرایع و شعائر سنتی خویش آویزان شوند و با تنگ نظری با هر فکر و اندیشه تازه‌ای مخالفت ورزند و هر حرف تازه و خلاف منافعشان را در نطفه خفه کنند و اجازه ندهند هیچکس گامی در راه تحوّل بردارد تا مبادا دگرگونی ایجاد گردد، من احساس می‌کنم که جهان ناگزیر به خودی خود در حال تغییر است و ما هم به هر حال در این جهان و جزء این جهانیم. افرادی که در خیابانهای طبرس در حرکت‌اند هر چند ظاهراً آمون پرستند ولی در باطن آمون نمی‌پرستند! دیگر اعتقاد و باوری بدین گونه خدایان ندارند، دلیلش طرز لباس پوشیدنشان است که خیلی لاابالی‌گری است تا حدی که به مرز وقاحت رسیده. می‌بینی مردم سعی می‌کنند بدنشان را مستور دارند، سینه و شکمشان را زیر لباس پنهان نمایند در حالی که خدا انسان را عریان آفرید و انسان نباید بدنش را بپوشاند، حتی زنان مثل مردان بی‌بند و بار شده‌اند لباسهایی بر تن می‌کنند که کاملاً سینه و شکمشان را مستور می‌دارد. هرگاه این شرایط را می‌نگرم به نظرم می‌آید دنیا دیگر به آخر رسیده است. نیم قرن پیش زنی یا مردی لباسی می‌پوشید که سینه‌اش را می‌پوشانید آن زن و یا آن مرد را به علت ارتکاب گناه و اهانت به خدایان سنگسار می‌کردند اما در این دوره از زمان زنان و مردان آزادانه با سینه‌های پوشیده در خیابانهای طبرس در حرکت‌اند، کسی هم مزاحمشان نمی‌شود. وای که چقدر دنیا فرسوده شده است، خوشا به حال کسانی که دو هزار سال پیش این اهرام بزرگ، و یک هزار سال قبل این اهرام کوچک را بنا نمودند و مردند و این بساط را ندیدند. پیمانهای شراب ما را سر حال آورد و حسابی شنگول گشتیم. توتمس گفت: بیا و به یک عشرتکده رفته و رقص تماشا کرده و این قدر امشب به برای چه؟ نیاندیشیم. من صاحب میخانه را فرا خواندم و او با نزاکت کامل دست‌ها بر زانو خم شد و من یک حلقه نقره به وی دادم تا حساب کند و بقیه‌اش را به صورت حلقه مسی پس بدهد. چنین کرد و منم یک حلقه مسی به یکی از مستخدم‌ها که شراب آورده بود انعام دادم و قصد خروج داشتیم که میفروش در بیرون میخانه به من نزدیک گشت و گفت: اگر دلتان بخواهد می‌توانید با دختران سریانی وقت بگذارید، من تعدادی را می‌شناسم و می‌توانم شما را به خانه‌شان راهنمایی نمایم فقط یک شرط دارد تا شما را بپذیرند و آن هم نشان دادن کوزه شرابی است که از من می‌خرید تا مطمئن شوند من شما را فرستاده‌ام. توتمس گفت: این دختران سریانی اغلب به اندازه مادرم سن دارند و هتگامی که پدرم جوان بوده با آنان وقت می‌گذارنده و خوشی می‌کرده! میفروش اظهار داشت: شما را به جایی می‌فرستم که دختران زیبای سریانی دل از کفتان بریانید و با میل خواهرتان شوند. دوستم توتمس امتناع ورزید و ما به

خیابان شهر طبرس رفتیم. شهری که روز و شبش تفاوتی نداشت و در تمام ساعات مردم رفت و آمد داشتند. تخت‌های روان متمولین خوشگذران در هر گوشه در حرکت بودند و در برابر عشرتکده‌ها صف کشیده بودند و چهار راه خیابان‌ها هم از نور مشعل‌ها تابناک بود. طنین ساز و آواز از درون خانه‌های عشرتکده محله که عهداً سربانی بودند واضح به گوش می‌رسید و از پاره‌ای منازل صدای طبل سیاه‌پوستان را می‌شنیدیم، معلوم بود زن‌های سیاه پوست در آن عشرتکده از مردان عیاش پذیرائی می‌نمایند. توتمس عقیده داشت که بعضی از زنان سیاه پوست فوق‌العاده زیباوند و اگر کسی آنها را به خواهری بپذیرد سعادتمند می‌شود، من قبلاً به همراه پدرم برای عیادت بیماران از خیابان‌های طبرس عبور کرده بودم ولی تا آن شب از وضع عشرتکده‌ها بی‌خبر بودم. توتمس مرا به خانه‌ای برد کوچک بدان گریه انگور می‌گفتند و فرش‌های نرم، چراغ‌های مردنگی زرد رنگ در آن خود نمائی می‌کرد. در آن جا زنان جوان زیر نور مردنگی‌های نورانی جذاب به نظر می‌رسیدند، بعضی از آنها مشغول نواختن آلات موسیقی بودند، نی و بریط می‌نواختند. دختری که نی می‌زد تا چشمش به من افتاد نی‌اش را به زمین نهاد و کنار من نشست، دستش را روی دستم گذاشت و یک دختر دیگر نزد دوستم توتمس رفت و دستش را روی دست او نهاد. دختر نی زن کنار من دستم را بلند کرد و بدان دقت نمود بعد نگاهی به سر تراشیده‌ام کرد و پرسید: آیا تو محصل مدرسه طب می‌باشی؟ و یا حقوق ستاره‌شناسی می‌خوانی؟ بعد دست توتمس را که گرفت گفت که تو هنر تجسمی می‌خوانی چون دستش زیر بود، دست مجسمه سازان از دست اطباء و محصلین دیگر رشته‌ها زمخت‌تر است. ما آن شب زیاده روی کرده و بیش از ظرفیت نوشیدیم، نمی‌توانم درست به خاطر آورم دقیقاً چه رخ داد فقط به طور مبهم می‌توانم حدس بزنم یا یک سیاه پوست درگیری پیدا کردم و وقتی به خود آمدم دیدم بیرون خانه درون جوی آب هستم، از حلقه نقره و مسی هم هیچ خبری نیست، آنگاه بود که گفته پدرم به یادم آمد که نصیحت می‌کرد: وقتی انسان زیاده از حد بنوشد چشم که باز کند می‌بیند توی جوی آب است. توتمس مرا کنار رود نیل برد و شستشو داد تا سر و صورتم تمیز شد. به دارالحیات باز گشتم، صبح شده بود، حالم به علت افراط در نوشیدن ابداً خوب نبود ولی ناگزیر خودم را به بخش گوش رسانیدم چون مسئولیت‌هائی به عهده‌ام گذاشته بودند و می‌بایستی انجام می‌دادم. معلم که طبیب دربار بود و در قسمت گوش تخصص داشت چشمش به من افتاد و لباسم را برانداز نمود، برآمدگی سرم را معاینه کرد و پرسید: سینه‌ه شب گذشته به عشرتکده رفته بودی؟ سرم را به زیر انداختم. استاد گفت: بیا نگاهی به چشمانت کنم، چشمانم را معاینه کرد، همین طور نبض و زبانم را دید و گفت: تو زیاده‌روی کرده‌ای و این عمل برای یک محصل دارالحیات زیان بار است و او را از درس باز می‌دارد، باید فوراً معالجه شوی در غیر این صورت تا فردا همین گونه خمود و کسل می‌مانی و دست و دلت به کار نمی‌رود. یک مسهل باید بخوری تا پاک شوی و اثر الکل را از بین ببرد اما به یک شرط و آن هم این که عبارت برای چه؟ را برزبان جاری نسازی چون طبق مقررات دارالحیات رفتن به عشرتکده و نوشیدن شراب برای محصلین منعی ندارد ولی سؤال برای چه، منع

بزرگ دارد. من تا آن موقع با زنی تماس نداشتم و نمی دانستم مرد چقدر به زن نیاز دارد. از آن شب به بعد بود که هرگاه نقره و مس دار می شدم به عشرتکده می رفتم، کسب نقره و مس هم مشکل نبود بیماران دارالحیات آن را تأمین می کردند. معلمین دارالحیات از رفتن من به عشرتکده و منازل خوشگذرانی خوشحال شدند چون متوجه تغییراتی که در رفتار من به وجود آمده بود، گشتند و می دیدند حواسم به آن مکان ها است و کمتر ایراد می گیرم و برای چه؟ کمتر می گویم. در همین گیرودار آمن هوتپ یا فرعون وقت به سختی بیمار شد و طیبیان دربار از عهدهٔ معالجه اش برنیامدند و با وجودی که در معبد آمون روزانه برای خدای معبد از جانب فرعون آمن هوتپ قربانی تقدیم می کردند در وضع بهبودی تأثیری نگذاشت. می گفتند که آمن هوتپ با این که پسر خدا است نسبت به خدای آمون که او را شفا نمی دهد عصبانی است و عده ای از به نینوا در بین النهرین گسیل داشته تا از خدای نینوا به نام ایشتار برای بهبودش مدد بگیرد. این درخواست از نظر ملی امری خجالت آور و باعث سرافکندگی بود به طوری که هیچ کس آن موضوع را مطرح و برزبان نمی آورد تا آن که یک روز مجسمهٔ خدای نیتوا ایشتار را آوردند طیس. من عده ای از روحانیون را دیدم که با ریش های بلند مجسمه پیرامون ایشتار جمع اند. من با این که روشن فکر و نسبت به این خدایان میانه خوبی نداشتم با این وجود از این که یک خدای بیگانه برای معالجه فرعون آمده ناراحت شدم و این ناراحتی را در چهرهٔ اساتید و محصلین دارالحیات مشاهده کردم. ایشتار خدای نینوا هفت روز پیش از طغیان نیل در طیس ماند و چون مثمر به ثمر نبود ناموفق بازگشت، عدم توفیق خدای نینوا همهٔ ما را خوشحال کرد. در دارالحیات دوست و همکلاس پدرم - ضامن ورودم به مدرسه - یعنی پاتور را می دیدم ولی با آن که او مرا می دید مثل سایر اساتید کم محلی و بی اعتنائی می کرد تا آن که از میزان گفتن برای چه؟ کم شد و نظرش نسبت به من تغییر کرد و با من بر سر لطف آمد و یک روز خطاب به من گفت: سینه! پدرت طیبی شرافتمند و مانند همه بزرگان واقعی دست خالی است من به احترام دوستی با پدرت و ارزشی که برای منش و هنجار وی قایلم می خواهم کمکت کنم. من اطلاع نداشتم پاتور چه کمکی نسبت به من می خواهد انجام بدهد تا آن که روزی به من اطلاع دادند پاتور به دربار می رود تا سر فرعون را بشکافد.

به سوی شکافتن کاسه سر فرعون

دیگر هیچ کس امیدی به بهبودی فرعون نداشت تنها یک راه آخر باقی مانده بود، شکافتن سر فرعون و معاینه و تشخیص بیماری که این عمل سودمند به نظر می رسید به دو دلیل، یا بیماری وی تشخیص داده می شد و معالجه می گردید، و یا بخارهای مسموم سرش بیرون رفته و آرام می گرفت. پاتور روز موعود صبح زود به دارالحیات آمد و مرا صدا کرد و یک جعبهٔ سیاه به دستم داد و گفت: درون جعبه وسایل جراحی که در آتش نهاده ام و یا در آب جوشانده قرار داده ام، باید سر فرعون را بشکافم ولی آمده ام به دارالحیات تا قبلاً دو سر دیگر را بشکافم تا دستهایم ورزیده تر و به اصطلاح گرم شود، تو در

دادن ابزار جراحی کنار دستم کمکم می‌کنی. دانستم این همان کمکی است که به من وعده داده بود چون وقتی یک محصل از طرف استاد طبیب برگزیده می‌شود، آن هم طبیب دربار نشانهٔ لیاقت و درایت محصل است و تأیید می‌شود. پاتور جلو حرکت کرد و منم در تعقیب او به بخش استقرار بیماران لا علاج رسیدیم. پاتور پس از معاینهٔ چند بیمار دو نفر را برای شکافتن جمجمه برگزید، یک پیرمرد در شرف مرگ و یک غلام سیاه نیرومند که بر اثر اصابت سنگ بر سرش قدرت تکلم و کنترل اعضاء خود را از دست داده بود. دو نفر منتخب را به سالن عمل بردند و فوراً مرفین به آنان تزریق کردند تا احساس درد نکنند. من در کتاب خوانده بودم قبل از عمل سر را باید تراشید سپس روی آن محلول شنجرف و کف مالید تا تمیز شود، من هم عیناً همان اعمال را انجام دادم. پاتور با کارد پوست سر را شکاف داد و آن را به دو قسمت کرد. خون از سر بیرون زد ولی پاتور اعتنائی به خون جاری شده نکرد به وسیله شکاف استخوان جمجمه را برداشت و در آن فرو کرد، آرام کمی فشار داد سپس چرخاند به گونه‌ای که یک تکه استخوان گرد از سر جدا گردید و مغز هویدا گشت. پاتور مغز را معاینه کرد و گفت: سالم است. استخوان را به جای خود باز گردانید، پوست‌ها را هم به هم متصل نمود، اما وقتی داشت سر را می‌بست رنگ بیمار بنفش شد و درگذشت. وقتی جسد وی را به بیرون حمل کردند اساتید و محصلین دارالحیات هم ایستاده بودند، پاتور گفت: دستم کمی می‌لرزد لطفاً یک پیاله شراب به من بدهید. یکی از محصلین پیاله‌ای شراب برایش آورد و پاتور نوشید، لرزش دستش برطرف گشت و دستور داد نفر دوم، غلام سیاه، را برای جراحی عمل مغز آماده کنند. من برای بار دوم وسایل لازم را یکی یکی به دستش دادم و مثل دفعه قبل عمل شروع شد با این تفاوت که دو نفر در دو طرفش از خورتیزی جلوگیری می‌کردند چون پاتور فرصت کارهای جزئی را حین عمل نداشت و از عمل اصلی باز می‌ماند. در دارالحیات یک نفر خاص به سر می‌برد که فاقد سواد و معلومات بود ولی خاصیت و ویژگی منحصر به خود را داشت، به محض حضور بر سر بیمار خون ریزی بند می‌آمد، پاتور پوست سر سیاه را شکاف داد و سر غلام را به من نشان داد، دیگران نیز نظاره می‌کردند. قسمتی از استخوان سر به علت ضربهٔ سنگ فرو رفته بود. پاتور با کارد مخصوص و اهر جراحی آن قسمت از استخوان و پیرامون آن را به گونه‌ای از جمجمه جدا کرد که یک تکه استخوان تقریباً به اندازه کف دست از جمجمه برآمد و مغز سیاه را که می‌لرزید و تکان می‌خورد به همه نشان داد. مقداری خون روی مغز فرو ریخته و آن جا را بند آورده بود پاتور گفت: دلیل عدم توانائی تکلم و عدم کنترل اعضاء همین خون لخته شده روی این قسمت از مغز است. سپس با دقت و مهارت خون لخته شده را از روی مغز و یک تکه استخوان کوچک شکسته شده را برداشت. دیگران طی این مدت استخوان جدا شده از مغز را به دقت اندازه‌گیری می‌کردند و قالب‌گیری می‌نمودند. آنها با چکش مخصوص آرام فرو رفتگی استخوان را برطرف کردند، بعد قالب گرفتند و به داخل قالب نقره‌ای گذاخته ریختند. این قالب دقیقاً به اندازه استخوان جمجمه سر بود و روی آن سوراخ بزرگ قرار گرفت تا توسط گیره‌های ظریف نقره‌ای متصل به اطراف پوست را بکشد و بخیه کند. پاتور بعد از این مراحل دستور داد:

او را به هوش بیاورید، ولی سه روز بی حرکت در یکجا باشد، غلام را به هوش آوردند و وقتی به هوش آمد برخلاف قبل از بیهوشی گویائی و تسلط بر اعضا خود را بازیافته بود. پاتور گفت: سه شبانه روز سرش ثابت باشد. وقتی غلام را برای بستری و گذراندن نقاht می بردند پاتور گفت: اگر این مرد تا سه روز زنده ماند، بهبودی کامل می یابد، خطرش همین سه روز است، بعد به من دستور داد: وسایل جراحی را در آتش و آب جوشانیده بگذار تا یا هم نزد فرعون برویم. من با دقت و سرعت ابزار را ضد عفونی کردم و جعبه سیاه به دست دارالحیات را ترک گفتم، دو تخت روان ما را به طرف کاخ فرعون حمل کرد. حاملین تخت روان به قدری ماهرانه تخت را حمل حمل می کردند که احساس تکان خوردن نمی کردیم و احساس غرور و افتخار عجیبی هم به من دست داده بود از این که مرا با تخت روان به عنوان دستیار طبیب نزد فرعون می برند. تخت روان از نزدیک نیل مسیرش را به سوی زورق سلطنتی و خانه طلا به مفهوم دربار، طی کرد. قایق های دریاری چوب های گران بها و قیمتی داشتند و بسیار با شکوه ساخته بودند. هنگام عبور پاتور از میان جمعیت، زمزمه می کردند: - سرشکاف دربار می آید! دست ها همه به علامت عزاداری بالا و گریه کنان پاتور را بدرقه می کردند چون می دانستند شکاف سر یعنی چه. در برابر دربار از زورق پیاده و از درب ورودی معروف به زنبق عبور و داخل قصر شدیم. تمام شخصیت ها و بزرگان دربار به حالت احترام دست ها روی زانو به حالت خمیده ادای احترام کردند چون می دانستند ما پیک مرگ هستیم! ما را به طرف خوابگاه فرعون راهنمایی کردند. فرعون روی تخت خواب دراز کشیده بود. تخت خواب را مخمل زرین تزیین می کرد، پایه های تخت هم مجسمه خدایان بود. در آن لحظه فرعون عاری از هرگونه نشانه سلطنتی بود، صورت او ورم کرده، بدنش لخت، سرش به یک طرف افتاده و آب از گوشه دهانش سرازیر بود. فرعون را که با آن وضع دیدم دریافتم که در این جهان ناپایدار فرعون در بستر مرگ یا فقیرترین افراد که در دارالحیات به عنوان لاعلاج مراجعه و می میرند کمترین تفاوتی ندارد. اتاق فرعون بسیار با شکوه و پر از اشیاء قیمتی بود. روی دیوار نقاشی ارابه های سلطنتی که فرعون از درون آن به سوی شیرهایی نشانه می رفت، به چشم می خورد. دیوارها به رنگ طلائی، آبی، قرمز، کف اتاق را اشکال جوی آب روان تزیین و درون جوی اشکال ماهی، مرغابی و غازهای پرنده خود نمائی می کرد. پاتور دست روی زانو، منم به متابعت از او خم شدم و دست هایم را روی زانوهایم نهادم و ادای احترام کردیم. هم پاتور و هم من زود دریافتیم شکافتن سر فرعون هیچ اثری در حالش ندارد و عملی بیهوده است چون معلوم بود فرعون مردنی است. اما رسوم و مقررات دربار باید رعایت می گردید و سر فرعون قبل از مرگ شکافته می شد مبادا بعداً آن را تعلل و غفلت تلقی کنند. من جعبه وسایل پزشکی - جعبه سیاه آبتوس - را گشودم و ابزار را یکی یکی به دست پاتور دادم. در آن حال دیگر نیازی نداشتم سر فرعون را بتراشم و با کف ضد عفونی کنم این کار قبلاً توسط اطبای دربار انجام گرفته بود. پاتور ابتدا به مردی که در دارالحیات سبب جلوگیری خونریزی می شد جلو طلبید و گفت بالای سر فرعون بایستد و سر فرعون را در دو دست بگیرد. اما ناگهان ملکه قدم جلو گذاشت و با این کار

مخالفت ورزید. تا آن لحظه به علت جو و عظمت دربار که سخت مرا تحت تأثیر قرار داده بود متوجه حضور ملکه نشده بودم اما دیدم که ولیعهد، خواهرش و مادرش که همانا ملکه مصر باشد و نامش هم تی تی بود دستهایشان را به رسم سوگواری بلند کرده بودند. ولیعهد مصر در همان سالی که من به دنیا آمدم متولد شده بود اما او بلندتر، چهره‌ای پهن‌تر و سینه‌اش فرورفته‌تر از من داشت. من تصویر خواهرش که یکی از زیبا رویان معروف مصر بود در معبد آمون دیده بودم و چهره‌اش زیاد برایم تازگی نداشت. ملکه تی تی که در آن سن و سال نسبتاً چاق چهره‌ای سبزه‌گون داشت، می‌گفتند از یک خانواده معمولی است بنابراین از ابناء و اجداد او در اسناد رسمی ذکر نمی‌شد. به هر حال ملکه ممانعت کرد و گفت: خودم سر فرعون را در دست می‌گیرم، ناگزیر مرد عامی مستقر در دارالحیات به گوشه‌ای رفت، او ذره‌ای از پزشکی اطلاعی نداشت ولی حضورش باعث بند آمدن خون می‌گردید. به نظر من علتش بوی بسیار نامطبوعی بود که از بدنش متصاعد و بر مغز و اعصاب اثر می‌گذاشت و خون بند می‌آمد، البته این حدس و تنها دلیلی بود که به نظرم می‌رسید. پاتور نسبت به عمل ملکه تی تی واکنش نشان داد و گفت: سرکار ملکه! شکاف سر باعث خونریزی شدید خواهد شد و مشاهده خون برای ملکه مطبوع نیست، اما ملکه تی تی گفت: من از مشاهده خون خداوند هراسی ندارم و خودم سر را نگاه می‌دارم. قبلاً گفتم اطبای دربار مقدمات کار را فراهم کرده و فرعون را بیهوش و آماده شکافتن سر وی کرده بودند و پاتور نمی‌خواست او را با مرفین بی‌حس و یا با داروهای دیگر بیهوش کند. پاتور شروع به صحبت کرد که اطرافیان فرعون زیاد ناراحت نشوند چون کارد سنگی را در پوست فرعون فرو برد و شکافت و اظهار داشت: فرعون جزء خدایان است و به سوی آسمان پرواز می‌کند و در زورق زرین آمون جای خواهد گرفت! سپس خطاب به مرد عامی دارالحیات گفت: ای مرد بوگندو! کجائی، بیا تا خون بند آید مرد هم فوراً جلو آمد و سر فرعون را در دست خود نهاد، فوراً خون بند آمد، اما بوی تعفن مرد اتاق را بدجور آلوده و بدبو کرده بود. پاتور گفت: ملکه تی تی فرعون اینک در آسمان است و از طرف آمون مورد عنایت قرار می‌گیرد. اما ناگهان ولیعهد به پاتور نزدیک گشت و گفت: اشتباه نکنید، تحت حمایت آتون! پاتور فوراً اشتباه خود را جبران کرد: آری آتون! ببخشید تحت عنایت آتون قرار خواهد گرفت. من به پاتور حق دادم در این مورد، نوع خدائی که فرعون می‌پرستید دچار اشتباه شود چون حداقل یکصد خدای مورد پرستش بودند و هیچ کس نمی‌دانست چه کسی کدام خدا را می‌پرستد حتی کاهنین هم از این امر بی‌اطلاع بودند و نام تمام خدایان را نمی‌دانستند. ولیعهد گریست، پاتور او را دلداری داد تا این که استخوان سر فرعون را قطع کرده و یک قطعه استخوان که از هر طرف به اندازه حدود دو بند انگشت طول داشت از مجموعه برداشت. پاتور و من با نهایت دقت به مغز فرعون نگریستم، مغز خاکستری بود و لرزان بود. پاتور گفت: سینه! نور را به این طرف بیفکن تا بتوانم داخل سر را خوب ببینم، من هم چراغ را بالاتر بردم تا پاتور قادر شود داخل سر را ببیند. پاتور گفت: خوب است، من کارم تمام شد و دیگر کاری از دستم برنمی‌آید تنها آتون حالا باید تصمیم بگیرد، از این لحظه به بعد امور را به دست خدایان

باید بسپریم. سپس استخوان جمجمه را آرام در جای خود نهاد. من احساس کردم فرعون با آن که در حالت بیهوشی به سر می برد، آسوده به نظر می رسد. پاتور زخم را بخیه کرد و به ملکه گفت: اگر خدایان صلاح بدانند تا هنگام طلوع زنده می ماند اما احتمال زنده ماندنش از آن پس محال است. پاتور در این لحظه دستش را به علامت سوگواری بالا برد و ما هم چنین نمودیم. من وسایل جراحی را در آتش و آب جوش ضد عفونی نمودم و در جای خود باز گردانم. ملکه تی تی گفت: هدیه ای قابل توجه برای شما در نظر گرفته ام و اجازه رفتن داد. ما را از آن اتاق به اتاق دیگری برای صرف غذا بردند و غلامی آب روی دستان ریخت. از پاتور پرسیدم: برای چه؟ ولیعهد گفت فرعون خدایش آتون است و نه آمون؟ پاتور گفت: قضیه بسیار مفصل است نمی توانم از ابتدا و با جزئیات تعریف کنم ولی کافست بدانی که آمون هوتپ، یعنی همین فرعونی که سرش را شکافتیم یک روز به نظر می رسد که خدای آتون بر او آشکار گشته او هم برای آتون در این شهر یک معبد ساخت، این معبد فقط ویژه درباریان است، کاهنی هم دارد به نام آمی، همسر و خودش پرستار ولیعهد مصر بوده اند، آن جوان یعنی ولیعهد را که دیدی از شیر همسر آمی در کودکی تغذیه نموده است. آمی دارای دختری به نام نفر تی تی است و چون هر دو - ولیعهد و نفر تی تی - هم شیر بوده اند بالاخره خواهر و برادر می شوند [ازدواج می کنند - م] پاتور جام می سر کشید و گفت: ای سینه ه! برای مردی مسن مثل من لذت دنیا فقط خوردن و آشامیدن است و صحبت کردن می دانی پیرها دوست دارند مرتباً گپ بزنند! اگر روزی پیشانی ام را بشکافند و بتوانند مکنونات آن را بخوانند، خواهند فهمید چه اسراری درون این کاسه پنهان است! راستی تا به حال از خودت پرسیده ای: برای چه همسران فرعون بیشتر دختر می زایند تا پسر؟! پاسخ دادم من که ابتداً به این نکته توجه نکرده ام. پاتور گفت: همین فرعونی که ما بدین سان سرش را شکافتیم در جوانی بیش از پانصد شیر و گاو وحشی در جنوب سودان شکار کرده است، او مردی بس نیرومند بوده و هر شب با دختری به صبح می آورده با این وجود از تمام دختران به جزء دختر نصیبش نشده و همگی صاحب دختر شدند، فقط ملکه تی تی است که ولیعهد پسر برای آمون هوتپ - فرعون مزبور زائیده است آیا تو به این مسئله به صورت یک امر عادی نگاه می کنی؟ چرا از این فرعون جز دختر به وجود نیامده آن است که این ملکه تی تی به وسیله اطبای دربار هر نوزاد پسری را سر به نیست می کرده یعنی به محض وقوف بر زائیده شدن یک پسر، آن پسر در همان لحظه به دیار دیگر فرستاده می شده و به قتل می رسیده. سپس پاتور با چشم اشاره ای کرد و گفت: اما سینه ه تو این حرف ها را ابد اباور مکن، شایعات است چون ملکه تی تی رؤف ترین و مهربان ترین ملکه ای است که تاکنون مصر به خود دیده. پاتور و من مشغول صرف غذا شدیم. من از غذای دربار فرعون خیلی خوشم آمد چون معلوم بود طبّاخ و نوع مواد بسیار بهتر از غذاهای دارالحیات است. در این لحظه دیگر هوا تاریک گشت و پاتور گفت: سینه ه! دستم را بگیر و مرا از دربار بیرون ببر! درسته شراب مرا شنگول کرده، ولی مست هم کرده و بدون یاری تو قادر به راه رفتن نیستم! من دست پاتور را گرفتم و با هم از دربار بیرون رفتیم. من هم مثل پاتور زیاد نوشیده بودم احساس

شعف می‌کردم و دلم می‌خواست به عشرتکده بروم و یکی از زنان را خواهر کنم. پاتور گفت: مردان جوان شب هنگام بعد از پایان کار روزانه به فکر عشق می‌افتند ولی عشق دروغ است. من به پاتور گفتم: شما وجود عشق را انکار می‌کنید؟ اگر چنین است چه انگیزه‌ای مرا به طرف عشرتکده می‌کشاند؟ پاتور گفت: آن چه تو را به سوی آن مکان جذب می‌کند نیاز جنسی تو به جنس مخالف است، اگر مرد نتواند زن جوانی را به دست آورد و او را در کنار خود بخواباند ناراحت می‌شود، اما بعد از آن که با او خواهر شد بیش از پیش ناراحت می‌شود. پاتور گفت: سؤالی که تو از من کردی سؤالی است که حتی خدایان هم نمی‌توانند پاسخ دهند. تا جهان، جهان بوده یک چنین جریانی وجود داشته هر بار زن و مردی معاشرت می‌نمایند آن زن خواهر او می‌گردد، اما مرد اندوهگین می‌شود. از پاتور پرسیدم: تو عاشق نشده‌ای؟ پاتور پاسخ داد: اگر راجع به عشق با من صحبت کنی ناگزیرم جمجمه تو را هم مثل جمجمه فرعون بشکافم تا بخارهای مضر که در آن جمع شده خارج گردد چون همان بخارهای مضر باعث می‌شود به عشق بیندیشی. می‌دانی سینوهه؟ عشق وجود ندارد آن چه را هم که به نام عشق می‌خوانند نیازی است که زن و مرد نسبت به یکدیگر دارند تا خواهر و برادر شوند. پاتور افزود: خیلی نوشیده‌ام خیلی خسته‌ام مرا به اتاقی که دربار برایم معین نموده‌اند ببر تا بخوابم و خودت هم همان جا بخواب چون امشب باید در همین جا حضور داشته باشیم تا مرگ فرعون فرا رسد و ما پریدن پرنده را از بینی او ببینیم. گفتم: از یک انسان فهمیده مثل تو گفتن این مزخرفات بعید است؟ گفت: واقعاً مزخرف می‌گویم؟ پاسخ دادم: آری چون هنگام مرگ هرگز پرنده‌ای از بینی کسی پرواز نمی‌کند، دلیلش روشن است، بارها در دارالحیات پس از ورود به مدرسه خیلی‌ها را دیدم که مردند و پرنده‌ای هم از هیچ کجای پرواز نکرد. افزون بر این، علم طب می‌گوید درون بدن انسان - آن هم زن - فقط شکم است که می‌تواند طفلی را پرورش بدهد و بس، چگونه پرنده از بینی پرواز می‌کند؟ پاتور گفت: ای سینوهه! یادت هست آن شب که مهمان پدرت بودم برای چه منظوری نزد او آمدم؟ سینوهه گفت: مگر می‌توانم آن شب را فراموش کنم، تو آمدی که من بتوانم توسط تو به دارالحیات که راهم نمی‌دادند راه یابم، بله یادم هست. پاتور گفت: پس حتماً یادت هست چه شرط و چه نصیحتی به تو کردم. گفتم آن هم خوب به یاد دارم. پاتور گفت: اما اگر آن نصیحت خوب یادت هست چرا با عبارت برای چه ترقی خود را عقب انداختی و امشب هم به همان رویه دارالحیات همه‌اش ایراد می‌گیری، تنبیه نشده‌ای؟ بدان که فرعون چون پسر خداوند می‌باشد با دیگران تفاوت دارد و از همین نظر هنگام مرگ پرنده از بینی‌اش پرواز می‌کند و این پرنده روح اوست که پس از فرعون زنده است. بار دیگر پاتور چشمکی زد و گفت: یادت باشد اگر مایلی طبیب بشوی و مردم را معالجه نمائی و اغلب بیمارانت را به قتل برسانی و از این طریق متمول شوی و حسابی صاحب کنیز و غلام و شهرت شده و ضیافت‌های باشکوه در خانه برپا کنی باور داشته باش که هنگام مرگ از بینی فرعون پرنده می‌پرد! سایرین نیز مثل تو هستند و نیک آگاهند تفاوتی میان مرگ فرعون و فقیرترین فرد شهر نیست و همگی از نظر جسمی و اندام یکسانند اما آن‌ها نیاز به زر و سیم و غلام و کنیز و گوشت و

خواربار مخارج مختلف دارند و تظاهر می‌کنند که واقعاً باورشان می‌شود که فرعون پسر خداست پس از مرگ هم از بینی پسر خدا پرنده خارج می‌شود. اما یادت باشد اگر فردا در دارالحیات کلمه‌ای از این سخنان بر زبان جاری سازی خود را بیش از پیش به درد سر انداخته‌ای چون من متکر این حرفها می‌شوم و نیز خواهم گفت: تو به من تهمت می‌زنی، آنگاه به جرم اتهام بستن به طبیب دربار و استاد مدرسه طب دارالحیات تو را بی‌درنگ اخراج می‌کنند آن‌ها به دنبال چنین بهانه‌ای هم هستند، از آن مهمتر تمام کسانی که در آن جا هستند مثل من نیز به طلا، غلام و غذا و زن زیبا احتیاج دارند. خُب حالا بیا و زیر بغلم را بگیر و مرا به اتاق خواب برسان، تو هم بخواب هر دو نیاز شدید به خواب داریم فردا صبح زود باید بیدار شویم و ناظر خروج پرنده از بینی فرعون باشیم و بعد هم کتباً به روی پاپیروس بنویسم: پرنده را با چشم خودم دیدم از بینی فرعون خارج و به پرواز آمد و به آسمان پرکشید. من پاتور را که وزن زیادی نداشت تقریباً بغل کردم و در اتاق مخصوص خواباندم اما خودم خوابم نمی‌برد چون نیروی جوانی و شور و هیجان نمی‌گذاشت آرام بگیرم از این رو از کاخ خارج گشتم و در بیرون قصر وسط گل‌ها ایستادم و به جلوه شهر طبس چشم دوختم، ستارگان را می‌نگریستم، گلها را می‌بوییدم که ناگهان یادم به نَفَرِنَقْرُ نَفَرُ، زنی که آن روز شستشو می‌کردم و مرا دید، افتاد! یادم آمد که مرا دعوت کرد به خانه‌اش بروم ولی من امتناع ورزیدم چون می‌ترسیدم، ولی آن شب خیلی دلم می‌خواست او را ببینم، و دلم می‌خواست نشانه او را داشتم و نزد او می‌رفتم.

صرع مرض ولیعهد

در این میان در وسط گل‌ها صدائی به گوشم خورد، احساس کردم یک نفر دارد به من نزدیک می‌شود، خوب که دقت کردم او را شناختم، او هم مرا خوب شناخت: ولیعهد مصر بود! از دیدنش خیلی حیرت کردم و ترسیدم، فوراً خم گشتم و دست‌ها را به نشانه احترام روی زانوهای نهادم. ولیعهد گفت: سرت را بلند کن چون هیچ کس ما را در این نقطه نمی‌بیند، نیازی نیست جلو من خم شوی، آیا تو همان جوانی نیستی که امروز در اتاق پدرم به این پیر بوزینه کارد و چکش می‌دادی؟ از شنیدن عنوان بوزینه پیر تعجب کردم و سرم را بلند نمودم و نگاهش کردم. افزود: منظورم همان بوزینه پیر پاتور است که سر پدرم را شکافت، این عنوان را مادرم به او داد، اگر پدرم درگذرد ما تو و او را می‌کشیم! هر دو را! پاتور این مطلب را ابداً به من نگفته بود و من خیلی تعجب می‌کنم که چرا در این مورد پاتور چیزی به من نگفت، من بی‌گناه بودم و فقط وسایل را ضد عفونی می‌کردم در شکافتن سر فرعون نقشی نداشتم. کسی که دستیار طبیب است و فقط کارد و چکش می‌دهد چه گناهی می‌تواند مرتکب شده باشد که مستوجب مجازات مرگ باشد. ولیعهد گفت: می‌دانم امشب آتون (خدای او) بر من ظاهر می‌شود اما نه درون دربار بلکه در خارج از کاخ. هنگام ظهور خدا آتون بدنم بسیار مرتعش می‌شود، صدایم می‌گیرد و یک نفر باید بالای سرم باشد و یاری‌ام دهد و حالا که تو را در سر راهم یافته‌ام و می‌دانم طبیب هستی با خود همراه

می‌کنم، بیا برویم. اما من مایل نبودم به همراه آن جوان همراه شوم چون پاتور سفارش کرده بود هنگام مرگ فرعون ما باید در دربار حضور می‌داشتیم، از طرفی هم قادر به مقاومت و تمرد نبودم و حرف ولیعهد را به زمین نمی‌توانستم بیندازم، چاره‌ای جز اطاعت و رفتن ندیدم. ولیعهد لُنگی کوتاه که تا بالای زانویش بیشتر نمی‌رسد دور خودش پیچیده و گام‌های بلندی هم برمی‌داشت، قدش از من بلندتر بود. رفتیم تا کنار نیل رسیدیم. ولیعهد گفت: از نیل باید بگذریم و به طرف شرق نیل ادامه راه دهیم. قایقی در کنار نیل بود که با طناب بسته بودند، قایق را آزاد ساخت و هر دو در آن جای گرفتیم، من پارو زدم. به آن سوی نیل که رسیدیم ولیعهد قایق را روی آب رها کرد، آب قایق را برد و ما طبق قرار راه شرق در پیش گرفتیم. گام‌های ولیعهد بلند بود و من ناگزیر به حالت نیمه دویدن با سرعت به دنبالش حرکت می‌کردم در نتیجه عرق از سر و رویم می‌ریخت تا این که از طبس فاصله زیادی گرفتیم و شهر کاملاً در پشت باغ‌ها قرار گرفت و در جلو سه تپه کم ارتفاع جلومان هویدا گشت، قدری جلوتر که رفتیم سکوت سنگینی همه جا را فراگرفت و ولیعهد روی زمین نشست و گفت: در این جا است که خدای آتون بر من هویدا می‌گردد! من بسیار شگفت زده شدم و از خود پرسیدم چگونه خدا بر این جوان ظاهر می‌شود، و اگر حقیقت داشته باشد، آیا من هم او را خواهم دید؟ نشستیم تا صبح شد و خورشید از مشرق سرزد. ولیعهد فریاد برآورد: سینوهه، آی سینوهه، بیا که خدای آتون آمد، محکم مرا بگیر چون می‌لرزم! دستش را محکم گرفتم، به موازات بالا آمدن خورشید تکان و هیجان ولیعهد تشدید می‌شد، تا آن که ناگهان روی زمین افتاد و مثل مار به دور خود می‌پیچید به تندی دست و پا می‌زد، صداهای مبهم از دهانش خارج می‌شد. من از این تغییر حالت ناگهانی واقعاً متوحش و نگران گشتم چون در دارالحیات خوانده بودم که این علامات علائم صرع است و دانستم ولیعهد به صرع مبتلا می‌باشد ولی خودش اطلاع ندارد می‌پندارد خدای آتون بر او ظاهر می‌شود! من نیک می‌دانستم مبتلان به صرع هنگامی که گرفتار حمله می‌شوند امکان این که زبان‌شان لای دندان‌شان گیر کند و آن را با فشار قطع کنند بسیار محتمل است، یک قطعه چوب باید لای دو ردیف دندان‌هایش می‌گذاشتم ولی چون چوب در دسترس نداشتم یک تکه از لنگ را پاره کردم و لای دو ردیف دندان‌هایش قرار دادم مبادا زبان‌ش را قطع کند. بعد طبق دستور کتاب شروع به مالش بدنش کردم که ناگهان یک باز بالای سرمان هویدا گردید و می‌خواست بالای سر ولیعهد فرود آید. با خود گفتم شاید خدای آتون که ولیعهد می‌گفت همین قوش باشد، در همان حال در پس قوش جوانی برومند نیزه به دست گوئی از ساکنین کوه‌های سوریه باشد نیم تنه‌ای که بر تن راست گردید. آن جوان به قدری زیبا بود که من ناخودآگاه در برابرش به خاک افتادم و پتداشتم که خدای ولیعهد همان است! جوان با لهجه دهاتی پرسید: این کیه؟ مریض است؟ گفتم اگر تو خدائی این جوان را شفا بده! اگر راهزن هم هستی، می‌بینی که ما چیزی نداریم. باز از آسمان همان باز آمد و روی شانه جوان نشست. جوان گفت: خدا نیست، دزد هم نیست، من فرزند یک لبنیاتی‌ام اما موفق شدم سواددار شوم و می‌توانم بخوانم و بنویسم، حدس زده‌ام روزی فرمانده می‌شوم و حالا می‌خواهم بروم طبس تا برای فرعون خدمت کنم چون

می‌گویند فرعون بیمار است و یک فرعون شاید نیاز به افرادی مثل من داشته باشد تا به او خدمت کنیم. جوان نگاهی به ولیعهد کرد و گفت: آیا دارد می‌میرد؟ گفتم: خیر مرض او کشنده نیست ولی او را به حالت اغما می‌افکند و در این حالت بی‌اختیار است و از خود اراده‌ای ندارد. در این هنگام ولیعهد به حالت عادی بازگشت اما به علت سردی هوای صبحگاهی از فرط سرما می‌لرزید. جوان نیزه به دست نیم تنه‌اش را در آورد و به روی ولیعهد انداخت و گفت حالا چه باید کرد؟ گفتم اگر به من کمک کنی او را می‌بریم به شهر، در آن جا تخت روانی می‌گیریم، او را در تخت می‌گذاریم و به خانه‌اش می‌رسانیم. جوان نیزه‌دار پذیرفت. ولیعهد نشست ولی همچنان می‌لرزید به طوری که جوان نیزه‌دار مجبور شد نیم تنه را کاملاً به او پوشاند در ضمن اشاره کرد: او باید جزء ثروتمندان باشد چون پوستش سفید و لطیف است بعد دست مرا گرفت و گفت: تو هم دستهای لطیف داری، چکاره‌ای؟ گفتم: طبیبم، طبابت را در دارالحیات معبد آمون در طیس آموخته‌ام. جوان گفت: این جوان را بدین جا برای معاینه آورده‌ای چرا لباس گرم و کافی به وی نپوشانده‌ای؟ صبح هوا این جا حسابی سرد می‌شود. کم کم خورشید بالا آمد، هوا گرم‌تر شد و ولیعهد حالش نسبتاً رو به بهبودی بود و به یکباره لرز تنش فرو نشست و چشمش به جوان نیزه‌دار به دست افتاد و گفت: چقدر این جوان زیباست و پرسید: آیا تو از طرف خدای آمون آمده‌ای؟ جوان جواب منفی داد. ولیعهد گفت: می‌توانستم امروز خدای آتون را ملاقات کنم ولی خورشید طلوع کرد، او را دیدم و گمان کردم از طرف او هستی. جوان گفت: من از جانب خدا نیامده‌ام بلکه شب پیش راه افتادم و امروز صبح این جا رسیده‌ام تا به طیس بروم بلکه به خدمت فرعون درآیم، بعد از طلوع آفتاب باز من که او را می‌بینید حرکاتش مشکوک گشت باز مرا بدین جا راهنمایی نمود. ولیعهد پرسید: این نیزه‌دار برای چیست؟ جوان گفت: نوک نیزه‌ام از مفرغ است و برای فرو کردن در قلب دشمنان فرعون با خود آورده‌ام، ولیعهد گفت: اما من نبرد و خونریزی را بدترین عمل می‌دانم. نیزه‌دار جوان گفت: اما من یر خلاف تو می‌اندیشم، ریختن خون باعث پاکیزگی و پالودگی ملت‌ها است و به ملت نیرومند می‌سازد. خدایان نیز خون را دوست می‌دارند چون با خون خوردن قوی می‌شوند، تا روزی که جنگ وجود دارد، خونریزی هم وجود دارد ولیعهد گفت: اما من کاری خواهم کرد که جنگ درنگیرد. جوان نیزه‌دار نگاهی به ولیعهد افکند و گفت: گمان کنم این جوان دیوانه باشد چون جنگ همیشه بوده، و همیشه هم خواهد بود، هیچ ملتی نمی‌تواند از جنگ بگریزد و پرهیز نماید، یا جنگ می‌کند یا جنگ به او تحمیل می‌شود، جنگ بسان نفس کشیدن برای تداوم حیات لازم است. ولیعهد نگاهی به خورشید کرد و گفت: ملت‌ها فرزندان این خورشیداند، چون او آتون است، تمام دوران‌ها، زمین‌ها مال او است. من در طیس یک معبد برایش خواهم ساخت و تصویر او را برای تمام سلاطین می‌فرستم، من از او زاده شده‌ام و به او نیز باز خواهم گشت. جوان نیزه‌دار به دست پس از شنیدن این کلمات گفت: برایم هیچ گونه شکی باقی نمانده که این جوان عقلش را از دست داده است و حق با شما بود که برای معالجه او را به این جا آورید تا معالجه‌اش کنید. گفتم: او عقلش را از دست نداده است بلکه در

حالت صرع خداوند خویش را توانسته ببیند، ما نمی‌توانیم درباره آن چه او دیده ایراد بگیریم چون هر کس می‌تواند هر خدائی که دوست و باور دارد پرستیده و از او پیروی می‌کند. بعد من و جوان ولیعهد را بلند کردیم و به سوی طبس به راه افتادیم. حالت تشنج او را چنان نحیف و ضعیف کرده بود که روی پای بند نمی‌شد ناگزیر وی را حمل نمودیم. باز شکاری جوان هم بالای سرمان پرواز می‌کرد. در حوالی شهر چشمم به کاهنی افتاد که با یک تخت روان به همراه تعدادی غلام انتظار ولیعهد را می‌کشیدند، حدس زدم این کاهن باید همان آمی باشد. اولین گزارشی که آمین به ولیعهد داد درگذشت آمن هوتپ فرعون سوّم بود سپس لباس کتانی و یک کلاه بر سر ولیعهد نهاد. آمی به من گفت: آیا ولیعهد موفق شد خدای خود را ببیند؟ گفتم: خودش می‌گوید خدایش را دیده است ولی من چون فقط حواسم به این مورد بود که آسیبی به خودش نرساند، در حال پرستاری و معالجه‌اش بودم درست نفهمیدم، امّا تو چگونه نام مرا می‌دانی؟ چون به خاطر نمی‌آورم تو را در جایی دیده باشم. آمی گفت: من ناگزیر بودم نام تو را بدانم، هر اتفاقی که در کاخ رخ می‌دهد من باید از تمام جزئیاتش مطلع گردم، دیشب که دریافتم ولیعهد که اینک فرعون شده در آستانه حملات صرع قرار دارد و بهتر است هیچ کس از این راز باخبر نشود، سعی کردیم به گوشه‌ای خلوت به دور از همگان بروم. نباید افراد، غلامان، حتی نزدیکان ببینند ولیعهد غش می‌کند و کف از دهانش بیرون می‌زند. دیشب وقتی مشاهده کردم ولیعهد پس از خروج از کاخ با تو ملاقات کرد خیالم جمع شد چون اطلاع یافتم تو طبیبی و همراهی تو با ولیعهد برایش سودمند است و تو از او مواظبت می‌کنی. آمی اشاره‌ای به جوان نیزه‌دار کرد و پرسید: این جوان کیست؟ گفتم جوانی است که امروز صبح در کنار نیل به ما برخورد کرد، یک باز بالای سرش در پرواز بود، همین بازی که اینک روی شانه‌اش نشسته او را نزد ما راهنمایی کرد. آمی گفت: آیا در لحظه‌ای که ولیعهد دچار حمله صرع بود این جوان هم حضور داشت؟ آیا او را در حال تشنج و ناراحتی دید؟ گفتم: آری. آمی گفت: ولی ولیعهد حالا فرعون است و هیچ یک از افراد عادی نباید بدانند او صرع دارد. گفتم: امّا این جوان آمده است تا برای فرعون جانفشانی و فداکاری کند، به علاوه او جوانی است ساده و از صرع و تشنج و بیماری اطلاعی ندارد. آمی جوان را فراخواند و گفت: شنیده‌ام تو امروز به ولیعهد خدمت کرده‌ای این حلقه طلا پاداش خدمت تو است، او حلقه‌ای طلا به طرف جوان انداخت ولی جوان بی‌اعتنا از گرفتن آن امتناع ورزید، طلا روی خاک درغلتید. آمی پرسید: چرا هدیه طلا را نمی‌پذیری؟ مرد نیزه‌دار گفت: چون من تنها از فرعون فرمان می‌برم نه از کس دیگری، به نظرم هم فرعون همین جوان باشد. سپس به طرف فرعون جوان رفت و گفت: من می‌خواهم در زمره خدمتکاران فرعون باشم آیا مرا می‌پذیری؟ فرعون جوان گفت: بلی، من تو را به خدمتکاری خود می‌پذیرم امّا نیزه‌ات را دور کن چون من از نبرد و جنگ بیزارم، من همه مردم جهان را مثل هم و برابر و برادر می‌دانم چون همه فرزندان آتون هستند، بنابراین نباید کسی به دست دیگری کشته شود. نیزه‌دار نیزه‌اش را به دست یکی از غلامان سپرد و فرعون هم سوار بر تخت روان و ما هم پیاده به دنبال او به راه افتادیم تا رسیدیم به نیل در آن جا سوار قایق شدیم و راه قصر را در

پیش گرفتیم. دربار مملو از جمعیت بود فرعون جوان به محض این که قدم به قصر گذاشت به سوی مادرش شتافت جوان نیزه‌دار از من سؤال کرد: من حالا باید چکار کنم؟ گفتم: صبر کن، همین جا منتظر بمان تا در فرصت مناسب فرعون تو را فراخواند و وظایف‌ات را معلوم کند، چون فرعون خداست، خدایان هم فراموشکاراند. اگر از نظرش دور شوی و تو را نبیند یادش می‌رود که تو را به خدمت دعوت کرده. جوان گفت: من نگران آینده مصر هستم. پرسیدم: نگرانی تو در این مورد چیست؟ گفت: چون فرعون جوان از جنگ گریزان است و از خونریزی بیزار، او می‌گوید تمام ملل با هم برابرند، این عقیده برای من که یک جنگجویم قابل قبول نیست، این گونه طرز تفکر به سود سرباز جنگی نیست، من که تصمیم دارم بروم و نیزه‌ام را از آن غلام پس بگیرم. من گفتم: نام من سینوهه است و در دارالحیات که در معبد آمون مستقر است زندگی می‌کنم، در صورت نیاز می‌توانی مرا در آن جا بیابی. من از جوان نیزه‌دار دور و به سوی اتاق خواب پاتور رفتم. پاتور تا چشمش به من افتاد شروع به گله کرد و گفت: ای سینوهه! تو به خطای غیرقابل بخششی دست زدی. پرسیدم: خطایم چیست؟ گفت: شب درگذشت فرعون تو کاخ را ترک و به عشرتکده رفتی تا خوشگذرانی کنی، تو حضور نداشتی تا مرا از خواب بیدار کنی تا هنگام مرگ فرعون در مراسم پرواز پرنده از بینی فرعون حضور داشته باشم. گفتم: غیبت من دست خودم نبود بلکه ولیعهد به من فرمان داد، سپس قضایا را به طور مفصل با تمام جزئیات برای پاتور برشمردم. پاتور پس از اتمام توضیحات من اظهار داشت: به آمون پناه می‌برم چون فرعون جوان دیوانه است. گفتم فرعون جوان دیوانه نیست، بیماری صرع دارد و گاهی دچار تشنج می‌شود. پاتور گفت: صرع هم نوعی دیوانگی است چون مبتلایان به صرع عقلشان کار نمی‌کند و رفتارشان خارج از کنترلشان است. این فرعون برای مصر مضر است، من ناراحت این موضوعم در همان لحظه فرمانی از سوی قاصد بزرگ دریافت داشتیم مبنی براین که افراد در رابطه با عملیات جراحی شکاف مغز فرعون برای کشته شدن حاضر شوند من از این نظر بسیار ترسیدم اما پاتور چشمکی به من زد و گفت: ترس و درگوشتم زمزمه کرد: این قانون تمام و کمال اجرا نمی‌گردد. در این لحظه یک فوج سرباز آمدند و ما را نزد قاضی اعظم به درون دربار بردند. چهل لوله چرم، محتوی چهل بند قانون کشور مصر در پیش روی قاضی اعظم قرار داشت. پاتور با قاضی صحبت کرد. تنها سه نفر بودیم که به موجب قانون به مرگ محکوم بودیم: من، پاتور و مردی که حضورش باعث بند آمدن خون می‌شد. پس از ورود ما نگهبانان راه‌های خروجی را سد کردند تا ما نتوانیم بازگردیم. جلاد در پی این حرکت وارد شد. قاضی اعظم گفت: چون نتوانستید فرعون را معالجه کنید محکوم به مرگ اید. مرد عامی که فقط حضورش برای خون بند آمدن بود می‌لرزید. پاتور از او پرسید: آیا مادرت در قید حیات است؟ مرد متعفن گفت، چهل روز پیش مرد. پاتور گفت: بنابراین نخست این مرد را بکشید چون مادرش در آن دنیا برایش آبگوشت طبخ کرده و منتظرش می‌باشد. مرد ساده لوح پنداشت آن حرف واقعاً جدی است، برای اجرای مراسم کشته شدن خودش زانو بر زمین زد، جلاد هم شمشیر پهن و بزرگش را در هوا تکان داد و به آرامی روی گردن مرد نهاد، اما با آن که جلاد

ابداً صدمه‌ای با شمشیر به مرد وارد نکرد، او از فرط وحشت بیهوش شد! جلاد به نگهبانان گفت او را کنار ببرند و مرا به جای او روی زمین بتشانند، من نشستم، جلاد تبسم کتان شمشیر را آرام روی گردنم نهاد، من پس از چند لحظه صحیح و سالم بلند شدم. توبت که به پاتور رسید دیگر جلاد دستوری صادر نکرد، فقط شمشیرش را در هوا تکان داد و فرود آورد. در این لحظه اطلاع دادند فرعون جوان آمادهٔ پرداخت دستمزد ما است، نگهبانان با عجله درصدد به هوش آوردن مرد متعفن برآمدند ولی بی نتیجه چون از ترس قالب تهی کرده بود. من نمی‌دانم چرا آن مرد جانسپرد چون بیماری نداشت فقط ترس او را کشت، من خیلی تأسف خوردم چون در نوع خود بی نظیر بود و من دیگر هیچ شخص دیگری را در تمام طول طبابت‌ام ندیدم این ویژگی خاص را برای بند آوردن خون دارا باشد. فرعون جوان یک قلاده طلا به پاتور و یک قلاده نقره به من داد و طی تشریفات به گردن ما انداختند لباس کتان به ما پوشاندند و من با همان قلادهٔ نقره به دارالحیات بازگشتم و دیدم محصلین همگی در برابرم دولا شدند و اساتید به من تملق می‌گویند. بعداً نگارش و صورت جلسهٔ مراحل عمل جراحی فرعون را پاتور به عهدهٔ من گذاشت و سفارش کرد که چنین بنویسم: هنگامی که سر فرعون را شکافتیم از مغز فرعون رایحهٔ معطر به مشام می‌رسید، بعد از فوت هم دیدیم از بینی فرعون پرنده به آسمان پرکشید و مستقیماً به سوی خورشید رفت. من به پاتور گفتم: می‌بخشید استاد اما فرعون وقتی مرد شب بود! پاتور گفت: ای نادان خورشید همیشه هست منتهی گاهی پنهان و گاهی آشکار، همان را بنویس که گفتم. چشم همین گونه خواهم نوشت. پاتور اضافه کرد: - بنویس: پیش از مرگ چشم گشود و خطاب خدایان ندا داد: هم اکنون به شما می‌پیوندم! من هم یک صورت جلسه جالب در مورد چگونگی درگذشت فرعون نوشتم به گونه‌ای که وقتی پاتور آن را مطالعه کرد به شدت خندید و گفت: عالی است. آن نوشته را به مدت ده هفته هر روز در معبد آمون و دیگر معابد شهر طبس قرائت می‌کردند. طی این ده هفته جسد فرعون در دارلممات برای آماده شدن و انتقال به دنیای دیگر قرار دادند تا مومیائی شود. در این مدت تمام مراکز عیش و نوش شبانه و روزانه به حالت تعطیل درآمدند البته این قانون و شدت عمل آن از قانون اعدام اطباء پیروی می‌کرد چون تمام عشرتکده‌ها و میخانه‌ها همه دو در داشتند، فقط درب جلویی آنها بسته و رفت و آمد به طور کامل از درب عقب صورت می‌گرفت! این تعطیل ظاهری به خاطر مراسم مومیائی کردن جسد فرعون در دارلممات بود. و درست در همین تاریخ به من مژده دادند می‌توانم در هر کجای شهر که مایل باشم مطب دائر کرده و به طبابت بپردازم. باید اشاره کنم که دارالحیات چهارده رشته تخصصی داشت و محصل می‌توانست هر رشته‌ای را که مایل است برگزیند. من از این مدرسه در حالی فارغ‌التحصیل و خارج شدم که حلقهٔ نقره‌ای فرعون جوان به گردن آویزان داشتم. علاوه بر آن یک مسکن کوچک و غلامی هم به نام کاپتا دست و پا نمودم. کاپتا از یک چشم نابینا بود. وقتی دانست من طبیبم به من گفت: بنابراین همه جا می‌گوییم من از هر دو چشم نابینا بودم و اربابم یکی از چشمانم را معالجه کرد. در این موقع سراغ دوستم توتمنس رفتم و خواهش کردم خانه‌ام را تزین نماید. توتمنس روی دیوار خدای طب کشید و

تصویر مرا هم کنار آن انداخت. این نوشته از قول خدای طب روی دیوار جلب توجه می‌کرد: سینه‌ه بهترین محصل من و حاذق‌ترین طبیب طبس است. چندین روز از باز کردن مطب گذشت ولی حتی یک نفر هم برای معالجه به مطب من مراجعه ننمود.

طبیب فقیران

همان طور که در مطب به انتظار ورود بیمار چشم به در دوخته بودم دیدم نگهبانی وارد شد و پرسید: سینه‌ه کیست؟ گفتم: منم. گفت: پاتور شما را احضار کرده است. پرسیدم: پاتور در کجاست؟ گفت: پاتور در دربار انتظار شما را می‌کشد. پرسیدم: نمی‌دانید با من چکار دارد؟ گفت به گمانم در رابطه با جسد فرعون باشد، فرعون سابق. من به همراه نگهبان به دربار رفتم و پاتور را دیدم و به من گفت: می‌دانی ما از آخرین نفراتی بودیم که فرعون سابق را مداوا نمودیم، از این رو طبق مقررات مومیائی او باید زیر نظر ما صورت گیرد. پرسیدم: چرا این قدر دیر این فرمان صادر می‌شود؟ گمان کنم افرادی دست اندرکار مومیائی‌اند. پاتور گفت: حضور ما برای مراحل عملی مومیائی نیست بلکه صرفاً جنبه تشریفاتی دارد، من چون خودم فرصت شرکت در آن مراسم را ندارم تو را به جای خودم معرفی کرده‌ام. گفتم: وظیفه‌ام چیست؟ پاتور گفت: خود را برای یک توقف پانزده روزه‌ای در دارل‌مات آماده کن، لباس، غذا، و آن چه فکر می‌کنی نیاز داری برای این مدت با خود بردار. کار تو نظارت بر انجام عمل دیگران می‌باشد. گفتم: می‌توانم کاپتا غلامم را هم با خودم ببرم؟ پاتور گفت: صلاح در این است که آن غلام را نبری چون چیزهایی خواهد دید که حیرت می‌کند و شاید برایش خوب نباشد. من که خودم دیگر پزشک شده بودم می‌پنداشتم تمام اطلاعات راجع به مرگ را به طور کامل می‌دانم، اما به محض ورود به دارل‌مات زود از اشتباه درآمدم، اشتباه من از این جا ناشی می‌شد که مانند دیگر طبیبان مصر تخصص را فقط در اختیار کسانی می‌گذاشتم که از مدرسه دارالحیات فارغ التحصیل می‌شوند. در واقع ما اطباء دچار نوعی خود پسندی بودیم زیرا می‌پنداشتیم مفهوم کارشناس شدن این است که یک محصل دوره دارالحیات را بگذارند و اگر کسی از دارالحیات طب فارغ التحصیل نشود از این ویژگی برخوردار نیست. اما در دارل‌مات کارگران ساده‌ای را دیدم که هرگز پایشان هم به دارل‌مات نرسیده بود، با این وجود اطلاعات عملی و تخصص‌شان در امور تشریح از من که یک پزشک بودم به مراتب بیشتر بود. در بازگشت به مطب چندین روز خودم را می‌شستم تا بوی زننده داروهای مومیائی زدوده شود پس از آن جریان بود که بیماران به من مراجعه کردند و از من برای بیمارشان دارو خواستند. من به عنوان طبیب فقیران طبس به سرعت بین آنها محبوبیت پیدا کردم چون در مورد پرداخت حق‌الطبا به ابداً حرفی نمی‌زد، از هرکس هرچه وسعش می‌رسید می‌پذیرفتم شب‌ها را با دوستم توت‌مس به میخانه می‌رفتیم و درباره اوضاع و شرایط حاکم صحبت می‌کردیم. امن‌هوتب سؤمین فرعون مصر که بر کار مومیائی‌اش نظارت می‌کردم فاقد هرم مخصوص بود تا او را در آن هرم به خاک بسپارند، از این رو برایش قبر معمولی

در نظر گرفتند. پسرش پس از دفن پدر بر تخت نشست. گفته می‌شد ابتدا باید نزد خدایان شتو داده شود، بعد رسماً فرعون شود. مادر فرعون جوان ریشی بر؟؟؟ او و یک دم شیر به پشت خویش آویخت هنگام حرکت دم شیر را به دور کمرش حلقه می‌زد. او بر تخت نشست و به جای فرعون جوان زمام امور را در دست گرفت. نخستین اقدامش عزل قاضی اعظم از مقام خود و تفویض آن مقام به آمی بود. آمی همان طور که می‌دانیم کاهن معبد آتون بود و به جای قاضی قبلی انجام وظیفه کرد. بعلت این واقعه مردم خواب‌های عجیب و هولناک دیدند و طوفان شدیدی هم وزیدن گرفت، در طبس یاران تند و فراوان باریدن گرفت و گندم‌های انبار شده کنار رود نیل را خراب کرد، اما کسی تعجب نکرد چون این گونه اتفاقات عادی بود، یعنی وقتی کاهنین بزرگ معبد دچار خشم می‌شدند مردم منتظر یک حوادث آن چنانی بودند. با این وجود هر چند کاهنین معبد آمون عصبانی بودند اما چون حقوق سربازان به موقع پرداخت می‌شد واقعه غیر مترقبه‌ای رخ نداد. سلاطین از خبر مرگ فرعون ابراز تأسف کردند و همسایگان تسلیت‌های خود را به وسیله‌های مختلف مثل الواح، خاک رس پخته برای بازماندگان ارسال داشتند. سلطان میتانی هم دخترش را که فقط شش سال داشت به مصر فرستاد تا خواهر فرعون جوان شود. میتانی کشوری همجوار سوریه بوده است. من و توتمس شب‌ها در میخانه گپ می‌زدیم و بنا به پیشنهاد توتمس به عشرتکده می‌رفتیم. در آن جا دختران می‌رقصیدند. ولی من از رقصشان خوشم نمی‌آمد. پس از دیدن *نفرُنفَرُنفَرُ* درون دارالحیات دیگر هیچ زنی نمی‌توانست نظرم را جلب کند، چون زن زیبا مثل خوراک لذیذ است پس از خوردن غذای لذیذ خوراک بی‌مزه نمی‌نچسبد. گرچه *نفرُنفَرُنفَرُ* خواهر من نشده بود ولی من اشتیاق او را داشتم، شاید دلیل این اشتیاق همانا خواهر تشدن بود چون در غیر این صورت او برایم عادی می‌شد. شب‌ها بی‌درنگ به خواب می‌رفتم چون می‌خورده بودم صبح مستی از سرم می‌پرید و کاپتا غلامم آب روی دستانم می‌ریخت و ماهی شور و نان آماده می‌کرد. پس از تناول چند لقمه صبحانه از اتاق خواب به مطب می‌رفتم. فقیران دسته دسته می‌آمدند، بعضی به قدری بیچاره و رنجور بودند که کاپتا را می‌فرستادم مقداری غذا برای کودکانشان تهیه نماید. اگر چنین خرج‌هایی نمی‌کردم ثروتمند می‌شدم ولی هرچه از، طبابت به دست می‌آوردم یا در عشرتکده و میخانه صرف عیش و نوش می‌شد و یا در مطب برای فقرا هزینه می‌گردید، روزی دوستم توتمس به مطب آمد و گفت: سینه‌ه! امروز جشتی در خانه یکی از سرشناسان برپا می‌شود، از من هم دعوت کردند ولی من گفتم باید دوستم سینه‌ه را دعوت کنم. پرسیدم این مهمانی از آن کیست؟ توتمس گفت: یک خانم بسیار ثروتمند که حلقه طلا را مثل حلقه مس خرج می‌کند. هر دو خود را حسابی مرتب کردیم و عازم شدیم. از فاصله‌ای مانده به خانه طنین موسیقی به گوش می‌رسید. وقتی وارد خانه شدیم، در تالار بسیار بزرگ خانه زیباترین زنان طبسی حضور داشتند، پاره‌ای همسر داشتند و تعدادی هم بیوه بودند. همه گونه مردی از پیر و جوان در آن جا حضور داشت. در صدر مجلس تصویر خدای مراد دادن که سری شبیه گربه داشت نصب بود. زن‌هایی که در عطش ثروتمند شدن می‌سوختند جام‌هایشان را بلند می‌کردند و به

سلامتی خدای مراد دادن می نوشیدند. مستخدمین یا سبوه‌های مملو از می از مدعوین پذیرائی می کردند و به محض خالی شدن جامی آن را لبریز می کردند. کف اتاق از گل پوشیده بود. توتمس گفت: سینوهه آیا در جمیع عمر خویش این تعداد زن زیبا دیده‌ای؟ گفتم: خیر! تو که زر و نقره راحت کسب می کنی با یکی از این زیبا رویان خواهر و برادر شو در این میان ناگهان جمعیت شکافته شد و از میان زنان زنی یک راست به سوی ما آمد و به محض آن که چشمم به زن افتاد قلم شروع به طپیدن کرد. به توتمس گفتم: به نظرم خدایان نیز مفتون این زن باشند. راه رفتنش را بنگر، چشم، دهان زیبایش را تماشا کن. برای من بسیار شگفت‌انگیز بود، با وجودی که آن زن زیباترین زن محفل بود، هیچ مردی به طرفش نمی رفت! توتمس گفت: این خانم صاحبخانه است، این مهمانی را به افتخار خدایان مراد بده برپا داشته است تا در این محفل زنان بی شوهر برای خودشان همسری دست و پا کنند و خدایان مرادشان را برآورد، البته شوی ثروتمند!! به توتمس گفتم، اشتباه نمی کنم به یقین این زن را در جایی دیده‌ام، ببینم نام او *نُفْرُنْفُر* نیست؟ توتمس گفت: آری. گفتم بنابراین همان زنی است که در دارالحیات به من ابراز تمایل کرد و من امتناع ورزیدم. در این لحظه *نُفْرُنْفُر* تبسم کنان نزدیک ما رسید، من نگاهی به چهره اش انداختم و دیدم خنده اش مصنوعی است چون فقط لب هایش کنار رفته و چشم هایش نمی خندد. *نُفْرُنْفُر* دستش را روی دست توتمس نهاد و به گوشه‌ای از یک دیوار تالار اشاره نمود و گفت: من از تو که آن دیوارها را نقاشی کرده‌ای بسیار راضی هستم، آیا دستمزدت را دریافت کرده‌ای توتمس گفت: بلی، من مزدم را گرفته‌ام. ناگهان نگاهش به من افتاد فهمیدم مرا شناخته است بنابراین ناگزیر خودم را معرفی کردم و گفتم: من سینوهه‌ام، طیب می باشم، آن زن گفت: من یک نفر را به نام سینوهه می شناسم که در دارالحیات تحصیل می کرد. گفتم: من همان سینوهه هستم. زن به من خیره شد و گفت: دروغ می گوئی، تو آن سینوهه نیستی چون آن سینوهه نوجوانی بود با صورتی صاف و بی چروک اما تو وسط ابروانت چین و چروک افتاده، آن سینوهه بسیار زیبا بود ولی تو پڑمرده هستی. گفتم: ای *نُفْرُنْفُر* من همانم که مرا ملاقات کردی، اگر باور نمی کنی به تو ثابت کنم تا شک و تردیدت زدوده شود. *نُفْرُنْفُر* گفت: نشانه بده! گفتم یادت هست در دارالحیات انگشتی طلا به من دادی؟ اینک آن انگشت در جیب من است بیا و بگیر چون تو دیگر رغبتی به من نداری، می روم و هرگز هم باز نخواهم گشت. *نُفْرُنْفُر* گفت: تو آن انگشت را نزد خودت نگهدار چون ارزشمند است، به ندرت من به کسی هدیه می دهم، این جا را هم ترک نکن چون بعد از رفتن مدعوین می خواهم تو را ببینم. سپس اشاره به یک مستخدم ساغر به دست کرد تا پیمانه‌ام را پر کند. برای من آن پیمانه بسیار لذت بخش بود چون توأم با ابراز دوستی *نُفْرُنْفُر* بود. مدعوین نیمه مست، پاره‌ای مست و تعدادی هم که در نوشیدن افراط کرده بودند دچار استفراغ شده بودند حتی توتمس هم دچار تهوع شد. در آن مهمانی تنها دو نفر سعی کردند اعتدال نگاه دارند: *نُفْرُنْفُر* و من، اما مدعوین حال دیگری داشتند: اتاق پر از سبو و پیمانه شکسته، زن و مرد غلتان و از خود بی خود در این گوشه و آن گوشه رها، نوازندگان ساز به دست منتظر فرمان غلامان آماده بیرون بردن اربابان *نُفْرُنْفُر* مرا

از آن اتاق به اتاق دیگری برد و کنار خود نشانید. پرسیدم: آیا این خانه از آن تو است؟ نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: آری این سرای من است. گفتم: از قرار معلوم زن بسیار متمولی هستی. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: بین زنانی که با مردها معاشقه می‌کنند من از همه ثروتمندترم. سپس دستم را در دست گرفت و پرسید: چرا آن روز که تو را به خانهام دعوت کردم امتناع ورزیدی؟ گفتم: می‌ترسیدم، هنوز خیلی نوجوان بودم. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: حتماً پس از بالغ شدن با زن‌های زیادی تفریح کرده‌ای؟ گفتم: آری ولی تا این لحظه که کنار تو نشسته‌ام هیچ زنی به واقع خواهرم نشده است. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: حرف تو را یاور نمی‌کنم، مگر می‌شود مردی هر شب به عشرتکده برود و با زنان آن منزل خواهر و برادر نشود! گفتم: هر بار که زنی به طرف من می‌آمد، تو در نظرم مجسم می‌شدی و آن زن دیگر جلوه‌ای برایم نداشت. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: اگر من یک روز خواهر تو شدم می‌فهمم راست می‌گویی یا دروغ. گفتم: دروغ نمی‌گویم، و هرگز هم دروغ نگفته‌ام. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ پرسید: حالا می‌خواهی چکار کنی؟ گفتم: من تا امروز به این خدایان و عوهمات ابداً اعتقادی نداشتم ولی بشکرانه این که آن‌ها تو را به من رساندند می‌روم در معابد شکرگزاری عطر می‌خرم، درب خانه‌ات را عطر آگین و قریانی برایت نذر می‌کنم. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: لازم نیست این کار را بکنی چون من هم عطر هم گل و هم چیزهای دیگری دارم، اگر می‌خواهی خواهرت بشوم بیا برویم برایت داستانی تعریف نمایم. گفتم: نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ! من تو را می‌خواهم نه قصه‌ات را. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: اگر مرا می‌خواهی شرطش شنیدن داستان من است تا رضایت بدهم امشب با من تفریح کنی. ابتدا برویم با هم شام بخوریم سپس به باغ می‌رویم. رایحه گل‌های اقایا مرا به وجد و نشاط می‌آورد به طوری که بی‌اراده می‌خواستم نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ را بغل کنم. اما او مرا از خود راند و تأکید کرد: ابتدا داستان! ماه در آسمان زیبایی خاصی به استخر و گلها داده بود. نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ فرمان داد: دو پیمانه، یک ساغر شراب و مرغی بریان آوردند و شروع به خوردن کردیم. به محض آن که به او نزدیک می‌شدم مرا به عقب می‌راند و می‌گفت: اول داستان. اگر داستانم را پسندیدی، من خواهرت می‌شوم، اما هیجان جوانی صبر و طاقت مرا گرفته و گفتم: نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ! آیا ممکن است در این شب مهتابی سرب‌بی موی تو را ببینم؟ نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ گفت: اگر قبول کنی که من خواهرت بشوم من موی مصنوعی‌ام را برمی‌دارم و اجازه می‌دهم سرم را نوازش کنی.

غم‌انگیزترین خاطرات جوانی‌ام

نَفَرِ نَفَرِ نَفَرِ سپس گفت: در زمان‌های خیلی دور مردی بود به نام سات‌نه که روزی برای دیدن کتابی نایاب به معبد رفت. در معبد زن کاهنه‌ای را دید و در همان نخستین نگاه دلدادهاش شد. در بازگشت غلام زن نزد کاهنه فرستاده شد با این پیام که به خانه مرد رود و ساعتی خواهرش شود و در ازاء حلقه طلای گران‌بهایی دریافت نماید. زن پاسخ فرستاد: من به خانه سات‌نه نمی‌آیم چون دیده می‌شوم و مردم گمان می‌کنند من زنی خود فروشم. برو به ارباب‌ات بگو اگر دلش می‌خواهد او به منزل سرای من آید، سرایم خلوت است. سات‌نه خرسند به منزل کاهنه رفت و یک حلقه طلای گران‌بها هم با خود برد تا بعد از

خواهر شدن به زن بدهد زن که می دانست آن مرد برای چه منظوری به سرای او آمده است، گفت: تو می دانی من یک کاهنه هستم و کاهنه زن ارزانی نیست. سات نه گفت: تو که کنیز نیستی خریداریت کنم بلکه من از تو چیزی می خواهم که از تو چیزی نمی کاهد بنابراین این متاع همه جا ارزان است. زن کاهنه گفت: چیزی که تو از من می خواهی نازل ترین و بی بهاترین اشیاء و از طرفی گرانبهاترین و نادرترین است، اگر مردی بدان توجهی و نیازی نداشته باشد مسلماً بهائی ندارد ولی اگر شیفته و مشتاق گردید آنگاه باید برایش بهائی بپردازد. حالا بگو برای آن که آتش خود را فرو نشانی چه مبلغ حاضری خرج کنی؟ سات نه گفت: دو برابر پیشنهاد قبلی و آن چه با خود آورده ام می دهم. کاهنه گفت: اگر هرچه داری به من بدهی من خواهر تو می شوم در غیر این صورت فراموشم کن. مرد شیدا موافقت کرد و دردم کاتبی فرا خواند و سند مالکیت اموال خویش را به نام کاهنه نوشت و سپس دست دراز کرد موی مصنوعی کاهنه را بردارد و سرش را نوازش کند. کاهنه امتناع ورزید و گفت: می ترسم پس از آن که تو مرا خواهر خود کردی از من سیر بشوی و به سوی همسر خویش بازگردی، شرط خواهر شدن با تو در این است که حتی غلامانش را هم بخشیده بود و غلامی نداشت یکی از غلامان کاهنه را به منزل گسیل داشت تا زنش را بیرون کند و خود دست دراز کرد موی عاریه ای کاهنه را بردارد و آن را نوازش کند [زنان مصر سرشان را می تراشیدند و موی عاریه می نهادند و نوازش سر شروع و رضایت برای عشقبازی بود-م] اما کاهنه گفت: تو همسرت را بیرون می کنی اما سه فرزندت را چه می کنی؟ اگر محبت پدری تو جوش آید و تو به طرف آنها جلب شدی چه؟ مرد بیچاره گفت: حال دیگر می گوئی چه کنم؟ کاهنه گفت: بفرست فرزندان را بیاورند تا بدهم آنها را به قتل برسانند و گوشتشان را به سگ و گربه هایم بدهم. سات نه بی درنگ چنین نمود و کاهنه هم عیناً عمل کرد. پس از این زن گفت: حالا من برای ساعتی خواهر تو می شوم اطمینان داشته باش که این کار را از صمیم قلب می نمایم، و تو باید بدانی هرگاه زنی از صمیم قلب خواهر یک مرد بشود می داند خویشتن را مفت نفروخته، تنها تفاوت من با یک زن هرجائی این است که من یک کاهنه هستم و آبرو متدم ولی زنهای آبرومند خود را با بهای گران در معرض فروش قرار می دهند. گفتم: یَفْرِئُفْرِئُفْرُ اَمَّا این داستان تو تازگی ندارد قبلاً آن را شنیده بودم و نیک می دانم تمام این وقایع در خواب اتفاق افتاده بعد از آن که سات نه از خواب برمی خیزد با دیدن زنده بودن خانواده اش شکرگزاری می کند. یَفْرِئُفْرِئُفْرُ گفت: خیر ابداً چنین نیست، هر مرد عاشق عیناً مثل سات نه است، او برای کام گرفتن حاضر است اموال و خانواده اش و دیگر متعلقاتش را فدا کند. حتی وقتی هرم بزرگ را می ساختند عیناً این جریان وجود داشته است، حتی تا هرم ها را آفتاب و باد از میان بردارند باز هم همین اصل برقرار است. آیا در تالار دیدی سر خدای مرادبده چرا به سر گربه می ماند و در تصاویر این چنین حک و نقاشی می شود. گفتم: خیر، نمی دانم. گفت: زیرا می خواهند بگویند زن مثل چنگال گربه است، گربه وقتی می خواهد طعمه اش را گول بزند پنجه های نرمش را روی طعمه می کشد و شکار از نرمی آن لذت می برد اما ناگهان چنگال های بُرّان از زیر پوست نرم بیرون می آید و درون بدن طعمه فرو می رود. حالا برای این که

نمی‌خواهم به تو آسیب برسانم و تو از من خاطره تلخی داشته باشی، ای سینه‌ه برو و دیگر از این کوی هم مگذر. گفتم: اما تو به من گفتی از این جا بروم تا تو با من تفریح کنی. گفت: بلی! آن لحظه آن حرف را زدم، اما حالا هم می‌گویم برو چون اگر بخواهی از من لذت ببری برایت بسیار گران تمام می‌شود و مرا لعنت می‌کنی. گفتم: هر زبانی به من برسانی گله نخواهم کرد، اگر هم طلا و نقره و مس می‌خواهی هرچه دارم می‌دهم تا با من خواهر شوی. *يَقْرُنُفَرُ* گفت: دیدی که من مدعوی فراوانی داشتم و خیلی خسته‌ام باید بروم بخوابم، تو هم برو به خانه‌ات، روز دیگر بیا اگر توانستی آن چه طلب کردم خواهرت می‌شوم. من خیلی اصرار ورزیدم بلکه آن شب را با او بگذرانم، اما *يَقْرُنُفَرُ* نپذیرفت و من ناگزیر به خانه‌ام مراجعت نمودم، ولی تا صبح یک لحظه هم از فرط هیجان خواب به چشمم رخنه ننمود. فردای آن روز اول صبح به کاپتا غلام گفتم: هرکه برای معالجه به مطب آمد، او را بازگردان و بگو من حال معالجه ندارم، سپس رفتم سلمانی، اصلاح کردم و مرتب شدم و راه خانه *يَقْرُنُفَرُ* را در پیش گرفتم. مستخدمی مرا به اتاق زن برد و دیدم در حال آرایش است. بنا به روابط و صمیمیت شب پیش جلو رفتم و خواستم او را لمس کنم، اما او مرا از خود راند و گفت: سینه‌ه! چرا این جا آمدی؟ چرا مزاحم من می‌شوی؟ گفتم: *يَقْرُنُفَرُ* من به تو علاقمندم و آمده‌ام که تو به قول خودت وفا کنی خواهر من بشوی. زن گفت: امروز باید آرایش کامل داشته باشم چون یک تاجر از سوریه می‌آید و می‌خواهد با من باشد، او برای این کار یک قطعه جواهر به من می‌دهد. او خود را روی تخت انداخت و کنیزی او را مالش داد و روغن‌های معطر به بدنش مالید. من دلم نمی‌خواست او را ترک کنم. اما زن تأکید کرد که فوراً خانه‌اش را ترک کنم. گفتم نمی‌خواهم بروم، می‌خواهم تو اولین زنی باشی که خواهرم می‌شوی. گفت: یک دفعه دیگر تکرار می‌کنم، من نمی‌خواهم تو را عذاب بدهم، برو و دیگر این جا نیا. گفتم: *يَقْرُنُفَرُ* تو هر چه که بگوئی می‌دهم تا امشب را با من باشی. زن پرسید: تو چه داری؟ گفتم: مقداری حلقه نقره و مس با طبابت پس انداز کرده‌ام، مطبی هم دارم که در ازاء حق معالجه گرفته‌ام، محصلین دارالحیات که نیاز به مطب دارند برایش بهای خوبی می‌پردازند. گفت: خیلی خوب: برو یک نفر را بیاور آن چه را که می‌گوئی مکتوب کند و اموال را به من منتقل نماید. این سند را نزد قاضی بگذار تا جنبه قانونی پیدا کند و غیر قابل استرداد باشد. من یا نگاه به اندام *يَقْرُنُفَرُ* عظم را از دست داده و حاضر بودم هرچه بگوید انجام بدهم تا او را تصاحب کنم. بنابراین هرچه گفت عیناً انجام دادم. او گفت: بسیار خوب برو و فردا بیا تا تو را بپذیرم. خواستم او را لمس کنم، ولی خروشید که دست بردار، آرایشم خراب می‌شود. سپس سوار بر تخت روان از آن جا دور شد و من هم بازگشتم و اسباب‌هایم را جمع کردم تا مالک جدید نتواند آن‌ها را تصاحب نماید. غلام کاپتا چون چشمش به من افتاد و دید مشغول جمع کردن اسبابم هستم پرسید: قصد سفر داری گفتم: خیر. من تمام اموال از جمله تو را به دیگری واگذار کرده‌ام به زودی یک نفر می‌آید و تمام این اموال و تو را متصرف می‌شود. حواس‌ات جمع باشد مبادا دست به دزدی بزنی چون ممکن است آدم بی‌رحمی باشد و تو را تنبیه کند. کاپتا به خاک افتاد و گفت: ای ارباب، من تو را دوست دارم، خواهش

می‌کنم مرا از خود دور نکن، من نمی‌توانم نزد دیگری به جز تو کار کنم. گرچه من بعضی اوقات یک چیزهایی می‌زدیدم ولی خیلی قلیل و ناچیز بوده، روزها و ظهرهای گرم که تو در خانه به استراحت مشغول بودی من در کوی و برزن مدح تو را می‌خواندم به مردم می‌گفتم سینه‌ه ارباب من بزرگترین طبیب مصر است، در حالی که غلامان دیگر پشت سر اربابشان بد می‌گویند و مرگشان را از خدیان می‌خواهند. حرفهای کاپتا در من اثر کرد و دست روی شانه‌اش نهادم و گفتم: بلند شو کاپتا! این نخستین بار بود که او را به اسم صدا می‌کردم مبادا پندارد هم سنگ من است معمولاً به او تمساح، دزد یا احمق می‌گفتم. کاپتا که نامش را از دهان من شنید گریست، پای مرا روی سرش گذاشت و گفت: ارباب جوان مرد مرا مران، راضی مشو غلام مسن تو را دیگران بیازارند و خوراکی که می‌خواهند دور بریزند، به او بدهند. با وجودی که دلم به رحم آمد عصایم را آرام با پشتش آشنا نمودم و گفتم: تمساح بلند شو و این قدر زار تزن، اگر تو را از خود می‌رهانم ناگزیرم دیگر قادر به سیر کردن شکم تو نیستم چون تمام هستی‌ام را رسماً به دیگری واگذار کرده‌ام، حالا هرچه می‌خواهی گریه کن. کاپتا بلند شد و به علامت سوگواری دستش را بلند کرد و گفت:

امروز بدترین روز نحس مصر است. سپس لختی اندیشید و گفت: سینه‌ه! به تو که جوانی و یک طبیب بزرگ می‌باشی، می‌خواهم پیشنهادی بنمایم و این که هر قدر نقره و مس داری بردار ما همین شبانه سوار قایق می‌شویم و این‌جا را ترک می‌گوییم و به یکی از شهرهای مصر در پائین نیل رفته تو مطب دائر نما، اگر هم مزاحمان شدند به کشور سرخ [عربستان - م] می‌رویم. در کشور سرخ اطبای مصر محبوبیت فراوان دارند. اگر هم مایل باشی به کشور میتانی یا کشور «دو آب» کوچ می‌کنیم. شنیده‌ام کشور دو آب رود فراوان دارد که مسیر آنها به جای شمال به جنوب یعنی خلاف جریان تمام رودهاست. گفتم: کاپتا من نمی‌توانم از این شهر فرار کنم چون طنابی که به پاهایم بسته شده از این نقره و مس‌ها بسی نیرومندتر و محکم‌تر است. غلامم کاپتا روی زمین نشست و به حالت ماتم زدگان سر در گریان فرو برد و گفت: ای خدای آمون تو ما را ترک کردی و دیگر ما را دوست نداری می‌دانم چون مدتی است برای هدیه نیاورده‌ایم! بهتر است همین امروز هدیه‌ای برای آمون ببریم و از او یاری بطلبیم. گفتم: کاپتا: مثل این که یادت رفته گفتم من هیچ چیز ندارم، چیزی برای هدیه کردن نمانده است، حتی تو هم که غلامم هستی، یعنی غلامم بودی دیگر غلامم نیستی!

کاپتا پرسید: این ارباب جدید کیست، مرد است یا زن؟ گفتم او یک زن است! به محض آن که کلمه ارباب زن از زیاتم خارج شد کاپتا چنان نعره‌ای کشید که مجبور شدم با عصا تهدیدش کنم ساکت می‌شوی یا با عصا ساکت کنم؟ کاپتا گریست و مادرش را خطاب قرار داد: چرا روزی که مرا زاییدی با بند ناف مرا خفه نکردی تا زنده نمانم و به این بلایا و فتنه گرفتار نشوم، زن‌ها همیشه بی‌رحم‌اند، آن هم زنی مثل این زن که همه چیز تو را گرفته، این زن از صبح تا شب مرا به کارهای سخت و می‌دارد، سپس مرا به یک معدنچی می‌فروشد تا در معدن آن قدر کار کنم تا جان بکنم و جسد مرا بدون قبر و مومیائی

در گوشه‌ای بیفکند. من حق را به غلامم کاپتا دادم چون در خانه زنی مثل نَفْرُنْفَرُنْفَرُ جائی برای مرد یک چشم وجود نداشت و آن زن بی‌درنگ برای آن که از شرش راحت شود غلام را می‌فروخت. از گریه کاپتا دلم گرفت ولی خودم هم آه در بساط نداشتیم مفلس شده بودم. وقتی کاپتا مرا گریان دید، آرام شد، از جای برخاست و دستش را روی سرم گذاشت و گفت: من مقصرم. تمام این مصیبت‌ها تقصیر من است. من نمی‌دانستم اربابم خام و از پستی و بلندی زندگی بی‌اطلاع است. او نمی‌داند که مرد جوان شب‌ها هنگامی که در سرای خویش استراحت می‌کند یک زن جوان باید در کنار داشته باشد. من هرگز جوانی مثل تو به عمرم ندیده‌ام تا این حد نسبت به زن بی‌اعتنائی نشان بدهد، هرگز هم از من نخواستی برای یک زن از عشرتکده بیاورم. مرد جوان بی‌تجربه در امور زنان مثل یک دسته بوته علف خشک می‌ماند، اولین زنی که به او برسد مثل تنور او را شعله‌ور می‌کند و برای رسیدن به او حاضر است با تمام شرایط زن کنار آید، همه چیزش را فدا کند و ابداً نمی‌داند در چه راه خطرناکی گام نهاده است. من بسیار متأسفم که تو در مورد زن‌ها از من سؤالی نکردی تا تو را روشن کنم و بگویم زن مردی را تا سرحد نان و گوشت همراهی می‌کند، تمام که شد او هم می‌رود تا کسی را بیابد که نان و گوشت دارد. تو چرا در این مورد با من حرفی نزدی تا بگویم مرد باید با یک چوب به خانه رود و اولین حرکت زدن یک ضربه است. مرد اگر این پیش‌گیری را نکند همان روز زن دست و پای مرد را با طناب خواهد بست و مرد از آن طناب رهایی ندارد، مگر زمان فقر و نداری که زن خودش او را به خودی خود رها می‌کند. مرد هر اندازه محبوب و کم‌روتر، زودتر و آسان‌تر گرفتار و بیشتر متضرر می‌شود. اگر تو به عوض ورود به خانه این زن هر شب با یک زن به صبح می‌آوردی و صبح یک حلقه مس دستمزد به او می‌دادی، امروز بدین بختی گرفتار نشده بودیم. کاپتا با من صحبت می‌کرد و من حواسم جای دیگری بود چون نمی‌توانستم تمرکز حواس داشته باشم، حرفهایش از این گوش مثل در و دروازه وارد و خارج می‌شد. آن شب تا بامداد بارها از خواب پریدم و فوراً نَفْرُنْفَرُنْفَرُ را در نظرم مجسم نمودم و خرسند بودم که فردای آن روز نَفْرُنْفَرُنْفَرُ را می‌بینم. صبح روز بعد از فرط اشتیاق به قدری زود به خانه‌اش رفتم که هنوز در رختخواب بود و بیدار نشده بود. بسان فقیران نشستم تا بیدار شود. بیدار که شد به اتاقش رفتم دیدم کنیزی او را مالش می‌دهد. چشمش به من افتاد و پرسید: چرا آرامش مرا به هم زدی؟ گفتم امروز قرار است با تو غذا بخورم، تفریح کنم خودت قول دادی خواهرم شوی. نَفْرُنْفَرُنْفَرُ خمیازه طولانی کشید و گفت: تو روز گذشته به من حقیقت را نگفتی. پرسیدم: چه حقیقتی را نگفتم؟ گفت: تو به من گفתי به جز خانه و غلام و حلقه‌های مس و نقره چیزی نداری، اما من فرستادم پرس و جو کردند و دریافتند تو یک مهر هم داری که پدر نابینای تو آن را نزد تو گذاشته چون نمی‌تواند بنویسد و امضا نماید، تو وکیل خانه‌اش را بفروشی. این که پدرم نابینا و قادر به امضا کردن و نوشتن نبود و مهرش را برای فروش خانه‌اش نزد من گذاشته بود، درست بود اما من منظور نَفْرُنْفَرُنْفَرُ را درست نفهمیدم و پرسیدم: منظورت از این سؤال چیست؟ نَفْرُنْفَرُنْفَرُ گفت: تو فرزند آن پدر هستی تو خانه را به ارث می‌بری، بنابراین قانون به تو این اجازه را می‌دهد در زمان حیات پدر خانه را

منتقل کنی، و تو باید آن خانه را هم به من مثل دیگر اموال منتقل نمائی. بدلم از شنیدن آن کلام لرزید چون من نمی توانستم خانه پدر و مادرم را که درون آن در آن سالخوردگی زندگی می کردند به نَفَرَنْفَرَنْفَر منتقل می کردم. آنها بقیه عمر را جایی برای زندگی نداشتند، گفتم: این درخواست قابل اجرانیست چون آن خانه از آن من نیست. نَفَرَنْفَرَنْفَر به کنیزش دستور داد خارج شود و مرا فراخواند و گفت: سینه‌هه بیا و دست روی دستم بگذار. من یا هیجان به طرف او رفتم و دستم را روی دستش گذاشتم و شروع به نوازش موی عاریه‌اش نمودم. نَفَرَنْفَرَنْفَر گفت: سینه‌هه تو باید خوب بدانی من زنی نیستم که خودم را ارزان بفروشم، خانه‌ای که تو دیروز به من دادی ارزشی ندارد، باید خانه پدری‌ات را به من منتقل کنی تا پذیرفته شوی، گفتم: اما تو دیروز چنین حرفی نزدی بلکه قول دادی که مرا به وصال برسانی، صحبتی از خانه پدری و در میان نبود. نَفَرَنْفَرَنْفَر گفت: من که نمی دانستم تو اختیار انتقال خانه پدری‌ات را هم داری، از این گذشته، دیروز گذشته و حالا امروز است، یک روز تازه با درخواستی تازه، خانه پدری‌ات را که به من منتقل کنی تا غروب با من تفریح می کنی، اما باید اول آن را مکتوب و سند را به من بدهی! من به وعده مردان ابداً اعتماد ندارم، مردان برای وصال همه گونه دروغی سرهم می کنند. گفتم: می پذیرم. نَفَرَنْفَرَنْفَر مرا از خود راند و گفت: برو شرط را به جای آور، شب من مال توام! من از خانه نَفَرَنْفَرَنْفَر بیرون آمدم، و باز سراغ کاتب رفتم و خانه پدری‌ام را که می دانستم تنها دارایی من و مادرم بعد از درگذشت اوست انتقال دادم. من چون هیچ حلقه مسی و نقره‌ای نداشتم و برای مکتوب کردن نیاز به دستمزد داشت، نَفَرَنْفَرَنْفَر آن را پیش بینی کرده بود و یک حلقه مسی به من داد تا به کاتب بدهم. کاتب هم سند را به نَفَرَنْفَرَنْفَر داد. نَفَرَنْفَرَنْفَر دستور داد برای ما صبحانه بیاورند و گفت: من از حالا تا غروب با تو هستم. او اجازه داد سرش را نوازش نمایم و به من گفت: امروز به تو چیزهایی می آموزم که تاکنون نمی دانستی و داشتن آن برای برخورد با یک زن ضروری است زیرا خواهرت از تو خوشش نمی آید چند مدتی تا هوا تاریک نشده بود نَفَرَنْفَرَنْفَر با من مهربانی و صحبت کرد ولی به محض آن که هوا تاریک گشت نَفَرَنْفَرَنْفَر گفت: سینه‌هه! برخیز و برو من باید تنها باشم و استراحت کنم و به فکر آرایش موهایم باشم موهای سرم روئیده و سرم زیر شده اگر مرد دیگری مثل تو خواست سرم را نوازش کند و با من تفریح نماید و از صافی و براقی آن لذت ببرد نمی تواند. من خیلی غصه خوردم که چرا باید نَفَرَنْفَرَنْفَر را ترک کنم جایی که نداشتم بروم، وقتی هم به خانه رسیدم همه جا تاریک بود. ندامت و خجالت توأم با خستگی مانند افیون زده‌ها، تاراحت از فروختن خانه پدرم لحظه‌ای خواب به چشمم نیامد. بامداد اندام زیبا و لطیف نفرنفر و سر براق او را مجسم کردم و بی اختیار به سوی سرای او شتافتم. ابتدا گمان می کردم خوابیده باشد اما دیدم در باغ خانه گردش می کند. تا مرا دید، خروشید: چکار داری؟ گفتم: آمده‌ام با تو باشم و مثل دیروز سرت را نوازش کنم و از تو بخواهم با من تفریح کنی. نَفَرَنْفَرَنْفَر گفت: چیزی داری برای این که امروز وقت مرا به خود اختصاص بدهی؟ گفتم: الان که چیزی ندارم ولی چون طیب دارالحیات هستم بسیار محتمل است در آینده ثروتمند شوم و هر هدیه‌ای خواستی تقدیم کنم. نَفَرَنْفَرَنْفَر خندید و گفت:

می‌آید و با خود صد دین طلا دارد! زن از جای بلند شد که به اتاق دیگر برود دستش را گرفتم و مانع رفتنش شدم، در آن لحظه به علت میگساری فراوان نمی‌دانستم چه می‌گویم فقط دستهایش را چسبیدم. زن که چنین دید فریاد زد: ای غلامان بی‌عُرضه، چگونه این گدای سمج بی سروپا را بدین جا راه دادید، فوراً او را بیندازید بیرون، اگر بیش از این سمج شد با چوب حسابی او را بزنید. با شنیدن این فرمان غلامان که در این امور کارکشته بودند به سویم هجوم آوردند، من مست و لایعقل چیزی حالیم نبود و محکم چسبیده و مقاومت می‌کردم، آنگاه بود که ضربات چوب بر سر و سینه و رویم بارید مثل گوسفندی زیون مرا پرت کردند بیرون. مردم با دیدنم پرسیدند: او را چرا این گونه پرت می‌کنید: غلامان گفتند: این مرد مزاحم ارباب ما که یک زن است شده و بی‌اجازه آمده و می‌خواهد به او توهین کند! این مرد سزاوار همین رفتار است. من این گفتگو را در حالت نیمه مستی و نیمه هشداری می‌شنیدم اما به قدری مرا زده بودند که از همان نقطه هم نمی‌توانستم تکان بخورم و شب در گذرگاه خوابم برد. صبح زود بر اثر طنین صدای پای عابری و ارابه‌های سلطنتی که از فاصله‌ای نزدیک می‌گذشتند، بیدار شدم. بدنم کوفته، کسالت ناشی از شراب وجودم را کرخت و خسته‌تر از یک آدم کرده بود، درد و عذاب وجدان فراسوی تمام این مصائب بر روح و جانم سوهان می‌کشید. پشیمان، نادم، تهی‌دست و بیچاره و رانده شده بودم. هرطور بود خودم را کنار نیل کشاندم، خون‌های لخته ناشی از زخم‌های حاصله را شستم سپس راه شهر در پیش گرفتم چون به قدری خجالت زده و متعقل شده بودم که روی رفتن به سوی خانه قبلی‌ام را هم نداشتم. مدت سه شبانه روز در نی زارهای کنار نیل پرسه می‌زدم و تنها خوراکی که توانستم با آن طعام کنم علف و آب بود. سه روز بعد ناگزیر به شهر بازگشتم و به محل سابق رسیدم، روی درب خانه تابلو طیب تازه به چشم می‌خورد، معلوم بود به همان سرعت خانه را ضبط کرده‌اند. کاپتا غلام سابق‌ام را دیدم که از مطب بیرون می‌آید، تا چشمش به من افتاد مثل ابر بهار شروع به گریستن نمود و گفت: ای ارباب بدشانس من خانه‌ات را طیب جوان و تازه تصاحب کرده و من حالا غلام او هستم و برای وی کار می‌کنم، ای کاش می‌توانستم یک چشم خودم را می‌فروختم و به تو می‌دادم تا تو را به چنین روزی نبینم، می‌دانم چقدر ناراحت می‌شوی، پدر و مادرت بدود حیات گفته‌اند! دستهایم را به علامت سوگواری بلند کردم و پرسیدم پدر و مادرم چطور مردند؟ کاپتا گفت: تو منزل مسکونی‌اشان را به کس دیگری منتقل کرده بودی صبح امروز هم از طرف قاضی اعظم حکم تخلیه برای تحویل گرفتن خانه به خانه‌اشان بردند، اما پدر و مادرت مقاومت ورزیدند و روی زمین افتادند و بی‌حرکت ماندند! یعنی در گذشتند. هنوز هم جنازه آن دو در همان خانه روی زمین افتاده است! می‌توانی آن دو را به خانه مرگ منتقل کنی. پرسیدم: آیا تو پدر و مادرم با چشم خودت دیدی؟ کاپتا گفت: دیروز ارباب تازه به این جا آمد و دستوراتی به من داد، دیدم پدرت نیز وارد شد. البته چون نابینا بود قادر به راه رفتن نبود و مادرت دستش را گرفته و برای دیدار تو آمده بودند، مادرت هم درست نمی‌توانست گام بردارد. می‌گفتند: مأمورین قاضی اعظم به خانه آمدند و تمام اموال را مهر کردند و به آنها یک فرصت کوتاه دادند تا خانه را

ترک گویند و گرنه در پایان اتمام فرصت به زور متوسل می شوند. پدرت سؤال کرده بود: دلیل اخراج ما از ملک مسکونیمان چیست، ما سال‌ها است مالک این خانه هستیم سند داریم. به آنان جواب داده شده بود، پسران سینه‌ه خانه‌تان را به یک فاحشه داده تا در ازاء آن از او کام گیرد. پدرت از من خواهش کرد خیلی زود تو را نزد او بفرستم. اما من هرکجا که سراغ داشتم گشتم و ناامید از پیدا کردن آن به او گفتم: نتوانستم سینه‌ه را پیدا کنم. پدرت گفت: چون نابینا هستم و نمی‌توانم چیزی بنویسم یک قطعه باریک مس به من بده تا به یک کاتب بدهم و چند سطر برای سینه‌ه پیام بگذارم که اگر درگذشتم نامه به دست پسر من برسد. من یک قطعه مس پس‌اندازم را به پدرت دادم و او به همراه مادرت رفتند. پرسیدم: آیا پدرم پیامی نداشت که توسط تو به من بدهد! غلام گفت: خیر. تمام سنگینی دنیا روی قلبم جمع شده و قادر به سرپا ایستادن نیستم، نشستم و گفتم: کاپتا هرچه نقره و مس پس‌انداز داری بیاور و به من بده چون اینک والدین‌ام درگذشته‌اند و من برای مومیائی کردنشان هیچ چیز ندارم. اگر زنده ماندم نقره و مس تو را به تو باز پس خواهم داد و اگر هم مردم آمون به تو اجر می‌دهد. کاپتا گریست و زاری‌کنان نالید که: من فقط یک چشم دارم و می‌توانم آن را به تو بدهم اما نقره و مس ندارم. من خیلی اصرار کردم و وعده دادم تا سرانجام کاپتا خوب پیرامونش را نگرست، پس از آن که مطمئن شد کسی مراقبش نیست سنگی را در باغچه کنار زد و از زیر سنگ دستمال کهنه‌ای بیرون آورد آن را گشود: چند قطعه نقره و مس یعنی همه آن چه را که عمراً پس‌انداز کرده بود. جلو من نهاد و گفتم: ارباب جان! این نقره و مس حاصل یک عمر غلامی است تمام ثروت، هستی و نیستی‌ام همین است و بس، تقدیم می‌کنم. من به کاپتا دل‌داری دادم: می‌دانی که من یک طبیب هستم، من بعداً این محبت تو را چندچندان جبران می‌کنم نگران نباش. البته می‌توانستم از پاتور طبیب دربار و یا از دوستم توتمس مقداری نقره و مس قرض بگیرم ولی چون هنوز از آنها از این نوع تقاضاها نکرده بودم می‌ترسیدم آبرویم زایل شود! یگراست به خانه پدر و مادرم شتافتم، همسایه‌ها در آن‌جا جمع بودند. چهره پدر و مادرم وسط اتاق سیاه شده بود و یک متقل سفالین بزرگ که هنوز آتش داشت در وسط اتاق آخرین نفس‌ها را می‌کشید. به محض معاینه آنها دانستم پدر و مادرم با دود ذغال خودکشی کرده‌اند، آنها متقل را از ذغال پرکرده، درهای اتاق را خوب مسدود نموده بودند تا گاز ذغال آنها را به حالت خفگی بکشد. پدر و مادرم را در پارچه‌ای پیچیدم و الاغی کرایه کردم و یک قطعه مس به الاغ‌چی دادم و گفتم: والدین مرا به دارلممات برسان. در دارلممات ابتدا پول می‌گرفتند سپس اموات را برای مراسم راه می‌دادند، من گفتم تا این دو نفر را برای انجام مقدماتی مومیائی در آب‌نمک بیندازید می‌روم و پول می‌آورم. کارگران نمی‌پذیرفتند، ناگهان یکی از کارکنان مومیائی چشمش به من افتاد و ندا داد: بپذیرید، من او را می‌شناسم او طبیب‌یار مومیائی فرعون بود، من ضمانت او را می‌کنم. پس از شناخته شدن توسط آن کارکن دارالممات دو حلقه خواستم، یکی به پای پدر و دیگری به پای مادرم بستم تا اشتباه نشوند و آنان را در حوض آب‌نمک مخصوص نگاهداری جنازه فقرا انداختند. پس از اطمینان از این مرحله بازگشتم تا پارچه‌ای را که پدر و مادرم را در آن پیچیده

بودم بازگردانم وگرنه به جرم دزدی دستگیر می‌شدم، چون آن پارچه دزدی به حساب می‌آمد. پارچه را که به خانه پدری بازگرداندم در بیرون خانه چشمم به دکان نانوائی و مردی در گوشه آن افتاد، این مرد کاتب بود و تا مرا دید بانگ برآورد: سینوهه! سینوهه! رفتم جلو بینم چه می‌گوید، او پاپیروس کوچکی به من داد و گفت: این پیام را پدرت برایت نوشته و به من تأکید کرد، هرطور شده آن را به تو بدهم. من پاپیروس را گشودم و دیدم چنین نوشته است: سینوهه عزیزم، فرزند گرامی، مبادا از این که خانه ما را فروخته‌ای ناراحت باشی، هرگز، از این که قبر ما را فروختی ناراحتی به خود راه مده، همان بهتر که ما بی قبر از جهان رخت بربستیم تا به کلی نابود شویم و در جهان دیگر، دگر بار دچار دردسر و زحمت نشویم. تو وقتی به خانه ما آخرین بار آمدی، ما هر دو فرسوده بودیم، حضور تو در خانه ما واپسین دوران ما به حساب می‌آمد که باعث شادی شدی، از خدایان خواستاریم به همان سان که تو باعث خرسندی ما گردیدی، آنان نیز سعادت و خوشی برایت فراهم نمایند. بدان ما با خاطری آسوده این جهان را ترک خواهیم کرد، بدون گور به سوی نیستی، می‌دانیم و نیک می‌دانیم تو ابداً مایل نبودی ما بدون گور باشیم، اما واقعیت این بود که جریان از عهده تو از عنان اختیار، از دست تو خارج شده بود، پیش آمدی بود شد..... ضمن خواندن نامه چنان می‌گریستم که تمام بدنم می‌لرزید، نامه‌نویس سعی کرد با تمام تجارب و توان مرا دلداری دهد و آرام نماید، اما اشک اجازه نمی‌داد تا آن که دیگر اشکی در چشمم باقی نماند و به نامه‌نویس گفتم: من فلزی ندارم که انعام رساندن این پیام را به تو بدهم ولی اگر پذیری نیم تنه‌ای دارم آن را به تو می‌دهم. و فوراً نیم تنه‌ام را از تن خارج ساختم و جلو نویسنده نامه گرفتم. نامه‌نویس با شگفتی فراوان نیم تنه را گرفت، آن را ارزیابی کرد و ناگهان چهره‌اش بشاش شد و گفت: سینوهه با آن که مردم از تو بدگوئی می‌کنند و می‌گویند تو خانه، هستی و نیستی و حتی گور والدین خود را به یک فاحشه واگذار کرده‌ای و آنان در جهان دیگر فاقد مسکن‌اند، اما می‌بینم انسان دست و دل باز و سخنی‌ئی هستی، از این به بعد هر کس از تو بدی بگوید، من از تو دفاع می‌کنم. ولی می‌خواهم پرسم تو که نیم تنه‌ات را به من داده خود بدون لباس چه می‌کنی؟ بدن تو در برابر نور شدید آفتاب سخت آزرده می‌شود. گفتم: تو با دادن این نامه خدمت گرانبهائی در حق من نموده‌ای، این خبر مرا بی‌نهایت خرسند ساخت بردار نیم تنه را و فکر مرا نکن. نامه‌نویس که رفت من ماندم و یک لنگ بر دور کمر و راه دارالممات در پیش تا در دارالممات مثل یک کارگر ساده کار کنم و به جای دستمزد کارکنان مومیائی از دستمزدی که عاید می‌شود آن را بپردازم. استاد کار پیر دارالممات که اسمش راموز بود وقتی شنید می‌خواهم عمله دارالممات شوم و نزد او شاگردی کنم، گفت: تو یک طبیب هستی چگونه راضی می‌شوی در این جا شاگرد مومیائی شوی؟ گفتم: گرفتار یک زن شدم و آن زن هستی و نیستی مرا گرفت، امروز نه مطب، نه خانه و نه روی این که یا یارانم روبه‌رو شوم ندارم. راموز سری تکان داد و گفت هر وقت می‌شنوم یک مرد به خاک سیاه نشسته است فوراً درمی‌یابم علت و انگیزه اصلی در پس آن بدبختی زن بوده و بس، زن آن مرد را بدبخت کرده است. برای پرداخت هزینه مومیائی والدینم چهل شبانه روز مانند پست‌ترین کارگران مومیائی در دارالممات به

کار پرداختم کارگران دارلممات استنباط می کردند من از سنخ آنها نیستم و مصیبت و بلازدگی مرا بدان روز کشانده و بدان جا سوق داده است. در آن جا سخت ترین، کتیف ترین کارها به عهده من بود تا بدان وسیله این تفاوت تحصیلی و برتری مرا سرکوب و مرا بشکنند. من ناگزیر از اجرای دستوراتشان بودم تا بتوانم والدینم را مومیائی کنم و خیلی خوشحال بودم که بالاخره راهی بود که بتوانم آنها را مومیائی کنم. مدتی کار کردم تا بالاخره نوبت به پدر و مادر خوانده رضاعی ام رسید [من فرزند خوانده شان بودم] با ارادت امعاء و احشاء آن دو را تخلیه کردم درون شکم و سینه را از نی های پر از قیر همان گونه که در دارلممات هنگام مومیائی فرعون فراگرفته بودم پُر کردم. سپس طبق دستور و شیوه راموز معز والدین را از سورخ بینی خارج جمجمه را پر از قیر نمودم. پدر و مادرم دندان مصنوعی نداشتند و من هم هنوز دندان مصنوعی نساخته بودم [سینوهه بنا به گفته ها مبتکر دندان مصنوعی است] اگر زودتر به این ابتکار دست یافته بودم برای پدر و مادر رضاعی ام دندان مصنوعی می ساختم تا در جهان آخرت به راحتی خوراک بچوند! با خودم زمزمه می کردم: ای خدایان شما ناظر و شاهدید که برای مومیائی کردن والدینم به اسباب و وسائل خانه مرگ دستبرد زده ام، بلکه مانند کارگری پست، مثل یک غلام، پست ترین کارها را انجام دادم، نه خوراک کافی و نه نوشیدنی مطبوع صرف کردم تا قطعات مسی که به عنوان دستمزد به من می دهند بتوانم هزینه مومیائی این دو موجود را پرداخت نمایم، سرانجام مومیائی هم تمام شد. اجساد مومیائی شده را در گرم خانه نهادم تا قیر موجود در جمجمه، سینه و شکم درون گوشت نشیند، سپس گوشت خشک شود، آب درون ذرات گوشت تبخیر گردد. آخرین مرحله که انجام گردید مومیائی های والدین را از مرگ خانه خواستم به بیرون حمل کنم، در این موقع دیدم و زانشان یک سوّم شده. طی چهل روز کار در مرگ خانه کم کم کارگران نسبت به من نظرشان تغییر کرد ولی رفتارشان که جزئی از تربیتشان بود تغییری نکرد یعنی آن نوع تربیت ملکه شان و جزء هنجارهایشان به حساب می آمد، فطرتشان بود کارگران که دیدند می خواهم به تنهایی اجساد را بیرون ببرم به کمک شتافتند و یک پوست گاو اعلی که مس آن را خودم پرداختم، برای من خریدند تا مومیائی ها را درون آن پیچم، بعد با تسمه های چربی آن را دوختم لحظه ای که خانه مرگ را ترک می کردم استادکار راموز به من گفت: از این جا برو! دستمزد تو در این خانه مرگ دو برابر طبابت در مطب است، اگر مدتی کار کنی می توانی برای خودت کنیز، غلام، خانه هر چه بخواهی فراهم نمائی، اما اگر طبابت کنی، مثل پدرت که طبیب بود و از حوض آب نمک فقیران او را مومیائی کردی! اگر این جا کار کنی دستمزد تو حتی هم سنگ یک طبیب دربار فرعون است. دیگران از کار کردن در این جا نفرت دارند و برای کار کردن در این جا رقابتی در میان نیست. اما من طبیب بودم و می دانستم برای مردم در مطب با وجود دستمزد کم مفیدم. در میان همه، شوخی، مسخره کارگران دارلممات از استاد راموز خدا حافظی کردم، چرم محتوی مومیائی والدین را خودم به دوش کشیدم و بیرون رفتم. در کوی و برزن یوی تند داروها و مواد مومیائی به قدری مشمژکننده بود که عابرین را فراری می داد، آنها با بینی محکم گرفته متفکر، متوحش روی خود را

برگردانده و شتابان می‌گریختند! طیس دو قسمت دوگانه دارد، دو شهر متضاد، دو شهر کاملاً متضاد: شهر زندگان و شهر اموات! شهر اموات آن سوی نیل واقع است و شب هنگام نگهبانی از آن بسیار منظم و بهتر از شهر زندگان صورت می‌گیرد. می‌دانستم ورود به شهر اموات از جمله محالات است، به محض قصد ورود بدان‌جا مأمورین بی‌درنگ اجازه داشتند خاطی را بکشند، اما ورود به وادی السلاطین، محل دفن سلاطین، بدین محکم و پیچیدگی نبود. شب‌ها و جب به جب شهر اموات تحت نظر نگهبانان از ورود هرگونه جنبنده‌ای ممانعت می‌شود، در حالی که وادی السلاطین با آن که فراغه را در آن جا دفن می‌کنند ورود امکان‌پذیر است دلیلش آن است که به گونه‌ای مقبره‌های فراغه را طلسم می‌کنند که به نگهبان نیازی نیست، هر کس وارد مقبره شود، زنده خارج نمی‌شود! من شخصاً به طلسم و این‌گونه موهومات عقیده‌ای ندارم و می‌دانم طلسم انسان را نابود نمی‌کند اما حدس می‌زنم کاهنین بعد از تدفین فراغه تمام محیط و اشیاء مقبره، حتی تابوت فرعون را با نوعی زهر بسیار کشنده که مرور زمان هم آن را بی‌اثر نمی‌کند، آغشته می‌کردند و شخصی که برای دستبرد به درون مقبره فرعون می‌رفت با تماس بدین زهرها به قتل می‌رسید. اما با این وجود هراسی از مرگ نداشتیم، دلم می‌خواست بمیرم، به خودم می‌گفتم در ازاء یافتن قبری برای پدر و مادرم مردن من کمترین ارزشی ندارد، مهم در این مقطع یافتن گوری برای این دو مرده بی‌قبر است تا در دنیای دیگر سرگردان نشوند و از همین جا سفر طولانی‌اشان را شروع کنند. برای جلوگیری از پوسیدگی و نابودی جسدشان باید در قبر جای گیرند، هوا زود آنها را نابود می‌کرد. هنگام روز جنازه‌ها را با خود به بیابان بردم تا کسی مرا نبیند ولی وقتی هوا تاریک شد و صدای شغال‌ها در فضا پیچید و گفتارها نیز کمی دیرتر زوزه را از سر گرفتند به شهر بازگشتم و یک کلنگ خریدم. وقتی به وادی السلاطین رسیدم نیمی از شب گذشته بود، مارها و عقرب‌های بزرگ از لای بوته‌ها می‌خزیدند ولی من ذره‌ای ترس به خود راه نمی‌دادم زیرا به نوعی آرزوی مرگ داشتم ولی مرگ سراغم نمی‌آمد. من محل پاسگاه نگهبانان را نمی‌دانستم که در کجا قرار دارد بنابراین ناخودآگاه خود را نزدیک و جلو یکی از آنها می‌دیدم، پنهان شدن اجتناب‌ناپذیر بود ولی هیچ کدام مرا ندیدند مزاحمتی هم برایم فراهم نکردند، گمان کنم خونسردی من باعث شد فکر کنند من یکی از اموات هستم که آذوقه به دوش در بین قبور فراغه گردش می‌کند. مدتی بین قبور راه رفتم و در جستجوی مقبره‌ای بودم بلکه در آن را به گونه باز نموده و جنازه والدین‌ام را درون آن جای بدهم، اما درها چنان محکم بود که گشودن آن با کلنگ بی‌درنگ نگهبانان را متوجه محل می‌کرد. من از مردن نمی‌ترسیدم، از طلسمی هم که می‌گفتند واردشونده را هلاک می‌کند ذره‌ای هراس نداشتم فقط و فقط قصدم پیدا کردن قبر برای آرامش والدینم بود و بس. ناتوان از گشودن مقبره‌ها در پای یکی از مقبره‌ها در خارج از مقبره تصمیم گرفتم قبری با کلنگی که آورده بودم حفر کنم و زمین شنی را بشکافم، گرچه با کلنگ خاک و شن را می‌کندم ولی برای عقب راندن خاک و شن حفره قبر تازه به جز دست‌هایم هیچ وسیله دیگری نداشتیم. دستم بر اثر سنگ ریزه‌ها زخم شد ولی ابداً به این زخم‌ها و سوزش ناشی از آن اهمیتی نمی‌دادم. همین طور به حفر حفره پرداختم تا عمیق و به اندازه

حجم والدینم شد، آن وقت نفسی راحت کشیدم و از این که می دیدم والدینم در جوار فرعون مدفونند رضایتمندی فراوانی به من دست داد چون در آن دنیا از لحاظ تغذیه مشکلی نداشتند، آنها همواره با فرعون عجین و هم جوار بوده و از غذاهای لذیذ بهره مند می شدند. تجسم این موضوع بسیار دلپذیر بود. جسدها را به سرعت در حفره فرو بردم و خاک روی اجساد ریختم، که البته بازگرداندن خاک هم با همان دستان مجروح انجام می شد ولی شوق و شغف موفقیت درد را کاهش می داد، تا این که ناگهان دستم به شئی بسیار سخت اصابت کرد. آن را برداشتم، یک گوی کوچک بود که روی آن سنگ های گران قیمت سوار کرده بودند. دانستم از اشیائی است که هنگام دفن فرعون به قبر می بردند و از دستشان رها شده و بر اثر بنای آرامگاه در زیر خاک نهفته شده است. گوی را برداشتم، و با دست والدینم وداع گفتم و آرزو کردم جسدشان تا ابد باقی بماند. از وادی السلاطین بدون هیچ گونه دشواری و مزاحمتی خارج شدم، کلنگ را در آب انداختم، در کنار نیل دراز کشیدم با وجود خستگی مفرط به علت درد بدن و عضلات خرابم نمی برد. سرانجام خستگی مفرط بر درد عضلاب فایق آمد و مرا نیمه بیهوش در ساحل نیل خواب مرا در ربود، یعنی در واقع از حال رفتم نه آن که به خواب رفتم. صدای رفت و آمد زورق ها در نیل، صدای پرندگان تابش مستقیم خورشید و عبور و مرور زنان رخت شوی کنار رود و صحبت های آنان مرا بیدار کرد. بامدادی متفاوت ولی قلبم آکنده از غم و غصه بود، وجودم را اندوه در نور دیده بود به طوری که احساس این که جسمی بر کنار نیل دارم نمی فهمیدم. لباسم تنها یک لنگ بود و اشعه های خورشید بر دیگر نقاط بدنم به شدت می تابید و آن را می سوزانید، حتی فلزی نداشتم که با آن قطعه نان و آبجوی بخرم. بدنم بوی زننده مرگ خانه می داد چون هنوز خودم را نشسته بودم. با آن حال زار روی رفتن و دیدن یارانم را هم نداشتم تا از آنان کمکی بطلبم چون با آن وضعیت فوراً پی می بردند به لعنت خدایان گرفتار آمده ام، افزون بر این همه می دانستند سینه ها حتی قبر پدر. مادرش را برای ارضاء شهوات و هوسهایش به یک فاحشه انتقال داده است، از این رو با رو به رو شدن با نزدیکان غیر ممکن به نظر می رسید. همین طور به فکر چاره بودم که چگونه برای رفع گرسنگی فلزی دست و پا نمایم که دیدم یک نفر در کنار من در حرکت است. مردی بود با قیافه ای وحشت زا به گونه ای که اوّل پنداشتم انسان نیست چون به جای بینی یک سوراخ بزرگ وسط صورت داشت، گوش هم نداشت که حاکی از این بود که گوشهایش را بریده اند. مرد باریک اندام، دست های پهن و بزرگ و گره خورده داشت. وقتی فهمید او را دیده ام از من پرسید: در دست تو چیست؟ چرا آن را محکم گرفته ای؟ من دستم را باز کردم و آن مرد گوی فزعون را دید و فوراً شناخت و توضیح داد: این گوی را به من بده تا برآیم شانس بیاورد! من نیاز شدیدی به شانس دارم. شنیده ام هرکس این گوی را داشته باشد خوش اقبال می گردد. گفتم: مردی ام بینوا و چون تو هم مثل خودم بینوا هستی حاضرم این گوی را به تو بدهم ولی یک حلقه نقره باید به من بدهی. مرد فوراً یک حلقه نقره از زیر کمر بندش خارج ساخت و به سوی من دراز کرد، اما من پشیمان شدم و گفتم: نمی فروشم! مرد بدقواره گفت: باید به تو یادآوری کنم من اگر می خواستم این گوی را بدون پرداخت

بهایش بردارم و از تو بگیرم خیلی راحت وقتی تو در خواب عمیق کنار رود از حال رفته بودی تو را می‌کشتم گوی را هم می‌بردم! گفتم از گوش‌های بریده و بینی بریده‌ات معلوم است تبهکاری، پس از بریدن گوش و بینی‌ات تو روانه معدن کرده‌اند تا از تو بیگاری بکشند و تو هم از فرط سنگینی کار فرار کرده‌ای اگر مأمورین تو را ببینند فوراً دستگیر می‌شوی و تو را باز به معدن باز می‌گردانند، و اگر هم مرا به قتل برسانی آن قدر تو را وارونه آویزان می‌کنند تا جان بسپاری. دستگیر کردن تو نشانه نمی‌خواهد. مرد بدقواره پرسید: کجائی هستی؟ حتماً اهل این جا نیستی! گفتم: اتفاقاً از کودکی روی همین نیل پیدایم کرده‌اند از همین ناحیه تکان نخورده‌ام! مرد بدقواره با نهایت حیرت گفت: دروغگو! گفتم از کجا می‌دانی دروغ می‌گویم من واقعیت را گفتم به تو ثابت می‌کنم. بدقواره گفت: تو چطور مرد طبعی‌ئی هستی که نمی‌دانی تمام غلامان معدن آزاد شده‌اند! گفتم: محال است غلامان معدن را آزاد کنند، چه کسی این کار را کرده؟ بدقواره گفت: فرعون جدید پس از بر تخت نشستن تمام غلامان را آزاد کرد، کسانی در معدن کار می‌کنند که داوطلب هستند و به عنوان کارگر مزد دریافت می‌نمایند. حرفش را باور کردم چون چهل شبانه روز در دارلممات از هیچ چیز خبر نداشتم. ابداً نمی‌دانستم فرعون جوان غلامان معدن را آزاد کرده است. مرد بدقواره گفت: با آن که من در معدن کار می‌کردم ولی از ترس خدایان تو را به قتل نرسانیدم، تو می‌توانی اگر می‌خواهی گویت را داشته باشی، بدان خوش شانسى فراوان برایت خواهد آورد. من بسیار متعجب شدم که آمن‌هوتپ فرعون جوان - چهارم - چرا غلامان را آزاد کرده، چرا متوجه نیست دیگر کسی در معادن کار نخواهد کرد و امور معدن دچار وقفه و تعطیل می‌گردد، طبعی خیلی زود فلج می‌شود. از آن مهمتر کسانی که در معادن بیگاری می‌کشند همگی جزء تبهکاران، جانیان و دزدانند، محال است یک مرد درست برود و داوطلب کار کردن در معدن گردد! بی‌گمان به زودی دامنه جرم و جنایت در شهر بالا خواهد گرفت. مرد بدقواره افکار مرا برید و تأکید کرد: این خدای جوان یک خدا دیوانه است. از او پرسیدم: به چه دلیل دیوانه است؟ جواب داد: چون این فرعون جوان تبهکاران را از بند رها کرده، حالا شهر همه جا پر از تبهکار است و از طرف دیگر فلزی استخراج نمی‌شود، مصر به زودی فقر زده می‌شود. اگرچه من خودم بی‌گناه گرفتار معدن و محکوم به بیگاری گشتم ولی هزاران خلاف کار واقعی در معادن فلز استخراج می‌کردند که آزاد شده‌اند. ضمن سخن مرد بدقواره متوجه بوی مشمئزکننده بدن من بود که بوی خانه مرگ می‌داد ولی ناراحت نشد و گفت: آفتاب پوست را سوزانده است، من به تو روغن می‌دهم که بر روی سوختگی بمالی و بهبود یابی و شروع کرد سوختگی‌های مرا مرهم نهادن و پرداختن به این که چرا از من چنین مراقبت می‌نماید. او گفت: مرا حسابی می‌زدند، بدنم مجروح می‌شد، منم نفرین برای خدایان می‌فرستادم که چرا مرا به این دنیا آوردند؟ چرا مرا گرفتار ظلم و ستم نمودند و بی‌گناه باید تاوان گناهکاران را بدهد! من می‌دانستم تبهکاران و محکومان همگی خود را معصومان پاک می‌پندارند و او را هم مثل دیگران برمی‌شمردم اما چون رفتار نیکوئی داشت و طیتتش را پاک یافتم، پرسیدم: چه ظلمی نسبت به تو روا داشته‌اند؟ برایم بگو! مرد بدقواره گفت: می‌بینی نه بینی دارم و نه

گوش! علت آن این بود که روزی با داشتن مزرعه، خانه، گاو و گله و تمام وسایل لازم زندگی همسایه‌ای هم داشتم به نام آنوکیس. مزرعه و زمین و املاک آنوکیس حساب و کتاب نداشت، مقدار گاوهای آنوکیس از تعداد ریگ‌های بیابان هم بیشتر بود، با تمام این هستی و دارائی چشم به یک وجب ملک من که زندگی‌ام را تأمین می‌نمود داشت. هر ساله پس از طغیان نیل مأمورین برای اندازه‌گیری زمین‌ها می‌آمدند من می‌دیدم سال به سال از مساحت زمین من کم می‌شود! مأمورین با دریافت رشوه از زمین‌های من کسر و به زمین‌های وی پیوست می‌کردند، تا این که پیشنهاد خرید ملک مرا داد، آن هم به بهای بسیار کم، من امتناع کردم. در این عیان من هشت فرزند داشتم، سه دختر و پنج پسر، دختر کوچکم از زیبایی زیانزد و بسیار چشمگیر بود. آنوکیس تا چشمش به دخترم افتاد گفت: این دختر را به من بده! اگر دختر را دادی تو را راحت می‌گذارم. من که سعادت دخترم را می‌خواستم حاضر نبودم با هستی و آینده‌ او معامله کنم در نتیجه سخت مقاومت ورزیدم. آنوکیس در پی این جواب سربالا علیه من شکایت کرد و با رشوه پرونده‌ای تشکیل داد که من از او وام گرفته‌ام و دینم را نپرداختم. ای سینه‌وه! باور کن تمام حرفهایم از روی حقیقت است، او تمام غلامان و خدمتکاران خود را به عنوان شاهد علیه من نزد قاضی برد و در همان روز هم همه آنها بر سر من ریختند و تا پای مرگ مرا کتک زدند، من برای دفاع فقط یک چوب داشتم که بر سر یکی از آنها زدم، همان ضربه او را کشت. به جرم قتل دستگیر کردند، گوش‌ها و بینی مرا بریدند و مرا به معدن فرستادند، آنوکیس هم مزرعه مرا بنا به ادعای ساختگی به جای طلبش ضبط کرد، زن و فرزندان مرا فروختند، اما دختر کوچکم را آنوکیس خرید سپس مثل یک کنیز با او رفتار کرد. حدود ده سال در این معدن کار می‌کردم تا این که فرمان فرعون جوان باعث رهایی من شد، وقتی به سرکشی خانه و مزرعه‌ام رفتم اثری از آن ندیدم، دختر کوچکم هم ناپدید گشته و شنیدم در طبس در جائی خدمتکار می‌باشد، بعدها که من در معدن بودم خبر دادند آنوکیس درگذشت. او را در شهر اموات دفن کردند، راستش دلم می‌خواهد بدانم روی قبر این مرد در مورد رفتار و روحیاتش چه نوشته‌اند، این نهایت آرزوی من است حتماً در مورد جنایاتش بسیار نوشته‌اند اما افسوس که سواد ندارم و نمی‌توانم نوشته‌های روی قبر آن جانی را بخوانم. گفتم: من می‌توانم بخوانم اگر مایل باشی با هم به شهر اموات می‌رویم تا هر آن چه روی قبر همسایه سابق ظالم تو نوشته‌اند بر شمرم. مرد بدقواره گفت: من تو را دعا می‌کنم، امیدوارم جنازه‌ات همیشه باقی برجای بماند، اگر این لطف را در حق من بکنی از تو بسیار ممنون می‌شوم. گفتم: من حاضرم ولی مگر نمی‌دانی در طبس هیچ کس را به هیچ عنوان به شهر اموات راه نیست. مرد بدقواره گفت: حالا می‌دانم تو از اوضاع و شرایط تازه کوچکترین اطلاعی نداری چون اگر می‌دانستی ابداً چنین حرفی نمی‌زدی، فرعون جوان بعد از آزاد کردن غلامان از معدن گفت: چون این افراد سالهاست از دیدن امواتشان محروم بوده‌اند حالا باید به آنها اجازه داده شود بروند به شهر اموات و با درگذشتگان خود تجدید خاطره کنند. من دیگر چیزی نداشتم بگویم و با مرد بینی بریده به سوی شهر اموات به راه افتادیم. در بدو ورود وی نشانی قبر آنوکیس را پرسید و ما پسران

پرسان به سر قبر او رفتیم. دیدم بر سر قبرش غذای فراوان شراب فراوان نهاده‌اند. مرد بینی بریده چند جرعه شراب نوشید، به من هم چند جرعه داد و سپس سراغ کتیبه آنوکیس رفتم و خواندم: من آنوکیس هستم، کشت گندم کردم، درخت غرس کردم، محصولات مزرعه‌ام بارور گردید و چون از خدایان هراس داشتم تمام سهم خدایان را می‌دادم، یک پنجم محصول‌ام را قربانی و هدایا می‌خریدم و به معبد خدایان می‌بردم، رود نیل هم مرا یاری داد و مزرعه‌ام را سیراب نمود تا هیچ کس در آن مزارعه گرسنه نماند. در سالهای خشکسالی من به بیچارگان و گرسنگان کمک می‌کردم، گریهٔ یتیمان را با نوازش به تبسم مبدل می‌کردم، و قرض زن‌های بیوه را می‌بخشیدم، زنانی که شوهراتشان به من بدهکار بودند در امان بودند از تمام طلبم چشم‌پوشی می‌کردم حتی به آنها غله هم می‌دادم این اعمال من بود تا بعد از مرگ از من به نیکی یاد شود. اگر کسی گاوی را از دست می‌داد، من بی‌درنگ گاوی هدیه می‌کردم، در زمان حیات بسیار مراقب بودم مبادا مهندسین زراعی به ناحق اندازه‌گیری کنند و حق دیگری پایمال شده از زمین او بر زمین من افزوده شود، این کارهایی است که آنوکیس طی حیات انجام داده تا خدایان از من خشنود باشند و پس از فوت یاری‌ام نمایند! وقتی از کتیبه سر برداشتم دیدم مرد بینی بریده گریان است. پرسیدم: این گریه از برای چیست؟ گفت: تازه دریافتم دربارهٔ آنوکیس دچار اشتباه بزرگی شده‌ام، او به آن بزرگواری و سخاوت و نیکوکاری و من تا این میزان در حق او بدبین!! من در واقع از حرف مرد بینی بریده متوحش شدم و آن وقت بود که فهمیدم چرا حماقت نوع بشر از بین رفتنی نیست، هرگز و هرگز، در هر دوره‌ای می‌توان ازنادانی و خرافه پرستی مردم به گونه‌ای بهره‌داری نمود، هزاران سال است که کاهنین مصری بتابه استناد توشنهٔ کتاب اموات، که خودشان آن را سرهم کرده‌اند و می‌گویند خدایان، آمون، و آتون و سامون و نظائر آن و صدها خدایان دیگر نازل کرده‌اند مردم را مطیع و بردهٔ خویش کرده و از آنان سواری می‌گیرند، تمام مزایای مصر، راحتی، نعمت مصر از آن آنان است تا مانع پیشرفت فکر شوند و حماقت را ژرف‌تر در مردم نهادینه کنند، آن‌ها ادعا دارند مزخرفاتی که به نام کلام خدایان ناتوان که تعدادشان را کسی نمی‌تواند بشمارد هر کلمه‌اش هم در کتاب اموات در زمین و هم در آسمان نزد خدایان نوشته شد، محفوظ و تا ابد هم کلامی تکان نمی‌خورد! افزون براین، جهت ثبات و قوام عقاید مردم نسبت به کتاب اموات این‌گونه اذهان را فریفته‌اند که هر نوع نوشته‌ای به دلیل این که نوشته شده درست است! این افکار واهی را در ذهن مردم به گونه‌ای فرو کرده‌اند که مردی مثل این گوش و بینی بریدهٔ ستم دیده با آن که هستی، حیثیت، خانواده، زندگی، خود را توسط ستمکاری که خودش ادعا دارد با زور زمینش را گرفته، او را با مدارک جعلی از هستی ساقط به زندان و معدن افکنده، از گوش و بینی محروم نموده به دختر دلبندهش تجاوز سپس او را آواره کرده، خانواده‌اش را فروخته و برده و غلام و کنیز کرده در یک لحظه تنها با دیدن چند سطر بر گورش، خودش را سرزنش و بر «اشتباهات» و «برداشت» و «قصاوت» خود نسبت به مرد بدکار متأسف شده و می‌گیرد!! من دوباره چند جمله را بلند بلند خواندم تا تأثیر آن را بر مرد بینی بریده ببینم. در زمان حیات من مانع از این می‌شدم که مهندسین زراعی بناحق اندازه‌گیری کنند و زمین

دیگری را به دیگری بدهند!! مرد گوش و بینی بریده اشکش را پاک کرد گوشت و میوه‌ای را که آن جا بود جلو من گذاشت و گفت: بخور و شکم‌ات را سیر کن! امروز به مناسبت روز آزادی غلامان اجازه داریم از شهر اموات دیدن کنیم و از این غذاها بخوریم. خودش هم شروع به خوردن و نوشیدن نمود تا سر حال آمد و خطاب به قبر آنوکیس گفت: آنوکیس همان گونه که روی قبرات نوشته شده تو مرد خوبی بودی. شایسته است که اکنون بعضی از ظرف‌های زرین، سیمین و مسین را که درون قبر تو می‌باشد به من بدهی، امشب می‌آیم ظرف‌ها را تحویل می‌گیرم. من با هراس گفتم: می‌خواهی چه کنی؟ آیا می‌خواهی امشب بیائی دستبرد بزنی؟ مگر نمی‌دانی هیچ جرم و گناهی بالاتر از سرقت مقبره یک مرده نیست، این گناه از نظر خدایان نابخشودنی است، مرد بینی بریده گفت: مزخرف مگو، مگر خودت روی قبر آنوکیس نخواندی که او مردی نیکوکار است و همیشه برابر با فرمان خدایان عمل می‌کرده است، او ابداً راضی نمی‌شود زیر دین من باقی بماند، اگر در قید حیات بود خودش طلب مرا می‌داد، چون شکی ندارم که او خانه، مزرعه و زن و فرزندان مرا تصاحب کرد، خانه مرا ضمیمه ملک خودش نمود، زن و فرزندانم را فروخت دختر کوچکم را به خدمت گرفت، می‌بینی او به من مدیون است و باید کمی تسویه حساب کنیم، او خیلی خوشحال می‌شود گوشه‌ای از قروض خود را امشب بپردازد، امشب برای دریافت طلبم این جا می‌آیم و تو هم می‌توانی با من بیائی و از این طلب من سهمی نصیب شود، چون آن چه از او بستانم هم حلال و هم حقم است و هم یک صد از آن چه بدهکار است هم نمی‌شود، تو هم حق داری از طرف من از بابت طلب من هر چه می‌توانی از درون قبر برگیری! این قانون آزادی از ورود به شهر اموات و دیگر آزادی‌های غلامان نظم شهر را به کلی از هم پاشید، شیرازه امور از دست حاکمان خارج شد، شهر اموات آن شب به کلی چپاول شد. مرد بینی بریده و من هم وارد مقبره آنوکیس شدیم و هر چه توانستیم حمل کنیم از ظروف زرین و سیمین با خود بردیم، او مرتباً می‌گفت: این‌ها اموال خودم است، باز پس گرفتن اموال شخصی خود یک عمل نیکو است و نه دزدی. موقعی که ظروف را می‌بردیم می‌دیدیم نگهبانان شهر اموات که وظیفه‌شان جلوگیری از ورود دزدان بود، خودشان نیز مثل غلامان آزاد شده دستجمعی مشغول چپاول قبرهایند. به ساحل نیل که رسیدیم هنوز چپاول شهر اموات ادامه داشت، که دیگر روز شده بود. در آن سوی رود مال خران سوری برای خرید عتیقه جات و قلزات آماده بودند. ظروف ما را یک سوداگر سوری به کلی چهارصد دین خرید [معادل چهار صد گرم طلا] از این چهار صد دین، دویست دین سهم من و دویست دین هم سهم او شد و گفت: این بهترین راه برای به دست آوردن زر و سیم است زیرا اگر پنج سال مداوم در معدن کار می‌کردیم باز هم دویست دین کار نمی‌کردیم. سپس از هم جدا شدیم و من یک راست برای شستشوی بدنم و رفع بوهای مشمئزکننده مقداری کافور، بیخک خریدم و کنار نیل رفتم و آن قدر خودم را شستم تا بوهای بد برطرف شد و دیگر کسی از من قرار نمی‌کرد. بعد برای خرید لباس به یک دکان لباس فروشی رفتم و از آن جا به یک طبّاخی سرازیر شدم. در خلال خوراک خوردن من صداهای مهممه و غوغای هولناکی که از طرف شهر اموات برخاست و همه را

وحشت زده کرد. در پی آن طنین حرکت ارابه‌های جنگی بلند شد. از کسانی که می‌دانستم اطلاع دقیق دارند، پرسیدم چه اتفاقی رخ داده است؟ توضیح دادند نیزه‌داران و ویژه از گارد مخصوص فرعون مأموریت دارند غلامان را در شهر اموات سرکوب کنند و اخراج نمایند چون چپاول شهر اموات از حد گذشته است. تا غروب بیش از یکصد غلام آزاد شده چپاولگر در شهر اموات از پای درآمدند، همگی را در پای دیوارهای شهر برای عبرت دیگران از بالا آویختند. آنگاه دیگر چپاول متوقف و شهر آرام و خاموش شد. آن شب به یکی از عشرتکده هارتم و لی زنی را خواهر خود نکردم فقط کمی تفریح نمودم، پس از خروج از آن خانه به مهمان‌خانه‌ای رفتم و خوب استراحت کردم صبح زود به طرف خانه سابق - مطب - رفتم تا قرض خودم را به غلامم کاپتا بازگردانم و از او سپاسگزاری کنم، چون اگر کاپتا تمام هستی‌اش را به من قرض نمی‌داد قادر نبودم جسد والدینم را به دارل‌مات ببرم. کاپتا را دیدم از خانه خارج شد، خودم را به او نشان دادم، به محض دیدنم، گریست و گفت: ای ارباب محبوب من فکر می‌کردم تو فوت کرده‌ای چون اگر زنده بودی طی این مدت حداقل سری به من می‌زدی، و شاید باز هم از من نقره بخواهی. با وجودی که دیگر از آمدنت ناامید شدم باز هم تلاش کردم و مقداری فلز از ارباب تازه‌ام کش رفتم، البته مادرش مرتباً مرا با چوب می‌زند و تهدید می‌کند مرا به زودی خواهد فروخت، حالا که آمدی خوبست یا هم از این جا به جایی دگر رویم که من از این تمساح دور باشم. من نتوانستم فوراً جواب رد و یا قبول به کاپتا بدهم و او تأکید کرد: نگران فلز و مس نباش ارباب من مقداری پس انداز کرده‌ام تا بتوانیم خود را به جایی برسانیم و شما مستقر شوید، من کار می‌کنم و نمی‌گذارم تو گرسنه بمانی، فقط از دست این تمساح ماده و پسرش مرا دور کن. گفتم: کاپتا! من برای این موضوع آمده‌ام که قرض تو را بدهم چون تو هر آن چه داشتی یکجا به من دادی، این مقدار پس انداز چندین سال کار پرمشقت و جان‌کندن تو بود، سپس زرها را کف دستش ریختم از خوشحالی به رقص آمد و مانند مشاطه گران حرکاتی کرد که بعد خودش هم متوجه شد و گفت: این رفتار برای پیرمردی مثل من قبیح است. من تأکید کردم ای کاپتا علاوه بر طلب تو من تو را از اربابت می‌خرم و آزاد می‌کنم. کاپتا گفت: ابداً این کار را نکن تو اگر مرا خریداری و آزاد بکنی آنگاه محلی برای زندگی ندارم، من غلامی یک چشمم که عمراً غلام بوده‌ام و از آزادگی چیزی سر در نمی‌آورم، بیهوده فلز خود را برای خرید من هدر مده، تو می‌توانی هم اکنون به آسانی بدون پرداخت ذره‌ای فلز مرا به همراه خود ببری و من هم مطیع تو هستم. سپس با یک چشم خود چشمکی زد و گفت: ای ارباب پُرکرم چو من غلام محتاطی هستم هر روز حرکت کشتی‌ها را دقیقاً زیر نظر دارم و از این جا مرتباً می‌پرسم که کدام کشتی در چه وقتی از این نقطه به طرف ازمیر می‌رود، ما می‌توانیم سوار یک کشتی مطمئن بشویم و خودمان را به ازمیر برسانیم، تنها مشکلی که می‌تواند وجود داشته باشد آن که باید هدیه‌ای به خدایان بدهیم تا صحیح و سالم به مقصد برسیم من بعد از آن که از آمون سلب اعتماد کردم خدای قابل اعتماد دیگری نیافتم که هدیه‌ای به او بدهم. از خیلی‌ها هم خواستم مرا راهنمایی کنند و خدائی به من معرفی کنند که او را مورد پرستش قرا بدهم، به من گفته‌اند آتون خدای خوبی است.

پرسیدم این خدا با چه چیز زندگی و خدائی می‌کند، گفتند: خدای آتون با حقیقت زندگی می‌کند، من هم فهمیدم این آتون به درد نمی‌خورد، چون خدائی که با حقیقت زندگی می‌کند یک خدای ساده است، بی‌اطلاع چون خوب می‌داند حقیقت هرگز قابل اجرا نیست، و تو ارباب بزرگوار من به من یک خدای خوب معرفی کن تا من هم همان خدا را پرستم. من هم گوئی را که مقابل مقبره فرعون در موقع دفن والدینم یافته بودم به کاپتا دادم و گفتم: تو این خدا را پرستش کن! کاپتا پرسید: این چیه؟ این همانی است که فرعون می‌پرستید، خدای فرعون، فرعون باور داشت این خدا برایش شانس می‌آورد، من هم از لحظه‌ای که آن را در دستم گرفتم احساس می‌کنم به سوی سعادت سوق داده می‌شوم چون دارای زر شدم تو هم اگر این گوی را نگهداری به گمانم خوشبخت و عاقبت به خیر خواهی شد، من هم از خوشبختی تو بهره می‌برم. بنابراین در حالی که آن گوی را در دست داری مثل اهالی سوریه لباسات را تعویض نما تا به صورت یک سوریه‌ای با همان کشتی که خودت گفتی حرکت کنیم. ضمناً درباره پیشنهاد تو در مورد هدر ندادن پول برای خرید تو هم موافقم ما از این جا تا از میر هزین داریم، بعد از ورود به از میر هم باید مقداری فلز داشته باشیم تا بتوانیم جابه‌جا شویم و آنگاه من شروع به طبابت می‌نمایم. خوب، باید عجله کنیم و هرچه زودتر از طبس دور شویم. چون احساس می‌کنم در این شهر در و دیوار و همه مرا لعن می‌کنند. کاپتا گفت ارباب جان در مورد آینده هیچ وقت صد درصد نقشه نریز، چون آینده نامعلوم است، نمی‌دانی فردا چه رخ می‌دهد، امروز را محکم بچسب تصمیم رفتن از طبس خیلی خوب است، اما این که می‌گوئی هرگز به این شهر باز نخواهم گشت این امر زیاد در اختیار خودت نیست. شاید در آینده شرایط طوری باشد که برای بازگشت به طبس یا همین عجله‌ای که می‌روی بازگردی. از تمام این موضوعات که بگذریم کسی که با آب نیل رفع عطش کرد دیگر هیچ آبی به ذائقه‌اش گوارا نمی‌آید، نیل کشش عجیبی دارد. من می‌دانم تو در طبس مرتکب چه اعمالی شده‌ای که طبس برایت غیرقابل تحمل و سیاه شده ولی تصمیم فعلی تو عاقلانه است بشتاییم، اما آن رفتارت هم بعداً کم رنگ می‌شود و فراموشش می‌کنی، همه گذشته را به دست فراموشی می‌سپارند. هر رفتاری که انسان مرتکب می‌گردد بسان سنگی است که درون دریا می‌افکند. سنگ بعد از افتادن در آب اول صدا می‌کند سپس آب را به تلاطم وا می‌دارد به طوری که به نظر می‌رسد آن ناآرامی باقی می‌ماند، اما لحظاتی بعد آب دوباره مثل حالت اول آرام شده، تلاطم می‌خوابد، گوئی آب از آب تکان نخورده، اصلاً سنگی در آب نیفتاده و به همین سان آرام بوده. تو هم پس از سپری شدن یکی دو سال آن روی داد را برای همیشه از یاد می‌بری و با ثروت و قدرت طبس را خواهی دید تا اگر نام من در زمره نام غلامان فراری باشد تو مرا مورد حمایت خود قرار دهی و از آزدن من ممانعت به عمل آوری. گفتم: تا من قدرت داشته باشم تو مورد حمایت من خواهی بود، ولی از طبس بدین دلیل می‌روم که باز نگردم. در همان لحظه مادر اربابش کاپتا را فراخواند، کاپتا هم بی‌درنگ بازگشت و سریع زمره کرد: منتظرم باش! من از مقابل در خانه دور شدم ولی خیلی زود کاپتا زنبیل در دست، با شلوتی بر سر نزد من آمد. دیدم در دستش چند حلقه مس هم دیده می‌شود.

حلقه را تکانی داد و گفت: تمساح ماده مرا برای خرید به بازار فرستاده ولی باید خیلی منتظر بماند چون من آن چه را که داشتم در این زنبیل نهاده‌ام، آن‌ها وسایل خصوصی من اند که قابل حمل می‌باشد و ضروری است، برویم و این حلقه‌های مس را هم برای هزینه راه صرف کنیم، تأمین خوبی است. نگاهی به زنبیل انداختم، لباس، موی عاریه و چند شئی دیگر بود، کمی که دورتر رفتیم و به کنار نیل رسیدیم کاپتا لباس خود را تعویض کرد و موی عاریه هم بر سر نهاد، منم فوراً برایش یک چوب خوش ترکیب خریدم چون دیده بودم که مستخدمین بزرگان چوب به دست می‌گیرند، بعد روانه ایستگاه و اسکله کشتی‌های سوریه شدیم. دیدم یک کشتی سریانی در شرف حرکت است، ناخدايش هم سوری بود، وقتی فهمید من طبیب هستم و عازم از میر می‌باشم بسیار خرسند گردید من و کاپتا را با خوش آمدگویی سوار کرد، چون تعدادی از جاشوان کشتی مریض بودند و امیدوار بود ضمن پیمودن سفر تحت معالجه قرار گیرند و مداوا شوند. در این جا مشخص شد گوی فرعون به راستی برایمان شانس به همراه داشت چون کارها طبق دلخواه پیش رفت و توانستیم با نهایت سلامت و راحت و احترام سفر کنیم و کاپتا هم گوی را بسان خدائی واقعی تلقی کرد.

ماجرای سفر دریائی

با تکان ملایم کشتی سفر پرتلاطم ما آغاز گردید، اما تا رسیدن به دریا مدت بیست و چهار روز روی نیل حرکت می‌کردیم و در مسیر خود شهرها، معبد‌ها، گله‌ها و آثار زندگی و حرکت مصریان به گونه‌های کم و بیش شبیه از مقابلمان می‌گذشت، من دلم می‌خواست زودتر از مصر خارج شویم و به جائی روم تا ناشناس زندگی کنم. در انتهای نیل کشتی از حالت ملایم به وضعیت تازه و محیط کاملاً غریبه افتاد، کاپتا که دیگر ساحلی را نمی‌دید و به جز آب چیز دیگری اطرافش نبود سخت متوحش شد و به من گفت: پیاده شویم و از طریق خشکی سفر کنیم! گفتم: در تمام راه‌ها راهزنان منتظر چنین اقبالی هستند اگر می‌خواهی هرچه داریم به زور بستانند و سرمان را همان جا ببرند، برویم!! کاپتا دیگر چیزی نگفت و به کشتی پرداختیم که جاشوان آن به محض مشاهده صحنه دریای عظیم مطابق رسوم خود صورتشان را با سنگ ریزه‌های بسیار بران خراشیدند تا بدین وسیله با خدایان خود ارتباط دوستی برقرار نمایند و سالم به ساحل برسند. مسافرین کشتی که سوری بودند از این طرز آرایش بسیار ترسیدند، مصریان نیز هراسناک گشتند. مصری‌ها خدای آمون را به کمک می‌طلبیدند و سریانی‌ها - سوری‌ها - از خدای بعل یاری می‌خواستند، کاپتا هم خدایش را رو به رویش گذاشت و مقابل آن گریست و برای آن که او را نسبت به خود بر سر لطف آورد، یک حلقه باریک مس به دریا انداخت ولی فوراً از آن عمل بی نهایت نادم و پشیمان شد که بیشتر گریست. جریان و حرکت کشتی با رسیدن به دریا تغییر ماهیت داد، یعنی کشتی تا آن زمان با نیروی حاصله از پارو حرکت می‌کرد ولی از آن به بعد پارو زنان دست از پارو

زدن کشیدند و برای تداوم حرکت بادبان یا شراع برافراشتند. کشتی آرام گرفت و جاشوان دست از مجروح کردن چهره‌هایشان کشیدند، ناله مسافری و فراخواندن خدایان خاموش شد اما وقتی بادبانها افراشته گردید و کشتی سرعت گرفت تکان امواج در کشتی به شدت احساس می‌شد. کاپتا با هر تکان از جای کنده و بسیار متوحش یکی از طناب‌های کشتی را می‌چسبید. و با ناله و زاری به من گفت: معده‌ام از جا کنده می‌شود، تمام روده‌هایم احساس می‌کنم از دهانم می‌خواهد خارج شود، من مردنی هستم. کاپتا که واقعاً می‌پنداشت می‌میرد گفت: ارباب من از تو راضی‌ام چون من تو را به این سفر تشویق و ترغیب کردم تو مرا بدین سفر نیاوردی، به هر حال من می‌میرم و جنازه‌ام را توی همین دریا بینداز چون آب دریا شور است و مانند حوض مرگ‌خانه می‌ماند و جسد در آن متلاشی نمی‌شود. جاشوان که زبان مصری را خوب می‌فهمیدند از شنیدن حرف‌های کاپتا بلندبلند خندیدند و گفتند: ای مرد یک چشم چه فکر کرده‌ای در این دریا جانورانی منتظر جسد تو اند که به آب ترسیده درون شکمشان جای گرفته‌ای! آن جا دیگر حوض شور مرگ‌خانه نیست! بهتر است آرام باشی. کاپتا شروع به گریستن نمود و لحظاتی بعد به استفراغ افتاد، مسافری نیز چه مصری، چه سوری - سریانی - همه دچار تهوع شدند، هرچه در معده‌شان بود بالا آوردند، چهره‌شان تیره و کدر گشت و به سیزی می‌زد. من با مشاهده یک چنین بیماری ناگهانی عمومی فوق‌العاده تعجب کردم چون در مدرسه طب اساتید ما یک چنین بیماری را به ما تدریس نکرده بودند و من نمی‌دانستم واقعاً آن بیماری چه گونه بیماری است و راه علاج و داروی آن چیست. بیماری البته می‌شناختم به نام ساری و خوانده بویدم و تمام فارغ‌التحصیلان طب راه مداوای آن را می‌دانند، هزاران سال است که این بیماری متداول و علائم مشخصه دارد و من نیز می‌شناختم اما یک چنین بیماری ابداً برایم سابقه نداشت و به هیچ یک از بیماری‌های که فکر می‌کردم شباهت نداشت، آن بیمار و با نبود که مریض تب کند، طاعون نبود چون که تب نداشت، آبله هم مثل آن دو بیماری با تب توأم است علائم دیگر هم ندیدم، یعنی این سه نوع بیماری استفراغ در پی ندارند سردرد ندارد. من دهان چند بیمار را بوئیدم تا بدانم شاید و با باشد چون بوی بیماری و با از استشمام و نوع زنده‌آ آن مشخص است، کشاله ران‌ها را دیدم گفتم نکند طاعون باشد، بدنشان هم دیدم، فاقد تاول بیماری آبله بود، کاملاً مطمئن شدم آن سه نوع بیماری که گمان می‌رفت نبود علائم آن سه بیماری خیلی واضح است، حتی یک نفر از مسافران هم تب نداشت! بسیار حیرت زده شدم که عجب بیماری عجیبی است که من کوچکترین اطلاعی نسبت به آن ندارم و در هیچ کتابی هم بدان اشاره نشده هراستاک نزد ناخدا رفتم و به او گفتم: در این کشتی نوعی بیماری خطرناک اپیدمی شده که تا امروز وجود نداشته، من که یک طبیب مصری‌ام و از مدرسه دارالحیات فارغ‌التحصیل شده‌ام از آن بی‌اطلاعم به تو هشدار می‌دهم بی‌درنگ کشتی را به سوی ساحل هدایت نما تا بیماران را به خشکی منتقل کنیم. ناخدا نگاهی به من انداخت و پرسید: اولین سفر دریائی تو است؟ گفتم آری از کجا دانستی که من تاکنون سفر دریائی نکرده‌ام. ناخدا گفت جناب طبیب این بیماران یک‌دست که ناگهان دچار بیماری همگانی و یکسان شده‌اند و تو در کتاب

تخوانده‌ای، بدان که نامش بیماری دریاست علت آن هم فقط و فقط پرخوری و شکم پرستی است. صاحب این کشتی یک شرکت سربانی - سوری - است مسافرین به هزینه شرکت سفر می‌کنند، خوراکشان مجانی است، قبل از سوارشدن چون به خوراک مجانی می‌رسند، هر یک یسی بیش از گنجایش می‌خورند، خوراک هم جزئی از خدمات کشتی محسوب می‌شود و اما تو چون به خرج خودت خوراک خورده‌ای در صرف غذا امساک کرده‌ای، از این رو اگر بیماری همگانی است تو که به علت امساک - بی‌اطلاع - و من با اطلاع از این موضوع، در خوردن حداعتدال نگاهداشته‌ایم سرپا و سالم هستیم؟! این‌ها به نظر خودشان آن قدر خورده‌اند که تا روی نیل هستند با همین خوراک سرکنند، حالا که در دریا هستیم گرفتار شده‌اند و آن چه خورده‌اند بالا می‌آورند این تهوع به علت تکان‌های کشتی است ناشی از تلاطم امواج است. پرسیدم در چنین هوای طوفانی حرکت می‌کنی تا مسافرین دچار چنین حالتی نشوند. گفت هوای طوفانی؟ این هوا مطبوع‌ترین و مساعدترین هوا برای حرکت کشتی است چون تا باد نوزد کشتی نمی‌تواند به کمک بادبان پیش برود. و اضافه کرد: جناب سینه‌وه حکیم! تو با آن که طبیبی، آن هم یک طبیب مصری فارغ‌التحصیل مدرسه دارالحیات در مکتب من ناخدای بیسواد درس طب آموختی، باید برایت توضیح بدهم اگر این‌ها هم مثل تو و من در خوردن امساک کرده بودند، گرفتار این حالت نمی‌شدند. پرسیدم: آیا این‌ها که به این بیماری دریا مبتلا شده‌اند سالم به ساحل می‌رسند یا در راه می‌میرند؟ ناخدا توضیح داد: وقتی کشتی به ساحل برسد و این افراد از کشتی پیاده شوند، از تمام افرادی که در ساحل اند سالم‌ترند چون معده‌شان به علت تهوع‌های پیایی سنگینی‌اش زایل و استراحت کرده، مرض دریا هم تا کشتی در حرکت است همچنان باقی است و به محض تماس با ساحل به کلی رفع می‌شود. در این میان ستارگان یکی یکی خود را نشان می‌دادند در حالی که هیچ ساحل و نشانه‌ای هویدا نبود. از ناخدا پرسیدم در این شب تیره و تاریک تو راه و مسیر خود را چگونه معین می‌کنی، مبادا به جای از میر از جزایر آدم‌خواران سر در بیاوریم؟ ناخدا توضیح داد: من از خدایان راهنمایی می‌خواهم و راهم را گم نمی‌کنم، در روز خدای خورشید به من یاری می‌دهد و در شب خدای ماه و خدای ستارگان مرا به مقصد می‌برند و نمی‌گذارند سر از جزایر آدم‌خواران در بیاورم. سپس ناخدا را برای استراحت ترک کردم ولی تا بامداد بر اثر تکان کشتی و صدای بادبان‌ها و برخورد امواج چشمم نخفت. روز بعد برای کاپتا غذا بردم ولی برای نخستین بار دیدم از خوردن خوراک امتناع می‌ورزد برای من شکی باقی نماند که کاپتا مردنی است چون هرگز رخ نداده بود که کاپتا فرصت خوردن را از دست بدهد. هفت شبانه روز در دریا بودیم و به روز هشتم که رسیدیم از میر هویدا شد. به بندر رسیدیم، بادبان‌ها فرود آمد جاشوان کشتی به جای بادبان پارو به دست کشتی را به سوی ساحل راندند. من در نهایت حیرت دیدم غلام‌ام کاپتا و سایر مسافرین که تا لحظاتی قبل بی حال و بی رمق در گوشه‌ای کز کرده و تکان نمی‌خوردند به محض ورود به بندر بسیار چابک برخاستند و حریصانه به سوی غذا رواند. من هرگز ندیده بودم بیمارانی که گمان فوتشان می‌رفت ناگهان بدان سرعت سالم شوند و چابک و خندان سر حال پراشتها سراغ غذا گیرند. من

بی بردم علم بی انتها است و انسان هرچقدر تحصیل کند و تجربه بیاموزد هنوز نیاز به آموزش و یادگیری‌های زیادتری دارد. با وجودی که ما طبیان مصری در جهان نمونه و بهترین به حساب می‌آیم هنوز به قد یک ناخدای بی سواد مکتب ندیده از پزشکی اطلاع نداریم، هیچ یک از همکاران من هم در طبر در دارالحیات از وجود یک چنین بیماری کوچکترین اطلاعی ندارند. سوریه را به کشور سرخ و مصر را به کشور سیاه معروف است [به دلیل رنگ خاکشان] به موازات تفاوت داشتن رنگ خاک این دو دیار تمام موارد دیگر سوریه‌ها و مصری‌ها هم با هم متفاوتند. مصر سرزمینی است هموار فاقد کوه و تپه، اما سوریه بین دو کوه قرار گرفته، جلگه‌ای بین هر دو کوه قرار دارد و در هر جلگه یک ملت زندگی می‌نماید و هر کدام دارای حکومت پادشاه و خصوصیات مختص به خود است، با این وجود تمام آنها به فرعون مصر باج می‌دهند. روزگار سوری‌ها از صید ماهی و دریا پیمائی می‌گذرد. در داخل کشور کشاورزی و راهزنی دو شغل اصلی است و قشون و نیروهای فرعون تاکنون موفق نشده‌اند از عهده راهزنان سوری برآیند. در مصر مردم عریانند و برخلاف آن در سوریه مردم از سر تا پا لباس به تن دارند لباس پشمی شگفت آن که همین مردم سراپا پوشیده هنگام دفع مدفوع خود بدون آن که به محل خاصی برای قضای حاجت بروند در هر نقطه‌ای که هستند بدون توجه به حضور دیگران می‌نشینند و [مثل حیوانات، سگ و گربه که گربه هم این کار را نمی‌کند - م] مدفوع از خود خارج می‌کنند! پاره‌ای امور که در مصر زننده و از نظر افکار عمومی ناهنجار می‌باشد، در سوریه رایج و خیلی معمولی است، مثل معاشرت زن و مرد که در سوریه در بعضی از اعیاد و مراسم علناً اعمال نگفتنی با هم دارند. هر بار که یک مقام مصری از طرف فرعون به سوریه می‌آید تا از سلاطین سوری خراج بگیرند مقام مزبور این مأموریت را نوعی تبعید تلقی می‌کند چون مصری‌ها نمی‌توانند خود را با نوع زندگی رایج در سوریه هماهنگ کنند. من دو سال در ازمیر زندگی کردم طی این مدت زبان و خط بابلی را یاد گرفتم چون می‌گفتند کسانی که زبان و خط بابلی بدانند قادراند به تمام دول مطرح دنیا سفر کنند و با افراد تحصیل کرده ارتباط کلامی برقرار نمایند. در مورد خط بابلی باید توضیح بدهم که این خط را بر روی الواح خاک رس خمیر شده می‌نویسند سپس الواح را به وسیله پیکان نوشته شده درون آتش می‌نهند تا مثل یک آجر سخت گردد. من در ابتدا بسیار شگفت زده شدم که به چه دلیل خط بابلی را مانند خط مصری روی پاپیروس نمی‌نویسند، بعد دریافتم پاپیروس از بین رفتنی است، اما لوح پخته شده باقی ماندنی، و نشان می‌دهد که سلاطین و امرا با چه سرعتی قول و پیمان و تعهدات خود را به باد فراموشی می‌سپارند. از رسومی که در سوریه به چشم می‌خورد و در مصر رسم نیست نحوه ارتباط طبیب و بیمار است، در سوریه طبیب به دیدار بیمار می‌رود و هرگز بیمار به مطب پا نمی‌نهد، جریان بدین‌سان است که بیمار طبیب را طلب و فرا می‌خواند، وقتی طبیب به دیدار بیمار می‌رود، می‌پندارند از طرف خداوند فرستاده شده، حق الزحمه‌اش را قبلاً می‌پردازند که این رسم بسیار به نفع طبیب می‌باشد چون در صورت فوت بیمار رحمت طبیب حفظ شده و یا اگر مریض بهبودی یافت طبق معمول فرد طبیب به باد فراموشی

سپردد نشود. ثروتمندان سوریه هر یک از طبیب خصوصی برخوردارند و هنگام صحت و سلامت طبیب از یک مستمری معین برخوردار است اما در صورت بیمار شدن این مقرری حذف تا دوباره صحت سلامت برقرار گردد. غلام من کاپتا از بدو ورود به ازمیر مرا تشویق کرد سهمی از حق طبابت دریافتی ام را به بعضی از افراد بدهم تا به نقاط مختلف شهر بروند در مورد اعجاز طبابت من تبلیغ بسیط نمایند. کاپتا به من مرتباً می‌گفت: اگر در ازمیر اشتها به دست آوری دیگر ناگزیر نیستی برای معالجه بیمار به خانه‌اش بروی، بلکه این بیمار است که باید به مطب تو بیاید. من هرچه اصرار می‌کردم در سوریه مریض به مطب نمی‌آید، بلکه طبیب باید نزد بیمار رود. کاپتا مخالفت می‌ورزید و می‌گفت: در ابتدا این گونه است اما کم کم این رسم کم رنگ و جهت خلاف آن می‌گردد و مثل مصر بیمار به مطب می‌آید و برای همه این بنا جا می‌افتد، رسم خود را کنار می‌نهند و رسم مصر را پیشه می‌نمایند. یکی از اموری که کاپتا مشوق من بود این بود که به مطب طبیبان مراجعه می‌کردم و به آنها یادآوری می‌نمودم من سینه‌ه طبیب مشهور مصر می‌باشم، تحصیلاتم را در دارالحیات به اتمام رسانده و در تمام جهان مرا می‌شناسند و از آن درجه از تجربیات پزشکی برخوردارم که در صورت توافق خدایان، مرده را زنده، کور را روشن می‌نمایم، اما چون علم در هر نقطه‌ای فرق می‌کند و بیماری‌های هر منطقه با منطقه دیگر فرق دارد بدین منظور من به سوریه آمده‌ام تا بیماری‌های این کشور را شناسائی نمایم و از علم و تجربه شما برخوردار گردم، ابداً قصد ندارم با شما رقابت کنم چون برای سیم و زر مصر را ترک نکرده‌ام، من به این خاک قدم گذارده‌ام تا تجربه اندوزی کنم از این رو در صورت مشاهده غضب خدایان برای نابودی یکی از بیماران خود او را نزد من بفرستید تا بلکه من به وسیله کارد خود بتوانم او را بهبود بخشم، اگر بهبود یافت هرچه سیم و زر داد تقسیم می‌کنیم، و اگر قادر نشدم بیمار را نجات بدهم بیمار را نزد شما باز می‌گردانم هر هدیه‌ای هم یابت آن عمل دادند از آن شما یاد. من این پیشنهاد را به یک طبیب سوری دادم، او لحظه‌ای یا ریش خود بازی کرد و سر بلند نمود و گفت: بی‌گمان خدایان تو را صاحب علم کرده‌اند چون حرف‌هایت مخصوصاً آن تأکیدی که بر تقسیم زر و سیم کردی بسیار خوش آهنگ، دلپذیر و حکیمانه بود!! و چون تو با کارد با بیمار سروکار داری اگر خواهی با ما رقابت نمائی قادر نیستی چون ما با دارو بیماران را مداوا می‌کنیم و تو با کارد، ما اصلاً به کار بردن کارد را برای معالجه باور نداریم چون مرگ بیمار در پی کارد حتمی می‌دانیم و دیگر این که مبادا با سحر و جادوگری خواهی دست به معالجه بزنی چون در این راه تو بسیار عقب هستی و بسیارند که از این راه مدت‌ها امرار معاش می‌کنند. من حرف او را به قوت باور نمودم چون خوب می‌دانستم در سوریه جادوگران در کوی و برزن همه‌جا پرسه می‌زنند و به دنبال افراد ساده هستند تا با مکر و حیل و جنبل جادو به نام معالجه بیمار را سرکیسه نمایند. البته در مصر هم ما جادوگر و جادوگری داریم و این خود یک فن بسیار تخصصی به حساب می‌آید و فقط در حیطه کار کاهنان معبد است و دیگران نمی‌توانند بدان دست بزنند چون جرم محسوب می‌شود، مجازات دخالت در امور کاهنان جرمش مشهود است. در ازمیر رفته رفته کار طبابت من بالا

گرفت و شهرت طبیب سینوهه در شهر پیچید. من در تعهد و قولی که با طبیبان سوری در مورد ارسال بیمارانشان نزد من بسته بودم وفادار و صادق بودم و همان گونه که حرف زدم عمل کردم و به بیمار هم تأکید می‌کردم که نزد طبیب خود برود و بگوید چه چیز و چقدر فلز به من پرداخته است. وسیلهٔ معالجهٔ من کارد بود، هر بار قبل از عمل کارد را در آتش ضد عفونی می‌کردم و خودم را هم همان گونه که در دارالحیات مدرسهٔ طب می‌شستم بسیار تمیز می‌کردم. روزی مرد نابینائی نزد من آمد که قبلاً نزد طبیبان سوری می‌رفته ولی نتیجهٔ معکوسی می‌گرفته و چشمش بدتر می‌شده. طبیبان سوری چشم این بیمار را با آب دهان مخلوط بر خاک می‌آلودند! من از سوزن استفاده کردم، سوزن را در آتش نهادم بعد از پاک و تمیز شدن معالجه‌ای که به نظرم رسید، اعمال نمودم، معالجه اثر بخشید و مرد بینائی اش را بازیافت. این عمل به قدری باعث شهرت من در شهر شد که تمام از میر مرا نماینده خدایان دانستند، می‌گفتند: این خدایانند که قادراند کور را بینا نمایند، سینوهه هم همین قدرت را دارد. ثروتمندان سوری از متمول و مرفه‌های شکم پرست‌تر هستند و در روز چند بار غذای مفصل می‌خورند غذای پخته، پر چربی که انسان را حساسی چاق می‌کند و در پی عوارض معدی و تنگی نفس دارد. این ثروتمندان سوری پس از اشتها من در از میر بی‌آن که به دیگران مراجعه نمایند بی واسطه نزد من می‌آمدند و من با کارد آن‌ها را معالجه می‌کردم، خونشان را مثل خون خوک می‌ریختم. بهای دارو را هم بنا به وسع و توانائی مریض از او می‌گرفتم، اگر بیمار بی‌بضاعت و فقیر بود مبلغی بسی ناچیز از او می‌گفتم اما از ثروتمندان بهای حسابی دریافت می‌داشتم تا جبران شود چون بر این باور بودم که باید از غنی گرفت و به فقیر داد. اگر فقیر جزء ردهٔ غلامان و مزدوران بود که از ترحمی مضائف برخوردار می‌گردید. کاپتا هم از بیماران هدیه می‌گرفت، بیماران اغلب پیش از آن که مرا ببینند به او هدیه می‌دادند تا توسط او مراغبیت بیشتری نسبت بدانان مبذول گردد. کاپتا در تبلیغ و بازار گرمی نظیر نداشت، در هر روز تعدادی از گدایان از میر را جلو خانه من مفصلاً به غذا دعوت می‌کرد سپس از آن‌ها می‌خواست هر کدام به گوشه‌ای از شهر بروند و در مورد اعجاز معالجات من داد سخن بدهند، یادشان داده بگویند: این طبیب مصری در سراسر جهان بدلیل و همتا ندارد! خیلی زود وضع مالی‌ام خوب و ثروتمند شدم به طوری که پس انداز قابل توجهی کسب کردم. من این پس انداز را سرمایه‌گذاری کرده و در شرکت‌های کشتی رانی به کار انداختم. در سوریه شرکت‌هایی هستند که به صورت سهامی تشکیل می‌شوند و شرکاء عمدهٔ آن مردم‌اند. سهام خرده هم هست که همین طور تقسیم می‌شود و به نام یک‌دهم، یک‌صدم و یک‌هزارم نامیده می‌شود. در سوریه هیچ کس نیست که از این سهام نداشته باشد حتی فقیران هم بنا به استطاعت خود سهم‌اند و سهم‌های کوچکی می‌خرند و در نهایت شریک شرکت کشتیرانی‌اند. اتفاق غرق شدن کشتی بسیار محتمل است اما در بازگشت هر کشتی سود قابل توجهی نصیب صاحبان و سهام‌دارانش می‌کند، من هرچه مازاد مخارج و هزینه‌ها می‌یافتم در همین زمینه سرمایه‌گذاری می‌کردم تا در سود شرکت‌های مختلف بیشتر سهم باشم. این شیوه در مصر رایج نیست به همین دلیل هم در مصر کشتی بزرگ کمتر دیده می‌شود. در

کشور مصر به محض آن که صاحب یک کشتی در می‌گذرد کشتی او هم از فعالیت می‌افتد در حالی که در سوریه کشتی‌ها تعلق به شرکت کشتیرانی دارند و قائم به یک فرد خاص نیست و همه مردم در آن شریک‌اند، قوت این و آن ابدأ تأثیری در روند شرکت نداشته و شرکت به فعالیت خود ادامه می‌دهد و سود شرکا را هم منظم و مرتب و مطمئن می‌پردازد. حسن این کار در این بود که زر و سیم درون خانه نداشتیم و دزدان به طمع زر و سیم به خانه دستبرد نزده و جانم هم در خطر نبود. کاپتا در این میان به موازات افزایش ثروت و انباشتن زر و سیم فراوان بر میزان وزنش نیز افزوده و حسابی چاق و فربه گشته مانند ثروتمندان از عطرهای خوشبو و زنان جوان بهره می‌گرفت و آن چنان مغرور و بی‌پروا شده بود که در پاره‌ای مواقع نسبت به من نیز گستاخ می‌شد، آنگاه بود که با چند ضربه محکم عصا بر یال و کویال پرگوشش او را سر جای خویش می‌نشاندم. زر و سیم به قدری برایم فراوان شد که نمی‌دانستم با آن همه طلا چه کنم. من موفقیت خود را ناشی از دو امر می‌دانستم، عدم رقابت با طبیبان سوری، مداوای بیمارانی که طبیبان سوری آن‌ها را جواب گفته بودند و دوّم معالجه با کارد که در آن تبّحر و استادی کامل داشتم. شجاعت و عدم ترس از آن چه بر سر مریض می‌آید در این روند عامل بس تأثیرگذاری بود زیرا وقتی بیمار را جواب می‌گفتند و بیمار می‌دانست مردنی است و مردم او را مردنی می‌پنداشتند من بعد از به کار بردن کارد، از عهده معالجه او برمی آمدم مرا مورد تحسین و ستایش قرار می‌دادند و اگر بیمار در می‌گذشت مورد بازخواست و اعتراض قرار نمی‌گرفتم، این شرایط آسودگی خیال و آزادگی در عمل می‌داد. در این مورد حتی از تجارب پاره‌ای از اصول طب سوری‌ها هم سود می‌جستم به ویژه در مورد به کار بردن فلزات گداخته در راستای زخم‌ها بسیار کار ساز و نتیجه بخش بود. در این توفیق فراوان زر و سیم مرا به حدی از ثروت رساند که دیگر از طلا سیر شدم. طلا ارزش خود را برایم از دست داده بود. فقیران دسته دسته برای معالجه مجاناً می‌آمدند و من آن‌ها را بالا بردن تجارب و معلوماتم مداوا می‌کردم. طی این دو سال تنها ناراحتی من نداشتن زنی مطابق ذوق خودم بود تا بتوانم با او تفریح کنم، از زنان هر جائی واقعاً تنفر داشتم زیرا نَفَرُ نَفَرٍ مَرَّاهُ از زنی که به خاطر زر خود را می‌فروخت متنفر کرده بود که با هر زنی که زر برای هم خوابگی می‌طلبید بی‌درنگ بی‌میل و متنفر می‌شدم. البته در از میر مردی که بخواهد با زنی برای آمیزش وقت با زنی به سربرد و او را خواهر خود کند باید به معبد برود، من این کار را می‌کردم. در سوریه خدایان فراوانند، مشهورترین خدای سوری بعل است، بعل خدائی خوتخوار است که باید برایش قربانی داد، این خدا دزدی معمولی و کوچک را بسیار مزوم و بد می‌داند و اکیداً ممنوع است ولی در عوض دزدی با تردستی و حيله آزاد و عادی است. مثلاً در از میر اگر کسی برای سیر نمودن شکم خانواده‌اش دست به دزدی یک ماهی بزند او را دستگیر می‌کنند به معبد بعل می‌برند و در برابر خدای نعل او را پاره‌پاره می‌نمایند. اما اگر یک نفر نقره را با طلا مخلوط کند و آن را به عنوان حلقه فلز طلای ناب به کسی قالب نماید این امر نه تنها قابل تعقیب بلکه موجب تشویق است به همین علت افراد سوری در شناخت طلا و زر و سیم همگی به آن درجه از خبرگی رسیده‌اند که به محض لمس و وزن

حلقه می‌گویند چگونه فلزیست و چه عیاری دارد. در حالی که خدای مذکر سوریه بعل است خدای مؤنثشان الهه‌ای است به نام ایشتار. در ازمیر هر روز لباس ایشتار را عوض می‌کنند. ایشتار در یک معبد بزرگ مستقر است، در این معبد صدها دختر باکره - یا به ظاهر و اسماً باکره - به ایشتار خدمت می‌نمایند شگفت آن که این «دختران باکره!!» کارشان آموزش دلربائی و عشوه‌گری است تا بتوانند با مردانی که به معبد می‌روند بهتر عشق بازی کنند! در واقع در ازمیر معبد ایشتار همانا عشرتکدهٔ مصری است که در طبس زن‌ها از مردها پذیرائی می‌کنند و هرچه دستمزد می‌گیرند خرج ایشتار می‌نمایند. و این در حالی است در مصر اگر مردی بخواهد با زنی آمیزش نماید مرد به جرم این کار به به معدن فرستاده می‌شود تا در آن جا مثل تبهکاران و غلامان بیگاری کند، زن نیز از معبد اخراج می‌گردد، اما در ازمیر این گونه معاشرت‌ها در معابد کاملاً آزاد است و سربانی‌ها بر این باورند که خود ایشتار این عمل را در معبد آزاد کرده تا از این راه درآمدش بالا رود! اگر مردی در معبد ایشتار با زنی نخواهد آمیزش کند باید ازدواج کند یا کنیز خریداری کند، معبد ایشتار مرکز عیاشی است. در هیچ جای دنیا مثل سوریه غلام و کنیز خرید و فروش نمی‌شود. هر روز کشتی‌ها از نقاط دور دست به سوریه می‌آیند و تعداد زیادی کنیز و غلام پیاده می‌کنند تا به بازار برنند و بفروشند. در میان این زنان کنیز همه نوع زنی را می‌توان یافت، مطابق تمام سلیقه‌ها زن یافت می‌شود بهای این زنان هم چندان بهای گرانی نیست، و تقریباً هر کس می‌تواند کنیزی بخرد و به خانه برد و با وی تفریح کند. غلامان و کنیزان ناقص و علیل را حکومت ازمیر خودش خریداری می‌نماید، متاهی به بهای بسیار ارزان، این بیچارگان سرنوشتی تلخ دارند زیرا حکومت آن‌ها را به معبد بعل می‌فرستد و مقابل خدای بعل قربانی می‌کند چون معتقد است بعل قادر به تشخیص این امر نیست که این‌ها ناقص‌الاعضاءند و به خیال خود بعل را می‌فریبند! برای این منظور ابتدا روی صورت بعل پارچه می‌کشند تا قربانی را نبیند بعد قربانی را می‌کشد. من هم به سهم خود به گونه‌ای برای بعل قربانی می‌کردم متاهی به جای قربانی انسان و کشتن غلام بهای غلام و کنیزی که باید کشته شود و قربانی شود را به معبد می‌دادم این سیم و زر به مراتب برای معبد از قربانی غلام ارزشمندتر بود. زن‌های معبد ایشتار از لحاظ زیبایی شهرت داشتند چون رسم بر آن است که زیباترین دختران سوریه برای خدمت در معبد دست چین شوند. وقتی این دختران درشت شدند و رشد کافی کردند به آنان فنون دلربائی می‌آموزند تا مردان را بهتر بفریبند و سیم و زر بیشتری کاسب شوند. شب‌ها که من به معبد ایشتار می‌رفتم با یکی از این دختران تفریح می‌کردم، البته من آن سینه‌ه بی تجربهٔ دوران نوجوانی نبودم و می‌دانستم با این زنان چه رفتاری داشته باشم، اما قلباً از آنان تنفر داشتم آنها هم مثل زنان عشرتکده‌های طبس بودند. غلام کاپتا روزی به چهرهٔ من دقیق شد و گفت: اریاب در صورت تو با آن که جوان هستی آثار چین و چروک هویدا شده! گفتم چنین نیست او گفت: خیر چنین است دلیلش آن است که با زنهایی که معاشقه می‌کنی از آنان نفرت داری، اگر مرد با زنی معاشقه کند که او را دوست دارد، پیر نمی‌شود. سپس افزود: می‌دانی اریاب من از دو چیز هراس دارم، اول این که مرتباً بر اثر آمیزش بازی‌هایی که از

آن‌ها خوشت نمی‌آید پیر جلوه کنی و دوّم قضایای یَقْرُنُ یَقْرُنُ تکرار گردد و زنی ظالم مثل او تو را اسیر و خرد کند. گفتم: کاپتا تو اطمینان داشته باش که من دگر بار گرفتار یَقْرُنُ یَقْرُنُ و نظیر او نخواهم شد. کاپتا گفت: اشتباه می‌کنی تا مرد نیروی مردی دارد هراس از این که گرفتار حيله‌های زن شود پایرجاست، من به فکر یک زن برای تو هستم تا تو را از خطر زن‌های زریپرست برهانم برایت کتیزی زیبا خواهم خرید. پنج روز بعد وقتی به اتاقم وارد شدم دیدم کاپتا همراه با یک زن جوان منتظر من هستند. زن اهل آن نقاتی که من می‌شناختم نبود بلکه بیشتر به زنان وحشی شباهت داشت: موهای طلائی رنگ، صورت سفید چشم‌ها آبی و بدنی بس خوش تراش بسان مجسمه‌های معابد، نه قدش بلند، نه کوتاه بود، سینه برجسته و تک‌تک اندامش فقط حسن و زیبایی بود. با خود گفتم اگر تمام زنان وحشی و آدمخوار این چنین باشند سرزمین آدمخواران از خانه خدایان آبادتر است. کاپتا وقتی او را وارد اتاق من کرد، من به رسم مصری‌ها لباس‌های زیادی‌اش را درآوردم تا مثل خودمان مصری‌ها باشد. بعد کاپتا در مورد وی شروع به صحبت کرد و گفت: این زن را از جزیره آدمخواران ربوده‌اند، بحریمایان او را به بازار آورده‌اند و من از آنان خریداری کردم چون زیباترین کنیزی بود که بین کنیزان دیدم. زن ابداً حالت توحش و وحشت نداشت، می‌خندید و دندان‌های سالم و سپیدی داشت زن آدمخوار خیلی زود با من انس گرفت به طوری که لحظه‌ای مرا ترک نمی‌کرد و کم‌کم برایم مزاحمت درست کرده بود، من او را به کاپتا بخشیدم ولی زن با کاپتا نساخت و باز به سوی من بازگشت. این زن در خانه من به سر می‌برد تا روزی یکی از فرمانروایان سوریه به از میر آمد و یگراست جهت معالجه سراغ مرا گرفت، تا چشم فرمانروا به زن آدمخوار افتاد بیچاره شد، مفتون و خانه خرابش شد، دانستم اندام زن بیشتر فرمان روا را زمینگیر کرده است چون من او را به رسم مصری‌ها در خانه راه می‌بردم یعنی تقریباً بدون لباس و چون او هرگز زن عریان آن چنان ندیده بود زانو زد. من که دیدم فرمانروا چشم از کنیز بر نمی‌دارد کنیز را معرفی کردم و گفتم: این کنیز من است. او برای فرمانروا نوشیدنی آورد. فرمانروا که دانست آن کنیز من است گفت: می‌خواستم خواهشی بکنم، آیا می‌شود من این کنیز را بخرم، هر بهائی بگوئی می‌پردازم. من در واقع تا آن روز از آن کنیز که مرتباً می‌خواست با من تفریح کند، خسته شده بودم ولی در آن لحظه که دیدم فرمانروا خاطرخواه او شده. چنین سینه چاک حاضر است هر بهائی برایش پردازد حیفم آمد که کنیز زیبایم را بفروشم چون شب‌ها به او نیاز داشتم در غیر این صورت باز باید به معبد ایشتر می‌رفتم و با زنانی آمیزش کنم که قلباً ازشان متنفرم. افزون بر این جلب توجه یک فرمانروای مملکت سوریه ارزش زن را نزد من بالا برد و دانستم که آن کنیز ارزش نگاهداری دارد. در رابطه با همین سلطان و فرمانروای سوریه باید به یکی از اختراعات پزشکی‌ام هم اشاره‌ای داشته باشم، من این اختراع را به بهای کار کردن در خانه مرگ فرا گرفتم. در مرگ‌خانه که چهل روز کار کردم دیدم اگر بتوان دندان‌ها را پوششی داد تا محفوظ بمانند، مصون می‌مانند. در دارل‌مات - مرگ‌خانه - ثروتمندان را که مومیائی می‌کردند روی دندان‌هایشان یک ورقه طلا - روکش - می‌کشیدند، این ورقه به گوشت لثه متصل می‌شد، به مرور که لثه پوسیده از میان می‌رفت

دندان‌ها از لثه جدا نمی‌شد و هزاران سال بعد دندان‌ها به همان حالت اولیه باقی می‌ماند. این عمل مرا به فکر واداشت که اگر بتوان دندان‌های افراد زنده را با یک روکش طلا پوشانید ممکن است از فساد شدن جلوگیری شود. در طبس که بودم وضع مالی‌ام اجازه این آزمایش را نمی‌داد چون مس هم نداشتم چه رسد به طلا، اما در ازمیر زر و سیم فراوان و طلا که دیگر برایم ارزشی نداشت مرا بر آن داشت تا این روند را بیازمایم، فرمانروای مزبور به من گفت دندان‌هایش احتیاج به مداوا دارد و من به او پیشنهاد کردم دندان‌هایش را روکش طلا می‌کشم تا در آینده فاسد نشود. پس از روپوش طلا یک طرف دندان‌های بالا و دندان‌های پایین او را هم روکش کشیدم به من گفت: سینه‌ه! تو زحمات فراوانی برای من متحمل شدی، دندان‌هایم را از خطر پوسیدگی نجات دادی مزدی که به تو می‌دهم اگر چه به نظر زیاد می‌آید ولی ابداً زحمت تو را جبران نمی‌کند، تو حق بزرگی به گردن من داری. و من چون از دروغ گفتن متنفرم می‌خواهم خیلی بی‌پرده بگویم من کنیز تو را می‌خواهم، هرچه بگوئی برای آن می‌پردازم، یا به دلخواه می‌دهی و منم طلای چشم‌گیری به تو خواهم داد یا بعداً می‌فرستم تو را بکشند و کنیز را بدزدند. من تا به حال با یک کنیز آدم‌خوار آمیزش نکرده‌ام. فرمانروا وقتی این حرف‌ها را می‌زد و کاپتا گوش می‌کرد. غلام من که در گرم کردن بازار و امور تبلیغاتی در نوع خود نابغه بود و فن و اصول بازار گرمی را از سوری‌ها در نهایت فرا گرفته بود برای داغ‌تر کردن بازار حرکاتی کرد و کلماتی گفت که با شیون و ناله و گریه توأم بود: ارباب من بی‌یار می‌شود، ای کاش می‌مردم و من این درخواست را نمی‌شنیدم، تو قصد داری اربابم از تنها سرگرمی خود محروم کنی، هیچ کس دیگری قادر نیست بسان این کنیز خستگی طاقت فرسای شغل طبابت را شب‌ها از تن اربابم بزداید. سپس شروع به تعریف از اندام و اعضاء کنیز کرد. گفتار و تشریحات کاپتا فرمانروا را به هیجان آورد و از فرط علاقه نسبت به کنیز نفس‌نفس زنان گفت: سینه‌ه می‌دانم تو چه علاقه‌ای نسبت به این کنیز داری. اما او را بفروش و هر پیشنهادی داری من می‌پذیرم، در غیر این صورت تو را به قتل می‌رسانم. کاپتا دست از هیاهو برنمی‌داشت، دستم را به علامت سکوت بالا بردم تا کاپتا ساکت شود، آنگاه من به فرمانروای مزبور گفتم: این زن برایم محبوب است اگر او را به ازاء طلا بفروشم به خودم خیانت ورزیده‌ام چون نمی‌خواهم این زن را بفروشم ولی حاضریم آن را پیش‌کش کنم! پیش‌کش تا این زن وسیله‌ای برای پیوند دوستی بین تو و من باشد. فرمانروای امور وقتی دریافت حاضریم کنیز را پیش‌کش کنم به قدری خوشحال شد که با بانگ بلند ندا داد: سینه‌ه هرگز گمان نمی‌بردم یک نفر مصری چنین دست و دلبازی از خود نشان بدهد چون از طفولیت تا به حال هر مصری‌ئی که دیده‌ام همه مأمورین فرعون بوده‌اند و برای اخذ خراج آمده و گفته‌اند هیچکدام چیزی به کسی نداده، این از نادر دفعات است. اگر روزی گذر تو به کشور آمورو بیفتد مطمئن باش تو را در صدر و کنار خویش جای خواهم داد. من دستور دادم کاپتا برای کنیز لباس بیاورد، و او را با فرمانروای آمورو که جوان خوش‌بنیه و قوی‌هیکل با ریشی سیاه و پر ابهت بود، روانه نمودم. دیدم کنیز از داشتن ارباب جدید و قوی بنیه خرسند است و تبسم می‌کند. پس از رفتن فرمانروای آمورو کاپتا اعتراض نمود که چرا مجانی کنیز را

پیش کش کردی، هر چه می خواستی می توانستی از او بگیری. گفتم من برای این کار دلیل دارم، من به این علت کنیز را پیش کش کردم چون داشتن دوستان پرتقوذ و صاحب قدرت برای روزهای مبادا به مراتب از اندوختن مقداری فلز زرد که خیلی از آن را داریم، بهتر است. شاید روزی ما به قدرت و نفوذ این مرد نیاز پیدا کردیم، این مرد کشور کوچکی دارد و در ملک او به جز الاغ و گوسفند چیز دیگری یافت نمی شود اما دوستی اش برایم بسیار با اهمیت می باشد. فرمانروای آمو رو سه روز در از میر اقامت کرد و هنگام ترک از میر نزد من آمد و گفت: سینه هه اگر تمام زر و سیم جهان را به من می دادی به اندازه این زن خرسند نمی شدم چون این کنیز بسیار دلچسب و دوست داشتنی است من هیچوقت از او سیر نخواهم شد. امیدوارم روزی به کشور من آئی و من این محبت را جبران کنم، البته هرچه از من بخواهی به تو می دهم مگر دو مورد: اول همین کنیز، دوم اسب، چون اسب در کشورم نایاب می باشد، تنها تعداد معدودی اسب داریم که آنهم برای اربابه های جنگی اختصاص دارد. غیر از کنیز و اسب هرچه بخواهی در اختیار تو است، حتی هرکس را هم که به خواهی می گویم دردم برایت به قتل برسانند، حتی در همین از میر هم اگر دشمنی داری بگو! مطمئن باش هیچ کس از آن بوئی نخواهد برد. پس از این حرف فرمانروای آمو رو و من رو بوسی کردیم ولی چند شبی از فراغ کنیز احساس ناراحتی کردم و برای رفع تنهائی به معبد ایشتر می رفتم ولی با هیچ یک از زنهای آن جا نمی توانستم روحاً و قلباً ارتباط برقرار سازم. در این موقع اواسط بهار بود و گل ها در همه جا شکفته و پرستوها در حال پرواز و بندر از میر از رفت و آمد و فعالیت چشمگیر به نظر می رسید. نیمه های بهار از میر حال و هوای دیگری دارد جشن تموز شهر را یکپارچه به حرکت در می آورد. خدای تموز در این جشن از زیر خاک بیرون کشیده می شود. کشیش های سوری خدای تموز را خارج می کنند و آن روز، روز پایکوبی و جشن و سرور است مردم همگی به صحرا و در دشت می روند، زنان و مردان خیلی بی رو در بایستی هرکه با هرکه هم آغوش می شود، هیچ گونه قید و بندی هم در کار نیست! منم آن روز به صحرا رفتم، ببینم جشن تموز سوری چگونه است دیدم کشیش ها مجسمه خدای تموز را از درون خاک خارج ساختند و مردم هم هلله کنان به رقص و پایکوبی پرداختند و می گفتند: خدای تموز زنده شده، او خدای حرارت و گرما است، او زمین را گرم می کند همان طور که به بدن انسان حرارت می بخشد، زن مرد هم به هم حرارت می بخشند و برای هم لازم اند و افتادند در یکدیگر! هنگام خروج خدای تموز تعدادی زن اربابه ای را کشیدند، روی اربابه مجسمه آلت مرد نهاده بودند، و این مجسمه زشت را که با چوب تراشیده بودند به اطراف می کشیدند! من از دیدن این رفتار و منظره خیلی شگفت زده شدم ناگهان دیدم مردها و زنان بدون شرم در هم رفتند و آمیزش کنان منظره ای نگفتنی بوجود آمد. این اعمال حیوانی تا هنگام شب همین طور ادامه داشت. اقوام را باید از نوع حرکات و سنت ها و رسومشان شناخت، تربیت، فرهنگ و تمدن هر قوم در همین هنجار و ناهنجاری ها مستقر است، در اقوام فرهنگ دار هرگز چنین مناظری دیده نمی شود، این رفتار مشمئزکننده از آن اقوام وحشی و غیر متمدن می باشد که سوری ها هم جزئی از آن بودند. زن های از کار افتاده و سالخورده که کسی

سراغشان ترفته بود، بی نصیب از آن فق و فجور شرم آور دست التماس و دعا بلند می‌کردند و از مردان می‌خواستند آنها را محروم نکنند و چون من در آن جشن نظاره‌گر بودم بیشتر سراغ من می‌آمدند ولی من با اکراه آنها را می‌راندم و می‌گفتم: خدایان برای هر کاری حدودی و زمانی معین نموده است، وقتی عمری زنی از مرحله‌ای گذشت نباید به فکر آمیزش با مردان باشد. اگر خدایان می‌خواستند زن هم مثل مرد تا آخر عمر با جنس مخالف آمیزش داشته باشد برای حالت طبیعی و بدنی او چاره‌ای اندیشیده بود و حدود معین نمی‌نمود.

هورم‌هب، آشنای قدیمی

پس از مراسم جشن بیرون آوردن خدای تموز خبر رسید که قبایل خیبری از نواحی مرز سوریه در حال تهاجم‌اند، تهاجم حمله خیبری امر غیر معمولی نبود و طبق معمول در بهار حمله‌ور می‌شدند، اما در آن سال از نظر تجهیز و نیرو و حجم سپاه بیش از گذشته بودند و به هر محل که رسیده بودند سران را قتل عام و در یک کشور کوچک از کودک تا پیر، از سرباز تا سلطان و فرمان روا را همه از دم تیغ گذراندند. این خبر به فرعون می‌رسد و فرعون برای مقابله با این تهاجم هول‌انگیز قشونی از مصر به سوریه گسیل داشت. برایم شکی باقی نماند که بین ارتش مصر و قبایل خیبری که به خاک سوریه تهاجم آورده بودند نبرد سختی درخواهد گرفت. من هرگز میدان نبرد ندیده بودم و نمی‌دانستم در آن صحنه وضع مجروحین به چه صورت است، از زخم تیر و نیزه و شمشیر و ضایعات ناشی از آن اطلاعی نداشتم بنابراین کنجکاوی برای آگاهی از مجروحان و مشکلات زخم خوردگان میدان نبرد مرا به رفتن در آن میدان ترغیب کرد و انگیزه قوی برای یکی از نادر موارد پیش آمد. برای در صحنه بودن از میر را ترک کردم و در جهت جنوب در شهری کوچک به نام اورشلیم رفتم. ارتش مصر از ساحل نیل آمده بود و برخلاف آن چه شهرت داشت که ارتش مصر چنان است و چنین است این ارتش به نظرم آنچنان قدر نرسید. همه آن چه در آن جمع عمدتاً به چشم می‌خورد، یک دسته ارابه جنگی و تعداد دو هزار نفر کماندار و نیزه دار! در بدو ورود در نظر داشتم که فرمانده قوای مصر را بینم از این رو در پی جستجوی نامش برآمدم تا از او رخصت طلبیده و مجروحان احتمالی مصری را مداوا نمایم. به من گفته شد فرمانده قوای مصر جوانی است زیبا به نام هورم‌هب. تقاضا کردم مرا نزد هورم‌هب راهنمایی کنند، به محض آن که چشمم به هورم‌هب افتاد، خیلی به نظرم آشنا آمد و ناگهان به یاد هورم‌هب جوانی افتادم که در کنار نیل هنگام حمله صرع به فرعون جوان ملاقات کردم! هورم‌هب مرا فوراً شناخت و گفت: آه! سینه‌ه تو این جا چه می‌کنی؟ در مصر همه بر این باورند که مرده‌ای و این‌گونه شایع شده بر اثر نفرین پدر و مادرت که گورهایشان را فروختی تو نابود شدی سپس خواست سرگذشتم را برایش بگویم، من هم شمه‌ای از آن چه بر سر من آمده بود، برایش برشمردم و توضیح دادم فریب زنی به نام نِفْرِنْفَرْنُرا خوردم. هورم‌هب گفت: من با این زن تفریح کرده‌ام و او می‌خواست همه چیز مرا بگیرد ولی من

برخلاف تو خانه و قبر پدر و مادرم را نفروختم به او بدهم بلکه با این تعلیمی چرمی که در دستم می‌بینی چند ضربه به او زدم تا سر جای خویش بنشیند چون زن تا زمانی مورد احترام و ستایش است که به تمساح مبدل نشده باشد، وقتی تمساح و حریص شد باید با او مثل همان تمساح وحشی رفتار کرد. من از هورم‌هب در مودر مصر، راجع به طبس پرسیدم و هورم‌هب گفت: نمی‌دانم چرا مصر نفرین زده شده که یک چنین فرعون نادانی نصیبش شده چون این فرعون دیوانه است. خدائی هم که او می‌پرستد همان ویژگی را دارد و دیوانه است، او حرف‌هایی می‌زند که حتی از دیوانگان شنیده نمی‌شود. آیا یادت هست به محض فرعون شدن غلامان را آزاد کرد! غلامانی که در معادن سرشان گرم کار بود، و آیا شنیدی همان غلامان دست به چه اعمالی زدند و من ناگزیر گشتم برای حفظ آرامش مجبور شدیم قتل عامشان نماییم. هورم‌هب افزود: با وجودی که فرعون مشاهده کرد غلامانی که در معادن کار می‌کردند باعث بروز آشوب و هرج و مرج می‌شوند باز از فکر خود بازنگشت و او بر این باور است که شاهزاده و گدا هیچ تفاوتی با هم ندارند، غلامان و ثروتمندان نزد خداوندان یکسانند. یکی از حرف‌های دیگر او که بسیار عجیب می‌نماید این است که می‌گوید: قبایل خیبری را به گونه‌ای عقب بران که از دماغ کسی خون نیاید! با مسالمت و صلح! آیا امکان دارد این وحشیان را با زیانخوش به جای خود بدون خون ریزی عقب نشانند، مگر تو می‌توانی یک مریض را جراحی کنی و خون از بدن بیمار بیرون نزنند. فرعون هرگز طنین فریادهای این وحشیان به گوشش نخورده تا درک کند مدارا را این جا مفهومی نیست. سپس هورم‌هب تبسم کرد و گفت: البته من فرعون و حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرم و به گونه‌ای خون این وحشیان را می‌ریزم که همه را از به دنیا آمدن نادم نمایم. من درسی به آن‌ها بدهم که دیگر هرگز هوس حمله به سرشان نزنند. ولی تو ای سینوهه! به گردن من حق داری زیرا به یاد دارم که ما به همراه فرعون نوجوان از بیابان بازگشتیم و مأمورین فرعون در آستانه گشتن من بودند و تو آن روز با درایت مرا از مرگ رهانیدی، فراموش نخواهم کرد. به همین دلیل من مقدم تو را در قشون خویش گرامی می‌دارم و تو آزادی در این جا هرگونه بخوابی گردش کنی، سربازان را معالجه کنی، دستمزد تو را هم به حساب فرعون پرداخت می‌کنم، هرگاه هم فرصت کردم اوقاتم را با تو می‌گذرانم، سپس هورم‌هب پیاله‌ای شراب برداشت و سرکشید و گفت: هنگامی که خبر حمله قبایل خیبری به طبس رسید و فرعون در صدد برآمد به سوریه لشکرکشی کند هیچکدام از سرداران طبسی داوطلب به عهده گرفتن این مسئولیت نشدند زیرا خوف از هیبت و شجاعت قبایل خیبری که به خونخواری و جنگجویی اشتها دارند تمام فرماندهان طبسی را ترسانده بود. من این مأموریت را پذیرفتم تا خطر قبایل خیبری را دور کنم. سرداران فرعون ثروتمند، کاهنین نیز ثروتمند آن‌ها با هم همدستانند و در صددند تا نفوذ خدای آمون را بزدانند. در مصر امروز نبرد بین خدایان آمون، آتون و پیروانشان درگیر است و معلوم نیست کدام طرف پیروز خواهد شد. آن گونه که به نظر می‌رسد آمی قاضی اعظم مصر، کاهن خدای آتون تلاش می‌کند آمون نابود گردد، فرعون جوان نیز از او حمایت می‌نماید. فرعون نیک می‌داند که خدای آمون در مصر به میزان فوق‌العاده زیادی

نیرومند گشته تا جایی که کاهنان آمون زیر بار حرف فرعون نمی‌روند و فرمان فرعون را مغایر منافع خویش برمی‌شمزند. فرعون و قاضی اعظم آمی با مشاهده قدرت و نفوذ آمون در صدد برآمده‌اند آتون را بزرگ و عظیم جلوه دهند تا آمون کمرنگ و در نهایت بی‌رنگ گردد. از همین رو در این مأموریت به من تأکید شده به هر شهر که وارد شدم برای آتون معبد بسازم، می‌خواهم معبد بزرگی در اورشلیم برای آمون بسازم. البته من خودم - هورم‌هب - به هیچ یک از این دو خدا اعتقادی ندارم اما به نظرم در این مورد حق با فرعون باشد که می‌گوید در یک کشور نمی‌تواند دو خدای موازی وجود داشته باشد، اما کاهنین فقط انگشت روی آمون نهاده‌اند آنها با سرداران متحد شده‌اند، علت عدم پذیرش مسئولیت از طرف فرماندهان هم همین امر است چون نمی‌خواهند از مصر دور باشند، شاید اگر این مسئله نمی‌بود بالاخره یکی از آنها داوطلب می‌شد. من گفتم: به گمانم حق با فرعون جوان باشد که در صدد است از نفوذ کاهنان بکاهد ولی آن چه برایم قابل پذیرش نیست آن است که فرعون می‌گوید: می‌خواهم با حقیقت و صداقت زمامداری کنم این عقیده برای اداره یک مملکت زهرآگین است حقیقت بسان تیغ تیز است و نباید به دست طفل افتد چه رسد که تیغ را بدهند به دست زنگی مست! که دیوانه هم عینهر همان زنگی مست است. سربازان وقتی دانستند من پزشکم سعی کردند ارتباط دوستانه با من برقرار کنند. بالاخره لحظه حساس نبرد فرا رسید و هورم‌هب سپاهیان را آراست و خطاب به آنان گفت: ای سربازان مصری که در میان شما سربازان سوریه‌ای، سیاه پوست و تنبل هم هستند و مدتی برایشان مقدمه چید و در نهایت تأکید کرد آن سپاه را می‌بینید در آن جا زر و سیم و زن در انتظار شما است اگر زر و سیم و زن می‌خواهید شجاعت به خرج دهید و گرنه سرتان را افراد این قبایل بیرحمانه می‌برند، ضمناً نباید فکر فرار را به خود راه دهید چون من راه فرار را بسته‌ام.

خدائی بی سابقه برای مصریان

طبق فرمان هورم‌هب معبدی به سرعت در اورشلیم بنا گردید، معبد بزرگ نبود و به علت کمبود وقت سقف آن را نتوانستند پوشانند. ما که جلو معبد رسیدیم، دیدیم معبدی است ساده و بدون آمون و آتون و هر خدای دیگری! سربازان از فقدان خدا درون معبد شگفت زده شدند منم خیلی تعجب کردم که چرا درون این معبد خدائی نیست. هورم‌هب که دید من متحیرم گفتم: خدائی که فرعون جوان می‌پرستد خدائی است بسیار تازه و عجیب! من نمی‌توانم و قادر نیستم بگویم چگونه خدائی است، این خدای عجیب فاقد چشم و گوش و دهان و بینی و اعضاء معمولی است، نه می‌خورد، نه می‌آشامد، خود فرعون جوان می‌گوید: شکل آن چه که تا به حال شما دیده‌اید نیست، فقط اگر می‌خواهید شباهتی و نشانه‌ای از آن داشته باشید تجسمی مثل خورشید در ذهنتان ترسیم کنید. افراد قشون نگاهی به قرص خورشید افکندند و زمزمه کنان واژه فرعون دیوانه به گوشم خورد، دیوانه فقط خدای بی دست و پا سر و چشم می‌پرستد! هورم‌هب هم همان عقیده سربازانش را داشت. لحظه‌ای بعد کاهن جوانی که موهای

سرش را از ته زده بود و یک نیم تنه از جنس کتان به تن داشت سیوئی در دست و ظرف روغن در دست دیگرش همراه با گلی تازه بهاری درون معبد نهاد و اورادی را آرام آرام خواند که ما از مفاد آن چیزی دستگیرمان نشد، گفته می شد آن دعاها را خود فرعون برای خدای عجیب خویش سروده است، سربازان هم که از آن کلامی دستگیرشان نگردید. سرودی که فرعون جوان برای خدای عجیب ساخته بود این مفاهیم استنباط می گردید که آتون خدائی است نادیده، کسی نمی تواند آتون را به چشم ببیند ولی او در همه جا هست، با حرارت و تابش اش زمین را گرم می کند، نعمت ها و خرمی و زیبایی نیل همه از آن اوست. سرود فرعون جوان می گفت: اگر آتون تباشیر نمی تواند شبها شکار کند، نه مار و نه جوجه ای از لانه خارج می گردد و نه عشقی به وجود می آید. اگر آتون نباشد هیچ مردی نمی تواند زنی را خواهر خود کند، هیچ کودکی زاده نمیشود. این ها سرودی بود که کاهن بلندبلند در معبد بدون خدا می خواند. پس از این حرف ها ناگهان گفت: فرعون جوان مصر پسر خدا است و مثل پدرش با اقتدار حکمروائی خواهد کرد. سربازان که این جملات آخر را فهمیدند اسلحه شان را به هم کوبیدند و ابراز شادی نمودند، آنها همین عبارات آخر را درک کردند. چون نیک آگاه بودند و معتقد بودند پادشاه مصر پسر خداست چون همواره این گونه بوده است و پادشاه مصر پسر خدا تلقی می گردید. و این معبد تازه در اورشلیم بدین سان گشایش یافت و ما برای منظورمان حرکت کردیم. هورم هب سوار بر ارابه جنگی در پیش روی نیروها در حرکت بود، پشت سر او صاحب منصبان سپس سربازان حرکت می کردند. صاحب منصبان بعضی ارابه داشتند و آنها که ارابه سوار نبودند روی تخت روان حمل می شدند. اما من بر الاغ سوار بودم، جعبه های دارو و اسباب و وسایل جراحی را هم محکم در کنار داشتم. از صبح حرکت تا زمانی که سایه هایمان پهن بود همچنان بدون وقفه حرکت کردیم ولی وقتی سایه ها روی بدن افتاد و دیگر بدنمان سایه نداشت لختی برای صرف مقدار جزئی غذا که عبارت از باقلا پخته و کمی روغن زیتون روی آن بود توقف کردیم. در پاره ای سربازان خسته و وامانده کنار جاده از حرکت امتناع می ورزیدند، صاحب منصبان شلاق به دست از دور و از پشت سر به ضرب شلاق آنان را به راه می انداختند. در این گیر و دار ارابه جنگی صاحب منصبی عصبانی جلو سربازی که کنار جاده پشت به خاک دراز کشیده بود ایستاد، صاحب منصب از ارابه بیرون جهید و با هر دو پا روی شکم سرباز فرود آمد، سرباز در دم جان سپرد. هیچ کس نسبت به عمل وی واکنش نشان نداد، این مقررات بود. سایه های ما که بار دیگر بلند شد به تپه ای رسیدیم که شروع یک گذر کوهستانی محسوب می شد در این جا ناگهان باران و تیر از همه سو به طرف ما باریدن گرفت، بدیهی بود خیری ها در گوشه و کنار در کمین اند باران تیر سکوت سنگینی بر سربازان حکمفرما ساخت و آنها بر جای خود میخکوب شدند، هورم هب اهمیتی به این یورش نداد و دستور داد با تمام توان و شتاب از آن نقطه در معرض تیر فرار کنند تا خود را آماده حمله نمایند. ارابه های جنگی سریع از آن مهلکه گذر کردند. در کنار من یک صاحب منصب بود که او هم مثل من الاغ داشت و پابه پای یکدیگر می راندیم و ضمن راه با هم انس گرفتیم، او از من درخواست کرد اگر کشته شود

جسدش را مومیائی کنم تا باقی بماند. وی می‌گفت خبری‌ها بسیار نیرومند و شجاع‌اند و در ضمن رحم و عطوفت نمی‌شناسند، آنها بی‌گمان همه ما را تا سپیده صبح دم به قتل می‌رسانند. اما هنوز خورشید در آسمان و از مدت روز زمانی باقی بود که دشتی بس وسیع در جلومان هویدا و اردوی عظیم خبری‌ها جلوه‌گر گشت. خیمه‌های قبایل خبری‌ها بسیار گسترده به رنگ سیاه بود و در برابر هر خیمه سپر و نیزه‌ای نصب کرده بودند. فریاد جنگجویان در صحرا رعب‌انگیز می‌پیچید و وحشت عجیبی در دل‌ها می‌افکند. هورم‌هب افرادش را مرتب کرد، نیزه داران در وسط، کمانداران در جناحین، ارابه‌ها در عقب قشون، چند ارابه هم در کنارش نگاهداشت. فریادهای نیروی خبری ترس و وحشتی ملموس بر افراد مصری گذاشته بود، به ویژه برق سپر و نیزه آنها که رعب‌انگیز می‌نمود، هورم‌هب برای شکستن و زدودن این هراس فریاد زد: ای افراد سپاه مصر از این هیاهوهای واهی نترسید، آن چادرهایی را که می‌بینید محل سکونت سربازان و نیروهای خبری نیست بلکه محل سکونت زنان و اطفال آنانست، سپس برای تهیج و تشویق مصری‌ها تأکید کرد: زنانی که با یک حرکت سریع از آن شمايند! اما ناگهان یورش افراد قبایل خبری قبل از صدور حمله هورم‌هب صورت گرفت و باران تیر شروع به باریدن نمود، در این موقع هورم‌هب به سربازان مصری گفت فریاد بزنید این فریاد از ترس آنان بود و ارابه‌ها را طوری تنظیم نمود که در دل نیروهای خبری شکاف افکند، همین شکاف باعث شد نیروهای خبری ضعیف گردند و یورش سربازان مصری و رسانیدن خود به چادرهای خبری و به آتش کشیدنشان شیرازه نیروی قبایل خبری به هم بریزد. هر سرباز خبری کشته می‌شد او را تفتیش می‌کردند و سپس دستش را می‌بریدند و مقاومت خبری‌ها بدین سان درهم شکست صدای ناله مجروحین در میدان از هر طرف به گوش می‌رسید و من تا آن جا که می‌توانستم به مداوایشان پرداختم. شب سربازان مصری فاتحانه به جایگاه خود رفتند و من تا صبح مشغول مداوا بودم. هورم‌هب روز بعد گردن بتد زری به من داد و گفت: این گردن بتد را به عنوان پاداش و قدردانی بپذیر. من شجاعت او را ستودم و او گفت من از مرگ نمی‌ترسم و این باز بالای سرم مرا از خطر آگاه می‌کند. ما از هم جدا شدیم و من به چادر خود رفتم. روز بعد صدای مهمه پیروزمندانه سربازان که به چپاول مال و اموال زنان قبایل خبری‌ها می‌پرداختند بلند بود. به دستور هورم‌هب اموال غارت شده را به اورشلیم آوردند و با غلامان کنیزان فروختند. سوداگران سوری در اورشلیم برای خرید غنائم همه جا پرسه می‌زدند. اورشلیم شبانه روز غرق هیاهو و صدای موسیقی و رفت و آمد سربازان مصری بود که غنائم به دست آورده را در عسرتکده‌ها خرج می‌کردند در این میان نبرد بین دو سرباز و دو هموطن به علت تقسیم غنائم و بر سر زن امری عادی بود که گاهی منجر به قتل می‌گردید. هورم‌هب پس از چند روز اقامت در اورشلیم گفت: مملکتی مانند مصر که دهها پادشاه مثل سوریه دارد که تحت‌الحمايه اوست باید قشونی بسیار نیرومند داشته باشد تا بتواند از موضعی قوی بر این ایالات فرمانروائی کند. سپس گفت: من شنیده‌ام فرمانروای آمورو در حال جمع‌آوری اسب برای مجهز کردن نیروئی با برخورداری از ارابه‌های جنگی است، گفتم: من فرمانروای آمورو را می‌شناسم او بیمار من بوده

و من دندان‌هایش را روکش طلا کرده‌ام و کنیز زیبای خود را به او داده‌ام. هورم‌هب از من درخواست کرد او را در شناسائی چگونگی وسایل جنگی، یابلی‌ها و هاتی‌ها و نفوذی که به علت شغلم دارم یاری کنم و من قول مساعد به او دادم. بعد از بحث‌های مفصل در این مورد هورم‌هب مقداری طلا به من داد، یک‌عهده سرباز هم همراه من نمود تا مرا به از میر برسانند مبادا در راه دزدان به من حمله کنند و اموالم را ببرایند. به از میر که وارد شدم طلاهایم را به چند شرکت دادم و الواح طلائی که روی آن نوشته بود: جز دارنده این لوح سینه‌ه کسی دیگر مجاز نیست ذره‌ای از موجودی طلا را بگیرد، دزدیدن این لوح برای دزدان جز دردسر سودی نداشت. حاصل سخن ما با هورم‌هب این شد که وی گفت: تو از امروز به بعد در کشورهای دیگر چشم و گوش من خواهی بود و من توسط تو از چگونگی اوضاع دیگر ممالک اطلاع پیدا خواهم کرد و اگر روزی قدرت یافتم تو نیز در کنار من خواهی بود و می‌توانی هرگونه که مایل باشی زندگی کنی.....

سفر دور و دراز

پیش از برشمردن وقایعی که در دیگر کشورها شاهد بودم، می‌خواهم به این نکته تأکید کنم که سفرم بهترین ایام زندگی محسوب می‌شود و هرگز هم مکرر نمی‌گردد، چون هنگام این سفر جوان و نیرومند بودم و دنیا در نظرم به گونه‌ای دیگر جلوه‌گر بود، زیبایی‌های زندگی را آن گونه که بودند می‌دیدند، دوران پیری به علت پیری انسان خیلی از زیبایی‌ها را نمی‌تواند ببیند. در آغاز مسافرت چهل سال از عمرم می‌گذشت، جهان در صلح و آرامش به سر می‌برد، جاده‌ها پر از کاروان در دریاها کشتی بدون خطر و ناراحتی ارتباط برقرار می‌کردند. به علت صلح طولانی کشاورزان مرفه و نیل آبی زمین‌ها را مشروب و بارور می‌نمود. در دشت چوپانان هم در پی گوسفندان نمی‌توانستند، باغها پر از میوه و از دودکش‌ها دود به آسمان برمی‌خاست چون اجاق‌ها روشن و غذای مردم تأمین بود، زندگی جریان عادی خود را طی می‌نمود. گمان کنم در آن سال خدایان نیز بسان ثروتمندان و کاهنان سالم و فره بودند و آنان نیز زندگی خوشی داشتند و اوقاتشان صرف خوشی می‌شد. امروز حسرت آن روز را ندارم چون حسرت داشتن نکو نباشد، دنیا به عقب باز نمی‌گردد و دوره جوانی وقتی گذشت، گذشت. من پیش از حرکت در از میر سراغ کاپتا غلامم رفتم. تا کاپتا مرا دید دوید و از فرط شادی بسی گریست و اشک از یکتا چشمش سرازیر گشت و گفت: امروز بهترین روز زندگی‌ام می‌باشد چون می‌بینم تو بازگشتی. همه‌اش می‌پنداشتم در جنگ کشته شده باشی، و من تو را نخواهم دید، به این فکر بودم جسد تو را چه می‌شود و چگونه می‌توانم بدهم آن را مومیائی کنند، می‌گفتم چون تو مرده‌ای تمام ثروت تو در شرکت‌های کشتی به من می‌رسد!! اما امروز که بازگشته‌ای از تمام ثروت‌ها برایم بیشتر می‌ارزی، من مثل گوسفندی بدون صاحب بودم که حالا صاحب دار شده است. در بودن تو به همان اندازه دزدی کردم که حضور داشتی، اما سعی کردم خانه‌ات مرتب و منظم باشد. کاپتا آب آورد و روی پایم ریخت، آب روی صورتم ریخت ولی

زیانش همان طور حرکت می‌کرد و به او گفتم: این قدر حرف زن به جای حرف زدن برو وسایل سفر را حاضر ساز می‌خواهم به یک سفر دور درازی بروم. کاپتا که شنید آهنگ سفر دارم شروع به گریستن نمود و خدایان را مورد لعن و نفرین قرار داد: چرا مرا به این جهان آوردی؟ اصلاً وجودم در این جهان برای چیست؟ من نباید لحظه‌ای آسوده خیال باشم؟ سپس به من گفت: چقد خون دل خوردم تا این که به این مرحله رسیده‌ام کمی چاق و چله شده‌ام، حالا می‌خواهی زندگی آسوده مرا به هم بزنی مرا تنها بگذاری و بروی و مرا بی‌صاحب کنی حالا مجبورم با تو بیایم و دوباره لاغر بشوم. گفتم: کاپتا! تو مجبور نیستی با من بیایی. کاپتا گفت: اگر سفر تو یکی دو ماه بیشتر طول نمی‌کشد، صبر می‌کنم تا بازگردی و اگر فکر می‌کنی سفر طولانی است راهی جز با تو همراه شدن را ندارم، چون اگر با تو نیایم و تو را راهنمایی ننمایم تو مثل یک گوساله دست و پای بسته هستی، نمی‌دانی چگونه با مردم حيله‌گر معامله کنی و بیچاره می‌شوی. کاپتا بر اثر گذشت زمان خیلی پررو زبان دراز شده بود و فکر می‌کرد شریک من است و نه غلام من، از زررها و سیم‌هایی من صحبت می‌کرد، و من برای آن که به یادش بیاورم که او هنوز هم غلام است و هم برای این که دست از زاری و ناله بردارد، چند ضربه عصا نثارش نمودم و گفتم: کاپتا تو با این حرص و ولع به زر آخر بالای دار می‌روی. سرانجام نخواست مرا تنها بگذارد و گفت: هر کجا بروی با تو می‌آیم، هر چه بادا باد! گفتم می‌خواهم با کشتی بروم، خودش را به زمین کوبید و گفت: به خاطر من از خیر کشتی بگذر من نمی‌توانم با کشتی بیایم. یک تخت روان برای خودم و یک الاغ برای کاپتا سفارش دادم، اما چون بدنش در پایین زخم بود، سواره و پیاده طی طریق کرد. به لبنان که رسیدیم درختان تنومند سدر سر به آسمان کشیده و به قدری زیبا و شکوهمند بودند که نمی‌توانم وضعشان را بر شمرم، بوی درخت سدر، جوی‌های روان و سرزمین رؤیا انگیز بود. هنگامی که در گوشه و کنار افرادی را که پشه نیشان می‌زند و روی زمین نشسته‌اند دانسته‌ام فقیر و فقر مختص به یک نقطه خاص نیست. از لبنان راه کشور میتانی - سوریه - را در پیش گرفتیم. میتانی مورد دلخواه کاپتا واقع شد چون در آن جا از ما استقبال و پذیرائی شایانی نمودند، مخصوصاً به کاپتا لذیذترین و خوشمزه‌ترین غذاها را پیشکش می‌کردند به طوری که گفت: چه خوبست برای همیشه در همین میتانی بمانیم! اما من که برای کسب اطلاعات جنگی آمده بودم هدف دیگری از آن سفر داشتم. آن چه در میتانی بیش از همه چیز ما را جذب کرد زیبایی و جذابیت زنان میتانی بود، زنان بلند قد، قوی بنیه و بسیار خوش صورت. وقتی آنها دانستند من طبیب مصری هستم مرتباً نزد من می‌آمدند و از سردی و ضعف قوای جنسی شوهرشان شکایت کرده و مداوا می‌خواستند، می‌گفتند: شوهران ما قادر نیست همه شبها با ما تفریح کند و این موضوع ما را رنج می‌دهد. من دیدم پوست زنان به قدری لطیف و سپید است که می‌توان رگ‌هایشان را از روی پوست به خوبی دید. طبیبان مصری از قدیم به علت تبحر در معالجه قواء باء و امور جنسی شهرت به خصوصی داشتند، من هم هر بار داروئی تجویز می‌کردم که به همسرانشان بخوراند، می‌دانستم که نتیجه مطلوب گرفته‌اند چون پس از چند روز می‌آمدند و سپاسگزاری می‌کردند و می‌گفتند: شوهرانمان از عهده هر

شب عشق بازی برمی آید، البته من نمی توانم تمام حرف های آنها را قبول کنم چون معلوم نبود آنها از شوهرانمان چه کسی را واقعاً مدّ نظر داشتند، زنان میتانی معمولاً دوستان مرد داشتند و علاوه بر شوهر با آنان نیز ارتباط برقرار می کردند، این جزء عادات زنان میتانی است. نکته دیگری در مورد این زنان بلند قامت و زیبا فاقد اولاد بودنشان بود، چون با این حساب جمعیت به زودی رو به نابودی می رفت و پیرزنان و پیرمردان غالب بر مملکت کشور پیران تشکیل می دادند. به هر حال مداوای ضعیف قواء بآب شهرت فراوانی برایم به بار آورد ولی آن چه باعث شد شهرت من در تمام شهر به گونه ای عجیب صدا کند معالجه توانگری ثروتمند و سالخورده بود که مدتها از شنیدن صداهای عجیب در گوشش در رنج و عذاب بود و سردرد آزار دهنده ای به علت این گونه ضداها متحمل می گردید. هیچ یک از طبیبان میتانی نتوانسته بودند درد و صدای درون گوش وی مرتفع و مداوا نمایند. روزی در راه این مرد به من مراجعه کرد، من به او گفتم به منزل من بیاید تا درد او را معاینه نمایم. سرش را نقطه به نقطه با انگشت و فشار بر انگشت معاینه نمودم، گفتم: درد نمی کند، چکش کوچکی برداشتم و آرام، آرام روی نقاط مختلف سرش کوبیدم، در یک نقطه ناگهان ناله کرد و از هوش رفت. من آن نقطه را مشخص کردم و سپس برای طبیبان میتانی توضیح دادم می خواهم سر این بیمار بشکافم. طبیبان میتانی اظهار داشتند: اگر سر این مرد را بشکافی می میرد. من گفتم نمی توانم قول بدهم که او را حتماً مداوا و معالجه می کنم و این احتمال را می دهم با خارج کردن غده درون سر این مرد ممکن است زنده بماند، اما سرش را نشکافم و غده همان جا بماند مرگش حتمی است. طبیبان مصری گفتند غده ای در سر این مرد وجود ندارد. من ناگزیر با خود بیمار وارد مذاکره شدم، بیمار نظرش این بود، مرگ یکباره به از رنج و درد تدریجی و آماده برای شکافته شدن سر شد. من زمانی را جهت شکاف سر تعیین نمودم و از تمام طبیبان نیز درخواست کردم در روز عمل حضور داشته باشند، به شرط آن که ناظر باشند و خاموش. در لحظه جراحی، طبق شرایط و عرف دارالحیات تمام وسایل جراحی و نیز شخص بیمار را شستم و ضد عفونی نمودم، مقداری نقره آماده کردم تا پس از برداشت استخوان جایگزین نمایم، سپس با تریاک که وارد رگهای بیمار کردم، او را نوعی بی حسی موضعی دادم. جایی را که مشخص کرده بودم روی سر با کنار زدن پوست برداشتم، مغز مرد هویدا شد. بیمار ابداً احساس درد نمی کرد، حتی چشمانش نیز باز بود. به محض هویدا شدن مغز سر به طبیبان مصری گفتم: جلوتر بیایند. وقتی به مغز بیمار نگریستند یک غده به بزرگی یک تخم پرستو مشاهد کردند. گفتم: این همان غده ای بود که گفتم و باعث سر درد و ضایعات شده، من این غده را خارج خواهم ساخت. کاپتا هم که درسش را خوب بلد بود، یعنی بعضی از اعمال جراحی و قالب گیری را از من فرا گرفته بود، قالب استخوان جدا شده را گرفت و در آن نقره ریخت یک قطعه نقره به شکل استخوان از قالب بیرون آورد. نقره را پس از سرد شدن روی حفره جمجمه نهادن، پوست را به هم آوردم، آن را دوختم و مرهم نهادم و مثل اوّل بستم و از بیمار سؤال کردم: آیا هنوز هم همان احساس صدا، درد، و دیگر ناراحتی های گذشته را داری؟ پاسخ داد: ابداً احساس درد نمی نمایم. پس از سالها احساس آرامش و

بی دردی در سر دارم به او تأکید کردم تا زخم سر بهبود نیافته است مبادا کمترین تکانی بخورد، بهتر است فقط دراز بکشد و بس. مرد بهبودی کامل یافت و در پی آن شهرت من تا بابل هم رسید. بابل چند نام دارد. کلدۀ؟؟؟؟ ولی من همان بابل را بدان اطلاق می‌نمایم چون نام بابل برای همگان مشهود است. این سرزمین بسی حاصلخیز، مسطح و بسیار هموار و فاقد تپه و کوه می‌باشد. در بابل زن‌های بابلی هنگام آسیاب کردن گندم می‌ایستند و دو سنگ آسیاب را در دو جهت مخالف می‌چرخانند، این شیوه نسبت به روش مصری‌ها مشکل به نظر می‌رسد چون در مصر زنان مصری زانو به زمین می‌زنند، سنگ زیرین ثابت است ولی سنگ فوقانی چرخانده می‌شود. بابل آن چنان درختی ندارد و قطع درخت جرمی بس بزرگ محسوب می‌شود و قطع کننده مورد غضب خدایان واقع می‌شود. بابلی‌ها مردمی فربه‌اند چون نوع خوراکشان چرب دارای مواد آرد دار است. در بابل پرندۀ عجیبی دیدم که قادر به پرواز نبود و در بسیاری از خانه‌ها نگهداری می‌شد، به آن ماکیان می‌گفتند. گرچه ماکیان پرندۀای بزرگ نیست ولی تخم‌هایی می‌گذارد که نسبتاً حجیم است. بابلی‌ها این تخم مرغ را می‌خورند، نکته شایان آن که این ماکیان هر روز تخم می‌گذارد. بابلی‌ها با این تخم مرغ خوراک‌های متنوع مختلف طبخ می‌کنند، من از آن نوع خوراکها نخوردم چون نمی‌شناختم. بابلی ادعا دارند شهرشان کهن‌ترین شهر جهان است اما برای من باور کردنی نبود چون زابل از طیس کوچکتر است و طیس بسیار قدیمی‌تر از زابل می‌باشد ولی از نظر شکوه و عظمت زابل به مراتب از مصر بهتر است، عماراتی که در بابل وجود دارد در طیس نیست. دیوارها در بابل به قدری مرتفع می‌باشند که گوئی با کوه پهلوی می‌زنند. هر خانه دارای چهار دیوار است، پنج طبقه بنا در هر بنا که این گونه عمارت‌ها تجارتخانه‌اند، حتی یکی از این نوع عمارات در طیس نیست. مردم خدایشان مردوک است اما ایشتار را هم می‌پرستند و برای ایشتار سر دری بنا نموده‌اند به نام دروازه ایشتار که این سر در از سر در معبد آمون در طیس بلندتر است. از سر در دروازه ایشتار خیابانی به برج مردوک منتهی می‌گردد. برج را به گونه‌ای ساخته‌اند که با خیابانی عریض پیرامون آن می‌توان به بالای برج صعود نمود، عرض این خیابان کاملاً چشم‌گیر است به طوری که چند اربابه کنار هم می‌توانند در آن حرکت کنند. منجمین زابل معروفند و می‌گویند از روی ستارگان آیتده افراد و شخصیت‌ها را پیش‌گوئی می‌کنند. منجمین در بالای برج مردوک می‌ایستند و از آن جا حرکت ستارگان را اندازه‌گیری می‌نمایند، روزهای سعد و روزهای نحس را مشخص می‌کنند، همه مردم طبق گفته‌های اینان عمل می‌کنند. پس از ورود به زابل چون نیاز به مقداری زر داشتم با ارائه الواح خاک رس که همواره با خود داشتم مقدار متناهی طلا از تجارت‌خانه بابل گرفتم و در یک مهمان‌خانه مجلل سکنی گزیدم، این یک مهمان‌خانه پر ارج و هنری و مجلل به شمار می‌رفت، محل سران و سفیران و شخصیت‌هایی بود که به بابل می‌آمدند. اتاق‌های مهمان‌خانه دیوارهایی داشت با آجرهایی منقش، صاف و صیقل خورده مثل شیشه، سقف مهمان‌خانه بسیار مرتفع و در آن گل کاری شده بود، تا کسی به چشم خویش نبیند، نمی‌تواند باور دارد. مهمان‌خانه چند طبقه به کوشک ایشتار اشتها داشت و بقدری پر ازدحام است که

یکی از محله‌های بزرگ در طیس به راحتی در آن جای می‌گیرد. در طیس که بودیم به ما گفتند بابل در گوشه دنیا واقع شده و دیگر بعد از بابل دنیا به انتهای خود از نظر سطح می‌رسد، من در بابل با اهالی صحبت کردم ولی آن‌ها می‌گفتند بابل مرکز جهان است و اگر حتی شش شبانه روز هم راه طی کنید به انتهای بابل نمی‌رسید. من باورم شد چون در بابل افرادی را می‌دیدم که هرگز مثل‌شان را در مصر ندیده بودم از همه دنیا افراد به بابل می‌آمدند، عمدتاً بازرگان بودند بعضی پارچه‌هایی می‌فروختند که از پشم گوسفند نه الیاف کتان و نه پارچه‌های معمولی بود بلکه می‌گفتند یک نوع کرم این پارچه را به وجود می‌آورد من از این حرف خیلی شگفت زده شدم چون کرم نساج نشنیده بودم. بابلی‌ها اغلب بازرگان‌اند بسیار از جنگ‌گریزان و متفرند چون جنگ مانع تجارت و داد و ستد است مسدودکننده شریان حیاتی تجارت یعنی جاده‌ها است. بابلی‌ها معتقدند راه‌ها باید همیشه باز باشد و بازرگانی در تمام نقاط جهان بسط و توسعه یابد و انسان بتواند آزادانه همه جا برود. بابلی‌ها خودشان نبرد نمی‌کنند بلکه برای جنگ از جنگجویان مزدور استفاده می‌نمایند، محل این سربازها روی برج‌های مرتفع است. وقتی این سربازان رژه می‌روند کاسک‌هایی از جنس طلا بر سر می‌نهند و بسیار جالب است. من ابتدا تصور می‌کردم کاسک‌ها را از جنس مفرغ می‌سازند و روکش سیم یا زر دارد اما بعداً دانستم اشتباه می‌کنم سربازان قبضه شمشیرشان از طلا یا نقره است تا دال بر توانگریشان باشد. ارابه‌های جنگی بابلی‌ها بسیار شیک و با ابهت و مجلل است من مانند آن ارابه‌ها در هیچ کجای دنیا ندیدم حتی قشون مصر هم چنان ارابه‌هایی ندارد. بابلی‌ها از من می‌پرسیدند آیا در مصر مانند این ارابه‌ها هست؟ مسلماً جواب من منفی بود. بابل شاه جوانی دارد که هنوز صورتش مو در نیاورده به همین علت وقتی به تخت نشست ریش مصنوعی برایش ساختند تا کمی مٲسن‌تر جلوه کند، او خیلی بازیگوش و قصه دوست است. در بابل مرکز علمی‌اشان برج مرتفع مردوک است و دانشمندان و مقامات علمی‌اشان در آن جمع می‌شوند، در بابل تمرکز بیشتر روی نجوم است و طب آن چنان مورد توجه نیست. نکته دیگر این که علم طب در بابل تئوری است در حالی که در دارالحیات تشریح و شکافتن بدن و معاینه و بررسی تک‌تک اعضا یک درس ساده و اولیه به شمار می‌رود، طبیب مصری از راه عملی طبیب می‌شود. من در نظر داشتم گوشزدی در این مورد به طبیبان مردوک بنمایم، اما پنداشتم حمل بر خودخواهی و غرور می‌شود.

من با سلطان بابل دیدن نمودم

طی اقامتم در کشور میتانی به چنان اشتهاوری دست یافتم که تا بابل هم رسید و سلطان بابل از اوصاف و تبخّر من در علم پزشکی مطلع گردید. در بابل مدتی را در مهمانخانه به سر بردم و با پزشکان خبره و طراز اول تبادل افکار نمودیم تا روزی دیدم یک نفر سراغ مرا می‌گیرد، جویا شدم کیست و با من چکار دارد؟ آن مرد اظهار داشت: من فرستاده سلطان بابل، سلطان بابل به شما کار دارد و مایل است شما را ببیند. غلامم کاپتا با دیدن فرستاده سلطان و شنیدن مورد مأموریتش هراسناک گشت و اظهار داشت:

اریاب جان مبادا قدم به سرای سلطان نهی! نه، ابداً به حرف این مرد گوش مده سلاطین و نزدیک گشتن بدانان مخاطره‌انگیز است من از غلامم پرسیدم: به چه دلیل مخاطره‌انگیز است؟ کاپتا پاسخ داد: درست است که ما فرعون در مصر داریم اما این‌ها فرعون نیستند، اینها سلطان و شاه هستند و با فرعون تفاوت قاحش دارند، افزون بر این ما که این پادشاه را تا به حال ندیده و در نتیجه از طرز فکر او نسبت به خدایش بی‌خبریم امکان دارد در پی دیدار تو فرمان قتل تو را صادر کند. من به غلامم یادآوری کردم، من یک پزشکم و اعمال و رفتارم به گونه‌ای نیست که کسی به خود اجازه دهد مرا نابود کند. غلامم گفت: اگر واقعاً مصمم به رفتن نزد سلطان بابل هستی من نیز با تو خواهم آمد محال است تو را تنها بگذارم چون در هاتی، مخصوصاً در مورد راهزنان برای مردم مفهومی ندارد، اگر هم کسی اموالش را در راه بزنند دو برابر آن چه از دست داده توسط پادشاه به او می‌دهند، و اگر دزدان کسی را بکشند پادشاه زندگی خانواده او را در کمال رضایت تا آخر عمر تأمین می‌کند. البته شرایط هم طوری است که هیچ دزدی جرأت راهزنی ندارد و ما طی سفر این را به چشم خود دیدیم. اربابه‌های جنگی سلطان هاتی در جاده‌ها حرکت می‌کنند و ما از آنها خواربار و دیگر مایحتاجمان را می‌گرفتیم. در گفتگو از شهرهای معتبر دنیا نام بابل، طبس و نینوا برده می‌شود، البته من نینوا را تاکنون ندیده و از اوضاع آن بی‌اطلاعم اما به ضرس قاطع تأکید می‌کنم ختوشه مرکز هاتی حرف اوّل را بین شهرهای مهم جهان می‌زند. پادشاه هاتی سمت دوگانه دارد: شاه و رهبر و پیشوای مذهبی! و نیز هم قاضی اعظم.... مجموع این اختیارات او را نیرومند فرمان‌روای جهان در نوع خود کرده است، تام‌الاختیار. در نگاه نخست کوه‌های خشک هاتی حاکی از سرزمینی است گرم و خشک که زیستن در آن شرایط بسیار غیرمتحمل می‌باشد. گوئی در این سرزمین از آب خبری نیست، اما این ظاهر قضیه است چون هنگام طغیان نیل که معمولاً در پائیز صورت می‌گیرد هوای هاتی سرد می‌شود، آسمان پر از ابرهای باران‌زا و برف‌زا سراسر کوه‌ها را سفیدپوش می‌نمایند، این برف فصل گرما آب می‌شود و به منابع می‌رسد و آب کشور تأمین می‌شود. دام‌ها، کشت‌زارها از آب برف مشروب و بارور می‌گردند. برخلاف آرامش و سکون درون و ملایمت اهالی هاتی نسبت به یکدیگر، آنان جداً برای همسایگان بلا و دردسراند. هاتی‌ها همواره می‌خواهند با تهاجم خاک کشورشان را توسعه دهند و همین زیاده‌طلبی همسایگان را عاصی و بیمناک می‌نماید و دست به تمهیدات دیدنی برای جلوگیری از این ماجراجوئی‌ها می‌زنند. به عنوان نمونه در سوریه همسایه هاتی نظامیان دژی بنا کرده‌اند که دیوارهای بسیار مرتفع از سنگ‌های عظیم دارد، این دژ بسیار عظیم منطقه بسیار وسیعی را پوشش می‌دهد از این نظر که تقریباً امن است تمام کاروان‌ها از همان مسیر می‌گذرند، البته در ازاء برخورداری از این امنیت مقادیری هم به مأمورین نظامی هاتی به هر عنوان می‌پردازند. کاروان که به هاتی وارد شد باید فقط در طول شاهراه حرکت کند تا از دستبرد دزدان در امان باشد، در غیر این صورت مال و جان مسافرین در خطر است و همه گونه بلائی به سرشان می‌آورند. منبع درآمد کشور هاتی بر سه چیز استوار است: باج از کاروانیان، یورش به کشورهای همجوار و سوّم استخراج طلا، مس و آهن. من از ویژگی آهن

اطلاعی ندارم و نمی‌دانم چگونه آن را استخراج و از آن اسلحه می‌سازند، چون این فلز را از سنگ معدن به دست می‌آورند و من نتوانستم چیزی از آن بفهمم. مرکز هاتی، ختوشه در میان کوهستان بنا شده، پیرامون آن را درختان مرتفع و رودهای پر آب در بر گرفته است. بناهای خانه‌ها را در ختوشه با سنگ‌های بزرگ بنا می‌کنند، پاره‌ای از عمارت بسیار عظیم و چشمگیر و فوق‌العاده مرتفع‌اند. ورود بیگانگان به هاتی تقریباً محال است تنها آمد و شد هاتی‌ها آزاد می‌باشد، البته بیگانگان که برای سلطان هاتی پیشکش می‌آورند از این قاعده مستثنی‌اند به همین جهت هم هاتی آن گونه شهرتی که باید، ندارد. هاتی‌ها با بیگانگان حرف نمی‌زنند، هر چند نسبت به مهمانان مهربانند ولی آمیزش نمی‌کنند از همه دیدنی‌تر پوشش اعیان هاتی است: لباسی گشاد، آستین‌ها بسی جادار ضمناً بلند به طوری که نوک آستین بر زمین می‌ساید. نقش و نگاری هم مثل دایره‌های بالدار روی سینه به چشم می‌خورد. کلاهشان طویل، نوک تیز است. هاتی‌ها هم مثل مصری‌ها ریش ندارند و صورتشان را اصلاح می‌کنند، طبقه اشراف حتی سرشان را هم تیغ می‌اندازند، تنها در فرق سر کاکلی به جا می‌نهند. اعیان و ثروتمندان هاتی بسان دیگر ثروتمندان چاق و پرخورند. ختوشه برخلاف طیس و بابل که شهرهای بازرگانی به حساب می‌آیند، شهری است صنعتی، طنین چکش بر روی فلزات در تمام نقاط پر فعالیت شهر به گوش می‌رسد، این صداها صدای ساخت اسلحه است! هاتی‌ها مزدور جنگی نمی‌گیرند، سربازان هاتی از جنگجویان همان مرز و بوم‌اند چون کسی را با خود برابر نمی‌دانند، بعلاوه می‌گویند سرباز مزدور برای پول می‌جنگد و درواقع سیاهی لشکر است اما سرباز هاتی برای هاتی می‌جنگد فداکاری هم می‌کند. کشور هاتی که به صورت ایالتی اداره می‌شود، هر ولایت مستقل ولی همه تابع حکومت مرکزی‌اند. یکی از نکات برجسته و شگفت‌انگیز طرز دآوری در هاتی است: اگر یکی از فرمانروایان محلی علیه سلطان هاتی شکایتی ارائه دهد و یا سر به نافرمانی زند و بخواهد قیام بر پا کند، آن فرمانروا محکوم به مرگ نمی‌شود بلکه وی را به نقاط مرزی می‌فرستند تا با بیگانگان نبرد کند و بر تجاریش افزوده شود آنگاه آن فرمانروا حائز اهمیت و از مقام نظامی محلی برخوردار می‌شود. ارتکاب به قتل در هاتی جرمش کشته شدن نیست بلکه پرداخت خون‌بها به خانواده مقتول است. در مورد روابط زن و مرد هم قواعد بسیار ویژه خاص خود را دارند. هرگاه زنی شوهردار با مرد دیگری هم‌بستر شود، آن زن و مرد هیچ یک محکوم نمی‌شوند، زن می‌تواند از خانه خویش به خانه مرد دوم نقل مکان کند، اما مرد دوم باید به شوهر آن زن خسارت فراوان بپردازد. نازائی هم قاعده خود را دارد، در صورت بچه‌دار نشدن زوج ازدواج متفی است و هر دو از هم جدا می‌شوند، این یک اجبار است چون پادشاه هاتی خواهان افراد فراوان و جوانان جنگجوی بسیار است. زن و مرد باید با دیگری ازدواج کنند. مورد شگفت‌آور محل ارتکاب به قتل است که اگر در بیابان صورت گیرد جرم کمتری دارد چون چنین برداشت می‌شود که فرد برای تأمین خانواده‌اش عمداً به جایی رفته که کشتش آسان‌تر باشد. قانون مسخره هاتی نحوه ازدواج و روابط و میزان نزدیکی افراد است: ازدواج خواهر و برادر در هاتی جزای مرگ دارد و بزرگترین گناه محسوب می‌شود. سه مورد

نابخشودنی منجر به اعدام در هاتی وجود دارد که در رأس آن همانا ازدواج خواهر و برادر است. در هنگام ورود به هاتی برداشت من از وضع سلامت و بهداشت آن‌ها بر این محور دور می‌زد که کشور هاتی کشوری است سردسیر، مردم پر تلاش‌اند بنابراین کمتر بیمار می‌شوند از این گذشته اطفال ناقص‌العضو را هم از میان می‌برند تا بعداً عضو ناقص نداشته باشند. به من گفته بودند در کشور هاتی افراد بیمار ندارند، اگر کسی ناخوش شد ترجیح می‌دهد درگذرد زیرا اعتراف به بیماری جایز نیست. آگاهی داشتم که هاتی‌ها مرگ را امری عادی تلقی می‌کنند و واهمه‌ای از مرگ ندارند. بعداً هم به این نکته پی بردم جامعه هاتی طبقاتی است، طبقه مرفه و طبقه زحمتکش فقیر با اشراف فربه، تنبل و از مرگ هراسان، هم آن‌ها بودند که برای مداوا به من مراجعه می‌کردند. این افراد بر اثر افراط در نوشیدن شراب دچار رعشه شده و در پی علاج بر می‌آمدند. من به این افراد مسکن می‌دادم و توصیه می‌کردم مرتباً استحمام آب گرم کنند تا بهبودی یابند. یکی از عامل محبوبیت من وجود مینا بود که مرتباً به رقص مشغول بود و هدیه‌های گران‌قیمت به او می‌دادند. وضع مالی من در هاتی به سرعت چشمگیر شد، برخلاف هنگام ورود به هاتی که می‌پنداشتم از آن شهر با جیب خالی خارج می‌شوم. یکی از دوستان هاتی من میرزا بنویس سلطان هاتی بود، او مردی بسیار فهمیده و باسواد بود که چند زبان می‌دانست. نامه‌های پادشاهان دیگر کشورها را می‌خواند و پاسخش را به زبان آن‌ها برایشان از قول سلطان هاتی می‌نوشت. یک روز که نامه‌نویس سلطان هاتی در خانه من حسابی شراب نوشیده و سرش گرم شده بود از رقص مینا حظ وافی برده بود پرسیدم: به چه دلیل سلطان هاتی اجازه نمی‌دهد بیگانگان به ختوشه آیند، چرا کاروانیان مجاز نیستند به جز از مسیری که شما معین کرده‌اید مسیر دیگری را طی کنند؟ فکر نمی‌کنید اگر ملل دیگر کشور شما را ببینند، به نفع شما می‌باشد. کشور شما عظمت و شکوه دارد حیف است در خفا بماند. نامه‌نویس سلطان اظهار داشت: سلطان ما شویلو لیوما وقتی به سلطنت رسید قول داد سی سال دیگر هاتی را نیرومندترین کشور جهان می‌کند، این حرف تقریباً سه دهه پیش است و آن مدت سپری شده و سلطان ما در آستانه عمل کردن به قول خود می‌باشد، تو به زودی نام هاتی را در سراسر جهان می‌شنوی. به نامه‌نویس گفتم: در زمانی که در بابل به سر می‌بردم مشاهده کردم که سربازان بابل شصت نفر شصت نفر آن چنان رژه‌ای می‌روند که از آن صدای امواج بر می‌خیزد، ولی در این جا حتی ده نفر نظامی را هم ندیده‌ام با هم رژه بروند، با این وجود چرا این همه ارباب جنگی می‌سازید به چه دردی می‌خورد؟ نامه‌نویس تبسمی کرد و گفت: این اسلحه‌ها متبوع مالی ما را تأمین می‌کند، ما اسلحه صادر می‌کنیم تا هزینه کشور تأمین شود. من هم با تبسم گفتم: عجب! گرگ که دندان‌ش را به خرگوش نمی‌فروشد، چنگال‌ش را که به شکار نمی‌فروشد. نامه‌نویس بسیار خندید و اظهار داشت من عیناً همین حرف را برای سلطان بازگو خواهم کرد بی‌گمان از این مثال خوشش خواهد آمد. سپس برایم توضیح داد که: در کشور ما برخلاف دیگر نقاط جهان این ثروتمندان نیستند که بر فقرا حاکم‌اند، بلکه قوی بر ضعف حکومت می‌نماید، این گرگ است که بر خرگوش تسلط دارد بی‌گمان ما به زودی بر بسیاری از نقاط

جهان تسلط می‌یابیم هیچ شکی در این مورد نیست. من خودم را به نفهمی زدم و گفتم: همان‌گونه که خدای شما خواستار فرمانروایی بر مردم ضعیف است، فرعون کنونی مصر هم عقاید تازه‌ای ویژه خود دارد. نامه‌نویسی گفتم: اتفاقاً نامه‌هایی از فرعون مصر را هم من خوانده و جواب داده‌ام، چنین استنباط می‌کنم او تابع خدایی صلح‌دوست و آرامش‌طلب است، فرعون جدید شما به عنوان دوستی شاخه‌ای طلا به شکل + (به‌علاوه) برای ما فرستاده که علامت صلح و دوستی است. او انگشتانش [صلیب‌گونه] روی هم گذاشت و علامت به‌علاوه ترسیم کرد و به من دقیقاً نشان داد چگونه علامتی فرستاده است. نامه‌نویس ادامه داد: فرعون مصر باید مقدار زیادی طلا برای ما بفرستد تا ما بتوانیم هزینه‌های جاری مملکت را برآوریم، ما هم در ازاء صلح و آرامش برایش پیش‌کش می‌نماییم، البته این دوره بسی کوتاه است چون مصر هم مثل سایر کشورها باید تحت تسلط هاتی درآید و مطیع شود، البته تو که یک پزشک هستی تجسم و هضم این گونه مسایل نظامی برایت آسان نیست، ذهن تو درگیر همان مسایل پزشکی است مغز نظامی و جنگی باید عاری از این گونه افکار باشد.

گفتم: طبیب هم مثل سایرین دارای فهم و عقل است و اگر نتواند بر تمام جریانات اشراف تام داشته باشد ولی استنباط کلی از قضایا دور از ذهن نیست، به نظر من این گونه که برآورد می‌کنم در آینده کرکس‌ها، کفتارها به نوائی می‌رسند چون کشتگان فراوان و لاشه بی‌شمار و غیرقابل مومیایی می‌شود، حتی نمی‌توان زیر خاکشان مدفون ساخت و این کرکس‌ها و کفتارهایند که سراغشان می‌آیند.

نامه‌نویس تبسم کرد. من افزودم قبل از ورود به کشور شما می‌شنیدم که اسیران را از دو دیده نابینا می‌کنید، من باورم نمی‌شد که یک ملت متمدن مرتکب چنین رفتاری شود. ولی به چشم خودم دیدم آسیاب‌ها را توسط همین مردان می‌گردانید و آرد به دست می‌آوردید، چنین نیست؟ و نیز می‌گفتند در تجاوز به ملک همسایگان اسیرانشان را به بدترین وضع شکنجه. از سر پوست می‌کنید! بعضی‌ها را هم به سیخ می‌کشید، رفتاری که از خونخوارترین درندگان سر می‌زند در مملکت شما به راحتی رایج است. این‌ها به دور از یک ملتی است که خود را انسان می‌نامد. نامه‌نویس گفت: ما برای هر کدام از این رفتاری که برشمردی دلایل خاص خودمان را داریم. در مورد کور کردن اسیران و چرا آن‌ها را نابینا می‌کنیم دلیل داریم، وقتی اسیر نابینا شد دیگر نمی‌تواند فرار کند، نگهداری او هم هزینه‌ای که ندارد بلکه به جای کارگران هم کار می‌کنند و در مورد قطع دست افراد مرزی و همسایگان نزدیک و پوست سرشان را جدا کردن و آویختن آن پوست روی صورتشان و به سیخ زدن و غیره از شیوه زندگی ما ناشی می‌شود، ایجاد وحشت در دشمن باعث می‌شود دشمن به راحتی تسلیم شود و ما دست به کشتار آن‌ها نزنیم و قتل کمتری در دول همجوار و دور صورت گیرد. نمی‌خواهیم آبادی‌ها ویران و باغات را تخریب و مزارع را از بین ببریم تا بتوانیم از آن مواهب و نعمت‌ها بهره ببریم، از این رو در مرزهایمان چنین اعمالی را برای ایجاد رعب اعمال می‌نماییم که ضروری و مفید و کارآ می‌باشد.

پرسیدم: شما می‌پندارید تمام ممالک جهان با شما سر جنگ دارند و با شما عداوت می‌ورزند؟

نامه‌نویس اظهار داشت: ما ملتی را دوست خود تلقی می‌کنیم که تابع هاتی باشد، به ما باج و خراج بپردازد تا در امان باشد و به زندگی معمول خود ادامه دهد و سنن و دین و خدایانش محفوظ بمانند. ما با دیگران نیز رابطه دوستی داریم. آن دوستان کسانی هستند که با ما هنوز همجوار نشده‌اند، تا قبل از همجواری رابطه‌مان حسته است اما به محض همجوار شدن همان شیوه‌ای برایشان در پیش می‌گیریم که برای دیگر همسایگان داریم. این یک رسم متداول از زمان پایه‌گذاری هاتی تا به امروز است. پرسیدم خدایانتان در این مورد دخالتی نمی‌نمایند چون در دیگر نقاط خدایان ناظراند و بر نیک و بد اعمال قضاوت دارند ولی در هاتی مثل این که خدایان حق و باطل نمی‌شناسند. نامه‌نویس گفت: عقیده ما در مورد نیک و بد حق و باطل ضابطه خاصی دارد، حق و نیک همانی است که ما می‌خواهیم و هر آن چه را که ما مخالف باشیم ناحق است و بد! معیار نیکی و بدی میل و تقاضای ما می‌باشد. این امر در دیگر نقاط هم به گونه دیگری همین حالت را دارد، هر آن چه که ثروتمندان بخواهد، هر آن چه قدرتمندان بخواهند همان حق است و نیک و هر آن چه را که نخواهند بد است و باطل. در این جا صورت ظاهری ثروتمندان کمی تفاوت دارد آن چه هم همه جا ثابت است همانا فقرا و بینوایانند، محکوم و باطل! این روند نه فقط مربوط به کشور من هاتی و نه به کشور تو مصر و نه به این زمان مربوط می‌شود، تا دنیا، دنیا است همین خواهد بود. در هر دوره‌ای زورمندی علائم و نشانه‌های خاص خود را دارد، یک زمان گوسفند و گاو، روز دیگر طلا و نقره، دگر روز مرتبه و مقام، و زمانی عناوینی مثل ساحر، پزشک، نامه‌نویس نشان برتری است، اما فقیران نشانشان ثابت و پایرجاست، و همانا فقر و نداری است، هر چه هم بیندیشند و بخواهند مسلماً چون خلاف میل اغنیاست، باطل است! اگر زورمندان آن‌ها را از دو دیده نابینا نکنند و به آسیاب نبندند به نحو دیگری به کار گرفته می‌شوند هر چه هست همواره گرفته و در مشقت به سر می‌برند. به همین دلیل می‌خواهیم غنی باشیم تا بر ملل دیگر تسلط یابیم و کسی بر ما مسلط نشود، در هاتی مردم غنی‌اند، ثروتمندان فقیر بدان شکل که فقیر باشند نداریم، اما طبقه بسیار مرفه هم فراوان داریم. ما از دیگر کشورها باج و مالیات می‌ستانیم تا سعادت‌مند زندگی کنیم و خدای ما دو گونه است، خدای آسمان و خدای روی زمین، در بهاران به افتخار خدایان زمین و آسمان جشن برپا می‌کنیم، همه در جشن شرکت می‌کنند. سالی یکبار مردم هاتی آزادند تفریح و شادی کنند، آن هم در فصل بهار. بهار فصل بارور شدن انسان، نبات و طبیعت است.

مسئله باروری در هاتی حیاتی است، ما برای باروری حساسیت خاصی و توجه ویژه مبذول می‌داریم، دلیلش هم این است که دنیا باید بر مبنای فرزندان آینده پایه‌ریزی شود، ما هم که می‌خواهیم دنیا را بگیریم باید نوزادان را خوب پرورش دهیم. در هاتی مردم عوام، مثل سایر دُول خدایانشان بی‌شمار است ما اهمیتی برای عقایدشان قایل نیستیم. ضمناً مانعشان هم در پرستش نوع خدا نمی‌شویم، نه ترغیب و نه منع می‌نماییم. آن افکار ضرر و زیان و یا منافعی برای ما ابداً ندارد، در عوض ما خدایان زر و زور را تشویق می‌کنیم، خدایان خشونت طلب! اگر بنا باشد برای آن خدایان معبد بنا

کنیم، آن معابد از جمجمه انسان‌ها است، باید منظره وحشتناکی داشته باشد. من می‌دانم حرف‌هایی که برایت می‌گویم برای هرکس در خارج از کشور هاتی بگویی محال است باور کند زیرا دیگران ما را ملتی چوپان و کشاورز می‌پندارند، افرادی که تمام اوقات در کوهستان‌ها در پی لقمه‌ای نان در تلاش‌اند. خیر چنین نیست.

پس از گفتگویی طولانی تامه‌نویس خانه‌ام را ترک گفت و من به مینا گفتم: باید فوراً این کشور را ترک کنیم از این کشور دیگر زده شدم، هر آن چه را که باید می‌فهمیدم، فهمیدم اطلاعاتی که می‌خواستم، گرفتم هنگام حرکت است. توقف بیش از این در این دیار بی‌گمان خطر در پی دارد، شاید هم ما را بکشند، قبل از ورود من نمی‌ترسیدم ولی باید اقرار کنم می‌ترسم بنابراین مصلحت بر شتاب است جانمان را برداریم و در برویم. در پی آن روز بیمارانم برایم مطالب جالبی گفتند. و این که در هاتی هرکس به جز افکار رسمی حکومتی ابراز دارد، به سیخ زده می‌شود من هم که چندین بار مرتکب چنین کاری شده بودم احتمال منجر شدن به چنان سرنوشتی بسیار محتمل و شاید حتمی بود. به یکی از بیمارانم که تفوژی در دستگاه دولتی داشت گفتم برای ما اجازه خروج از کشور را بگیرد تا بتوانم هر چه زودتر از طریق جاده ویژه به ساحل بروم و کشتی بگیرم.

طالع بینی منجمین بابلی

وقتی کاخ پادشاه بابل را ترک می‌کردم بورابورا اظهار داشت: - سینه‌وه! مراسمی در پیش داریم به نام جشن سلطان دروغین. گمان کنم از تماشای مراسم این جشن که نظیر آن حتی در مصر شما هم نیست خیلی خوش‌ات بیاید. جواب دادم: دعوت سلطان بابل را می‌پذیرم. بورابورا تبسمی نمود و گفت: - در روز جشن بی‌گمان هیبت و رفتار غلام تو بسیار جالب خواهد بود و باعث شغف و انبساط حضار می‌گردد. ما با تخت روان کاخ را به قصد مهمان‌خانه ترک کردیم. غلامان حامل تخت روان که حسابی از لحاظ طعام و شراب سیر و شنگول شده بودند از خوشحالی آواز می‌خواندند و مرتباً از من تشکر می‌کردند. اهالی بابل هم در پشت سر غلامان به تبعیت از آنان زمزمه آواز سر داده بودند. در بابل خیلی زود پیچید که در کاخ سلطنتی چه رخ داده و من بیش از پیش مشهور و محبوب گشتم، مردم مرا به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند: این مرد کسی است که از پادشاه خواسته به غلامان تخت روان غذا بدهد. پیش از شروع جشن پادشاه قلابی من نخست دندان بورابورا را باید می‌کشیدم، از این نظر او مرا برای این عمل احضار نمود. من مقداری تریاک به وی تزریق کردم و پس از لحظاتی شروع به کشیدن دندان‌اش نمودم. او ابداً اظهار ناراحتی و احساس درد ننمود. پزشکان حاضر در کاخ می‌پنداشتند بورابورا بعد از عمل دندان نابودی مرا صادر خواهد کرد ولی از خونسردی و آرامش سلطان نهایت درجه حیرت کردند و خواستند بدانند دلیل این که سلطان‌شان بدون درد دندان‌اش را کشیدم چه بود؟ من برای پزشکان بابل مستقر در دربار توضیح دادم که قبل از شروع عمل مواد مخدری که ویژگی ضد درد دارد و

جزو داروهای طراز اول مصر است در رگ پادشاه تزریق نمودم، سپس به تشریح نوع و ریشه منبع تریاک پرداختم و گفتم: این دارو را از پوست گیاهی می‌گیرند که صرفاً زیر نظر کاهنین مصر کشت می‌شود، این کاهنین راز کشت و برداشت و دیگر جزییات دارو را می‌دانند و به هیچ کس هم یاد نمی‌دهند. دلیلش هم واضح است از آن جا که این دارو هر دردی را تسکین می‌دهد اگر مردم بدان دست یابند دیگر کسی از هیچ دردی هراسی ندارد و در نتیجه شیرازه امور دچار از هم گسیختگی می‌گردد، در حالت مصرف این دارو مجازات‌ها خنثی می‌شود چون درد با مصرف داروی مزبور قابل تحمل است. بورابورا هم که مثل پزشکان گوش به حرف‌های من می‌داد تقاضا کرد که مقداری از این دارو را به وی بدهم. پرسیدم پادشاه بابل این دارو را برای چه منظوری می‌خواهد؟ بورابورا گفت: برای مواقعی که درد جانکاه و غیر قابل تحمل سراغم بیاید و دسترسی به پزشک نداشته باشم از این دارو مصرف خواهم نمود. من مقداری از داروی مخدر به بورابورا دادم و گفتم مبادا به گونه‌ای به جز آن چه می‌گویم مصرف نمائی چون چنان چه این دارو طبق قاعده مصرف نشود مثل کشنده‌ترین زهرها موجب هلاکت می‌گردد. بورابورا پرسید در ازاء کشیدن دندان من چه مزدی باید به تو بدهم. جواب دادم من نیازی به سیم و زر سلطان بابل ندارم، من پزشکم و قادرم در سایه طبابت هرچه بخوام کسب کنم، اما یدم نمی‌آید قدرت و توانائی پادشاه بابل را با چشم ببینم. ببینم چگونه با تعداد سوار، پیاده و دیگر تجهیزات که داری مملکت را اداره می‌نمائی تا هرکجا که روم شرحی از این قدرت و نیرو را برشمرد و همه را به شگفت وادارم. اگر بشود رژه نظامیان بابل را به چشم ببینم، اگر بتوانم سربازان و ارباب‌های شما را ببینم از هر دستمزدی برایم بهتر است. بورابورا قبول کرد و من ابراز خرسندی نمودم چون بدینسان به راحتی قادر بودم قدرت نظامی پادشاه بابل را ارزیابی نمایم. یک روز پیش از مراسم رژه به غلامم کاپتا سفارش کردم هنگام عبور سربازان سعی نماید ارباب‌ها را شمارش کند و شمار سربازان را به گونه‌ای به یاد داشته باشد. غلامم اظهار داشت چه گونه قادر خواهم بود این تعداد سرباز و ارباب را شمارش نمایم، چگونه می‌توانم نفرات را به یاد بسپارم مگر نمی‌گویند شمار سربازان بابل فزونتر از ریگ صحرا است. به کاپتا گفتم: ای بی‌شعور لازم نیست تک‌تک سربازان را برشمرد، خوب دقت کن سربازان در دسته‌های جدا از هم و بسیار منظم حرکت می‌کنند اگر بتوانی تعداد دسته‌هایی که جلوتر رژه می‌روند بشماری که خیلی هم ساده است در نهایت محاسبه تعداد کل سربازان خیلی سهل است. پادشاه بورابورا روز مراسم رژه محاسن مصنوعی بر چانه‌اش چسبانید و در جایگاه قرار گرفت. سربازان دسته دسته از جلو جایگاه ویژه رژه می‌رفتند و من در نهایت قدرت تمام نیرویم را در چشمانم ریختم که خوب بتوانم سربازان را ارزیابی نمایم. در این نظاره‌گری متوجه شدم تنها سربازانی که در شهر و پایتخت مستقراند اسلحه حمل می‌نمایند ولی سربازان بومی و محلی فقط نیزه در دست داشتند به علاوه خوب که حواسم را متمرکز کردم دیدم اغلب این سربازان ناقص‌العضو و از یک چشم محروم‌اند. خودم ردیف سربازان هر دسته را شمردم، شصت دسته سرباز با علامت مشخص و هر دسته هم شصت نفر بود، بنابراین شصت را که در شصت ضرب

می‌کردم تعداد سربازان معلوم می‌گردید. رقم شصت هم در بابل برای خود احترامی داشت زیرا این عدد یک «عدد مقدس» شناخته شده و بسیاری معیارها از جمله تعداد صفوف اربابه‌ها را هم همان شصت $\times$ شصت تنظیم کرده بودند. وقتی دقت کردم دیدم جنس اربابه‌ها از فلزی بسیار محکم است و بدان آهن می‌گفتند، در کنار هر یک از اربابه‌ها تعداد دو پیکان آهنی بلند سر برآورده بود که حره جنگی بسیار نیرومندی به حساب می‌آمد، اما این پیکان‌ها دقت که کردم زنگ‌زدگی داشتند و رنگشان سرخ بود، چرخ‌های اربابه‌ها هم هنگام حرکت از پیکان‌ها جدا می‌شد. سربازان در صفوف شصت نفری ولی اربابه‌ها صفوف را به پانزده ردیف تقلیل داده بودند. سربازان ویژه شاه بابل از نظر جثه و هیت جلب توجه می‌کردند ولی دیگر سربازان سست و غیر پویا و قریه به نظر می‌آمدند به طوری که آثار خستگی از رفتار و حرکاتشان مشهود بود. در واقع تماشای رژه این‌ها باعث انبساط و تفریح بیننده می‌گشت. به محض تاریک گشتن هوا بورابورا مرا فراخواند و ندا داد: ای سینوهه! آیا تو امروز رژه نظامیان مرا خوب مشاهده کردی؟ پاسخ دادم. به گمانم شمارش سربازان مانند شمارش ستارگان آسمان و ریگ بیابان بسیار سخت و غیر ممکن باشد. برای من کوچکترین شکی باقی نماند که شما بزرگترین و نیرومندترین سلطان روی زمین هستید. بورابورا بدون توجه بدین تعریف و تمجید با دلگیری گفت: این رژه برای من بسیار سنگین و گران تمام می‌شود، من باید هزینه این سربازان را طی اقامتشان در بابل و نیز هزینه بازگشتشان را هم بپردازم و این مقدار همسنگ میزان مالیاتی است که طی یک سال من از مردم این کشور می‌گیرم. گذشته از هزینه‌های فراوان این سربازان طی اقامتشان دست به اعمالی می‌زنند که هیچ کس قادر به جلوگیری از آن نیست: جاده‌هایی از آن ناامن، آبادی‌های سر راه تهاجم زده، افراد تأمین جانی ندارند و بسیاری از این نوع تجاوزات مخرب در پی این نمایش قدرت دامنگیر من است. با تمام این عواقب نه چندان خوش باز هم خرسندم که تو توانستی نیروی مرا ببینی و در رژه شرکت کنی. سپس با لحنی آرام پرسید: می‌توانی به من بگویی فرعون شما دختر دارد؟ از بورابورا سؤال کردم: تو را با دختر فرعون چکار؟ بورابورا گفت: من تعداد چهار صد زن دارم ولی زن مصری در میانشان نیست تو را که ملاقات کردم به این فکر افتادم یکی از دختران فرعون را هم بگیرم. من به بورابورا تأکید کردم که از این خیال خام و محال درگذر چون این آرزو دست نیافتنی است. بورابورا شگفت زده سؤال نمود این امر چرا محال می‌نماید که من با یکی از دختران فرعون ازدواج نمایم؟ برای بورابورا توضیح دادم، ای پادشاه بابل بدان و آگاه باش که در خاندان فراعنه رسومی خاص حکمفرماست، یکی از آن همین موردی است که اشاره کردم، در مصر فرعون اگر دختری داشته باشد با برادرش ازدواج می‌کند! بورابورا تبسم کرد و پرسید: اگر فرعون فقط دختر داشته و پسر نداشته باشد چه می‌شود؟ به بورابورا گفتم: هیچ نمی‌شود، دختر تا آخر عمر تنها و بی‌شوهر می‌ماند، یعنی به معبد می‌رود و یک کاهنه شده و تا آخر عمر در آن معبد با شرایطی خاص تا پایان زندگی می‌کند. و نیز این نکته را هم بدان تقاضائی که تو مطرح کردی از نظر خدایان مصر یک کفر فاحش محسوب می‌شود، اما من آن را نشنیده می‌انگارم چون می‌دانم تو از آداب و عقاید مصریان و خدایان

مصر اطلاعی نداری. بورابورا گفت: برای من اهمیتی ندارد که دربار مصر چه آداب و رسوم می دارد و یا خدایان مصر از خواست من چه تلقی می خواهند داشت من تصمیم گرفته‌ام به هر بهائی که شده یکی از دختران فرعون را تصاحب کنم تا طعم هم‌آغوشی با یک دختر فرعون را بچشم، حتی اگر ناگزیر به نبرد و لشکرکشی شوم. من گفتم: باید با نهایت تأسف به بورابورا بگویم باز هم از جهت دیگری به آرزویت نمی‌رسی زیرا فرعون کنونی مصر نوجوان است و تا بخواهد ازدواج کند و فرزنددار شود، که معلوم هم نیست دختر دار شود، آنگاه شما بسیار پیر و در سنین کهولت خواهید بود. با این وجود باید صبر کنی تا فرعون دارای زوجه و فرزند شود. بورابورا گفت: من امروز ساعت‌ها به تماشای رژه نیروهایم نشستم و حالا واقعاً خسته‌ام و می‌خواهم برای استراحت به حرم همسرانم بروم و با آن‌ها تفریح کنم، اگر مایل باشی چون طبیب هستی مجاز هستی با من بیایی. هر کدام را هم که پسندیدی می‌توانم در اختیار تو قرار دهم تا یا او هم‌خوابه شوی به شرط آن‌که او را آبستن ننمائی چون در صورت حامله شدن درد سر ایجاد می‌شود. پرسیدم من نمی‌خواهم با زنان تو هم‌خوابه شوم ولی چه دردمسری ممکن است ایجاد شود. بورابورا گفت: چون دیگران گمان می‌کنند آن زن از پادشاه حامله شده است. من گفتم: حرف تو به نظر من زیاد زیبا و معقول نمی‌رسد چون مرد نباید زنی را در اختیار مرد دیگری قرار دهد. بورابورا خندید و گفت: تو اشتباه می‌کنی زنان من وقتی بدانند من آن‌ها را در اختیار دیگران قرار می‌دهم تا به طور موقت با هم تفریح نمایند خیلی خوشحال و خرسند می‌شوند، سپس پرسید: تو چند زن داری؟ و وقتی جواب منفی مرا شنید با تعجب گفت: حتماً تو خواجه هستی که زن نداری، مگر می‌شود مرد بی‌زن زیست کند! من گفتم: من نه خواجه‌ام و نه عیب دیگری دارم، اما همسر ندارم. بورابورا گفت: من از حرف تو خیلی تعجب می‌کنم چون تو یک طبیب هستی اگر مرد با زن تماس نداشته و تفریح نکند حواس پرتی می‌آورد مخصوصاً برای تو که پزشک هستی، اگر می‌خواهی خوشبخت و موفق شوی به هر دیاری که رفتی یک زن از آن دیار اختیار کن، هر زنی نوعی عشق بازی به تو می‌آموزد و تو در هر نوبت لذت تازه‌ای نصیب‌ات می‌شود، حالا برویم به حرم من و ببین چه خبر است و چه زنان گوناگونی می‌بینی. برخلاف میل باطنی‌ام اصرار بورابورا مرا ناگزیر از رفتن نمود تا بروم و زنان جوان او را که از ملل مختلف آورده بود، ببینم. وقتی پا به درون حرم نهادم زنان گوناگون با لباس‌های رنگین و متنوع و آرایش‌های دلفریب به دلربائی پرداختند. بعضی از آنها ابداً زبان بابلی نمی‌دانستند با این وجود همگی لبخند بر لب داشتند و به شیوه خود از بورابورا دل می‌بردند. زنان بورابورا به محض باخبر شدن از این موضوع که وی می‌خواهد یکی از آنها را در اختیار من بگذرد تا با او تفریح کنم برای جلب توجه من به دلربائی و عشوه پرداختند. بورابورا به من پیشنهاد کرد هر یک از این زنان را که می‌پسندی با یک اشاره در اختیار تو قرار خواهد گرفت. من مردد بودم به علاوه می‌دانستم سلاطین همیشه بر یک رأی و اخلاق نیستند، به ویژه پادشاهی که هوس باز و ملون‌المزاج هم باشد، از این رو احتیاط کردم و بهانه آوردم که من مصمم به فراگرفتن تجربه‌های علمی‌ام و به این شهر برای کسب علم آمده‌ام و این تصمیم به دور از هدف است و هم‌خوابه

شدن با زنان مصلحت و نیاز نیست. خدایان ما به ما تأکید کرده‌اند مردی که در حال کسب علم است آمیزش با زنان برایش ممنوع است. سپس در دل از خدایان مصر از این که از قولشان حرف ساختم عذر خواستم. همسران بورابورا که دریافتند که من راغب به آمیزش با آنان نیستم شروع به دست انداختن من نمودند و از این که از آن همه زن هیچ یک را برنگزیده‌ام متلک‌ها نثارم کردند. بورابورا که امتناع مرا دید مأیوس از اصرار خود ناراحت گشت و با عصبانیت خروشید: اگر به خاطر معالجه دندانم نبود هم اینک تو را زیر تیغ جلاد می‌تشاندم. سپس به من اجازه ترک کاخ را داد، ضمن آنکه در مورد پادشاه قلابی و جشن مربوطه تأکید و یادآوری‌های لازم را گوشزد کرد: بهار نزدیک است و حتماً باید در جشن شرکت کنی چون لذت بخش است. ضمن اقامت در بابل گذارم به برج مردوک افتاد. در برج مردوک شیشه بزرگ نمائی مستقر بود که در هیچ جائی نظیرش را ندیده و گمان نکنم در دنیا نظیر آن وجود داشته باشد. شیشه بسیار شفاف با حجم قابل توجه بسان قطعه بزرگ یخ مشعشع می‌درخشید. ویژگی این شیشه بزرگ کردن اشیائی بود که در پشت آن قرار می‌گرفت در آن روز که من برای تماشای شیشه بزرگ نما - ذره بین - رفتم موری را در پشت ذره بین قرار دادند، من ذره بین را برداشتم و از درون آن مور را دیدم، مور به قدری بزرگ به نظر می‌رسید که مرا سخت به وحشت انداخت و در آستانه فرار از مهلکه بودم، باورم نشد مور به اندازه یک اسب آبی بزرگ شده بود. پس از آن به یک طبقه بالاتر رفتم، در طبقه فوقانی منجمین بابلی تجمع می‌کردند، آنان پیش‌بینی می‌کردند و یا به اصطلاح پیشگو بودند. از آنان خواستم طالع مرا ببیند، من از محل تولدم و تاریخ آن کمترین اطلاعی نداشتم. پیشگویان گفتند: تو اهل مصر نیستی! شگفت زده گفتم: به ضرس قاطع می‌دانم واقعاً روی نیل متولد شده‌ام و در مصری و طبسی بودنم شکی ندارم این را پدر و مادر خوانده‌ام به من گفته‌اند. اما منجمین اصرار داشتند که من اهل مصر نیستم. پرسیدم: اگر اهل مصر نیستم. پس بگویید اهل کجا هستم؟ منجمین گفتند: جائی را که تو متولد شده باشی ما نمی‌بینیم و وجود ندارد، بی‌گمان تو فرزند خداوندان هستی. گفتم در کشور من فقط یک نفر می‌تواند فرزند خداوندان باشد و او همانا فرعون است. یکی از منجمین گفت: - طالع تو این‌گونه نشان می‌دهد که تو فرزند خدایان هستی و از آسمان به زمین آمده‌ای، که دیدم با گفتن این حرف منجمین جملگی جلو من به خاک افتادند و سجده کردم. علت این رفتار غیرعادی آنها را جویا شدم. گفتند: برای ما شکی باقی نمانده که تو فرزند خدایان می‌باشی جائی در این دنیا برای تولد تو در طالع ما هویدا نیست، بی‌گمان که فرزند خدایانی است دعا داریم ما را عفو فرمائی مبادا پیش درگاه خدایان گناهکار قلمداد شویم. من که خودم نیک آگاه بودم فرزند خدایان نیستم شگفت زده از ابراز نظر منجمین آن‌ها را مردانی خرافاتی و ساده و احمق دیدم.

مراسم جشن پادشاه قلابی

با آغاز فصل بهار اهالی بابل جشنی دوازده روزه دارند، پایان جشن که روز سیزدهم باشد روز

دروغ بزرگ است که در قالب شاه قلابی اجرا می‌شود. در این مدت بابل رنگ و بوئی دگر و اهالی شور و شوقی نگفتنی دارند. آنان در بهترین شکل و هیبت لباس‌های وزین و زیبایشان را به تن نموده و دختران دم بخت به سوی معبد ایشتار روانه می‌شوند تا بختشان گشوده و با مرد آینده خود برخورد کنند. دختران بدون هیچ مانعی خویشتن را در اختیار مردان قرار می‌دهند و هر مردی که با دختری آمیزش کند هدیه‌ای به دختر اهدا می‌نماید دختران هدایا را در گوشه‌ای ذخیره می‌کنند تا روزی که ازدواج کردند دارای جهیزیه‌ای قابل توجه باشند. دختران در ستین جوانی یا مردان همخوابه شده و در بابل مسئله‌ای به نام دختر باکره مفهوم ندارد. طی دوازده روز جشن پادشاه قلابی همه در عیش و نوش به پیشواز روز سیزدهم می‌روند. صبحگاهان روز سیزدهم من در محل اقامت که همانا مهمانخانه بزرگ بابل باشد، بودم که ناگهان صدای فرجی سرباز سلطنتی محیط مهمانخانه را به هم ریخت، فریادی برخاست که سلطان ما کجا تشریف دارند؟! سلطانمان را بدهید، ما سلطانمان را می‌خواهیم اگر سلطانمان را نبریم همه را از دم تیغ می‌گذرانیم. سربازان نعره زنان با حالت پرخاش جویانه تمام بنا را جستجو کردند تا به اتاقی که من در آن به سر می‌بردم رسیدند و شادی کنان ندا دادند: سلطان، سلطان! سلطان ما را پنهان نکنید. در بیرون اتاق تعداد زیادی سرباز یک صدا ندا می‌دادند: ما سلطانمان را می‌خواهیم. غلامم کاپتا هراسناک زیر تخت خود را در گوشه‌ای پنهان ساخت و به من گفت: بی‌گمان بابل دستخوش آشوب شده و بورابورا فرار کرده است. آن‌ها فکر می‌کنند به این مهمانخانه آمده تا خود را از دید همگان پنهان دارد، این‌ها هم سلطنت طلب و هوادار سلطنتند، تو بگو سلطانشان نزد تو نیست. من هم حرف کاپتا را باور کردم و جلو در اتاق رفتم و به سربازان اظهار داشتم: شما می‌دانید من که هستم؟ سپس خودم، خودم را معرفی نمودم، من سینه‌هه هستم، من پزشک مصری‌ام همان پزشکی که دندان سلطانان را معالجه و مداوا نمود و او به یاس این خدمت در شهر رژه برآیم به راه انداخت، حالا که توضیح دادم و شما دانستید من کیستم اگر مانع و مزاحم من شوید بدانید عقوبت بدی در انتظارتان است. سربازان شادی کنان گفتند: یافتیم، ما وقتی مطمئن شویم که تو سینه‌هه‌ای گمشده‌مان را یافته‌ایم. پرسیدم از من که سینه‌هه‌ام چه می‌خواهید؟ گفتند: ما با غلام تو کار داریم. با نهایت حیرت پرسیدم: غلام من؟ با غلام من چکار می‌توانید داشته باشید، چه گناهی از او سرزده؟ سربازان گفتند: ای سینه‌هه ما را مورد عتاب قرار مده، ما مأمور هستیم به ما دستور داده‌اند غلام تو را که پنهانش کرده‌ای با خود ببریم و اگر هم امتناع بورزی تو را لخت و عور کرده با خود به کاخ خواهیم برد. سپس با تعجب سراپای مرا برانداز کردند. من لباس به تن داشتم ولی بی‌درنگ لباسهایم را درآوردند و عریانم کردند. آنها که تا آن موقع مرد ختنه کرده ندیده بودند با دیدن من شگفت زده پرسیدند چرا این مرد چنین آلت تناسلی غیر معمول دارد، پناه بر مردوک می‌بریم و سؤال شد که آیا مصریان همه این‌گونه‌اند؟ جواب دادم آری، ما در کشورمان مرسوم است که نوزاد را ختنه می‌کنیم بنابراین آلت نوزاد تغییر شکل می‌دهد. یکی از سربازان اظهار داشت در بابل ما برای جلب زنان به آلت خود زنگوله می‌بندیم، ولی چنین عضو برآیمان غیر معمول می‌نماید. پرسیدم حالا که دانستید من که

هستم و پادشاهتان هم این جا نیست مرا راحت بگذارید. اما سرپرست آنها گفت: - اگر نمی خواهی تو را به همین صورت از کوی و برزن بابل بگذرانیم و به کاخ ببریم غلامات را به ما بنما. خروشیدم بنابراین ناگزیرم این برخورد ناخوشایندتان را به سلطان اطلاع بدهم تا سخت مجازاتتان کند. سربازان خندیدند و گفتند: ما در پی فرمان سلطان بدین مکان آمده ایم و سرپیچی از تسلیم غلامات عریان شدن و در شهر گرداندن را در پی دارد، این را سلطان بابل می خواهد. کاپتا در زیر تخت مثل بید می لرزید من پرخاش کنان گفتم: بی درنگ بگویید چکار دارید؟ سربازان گفتند: غلام تو را می خواهیم. گفتم اگر غلام را ندهم چه می کنید؟ فرمانده فوج سربازان گفت: با همین وضعی که هستی تو را در خیابان ها می گردانیم تا نزد پادشاه برسیم، این را قبلاً گفتم. کاپتا در این حال از زیر تخت بیرون آمد و گفت: شما به ارباب من نزدیک نشوید، اگر منظورتان منم، من در اختیار شمایم. سربازان هماهنگ هورا کشیدند و ندا دادند: مردوک جاوید باد! سلطانمان را یافتیم! سلطان ما اینک رو به روی ما است و تعظیم و احترام کردند و غلام را به کاخ بردند. کاپتا در تمام مدت حیران و نگران وقتی غریب سربازان را می شنید که او را پادشاه چهار اقلیم خطاب می کردند و جلو او به خاک می افتادند چشمانش را می مالید. اما بعضی از سربازان هم از پشت سر حرکات خارج از نزاکت کرده مثل الاغ او را می راندند تا تندتر حرکت کند! کاپتا به من گفت: به گمانم این ها همه جنون گرفته باشند، من نمی دانم با کله یا با پنجه راه می روم. سپس چشمانش را بار دگر مالید و سیلی به صورت خود زد که از خواب و کابوس بیدار شود! و وقتی دید کابوس نیست و در بیداری است به من گفت: اگر این دیوانه ها مرا کشتند تو جسد مرا مومیائی کن و در مصر به خاک بسپار. یکی از افراد بورابورا گفت: - جسد تو به مصر نخواهد رسید چون ما در این جا اموات را به آب می اندازیم تا به دریا برود. سربازان دیگر هم قهقهه زنان مرتباً از پیدا کردن سلطان تازه حرف می زدند. در هنگام خروج از مهمانخانه کاپتا کمی مقاومت ورزید ولی لگدهای محکم سربازان به او فهماند که جای هیچ گونه مقاومتی نیست. سرانجام با بدبختی به کاخ رسیدیم. افراد نگهبان که مرا دیده بودند رعایت احترام کردند و سربازان با شور تیزه هارا به هم می کوبیدند. برای من شکی باقی نماند که در بابل اتفاقات غیر معمول و شورش آمیز رخ داده و بورابورا اگر سربازانش را از دیگر شهرها فراخواند او را از سلطنت خلع می کنند، فریادهای اهالی این گونه پیامی داشت که علیه سلطان شعار می دهند. من بدون هیچ گونه مانعی به تالار کاخ وارد شدم چون قبلاً بورابورا را در آن جا ملاقات کرده بودم. کاهن بزرگ معبد مردوک به همراه کاهنین زیر دست در خدمت بورابورا ایستاده بودند. به محض ورود کاپتا به تالار، کاهن اعظم معبد مردوک با نشان دادن بورابورا - سلطان وقت - گفت: این جوانک بی مو و نارس را از این کاخ بیرون اندازید! او دیگر سلطان ما نیست! همراهان او نیز عیناً جمله کاهن اعظم را تکرار کردند. کاهن اعظم معبد مردوک سپس به سوی کاپتا گام برداشت و با خوشروئی نشان پادشاهی را به کاپتا پوشانید، ابتدالباس های غلام را کردند و به جای آن جامه سلطنت پوشاندند طی این مدت پادشاه معزول را تقبیح و از کاپتا تعریف می کردند. بورابورا هیچ مقاومتی هنگام خلع لباس از خود نشان نمی داد. بورابورا همراه شیر غرانش که دمش را

جمع کرده بود به گنجی خزیدند. هنگامی که دیدم کاپتا را لباس شاهی بر تن می‌کنند و تمام نشان‌های سلطنت بر سرپایش نصب می‌نمایند از تعجب خشکم زد و به دیده خود شک کردم. بعد از ملبس شدن به جقه شاهی کاپتا نگاهی به سلطان مخلوع انداخت، بورابورا فوراً جلوش به سجده افتاد و زمین را چندین بار بوسید. بورابورا تقریباً نیمه عریان و خنده‌دار شده بود. بورابورا سپس لب به سخن گشود و اظهار داشت: این مرد شایستگی پادشاهی را دارد زیرا با درایت‌تر از او در این ملک یافت نمی‌شود. کاپتا بیچاره حیران به قدری بهت زده بود که قدرت تکلم را از دست داده و نمی‌توانست زبان به سخن بگشاید، از تعجب موی بر اندامش راست شده بود. افرادی که در تالار بودند همگی گفتند: ما تماماً بنده و غلام تو هستیم! کاپتا ناگهان خروشید: همه ساکت باشید! ساکت. گمان کنم ساحری مرا جادو کرده باشد، مناظری پیش چشمم مجسم است که خیالی است، نباید حقیقی باشد، مگر می‌شود یک غلام یک چشم را یک شبه بدون دلیل سلطان چهار اقلیم کنند، این فقط از قدرت توهم و خیال ساخته است، آن هم یک اجنبی و غیر بابلی!! همه یک صدا حرف کاپتا را نفی نمودند و با مزاح و خوشروئی یادآور شدند که: ابداً چنین نیست که پادشاه چهار اقلیم می‌پندارد. ما از خلوص نیت و نیاز کشور، تو را به پادشاهی برگزیده‌ایم و تو اینک پادشاه واقعی ما هستی. کاپتا اظهار داشت: با وجودی که دلم نمی‌خواهد سلطان شما باشم ولی چون شما این چنین اصرار می‌ورزید مشروط می‌پذیرم. سربازان پرسیدند: چه شرطی؟ کاپتا گفت: به یک پرسش من پاسخ دهید، و آن این که واقعاً من سلطان شما هستم؟ همگی هم صدا ندا دادند: آری شما سلطان ما هستید و دوباره جلوه کاپتا به خاک افتادند. یکی از سربازان که درون پوست شیری خزیده بود، مقابل جایگاه کاپتا به حالت ادب نشست و غرشی سرداد. کاپتا ناگهان خروشید: همه ساکت باشند! همه سکوت کردند. کاپتا گفت: هرآنگاه که من سلطان شمایم شما باید فرمان‌های مرا کاملاً اجرا کنید. باز همگان ندا دادند: فرمان سلطان مطاع! هر آن چه که بگوئی به دیده منت داریم. کاپتا گفت: از آن جا که من سلطان شما هستم امروز را اعلام می‌دارم که مجلس سرور و نشاط برپا گردد! به تمام غلامان هم خبر بدهید حضور یابند. غلامانی که در خدمت بودند، یک گام جلوتر برداشته و فرمان او را اجرا نمودند، کاپتا فرمان داد: طعام بیاورید، شراب بیاورید، از آن شراب و خوراک همه بخورند، همه با هم شادمانی کنیم، سرمان را حسابی گرم کنیم. غلامان اظهار داشتند در اتاق جنب تالار همه گونه نوشیدنی و خوردنی مهیا است، تشریف فرما شوید و نوش جان نمایید. سپس با خنده و هیاهو کاپتا را بر سر دست بلند کردند و به اتاق ناهارخوری بردند، منم در پی آنان روان گشتم و نگاه به اتاق ناهارخوری انداختم، دیدم سراسر اتاق بزرگ ناهارخوری پر از انواع خوردنی و نوشیدنی و میوه‌جات و غیره است، هر کس به میل خود آزادانه مشغول خوردن شد. در این میان بورابورا پادشاه بابل هم مثل خدمتکاران لباس پوشیده و سعی می‌کرد در تمام موارد از همگان پذیرائی کند و یا تنگ‌های نوشیدنی را می‌انداخت و کارهای بسیار عجیب از او سر می‌زد. سربازان بی خیال از این روی داد هر یک به کار خویش مشغول بود. غذاهای کاخ بسیار متنوع، لذیذ و رنگارنگ بود. یک خورش به چشم می‌خورد که من تا آن لحظه هیچ کجا نخورده و

ندیده بودم. پادشاه با غلامان شوخی می‌کرد و روی لباس دیگران آب خورش می‌پاشید و دیگران را ناگزیر از گفتن فحش و الفاظ زننده می‌کرد. درون حوض بسیار بزرگ مستقر در حیاط کاخ را از نوشیدنی پر کرده و در حوض دیگر نوشیدنی ریخته بودند. در کنار حوض پیمانه گذاشته بودند و هر کس می‌خواست با پیمانه از خود بی خود می‌شد. شرابی که من چشیدم، نوشیدنی خرما و بسیار مقوی بود. بورابورا حرکات خنده‌دار و بی‌جگانه می‌کرد، پیمانه‌ها را می‌شکست و با این و آن شوخی می‌کرد. نوشیدنی که در حوض بود بسیار قوی و سکرآور بود، یک نوع چربی - کره - هم بود که مزه بسیار دلچسبی داشت. دنیائی از خوراکی و نوشیدنی و پایکوبی برپا بود. هیچ آداب و رسومی وجود نداشت و پادشاه و غلامی در کار نبود. بعضی‌ها برای تلافی و شوخی استخوان مرغ و بره را به طرف پادشاه چهار اقلیم پرتاب می‌کردند و او هم همان کار را در واکنش به رفتار غلامان نشان می‌داد. کاپتا هم که دمی از خوردن و نوشیدن غافل نبود دیگر سر از پا نمی‌شناخت. من بی‌درنگ خودم را به کاپتا غلامم رساندم و متذکر شدم حالا که دیگران حسابی مست و از خود بی‌خبراند هیچ‌کس توجهی به تو ندارد، بیا از این مهلکه بگریزیم! کاپتا همچنان که مشغول خوردن بود خروشید: مزخرف نگو، وز وز نکن! این نعمت و مقام و احترام را ترک کنم که کجا بروم؟ مگر نمی‌بینی این مردم مرا برای سرپرستی کشورشان برگزیده‌اند! من نباید حق ناسپاسی کنم، من نباید این ملت را که به من احتیاج دارند تنها بگذارم، من پادشاه ایشانم. تو هم باید بدانی که من آن غلام سابق نیستم، کاپتا دیگر تمام شد و پادشاه چهار اقلیم گشته تو باید مرا سلطان خطاب بنمائی. هرگاه خواستی با من گفتگوئی بنمائی چنین بگو: ای سلطان چهار اقلیم! سپس سجده بکن تا جوابت را بدهم. نگران از وضعیت پیش آمده به غلامم یادآوری کردم: ای کاپتا! بیهوده گول این ظاهر و این بساط ساختگی را نخور این‌ها نوعی نمایش و سرگرمی برای سلطان بورابورا است، من بوی خطر از آن به مشامم می‌خورد تا دیر نشده بیا و بگریزیم، اگر نیائی آن قدر تو را با چوب می‌زنم تا سر به راه شوی و اطاعت امر ارباب نمائی. کاپتا که مشغول خوردن تکه گوشتی چسبیده به ران الاغی بود، آن را بلعید و با استخوان در دستش نهیب زد: این مصری کثیف را از این جا بیرون بیندازید عیش را بر هم می‌زند. فردی که در لباس شیر رفته بود غرش کنان نزدیک گشت و به من سخت یورش برد، ابتدا مرا به زمین افکند سپس چنگالهایش را در بدن من کرد و خراش داد! بی‌گمان اگر تلاش نمی‌کردم و خود را نجات نمی‌دادم مرا با آلت تیزی که مثل چنگال و پنجه‌های شیر تیز بود به هلاکت می‌رساند. تنها رخ‌دادی که باعث شد از پاره شدن به وسیله شیر قلابی رهائی یابم صداهای بوق و زنگی بود که با بانگ بلند توأم گشت و می‌گفت: پادشاه تازه برای اجرای عدل تشریف فرما شوند! در این هنگام شیر قلابی ناگزیر مرا رها ساخت. عدالت دادگستری جنب کاخ شاهی مستقر بود. هنگامی که کاپتا را برای اجرای عدالت بدان سرا می‌بردند، ابتدا زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: به عدالت خانه بابل ایمان کامل دارم، بگذارید قضات به کارشان پردازند، اما گوش مأموران به این حرف‌ها بدهکار نبود، آنها دستور داشتند پادشاه چهار اقلیم تازه را برای جاری ساختن حکم به محکمه ببرند و حرقشان هم این بود که: رأی

سلطان چهار اقلیم برای ملت اهمیت دارد و قابل اجراست، ما باید بدانیم میزان قضاوت و دقت و درایت سلطان چقدر است. کاپتا که راهی جز رفتن ندید و مردم را مُصیر در بردنش مشاهده کرد به جایگاه قضاوت جلوس کرد. شلاق و دیگر وسایل قاضی اعظم در برابرش و خودش پشت میز بزرگ نشست و گوش به فرد حاضر که شاکی بود، داد. مرد شاکی ژنده پوش موهای خاکستری - که با کمی دقت دریافتیم خاکستری و ژنده پوشی قلابی است - بسیار ژولیده به تظلم پرداخت تا ترحم پادشاه را برانگیزد. شاکی در برابر کاپتا سجده نمود، زمین را بوسه داد و اظهار داشت: ای سلطان چهار اقلیم تو تنها دادگستری هستی که روی زمین وجود دارد، بنابراین من برای دادخواهی نزد تو آمده‌ام تا داد مرا از ظالم یستانی. سپس به شرح تظلم خویش پرداخت و توضیح داد: عیالی دارم که مدت چهار سال با یکدیگر زندگی می‌کردیم، این زن از من طی این مدت باردار تشده ولی اخیراً مشاهده کردم حامله است. در جستجوی علت برآمدم، پی بردم که زنم با دیگری سر و سری داشته و فرزند از آن فاسق است. البته ابتدا باورم نمی‌شد تا آن که کمین کردم و زن را با یک سرباز در حال ارتکاب خیانت گرفتم ولی سرباز فرار کرد، من حالا بسیار دل چرکین، اندوهبار و ناراحت‌ام. نمی‌توانم تحمل کنم همسر من، زنی که در سرای من با من شریک زندگی است با دیگری هم‌خواه شود و فرزندی در رحم داشته باشد. من از پادشاه هفت اقلیم تقاضا دارم مرا یاری دهد و داد مرا بستاند. تنها کسی که قادر است این مسئله بغرنج را حل کند پادشاه چهار اقلیم است. شما بگویید من چه کنم؟ کاپتا ساکت و متفکر به پیرامون خویش نگاهی افکند و مردّد از پاسخ، ناگهان سر برداشت و غلامان را احضار نمود و فرمان داد: این مرد متظلم را حسابی با چوب بزنید. مرد شاکی فریاد برآورد، دیگری مرتکب جرم شده متظلم را می‌زنید، این چه عدالتی است؟ من برای تظلم دست به سوی سلطان دراز کردم، اینست عدالت و داد پادشاه چهار اقلیم؟ حضار از شنیدن فرمان کاپتا و گفتار متظلم منتظر توضیح شدند و از وی جويا گشتند: ای پادشاه چهار اقلیم به چه دلیل این پیرمرد مظلوم را می‌آزاری؟ کاپتا توضیح داد: کسی که این اندازه عقل نداشته باشد و ساده باشد باید مجازات شود. شما می‌پذیرید زمینی داشته باشید بارور ولی در آن زمین هیچ چیز نکارید و زمین بایر بماند! حالا اگر خیرخواهی لطف کرد و در آن زمین بذری کاشت که بارور گردید، آیا باید آن مرد خیرخواه را به ازاء رفتار خیرخواهانه عقوبت کرد! این مرد ناتوان کشت در زمین بارور از مشاهده رویش دچار حسودی شده در حالی که باید سپاسگزاری کند و از سرباز فداکار قدردانی نماید، سرباز زمین بایر و عقیم را به یک زمین پر بار مبدّل کرده کجای این عمل ارتکاب به جرم است. آیا این ابله سزاوار مجازات نبود؟ حضار با استماع استدلال کاپتا او را مورد تشویق قرار دادند و ابراز احساسات برایش کردند و بر عدل و داد او صحه نهادند. بعد از آن مرد پیر سالخورده دیگر در مقام عدالت خواهی برآمد و به کاپتا اظهار نمود: ای خداوند چهار اقلیم! این حقیر مقابل سلطان و این رشته از قانون بابل که در این کشور رایج است تقاضای دادرسی دارم، امید است که حقوق مرا باز ستانی. کاپتا خطاب به او گفت: شکواییه‌ات را برخوان: مرد دوم توضیح داد: در حاشیه کوی بتائی ساختم، این خانه در کنترات معماری بوده که مسئولیت ساخت و تحویل و دیگر

مسائل را تقبل نموده و بنا بوده اجناس مرغوب و مصالح اعلیٰ به کار برده، اما وی به هیچ یک از مفاد قرارداد و تعهدات خود عمل نکرده و هر مصالحی که ارزان تر یافته به جای مصالح خوب به کار برده است در نتیجه چند روز پیش عابری که از جلو خانه تردد می کرده بر اثر تخریب خانه زیر آوار رفته و جان سپرده، بستگان متوفی از من اینک طلب ضرر و زیان دارند، در حالی که من در این جریان تقصیری ندارم و معمار سبب این ضایعه گشته است. شما که در مقام پادشاه چهار اقلیم هستید داد دهید و بر مبنای عدالت حکم صادر کنید. کاپتا دست بر چانه برد و لختی اندیشید سپس گفت: شکایت تو شکایت بغرنجی است، حال آن را باید از قاضی بابل که در این جا نیز حضور دارد پرسید و باید دید مقررات بابل در این باب چه تصمیمی می گیرد. قاضی یک ستون که قوانین بابل در روی آن نوشته شده بود به دست کاپتا داد که در آن چنین آمده بود: اگر سرائی به علت اهمال و یا دغل و فریبکاری و تقلب مقاطعه کار و معمار تخریب و فرو ریزد و باعث درگذشتن صاحب بنا گردد، مقاطعه کار اعدام باید گردد. اما در حالی که بنا پس از ویرانی فرزند صاحب را بکشد باید پسر مقاطعه کار به جرم اهمال پدر قصاص شود و اعدام گردد، اما قانون به همین حد اکتفا کرده و توضیحی در مورد قتل دیگران نمی دهد. قاضی سپس افزود: نظر قضات بابل در این مورد چنین است بر اثر واژگونی بنا - به علت اهمال مقاطعه کار - خسارت ناشی از آن صرفاً به عهده مقاطعه کار است، و اگر ضرر و زیان را مقاطعه کار فوراً جبران نکند، میزان آن مضائف می شود. کاپتا گفت: فکر نمی کردم افراد مقاطعه کار در بابل حيله گر و متقلب باشند و از مصالح بنا در کار کم گذاشته و به جیب بزنند و یا در مورد کیفیت ساخت بنا اهمال بورزند تا جایی که به واژگونی خانه منجر شود، من از این پس سعی می کنم مبادا گرفتار یک چنین متقلب ها شوم. ولی در مورد شکایت این مرد! و آن که می گوید بستگان متوفی از وی دعوی ضرر و زیان می نمایند. بستگان قربانی باید در برابر سرای معمار مقاطعه کار رفته و نخستین عابر را بکشند تا مطابق قانون عمل شده باشد. اما در صورتی که بستگان عابر همانند بستگان نخستین قربانی تقاضای ضرر و زیان نمودند، قاتلان ثانوی باید آن جبران کنند. در رابطه با این مشکل نظرم این است مقصر اصلی عابر است که در برابر سرای مقاطعه کار معمار ساخته در بابل عبور می کند چون همه می دانند سرائی که توسط مقاطعه کار ساخته شود هر لحظه احتمال ریزش دارد. پس از عابر مقصر ردیف دوم همین شاکی در این محکمه می باشد که اظهار می دارد سرایش واژگون گشته. این صاحب خانه بدین دلیل مجرم است که اهل بابل به شمار می رود و نیک آگاه است که با وجود مقاطعه کاران حيله گر و متقلب نباید کار خانه سازی را به آنان سپرد زیرا خانه های مقاطعه ساز طبق تجربه فرو ریختنی اند. البته راه چاره دیگری هم هست و این که سازنده خانه کاملاً بر کار مقاطعه کار نظارت تنگاتنگ داشته باشد. حال که این مرد اهمال کرده و مقاطعه کار را در کار خود آزاد گذاشته، مقاطعه کار هم یک چنین بلایی بر سر عابر آورده است و خانه این مرد نیز تخریب شده. دلیل آنهم از این واقعیت ناشی می شود که تا زمانی ابله ها را نفرینند و بدانان زیان فرسانند تجربه نیندوخته و هشیار نمی شوند. بار دیگر حضار قضاوت کاپتا را ستودند و متظلم از صحنه خارج گردید. بعد از آن یک

تاجر شکایتش را برای دادخواهی مطرح نمود. این مرد که ظاهراً نشان می‌داد باید ثروتمند باشد جلو رفت و این گونه مشکل خویش را برشمرد: یکی از دختران باکره را در معبد ایشتر دیدم، او از دخترانی بود که برای جمع کردن جهیزیه با مردان هم‌آغوش می‌شدند. دختر با پذیرش این توافق که در ازاء مقداری طلا با من هم‌خوابه شود و خودش را در اختیار من بگذارد. ما بر این توافق دو جانبه موافق را رد و بدل کردیم، من به او مبلغ قرارداد را پرداختم ولی هنوز از او متمتع نشده برای مدتی برای کاری بیرون رفتم. در بازگشت در نهایت شگفتی دیدم دختر با مرد دیگری در حال خواهر و برادر شدن هستند و هم‌بستر شده‌اند. در جایی که من پول داده بودم دیگری از دختر بهره می‌گرفت من معترض شدم که تو از من فلز گرفتی ولی هم‌آغوش دیگری گشتی این امر چگونه است؟ دختر گفت: مهم نیست بعد از آن مرد با تو هم‌بستر می‌شوم. من گفتم تو باکره بودی و من می‌خواستم با دختر باکره هم‌بستر شوم نه کسی که با دیگری گل چیده و عشقبازی کرده، تو دیگر آن دختر باکره ساعتی پیش نیستی. دختر اهمیت نداد و گفت: تو دیگر فلزی را که به من داده‌ای نمی‌بینی، من آن را به تو باز نمی‌گردانم، برای این که متاعی را که تو در نظر داشتی به دست آوری موجود است، بیا و من در اختیار تو هستم. به دختر گفتم: من ظرف سالمی خریدم، این ظرف ترک برداشته و دیگر آن ظرف سابق نیست، تو که آن را به من فروخته و پولش را دریافت داشته بودی نمی‌توانستی آن را در اختیار دیگری بگذاری. من ظرف ترک خورده را خریداری نمی‌کنم کاپتا سراپا گوش شده و دقیقاً به شکوائیه مرد توجه داشت. تازیانه کنار دستش را برداشت و در نهایت غضب و خشم خروشید: در هیچ کجا ابلهانی بسان ساکنین بابل ندیده‌ام، چون برای جزئی‌ترین موارد کو‌دکانه فوراً شکایت می‌کنند. ای سوداگر! به عنوان مثال اگر برای خریدن مقداری میوه به میوه فروشی می‌رفتی و میوه فروش هم میوه تازه به تو می‌فروخت تو با آن میوه چه می‌کردی؟ مرد گفت: آن را می‌خورم. کاپتا از مرد خواست با دقت بگوید: آیا میوه را هم ذخیره کرده و نگه می‌داشت. سوداگر جواب منفی داد مسلماً تا میوه تازه است آن را می‌خورم. کاپتا گفت: دختر جوان نیز بسان میوه تازه می‌ماند به محض خریداری باید آن را میل بمائی، تو که دختر را رها کرده و رفته‌ای در بازگشت میوه تازه نیست، یا آن‌گونه که تو عقیده داری از ظرف شکسته باید بنوشی! بنابراین شکایت تو موردی ندارد. به نظر من تو نه فقط باید از آن مرد که با دختر هم‌خوابه شده شکایت نکنی بلکه باید از او کمال امتنان نیز داشته باشی چون آن مرد کار تو را راحت کرده و تو حالا بدون مانع می‌توانی دختر را در اختیار بگیری. بر من معلوم شد که تو مردی هستی بسیار احمق زیرا ارزش میوه تازه را درک نمی‌کنی بنابراین تو شایسته همان ظرف شکسته هستی تا از آن آب بیاشامی. از حضار یک صدا غریو تحسین برخاست و بر درایت و شعور کاپتا صحنه گذاشتند. کاپتا رو به قضات نمود و گفت بس است - فعلاً من به میزان کافی دادگستری کردم، خسته شدم و نیاز به استراحت دارم، شاکیان دگر را به قضات بابل مراجعه دهید. حرف‌های این شاکی مرا بر این واقعیت وقوف گردانید پادشاه چهار اقلیم هستم و در حرم خویش چند صد زن در اختیار دارم و می‌توانم هر لحظه با آنان با هر کدام که بخواهم هم‌بستر شوم. من نه فقط احساس نیرومندی

جسمی می‌کنم بلکه روحاً هم احساس پادشاهی دارم، احساس قدرت و برتری، هرگز چنین نیروئی در خود احساس نکرده‌ام. حضار هلهله کتان کاپتا را به طرف حرم زنان بردند و شادی کتان کف می‌زدند. تنها یک نفر نگران خیره بدین منظره می‌نگریست و او همانا بورابورا سلطان بابل بود که با عجله خود را به من نزدیک کرد و تأکید نمود: ای سیتوهه تو تنها کسی هستی که اجازه داری به حرمسرا وارد شوی چون پزشک می‌باشی، برای جلوگیری از وخیم‌تر نشدن اوضاع بشتاب و به حرمسرا برو و اجازه نده غلامات با زنان من تماس پیدا کنند زیرا اگر چنین اتفاقی رخ بدهد بدان پوستش را خواهم کند و بالای دیوار می‌نهم تا خشک گردد. سپس بورابورا افزود: فکر نکن اگر دست هم به سوی زنان من دراز نکند قسر در می‌رود، ابداً من او را به طریقی که درد نکشد از بین می‌برم، حالا برو و به کمک غلامات بشتاب تا از شکنجه‌اش صرف‌نظر کنم. من به بورابورا گفتم: من گوش به فرمان سلطانم اما وقتی تو را در چنین هیبتی می‌بینم بسیار ناراحت و افسرده می‌گردم، برایم غیر قابل تحمل می‌باشد که این جمعیت تو را طرد و تحقیر و خلع نمایند. پادشاه بابل برای من توضیح داد: تو این مراسم را جدی مگیر، این یک جشن است روز سلطان قلابی نام دارد. یک تن را لباس پادشاهی می‌پوشانیم چند ساعت روز را همه سکنه تفریح می‌کنند و غروب این بازی و سرگرمی به پایان می‌رسد. در این لحظه هم چشمم به جمعیت جلو حرمسرا افتاد که کاپتا را برای ورود بدان مشایعت می‌کردند. بورابورا اشاره به غلام کاپتا کرد و افزود: بشتاب مبادا کار از کار بگذرد و غلام تو خطائی کند که تو هم توانی از او وساطت بنمائی. من به همراه بورابورا شتابان به طرف حرم زنان شدیم تا کاپتا را از خطر بزرگی که او را تهدید می‌نمود آگاه کنم و در ضمن راه هم از پادشاه جزئیات آن جشن و علت گزینش کاپتا را پرسیدم. بورابورا تشریح کرد همه ساله در چنین روزی مردم بابل احمق‌ترین و خُل‌ترین فردی را که در بابل بیابند به عنوان پادشاه برای یک روز بر می‌گزینند. این سلطنت قلابی از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب طول می‌کشد و من هم که پادشاه بابل هستم می‌شوم غلام حلقه به گوش شاه قلابی! از بورابورا پرسیدم پس از این مراسم چه بر سر پادشاه قلابی می‌آید. بورابورا گفت: به موازات سلطان شدن ناگهانی پادشاه قلابی در پایان روز سلطان سلطنت دروغین را می‌کشند. فرمان قتل هم توسط شاه یعنی من به اجرا در می‌آید نحوه قتل هم بستگی به رفتار روز سلطان قلابی دارد، اگر قلابی مزبور به زنی تجاوز نکرده و رفتاری متین داشت کشتنش هم آرام و بی درد صورت می‌گیرد، مقداری زهر در شراب می‌ریزیم و به او می‌خورانیم اما اگر شاه قلابی مرتکب رفتاری خلاف و ناپسند و زنده شده باشد او را شکنجه می‌دهیم تا در زیر شکنجه جان بسپارد. این را هم بگویم یک بار اتفاق افتاد که سلطان واقعی بابل در جشن پادشاه قلابی با دیگران مشغول شادی بود و با آنان غذا تناول می‌نمود، می‌گویند در غذای سلطان زهر ریخته و او را هلاک می‌کنند، به همین دلیل من امروز چیزی نخوردم و نیاشامیدم مگر از دست خدمه دربار که مورد اطمینانم بودند. در این لحظه من و بورابورا کنار حرمسرا با کاپتا ملاقات کردیم. کاپتا با بینی شکسته و خون آلود، صورت ورم کرده و وضعی اسفناک از حرم زنان خارج می‌شد. پرسیدم تو را چه می‌شود ای سلطان چهار اقلیم!! چرا بدین

روز افتاده‌ای؟ کاپتا اشاره به محل زنان نمود و گفت تمام بلایا از آن جا است. به محض ورود به حرم زنان پیر و چاق و کنیزهای سیاه سعی کردند خود را به من نزدیک کنند ولی من از تماس با آنها احتراز نمودم و با نگاهی به میان زنان یکی را که زیبا یافته‌م به سویش رفتم. آن زن مثل فتر از جای پرید و با کفش‌اش چنان به صورتم کوبید که این وضع را برایم پیش آورد. بورابورا با شنیدن ماجرای کاپتا شلیک خنده‌اش بلند شد به طوری که نزدیک بود از قرط خنده به زمین بیفتد و به بازوان من چسبید. کاپتا گفت: ای سینوهه من می‌ترسم به این حرم وارد شوم آن زنی که ملاقات کردم دیوانه بود، نزدیک بود مرا بکشد، از تو می‌خواهم به حرم بروی و مغز او را که پر از بخارهای مسموم و شرر بار است سوراخ نمائی بلکه عاقل شود و بتوانم او را در آغوش بکشم. می‌خواستم او را خواهر خود بکنم ولی او مرا زخمی کرد. بورابورا توضیح داد که این زن وضع طبیعی ندارد من از تو می‌خواهم که داخل حرم بروی و او را معاینه کنی، من خودم اجازه ورود به حرم را ندارم چون امروز غلام تو سلطان است. زنی که به غلام تو حمله‌ور شده زنی است جوان و اخیراً او را برای من آورده‌اند، امّا مثل زنان قبایل وحشی بسیار درنده‌خو است برو بلکه راه چاره‌ای بیابی. من از ورود به حرم امتناع ورزیدم ولی بورابورا بسیار جهد کرد و اصرار ورزید و من ناگزیر به حرم زنان رفتم، دربانان و نگهبانان که می‌دانستند من پزشک می‌باشم مانع ورودم نشدند. در حرم هیچ کس به هیچ کس نبود زنان گوناگون از پیر گرفته تا جوان مثل کرم در هم لول می‌خوردند و آن‌ها هم به مناسبت روز جشن پادشاه قلابی آزادانه تفریح می‌کردند تا چشم زنان به من افتاد جلو آمدند چند زن سالخورده سراغ کاپتا را گرفتند و پرسیدند بز چاق و چله ما را چه کردید، چرا این جا نمائد تا با هم خوش بگذرانیم زن چاقی که مثل همان کاپتا فربه بود سؤال کرد بز فربه‌ام را باز گردان. خواجه‌های حرم هم دور من جمع شدند و گفتند از این پیرهای از کار افتاده نگرانی به خود راه مده این‌ها امروز آزادند هر کاری دلشان بخواهد، می‌کنند، امّا در این جا زن جوانی است که از بدو ورود هیچ کس قادر نیست نزدیک او برود، چون کارد به دست هر که را قصد نزدیک شدن داشته باشد تهدید به قتل می‌کند، پادشاه قلابی را هم نزدیک بود از بین ببرد. او حتی به ما هم که کاری به کارش نداریم یورش می‌برد. من از خواجه‌ها خواستم مرا نزد آن زن وحشی راهنمایی کنند. آنها مرا به محیط بزرگی بردند که دیوارش از آجرهای صیقلی پوشیده شده بود، در وسط آن، حوضی به چشم می‌خورد و درون حوض مجسمه حیوانات مختلف دریائی و چندین فواره نصب کرده بودند و از دهانه فواره‌ها آب به درون حوض می‌ریخت. در گوشه‌ای نزدیک به همین حوض زنی زیبا و جوان با لباس پاره پاره به یکی از مجسمه‌ها تکیه زده و گیسوانی خیس داشت به نظر می‌رسید تازه از آب تنی فارغ شده. کارد بزرگ درون دست دختر از همه چیز چشمگیرتر بود. کاردی براق و بزرگ! من سعی کردم کم کم به آن زن نزدیک گردم. در طی این مدت در صدد برآمدم علت پارگی لباس زن سلطان را بفهمم، گفتند در نزاع لباسش را پاره کرده‌اند. نزاع با خواجهگان مأمور مهاروی. من از خواجهگان خواستم مرا با زن تنها بگذارند، ضمناً آب فواره‌ها را هم بند بیاورید تا صدایم به گوش زن جوان برسد. زن جوان آواز می‌خواند و صورتش از شدت هیجان گلگون

گشته بود. خطاب به زن گفتم: بس کن و آن کارد را به من بسپار، تو را با کارد چکار؟ واکنش زن شدید و تهدیدآمیز بود: ای میمون اگر یک گام جلوتر بگذاری همین کارد را در سینه‌ات می‌نشانم من بسیار عصبانی‌ام. به او گفتم: کارد را دور افکن، من خصومتی با تو ندارم، ابداً قصد زدن ضرر و زیان به تو را ندارم. زن خروشید: تو هم مثل دیگران می‌خواهی مرا بفریبی آنها هم ابتدا همین کلمات را ادا کردند و بعد از این که من اجازه دادم به من نزدیک شوند خواستند از من سوءاستفاده جنسی کنند، امروز این کارد در دست من است تا هر مردی که بخواهد به من نزدیک گردد من آن را در بدنش فرو کنم. آن مرد یک چشم هم ساعتی پیش از دستم فرار کرد چون قصد داشتم او را به هلاکت برسانم. پرسیدم: چرا چنین کارهایی نسبت به مردان انجام می‌دهی؟ جواب داد: هیچ کس نباید از من متمتع گردد، حتی پادشاه بابل هم نباید به من نزدیک شود، من فقط در برابر خدای خویش می‌رقصم. به او گفتم تو آزادی در برابر خدایت هر چقدر دلت می‌خواهد رقص کنی، این امر به من مربوط نیست اما آن چه به من مربوط می‌شود و بر عهده‌ام گذاشته‌اند این است که اجازه ندهم تو که حالت عادی نداری به خودت لطمه‌ای وارد آوری، پادشاه بابل برای خرید تو هزینه گزافی پرداخته و تو را از بازار برده فروشان به بهای گزاف خریده است. زن خروشید که: به من برده مگو، آنها حق نداشتند بدان سان مرا در بازار برده فروشان حراج کنند. من دختری بودم صاحب دار، مرا دزدیده‌اند، اگر که خودت را طبیب معرفی می‌کنی و عقل و فهم می‌داری به آسانی می‌توانی دریابی من برده نیستم. در این لحظه زن پیرامونش را نگریست و آرام گفت: تمام خواجهگان در اینجا و آنجا حتی بر فراز درختان به سخنان ما گوش می‌دهند، به جز زبان بابلی زبان دیگری می‌دانی تا بتوانم با تو راحت‌تر حرف بزنم؟ من به زبان مصری با او حرف زدم و توضیح دادم: من سینه‌پوشه پزشک مصری‌ام، تو نباید از من بترسی چون پزشکم. به محض آن که زن دانست من مصری بلدم خیلی راحت نزد من آمد و اظهار داشت، نمی‌دانستم مصری هستی در غیر این صورت زودتر نزدت می‌آمدم چون می‌دانم مصری‌ها هرگز به زور و عنف زنی را تصاحب نمی‌کنند ولی باید بدانی با آن که نسبت به تو احساس اطمینان می‌نمایم جهت احتیاط کارد را از خود دور نمی‌کنم، به تو هم نمی‌دهم، چون هرگاه کسی بخواهد مرا تصاحب کند سر و کارش با این کارد خواهد بود، گردنش را می‌برم. من این کار را برای خدایم می‌کنم تا شرف‌ام را حفظ کرده باشم. ای سینه‌پوشه اگر تو از خدایان می‌ترسی کاری بکن تا من از این دیار بگریزم و نجات یابم چون می‌خواهم وقف خدایان شوم، هرگز نباید مردی به من نزدیک گردد، مگر وقتی که خدای من بگوید با مردی که او می‌گوید هم‌بستر شوم و دیگر هیچ. گفتم: من که نمی‌خواهم با تو هم‌بستر شوم، تو از این لحاظ خاطر جمع باش ولی در مورد فرار تو از حرم سلطان یک خیال محال است، تو در این جا از همه گونه وسایل راحتی و آسایش برخورداری، کجا می‌روی که یک چنین وسایلی در اختیارت باشد. زن گفت: من خودم در دیار خویش صاحب همه چیز بودم، غذا، لباس و دیگر مایحتاج زندگی را به حد کافی داشتم، من برای این بساط رنگین کمترین ارزشی قایل نیستم من به آزادی‌ام فکر می‌کنم، اما در مورد این که اظهار داشتی نمی‌خواهی با من هم‌بستر شوی، امتحان آن

در بیرون شهر هنگامی که مرا خارج کردی به اثبات می‌رسد، هرچند خودم را وقف خدایم کرده‌ام ولی اگر همان خدا رضایت دهد ممکن است با مردی هم‌بستر شوم. مردی که از او خوشم بیاید. به او گفتم: فکر خارج شدن از بابل را توسط من از سریه در کن، من به عنوان دوست سلطان مهمان او هستم اگر کاری بر خلاف اراده‌اش انجام بدهم این نوعی خیانت در دوستی است. ضمناً مردی را که ساعتی پیش تو گمان بردی پادشاه بابل است، غلام من به نام کاپتا است او غلام است و پادشاه نیست که تنها یک روز به عنوان رسم و شوخی در نقش سلطان ظاهر شده، تو را برای پادشاه حقیقی بابل بورابورا از بازار خریداری کرده‌اند، بورابورا جوانی است برومند، خوش هیبت، خوش سخن و به تو نیز علاقمند شده و می‌خواهد از تو لذت ببرد، تو هم از آمیزش با او لذت می‌بری. بنابراین به تو نصیحت می‌کنم سر عقل بیا و این کار را که احمقانه مثل دیوانه‌ها در دست داری رها کن! زن پرسید اگر کارد را به تو بسپارم تو از من حمایت خواهی کرد؟ او را مطمئن ساختم اگر کارد را بدهد از او حمایت خواهم کرد و کسی جرأت ندارد به او توهین و جسارت ورزد، سپس زن کارد را داد و خودش را معرفی نمود: نامم مینا است، من کارد را به تو دادم به این اطمینان که از من حمایت نمائی ولی نیک می‌دانم از آنجا که مصری هستی دروغ نمی‌گوئی و مرا نمی‌فریبی. من کارد را که گرفتم حرکت کردم اما خودم را در قید و بند اخلاقی نسبت به آن زن احساس کردم چون او کارد را در ازاء تضمین حمایت به من داد و من می‌دانستم حمایت از یک زن جوان زیبا درون حرم سلطان در توانم نیست. تصمیم داشتم بازگردم و کارد را به مینا بازگردانم و از قولی که در مورد حمایت داده‌ام منصرف شوم اما هیاهو و تحسین خواجهگان از این که به آن مهارت توانسته‌ام کارد را از دست مینا زن عصبانی خارج کنم، مانع از عمل کردن تصمیم‌ام شد. هنگام خروج از حرم بورابورا را منتظر یافتم. تبسم کتان به من نزدیک گشت و از اوضاع جويا گردید و گفت: آیا درست می‌گفتم؟ آیا همان کنیز است که به تازگی خریداری شده، همان به غلام تو حمله کرد؟ پاسخ دادم آری همان زن جوان است که به علت ناهنجاری و سوء رفتار خواجهگان حرم عصیان زده کاسه صبرش لبریز گشته و حالت روانی پرخاشگرانه به هم زده است به گونه‌ای که حاضر نیست هیچ کس را نزد خویش بپذیرد، تو هم صلاحیت در این می‌باشد مدتی از او دوری کنی تا از سر خشم و عصیان فرود آید بلکه با نرمی و مهربانی دلش را به دست آوری،

آنگاه ممکن است از او کام‌گیری در غیر این صورت ممکن است تلاش تو برای تسلیم و تصاحب کردن او به بهای جانت تمام شود. بورابورا گفت: ای سینوهه تو از این بابت نگران نباش، دهها زن وحشی‌تر از مینا به این حرم‌سرا وارد شده و رام شده‌اند من می‌دانم با زنان سرکش چگونه رفتار نمایم تا رام رام شوند. دختران جوانی را که حرم من می‌آورند قبل از آمیزش با من تقریباً همگی خوی تمرد و سرکشی دارند ولی پس از مقاربت راغب و مشتاق می‌گردند که من نسبت به آنها توجه تام و کمال بنمایم و در کنارشان باشم. آنها از صحبت من یا دیگر زنان بسیار حسادت می‌کنند. پرسیدم آیا تو چه می‌کنی که آنها را قبلاً رام می‌کنی بورابورا توضیح داد: چوب و ترکه! فرمان می‌دهم کنیزان جوان سرکش را به رو

دراز کنند و خواجهگان با شلاق و ترکه‌های باریک بدنش را خوب نوازش کنند تا وقتی از پشت زن خون جاری شود، شب هنگام این زن دیگر نمی‌تواند بخوابد. این عمل تکرار که شد زن به خودی رام و آرام می‌شود و مقاومتش را از دست می‌دهد، آنگاه هنگام کام‌گیری است! بورابورا اضافه کرد: این کنیز تازه هم همان مسیر را طی می‌کند. سپس با لبخندی مرا ترک گفت و به طرف تالار سرازیر گشت. در آن جا بورابورا را مردان شوخ در میان گرفتند و با او به مزاح و شوخی پرداختند. اما کاپتا با وجود برداشتن زخم و خوردن ضربه خویشتن را ابداً نکشت و او هم در کنار شاه به تفریح و بذله‌گویی و مسخرگی که در ذاتش بود، پرداخت. چند بار در صدد برآمدن در تالار به کاپتا نزدیک گردم و او را از خطری که در انتظارش نشسته بود بیاگاهانم ولی متوجه شدم خواجهگان چنان او را در میان گرفته‌اند که فرصتی برای این منظور دست نمی‌دهد. افزون بر این کاپتا که امر را بر خود مشتبه دیده و خود را سلطان می‌پنداشت ممکن بود دستورات شدیدی برای مجازات من بدهد و شیرازه‌ امور از کفم خارج شود. اما من یقین داشتم پایان روز به معنی پایان سلطنت و عمر کاپتا است و نگران سرنوشتش شدم و تلاش بیشتری کردم بلکه او را از مرگ حتمی برهانم. کاپتا مست و سرمست از باده قدرت اصلاً در این جهان سیر نمی‌کرد و از پیرامونش بی‌خبر بود. البته هر کس دیگری هم که ندانسته آن چنان غیر مترقبه سلطان می‌شد مرکب قدرت او را در می‌ربود. به جز کاپتا من مسئولیت دیگری هم نسبت به مینا احساس می‌کردم که باید انجام می‌دادم. بورابورا گفته بود اگر آن دختر جذابیت مرا ببیند حتماً تسلیم می‌شود و از سرکشی دست می‌کشد و رام می‌گردد، اما این حرف بورابورا برایم غیر قابل قبول بود، چون اگر مینا می‌خواست تسلیم پادشاه بابل شود همان زمان که در حرم وی به سر می‌برد تسلیم شده بود، مینا نمی‌خواست تسلیم بورابورا شود. برای من شکی باقی نبود که بورابورا به همان وسیله‌ای که برای رام کردن دختران جوان و تازه وارد به کار می‌برد و او را نیز با چوب و ضربات شلاق خونین می‌نماید، این رفتار از نظر ما مصری‌ها رفتاری غیر قابل قبول و غیر انسانی است، به علاوه آن دختر کاردش را به این شرط به من داد که من از او حمایت بکنم، اما بورابورا در صدد اذیت و آزار دختر بود، از این رو دو وظیفه به عهده‌ام بود، نجات جان غلامم کاپتا و حمایت از مینا دختر اسیر حرم بورابورا در مورد رهائی جان کاپتا نگرانی وجود نداشت چون می‌توانستم به هر صورت وساطت نمایم، کاپتا هم جرمی مرتکب نشده بود اما در مورد مینا نگرانی وجود داشت مگر این که او را از حرم فراری می‌دادم که خیانت در دوستی محسوب می‌شد. اگر می‌خواستم در بابل اقامت کنم از بورابورا خواهش می‌کردم مینا را نیازارد ولی ماندن یا خطر جان کاپتا پیوند می‌خورد. اگر با کاپتا می‌گریختیم مینا گرفتار حرم بورابورا مرا در قولی که داده بودم دچار پیمان شکنی می‌کرد، سرانجام بدین نتیجه رسیدم گریزاندن مینا هر چند خیانت در دوستی محسوب می‌شود ولی بسی بهتر از پیمان شکنی و برنیاوردن عهد و قول، گاهی اوقات انسان ناگزیر از مرتکب گشتن به اعمالی می‌شود، مغایر با افکار و خواسته‌اش از این نظر مصمم گشتم هر دوی آن انسان‌های بی‌گناه را برهانم.

تلاش برای رهایی دو تن

در عصر آن روز رفتم نزدیک رودی که قایقرانی می‌شد، سراغ زورقی گرفتم، زورق نسبتاً متوسط با ده تن پاروژن در آن پهلو گرفته بود، گفتم: البته روز تفریح و روز جشن سلطان قلابی است شما هم مشغول عیش و نوش هستید اما امروز که به سرآمد فردا که سر رسید روز تنگدستی شما می‌باشد. جشن امروز رو به اتمام است بنابراین به فکر فردایتان نیز باشید. پرسیدند: پیشنهادت چیست ای غریبه؟ توضیح دادم: من به شما نیاز دارم فلز هم هر چه پیشنهاد کردید به شما می‌دهم. سپس افزودم: امروز مصادف با جشن شاه قلابی عمویم درگذشت، خدایان وقتی یک نفر را به مرگ محکوم می‌کنند دیگر روز جشن و غیر جشن برایشان تفاوتی نمی‌کند، عمویم به من وصیت کرده همین امشب جنازه‌اش را از این محل به سرزمین پدری‌اش برده و به خاک بسپارم. گفتند سرزمین پدری‌اش کجاست؟ جواب دادم: میتانی. پرسیدند تو و جنازه هستی؟ گفتم آری کنیزم هم همراه من است چون من در این سن و سال به تنهایی قادر به انجام همه امور مراسم تدفین عمویم نیستم. ما امشب با هم از این نقطه حرکت می‌کنیم، مزدتان نیز دو چندان می‌پردازم. پاروژنان گفتند در بردن شما مشکلی نداریم اما حرکت بر روی رود شبانه خوشایند نیست زیرا ارواح خبیثه شب بر فراز رود جیغ می‌کشند و ما سخت هراسناک می‌شویم. شاید هم ما را غرق کنند و خطرناک است. گفتم: حق با شما است، برای جلوگیری از این خطر من بی درنگ می‌روم گوسفندی در معبد قربانی می‌کنم تا ارواح خبیثه نتوانند مزاحم حرکت ما بشوند، وقتی هم به میتانی رسیدیم من حلقه‌هایی از نقره دارم که جلو اصوات ارواح را می‌گیرد، یعنی بقدری این حلقه‌ها قوی است که گوشتان را از شنیدن اصوات خوفناک مصون نگاه می‌دارد. ما با هم توافق کردیم و پاروژنان خواستند بدانند ما چه وقت حاضر به حرکت هستیم. گفتم به طور بسیار دقیق قادر نیستم نمی‌دانم چه ساعتی حرکت می‌کنیم، ولی به طور قطع اوایل شب سعی می‌کنم برای حرکت در هر کجاکه بگویید بیایم. قرار شد در همان نقطه پاروژنان مقدمات سفر را بچینند. قبل از آنکه به سرای سلطان باز گردم. به پاروژنان تأکید نمودم چنان چه تأخیری در بازگشت من رخ داد درون زورق استراحت نمایند ولی از این نقطه به جای دیگری نروند چون احتمال دیرآمدن در پاسی از شب گذشته هست، شاید هم نیمه شب بازگردم ولی به هر صورت من باز می‌گردم. برای اطمینان خاطرشان هم یک حلقه نقره دادم و گفتم این را به عنوان پیش پرداخت بپذیرید تا مطمئن شوید وقتتان را بیهوده تلف نمی‌کنم، اما وقتی به مقصد برسیم هر کدام چهار حلقه نقره نزد من دارید. از آن جاکه پاروژنان به طمع طلا و نقره مرا روی آب تلف نکنند گفتم: البته خوب می‌دانید در بابل هیچ مسافری با خود زر و سیم حمل نمی‌کند، من حواله دریافت می‌کنم و در میتانی به تعهدم در پرداخت عمل خواهم کرد، حواله را به نقره دینم تبدیل و امر را ادا می‌کنم پاروژن‌ها وقتی چشمشان به نقره افتاد دریافتند که من در حرف‌هایم جدی‌ام و با رساندن من به مقصد نقره خوبی نصیبشان خواهد شد، با پنج حلقه نقره می‌توان رنج هر سفری را در شب تحمل کرد.

پس از بازگشت از نزد پاروزن‌ها خیک کوچکی خریدم و به معبد رفتم، طبق قولی که داده بودم گوسفندی قربانی نمودم، خونسش را در خیک ریختم و با کاردی که از مینا گرفته بودم به طرف حرم پادشاه بابل حرکت کردم. در بدو ورود به حرم خیک خون را درون جعبه وسایل پزشکی گذاشتم تا چشم کسی بدان نیفتد. خواجهگان به محض دیدن من پیرامونم گرد آمدند من به آنها گفتم برای مداوای زن دیوانه درون حرم در پی دارو بودم مرا به طرف او ببرید. خواجه‌ها مرا نزد مینا بردند. او در اتاقش نشسته بود. به خواجه‌ها گفتم ما باید تنها باشیم تا ارواح خبیثه را به وسیله این دارو از جان این زن خارج کنم و سر عقل بیاید. خواجهگان فوراً خارج شدند. به مینا توضیح دادم، می‌خواهم امشب تو را از این حرم فراری بدهم و از این مرز و بوم هم به در برم، تو باید کاملاً به دستوراتم عمل نمائی. مینا سؤال کرد: چه کار کنم؟ من کارد و خیک خون را از درون جعبه بیرون آوردم و گفتم: این کارد و این خیک خون را نگهداره، من که خارج شدم تأکید می‌کنم هیچ کس نباید به این محل وارد شود. تو صبر کن تا تاریکی فرا رسد سپس در خیک را باز کن کمی خون بیرون بیاور و با آن صورت و دست و پای خود را آغشته کن، کارد را هم به طوری که نمایان باشد در پهلوی خود بگذار. من خود را غروب به تو می‌رسانم، به محض ورود به اتاق تشخیص می‌دهم که تو یا کارد خودکشی کرده‌ای، من برای خواجهگان می‌گویم که تو را باید از این محل دور کنم. جسدت را که جسد قلابی است درون پارچه‌ای می‌پیچم و به خارج می‌برم، در آن جا خون‌ها را شسته و فرار می‌کنیم. مینا سراپا گوش هر آن چه را گفتم پذیرفت و من با خاطر جمع اتاقش را ترک گفتم و برای خواجهگان توضیح دادم می‌اداکسی حتی شخص پادشاه قدم به درون اتاق مینا نهد زیرا ارواح خبیثه در پی وارد شدن به بدن افراد دیگرند تا او را به جای مینا دیوانه نمایند، خودم اوایل شب برای مهار ارواح خواهم آمد و آنان را به بند خواهیم کشید تا به شما لطمه نزنند. خواجهگان حیران و هراسناک قول دادند حتی نزدیک اتاق مینا هم نشده و هیچ کس را هم راه نمی‌دهند. از آن جا شتابان به تالار کاخ رفتم و دیدم کاپتا هنوز در قالب سلطان قلابی غرق خوشی و نشاط است. عده‌ای از فرط مستی روی زمین افتاده و آنان هم که سر پا هستند هوش و حواس درستی ندارند تنها کسی که هشیار و حواس جمع است شخص بورابورا است که همه جا را زیر نظر گرفته. از تابش آفتاب تیغ‌های بیش بر جای نبود و آن هم رفته رفته رنگ می‌بافت. از پادشاه واقعی بابل پرسیدم: این بساط کی به پایان می‌رسد؟ بورابورا جواب داد خورشید که در رود نشست و تاریکی که کمی برخاست این بساط برچیده و طبق رسوم غلام تو جام شرابی می‌نوشد و برای همیشه به خواب ابدی می‌رود. جسدت را درون ظرفی سفالین می‌نهند و در سردابه کاخ در کنار دیگر شاهان قلابی به خاک سپرده می‌شود. به بورابورا گفتم: غلام هم مثل خودم اهل مصر است او نیز ختنه است، خدایان ما می‌گویند جنازه افراد قبل از خاکسپاری باید مومیائی شود. بورابورا گفت: با مردگانتان چه می‌کنید؟ گفتم: ما جسد مومیائی شده را با امولش به خاک می‌سپاریم. بورابورا گفت: من حرفی ندارم شما طبق سنن و اعتقاداتتان عمل کنید سپس ما هم غلام را در همین جا طبق مراسم موجود به خاک می‌سپاریم. بورابورا پرسید برای مومیائی چه قدر زمان لازم است. توضیح

دادم اگر فرد ممتول و اعیان باشد مومیائی اش حدود هفتاد روز زمان می برد ولی فقرا کمتر از سی روز، غلام من جزء دسته دوم و سی روزی است. بورابورا گفت: مخالفتی نیست من سی روز به تو وقت می دهم تا غلامات را مومیائی کنی، ولی طبق قرار جنازه از آن مرداب است. من به بورابورا گفتم در این مهم موضوع با اهمیت دیگری هم هست که شما باید بدانید، حالا که قول اجازه دادید من کاپتا را مومیائی کنم، نمی خواهم به شما لطمه ای بزنم. بورابورا گفت: مومیائی چه ربطی به ما دارد. گفتم اگر غلام را در این محل مومیائی کنم بوهای ناشی از داروهای مومیائی باعث هلاکت می گردد و شما را می کشد، من باید غلام را لب رود بیرم و در آن جا عملیات مومیائی انجام گیرد تا شما مصون بمانید، من همین امشب او را از این کاخ خارج می کنم و شما به مدت سی روز مرا نخواهید دید زیرا طی این سی روز مومیائی با استئمام بوهای ناشی از داروهای مومیائی مرگ شما حتمی است. بورابورا گفت تا سی روز مرخصی و بعد از آن نزد من بازآ. سپس نگاهی به پهنه رود افکند و گفت: بساط جشن به پایان رسید و غلام تو تا لحظاتی دیگر جان می سپارد. تو که پزشک هستی برو و بر کار زهر خوری غلامات نظارت نما. در ضمن گفتگوی بورابورا و من وضع کاخ به یکباره دگرگون گشت، کاپتا تنها ماند. او که به علت افراط در شرب هیچ چیز حالی اش نمی شد و نمی توانست تغییر موقعیت را درک کند همچنان در قالب سلطان چهار اقلیم قلابی فرمان صادر می کرد و اداهای شاهانه از سر می زد. در این فرصت خودم را به پیر طبیعی که در بدو ورود خودش را طبیب بورابورا معرفی کرد، رساندم و گفتم: پادشاه از من خواسته من خودم به غلامم زهر بخورانم. طبیب مخصوص شاه که خودش هم مست و خسته بود و از رابطه من و بورابورا نیز مطلع بود هیچ شکی در مورد گفته ام نکرد، فقط پذیرفت و حرفم را تأیید نمود. پزشک شاه از شنیدن این حرف خرسند و خوشحال گردید چون به قدری خسته به نظر می رسید که نمی توانست سرپا بایستد. او اشاره کرد باید به کدام زهر غلام را مسموم کنم. گفتم خودم می دانم، ما مصری ها در شناخت سم خبره ایم و بسی بهتر از پزشکان بابلی بدین موارد آشنا ایم. با وجودی که پزشک مخصوص بورابورا خسته و مست بود تأکید کرد من خودم باید مرگ غلام تو را تأیید کنم، بنابراین قبل از خروج او را به من بنما تا بدانم مرده است یا نه. من به پزشک بورابورا اطمینان دادم به محض آن که غلام جان سپرد من برای معاینه تو را خبر خواهم کرد. طبیب پیر دربار بابل گفت: من رفتم بخوابم و تو برای تأیید مرگ مرا خبر کن، اگر در خواب هم بودم مختاری مرا از خواب بیدار کنی. به او گفتم خاطر جمع باش من تو را مطلع می کنم. به محض جدا شدن از پزشک دربار قدری تریاک در شراب ریختم، مقدار تریاک به اندازه ای بود که کاپتا را فقط از حال می برد ولی او را نمی کشت. همین قدر که دیگران مشاهده می کردند کاپتا از حال رفته برای اجرای نقشه کفایت می کرد. جام شراب مخلوط تریاک دار را با خود حمل کردم و به کاپتا گفتم: ای پادشاه چهار اقلیم من و تمام این جمع می دانند تو سلطان بابل هستی، اما من نیامده ام برای همیشه در بابل بمانم اینک که من می روم یک آرزو دارم که برایم انجام بدهی. کاپتا پرسید چیست؟ گفتم: دلم می خواهد با دست خودم جامی شراب به تو بنوشانم تا وقتی به مصر رفتم به همه بگویم من با

دست خودم به پادشاه چهار اقلیم شراب نوشاندهام و مردم با دیده عظمت و عزت به گفتارم ارج نهند. کاپتا امتناع ورزید و گفت: من بیش از حد امروز شراب نوشیدهام و دیگر میلی به شراب ندارم اما چون تا به امروز دست کسی را در دادن شراب رد نکردهام و می‌خواهی به دست خودت به من شراب بنوشانی با آن که ممکن است از حال طبیعی هم خارج شوم، باز هم می‌نوشم. سپس پیمانه شراب ممزوج به تریاک را لاجرعه نوشید، جام تهی را هم به دور افکند که در دم چراغ‌های تالار روشن شد. سکوت جایگزین همه و هیاهو گردید. این پایان روز جشن قلبی و آغاز شب پادشاهی حقیقی بود. لحظاتی بعد هم کاپتا به حالت منگی و گیجی کلاه از سر برداشت و گفت: چقدر احساس تنگی می‌کنم این کلاه سرم را می‌فشارد، احساس سستی در تمام اعضاء دارم، آه چقدر خوابم می‌آید، باید بخوابم و در همان نقطه‌ای که صحبت می‌کرد دراز کشید. من نیک می‌دانستم آن خواب بر اثر سم تریاک حاصل شده و لحظه به لحظه تأثیرش شدیدتر می‌گردد به طوری که غلامم مثل جسمی بی‌روح حتی قدرت نفس کشیدنش هم کاهش می‌یافت. خدمتکاران قصر فوراً تاجی را که کاپتا بر سر داشت برداشتند، لباس و دیگر نشانه‌های سلطنت را از تنش خارج ساختند و بورابورا شاه حقیقی بر تخت جلوس نمود و اظهار داشت: امروز در مراسم جشن شرکت کرده‌ام و بسیار خسته‌ام من نیز باید بروم و استراحت کنم روزهای جشن انسان خیلی خسته می‌شود سپس دستور داد آنان که در خوردن شراب افراط کرده و مست و بیهوش در تالار بی خبر افتاده بودند به ضرب چوب و تازیانه بیدار و روانه خارج از تالار کنند. بعد اشاره به کاپتا کرد و دستور داد: بعد از انجام مراسم مرسوم او را در ظرف سفالی نهید و به خاک بسپارید. خدمتکاران مستان بی‌هوش را با همان ضربات محکم اولیه چنان هوشیار کردند که مستی از سرشان پرید و خود تالار را به سرعت ترک کردند. من نزد کاپتای نیمه جان رفتم و مشاهده کردم علائم مرگ ظاهری در چهره‌اش هویدا است. به خدمتکاران قصر گفتم. پزشک مخصوص سلطان را خبر کنید، اگر هم خواب است بیدارش کنید او باید بیاید و مرگ غلام را تأیید کند. پزشک خواب آلوده و می‌زده که حتی سرپای خودش هم بند نمی‌شد و از این که او را فرا خوانده بودم ناراحت و عصبی بود و دلش می‌خواست بی‌درنگ به رختخواب بازگردد با نگاهی سطحی ندا داد: تمام کرده، مرده! او را در ظرف سفالین نهید و در آن را هم ببندید. خدمتکاران چنین کردند و کاپتا را درون ظرف سفالین فرو کردند و در حالی که می‌خواستند خاک رس خمیر کنند من قول بورابورا را به یادش آوردم و متذکر شدم: قرار است کاپتا را به من بدهید تا مومیائی کنم سپس تحویل‌تان بدهم. بورابورا دستور صادر کرد، غلام مرده را تحویل پزشک دهید او اجازه دارد جنازه غلامش را از قصر خارج نماید مبادا کسی مانع پزشک بشود. تا سی روز هم حق ندارد پا به قصر بگذارد چون بوی ناشی از مومیائی موجب هلاکت من می‌گردد، من پیش از این مقدمات حرکت را فراهم نموده و سفارش تخت روان و نحوه انتقال کاپتا و مینا را برای رسیدن به کنار رود و سوار شدن بر زورق داده بودم، در سفالی که کاپتا را فرو برده بودند چند سوراخ کردم تا جریان هوا مانع از خفگی غلامم شود، تا در لحظه مناسب او را از درون سفال در بسته بیرون بکشم. من به بورابورا گفتم: قبل از رفتن باید

بروم و تأثیر داروی قبلی را هم ببینم و دستورات بعدی را صادر کنم. پا به اتاق مینا که نهادم دیدم دستورات را دقیقاً موبه موبه عمل کرده و خون سرپایش را پیرشاند و درست مثل کسی که خودکشی کرده باشد، کارد هم در کنارش دیده می‌شد. خودم را هراسناک نشان دادم و شتابان از اتاق مینا خارج شدم و خواجگان را فرا خواندم و گفتم: ای احمق‌ها چرا کارد در اختیار این زن دیوانه نهاده‌اید، مگر نمی‌دانستید دیوانه است، حالا بروید و بنگرید که چگونه با کاردی که شما به او داده‌اید خودش را کشته است، پاسخ پادشاه را چه می‌دهید؟ خواجگان با دیدن منظره خونین در اتاق مینا به وحشت افتادند و هیچ‌کس را یارای حرکت و گفتگو نبود. نمی‌دانستند چه کنند، مات‌زده حیران منتظر فرمان من بودند. من هم هراسناک‌تر از قبل گفتم: شما مسئول هستید و برای آن که شما را از مجازات پرهانم هرچه می‌گویم فوراً انجام دهید تا خبر قتل این دیوانه به گوش شاه نرسد همه سر تکان دادند و منتظر شنیدن شدند. گفتم: من این زن را از این جا می‌برم و شما صبح زود یک کنیز دیگر از بازار خریداری کنید و به این اتاق آورید و در جای او بنشائید، اگر سلطان پرسید چرا چهره‌اش عوض شده بگویید: ارواح خبیثه در روح و جسم این دیوانه رسوخ و نفوذ دارند و هر چند مدت او را به شکلی در می‌آورند، او خطرناک است خواجگان گفتند: ولی ما فلز برای خرید کنیز نداریم. گفتم من فلز کافی به شما می‌دهم تا شما هر کنیزی را که بهتر دیدید به جای کنیز دیوانه به تالار آورید، او را آرایش کنید و کمی آداب و رسوم دربار را به او بیاموزید تا با بواربورا هم بستر شود و دیگر از مکافات و مجازات رهایی یافته‌اید، سلطان پس از آن تغییر چهره کنیز را از یاد می‌برد. من بی‌درنگ دو فلز طلا که بسی بیش از بهای یک کنیز طراز اول بازار بود به خواجگان دادم، آنها گفتند، حالا هرچه بگوئی عمل می‌کنیم. دستور دادم پارچه‌ای ضخیم آوردند، مینا را در آن پیچیدم و خودم او را به دوش گرفته و خیلی سریع از تالار خارج و او را روی تخت روان آماده قرار دادم، کاپتا را هم که قبلاً خارج کرده بودم شتابان کنار رود رفتم. پیش از رسیدن به محل زورق به حاملان تخت روان دستور دادم تخت را پایین آورند، نخست ظرف سفالی را - حامل کاپتا - درون قایق نهادند، بعد به آنها گفتم: می‌خواهم روح غلامم را از این سفال خارج کنم، وقتی باز می‌گردید من نیستم و رفته‌ام ولی تخت روان شما همین جا است و با خود ببرید. پس از رفتن حاملان تخت روان، مینا از تخت خارج ساختم، او را در کنار رود بردم و شستشو دادم، سپس با هم به طرف قایق رفتیم و در دل شب به راه افتادیم. قایقرانان از مشاهده مینا کمترین تعجبی نکردند زیرا برایشان توضیح داده بودم من با کنیزم سفر خواهم نمود، آنان می‌پنداشتند مینا کنیزم است. بابل را با این خاطرات ترک کردم. جایی که می‌توانستم ثروتی بی‌کران کسب کنم.

کاپتا و مینا در دنیای جدید

قایق با تمام توان پاروزنان دل‌آب را می‌شکافت، تاریکی بر همه جا حکمفرما بود، حتی نشانی هم از شهر بابل از دور به چشم نمی‌خورد چون دیگر چراغی از مسافت بسیار دور نمی‌دیدیم. مینا به

زبان مصری گفت: دستورات تو را اجرا کردم ولی بوی بد خون آزارم می دهد. پرسیدم چرا آزارت می دهد؟ گفت: من تمام بدنم را غرق به خون کردم و این خون ها بر بدنم چسبناک چسبیده و متعفن شده، هرچه هم شستم از بین نرفت. پرسیدم: حالا می گوئی چه کنم؟ گفت: تو مرا گول زدی و دستورات تو مرا به خون پلید آغشته کرد و اینک من خودم هم پلیدم! من از شنیدن این حرف از کوره در رفتم و با کلماتی تند بر او خروشیدم: ای زن ابله و شیطان من برای نجات جانانت بتا به قولی که داده بودم تا پای جان رفته و اینک بقدری خسته و از پا افتاده ام که نمی توانم حتی جوابت را بدهم بگذار بخواهم تا حواسم سر جای خود بیاید و تو را به جایی برسانم. اما بدان امروز یکی از سخت ترین و پر مخاطره ترین روزهای زندگی ام محسوب می شود. من تمام روز تحت فشار روانی در آستانه انفجار بودم، برای نجات هم ضرر جانی، هم مالی و هم اخلاقی دیدم. مینا پرسید چه ضرری از جانب من می تواند چنین تو را ناراحت کند؟ گفتم اگر به خاطر نجات جان تو نبود، اندکی بیشتر در بابل می ماندم تحت حمایت سلطان بابل به عنوان مشهورترین پزشک در دربار آن چه زر و سیم می خواستم به دست می آوردم، حالا در این قایق پر خطر در این شب پر مهلکه ناگزیرم هر خطری را به جان بخرم، می بینی که تو چقدر ناسپاسی و ارزش از خود گذشتگی مرا با آن کلمات توهین آمیز پاسخ گفתי، من ناگزیرم در چنین روزی کیسه ای از خاکستر بر سرم بریزم تا فراموش نکنم یک چنین روزی چه روز نکبت باری بوده است. مینا گفت: حالا که من باعث این همه بدبختی و بدشانسی برایت شده ام بهتر است خودم را درون این رود افکنم تا از شر وجود من راحت شوی و او بلافاصله قصد داشت حرفش را عملی کند و در آستانه پرتاب خود به رود بر آمد. او را محکم گرفتم و گفتم: تمام این مصائب و سختی ها برای نجات تو است و وجود تو تنها وسیله آرام بخش من است می خواهی یا این عمل درد مرا مضاعف نمائی، از این فکر بگذر و آرام بخواب تا من به خواسته ات که فرار از دربار بود جامه عمل بپوشانم، اگر هم خوابت نمی برد، فقط ساکت باش، سکوت! مینا سکوت را برگزید و در کنجی از قایق نشست، من پارچه ای را که از اتاقش آورده بودم روی سرم کشیدم و به خواب رفتم. لحظاتی بعد دیدم مینا هم به زیر پارچه خزید و گفت: سردم شده، خودت را به من بچسبان تا با حرارت بدنت گرمم بشود. من با احساس بدن گرم مینا خوابم برد ولی نیمه شب بر اثر حرکتی ناگهانی از خواب پریدم و دیدم قایق بدون حرکت ایستاده. پرسیدم چه شده؟ چرا حرکت نمی کند؟ پارو زنان ندا دادند: خسته شدیم، دستهایمان قدرت حرکت ندارد، گرسنه ایم قوتی و غذائی به ما بده تا قوت بگیریم و سپس پارو بزنیم. گفتم من از کجا غذا تهیه کنم. آنان در سپیده صبح که کم کم شفق هم زده بود نقطه ای که به نظر آبادی می رسید نشانم دادند و گفتند: آن جا دهکده ای است نزدیک برو برایمان غذایی تهیه کن تا تو را به مقصد برسانیم. من گفتم چه موقع غذا خوردن است هنگام ظهر به هر دهکده که رسیدیم تا دلتان بخواهد برایتان غذا می خرم، من تأکید کردم تعجیل کنید و به سرعت مرا به مقصد برسانید، اگر بخواهید از دستوراتم سرپیچی نمایید شما را جادو می کنم، می دانید که من ساحرم و قدرت جادوئی دارم. دستور می دهم ارواح به شما حمله کنند و بدنشان را تکه تکه کرده ببلعند. گرچه پارو زنان

بابل هراسی عجیب از جادوگر داشتند ولی دمیدن سپیده صبح و روشنائی ترسشان را کم رنگ کرده بود و از حرفهایم ترسی به خود راه ندادند. یکی از آنان هم به زبان شکسته و ایماه گفت: او یک نفر و ما ده نفریم کلک او را بکنیم. سپس پاروی خود را بلند کرد تا به من حمله کند که ناگهان از خمره سفالی که کاپتا درون آن بود ناله‌ای برخاست و جیغ بلند کاپتا که گوئی به هوش آمده بود چنان وحشتی ایجاد کرد که پاروزنان را که باور داشتند عمویم درون سفال مرده است، چنین جیغی سر می‌دهد یکباره بی‌مهابا خود را به رود افکندند و با سرعت از زورق دور گشتند. به هر ترتیب بود زورق سرگردان را به ساحل رساندم، لنگرش را انداختم و محکم کردم مبدا جریان آب آن را با خود ببرد. نگاهی به مینا انداختم و زیبایی واقعی وی در آن شرایط بهتر مشخص می‌شد. کاپتا درون سفال دست از تلاش بر نمی‌داشت و مرتباً فریاد می‌زد. سر سفال را محکم کوبیدم شکست و کاپتا از درون آن سر بر آورد، پیرامونش رانگریست و با نهایت حیرت سؤال کرد: من کجایم، شاید خواب می‌بینم، من سلطان چهار اقلیم شدم. لباس و تاج شاه‌ی‌ام کو؟ احساس می‌کنم لباسهایم را کنده‌اند، چرا پاهایم این قدر بی‌حس شده، چرا خودم این قدر احساس ضعف می‌کنم هرگز این قدر کسل نبوده‌ام، گوئی جانوری مرا گزیده باشد بدنم درد می‌کند. سپس خطاب به من خروشید: ای سینوهه حواس‌ات را جمع کن، اگر فکر می‌کنی می‌توانی مرا بیازاری در اشتباهی من سلطان چهار اقلیم‌ام تو را به شدیدترین مجازات‌ها تنبیه می‌کنم، مبدا دیگر یا من مثل ارباب و غلام رفتار نمائی! برای تنبیه و گوشزد خواستم درسی به کاپتا بدهم تا ضمناً سوء رفتار روز گذشته‌اش و نافرمانی‌های مکررش را جبران کند به او گفتم:

ای غلام! یادت هست هنگام خروج از بابل چقدر شراب نوشیدی، تو می‌خواستی به پاروزنان حمله کنی، آن قدر عاصی‌اشان کردی تا مجبور شدند تو را در این سفال محبوس نمایند. کاپتا به فکر فرو رفت و لختی اندیشید سپس سر برداشت و اظهار نمود: دیگر لب به شراب نمی‌زنم چون چنان خوابی دیدم باور نکردنی، در خواب دیدم سلطان چهار اقلیم شده‌ام. در حال قضاوت و گسترش عدل و داد بودم، حتی خواب دیدم به حرم رفتم، حرم خودم پادشاه بابل در آن حرم یک زن به من یورش برد، مرا مجروح کرد، بقیه خواب یادم نمی‌آید، به گمانم در نوشیدن افراط کردم. می‌توانی از دارویی که انسان را از مستی خلاص می‌کند به من بخورانی؟ سرم درد می‌کند، وای که چقدر مست بودم! در همین لحظه کاپتا مینا را در قایق دید و گفت: ارباب، ارباب! من هنوز هم خواب می‌بینم این همان زنی است که در حرم بورابورا به من حمله ور شد، خدایان مصر به فریادم برسید، آیا دیوانه شده‌ام؟ کاپتا درون سفال شروع به گریه کرد و نالید: واقعاً عقلم را دارم از دست می‌دهم، من دیگر جزء دیوانگانم، مثل تمام دیوانگان مرا از شهر بیرون خواهند راند. در این حال مینا به سفال نزدیک گشت، موی سر کاپتا را کشید و سرش را بیرون آورد و اظهار داشت: خوب به من ینگر، می‌توانی مرا به جای آوری؟ کاپتا گریان پاسخ داد: همان زنی هستی که در خواب به من یورش آوردی و مرا زدی، خدایان به من ترحم نمایند. ای خدایان مرا از شر این برهانید، من چه گناهی کرده‌ام که بر من چنین خشم گرفته دچار عقوبت کرده‌اید، دوباره این زن به خوابم

آمد! مرا عفو کنید. بعد از این فقط خدایان خودم، یعنی شما را می‌پرستم! مینا کفشش را از پای در آورد و دوباره به همان نحو اول منتهی بسیار ملایم روی همان نقطه‌ای نهاد که قبلاً با ضربت کوفته بود و به کاپتا گفت: تو در حالت خواب قصد داشتی با من نزدیکی کنی این هم تنبیه تو تا بدانی چه رفتار ناهنجاری کردی، حالا تو دیگر بیدار هستی، تو در خواب نیستی. کاپتا بر شدت گریه‌اش افزود و نالید: من هنوز هم خوابم، خواب هستم، دوباره او مرا زد، با همان کفش و در همان نقطه، چرا مرتباً این زن به من حمله‌ور می‌شود؟ من به کاپتا گفتم: تو دیگر خواب نمی‌بینی، بنابراین گریه را بس کن، از آن سفال هم خارج شو تا تو را مداوا نمایم. کاپتا تلاش کرد خود را نجات دهد ولی قادر نبود به تنهایی از ظرف سفال بیرون بیاید و نگاهی به من افکند و با چشم یاری طلبید، کمکش کردم تا خود را بیرون کشید، سپس برای خنثی کردن اثرات شراب به او مسهل دادم، چون دوی مستی مسهل است. پس از مستی می‌زده خوابش می‌برد، خواب عمیق و طولانی برای رفع مستی باید به او مسهل داد. اما مشکل کاپتا تنها مستی و اثرات شراب نبود، به او تریاک نیز خورانده بودم از این رو باید تریاک را هم خنثی می‌کردم. بی‌درنگ مسهلی به او دادم و فوراً طنابی به کمرش بستم و او را در آب رود افکندم. مسهل اثرش هویدا شد و کم‌کم مستی و سستی از جسم کاپتا دور گشت. به او گفتم: خواب آلودگی تو برای شراب نیست بلکه به علت تریاکی است که به تو خورانده‌ام، اثر تریاک پایاتر و طولانی‌تر می‌باشد و به این زودی زدوده نمی‌شود اما روز بعد کم‌کم به حالت عادی باز می‌گردی و بدان مداوا شده‌ای. تو به قدر کافی از طرف این زن تنبیه و به وسیله داروهای من شکنجه شده‌ای که متنبه‌گرددی تو را بخشیدم. کاپتا گفت: آیا بی ادبی از من دیدی؟ جواب دادم: آری، به علت افراط در نوشیدن شراب و حرکات ناشایست، دیگران تو را به باد مسخره گرفتند و وسیله تفریح خود قرار دادند تو هم مست بودی و دوبار به طرز زنده‌ای به من توهین کردی اما چون می‌خواهم به تو درس اخلاق بدهم و تفاوت یک خداوند و بنده‌اش را به تو تفهیم نمایم، من می‌بخشمت، اما نباید فراموش کنی اگر روز گذشته تدبیر نمی‌اندیشیدم و با زیر پا گذاشتن دوستی بورابورا به کمکات نمی‌شتافتم بدان و بسیار هم مطمئن بدان درون همین سفالی که محبوس بودی اینک در سردر کاخ سلطان بابل در ردیف شاهان قلابی برای همیشه آرمیده بودی، هیچ شکی هم نسبت به این گفته من نکن. من سپس برای کاپتا برشمردم که روز گذشته طی جشن شاه قلابی در تالار و اطراف چه گذشت، اما کاپتا باور نداشت تا این که حضور مینا و تأیید گفتار من و نشانه‌هایی که داد کاپتا را متقاعد نمود که حرفهایم حقیقت دارد. بعد از یادآوری خطری که جاننش را روز گذشته تهدید می‌کرد و اینک از مهلکه گریخته‌ایم بر این نکته نیز پافشاری کردم که نباید از خشم بورابورا به علت وقوف بر آن چه گذشته غافل شد زیرا هنوز هم در مملکت بابل و تحت تسلط نیروهای بابلی هستیم، اگر گرفتار شویم ما را از فراز دیوار آویزان خواهند نمود. پاروزنان زورقی که کرایه کرده بودیم فرار کرده‌اند و ما هم قادر به راندن قایق نیستیم تا به کشور میتانی برسیم، حالا تو باید تمهیدی بیتدیشی تا بتوانیم هرچه سریع‌تر از این دیار دور شویم. افزون بر این ما از شب پیش تا به حال غذائی نخورده و همه گرسنه‌ایم تو برو از این قریه هم غذائی تهیه

کن و هم طی این مدت فکر کن، بین چکار باید انجام دهیم تا نجات یابیم و به دست بورابورا نیفتیم. کاپتا با چند حلقه فلز برای تهیه خوراک روانه شد و با محموله بزرگی بر دوش بازگشت. دو کوزه شراب هم همراه آورده بود. پرسیدم فکرت به جایی رسید: کاپتا گفت: آری ضمن راه خیلی فکر کردم و یادم آمد هر آن چه می‌پنداشتم خواب و خیال و رؤیا بود، در واقع عین واقعیت و در بیداری رخ داده، بیهوده تمام گناهان را به شراب حواله کردیم، شراب هیچ مسئولیتی ندارد گناه از من است که توبه کردم پس از این شراب نتوشم. کاپتا بی‌درنگ کوزه‌ای را برداشت و لب به لب کوزه سرکشید، هرچند لحظه نفس تازه می‌کرد و دوباره ادامه به نوشیدن داد و مرتباً خدایان مصر را تحسین می‌نمود، او حتی خدایان بابل را هم احترام می‌کرد. کاپتا آن قدر نوشید که دیگر محلی نداشت و به کف قایق نشست. سپس دراز شد و نفیر خوایش برخاست. این رفتار کاپتا بیش از پیش مرا نسبت به او برانگیخت و در صدد برآمدم با یکی از پاروها حسابی او را تنبیه کنم اما مینا مانع گردید و گفت: کاپتا را چرا می‌خواهی تنبیه کنی؟ گفتم در چنین حالتی شراب نوشید. مینا گفت: او کار بسیار خوبی کرده و ما هم باید کار نیک او را دنبال کنیم، بنوشیم تا سرور و خوشی یابیم، امروز روز موفقیت است ما قادر شده‌ایم فرار نماییم، او قادر به دستگیری ما نیست. پرسیدم از چه رو چنین مطمئنی؟ مینا گفت: ما از کنار سبزه‌های سبز و از طرفی که لک‌لک‌ها و مرغابی‌ها هویدایند حرکت کنیم بهترین و خاطره‌انگیز روزهای زندگی‌مان را ورق زده‌ایم، ما باید آزادی را جشن بگیریم و از این همه زیبایی لذت ببریم شما نباید این قدر نگران باشید. در کمتر جایی چنین مناظر ناگهانی بعد از آن جهنم نصیب انسان می‌شود! کلمات مینا تأثیر ژرفی بر من نهاد و برایش توضیح دادم در بابل منجمین بر این عقیده بودند ستارگان سرنوشت انسان را رقم می‌زنند و ما قادر به تغییر آن نمی‌باشیم در حالی که تو خلاف آن را ثابت کردی ما امروز سرنوشتمان را خودمان با شاد زیستن رقم می‌زنیم، هرگونه که انسان بخواهد زندگی کند، همان گونه زندگی هم رقم می‌خورد. مینا گفت: یک آب تنی در این هوا لذت دارد. پس از یک آب تنی فرج بخش برای صرف غذا به قایق بازگشتیم، شراب خوبی هم که کاپتا فراهم کرده بود به ما سرور نشاط بخشید و در آن موقع مینا به من پیشنهاد کرد که آیا دلم می‌خواهد ببنیم برای خدایش چگونه می‌رقصد من هم راغب شدم، ببنیم. مدتی که رقصید گفتم: رقص بس است. مینا سؤال کرد چرا بس است؟ گفتم: چون تو خیلی زیبا هستی هنگام رقصیدن دل‌برتر می‌شوی و من از تماشای تو در آن حالت از خود بی‌خود می‌شوم و عنان اختیار از دستم می‌رود. من نمی‌خواهم از زنی درخواست کنم با من خواهر شود چون یکبار برای چنین درخواستی بقدری بدبختی کشیدم که هرگز از یادم نمی‌رود. مینا پرسید: بنابراین در کشور شما زنان مردان را می‌فریبد و آنها را بیچاره می‌کنند، اما بدان من ابداً چنین نیتی ندارم. خدایم می‌گوید به مردان تسلیم نشوم مگر وقتی که مردی مورد علاقه‌ام باشد که من تاکنون به چنین مردی برخورد نکرده‌ام تا بتوانم با او هم بستر شوم. سپس مینا در ادامه گفتارش افزود: زنی که می‌گوئی بیچاره‌ات کرد کجائی بود؟ به چه نحو تو را بدبخت کرد؟ برای مینا برشمردم من می‌خواستم او را خواهر خود کنم برای این منظور هرچه داشتم گرفت تا

نوبت به مطب و حتی قبر پدر و مادرم رسید. مینا گفت حتماً منظورت از خواهر شدن همان نزدیکی و همخوابگی است؟ گفتم: آری همان است می‌خواستم کام بگیرم. مینا گفت: شیوه آن زن مخصوص به خودش است یا در تمام مصر رایج است؟ گفتم: هر زنی که با مردی هم بستر می‌شود قبلاً مبلغی دریافت می‌کند، بدون دادن فلز این امر صورت نمی‌گیرد. مینا گفت: این روش حیوانی است، این گونه که استنباط کردم زن در مصر در برابر پول با مرد هم‌آغوش می‌شود، این فلز است که زن را به سوی مرد می‌برد و نه علاقه دو جانبه و مسایل عاطفی زن در این حالت کتیزی خریدنی بیش نیست. گفتم: تو کاملاً درست استنباط نمودی، اما میزان پرداخت فلز بستگی به وضعیت مالی و به وسع مرد مربوط می‌شود. مینا گفت: حالا می‌فهمم چرا زنان هرجائی همه مصری‌اند! چون به جای عهد زناشوئی حلقه فلز تعیین کننده می‌شود، در این جریان بین زن و مرد علاقه لطیف زن و شوهری پدید نمی‌آید، فلز تعیین کننده میزان علاقه است! مینا توضیح داد که: اما در کشور من مرد و زن هرگز به خاطر زر و سیم و فلزات دگر با هم ازدواج نمی‌کنند، آن چه را که خدایان در آنها رایگان نهاده به مادیات تبدیل و تعویض نمی‌کنند، هرگز در کشور من زنی به خاطر فلز با مردی هم بستر نمی‌شود. من هم با هیچ مردی تا به حال هم بستر نشده‌ام اگر روزی هم از مردی خوشم آید، ابتدا دوشیزگی خود را نثار خدایان می‌کنم سپس با آن مرد هم‌آغوش می‌شوم. به مینا گفتم: تعداد خدایان جهان مثل تعداد ستارگان غیر قابل شمارش‌اند هیچ کس قادر به شمردن نام آنها نیست، مردم از ترس و هراس خود، خدا می‌تراشند و همان خدای ساخته دست خویش را می‌پرستند بنابراین به راحتی می‌توانی خدایت را که خودت ساخته‌ای به دور افکنی و فراموش کنی. تو به کشور من بیا و ببین خدایان تو را مجبور به کارهایی که تو می‌گوئی مثلاً دوشیزگی‌ات را به آنها ببخشی نمی‌کنند، در مصر تو می‌شوی خواهرم، یعنی من با تو ازدواج خواهم کرد. مینا گفت: خدای من همواره با من است مهم نیست در کجا باشم. سپس مینا نزدیک‌تر آمد و گفت: تو را می‌پسندم، می‌خواهم زن تو بشوم ولی دوشیزگی‌ام را نمی‌توانم به تو بدهم، دوشیزگی‌ام از آن خدایان است. به مینا گفتم: بنابراین تو هم بسان دیگر زنان هستی، یعنی در واقع تمام زنان از یک زاویه مثل هم هستند، بعضی فلز می‌خواهند تا با مرد هم‌آغوش شوند، دیگران باید فلان شرط را به جا آورند و تو هم باید دوشیزگی‌ات را به خدایان خودت بدهی، این همان فلزی است که زنان مصری طلب می‌کنند. مینا گفت: من یک زن عامی نیستم اولاً به چند زبان مسلط صحبت می‌کنم، ثانیاً سواد نوشتن و خواندن دارم، نام خودم را به سه طریق می‌نویسم و نیز می‌دانم در هر کشوری خدایان خاص آن کشور ستایش می‌شوند اینها برایم بدیهی است، ضمناً این را هم می‌دانم این فقرا هستند که از روی نیاز به خدایان اعتقاد دارند، اعتقاد به خدایان در میان ثروتمندان نادر است، اما تظاهر به پرستش فراوان و این اعیان به دو هدف چنین تظاهری می‌کنند، اولاً بنا به رسم و عادت مرسوم و متعارف، ثانیاً آنها خویشتن را به خدایان معتقد نشان می‌دهند تا قادر باشند فقرا را تشویق به اعتقاد داشتن به خدایان نمایند و از گردنشان سواری گیرند و آنان را از خدایان بترسانند و بر فقرا از همین ترس و اعتقاد حکومت کنند. اگر فقرا اعتقاد به خدایان نداشته

باشند سر به شورش و تمرد می‌زنند در بابل، در مصر خدایان و عقیده به خدایان وسیله مطیع و تابع ساختن فقرا، غلامان است که بهتر از هر تازیانه و شلاق‌ی کاربرد عملی دارد. بنابراین من به تمام این زوایا آگاهی تام دارم، مورد من با دیگران در ارتباط با خدایان کاملاً متفاوت است از کودکی مرا همین افکار پرورش داده‌اند و همواره متفاوت است. از کودکی مرا همین افکار پرورش داده‌اند و همواره هم برای خدایان رقصیده‌ام، هیچ نیروئی قادر نیست کوچکترین تنزلی در عقیده به من وجود آورد دلیلش هم واضح است، اگر تو هم از کودکی در برابر گاوهای نر می‌رقصیدی و ضمن رقص از لابه‌لای شاخ‌های تیزشان عبور می‌کردی و از میان آنها جست و خیز می‌زدی و به گاوهای خروشان با کف پایت ضربه می‌زدی درک می‌کردی من چه در ذهنم می‌گذرد که این چنین پا برجا نسبت به خدایانم محکم و ثابت قدمم. اطمینان دارم که تو رقص پسران و دختران را در برابر گاوهای وحشی خشمگین ندیده باشی. به او گفتم: در پاره‌ای از کشورها گاو بازی سرگرمی است، گاوهای نر را عمداً به خشم می‌آورند تا با آن‌ها تفریح کنند و تماشاچیان سرگرم شوند. تو عقیده داری رقص در برابر گاو نوعی پرستش مذهبی است! ما هم در مصر نظیر چنین رقص‌ها و رسوم می‌که حتی گاو را می‌پرستند داریم، اما نوع گاو مصر با گاو شما تفاوت فاحش دارد. در مصر یک گاو را می‌پرستند، آن هم گاوی مشخص، شاخص و بارز با علائمی برجسته، این گاوی است ویژه که در هر نسل انسان طی دو دهه تنها یک بار پدید می‌آید، وقتی هم پدید آمد الزاماً باید تمام علائم ویژه را دارا باشد تا برای ما تفهیم شود گاو نشان‌دار خداوندی است. این گاو را برای یک عمر مردم می‌پرستند تا این که این گاو بمیرد. در مصر در برابر گاو رقصیدن و دوشیزگی به گاوان نر هدیه کردن و این چیزهایی که تو می‌گوئی به دور از عقل است. چطور تو می‌خواهی دوشیزگی خودت را به یک گاو نر بدهی، فکرش را بکن، یک حیوان وحشی، یک جانور ارزش آن را دارد که تو بهترین و بکرترین عضو را تقدیمش نمایی! گاو از دوشیزگی تو چه می‌فهمد؟ در این جا می‌خواهم این پرسش را بکنم که اگر قرار باشد تو دوشیزگی‌ات را به گاو بدهی، چرا به یک سگ و یا یک اسب نمی‌دهی؟ دلیلی داری؟ مینا از شنیدن این حرف برافروخت و از کوره در رفت به گونه‌ای که دو سیلی آبدار بر بناگوشم نواخت و گفت: ای پزشک ابله مصری، تو از آن چه آگاهی نداری نباید سخن برانی چون تو از خدای من هیچ نمی‌دانی همان‌گونه که پشه از ارزش طلا و نقره هیچ نمی‌داند. من صورتم را که از فرط ضربه محکم مینا سرخ شده و می‌سوخت گرفتم و پی بردم مشاجره و مباحثه با آن دختر یهوده است و هرگز با من هم‌خواه و هم‌آغوش نمی‌شود، او در افکار و اوهام خویش فقط تصمیم‌اش تقدیم دوشیزگی‌اش به خدایان خودش است. بنابراین به عقب قایق رفتم و خودم را با داروهای جعبه سرگرم و مشغول ساختم. مینا در قسمت جلو قایق به رقص پرداخت، نوع رقص او تنها عبادت نبود، بلکه تمرینات ورزشی برای انعطاف‌پذیر کردن اعضایش بود، تا قابل فرمانبرداری باشند. رقص مینا یک رقص فوق‌العاده مغایر و متفاوت از رقص رقاصه‌های معمولی بود، دو کف دست بر کف قایق پاها صاف رو به آسمان، کمر را کم‌کم خم می‌کرد تا سرش مماس به زمین برسد، پاها در تمام مدت چفت و به هم

چسبیده بودند این نوع رقص که در واقع رضایت برای خدایان بود برایم کمترین شکی باقی نگذاشت که مینا محال است با من راه بیاید و رام شود. اعتقاد محکم او به خدایان و استدلال‌هایش مرا بر آن داشت که از فکر تصاحب او جداً صرف‌نظر کنم و عقایدش را برای خودش بگذارم و او در همان عالم خودش رها سازم. یس از تمام رقص مینا بدنش را ورز داد، لباس پوشید و در قسمت جلو قایق نشست. شنیدم صدای گریه‌اش بلند شد. من داروها را رها کردم و به سویش شتافتم و با مهربانی خاص گفتم: مریض هستی؟ پاسخی نداد و قهراًئوده مرا عقب راند و بر شدت گریه‌اش افزود. گفتم: مینا از من هراسی نداشته باشی چون من نمی‌خواهم هرگز با تو هم بستر شوم و تو را تصاحب نمایم. مینا سر برداشت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: تو خیلی احمقی که فکر می‌کنی از تو هراس دارم. من از تو نمی‌ترسم و به خاطر ترس از تو هم نمی‌گیرم، من برای سرنوشتی که برایم رقم خورده است می‌گیرم. برای سرنوشتی که مرا از خدایم جدا ساخت، من هرآینه از خدای خودم جدا نمی‌گشتم این‌گونه در خود احساس ضعف نمی‌کردم که نگاه یک مرد، مردی مانند تو مرا تکان بدهد! دستش را گرفتم، واکنشی منفی از او ندیدم، صورتش را به سویم چرخاند و اظهار نمود: ای سینوهه تو باعث نجات من از حرم سلطان بابل شدی بنابراین باید به تو مزدی بدهم که هر زن به ناجی خویش می‌دهد، اما تو اطلاع نداری خدایم کیست و از این نظر که قادر به پرداخت پاداش تو نیستم هم همین است چون اگر می‌دانستی ناراحت نمی‌شدی و تعجب نمی‌کردی. در بین ما رسم است تا راز خدای خویش را فاش نسازیم، نباید در مورد اسرار خدایانمان کلامی بگویم اما به تو می‌توانم این راز را فاش کنم. سپس شروع به شرح و چگونگی خدایانش نمود: خدای ما، خدای دریا می‌باشد. او درون غاری در کوهی به سر می‌برد. هر کس بدان غار رود باز نمی‌گردد، هرچند که خروجش مانعی ندارد ولی به قدری احساس خوشبختی می‌کند که حاضر نیست بازگردد، به همین علت هر که به درون رفته باز نگشته! گویند خدایمان که خدای دریاست مثل گاو می‌ماند، بعضی هم او را به انسان شبیه می‌دانند اما کله‌اش بیشتر به همان گاو می‌ماند! همه ساله دختران جوان رقاص ماهر گرد می‌آیند و به قید قرعه تعداد دوازده تن برگزیده شده هر ماه یک نفرشان در حالی که ماه قرص تمام دارد به غار فرستاده می‌شود. من نیز یکی از دختران منتخب بودم که قرار بود در شب بدر به غار بروم ولی مرا ربودند و در قالب کنیز به شاه بابل فروختند تا از این شانس بزرگ محروم شوم. به مینا گفتم: بنابراین دانستم تو از اهالی جزیره کرت می‌باشی، چون طی اقامتم در سوریه دریانوردانی که از جزیره کرت گذر کرده بودند تعریف می‌کردند خدای اهالی جزیره کرت در غاری بزرگ به سر می‌برد، او شباهت به گاو دارد. سپس افزودم: اگر مایلی تو را بدان جا می‌رسانم تا هر طور می‌خواهی با خدای خویش ملاقات کنی. مینا گفت: ای سینوهه! میان مردانی که تاکنون دیده‌ام تو تنها مردی هستی که به دلم نشسته و دوست دارم زیرا گذشته از نجات جانم ویژگی‌هایی داری که مرا جذب می‌کند و نمی‌دانم آن‌ها چه هستند. دلم می‌خواهد از این جا تا جزیره کرت به تو خوش بگذرد تا وقتی دوشیزگی‌ام را به خدایم دادم، در بازگشت با تو خواهر شوم! با تو ازدواج می‌کنم. مینا کمی چهره‌ام را نوازش داد که بسیار لذت‌بخش

بود، صورتش را بوسیدم او هم لبهایش را به صورت مالید. در این لحظه هوا تاریک گشت کاپتا سر از خواب سنگین برداشت خمیازه بلندی کشید، چشمانش را مالش داد و گفت: آمون بزرگ خداوند عظیم مصر، ممنون، ممنون از این که سر دردم را بهبود بخشیدی اما حالا این شکمم مرا آزار می دهد گوئی دو حیوان گرسنه درون آن طلب غذا می کنند، واه که چقدر گرسنه ام. بعد بی آن که توجهی به ما نماید سراغ غذاهائی رفت که خریده بود و شروع به خوردن کرد و استخوانهای آن را یکی یکی در رود انداخت....

مسخرگان سه گانه

کاپتا مدتی به خوردن پرداخت تا خوب سیر شد، سپس من به کاپتا گفتم: مثل این که از تو خواهش کردم راه حلی برای رهائی از این مهلکه بیندیشی مگر نمی دانی افراد بورابورا ممکن است هر دم سر رسند و دستگیرمان نمایند. کاپتا جواب داد، اگر اشتباه نکنم گویا اشاره کردی بورابورا تا یکماه با تو کاری ندارد و تو حتی به کاخ هم نمی توانی نزدیک شوی، بدان بورابورا ابداً به فکر تو نیست و بر این باور است در جائی مرا مومیائی می کنی. البته اگر پاروزتان با خواجگان و نگهبانان کاخ به گونه ای ارتباط داشته باشند آنگاه جریان فرق می کند و تو لو می روی. البته تریاکی که به من خوراندی باعث شده کمی منگ گردم و مغزم خوب کار نکند اما چون در مجموع سفال و تریاک همه باعث نجات جانم شده تو را عفو می کنم. با کمی غیظ گفتم: مسخره بازی را کنار بگذار مادر شرایط سختی قرار داریم جای این گونه حرف ها ابداً نیست. به فکر راه چاره باش جان خودت بیش از ما در خطر است. کاپتا خونسرد تبسم کنان گفت: بدون وجود من تو گوسفندی بیش نیستی، گوسفندی که سرگردان است و یعبع می کند، اگر من نبودم بارها از بین رفته بودی. گفتم: ای کاپتا وقت تنگ است چاره ای بیندیش! کاپتا گفت: نخستین گام صرف نظر کردن از روی این رود است. گفتم می ترسی، این که کشتی نیست. کاپتا با لحن جدی حرفم را نفی نمود و اظهار داشت این یک زورق بزرگ است که ده تن پاروزن قوی هیکل آن را هدایت می کنند، من و تو در این زورق هیچ کاره ایم، این زن هم که سرنشین است و نه پاروزن بنابراین قید قایق را باید بزنیم. گفتم: اگر با قایق نرویم چگونه برویم؟ کاپتا گفت: الاغ! یکی چند الاغ می دزدیم و با آنها ادامه سفر می دهیم، البته نه با لباس عادی بلکه با لباس مبدل به صورت دوره گردان مسخره، روزها به این طریق و شبها فالگیری و مسخرگی! روستائیان هم از فالگیری استقبال می کنند و هم از مسخرگی خیلی خوششان می آید. کاپتا مثل یک معلم که به شاگردان درس می دهد دستورات لازم را یکی یکی به ما دیکته کرد: ای سینوهه تو دیگر پزشک نیستی و یک منجم بابلی هستی که فال گرفته و طالع می بینی. این زن هم که با رقص اهالی را مشغول می کند، منم حکایات خنده دار برایشان می گویم. حالا نوبت به فلزات، سیم و زر می رسد، آنها را درون جامه در کمر بندهایمان جاسازی می کنیم تا دست کسی بدانها نرسد، اما در مورد وسایل پزشکی باید همه را به آب اندازیم. من با این یک پیشنهاد سخت مخالفت ورزیدم و گفتم: محال است، من جعبه ابزارم را هر طور که شده با خود حمل می کنم و آن را به پشت یکی از الاغ ها بستم. کاپتا

گفت باید هرچه زودتر حرکت کنیم چون دیر یا زود پاروزنان برای باز پس گرفتن قایقشان سر می‌رسند و ما زورمان به آنها نمی‌رسد و برایمان حتماً دردسر می‌سازند. به فرمان کاپتا لباس‌هایمان را تعویض و مقداری گل و لای به لباس‌هایمان مالیدیم و در ابتدای غروب از میان مزرعه به راه افتادیم تا به جاده کاروان رو رسیدیم. از فرط ترس و احتیاط بدون وقفه تا سپیده طی طریق کردیم و در ساعات اولیه صبح به یک قریه نزدیک گشتیم. کلبه‌های حقیرانه و گلی آنها و طرز شخم با قطعه‌ای چوب نشان از نهایت فقرشان می‌داد، شگفت آن که نمی‌دانستند فلز مس و نقره و طلا تفاوتشان واقعاً چقدر است. چند حلقه فلز مس در ازاء دو رأی الاغ یدکی کارمان را کمی سبک‌تر کرد از آن به بعد در جاده اصلی به پیش رفتیم، روزها حرکت و شب‌ها طبق قرار قبلی در این دهکده و آن دهکده توقف و اهالی را سرگرم می‌کردیم. من به شیوه طالع بینان برج بابل برای مردم فال می‌گرفتم و به آنها مژده می‌دادم و از آینده خوش و آرزوهایشان می‌گفتم: به جوانان وعده زن زیبا و آینده روشن، به زنان وعده پسر و به مردان روزی و نعمت فراوان و به دختران جوان شوهر ایده‌آل. کاپتا هم که مسخره بازی جزئی از وجودش بود چنان حکایات دروغ را لباس می‌پوشید و به صحنه می‌آورد که همه را تا نیمه شب به خود مشغول می‌داشت: آری در این جهان خودم دیدم مردمی وجود داشتند که هنگام راه رفتن برای آن که سرشان روی بدنشان سنگینی نکند، سرشان را از روی گردن برمی‌داشتند و در دست می‌گرفتند تا با سرعت و براحتی راه بروند! اهالی ساده دل هم حیرت زده مشتاق شنیدن دیدن‌های جالب کاپتا سراپاگوش می‌شدند. همین داستانسرائی‌های مسخره کاپتا به عنوان هزینه راه ما را از پرداخت فلز مصون ساخت. مردم به قدری به ما غذا می‌دادند که نمی‌دانستیم با آن همه غذا چه باید کرد. البته ضمن این فال و تماشای دادن پاره‌ای از توصیه‌های پزشکی هم ابا نمی‌نمودم. مثلاً در یک دهکده اهالی هرگز موهای بدنشان را کوتاه نکرده بودند. از این نظر خارش بدن آنها را آزار می‌داد، زرنیخ و آهک را مخلوط و بدان‌ها یاد می‌دادم چطور موها را بزایند تا خارش فرونشیند. این موزدائی به ویژه زنان را بسیار خوشحال می‌کرد و از ما با بهترین غذا پذیرائی می‌شد. ضمن کمک به روستائیان، نحوه معالجه و اثرات داروها برایم مطالعه و تجربه پزشکی محسوب می‌شد، گاهی هم جراحی می‌کردم تا انگشتانم تنبل نشود. گرمای مناطق بین راه باعث تاول زدن پاهایم شد، دستهایم پر از آبله، پوستم سیاه ولی خوشحال از این که در کنار میتانیم و با نگاهی به چهره‌اش که متبسم بود تحمل خستگی آسان می‌گردید. هنگام خواب شب‌ها میتا نیز در کنارم می‌خوابید و صبح‌ها با برانداز اندام و چهره‌اش بشاش و سر حال آماده حرکت می‌شدم. در آن سفر به جزء وجود میتا به علت نبودن قید و بندهای معمولی خود را رها احساس می‌نمودم، هیچ اندیشه‌ای، هیچ نگرانی و خیالی نداشتم و هیچ عجله و شتابی برای رفتن به جائی و دیدن کسی نبود. حرکت ما در پاسی از نیمه شب گذشته بود تا کمتر در معرض آفتاب سوزان باشیم، و در نیمه روز در هر کجا که بودیم توقف می‌کردیم. سفری بود لذت‌بخش و پر تجربه و پر ماجرا تا سرانجام به سر حد میتانی رسیدیم. در بدو ورود به میتانی نخستین نفراتی را که ملاقات کردیم دو چوپان بودند که با دیدن ظاهر ما دلشان به رحم

آمد و به ما کمک کردند همین امر باعث شد مرزبانان نسبت به ما بی توجه شوند و ما به سهولت وارد خاک میتانی شویم و به درون شهر رفتیم، لباس های مناسب و زیبا خریدیم و در بهترین مهمانخانه سکنی گزیدیم. زر و سیم ما در میتانی کم کم داشت تمام می شد، ناگزیر در آن جا مدتی به طبابت پراختم و خیلی زود افراد زیادی به من مراجعه کردند به گونه ای که در یک روز نمی توانستم از متقاضیان و مریض ها عیادت کنم. مینا به زودی در میتانی شهرت یافت و هر ثروتمندی که برای معالجه مراجعه می کرد درخواست می کرد و خواهان او بود. وجود مینا در کنار من غذای روح و قوت جسمم محسوب می شد. کاپتا طی سفر بسیار لاغر شد. در میتانی زنان پیرامون کاپتا جمع می شدند و او هم حکایات شیرین و خنده آور برایشان نقل می کرد. از جمله حکایاتی که او برایشان برشمرد این بود که: من روزی در بابل به تخت سلطنت نشستم و سپس هرچه دلش خواست بدان افزود! میتانی برای من جای مناسبی بود ولی مینا شب ها می گریست دلیلش هم دوری اش از خدایش بود، من به او قول دادم که او را به جزیره کرت برسانم و نباید غصه بخورد ولی ابتدا باید تو را به سرزمین مادری ات برسانم، از آن جا به جزیره کرت خواهی رفت. آن چه در این میان حائز اهمیت بود، مانعی داشتم که سفر به کرت را مشکل می ساخت، من طبق قرار با فرمانده ارتش مصر ابتدا باید به هاتی می رفتم، برای مینا توضیح دادم: اگر می خواهد با من به کرت بیاید باید صبر کند، اگر هم عجله دارد می توانم او را تنها با کشتی روانه جزیره کرت نمایم. در آن جا کشتی هاتی که به کرت می رفت زیاد بود و من برای مینا برشمردم که قصدم از آن سفر چیست و چه هدفی را دنبال می کنم، مأموریت از طرف فرمانده مصر برای کسب اطلاعات نظامی قادر به بازگشت به مصر او را مطلع سازم. هاتی هم از جمله کشورهایی بود که من باید در آن تفحص می کردم و اطلاعات نظامی به دست می آوردم. از طرفی هم قلباً راضی نبودم مینا را به تنهایی به کرت بفرستم تا به خدای خویش پیوندد، دلم می خواست هر طور شده در هاتی هم در کنارم باشد. من برای مینا توضیح دادم با تمام این احوال تصمیم با خود اوست و اضافه نمودم در هر سال یکبار هیئتی از هاتی به میتانی می رود تا خراج کشور میتانی را به سلطان هاتی تحویل بدهد. در خلال سفر این هیأت که با خود خراج حمل می کنند راه ها امن است و راهزنان نمی توانند به مسافری حمله کنند و اموالشان را بریابند. حرکت این هیأت نزدیک است و من نیز باید از این فرصت مناسب برای رفتن به هاتی استفاده کرده و بی درنگ به هاتی بروم اگر تأخیر کنم، ناگزیرم یک سال صبر کنم تا بار دیگر همین هیأت جریان خراج و امنیت راهها تکرار گردد. تو مختاری هرگونه صلاح می دانی عمل کنی و تو را مجبور نمی کنم با من به کشور هاتی بیائی، اگر بخواهی تو را به سوریه می برم تا با کشتی به جزیره کرت بروی و خودم مجبورم سال دیگر به هاتی روم. مینا اظهار داشت: من نمی خواهم به خاطر من به سوریه بیائی و سفر خود را به هاتی به تأخیر افکنی چون می دانم سفر تو به هاتی از رفتن من به کرت مهم تر است. ضمناً آن گونه که می گویند در هاتی دختران زیبا در برابر گاوها می رقصند من هم می توانم در این رقص ها شرکت کنم تا ورزیدگی ام حفظ شود. گفتم: من در مورد رقص دختران جوان در مقابل گاوها بی اطلاع ام!

می دانم از هاتی کشتی برای کرت فراوان در حرکت است. مینا گفت: من تو را همراهی می کنم و تو را تنها نمی گذارم همه با هم به هاتی می رویم، او نگاهی هم به کاپتا انداخت. کاپتا که ساکت در جریان گفتگوری ما قرار داشت صبر کرد تا نتیجه مذاکرات مشخص شود و وقتی ما بدان نتیجه رسیدیم که به هاتی برویم، کاپتا خروشید: - ما از خطر نخستین خلاص نشده ایم و می خواهیم به بلای دگر مبتلا شویم و به استقبال خطر رویم. مگر اطلاع نداری اهالی هاتی چگونه افرادی اند. آنان وحشی اند غریبه ها را مثل گوسفند سر می برند و گوشتشان را کباب کرده می خورند، بعضی ها را هم کور نموده و در آسیاب به کار می گیرند تا برایشان گندم آسیاب کنند. کاپتا رو به مینا نمود و گفت: اربابم عقلش را از دست داده است، اگر طبیب می بودم جمجمه سینوهه را سوراخ می کردم تا بخارهای مسموم از آن خارج شود تا چنین افکاری دیگر در آن جمع نشود. مینا گفت: من حرف او را تأیید می کنم. کاپتا گفت: تو هم مثل اربابم دیوانه ای و شاید نمی دانی هاتی کجاست و در آن چه می گذرد. البته من سینوهه را علاج می نمایم، او را در خمره ای می افکنم و چند زالو روی سرش سوار می کنم بلکه عقلش رجعت نماید، سپس کاپتا ناله را آغاز نمود: ای شانس بد، ای بخت ناجور، از ابتدای تولد من بدین سان همیشه بدشانس بودم، می خواستم کمی خوش باشم، تازه آب زیر پوستم جمع شده بود، شکمم کمی پی گرفته که بدین مصیبت تازه می خواهم گرفتار آیم، پیش به سوی کباب شدن در دیار وحشی آدمخوار! من دیگر تاب نیاوردم چون دیدم کاپتا وقتی شروع می کند پایش معلوم نیست، چند عصا بر پشت و شانه اش نواختم، ساکت شد. گفتم: من ارباب ملایم و صبوری هستم تو اگر غلام دیگری بودی با این بی ادبی که می کردی تو را همان دم می فروخت، اما سالخورده ای و احمق من تو را به جای فروش به از میر می فرستم تا در آن جا در خانه من زندگی کنی، بعداً به تو ملحق می شوم. کاپتا گفت: هرچند مایل نیستم به هاتی بیایم ولی دلم گواهی نمی دهد تو را تنها رها کرده و بین آدمخواران به دست بلا بسپارم چون می دانم بدون حضور و همراهی من تو کودکی بیش نیستی، گرگ ها در همان یورش نخست پاره پاره ات می کنند. سپس فوراً پرسید به چه طریق می خواهی به هاتی بروی؟ می دانستم کاپتا هرگز راضی نمی شود با کشتی سفر کند، گفتم: راه هاتی راه خشکی است. کاپتا از خوشحالی ندا داد: درود بر خدایان، درود بر آمون خدای بزرگ مصر چون با خودم عهد کرده ام هرگز و هرگز با به درون کشتی نگذارم و سفر دریائی ننمایم و حالا که کشتی و دریا در میان نیست من با تو همراهم. کاپتا بی درنگ مقدمات سفر را فراهم کرد و آن چه می دانست ضروری است بنا به تجربه فراوان و خبرگی یکی یکی در بسته ای پیچید و آمادگی اش را اعلام داشت.

در سرزمین هاتی

هراس مردم از نام کشور هاتی به گونه ای است که اگر بنا به دیده هایم آن را مملکتی آرام برشمرم هیچ کس باور ندارد. از این که اهالی هاتی ذاتاً خشن و در نبردها سنگدل اند اما درون هاتی که اغلب کوهستانی است آرامش و سکون است. دزدی نام نویسنده این سطور سینوهه می باشد. من این کتاب را

برای خوشامد خدایان نمی‌نویسم چون از آنان زده شده‌ام. و در همین راستا کتاب را هم برای تعریف و تمجید فراعنه نمی‌نویسم چون از آنان نیز خسته شده‌ام. من این کتاب را صرفاً برای شخص خودم می‌نویسم نه چشم داشت مادی از کسی دارم و نه برای شهرت و ماندگار ماندن نامم می‌نویسم. در طول زندگی از فراعته و مردم رنج فراوان نصیبام شده به طوری که از همه چیز سیر شده‌ام، حتی از برجا ماندن نامم پس از من. بنابراین کتاب را بدین جهت می‌نویسم که خویشتن را ارضا کرده باشم، بی‌گمان من تنها نویسنده‌ای هستم که بدون هیچ‌گونه چشم‌داشت دستمزدی دست به قلم میبرم زیرا تا به امروز هر کس چیزی نوشته یا سعی کرده خدایان را مدح بگوید و یا این کار را برای ارضا نمودن دیگران نموده است. از نظر من فرعون هم مثل سایر افراد معمولی یک انسان است و تفاوتی با ما ندارد، من این حرف را به طور قاطع و از باور قوی اظهار می‌دارم. به عنوان پزشک فرعون‌های مصر من ارتباط تکاتک تمام وقت با آن‌ها داشته‌ام می‌دیدم آنان نیز بان ما آکنده از ضعف، ترس، وحشت‌اند بیچاره و هم احساس ما هستند. گرچه درباره یک فرعون ممکن است بسی غلو نمایند و او را چند صد برابر از آن چه هست در دیف خدایان برشمردند، اما فرعون‌ها در واقع هیچ‌گونه فرقی با ما ندارند. تاکنون هر آن چه که درباره فراعنه نوشته شده فرمایشی و تحریف حقایق بوده است چون حتی یک کتاب هم نخوانده‌ام که در آن بتوان پی به حقیقت برد. همه مطالب یا مدح و تمجید از خدایان بوده یا فرعون را ستوده‌اند، بعد از این نیز چنین خواهد بود. البته ممکن است وضع ظاهری افراد جامعه تغییر کنند ولی آن چه تغییر نمی‌کند و ثابت و پای برجا می‌ماند حماقت عامه است چون در هر زمانی به نوعی می‌توان مردم را گول زد. چرا؟ چون انسان مثل مگس و زنبور که به عسل علاقمنداند او هم مشتاق دروغ است با آن که انسان می‌داند هزاران وعده به او می‌دهند و عمل نمی‌کنند، با این وجود دروغ شنیدن را دوست دارد. شما بی‌گمان در میادین، نقالهای ژولیده و بیچاره را دیده‌اید که از بینوایی‌آه در بساط ندارند ولی وعده‌های گنج و طلا و ثروت و خوشبختی و آن چه مردم در دل آرزو میکنند به آنها می‌دهند! مردم هم می‌ایستند و گوش می‌کنند! ولی من - یعنی سینه‌ه - از دروغ متنفرم برای همین هم کتاب را صرفاً برای خودم می‌نویسم. نیازی نیست کتابم مورد تحسین خوانندگان قرار گیرد. دلم نمی‌خواهد جملات کتابم سرمشق کودکان در مدارس شود، و نیز دلم نمی‌خواهد از حرفهایم به عنوان کلمات قصار در مکالمات استفاده شود و به عنوان دلیل و برهان بیان گردد. نویسندگان بدان دلخوش‌اند که کتابشان را دیگران بستانند از این رو برای انطباق و همخوانی با اکثریت از، ایمانشان مایه می‌گذارند و مطالب پوچ و عاری از واقعیت که خود ابداً بدان اعتقاد و باوری ندارند روی کاغذ می‌آورند تا مورد تشویق قرارگیرند. اما چون من مایل نیستم کسی کتابم را مطالعه کند، نمی‌توانم با دیگران همسو شوم، از موهومات هم تعریف نمی‌کنم. من - سینه‌ه - بر این باورم که انسان در ابعادی که از آن سخن می‌گوید همواره ثابت و غیرقابل تغییر است حتی اگر ده‌ها قرن بگذرد. اگر یک نفر را بیندازید در رود، چون بیرون آید و جامه‌اش خشک گردد، همان آدم قبلی است. یک نفر هنگام غم و غصه، پریشان و ناراحت است، ولی به محض زدوده شدن ناراحتی‌اش به حالت

طبیعی باز می‌گردد. با گذشت زمان ظواهر بسیاری نیز ناگزیر تغییر می‌کند و افراد هم گمان می‌برند وضع تغییر کرده است ولی من برخلاف این تَوَهُّم فکر می‌کنم. بله، خیلی از لباسها و غذاها و اشیاء جدید که دیروز نبود، امروز هست، ولی من براین باورم در آینده هم مثل امروز کسی حقیقت را نمی‌پسندد از این جهت مایل نیستم کتابم را دیگران بخوانند. می‌خواهم ناشناخته بمانم. یک انگیزه هم برای نگارش دارم و آن این که دانستنی‌ها درون انسان اگر منتقل نگردد، کشنده است و باید آن را انتقال داد، من نیز همین کار را کردم و نوشتم، منتهی برای خودم تا آرام گردم. من با تجارب فراوان شاهد صحنه‌های باور نکردنی بوده‌ام، مثلاً دیدم پسری پدرش را کشت درست جلو چشم خودم! قیام فقیران علیه ثروتمندان را هم شاهد بودم حتی علیه طبقه خدایان! کسانی بودند تا دیروز در جام طلا شراب می‌نوشیدند ولی فرای آن روز حتی ظرفی برای برای نوشیدن آب از رود نداشتند و با دست ناگزیر رفع عطش می‌کردند! با چشم خودم دیدم افراد ثروتمندی که طلاهایشان را با ترازو وزن می‌کردند ولی همسر خود را در ازاء دست بند مسی به سیاهان می‌فروختند و با پول فروش آن برای اطفال آن زن نان می‌خریدند! قبلاً من در کاخ فرعون بودم، کنار دست فرعون می‌ایستادم، بزرگانی که صدها غلام داشتند چاپلوسی مرا می‌کردند، هدیه برای من می‌آوردند، من گردنبند طلا داشتم. اما امروز در ساحل دریای شرق در حالی که هنوز ثروتی دارم به سر می‌برم، غلامانی دارم که جلو من مؤدب می‌ایستند. و این که چرا مرا از مصر و شهر طبس تبعید نمودند آن است که می‌خواستم به چیزی دست پیدا کنم که برای کسب آن همه چیزهای دیگرم را باید فدا می‌کردم، من می‌خواستم حقیقت حاکم باشد و تزویر و ریا رخت بریند اما غافل از این که این امر نشدنی است، هر کس بخواهد قدم در راه راستی نهد باید هستی‌اش را فدا کند هر چند من خوشبختانه همچنان مال و اندوخته‌ای دارم و توانسته‌ام ذخیره نمایم.

به سوی کرت

کاپتا و مینا و من هر سه هراسناک شهر خوفناک ختوشه را پشت سر گذاشتیم، شهری که از همه نقاطش بوی خون می‌آمد و از دیوارهایش خون می‌چکید و توطئه بزرگی برای تسلط بر جهان در آن شکل می‌گرفت، توطئه ضد بشری! هنگام عبور از آسیاب‌ها مشاهده اسیران از دو چشم محروم شده در حال به گردش درآوردن چرخ‌ها آزارمان می‌داد، بعضی را هم به سیخ کشیده بودند، بی‌گمان آن‌ها ساحر بوده‌اند. پس از مدتی به ساحل رسیدیم و گام به بندری که تنها بندر هاتی بود، نهادیم. این بندر ویژه خارجیان بود، خارجیان در این بندر حق ورود و رفت و آمد داشتند ولی نمی‌توانستند وارد کشور شوند فقط در همان محدوده بندر می‌ماندند. بندر دارای میخانه، عیاش‌خانه و مراکز تفریحی فراوان بود. درواقع ناخدایان و جاشوان و این گونه افراد آن را سرزمین خوشبختی می‌دانستند چون هر چه دلشان می‌خواست برای تفریح وجود داشت. دریانوردان طالب سه چیز هستند. غذا، شراب و زن، که در آن بندر به وفور بود. در آن بندر چند روزی ماندیم و هر کشتی‌ئی که به سوی کرت می‌رفت به مینا می‌گفتم: این

کشتی عازم کورت است بیا و با آن حرکت کن، اما جواب مینا در هر نوبت بوی مخالفت می‌داد: کشتی کوچک است و غرق می‌گردد، و یا کشتی بزرگ است و فلان است با آن می‌ترسم بروم، یا این که این ناخدا ناقلایه نظر می‌رسد و مرا خواهد فروخت و به دست دزدان دریایی می‌دهد امروز و فردا می‌کرد. من در بندر به کار طبابت پرداختم و در آن جا بیماران که دانستند طبیب مصری‌ام به من مراجعه کردند چون شهرت طبیبان مصری بدان بندر هم رسیده بود. یکی از بیماران مراجعه کننده فرمانده نگهبانان بندر بود. فرمانده بندر به علت آمیزش با زنان هرجائی به بیماری مقاربتی دچار شده بود. طی اقامتم در سوریه من با این مرض آشنا شدم و مداوای آن را آموختم. فرمانده که به علت بیماری دیگر قادر به نزدیکی با زنان نبود از دردهای ناشی از بیماری هم سخت رنج می‌برد به من گفت: به علت آمیزش با یکی از زنان به این درد مبتلا شدم و او را به سیخ کشیدم و کشتم. فرمانده فوق‌العاده اظهار ناراحتی و احساس درد و ناکامی می‌کرد. او از این موضوع بیشتر رنج می‌کشید که فرمانده نگهبانان با هر زنی که در میخانه‌ها کار می‌کرد بدون پرداخت فلز و طلا و نقره مجانی هم‌بستر می‌شد. من فرمانده را مداوا کردم و بهبود یافت و توانست همانند سابق با زن‌ها آمیزش کند. او به قدری از بازیافتن مردی و مقاربت خود به وجد آمده بود که پیشنهاد نمود: می‌خواهم هم‌وزن آلت تناسلی‌ام به تو طلا بدهم! گفتم من از تو طلا نمی‌خواهم برای یادبود آن کاردی که همراه داری و به کمر بسته‌ای به من بدهی کفایت می‌کند. او به من گفت: این کارد از آهن است، من به تو طلا می‌دهم این آهن ارزشی ندارد. ولی من که می‌دانستم آن کارد از فلز عجیب آهن ساخته شده و بهای آن در خارج از هاتی ده‌ها مرتبه بیش از وزن طلا است گفتم من به همان اکتفا می‌کنم. در پایتخت هاتی شهر ختوشه یکبار خواستم چنین کاردی بخرم ولی به من نفروختند چون فروش کارد و دیگر وسایل آهنی به بیگانگان ممنوع بود، من اصرار نکردم چون ممکن بود ایجاد شک و تردید در نهایت دردسر نماید. کاردی که برای من بسیار ارزشمند بود برای اهالی چندان بهایی نداشت و فرمانده به راحتی لحظه‌ای بعد یکی دیگر برای خود تهیه می‌نمود. او که می‌دانست من در حال ترک هاتی هستم آن را به من داد. کارد به قدری تیز بود که از کاردهای سنگ سماق جراحی هم بهتر عمل می‌کرد ریش را به راحتی می‌تراشید، طلا و نقره را هم می‌پرید. در آن بندر تعدادی گاوانر دیدم پرسیدم گاوها چه می‌کنند، گفتند در این جا گاوانر برای رقص تربیت می‌کنند، درواقع رقاصه‌ها و دیگران گاوانر را به خشم می‌آورند به مینا گفتم، مینا خرسند و خود را آماده رقصیدن جلو یکی از گاوها کرد. برای نخستین بار بود که من رقص مینا را در جلو گاوانر می‌دیدم. حرکاتش حیرت‌آور و برای من ترسناک به نظر می‌رسید و چون گاوانر برخلاف فیل که بی‌آزار، حیوانی بدجنس است که بی‌جهت حمله می‌کند، حال اگر بهانه هم داشته باشد و کسی سربه سرش بگذارد حرکاتی دیوانه‌وار به قصد کشتن از خود بروز خواهد داد. مینا با علم به این که گاوانر چقدر خطرناک است جلو او می‌رقصید و از حملات مکرر حیوان می‌گریخت، در یک نوبت به روی پشت حیوان پرید ذو شاخش را چسبید و روی پشت حیوان حرکات موزون نمود که همه را به تحسین و تشویق واداشت. در پایان رقص جوانان به گردن مینا دسته‌ای گل

انداختند، ناخدایان هورا کشان کف می زدند و می گفتند ما تا به حال چنین رقص گاوی ندیده بودیم. ما از آن مرتع و چمنزار گاوانر کنار کشیدیم و من نگاهی به گاو انداختم، می دانستم مینا می خواهد خود را قربانی چنین حیوان وحشی که او را خدایان می نامد، بکند و افسوس می خوردم ولی کاری از دستم بر نمی آمد. ناگهان یک کشتی به بندر وارد شد تا بعداً آماده حرکت شود: آن کشتی نه بزرگ بود، نه کوچک و نه ناخدائی ناغلا داشت، به مینا گفتم کشتی مطابق میل تو به بندر رسید. مینا نگاهی کرد و گفت، من با این کشتی می روم تا خودم را به خدایم برسانم. البته تو به خاطر نجات من خیلی ضرر کردی و به خاطر من به این جا آمدی تا تنها نباشم گفتم: حالا هم نمی گذارم تنها به کورت بروی. پرسید چرا نمی خواهی تنها به کورت بروم؟ شاید خیالت از بابت ناخدا ناراحت است ولی من او را مردی نیک دیدم مرا به دزدان دریایی نمی فروشد. من سالم به کورت می رسم. گفتم نگرانی من از بابت ناخدا نیست، واقعیت این است همان گونه که خودت هم احساس می کنی سخت به تو علاقمند شده ام. مینا دستش را روی دستم نهاد و اظهار داشت: من از بودن در کنار تو لذت می برم تو مرا به نقاط مختلف بردی، من چیزها آموختم و به گونه ای سرگرم شدم که سرزمین مادری ام را فراموش کردم، به همین دلیل هم رفتن به کورت را به تأخیر می انداختم، اما پس از رقص در جلو گاوانر ناگهان این واقعیت را به خاطر آوردم که خدایم منتظر من است باید بروم و دوشیزگی ام را تقدیمش کنم، اگر او منتظر نبود آن را به تو تقدیم می کردم. به او گفتم قبلاً در این باب با هم مذاکره کردیم من دیگر از این فکر بیرون آمده ام، علاقه ام به تو برای آن چیزی نیست که دیگر مردان در زنان طلب می کنند، آن چه که تو داری هر زن دیگری هم دارد و من می توانم با پرداخت حلقه ای فلز آن را تصاحب کنم. مینا از شنیدن این حرف عصبانی شد و خروشید: اگر با زنان دیگر آمیزش نمائی بدان مرا عصبانی کرده ای، مبادا با آنان هم خوابه شوی. گفتم اگر خدای تو از آمیزش ات با مردان منع کرده، خدای من مرا آزاد گذارده و و من می توانم با هر زنی که بخواهم آمیزش کنم. مینا گفت اگر با زنی آمیزش کنی بعد بخواهی مرا لمس کنی به تو آزار می رسانم. گفتم خاطرت از این لحاظ جمع باشد، آمیزش با زنان آن قدرها مهم نیست که برای مرد آرزو باشد یک دفعه من در این دام افتادم و تمام هستی ام را از دست دادم، فقیر، بیچاره و پست فطرت شدم و از زنان متنفر گردیدم. مینا گفت: از نظر من که زنم شنیدن این حرف که تو از آمیزش و نزدیکی با زنان متنفری پسندیده نیست. شب هنگام موقع خواب مینا به اتاق خودش رفت و نزد من نیامد. وی را فراخواندم و گفتم: بیا با گرمی بدنت مرا گرم کن چرا امشب مثل شب های قبل نزد من نمی آئی؟ آیا به خاطر حرف هایم از من رنجیده ای؟ مینا جواب داد: ابداً، چون تنم می سوزد می ترسم بدن تو را هم بسوزانم. وقتی نزد او رفتم و معاینه اش کردم دانستم تب دارد، گفتم بیماری باید مداوا شوی. مینا ابتدا امتناع ورزید و گفت: خدای من مرا مداوا می کند، من به او گفتم: خدای تو گرسنگی و عطش را رفع می کند اما من تو را باید مداوا کنم، این وظیفه از عهده یک پزشک بر می آید. مینا راضی شد و من به او دارو خوراندم و گفتم: استراحت کن تا بهبودی یابی و خودم تا صبحگاه در کنارش نشستم. سپیده دم تبش قطع شد و من هم رفتم بخوابم. فردای آن روز مینا صحیح و

سالم برای عزیمت به کورت آماده شد. به کاپتا گفتم: به سفر می‌رویم خود را آماده کن وسایل سفر را مهیا نما. کاپتا گفت: می‌دانستم تو به خاطر این دختر مرا مجبور می‌کنی برخلاف میل سوار کشتی شوم، در حالی که به من قول داده بودی که آخرین بار است که با کشتی سفر می‌کنیم. باید از بخت بد رخت بر تنم پاره کنم ولی این کار را نمی‌کنم چون دوباره باید آن را بدوزم، ضمناً اشک هم نمی‌ریزم چون یک چشم بیشتر ندارم می‌ترسم کور شوم. ولی باید مطمئن باشی این آخرین سفر دریائی است. کاپتا اضافه کرد: چون اطمینان داشتم تو به کورت می‌روی و مرا هم می‌بری مقدمات سفر را آماده نمودم. فکر می‌کردم کاپتا سر و صدا راه بیندازد و گریه و زاری کند ولی این طور نشد، او خیلی زود رضایت داد و با ما همراهی کرد. جالب آن که قبلاً کاپتا به جاشوان کشتی در مورد مرض دریائی و طرز پیشگیری آن سؤالاتی کرده و به او گفته بودند یک روز قبل از حرکت طعام نخور، در کشتی هم کمر خود را محکم ببند و کف کشتی دراز بکش هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد و مرض دریائی سراغ تو نمی‌آید. در هنگام ترک بندر فرمانده نگهبانان برای بدرقه تا درون کشتی با ما آمد و به ناخدا سفارشات لازم را کرد و رفت. جاشوان پارو به دست منتظر فرمان حرکت شدند تا آرام از بندر دور شویم. در خروج از بندرگاه ناخدا برای خدای دریا و خدای جزیره کورت یک قربانی ذبح کرد و فرمان داد: طناب‌ها را بکشید... یا افراشته شدن بادبان کشتی یکه شد و امواج آن را به طرف دیگر خوابانیدند، من دستخوش ناراحتی معده شدم و دراز کشیدم. یک شبانه روز روی آب حرکت کرده بودیم وقتی که چشم گشودم و فقط آب دیدم و در دریا هیچ نشانه‌ای از خشکی نبود. هوا صاف، باد نسبتاً نیرومندی می‌وزید و کشتی سرعت چشمگیری داشت. یک کشتی جنگی هم به سوی ما آمد و وقتی مطمئن شد کشتی دزدان نیست اجازه ادامه حرکت داد. کاپتا ترسی از مرض دریائی نداشت، آرام روی صحنه آمد و برای جاشوان تعریف‌های دلنشین کرد و از عجایب جهان که دیده و شنیده و خودش ساخته بود سخن گفت: در یک سفر که از مصر به سوریه می‌رفتم چیزی نمانده بود طوفان کشتی ما را غرق کند از جانوران شگفت‌انگیز و حیرت‌آور دریائی مصر برایتان بگویم... جاشوان آنگاه از دیدنی‌هایشان برای کاپتا حرف زدند: جانور دریائی مهمبی است که بدنش بسیار عجیب می‌باشد، نیمی بدن انسان، نیمی ماهی، صدایی بسیار دلنشین دارد... کاپتا آن چنان ترسید که خاموش شد و دیگر از تجارب حقیقی و ساختگی حرفی نزد. به موازات پیمودن مسیر و نزدیک گشتن به کورت مینا خوشحال‌تر و راضی‌تر می‌شد، برخلاف او من ناراحت و افسرده خاطر می‌شدم چون می‌دانستم به کورت که برسیم مینا را از دست می‌دهم و باید بدون مینا به مصر بازگردم. تجسم این واقعیت تلخ مرا سخت مکدر کرد. دیگر از وجود گرم و لطیف مینا خبری نبود و من تنها می‌شدم. ناخدا و جاشوان همه از اهل کورت بودند و به مینا که همشهری‌اشان بود سخت احترام می‌گذاشتند آن‌ها از مهارت و خصوصیت مینا در رقص مطلع بودند و نیز می‌دانستند می‌رود که دوشیزگی‌اش را به خدایش بسپرد! از ناخدا و جاشوان درباره خدای کورت پرسیدم اما کمترین توضیحی ندادند و گفتند: نمی‌دانیم راجع به چه حرف می‌زنی!

آن چه در کرت شاهد بودم

در یک صبح زود از دور خشکی ئی پدیدار شد، جاشوان شادی کنان تدا دادند: به وطن رسیدیم. تاخدا از دیگران فوراً یک قربانی برای سلامت رساندن مسافرین به مقصد نذر کرد تا خدای دریا- خدای کرت - را شکر کرده باشد. هر چه جاشوان شاد می شدند من غمگین می گشتم. مینا از همه خوشحال تر از قرط هیجان و شادی اشک می ریخت، و کاپتا حیران از تعداد فراوان کشتی ها مشغول شمردن شد، شصت بار و باز یک شصت بار تازه گفت تمام نشدنی اند. مردم کرت به قدری به خدایشان باور داشتند که در بندرشان استحکامات نظامی نساخته بودند، کرت با تمام نقاط که من دیدم تفاوت فاحش داشت. بدیهی است پزشک که وارد شهری می شود میزان سلامتی و صحت اهالی را ارزیابی می کند، در نگاه نخست مردم را سالم و سرزنده و با نشاط و پویا دیدم. قیافه ها شاد و زیبا بود. واژه مرگ و مردن در میان مردم گم شده بود اهالی کرت به چیزی که فکر نمی کردند مرگ و مردن بوده آن ها فقط به عیش و خوشگذرانی فکر می کردند. اموات را می سوزاندند، تنها قبرهایی را که دیدم قبر سلاطین کرت بود و بس که مردم هنگام عبور وانمود می کردند آن را ندیده اند تا به یاد مردن نیفتند. مردم کرت از هنرمندان طراز اول جهان اند، ظروف مختلف سفالی و هنرمائی روی آن جلوه گاه هنر و مهارت و استعداد است، ظروف سفالی کرت که برای نوشیدن آب درست شده مدت ها در دست می ماند تا شخص از دیدن آن حظ وافر برد و به سازنده اش درود فرستد. اشکال گوناگون، انواع پرندگان، حیوانات درنده، دریائی، حشرات زیبا روی سفال دیده می شود و به گونه ای رنگ آمیزی شده اند که طبیعی به چشم می آید و گویی پروانه را به کوزه چسبانده اند. هر کوزه گر بنا به سلیقه و استعدادش کوزه ویژه خود را می سازد و ترسیم می کند، یکی متخصص در ترسیم پرندگان، دیگری مرغان و همین طور دیگر موجودات را روی کوزه ها می بینیم. جالب ترین و بی نظیرترین موردی که در کرت دیدم وضع توالت های آن ها بود. در بابل، در سوریه، در هاتی، در مصر توالت ها مرکز کثیفی و بوی مشمئزکننده بود اما توالت های کرت تمیز، بی بو و بسیار مرتب بود. یک جریان آب گرم مرتباً از لگن توالت عبور می کرد و کمترین اثری از مدفوع و بوی آن به جا نمی ماند. در طبس یا وجودی که خدایان تأکید بر پاکیزگی کرده اند انسان از رفتن به داخل توالت، حالش به هم می خورد در حالی که کرت تمیز و مرتب و بی نظیر است. عمارات در کرت مثل عمارات بابل چند طبقه و بلند نیست، ولی بسیار راحت تر از خانه های بابل است: اتاق های بزرگ، پنجره های وسیع، حمام در هر اتاق با شیرهای گرم انسان را در وهله اول به این فکر وادار که فقط متمولین از چنین مزایایی برخوردارند، اما بعد از تفحص دریافتم در فقیرترین خانه ها هم حمام و دیگر وسایل نظیر خانه های اعیانی یافت می شود. دلیل زیبایی و سالمی مردم را تدریجاً دریافتم، آن ها از بهداشت بسیار پیشرفته ای برخوردار بودند، استحمام اتسان را شاد و زیبا نگاه می دارد. زنان کرت عادت دارند در روز مدتی به برطرف کردن مو از نقاط مختلف بدن پردازند صورتشان را هم بی مو و آن را ارایش می کنند،

آرایشی بسیار دقیق، مخصوصاً در مجالس مهمانی که هرگز بدون آرایش کامل وارد نمی‌شوند. لباس زن‌ها بدنشان را به جز سینه، دست و پا پوشانده، زنان کرت به زیبایی دست و سینه‌هایشان می‌تازند و مایلند دیگران آن را ببینند. موهای سر زنان کرت و طرز آرایش آن هم دیدنی است. زنان کرت موهای سرشان را به گونه‌ای دیدنی و جذاب می‌آریند در حالی که در طبس زنان سرشان را می‌تراشند. به نظر من زنان کرت گویی زیبایی را از تمام زنان دنیا ربوده باشند، اندامشان باریک، ظریف، با این اندام زیبا و ظریف زایمانی بس آسان دارند و به یکی یا حداکثر دو فرزند هم بسته می‌تایند. کمی تعداد فرزند در جامعه کرت امری طبیعی است. مردان کرت هم هیکل‌های مناسب و کشیده دارند، شانه‌های پهن و کمر باریک از ویژگی آنان است. مردان نیز مثل زنان موهای زائد بدنشان را می‌زدایند تا هنگام گاو‌بازی اندامشان جلوه بهتری داشته باشد. چکمه‌های بلند چرمی می‌پوشند و روی آن را با نقش حیوانات تزیین می‌کنند. مردان کرت کمتر به دیار دیگر سفر می‌نمایند دلیل آن هم تفاوت زندگی راحت کرت با دیگر کشورهاست، آن‌ها نمی‌توانند در جاهایی زندگی کنند که حمام ندارد و توالت آن کثیف و مشمئزکننده باشد. از جمله موارد نادری که در کرت دیدم و هیچ جای دیگری ندیدم نوعی آلت موسیقی بود، این وسیله موسیقی نیازی به نوازنده نداشت و خودکار می‌نواخت! نواخی که از آن بر می‌خاست قبلاً روی کاغذی منعکس بود. در کرت آهنگ موسیقی را روی کاغذ ثبت می‌کردند، این نوشته را به دست هر نوازنده‌ای که با آن خط مخصوص آشنا باشد بدهند بدون آن که آهنگ را قبلاً شنیده باشد بدون ذره‌ای کم و کاست همان را می‌نوازد. من به عنوان پزشک سعی نکردم چگونگی این راز را کشف کنم چون ارتباطی به علم طب نداشت. نکته جالب دیگر نبود معبد خدایان در کرت بود. به جای خدایان، گاو می‌پرستیدند! و در برابر این خدا- حیوان می‌رقصیدند. بعداً دانستم پرستش‌گاه برای وجود خود گاو نیست بلکه ناشی از رقصی می‌شود که در جلو گاو اجرا کنند. از موارد جالب دیگر اعتدال اهالی کرت در صرف نوشیدنی الکلی بود، آنان به اندازه‌ای می‌نوشیدند که مست نشوند، بنابراین مست در کرت ندیدم. زنان کرت جوانان خوش اندام و زیبا می‌پسندند و جوانان برای جلب توجه زنان با بدن برهنه برابر گاوها می‌رقصند تا دلربایی کنند. دو گونه رقص در برابر گاو می‌رقصیدند، حرفه‌ای‌ها و تفریحی‌ها. مردان حرفه‌ای اجازه نداشتند با زنان رقصه حرفه‌ای گفتگو کنند و زنان نیز تابع همین مقررات بودند ولی آنان که برای تفریح می‌رقصیدند شامل این محدودیت نمی‌شدند. آن چه در ارتباط با روحیات اهالی کرت نپسندیدم تنوع طلبی و سلیقه بی‌ثبات آن‌ها بود به طوری که معامله‌گران را در آوردن اجناس سردرگم می‌کردند چون آن چه را امروز بسیار محبوب می‌داشتند، چندی بعد مورد تنفر قرار می‌گرفت. در کرت ما در مهمانخانه اقامت کردیم، مهمانخانه‌ای که با هیچ‌یک از مهمانخانه‌های قبلی در دیگر کشورها قابل قیاس نبود، چه از نظر نظافت و حمام و پاکیزگی رختخواب و وسایل و چه از نظر خدمه. در بابل کارکنان مهمانخانه افرادی بودند از بین غلامان زشت، بداخلاق و ناآشنا به اصول مهمانخانه‌داری و مهمان‌نوازی در حالی که در کرت کارکنان مهمانخانه جوانان خویر و مؤدب و بسیار آشنا با نحوه پذیرایی و برخورد با مهمان بودند،

به محض فراخواندن در خدمت حاضر و با گشاده‌رویی انجام وظیفه می‌کردند. مینا در کورت به حمام رفت، حمام آب گرم دلچسب و وقتی خارج گشت موهای مجعد و بر روی تازه برای خرید لباس به بازار رفتیم لباس نو و زینت‌آلات برایش خریدم. لباس مینا طوری بود که بالاتنه‌اش بیرون می‌افتاد و دست‌هایش پیدا بود، او از من خواست توسط تخت روان به ملاقات استادش برود. مهمانخانه محل اقامت ما در کورت در منطقه بندر بود و منزل استاد مینا در شهر واقع شده بود، بنابراین مسافت بندر تا شهر را با تخت روان طی کردیم و در منطقه‌ای سبز و خرم فرود آمدیم. مینا وارد باغی شد و گفت: منزل استادم همین است. هر دختر و پسر رفاص در کورت استاد خاصی دارد این مربی هم تدریس رقص می‌کند و هم از حق و حقوق شاگرد دفاع می‌نماید. استاد مینا مردی سالخورده بود که ما را در ورود به خانه با گرمی پذیرفت. جلو استاد پایپروس‌های متعددی که تصویر گاو داشتند چیده شده بود. بی‌گمان هر گاو متعلق به شاگرد خاصی می‌شد. استاد بر جبین مینا بوسه زد و گفت: فکر می‌کردم نزد خدا رفته باشی چون دیگر بازنگشتی، من به جای تو شاگردی نگرفتم زیرا باید کاملاً اطمینان پیدا می‌کردم نزد خدایی. اتاق تو هنوز در گوشه باغ است اما همسرم کمی از آن را تخریب و در آن حوض ماهی ساخته چون به ماهی علاقمند است. مینا گفت تا آن جا که من می‌دانم همسر شما علاقه‌ای به ماهی نداشت. استاد حرفش را تأیید نمود و اضافه کرد: البته سلیقه همسر دومم با همسر سابقم فرق می‌کند، او به بازار رفته در بازگشت او را خواهی دید سپس مینا به معرفی من پرداخت. سبینو ده دوست من، اهل مصر است و مجرد می‌باشد کسی را ندارد تا سرگرمش کند. استاد مینا گفت: مدتی که در کورت بماند از تنهایی بیرون می‌آید در کورت زنان زیبا اجازه نمی‌دهند مردی تنها بماند. آیا خودت بیماری؟ چرا با پزشک آمده‌ای، من از این لحاظ بسیار متأسفم. وقتی تو را دیدم گمان کردم تو را نزد گاوها فرستاده تا برقصی و برایم مقداری سیم و زر به دست آوری. مینا گفت: من بیمار نیستم و از همیشه هم سالم‌ترم. من با پزشک مصری همراه هستم چون او مرا از مهلکه نجات داد، اگر او نبود یا خودم را می‌کشتم یا مرا می‌کشتند. استاد رقص گفت: دوستی با این پزشک مبادا باعث از دست دادن دوشیزگی‌ات شده باشد چون دیگر اجازه نداری مقابل گاوها برقصی و طلا کسب کنی، نزد خدا هم نمی‌توانی بروی. سپس به مینا نزدیک گشت سینه‌اش را معاینه نمود و گفت: سینه‌هایت خیلی بزرگ شده حتماً دوشیزگی‌ات را بر باد داده‌ای، از کورت که رفتی سینه‌هایت این طور نبود، باید قبل از رقص تو را معاینه کنم ببینم هنوز دوشیزه هستی یا نه. مینا خروشید: مگر این جا بازار برده‌فروشان است، من که گفتم با پزشک مصری همسفر و همراه بودم چون مرا نجات داده و به کورت رسانده اگر او نبود هرگز پایم به کورت نمی‌رسید. تو همواره به گاو، طلا فکر می‌کنی و توجهی به گفته‌های من نداری. مینا گریست. استاد رقص او را نوازش کرد و از حرف‌هایی که زده معذرت خواست و با دلجویی از مینا خواست گریه را بس کند. مرد پیر بعد از آرام کردن مینا گفت: با ملینوس قرار دارم، شما باشید و استراحت کنید تا بازگردم اگر همسرم بازگشت و از من سؤال کرد بگویید نزد ملینوس رفته است تا به گاوها سر بزنم. فردا یکی از گاوبازها بازی دارد و باید او را امروز ببینم. مینا

پرسید: می‌خواهی به خانه ملینوس بروی؟ ما هم با تو می‌آییم تا من هم بتوانم یاراتم را ملاقات کرده و سینه‌ها را به آن‌ها معرفی نمایم. خانه استاد پیر تا سرای ملینوس چندان فاصله‌ای نداشت از این رو نیازی به تخت روان نداشتیم و پیاده به راه افتادیم. در خانه ملینوس من حیرت‌زده آن چه دیدم باور کردنی نبود چون مینا مرا به کاخ سلطان کرت که همان ملینوس بود برد و کاپتا را هم به حیرت مضائق انداخت که می‌گفت: گویی روی سرم حرکت می‌کنم، آیا خواب است یا بیداری؟ پادشاهان کرت همگی ملینوس نامیده می‌شدند و معلوم نبود این یکی ملینوس چندمین است. ما وارد تالار سلطنتی شدیم و تعدادی از زن و مرد در تالار مشغول گفتگو بودند و خیلی خودمانی با هم رفتار می‌کردند لباس مردان شیک و زیبا، اندام‌هایی باریک و بلند و زنان نیز به همان سان لباس‌های برازندهٔ هیکلشان به تن داشتند و برابر مردان به چشم و هم چشمی می‌مانست. مینا مرا به نزدیکان خود معرفی کرد، زنان مینا را در آغوش کشیدند و مردان نسبت به وی ادای احترام و خرسندی نمودند آنان از غیبتش تعجبی و سؤالی نکردند. سپس ما جلوتر رفتیم تا به ملینوس رسیدیم پادشاه کرت هم مثل دیگران لباس پوشیده بود و با اطرافیانش صحبت می‌کرد، او به محض دیدن مینا بسیار خوشحال شد، مینا مرا معرفی کرد. ملینوس فهمید من ناجی مینا به زبان مصری از من قدردانی کرد و گفت: ای سینه‌ها عمل تو خدمت بزرگی به خدایان بود، دختری که قرار بود نزد خدایان برود به خدایان بازگرداندی، مینا در اولین فرصت به دیدار خدایان می‌شتابد. مینا از تالار سلطنتی بیرون آورد و گفت حالا اتاق‌های کاخ را به تو نشان می‌دهم. به هر اتاق که می‌رسیدیم خدمه نسبت به مینا احترام خاصی می‌گذاشتند و او جزئیات اتاق را برایم شرح می‌داد. من تعجب کردم که هیچ‌کس از غیبت مینا تعجب نمی‌کرد و مینا مرا روشن کرد که در کرت نابودی و غیبت و مرگ عادی است و کسی نمی‌پرسد. پس از بازدید از چند اتاق، مینا مرا به اتاق دیگر برد که در بالای دیگر اتاق‌ها واقع شده بود: این اتاق از آن من است!! شگفت‌زده پرسیدم مگر تو در این کاخ زندگی می‌کنی؟ تو در کاخ سلطنتی کرت سکنی داری؟ مینا گفت: آری. سپس لباس‌هایی را در آن اتاق نشانم داد و گفت: این‌ها همه لباس‌های من است اما من آن‌ها را نخواهم پوشید چون دیگر این لباس به درد نمی‌خورد از نظر ما کهنه و قدیمی است! در کرت ما خیلی زود نوع لباس‌مان را عوض می‌کنیم. گفتم من واقعاً حیرت می‌کنم چون ابداً فکرش را هم نمی‌کردم تو کاخ‌نشین باشی. مینا گفت: اگر به نام پادشاه دقت کنی می‌فهمی ملینوس و مینا تقریباً یکی هستند، نام من از ملینوس مشتق می‌شود. گفتم پس چرا زودتر مرا در جریان نگذاشتی تا بدانم اصل و نسب تو کیست. مینا گفت: لزومی نداشت که بگویم از خانوادهٔ سلطنتی کرت هستم. حرف مینا کاملاً درست بود، وقتی برخورد دیگران را نسبت به او در تالار دیدم حدس زدم باید احترام خاصی نزد دیگران داشته باشد، رفتار خدمه هم حاکی از رفتار شاهزاده و خدمه بود. من آنگاه پی بردم که مینا به علت پرورش در آن محیط نسبت به هدایا و زر و سیم بی‌اعتنا است چون آن هدیه و زر و سیم در نظرش ابداً چیز با ارزشی به حساب نمی‌آمد و برای آنهم از من تشکر نمی‌کرد. کاپتا و مینا و من از کاخ خارج شدیم و به سوی تشکیلات گاوبازی رفتیم. تشکیلات گاوبازی در

کرت در یک مجتمع بزرگ در شهر کوچک، در حومه پایتخت قرار داشت و دارای میادین بزرگ اصطبل‌های طویل و مراتع وسیع برای چریدن گاوها بود. در فصل سرما گاوها را به اصطبل می‌برند و در فصول گرم آن‌ها را در مراتع رها می‌سازند، اما گاوهایی که قرار است در رقص شرکت کنند در فصل گرما هم در اصطبل می‌ماند. به تشکیلات گاویازی که نزدیک گشتیم استاد مینا را دیدیم و از دیدن من خوشحال شد. کاهنان هم که در کار گاو شرکت داشتند با دیدن مینا ابراز شادی کردند، مینا را معرفی کرد و وقتی کاهنان فهمیدند من پزشکم در مورد تغذیه گاوها و بهتر شدن آن‌ها و راه‌هایی برای سلامتشان سوالات متعدد کردند. البته نیک آگاه بودم تجارب و اطلاعات آن‌ها که سال‌ها با گاوها گذرانده‌اند بسی فراتر از اطلاعات تئوری و کتابی من است، آن‌ها طی قرن‌ها از نسل به نسل گاو پرورش داده و خودشان پزشک عملی و دام‌پزشکانی خبره بودند این معلومات از پدر به پسر شفاهاً و عملاً منتقل می‌گردید. مشاهده کردم برای مینا همگان احترام فوق‌العاده‌ای قائلند به همین جهت به محض ورود او با استاد پیر زمزمه کردند که فردای آن روز در مقابل گاوها به رقص بپردازد. یک گاو تر هم از میان گاوها برای این منظور برگزیدند. مینا از این پیش‌آمد خرسند شد چون می‌دانست به نحو مطلوب خودش را نشان بدهد. مینا مرا به کاهنین بزرگ و رئیس گاویازان معرفی کرد. هنگام ورود به اتاق کاهن بزرگ ابتدا چشمم هیچ جایی را نمی‌دید چون اتاق تاریک بود، کم‌کم چشمم به تاریکی خو گرفت و چشمم به مردی افتاد عجیب: نیمی گاو، نیمی انسان! سرش درست شبیه گاو زرد وحشی بود. او سرش را جلو ما خم کرد، آن سر را برداشت و صورتش را دیدم که انسان معمولی بود. من به چهره متبسم او که ظاهری هم وحشتناک نداشت خیره شدم، سلام کرد ولی ترس عجیبی از او به من منتقل گردید، آثار حیوانی شقاوت و دنائت و خونخواری از تمام صورتش متصاعد می‌شد. مینا در صدد برآمد علت غیبت خود را بگوید، اما کاهن بزرگ مانع شد و گفت توضیح لازم نیست، می‌دانم تو را ربودند و به هاتی بردند و کاهن از من تشکر کرد و گفت: ای سینه‌به پس بازگرداندن مینا هدایایی برای تو به مهمانخانه فرستاده‌ام که در بازگشت بدان جا خواهی دید. گفتم: من تیاژی به پاداش ندارم و برای دریافت دستمزد بدین جا نیامده‌ام من آمده‌ام تجربه عملی و پزشکی در کرت کسب کنم، قبلاً هم در بابل، در سوریه در هاتی همین رویه را داشتم و بر دانش پزشکی‌ام بر اثر تجربه افزوده‌ام، کاری که قصد دارم در کرت بنمایم. من در مورد خدای کرت مطلب فراوان شنیده‌ام. شنیده‌ام خدای بزرگی دارید که علاقمند به دختران و پسران جوان است، دختران و پسرانی که هیچ‌گونه آمیزش جنسی قبلاً نداشته باشد. این ویژگی در خدایان بابل و سوریه نیافتم زیرا آن خدایان از مردم می‌خواهند در معابد با هم آمیزش و مقاربت کنند، کاهن اعظم گفت: ما در کرت خدایان دیگری هم داریم، در همین بندر معابد آمون وجود دارد می‌توانی بدان جا بروی و همانند مصر عمل کنی. اما خدای ما برای بیگانگان ناشناس است، ما برای شناخت خدا دوره طولانی داریم، تعلیمات ویژه لازم است تا بروند او را ببینند و وقتی هم دیدند، هرگز باز نمی‌گردند تا بگویند خدای ما چگونه بوده است. شما باید این نکته را خوب بدانید که تمام امید و سعادت کرت به همین خدا وابسته است. گفتم در

هاتی که بودم مردم می گفتند خدایانشان هم در زمین اند و هم در آسمان. دو نوع خدا داشتند خدای باران خدای محصول... ناگهان صدایی برخاست و ندا داد: خدای کرت، خدای دریا است. چون ملت کرت زندگی اش را مدیون دریا می باشد. کاهن اعظم اظهار داشت: این اظهار نظر که خدای ما دریا است تا حدودی درست چون ما از دریا منتفع می شویم ولی در حقیقت خدای ما دریا نیست، ملت کرت تنها ملتی است که خدای زنده می پرستد در حالی که در دیگر ملل شما خدایان را همه مرده و جسم می بینید، یا اشکال خدایان دارند از چوب و سنگ و فکر ساخته اند، آن ها خدایان بی جان می پرستند! خدای سنگ و چوب تخته و این نوع ابزار نیست خدای ما زنده است تا خدایم زنده است ملت کرت تلاش می کند و هرگز هم مغلوب نمی شود. گفتم: ای کاهن اعظم می گویند خدایتان در غاری و دالانی تاریک به سر می برد من مایلیم آن جایگاه را ببینم. این نکته که افرادی که به دیدار خدای شما می روند هرگز بازنگشته اند دلیلش چیست؟ کاهن اعظم گفت: هر چند خدای مظهري گاگونه دارد اما گاو نیست، بلکه موجودی است که هیچ کس نمی تواند بگوید چیست، فقط می دانم وجود دارد و بس، و این که هر کس به دیدار او می رود و باز نمی گردد، نشانه آن است که آن فرد سعادت قرین و عجیب شده. برای جوانان این افتخار بزرگی است که به دیدار خدا شتافتند، آن ها می دانند این جهان جای زحمت و مرارت است و همه دلشان می خواهد بدان جا روند. سپس خطاب به مینا پرسید: مینا آیا تو مایل نیستی نزد خدای خود بروی و تمام عمر آن جا باشی؟ مینا پاسخی نداد. من سؤال کردم ممکن است محل، یا ورودی خانه خدا را ببینم؟ کاهن اعظم گفت: شب بدر مینا وارد خانه می شود تو هم می توانی ورودی آن جایگاه را ببینی. پرسیدم اگر مینا دلش نخواهد برود چه؟ کاهن اعظم گفت: تا کنون سابقه نداشته جوانی داوطلب رفتن به نزد خدا شده و پشیمان گردد او بعد از رقص در جلو گاو رهسپار می شود! کاهن بعد از این حرف پوشش گاو را بر صورت کشید و این بدان مفهوم بود که ملاقات تمام. مینا و من از اتاق خارج شدیم، مینا هم از من جدا شد و گفت: روز بعد روز رقص است و تو باید خودت تنها به مهمانخانه بروی، من باید در تشکیلات گاوبازی بمانم. نگاهی به کاپتا انداختم و دیدم مست باده سرحال و خندان می گوید: عجب جایی است، هر چه بخواهی با کمترین قیمت در دسترس است، در این جا بندگان از دست اربابان کتک نمی خورند، از بنده غلام نمی پرستد چرا طلا و نقره دزدیده ای! اگر اربابی از دست غلامش عصبانی بشود، غلام می رود و روز بعد باز می گردد و گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما تاجران کرت تا بخواهی متقلب و مزدور و حيله بازند، سوداگران بابلی و مصری و هاتی باید نزد این ها درس حيله گری بیاموزند. سپس در مورد غذا و ماهی صحبت کرد: یک نوع ماهی در کرت است که انسان از خوردنش سیر نمی شود. کاپتا مرتباً از دیده هایش در کرت سخن می گفت و ناگهان به پشت در رفت و مشکوکانه نگاهی بدان جا انداخت و گفت: مبادا کسی در این جا به حرف های ما گوش بدهد، سپس بازگشت و آرام و با احتیاط زمزمه نمود: گویی در کرت رویداد مترقبه روی داده در میخانه که بودم شنیدم خدای کرت مرده است. کاهن از این واقعه بسیار متوحش اند و در صددند فوراً خدای دیگری جانشین او کنند. مبادا این

حرف از زیانت خارج شود چون گفتن این حرف مجازات سخت در پی خواهد داشت، دو تن از جاشوان که در این مورد حرف‌هایی زده بودند از صخره به دریا افکنده شدند و اختاپوس آن‌ها را خورده بود. این امر ناشی از این برداشت می‌شود که مردم کرت نیرو و تکیه خویش را بسته به خدایشان می‌دانند و اگر خدا بمیرد این اعتماد و قدرت فرو می‌ریزد. با شنیدن این حرف کاپتا امیدوار شدم که بلکه به علت مردن خدای کرت مینا دیگر در آن جا نخواهد ماند و برخلاف دیگران که بازنگشته‌اند، باز خواهد گشت.

کرت و میدان گاوبازی

به علت احترام و شخصیت مینا من اجازه یافتم در گوشه‌ای از میدان گاوبازی به تماشا بنشینم. گاوهای نر به ترتیب وارد شدند، تماشاچیان در صفوف ده‌تایی قرار گرفتند و به تماشا پرداختند. جایگاه پلکانی نبود و صفوف پشت سر هم قرار داشت. جوانان چند جور رقص جلو گاوها می‌کردند، اما خطرناک‌ترین همانا نوع رقصی بود که رقااص روی پشت گاو می‌پريد و شاخ‌های گاو را می‌چسبید، همان گاوی که مینا در بندر هاتی جلو ملوانان و فرمانده نگهبانان کرد. هر چند در نگاه من گاوها با هم تفاوتی نداشتند ولی ثروتمندان روی بعضی از آن‌ها تشخیص می‌دادند بهتراند شرط‌بندی می‌کردند. مینا هم مثل دیگران در برابر گاو خودش رقصید. گاوی خطرناک که با یک حمله می‌توانست یک نفر را به دیار عدم بفرستد اما مینا چابک و سریع مثل فتر بر عضلات فرمان می‌داد و به این سو و آن سو می‌جهید. مردان و زنان هنگام رقص سخت می‌شوند علت آن پرهیز از اصابت شاخ گاو به گوشه‌ای از لباس است که موجب درگیر شدن می‌شود، این برهنگی برای سرعت بیشتر است تا نمایش بدن. اندام مینا بین سایرین موزون‌تر و عضلانی‌تر و زیباتر به نظر رسید. استاد مینا می‌گفت به علت دوری از تمرینات شاید مینا آن چابکی و چالاکی لازم را نداشته باشد. به هر صورت رقص تمام شد و مینا نزد من آمد و گفت: دو روز دیگر ماه در آسمان قرص تمام می‌شود آنگاه من عازم خانه خدایم، دوستانم برایم مهمانی برپا داشته‌اند، باید نزد آن‌ها باشم، تو را در شب چهاردهم که می‌خواهم حرکت کنم می‌بینم. تو می‌توانی مثل سایر دوستانم مرا تا مدخل معبد بدرقه کنی. گفتم هر چه تو بگوئید مجبورم بپذیرم، اما دوستانت که جزء داوطلبین نیستند از من خواسته‌اند به خانه‌شان بروم و با هم باشیم و مرا از تنهایی بیورند گرچه مثل تو خوشگل نیستند ولی اندامشان برایم جالب است. مینا اعتراض کرد: مبادا تا من هستم با دختران دیگر آمیزش نمایی، بعد از رفتن من به خانه خدا تو آزادی که با دختران دیگر هر کاری خواستی بکنی. گفتم جدی نگفتم من نمی‌خواهم با زنان آمیزش داشته باشم، من باید به مداوای بیماران بندر پردازم هم اکنون در بندر خیلی‌ها نیاز به مداوا دارند و من باید وقتم را صرف آن‌ها بکنم. و همین‌طور هم شد، در بازگشت به بندر وقتی به مهمانخانه رسیدم فوراً طیابت را شروع کردم و تا شب بدر و قرص تمام ماه فرا رسید. شب‌ها از همه جا صدای طرب و آهنگ موسیقی به گوش می‌رسید، مردم از فقیر و غنی همه به

بندرگاه می‌آمدند و شب را در آن جا می‌گذراندند، در کورت غم و اندوه جایی ندارد و دلشان می‌خواهد شاد باشند و اوقاتشان به خوشی بگذرد. من آن شب بدون روشن کردن چراغ در اتاق مهمانخانه نشسته بودم کاپتا هم در اتاق خودش بود، ناگهان زن جوانی وارد شد، او یکی از دختران جوان بود که در مهمانخانه کار می‌کرد. دختر گفت: ای سینه‌ه، می‌خواهی نزد تو بخوابم؟ گفتم: خیر. گفت اگر فکر می‌کنی زن بهتر از من می‌خواهی سراغ دارم و برایت می‌فرستم تا صبحگاهان نزد تو باشد. جواب منفی دادم. گفتم میل به همبستر شدن با زنی را ندارم دلم می‌خواهد تنها باشم. دختر گفت: خیلی عجیب است خارجی‌ها برای خوشگذرانی و آمیزش با زن‌های کورت بدین بندر می‌آیند ولی تو می‌خواهی تنها باشی؟ بیا و با من نزدیکی کن و من تو را راضی می‌کنم می‌خواهم ببینم یک پزشک مصری چگونه با زنان آمیزش می‌کند. گفتم خواهش می‌کنم مرا تنها بگذار هیچ حوصله ندارم. دختر گفت: اگر اجازه بدهی چنان تو را سر حوصله بیاورم که مرا تا صبح رها نکنی. گفتم اگر بروی و هروقت تو را صدا کردم بیایی ممکن است کمی حوصله داشته باشم. دختر گفت: زنان مصری چگونه با چنین مردان بی‌تفاوتی زنده‌اند، خدایان به دادشان برسد و بیرون رفت. من چشم به ماه دوخته بودم که متوجه شدم یک نفر که بوی گاو می‌داد به من نزدیک شد. مینا را دیدم و پرسیدم چطور شد این جا آمدی مگر قرار نیست نزد دوستان باشی؟ مینا انگشت روی بینی نهاد و گفت: آرام! نباید کسی حرف‌های ما را بشنود، سپس در کنار من قرار گرفت و گفت: به این علت نزد تو آمده‌ام که از تشکیلات گاو‌بازی منزجر شده‌ام. من بسیار از شنیدن این حرف‌ها تعجب کردم. مینا افزود: خودم هم نمی‌دانم چرا بی‌اراده نزد تو آمده‌ام، شاید عادت، شاید انزجار از رختخواب تشکیلات گاو‌بازی، شاید هم شوق دیدار تو! اگر خسته هستی بروم. می‌خواهم امشب نزد تو باشم و با هم صحبت کنیم. تو تأثیر فراوانی بر من نهادی، طی سفر طرز فکر مرا عوض کردی، من دیگر از گاو‌بازی و هورای تماشاچیان و تمام آن جریان مربوط به گاو خوشم نمی‌آید. حتی بر خلاف گذشته هیچ تمایلی به رفتن به خانه خدا ندارم، حرف‌هایی که راجع به خانه خدا و خدایان می‌گویند برایم منطقی ندارد و خیلی ساده و کودکانه می‌باشد من احساس می‌کنم به کلی آدم دیگری شده‌ام، طرز فکرم با گذشته کاملاً متفاوت است. حالا بیا و دست مرا بگیر! می‌خواهم دستم را بفشاری. من گفتم: من در جوانی که مردی ساده بودم با زنی آمیزش نکردم، تا روزی که یک زن حيله‌گر مرا فریب داد و مفتون خود کرد و بیچاره‌ام نمود، اما حالا که تو را می‌بینم که بی‌اعتنا به زر و سیم هستی، برایم عجیب است چون زنان فقط به این فلزات می‌اندیشند و مرد را برای همین زر و سیم می‌خواهند، اما تو متفاوت هستی. تو هم بر من تأثیر ژرف نهادی به طوری که اکنون برای معالجه فقرا انتظار کمترین دستمزدی ندارم، دلم می‌خواهد دیگران را که نیازمندند مجانی مداوا کنم دندان مبتلایان را بکشم، حالا هم احساس عجیبی دارم. مینا گفت: چه احساسی؟ گفتم: چون می‌بینم نزد خدایان می‌روی من از تمام خدایان بدم می‌آید، از انسان‌ها هم بدم می‌آید! بعد از رفتن تو من پژمرده و بسان کلاغی و زاغی سیه چهره خواهم شد. اما نکته‌ای دیگری که باید بگویم این که این جهان وسیع است ممالک فراوانند ولی یک رود

منحصر به فرد در جهان جاری است و آن نیل است. رود نیل! رودهای دیگر هم پر آب اند ولی نیل حیات بخش و جانفر است. نیل سر ندارد، تمام اراضی اطراف را مشروب می کند به تمام نقاط جان می بخشد، هزاران و هزاران نفر از قِبَلِ نیل سیراب می شوند و تغذیه می کنند. بیا و با هم در کنار نیل باشیم. خانه ای می خریم. تو در طبیعت زیبا در علفزارها صدای زورق ها، مرغان و زیبایی ها را می بینی و می شنوی بیا و از رفتن بدان جای نامعلوم بی بازگشت صرف نظر کن، همان طور که می گویی! به معرکه رسیدیم کوزه ای می شکیم، با هم ازدواج می کنیم و هرگز از هم جدا نمی شویم. مینا مرا نوازش کرد و گفت: این امر غیر ممکن است. نمی توانم با تو به مصر بیایم. چون هیچ کشتی ئی حاضر به بردن من از این جا نیست، افزون بر این پس از رقص آخر همه می دانند من باید نزد خدایم بروم، اگر تو مانع رفتن بشوی تو را می کشتند. تو بدان من وارد خانه می شوم و هیچ چیز هم با این شرایط در این جا نمی تواند مانع شود. گفتم: تو از رویدادهای روز بعد بی اطلاعی، شاید به دلیل عدم بازگشت افراد از آن جا که می گویی خانه خداست تو تصور می کنی به سعادت می رسی، کسی چه می داند آن جا چگونه جایی است، تا آن جا که من تفحص کرده ام هر آن چه که به خدایان نسبت می دهند جز افسانه چیز دیگری نیست، من هرگز در هیچ کجا موردی ندیدم که بتوانم اعتقادی به این خدایان واهی پیدا کنم، به همین دلیل هم وقتی تو به آن جا رفتی، اگر بازنگشتی وارد آن جا می شوم و تو را باز می گردانم، حتی اگر این اقدام به بهای جانم تمام شود. مینا دهانم را با دستش گرفت و وحشت زده پیرامونش را نگرست و گفت: فراموش کن، خانه خدا چنان تاریک است که کسی جز برگزیدگان نمی تواند و اجازه ندارند به درون آن راه یابند، اما من می روم و باز می گردم چون خدای ما مهربان است، مرا مجبور نمی کند در آن جا به اجبار بمانم، مرا آزاد خواهد گذاشت، تا هر موقع بخواهم بازگردم. او همواره مراقب است. اهالی کرت در رفاه و خوشبختی به سر می برند، خدای ما در کرت غلات، زیتون به علّت الطاف اوست که کشتی ها از این بندر به بندر دیگری می رود، به خاطر اوست که کشتی ها غرق نمی شوند، هر که به خدای تکیه کند همواره خوشبخت، سعادت مند خواهد شد. بی گمان اگر خدای ما بداند من مایل نیستم نزد او بمانم خودش مرا به بیرون راهنمایی می کند. سخنان مینا حاکی از مغزشویی از دوران کودکی اش بود و هیچ چیز نمی توانست در آن شرایط افکارش را تغییر بدهد، اگر می خواستم با دلیل و برهان افسانه بودن خدایان را برایش برشمردم بی گمان نفی می کرد، من هم در این مورد چیزی نگفتم. در عوض صحبت با او، دستش را گرفتم، او دست مرا محکم گرفته و رها نمی کرد و مینا گفت: یقین دارم تو حرف هایم را باور نداری، فکر می کنی بعد از رفتن به خانه خدا دیگر باز نمی گردم، به همین جهت نمی خواهم با تو همبستر شوم. ولی حالا بیا و با هم خواهر و برادر شویم، من در اختیار تو هستم. گفتم: من نمی خواهم با زنی همبستر شوم که قلباً میل ندارد با من عمل مقاربت انجام بدهد، می شود لذّت یک جانبه و این کار عاری از لطف و لذّت است. اگر می خواهی به من چیزی هدیه کنی روبان موهایت را به من بده کافی است. مینا دستی بر اندامش کشید و گفت: چون لاغرم نمی خواهی یا من همبستر شوی، می خواهی در یک چشم برهم زدن

خودم را چاق کنم تا از اندام من خوشت بیاید. پاسخ دادم: خیر! تو زیباترین زن دنیا از دید من هستی اما من مایل نیستم نزدیکی یک طرفه بنمایم این عمل نه فقط لذت بخش نیست بلکه زجرآور هم هست چون اجباری است، اما من کاری بدم که هر دوی ما را خرسند خواهد ساخت. مینا پرسید: چیست؟ گفتم کوزه‌ای را با هم می‌گیریم و می‌شکنیم، این عمل نوعی عقد زناشویی است، هر چند کاهنی نیست که این مراسم را ثبت کند ولی در مصر بعد از این شکستن کوزه مرد و زن، زن و شوهراند. مینا با تبسم موافقت کرد و برای یافتن کوزه از اتاق خارج شدم اما دیدم کاپتا در پشت در اتاق چمباتمه زده و می‌گوید: فکر کردم در خواب باشی. گفتم: خیر ارباب خواب نیستم. گفتم چرا گریانی؟ گفت صحبت‌های شما مرا به گریه انداخت. عصبانی شدم و لگدی به گردنش فرود آوردم و خروشیدم: چرا به حرف‌های ما گوش می‌دادی و نرفتی بخوابی. کاپتا گفت: می‌خواستم بروم بخوابم ولی دیدم چندین نفر می‌خواهند پشت این در بایستند و به حرف‌های شما گوش بدهند، من هم نشستم تا مبادا حرف‌هایتان را بشنوند. دانستم مینا که باید نزد خدا برود سخت تحت نظر است. گفتم حالا که شنیدی چه گفتیم برو کوزه‌ای برای ما بیاور. کاپتا تعلل ورزید و پرسید: چگونه کوزه‌ای، بزرگ، کوچک چه رنگ و همین‌طور دفع‌الوقت می‌کرد. گفتم تا با عصا بر فرقت نکوبیده‌ام برو و یک کوزه بیاور چرا این قدر این دست و آن دست می‌کنی؟ کاپتا گفت: برای این که تو در مورد کاری که می‌خواهی بکنی فرصت تفکر داشته باشی، حالا می‌روم و کوزه می‌آورم. کاپتا رفت و با کوزه‌ای که بوی ماهی می‌داد بازگشت و جلو من نهاد. من یک دسته و مینا هم یک دسته کوزه را گرفت، آن را بلند کردیم و بر زمین کوبیدیم. کوزه شکست و قطعات آن پراکنده گشت. کاپتا پای مینا را بر سرش نهاد و گفت: از این لحظه به بعد من غلام توأم، و هر چه بگویی عمل می‌کنم، امیدوارم کفش پاشنه‌دار نیوشی چون من تاب ضربات کفش پاشنه تیز را ندارم. من همان‌گونه که نسبت به سینه‌ه و فادارم به تو نیز وفادارم زیرا به تو بسیار علاقمندم و همان‌طور که از ارباب اندک دزدی کردم از تو نیز زیاد نمی‌دزدم! کاپتا هنگام شرح وفاداری و این کلمات مثل ابر بهار می‌گریست، مینا او را توازش کرد: چرا گریه می‌کنی؟ من هم فوراً گفتم: زود کوزه شکسته را جمع کن و برو بیرون. من و مینا مانند طول سفر کنار هم خوابیدیم ولی با او نزدیکی نکردم چون می‌دانستم قلباً نمی‌خواهد دوشیزگی‌اش را به من بدهد. فردای آن روز مینا مثل روز قبل مقابل گاو رقصید و بی‌خطر جست اما یک جوان بر اثر اصابت شاخ گاو خونین بر زمین افتاد و تماشاچیان از فرط هیجان و خوشی پیرامونش جمع شده و هلهله و پایکوبی می‌کردند و می‌گفتند: عجب روز زیبایی! سپس دستشان به خون جوان آغشته و از آن کار لذت می‌بردند. آن شب چراغ‌های بندر از شب‌های قبل بیشتر روشن بود، به علت کشته شدن جوان اهالی کورت بیشتر توشیدند و بیشتر خوشگذرانی کردند. روز مرگ یک گاوباز را جشن گرفتند. برای بردن مینا یک تخت روان کرایه کردم، کاپتا هم که علاقه وافری به مینا داشت با من همراه شد. مردم شهر همه در آن روز شادی می‌کردند ولی من بسیار غمگین بودم چون یقین داشتم دیگر مینا را نخواهم دید. وقتی به خانه خدا نزدیک گشتیم سکوت همه جا را فرا گرفت، در پرتوی مهتاب به

خانه خدا نگریستم به جز درهای بسته چیز دیگری ندیدم؛ دو در آهنی سنگین و بزرگ پشت سر هم وجود داشت. پیش از گشودن درها مینا را به درون معبدی جنب خانه خدا بردند، به من گفتند: این معبد محل نگهداری خداست. مینا درون معبد با لباس وارد شد ولی در هنگام خروج دیدم عریان است و موهای سرش را هم مثل تور به هم بسته است. مینا را دیدم که به من تبسم می‌کند می‌دانستم تبسم مصنوعی است. نکته دیگر این که دیدم کاهن اعظم بعد از خروج مینا از معبد سرگاوی را روی صورت خود کشید به طوری که صورتش پنهان ماند، شمشیری بدون غلاف به کمر آویخته با مینا حرکت کردند! در میان سکوت حاضران مینا و کاهن به درب خانه خدا رسیدند. درب معبد که با زور بیست تن نگهبان گشوده می‌شد کنار رفت و یکی از نگهبانان مشعلی برافروخت، مینا آن را گرفت و با کاهن قدم به درون نهادند وارد دهلیزی طولانی شدند. نگهبانان هر دو درب را پشت سرشان بستند. منظره ورود مینا و ناپدید شدنش در دهلیز برایم غیرقابل تحمل بود، سرم را روی علف‌ها گذاشتم و غم وجودم را درتوردید. هرچند مینا تأکید کرده بود که باز می‌گردد ولی ذردای شک نداشتم که هرگز باز نخواهد آمد. قبل از ورود مینا به دهلیز و ناپدید شدنش امید می‌رفتم که ممکن است او را بینم ولی آن مراسم و آن تشریفات همه بوی نابودی می‌داد. کاپتا در کنارم به روی سبزه‌ها نشسته و با دقت به جایگاه خدای مینا می‌نگریست، او هم می‌دانست که مینا بازگشت ندارد. دوستان مینا که در سکوت ناپدید شدنش را مشاهده می‌کردند به محض بسته شدن درب خانه خدا گویی دیوانه شده باشند مشعل افروختند و لب به کوزه‌های می گذاشتند و مرد و زن در هم می‌لولیدند و می‌رقصیدند، هیچ حرکاتی هیچ مانع و هیچ نوع رفتار انسانی نبود، حیواناتی بودند که در این جا و آن کنار هم با هم آمیزش می‌کردند. کاپتا با دیدن این منظره رفت و با کوزه‌ای که در تخت روان نهاده بود بازگشت و گفت: من هم مثل تو اندوهگینم، من نیز می‌دانم مینا را نخواهیم دید اما دیگر کاری نمی‌توان کرد، من و تو در این جا دستان بسته است، اقلایا از غم خود با این کوزه کمی بکاهیم. من گفتم: ابداً میلی به نوشیدن ندارم، اما تو آزادی بنوشی چون می‌دانستم در آن لحظه برایش لازم است. ماه می‌درخشید، مشعل‌ها هم در زمین می‌درخشیدند، زنان و مردان هم بی‌شرمانه مرتباً درهم می‌لولیدند و خواهر و برادر می‌شدند، ناگهان کاپتا گفت: ای سینه‌ها! ای سینه‌ها! من هنوز ننوشیده و هشیارم چشم من نیز خوب کار می‌کند، یعنی اوهام نمی‌بینم، ببین آن جا! کاهن اعظم که با شمشیر بی‌غلاف از آن دو درب به درون رفت از راه دیگری خارج شد، معلوم می‌شد آن خانه خدای مینا درب خروجی دارد. او در حالی خارج که هرگز درهای بزرگ کمترین حرکتی نکرد! این مورد بسیار اهمیت دارد، چرا؟ من نگاه کردم و کاهن اعظم را دیدم که به جمع پیوست و مشغول رقص و پایکوبی شد. از کاپتا سؤال کردم: آیا تو کاملاً مطمئنی که کاهن اعظم از درب‌های بزرگ خارج نشد؟ کاپتا جواب داد: وقتی تو سرت را روی سبزه‌ها گذاشتی تا ناپدید شدن مینا را نبینی من چشم از آن نقطه برنداشتم و دقت کردم، دیدم شاخ‌های زرد رنگ کاهن بزرگ در پرتو مشعل‌ها می‌درخشید و چون درب خانه خدا گشوده نشده بود، با خود گفتم احتمالاً خانه خدا چندین درب ورود و خروج دارد و او از یکی

از درب‌های دیگر بیرون آمده! با شنیدن این حرف بی‌درنگ به سوی کاهن اعظم شتافتم و پرسیدم: مینا کجاست؟ کاهن اعظم از شنیدن حرف سخت برآشفته و گفت: اگر مهمان نبودى و اهل کُرت بودى با این سؤال هم اکنون تو را از فراز صخره‌ها برای خوراک اختاپوس‌ها به دریا می‌افکندیم، اما چون بیگانه‌ای و با رسم و رسوم ما آشنائی نداری ندانسته سؤال کردی، تو را می‌بخشم، ضمناً من که دستمزد آوردن دختر را برایت به مهمانخانه فرستادم. من بی‌اعتنا به تهدید و توضیح کاهن تکرار کردم: مینا کجاست؟ به من پاسخ بده او را به کجا بردی؟ کاهن گفت: او را به خانه خدا بردم و در تاریکی رها ساختم و بازگشتم تا در رقص شرکت کنم، تو با مینا چکار داری؟ چرا از او پرس و جو می‌شوی؟ گفتم: بین کاهن اعظم چطور می‌شود که تو بازگشتی ولی مینا نیامد؟ او نیز می‌توانست از همان راهی که تو خارج شدی، خارج گردد. کاهن خروشید که: ای مرد مصری بیش از آن چه باید حرف بزنی زبان درازی می‌کنی، تو در اموری داری دخالت می‌کنی که ذره‌ای به تو ربط ندارد. اما من مرتباً اصرار می‌ورزیدم: تا من ندانم مینا کجاست دست از تو نمی‌کشم! در این لحظه کاپتا که متوجه گفتگوی ما شده بود دست مرا گرفت و مرا از کاهن دور کرد و گفت: ای ارباب مگر عقلت را از دست داده‌ای، می‌دانی سرشاخ شدن با این مرد شاخدار نبرد با همان گاوترهای وحشی میدان است، تو را از هم می‌درد. سپس در گوشم زمزمه کرد: برقص، مثل دیگران خودت را به مستی بزن، کاهن را گول بزن و تظاهر به مستی کن و گرنه جانمان به طوری جدی در خطر است. گفتم مُحال است، من قلابی شادی نمی‌کنم، اگر این کاهن نگوید مینا کجا است با همین کارد بران شکمش را جر می‌دهم. این کارد با یک ضربت کارش را می‌سازد. کاپتا مرا کنارتر برد و گفت: ساکت تا بگویم. ابتدا کمی بنوش چون چشمانت مثل جغد خونین شده کمی آرام بگیر تا فکری بکنیم. اگر جرعه‌ای بنوشی با هم به جایی که مینا را برده‌اند می‌رویم، من دیدم این کاهن از کدام طرف خارج شد. کاپتا چند جرعه به من داد. لحظاتی بعد چشمانم به قدری سنگین شد که دیدم فقط باید بخوابم، دانستم حالت غیرعادی است و غلامم در شرابم تریاک ریخته تا انتقام رویداد بابل را بی‌حساب کند. اما او با این عمل جانم را نجات داد چون من به علت از دست دادن مینا از حالت عادی خارج شده بودم و می‌خواستم به طور جدی کاهن اعظم را با آن کارد آهنی به قتل برسانم. بیدار که شدم روز بود، نگاهی به پیرامون افکندم و دیدم زنان و مردان برهنه در خوابند چون تا بامداد نوشیده بودند و رقصیده و از پای افتاده همان نقطه از حال رفته بودند. خورشید که بالاتر آمد خفتگان بیدار شدند و به طرف دریا رفتند ولی چون به آب سرد عادت نداشتند نتوانستند خود را بشویند و بازگشتند. آن‌ها سعی کردند از ژولیدگی و آشفته‌گی به درآیند و به شهر بازگردند. من به شهر بازگشتم. هر زن جوان که می‌خواست در آن جا بماند یک مرد را هم با خود نگاه می‌داشت تا زن تنها نباشد. کُرت تنها کشوری بود که زن‌ها برای جلب مردان پیشقدم می‌شدند و به وسایل مختلف و بهانه‌های این چنانی متوسل می‌گشتند. در میدان گاو‌بازی هم همین روند را مشاهده کردم. کاهن اعظم را هم دیدم که در شرف بازگشت به شهر است. نزد او رفتم و گفتم: آیا من هم می‌توانم در این جا توقف کنم؟ کاهن گفت اگر انتظار مینا را می‌کشی بیهوده وقت خود را

تلف می‌کنی تاکنون کسی از آن جا باز نگشته است. من خودم را به نفهمی زدم و گفتم: ای کاهن اعظم من دیگر قید مینا را زده‌ام و می‌دانم باز نمی‌گردد از همین رو هم می‌خواهم با زنان دیگر در این جا تفریح کنم و سرگرم باشم. زنان شما واقعاً در دنیا بی‌نظیرند. در ضمن از این که شب پیش به شما توهین نمودم باید پوزش مرا بپذیرید. حرقم در کاهن اعظم تأثیر فراوان گذاشت از روی محبت دستی به سرم کشید و گفت: چون می‌خواهی با زنان تفریح کنی مجاز هستی تا هر وقت می‌خواهی در این جا بمانی، ولی نباید زنان ما را حامله کنی. به کاهن اعظم توضیح دادم، من تجارب فراوانی در مورد ارتباط و مقاربت زن و مرد دارم چون پزشکم می‌دانم چه باید کرد که زن حامله نشود و مقداری در این مورد حاشیه رفتم. خودم را ساده نشان دادم که کاهن بزرگ باور داشت من از فکر مینا منصرف شده و صرفاً برای خوشگذرانی می‌خواهم در آن محل بمانم. در آن جا زنان زیادی بودند که می‌خواستند یا من در گوشه‌ای عشقبازی کنند و چون بی‌اعتنائی مرا دیدند، با مسخره و متلک تنهایم گذاشتند. کاپتا مرا از آن مهلکه خارج کرد و زنان می‌خواستند با کاپتا هم عشقبازی کنند اما کاپتا که می‌دانست چه کند مرا از شر آن‌ها نجات داد. مردان و زنان تا شب در همان جا به پایکوبی و عیش و نوش پرداختند و تا سه روز همان جریان ادامه داشت. من سعی کردم به نگهبانان معبد نزدیک و دوستی آن‌ها را جلب کنم که موفق هم شدم و با دادن غذا، شراب، حلقه‌های مس ارتباط خوبی برقرار کردم. روز سوّم دیگر کسی در آن محل نبود و نگهبانان از توقف من و کاپتا بسیار حیرت کردند و پرسیدند: شما چرا نمی‌روید؟ آن‌ها کاملاً می‌دانستند هر دختری که به درون رود محال است بازگردد، و می‌دانستند اهالی کرت هم این را می‌دانند، من گفتم: من بیگانه‌ام و دلم می‌خواهد بیشتر در این نقطه بمانم و با دادن هدیه کنجکاویشان را فروشاندم.

خانه خدای مرموز

شب هنگام با دو کوزه پر از شراب به معبد رفتم. شراب آلوده به تریاک بود. نگهبانان با دیدن کوزه‌ها به وجد آمدند و با تشکر از من شروع به نوشیدن نمودند. در آن لحظه از نزد آنان بیرون آمدم و کاپتا را صدا کردم و گفتم: خواست خدایان است که تو و من از یکدیگر جدا شویم، زیرا مینا از این خانه باز نگشته من هم که بروم ممکن است بازنگردم، صبح فردا اگر دیدی من بازنگشتم به شهر بازگرد و هر چه می‌خواهی سرهم کن تا بتوانی از معرکه جان سالم به در ببری. از نظر مخارج هم یک لوح برایت می‌نویسم و آن را مهر می‌کنم تا بتوانی هر چه زر و سیم دارم تحویل بگیری و هر کاری خواستی با آن ثروت انجام بده، مختار هستی. ضمناً سرای مرا در بابل بفروشی و با آن پول در مصر به راحتی زندگی کن. البته ممکن است در مصر به علّت غلام فراری دستگیر شوی از این لحاظ در همان از میر بمان! قدری از صفات و وفاداری‌اش گفتم، اما کاپتا گفت: هرچند تو مرا با عصا می‌زنی اما من کمترین دلگیری از تو ندارم. تو را دوست دارم. رفتارت طوری بود که هرگز احساس غلامی نزد تو نمی‌کردم. حالا که می‌خواهی به خانه خدا جایی که مینا رفته بروی، خانم من هم هست چون پایش را بر سر من گذاشت و

من در قبال او مسئولیت دارم، محال است بگذارم تنها وارد آن خانه مرموز شوی زیرا جز تاریکی وحشت چیزی نمی‌بینی، تو نیاز به من داری تا در کنارت باشم. به کاپتا گفتم برای اولین بار شیون و ناله برای همراهی با من پیشنهاد می‌دهی اما می‌دانم هرکس بدان خانه برود، ترجیح می‌دهم تو در بیرون زنده باشی و از دسترنج چندساله من بهره‌گیری. کاپتا گفت: به گمانم خودت خوب می‌دانی این غلام در هیچ شرایطی اربابش را تنها نمی‌گذارد، هرچند من از تاریکی هراس دارم ولی چرای آن آسان است با خود مشعل حمل می‌کنیم، شراب هم می‌برم تا بر ترس غلبه کنم. رضایت دادم و گفتم: هر آن چه صلاح می‌دانی انجام بده و چون افیونی که در شراب نگهبانان ریخته‌ایم اثر کرده باید سریع‌تر حرکت کنیم تا بینیم درون آن خانه مرموز چه می‌گذرد. به معبد که وارد شدیم نگهبانان را خفته دیدیم، با یک اخگر و چند مشعل کلید درب کوچک خانه خدا که کاپتا نشانه کرده بود - همان دریک که کاهن اعظم از آن بدون مینا خارج شد - رهسپار شدیم. درب کوچک را باز کردیم و وارد خانه خدای مرموز شدیم، در را بستیم و کلید را در جیب نهادم. پس از بستن ترس سراپای کاپتا را گرفت و خواهش کرد فوراً یک مشعل روشن کنم. من با اخگری که آورده بودم مشعل روشن کردم، خودمان را در یک هشتی یافتیم. هشتی بزرگ دارای دالان‌های دهگانه بود که به جهات مختلف می‌رفت. من از دیدن این دالان‌ها ابداً تعجب نکردم چون برایم گفته بودند خدای کرت در محلی زندگی می‌کند که راهروهای متعدد دارد. به کاپتا گفتم: فوراً این محل را ترک کنیم بلکه راه اصلی را بیابیم. دالانی را در نظر گرفتم و گفتم بی‌گمان این راه مورد نظر می‌باشد. کاپتا گفت: من حرفی ندارم، اما بازگشت از این راه ما را دچار دردسر می‌کند، ممکن است گم بشویم. سپس نگاهی به توبره‌ای کرد که کوزه شراب در آن نهاده بود، رشته‌هایی از آن توبره جدا کرد. به کاپتا گفتم: این رشته‌ها برای چه منظوری است؟ گفت: با این رشته‌ها علامت می‌گذاریم تا در بازگشت بیراهه نرویم و از همین مسیر بازگردیم. با این علامت مشکلی در بازگشت نداشتیم با اطمینان از این موضوع در طول دالان به راه افتادیم در یک نقطه کاپتا ایستاد، بویید و گفت: چه بویی می‌شنوی؟ گفتم بویی شبیه خانه اموات در طبس که مردگان در آن می‌گندیدند و مومیایی می‌شدند. کاپتا رنگش زرد شد و جرعه‌ای شراب سرکشید و به راه ادامه دادیم. پای من ناگهان به شئی‌ئی اصابت کرد، مشعل را پایین آوردم، یک سر زن دیدم، آن سر بر اثر گذشت زمان متعفن شده و در آستانه متلاشی شدن بود. کاپتا سر را که دید گریست. هر دو دانستیم در آن جا واقعاً چه گذشته شکی برایمان باقی نماند که مینا هم دچار همین سرنوشت است، آن زن را سر بریده بودند. با تمام این شواهد و ناامیدی باز هم به راه ادامه دادیم و در هر نقطه کلافه نخ را می‌کاشتیم و رها می‌کردیم می‌دادا راه را گم کنیم و بازگشت خطرناک گردد. باز هم در یک نقطه دیدم کاپتا مثل مجسمه ایستاده و نگاه به زمین می‌کند. پرسیدم چه دیدی؟ گفت: فضله! شاید فضله گاو! ولی این فضله نباید از آن یک گاو معمولی باشد! این فضله خود به قدر نیم تنه گاو است. سپس کاپتا نشست و بررسی کرد و گفت: گاوی که چنین فضله‌ای داشته باشد قادر نیست از این دالان بگذرد. پرسیدم: تو فکر می‌کنی این چه باشد؟ کاپتا گفت: فکر کنم این مدفوع یک مار عظیم است، به جز مار

هیچ حیوانی چنین مدفوعی ندارد. کاپتا دوباره یک جرعه شراب سرکشید، خدایان به ما ترحم کنند به چه راه خطرناکی گام نهاده‌ایم اگر به سلامت خارج شویم باید قربانی کنیم. او گفت می‌دانی چرا، چون دیگر مینایی وجود ندارد، این مسیر اگر مسیر مار باشد او را بلعیده است، مینا را به عنوان طعمه به درون فرستاده‌اند چرا؟ بعد فکری کرد و گفت: خودم دیدم کاهن بعد از آن که مینا را به خانه وارد نمود، و هر ماه هم یک جوان بدین مکان می‌فرستند، بنابراین باید موجود زنده‌ای در این جا باشد. اول فکر کردم کاهن اعظم این دختران را برای شهوت‌رانی بدین مکان می‌آورد بعداً با توجه به آداب و رسوم حاکم بر کرت از این اشتباه خلاص شدم چون کرت از این لحاظ قید و بندی ندارد، زن و مرد شبانه‌روز در کنار هم هر کاری بخواهند می‌کنند، در نتیجه باید به دنبال دلایل دیگر بگردیم! در همین افکار به راه خود در دالان و راهرو ادامه دادیم، هر چه پیشتر می‌رفتیم استشمام بوی زننده فزون‌تر مشاممان را آزار می‌داد تا جایی که بوی متعفن درون راهرو غیرقابل تحمل شد، گویی ده‌ها لاشه و جسد روی هم انباشته و گندیده‌اند. در این میان ناگهان راهرویی که از آن می‌گذشتیم روشن شد! روشنایی از بیرون می‌تابید، هر چه جلوتر می‌رفتیم روشنایی بیشتر می‌شد تا به انتهای راهرو رسیدیم و در جلو دریا را دیدیم و صدای برخورد امواج به ساحل در روی آب یک ردیف خیک منظم‌اً ردیف شده به چشم می‌خورد. به دقت نگرستیم و دیدیم قسمت‌های مختلف بدن ماری است آماس کرده که بر روی آب آمده و مثل خیک به نظر می‌رسد، مار مرده بود! لاشه متعفن مار که سرش در زیر آب قرار داشت حکایت از آن واقعیت داشت که خدای زنده کرت، خدای دریا نیست! خبر مردن خدای کرت بیهوده ورد زبان‌ها نبود و کاملاً درست می‌گفتند. از مردن مار مدتی می‌گذشت چون مار بدین زودی متعفن نمی‌شد، این خدای کرت، خدای دریا، خدای مهربان و چندین صفات دیگر و خدای زنده و پنهان که کاهن گفت نمی‌تواند وصفش کند مار بزرگی بود که هر ماه یک دوشیزه را می‌بلعید. ماهی یکبار یک جوان رعنا برای قوت ماهانه آن جانور کافی بود تا زنده بماند. دختران و پسران ساده‌دل در دل تاریکی به یکباره به کام مار می‌رفتند و مار با یک بلع سریع آن‌ها را در شکمش جای می‌داد، بی‌گمان چنین ماری در دریا به سر می‌برد که اتفاقی روزی جریان آب او را بدین نقطه کشانده خرافه پرستان ابله کرت هم بر این پتدار که آن حیوان خدای دریاست راه بازگشت او را می‌بندند تا همواره در کرت باقی بماند و آن فجایع تأسف بار هر ماه یکبار تکرار گردد! برای حرکت مار دالان‌های متعدد و پیچ در پیچ تعبیه کرده بودند تا هنگام بلع رساندن طعمه مار برایشان آسان باشد. مار هم که سیر می‌شد هوس خروج نمی‌کرد، چون تا مار گرسنه نشود پی شکار نمی‌رود. وقتی مار می‌میرد رندان کاهن این گونه شایع می‌کنند که خدا زنده است ولی طعمه‌های بعدی چه می‌شدند، این سؤال برایم این انگیزه را برانگیخت تا مینا را صدا کنم بلکه مار او را نخورده باشد. طنین صدای مینا در راهرو پیچید ولی جوابی نبود. ناگهان کاپتا خم شد و جای چند لکه خون به من نشان داد! دنباله لکه‌ها را گرفتیم تا به آب رسیدیم. دیدیم جسد مینا روی آب افتاده و چون آب زلال بود جسد مینا به خوبی قابل دیدن بود. خرچنگ‌های دریایی دور جسد جمع و مشغول کندن گوشت‌های بدنش بودند. جیغ و ناله‌ای از درد

کشیدم و به زمین نشستیم. خواستم به مینا ملحق شوم که کاپتا مرا محکم چسبید: برویم ارباب، برویم، ممکن است نگهبانان بیدار شوند و سراغ ما بیایند. باید هر چه زودتر فرار کرد. به سرعت از همان راهی که آمده بودیم بازگشتیم، نگهبانان هنوز خواب بودند. کاپتا بدون درنگ مرا تشویق به بازگشت به شهر کرد، در راه سر از پا نمی‌شناختم و تلو تلو خوران می‌رفتم. کاپتا می‌گفت: مستی اربابم به علت افراط در شراب برای بازگشت مینا بوده است، مردم حرفم را چون خارجی بودم قبول می‌کردند و می‌گفتند این‌ها از شرایط و رسوم کرت بی‌اطلاع‌اند و نمی‌دانند چه می‌کنند.

در هنگام ورود به مهمانخانه به قدری خسته، ناراحت و غمگین بودم که هر چه در کوزه شراب بود نوشیدم و خوابیدم. از خواب که برخاستم، دیدم مدت‌ها است در خواب طولانی بوده و احساس تازه‌ای دارم، من نسبت به کاهن اعظم ابداً کینه‌ای نداشتم، می‌دانستم که کاهن مینا را به خانه مرموز برد و کشت ولی جز این چاره‌ای نداشت، باید وانمود می‌کرد که خدایشان زنده است و دوشیزگان را باید به او تقدیم کرد! من به آن چه ایراد داشتم آیین و باورهای جاری کرت بود، بر این ایراد داشتم که چرا جوانان را بیهوده گمراه و به دهان مار می‌افکنند. می‌خواستم در کوی و برزن فریاد بزنم ای مردم کرت بدانید که خدایتان مدتی است مرده، آن ماری را که می‌پرستیدید متعفن روی آب است بروید ببینید چه را می‌پرستید و چه جوان‌هایی را برای سال‌ها به کام او فرستاده‌اید، بیدار شوید. شما نباید راضی شوید عزیزانتان جانشان را فدای خرافات کاهنان کنند، جوانان شما را می‌برند در غار می‌کشند، این کجای خدای مهربان است؟! خدای دریا عجب باور خطرناک و مهلکی! اما عقل بر من نهیب زد هر چه هست باور مردم است و با باورهای مردم به آسانی نمی‌توان غلبه کرد. اگر به آن‌ها می‌گفتم خدایشان ماری که مرده و جوانان خود را نفرستید کشته شوند، کاهنان به من امان نمی‌دادند، به علاوه مردمی هم که جوانان خود را باخته بودند حاضر به پذیرش آن حرف نمی‌شدند تنها خودم را بدین امیدوار نمودم که هر چه هست دین اهالی کرت به آن‌ها پاکیزگی و دیگر مزیت‌ها داده، آن جنایت هم در کنار تمام خرافات دیگر. بعد بیشتر به خود آمدم و از عصبانیت‌ام که کاسته شد و گفتم اصلاً چکار به خدای مردم کرت و آداب و رسومشان دارم، من مردی بیگانه‌ام که باید کشور بیگانه را ترک گویم. سپس کاپتا را فراخواندم و شراب خواستم. کاپتا به جای شراب برایم غذا آورد. گفتم شراب طلبیدم غذا می‌آوری؟ اگر شراب نیاوری با عصا به جانت می‌افتم. کاپتا رفت و با کوزه‌ای شراب بازگشت. از آن به بعد شراب برایم نوعی مسکن بود و رفته رفته در نوشیدن آن افراط کردم، وقتی کمی سرم گرم می‌شد هر شیئی را دوتایی می‌دیدم. روزی خواستم به کاپتا بگویم تو هم مثل من آن دو را می‌بینی - اشاره به یک شئی واحد - کاپتا محل نگذاشت. بعد که هشیاری‌ام را به دست آوردم گفتم: سیتوهه تو نمی‌توانی زیاد شراب بتوشی، ظرفیت تو برای نوشیدن شراب کم است. تو اگر بدین نحو ادامه دهی حتماً دچار دردسر می‌شوی و من تو را به دارالممات طبس می‌برم و سفارش می‌کنم حسابی مومیائی‌ات کنند. با وجودی که کاپتا مرا از نوشیدن شراب منع می‌تمود اما امروز بدین نتیجه رسیده‌ام. اگر در آن زمان شراب نمی‌نوشیدم دچار جنون می‌شدم و یا کاهن اعظم را می‌کشتم،

شراب به من آرامش و سکوت داد تا آرام بگیرم و بخوابم. اگر شراب نبود فکر مینا حتماً مرا به جنون می‌کشانید. چند دفعه به کاپتا گفتم کاهن اعظم را به مهمانخانه دعوت کند اما کاپتا طفره رفت. بعداً دانستم به نیت من پی برده و کارد آهنین تیز مرا مخفی کرده است مبادا با آن کاهن را به قتل برسانم و یا دست به خودکشی بزنم. روزی سر از خواب برداشتم، کاپتا را دیدم کنج اتاق می‌گریه. کوزه شراب برداشتم و جرعه‌ای سرکشیدم و پرسیدم: گریه می‌کنی؟ من مدتی با کاپتا بی‌محلی کردم چون از قیافه و نحوه کلامش زده شدم، اما گریه‌اش را که شنیدم در پی علت گریه برآمدم. غلام گفت: کشتی‌ئی از بندر به سوی سوریه عازم است، این کشتی آخرین کشتی در این فصل است که حرکت می‌کند، اگر با این کشتی نرویم مجبوریم تا سال دیگر در همین مهمانخانه بمانیم، زیرا طوفان‌های زمستانی اجازه حرکت به هیچ کشتی نمی‌دهد. فریاد زدم: خب! چرا معطلی؟ برخیز و اسباب‌هایت را بردار و برو و مرا راحت بگذار، حوصله دیدن تو را ابداً ندارم. کاپتا گفت: هرچند مطمئن‌ام بعد از حرفی که می‌زنم جای سالم در بدنم باقی نمی‌گذاری ولی می‌گویم، من هم از تو که زندگی پشه‌های دور خم شراب به هم زده‌ای متنفرم، شراب‌خواری و سستی تو باعث شده شراب از دهن من بیفتد و مزه‌اش را از دست بدهد. برای من که بهترین دلخوشی‌ام شراب بود از روزی که تو را دائم‌الخمر دیدم، ترک کردم. من دیگر لب به شراب نمی‌زنم. ای ارباب هرگاه پای صحبت علم و دانش در میان می‌آید تو از علم و دانش خود می‌گویی و افتخار می‌کنی که خیلی می‌دانی، افتخار می‌کنی فارغ‌التحصیل دارالحیات هستی، دندان می‌کشی، سر سوراخ می‌کنی و، و... اما چرا نمی‌توانی بپذیری دختری که در راهروهای مرموز لعنتی به دست کاهن کشته شد، زنده نمی‌شود. تو اینک جوانی اما دستانت بر اثر افراط در شراب رعشه گرفته و نمی‌توانی آن‌ها را ثابت نگاهداری، بین چطور دست لرزش گرفته. تو آن چنان شراب می‌نوشی که گویی ساعتی دیگر جهان به پایان می‌رسد و یا عمرت به پایان می‌رسد. من می‌دانم بعد از مرگ تو تمام ثروت تو به من خواهد رسید خودت به من سند داده‌ای ولی با این وجود دلم نمی‌خواهد بمیری. ای ارباب هر چه می‌خواهی مرا با عصایت بزن، من تو را خیلی دوست دارم، نمی‌خواهم اربابم به علت شراب‌خواری بی‌حساب بمیرد. گفتار کاپتا که با صداقت و دلسوزی ادا می‌شد تأثیر شگرفی بر من نهاد چون به علت شراب‌خواری قادر به طبابت و جراحی نبودم. دانستم حق با کاپتا است اما به او نگفتم گفتارش مرا متأثر و متقلب کرد چون او را می‌شناختم که فوراً غرورش کار دستش می‌دهد و بی‌ادب می‌شود. گفتم: بس کن کاپتا، بس است وز وز نکن تا برایت بگویم. خودم به تازگی به این فکرم که شراب را کنار نهم چون دستانم می‌لرزد و نمی‌توانم طبابت کنم و جراحی کنم. ضمناً چون از کورت هم خوشم نمی‌آید همین امروز با کشتی که گفתי حرکت می‌کنیم، برو آماده شو. کاپتا مثل کودکان جست و خیززان از اتاق به شتاب برای جمع کردن وسایل خارج شد و همان روز باروبنه را به کشتی منتقل نمود و کشتی هم کورت را پشت سر گذاشت. ناخدا برای خدای دریا قربانی کرد و مطابق معمول طناب‌ها را کشیدند، شرع برافراشتند و صدای امواج به ما خوشامد سفر گفتند. ما به سوی شرق می‌رفتیم. سوریه مقصد ما

بود. بندر کُرت خیلی زود از دید ما پنهان شد. جز دریا هیچ چیز پیرامونمان نمی‌دیدیم، کُرت را با تمام خطرات تلخ به سوی منزلگاه بعد ترک گفتیم...

ازمیر و اوضاع جدید

بازگشت به ازمیر پس از سه سال دوری از آن شهر صورت گرفت، سه سالی که مرا آکنده از تجارب فراوان نمود و از یک پزشک خام به مردی جهان‌نیده تبدیل کرد، ازمیر شهر مهم سوریه را در پیش روی داشتیم و دریای متلاطم و امواج عظیم را در بر. این امواج و آن تلاطم تمام افکارم را چنان مسحور خود نمود که کمترین میلی و فکری برای شراب نگذاشت. افکار گذشته را هم تحت تأثیر قرار داد. به بدنه کشتی تکیه زدم و چشم به امواج دوختم ولی هرگز از یاد مینا غافل نمی‌شدم، او در کنارم حضور زنده داشت. از این که رقص او را برابر گاوهای تر مشاهده کردم خرسند بودم، همچنین از این که او را در خانه خدای مرموز به قتل رساندند راضی بودم، چون بر تجاربم فراوان افزود. منظورم این نیست که از مرگ او راضی‌ام، ابداً، بلکه از آشنایی و دوستی با مینا که سبب شد به کُرت بروم، وضع مردم و جزئیات زندگی‌شان را از نزدیک ببینم. با اعتقاداتشان آشنا شوم، فداکاری باور نکردنی آنان را برای خدایشان به چشم ببینم - خدای دروغین که جز مار تنفرآمیز چیز دیگری نبود. تمام این مراحل باعث آموزش و کسب تجارب گرانبهایی شد که کمتر در زندگی کسی به دست می‌آید. آدمی تا با دیگر پدیده‌ها و چیزهای موجود در جهان از نزدیک برخورد نکند، توهم دارد، می‌پندارد چیزی بلد است، ولی وقتی به دنیا‌های دیگر با نهاد در می‌یابد هیچ چیز نمی‌داند، صرفاً هیچ چیز! به همین دلیل کسانی که مایه علمی و اطلاعات کلی و تجارب جهانی ندارند خود را عالم می‌پندارند و برتر از دیگران می‌دانند. در ازمیر وقتی برای دیدن خانه‌ام رفتم، خانه را برجا ولی وسایلش را تاراج شده و دزد زده یافتم. همسایگان در غیبت ما خانه را تبدیل به اشغال‌دانی نموده و موش‌های وحشتناک خوب لانه کرده بودند. همسایگان از بازگشت ما دلخور شده و تنفرشان را به طرق مختلف نشان دادند: باز این مصری بیگانه باز آمد! در بدو ورود به ازمیر هر چه داشتم خرج کرده و هیچ زر و سیمی نداشتم، خانه غیرقابل سکونت بود از این نظر به کاپتا گفتم چند کارگر را برای تمیز کردن خانه بیاورد و خودمان در مهمانخانه اتاق کرایه کردیم تا خانه آماده شود. سه سال بود که من از ازمیر دور بودم یا تردید و هراس برای دریافت مقداری زر و سیم به سوی شرکت‌های دریانوردی رفتم، اطمینانی نبود که اندوخته و سرمایه‌ام را باز پس بدهند. زر و سیمی که در آن شرکت‌ها به کار انداخته بودم هنگفت بود. در نهایت با ناباوری رؤسا و مسئولین شرکت دریانوردی فوراً زر و سیم درخواستی مرا به من دادند، دیدم مقدار زیادی سود و منفعت روی آن آمده است. یکی از مسئولین شرکت از من دعوت کرد به خانه‌اش بروم. تعجب کردم یا من چکار دارد. رئیس شرکت برای این موضوع مرا به خانه‌اش دعوت کرد که به من هشدار بدهد، او گفت: ای سینه‌ه ما تو را می‌شناسیم، تو پزشک حاذقی هستی، تو به ما خدمت کرده و می‌کنی ولی واقعیت این است که در ازمیر برای مصری‌ها

ارزشی قایل نیستند و با مصریان خصومت دارند، دلیلش هم مالیات فراوانی است که فرعون از ازمیر می‌ستاند. چندی پیش چند مصری را در ازمیر مورد شکنجه و آزار قرار دادند. لاشه سگ و موش گربه به خانه‌اش پرتاب کردند و حسابی مزاحمشان شدند من تو را دعوت کردم تا شرایط حاکم بر ازمیر را در رابط با خودت گفته باشم، مواظب باش. حرف مسئول شرکت دریانوردی برایم بسیار تعجب‌آور بود زیرا هنگامی که من در ازمیر بودم روابط مصر و سوریه بسیار حسنه بود، سوری‌ها از کارهای مصری‌ها تقلید می‌کردند و هیچ‌گونه تضادی احساس نمی‌شد. کاپتا گفت: مسئول شرکت دریانوردی کاملاً حق دارد، امروز که به یک بار برای نوشیدن آبجو رفتم تا دانستند مصری‌ام مرا بیرون کردند، بچه‌ها در خیابان دنبالم نمودند و سنگ پرتاب کردند. از آن جا به میخانه دیگر رفتم بدون آن که کلامی بگویم آبجو گرفتم، نی در آن فرو بردم ساکت مشغول نوشیدن شدم. در آن میخانه به من خیلی بد گذشت چون نی در دهانم گذاشته بودم تا دهانم را نتوانم آزاد کرده و صحبت نمایم من عادت دارم هنگام صرف آبجو و راجی کنم! در آن جا جرأت حرف زدن نداشتم چون می‌شنیدم به مصر و مصری‌ها و فرعون بد می‌گویند و لعن و نفرین می‌فرستند. می‌گفتند ازمیر شهری آزاد بود، نمی‌دانست خراج و مالیات چیست ولی اکنون مأمورین مصری زالو شده‌اند، کودکان ما از همان کودکی باید بردگان مصریان باشند. من که جو را ناجور و هوا را پس دیدم به سرعت میخانه را ترک کردم. برای اطمینان و ارزیابی اوضاع با لباس مبدل - سوری - به خیابان رفتم و دیدم کاپتا کاملاً درست می‌گوید، مصری‌ها آزادانه نمی‌توانند در خیابان و گذرگاه و بازار عبور کنند و باید نگهبان قوی با خود همراه بیاورند که البته این نگهبان هم وجودش چیزی را تغییر نمی‌داد چون مردم به طرف مصری و نگهبان آن چه به دستشان می‌آمد پرتاب می‌کردند و ناسزا می‌گفتند. من در لباس سوری شناخته نشدم، خوب گوش دادم و فهمیدم مالیات باعث مکافات و عداوت شده. با تمام آن شرایط خطرناک در خانه مطب‌ام را افتتاح و بازگشائی کردم و تعدادی بیمار به من مراجعه کردند. من می‌دانستم انسان بیمار توجهی به ملّیت پزشک ندارد، درد نمی‌گذارد بیمار به مسایل فرعی بیندیشد و فکر بهبودی خویش است. البته این امر مانع از این نمی‌شد که پاره‌ای از بیماران از نحوه اخذ مالیات مصری به عنوان زالو ننالند و نارضایتی‌شان را ابراز تدارند. سوری‌ها دلایل فراوانی برای این اعتراض و دادن مالیات داشتند و تأکید کردند مصری‌ها را به غلام مبدل کرده‌اند. من برای رفع ناراحتی‌شان می‌گفتم: من که در بدن شما مَهر غلامی مشاهده نمی‌کنم غلام مَهر باید بخورد! اما با تمام تمهیدات و سعی در کوتاه آمدن و ارائه خدمت دریافتم اقامت در ازمیر میسر نیست و بهتر است هر چه زودتر آن جا را ترک نمایم، چون اگر اهالی به من کاری نداشته باشند، احساس غریبگی و ناامنی جو نامطلوبی را برایم ایجاد به طوری که احساس آرامش را سلب می‌کرد. من با افراد و شرکت دریانوردی تسویه حساب کردم و خود را آماده رفتن به مصر می‌کردم چون چندین سال اقامت در خارج با کسب اطلاعات لازم حال وقت آن فرا رسیده بود به مصر بازگردم و خودم را به هورم‌هب فرمانده ارتش مصر برسانم و او را در جریان وقایع دیگر کشورها قرار بدهم. در همین حال یک روز صبح بعد در ازمیر سر و

صدا پیچید که یک سرباز مصری را سر بریده‌اند، اهالی از وحشت در خانه‌هایشان ماندند. چون از فرعون وحشت داشتند و می‌ترسیدند به علت این عمل به سزای اعمالشان برسند اما چند روز از شدت ترسشان کاسته شد، البته رفتارشان هم ظاهراً نسبت به مصری‌ها ملایم‌تر شد ولی این شیوه موقتی بود. من در ازمیر لباس سوری هنگام خروج از خانه می‌پوشیدم و گاهی به معبد ایشتار برای تفریح می‌رفتم. یکشب که از معبد ایشتار باز می‌گشتم چند تن از سربازان سوری سر راهم سبز شدند، یکی از آنها ندا داد: هی! دوستان اگر اشتباه نکنم این مرد باید مصری باشد، اگر مصری باشد باید گوشمالش بدهیم. او جلو آمد و گفت: نشان بده ببینم مصری هستی یا سوری! حتماً مصری هستی و ختنه شده‌ای. تو نباید با دختران ما که باکره‌اند نزدیکی بکنی. گفتم: دختران سوری ظاهراً باکره‌اند، اگر باکره‌اند چرا در آغوش مردان تا صبح می‌خوابند. این حرف سربازان را عصبی کرد و به من حمله کردند و مرا به زمین زدند. ناگهان یکی از آنها فریاد زد: آه سینه‌ها! دست نگاهدارید، او دوست پادشاه ما است. دیگران با شتیدن این حرف صورتشان را پوشاندند و فرار کردند.

به خاطر یک کودک...

در بازگشت مصمم‌تر از قبل مشغول تدارک سفر به مصر بودم ولی هنوز بیمارانی را می‌دیدم که صدای پای اسبی در بیرون مرا متوجه خود ساخت. در سوره کسی سوار بر اسب نمی‌شد، رفت و آمد در شهر با اسب معمول نبود و همین امر شگفتی مرا برانگیخت. لحظاتی بعد سواری جلو خانه توقف نمود، از وضع ظاهری‌اش دریافتم اهل مناطق کوهستان است، شاید هم از راهزنان چون اسب را راهزنان و کوه‌نشینان سوار می‌شدند. سوار همان‌گونه سواره فریاد زد: سینه‌ها، سینه‌ها! از راه بسیار دور آمده‌ام، عجله دارم فوراً آماده شو حرکت کنیم. من از کشور آمورو می‌آیم. سلطان آمورو تو را خوب می‌شناسد، کودکش بیمار است و تو را برای معالجه لازم دارد، اگر تأخیر کنی سرت را جدا می‌کنم. نزدیک رفتم و گفتم: ای مرد پایین بیا درست حرف بزن، فکر کن اگر سرم را از تن جدا کنی جواب پادشاهتان را چه می‌دهی، دیگر چه کسی فرزند پادشاه آمورو را معالجه می‌کند؟ مرد از اسب به زیر آمد و خواهش کرد: عجله کنید، شتاب کنید، نمی‌دانید پادشاه ما چه حالی دارد، سه شبانه‌روز است که لب به غذا نزده مرا فرستاده هر چه زودتر شما را نزد او ببرم. گفتم: پادشاه آمورو با من دوست است و من به خاطر او خواهم آمد و نه به خاطر تهدید واهی تو! سلطان آمورو همان بود که چند سال قبل برایش دندان روکش کردم و کنیز وحشی را پیشکش نمودم. به کاپتا سفارش کردم تخت روانی برایم مهیا کن، من با تخت روان به اتفاق سوار به راه افتادیم تا از جلگه عبور کردیم به منطقه‌ای وسیع رسیدیم. در آن نقطه از تخت روان پیاده شدم و مرا سوار بر یک اربه جنگی کردند. اربه را اسب‌های می‌کشیدند که دست کمی از اسبان وحشی نداشتند. سرعت سرسام‌آورشان مرا از آمدن پشیمان کرد و تعادلم کاملاً به هم خورد از ترس فریادهای بی‌سابقه می‌زدم ولی اربه‌ران فقط تازیانه فرود می‌آورد، هی‌هی‌کنان بر سرعتش می‌افزود. پس

از یک راه طولانی خرسند از توقف اربابه نفس راحتی کشیدم چون گمان کردم رسیدیم اما مرا از آن اربابه به اربابه دیگری منتقل کردند که اسبان نیرومندتر و وحشی‌تری آن را می‌کشیدند. اربابه به حرکت درآمد و فریادها و ناله‌های من به آسمان می‌رسید ولی به گوش اربابه‌ران نمی‌رسید. در چند نوبت با مشت بر پشت اربابه‌ران می‌کوبیدم ولی او این حرف و حرکات را نمی‌فهمید و در پیچ و خم جاده‌های کوهستانی مثل پرنده اسب‌ها را هدایت می‌کرد. برایم شگفت‌آور بود که چرا اربابه با آن سرعت در آن پیچ و خم واژگون نمی‌شود. سرانجام با همان سرعت به خیابان‌های همجوار کاخ سپس به درون کاخ شتافتیم و یک راست مرا نزد سلطان آمو رو بردند. سلطان آمو رو فریاد کشید چرا تأخیر کردید ولی اربابه‌ران و مأمور برایش تعریف کرد که هرگز با چنان سرعتی در چنان جاده‌ای نرانده‌اند.

سلطان آمو رو خاک بر سر، لباس بر تن دریده با چشمان گریان گفت: سینه‌ه! از تو می‌خواهم پسر مرا نجات بدهی، فوراً بیا و وقت تلف مکن. به سلطان آمو رو گفتم: صبر داشته باشد پسر نمی‌میرد. من باید خودم را اول شستشو بدهم بعد نزد فرزندان بیایم. من فوراً خودم را شستم و به اتاق طفل رفتم. دیدم منقل آتش روشن بزرگی در اتاق، طفل در پارچه پیچیده در گهواره، رنگ کبود سراپایش خیس عرق و مرتباً جیغ می‌کشید. دستور دادم فوراً منقل را خارج کنند و نگاهی به کودک کردم، دیدم هیچ خطری او را تهدید نمی‌نماید. به اطرافیان کودک نگاه کردم زنی چاق و سفید دیدم در کف اتاق گریان سر به دیوار می‌کوبد. او را شناختم، همان کنیز وحشی‌ئی بود که من او را به سلطان آمو رو پیشکش کردم. مادر طفل می‌خواست از خارج کردن منقل ممانعت کند چون می‌پنداشت طفل سرما می‌خورد. در این هوای گرم طفل سرما نمی‌خورد، زن تبسمی کرد و گفت: آه سینه‌ه، این تویی؟ چرا لباس در برداری تو که مصری هستی. سلطان آمو رو اشک‌ریزان تعجیل داشت و گفت: پسر من سه روز است هر چه به او می‌دهم بالا می‌آورد. گفتم این جمعیت بیهوده اطراف طفل را گرفته، همه بروند بیرون. سلطان همه را بیرون کرد. من پنجره اتاق را باز کردم پارچه‌های ضخیم و پشمی را که به طفل پیچیده بودند گشودم، طفل که تا آن لحظه جیغ می‌کشید، آرام شد، پاهایش را تکان داد. به چهره طفل نگرستم بینم چه دردی دارد، ناگهان چشمم به دندانش افتاد. دهانش را باز کردم و دیدم یک دندان ریز از لثه‌اش بیرون زده، خاطر جمع شد خونسرد سلطان آمو رو را فراخواندم: بین این دندان ریز را می‌بینی؟ به خاطر این دندان نزدیک بود مرا به کشتن بدهی، پسر تو جز رویش دندان تازه دردی ندارد، طبیعی است که در چنین حالتی طفل ناراحت است شاید تب هم بکند ولی این تب، تب دندان تازه و طبیعی است. سلطان گفت: چرا غذا بالا می‌آورد؟ مسلماً به او شیر پر چرب داده‌اید معده‌اش نتوانسته هضم کند، استفراغ کرده. این طفل اکنون دندان در می‌آورد و مادرش باید خیلی مواظب باشد چون پستان او را گاز خواهد گرفت. سلطان آمو رو از این که مرا از زیر تا آن منطقه با آن شرایط کشانده کمترین ناراحتی نشان نمی‌داد و مرتباً از طفل و وضع وی می‌پرسید. من ناراحت شدم و گفتم: می‌بینی مرا با چه وضعی به این جا آورده‌ای خسته و کوفته‌ام باید استراحت کنم، فرزندان هم سالم و بی‌خطر است. سلطان آمو رو هم گفت: من سه شبانه‌روز است که

خواب و خوراک ندارم، حالا با هم شام می‌خوریم. من از تو سپاسگزارم که فرزندم را نجات دادی. در این لحظه چراغ‌های کاخ روشن شد، آشپزها با انواع غذاها مشغول پذیرایی شدند. من هم با صرف غذا کم‌خستگی‌ام رفع شد. به سلطان آمورو گفتم: می‌بینم از نظر مالی اوضاع بهتر از گذشته داری، چکار کردی؟ او گفت: اقبال این زن بلند است از زمانی که با او ازدواج کرده‌ام بخت با من همراه بوده است. کنیز سابق من فربه و چاق شده بود چون مردان آن جا زنان چاق را می‌پسندیدند. سلطان آمورو برایم از اوضاع خود و شرایطش تعریف کرد، که می‌دانم بعداً از آن حرف‌ها پشیمان شده باشد. او گفت: افرادم در از میر مأموریت دادند مصری‌ها را هر کجا هستند آزار دهند. دانستم آن شب افراد سلطان آمورو بودند که به من حمله کردند. سلطان آمورو گفت: دستور داده‌ام آنقدر مصری را به ستوه آورند تا از میر را ترک کنند و سوریه را به حال خود بگذارند. پرسیدم: دلیل خصومت تو با مصری‌ها چیست؟ سلطان آمورو گفت: من با مصری‌ها خصومتی ندارم، تو هم مصری هستی و از تو بدم نمی‌آید. خودم در خردسالی در بارگاه فرعون خیلی چیزها فراگرفتم. سواددار شدم، من از جهات مختلف مدیون مصری‌هایم بنابراین دلیلی ندارم که با آن‌ها خصومت داشته باشم. اما ای سینه‌وه تو پزشکی و درکار خودت خیلی چیزها می‌دانی ولی رئیس یک مملکت نیستی. تا بدانی عداوت چه قدرتی به یک سلطان می‌دهد، او را قادر می‌سازد که نیرومند و قوی باشد. این خصومت و عداوت باید درخور سوری‌ها جان بگیرد تا علیه مصری‌ها قیام کنند. من گفتم: این روحیه اشتباه است انسان‌ها باید نسبت به هم مهربان و رئوف باشند، همان‌گونه که من نسبت به طفل تو محبت و احساس مسئولیت می‌کنم و طفل تو هم یک مصری نیست و سوری است تو هم باید همین احساس محبت را در خود و افرادت پرورش بدهی، به جای کینه و عداوت دوستی و مهر محبت کشت کنی تا اتحاد و یگانگی برداشت کنی. پادشاه آمورو گفت: شما سوری‌ها را بنده و غلام خود می‌دانید و از آن‌ها مرتباً مالیات و خراج می‌ستانید. پرسیدم: آیا تو عقیده به آزادی داری؟ سلطان آمورو گفت: تو پزشکی و زمامدار نیستی، زمامداران را این نام می‌فریبند تا بتوانند بر ممالک حکومت کنند، تو که یک پزشک هستی از من که یک فرمانده و سلطان هستم بشنو و باورکن هیچ حکومتی نمی‌خواهد ملت آزادی داشته باشد، حکومت می‌خواهد مردم رنج بکشند، مالیات بدهند و در تنگنا باشند و مطیع. ای سینه‌وه شاید تو نتوانی تصور کنی که یک ملت بسان گوسفندان باید به چرا و یا علف و یوتجه مشغول باشند، ملت را باید به گونه‌ای مشغول کنند. یکی از این وسایل گشتن کلمه آزادی است و چون مردم عوام‌اند باور می‌دارند و آنقدر آن را تکرار می‌کنند که به صورت امری عادی و طبیعی در می‌آید، آزادی... گفتم: آیا می‌دانی چه حرف‌های خطرناکی می‌زنی، اگر هورم‌هب فرمانده لشکر مصر بداند در سر تو چه می‌گذرد ارابه‌هایش را به این نقطه می‌فرستد و تو را با خاک یکسان می‌کند. سلطان آمورو گفت: من اعتماد فرعون را به خودم جلب کرده‌ام، او برایم صلیب حیات فرستاده، منم برای خدایش یک معبد بنا نموده‌ام، او به من بیش از هر سردار مصری اعتماد دارد، بیا تا به تو چیزی نشان بدهم. سپس با هم به کنار حصار رفتیم و مردی را آویزان از دیوار دیدم. او گفت آن مرد مصری است

خسته کرده می‌توانی معاینه کنی. پرسیدم چرا یک مصری را از دیوار آویزان کردی و به دار آویختی؟ سلطان آمو رو گفت: این مرد مأمور وصول خراج برای فرعون، می‌گفت خراج شما به تأخیر افتاده باید تمام و کمال پرداخت کنید! گفتم: تو دچار عقوبت سختی خواهی شد، می‌دانی چنین معامله‌ای با تحصیل‌دار فرعون چه مجازاتی در پی دارد؟ سلطان آمو رو گفت: من می‌دانم تو در کار خود بی‌همتائی، اما زمامداری هم دارای فنونی است که باید با روحیه و حالات روحی فرمانده جور باشد، تمهیر، تظاهر، خشونت توأم با سیاست. تو اگر بدانی فرعون چقدر از به دار آویختن محصل مالیاتی خود خرسند می‌شود، پی می‌بری یک مملکت را با چه وسایلی باید مهار نمود. من برای این مأمور فرعون بقدری مدارک خیانت نقطه به نقطه سرهم کرده و او را خیانت‌کار و رشوه‌خوار جلوه داده‌ام که گمان نکنم کسی به تقلبی بودن و واهی بودن تهمت پی ببرد. سپس رو به من کرد و گفت: ای سینوهه اگر مایل باشی می‌توانی در مملکت ما به راحتی زندگی کنی من برای تو خانه بزرگی می‌خرم تا تو در آن آسایش داشته باشی به شوخی به سلطان آمو رو گفتم: کشور تو را بدترین کشورها یافتم، از زن‌های کشور تو هم متنفرم بوی بز می‌دهند، می‌خواهم بروم بوی نیل استشمام و رنگ نیل تماشا و آب نیل بنوشم. شاگردان دارالحیات در انتظار انتقال دانش من هستند. من باید بروم و اندوخته‌هایم را به آن‌ها منتقل کنم، این‌ها برعهده من است. سلطان آمو رو گفت: برخلاف میل باطنی‌ام مجبورم به خواست تو عمل کنم و با تخت روان و سربازان نگهبان به از میر بازگردانم، چون سوری‌ها در هر کجا مصری‌ها را ببینند آزار می‌رسانند. با ورود به از میر به کاپتا تأکید کردم فوراً خانه را بفروش از میر برای ما جای خطرناکی است، معطل هم نکن.

بازگشت به وطن

من درباره بازگشتم به مصر حرفی نمی‌زنم فقط خلاصه می‌کنم هنگامی که کشتی به نزدیک سواحل مصر رسید من بسیار بی‌تابی می‌کردم و مرتباً روی عرشه رفته و از دور بدان می‌نگریستم. دلم می‌خواست هر چه زودتر به مصر برسیم و دیگر حوصله هیچ کاری را نداشتم جز رسیدن به مصر از تفحص و پژوهش خسته شده بودم. من حتی به زیبایی‌های کوه‌های سوریه که هنگام نشستن آفتاب منظره بدیعی دارند نمی‌توانستم توجهی داشته باشم. سوریه بهار زیبایی دارد، کاهنان در بهار از معبد‌های خود بیرون می‌آیند و درکوی و برزن فریاد می‌زنند. در پشت این کاهنان زنان و دختران جوان سوار بر ارابه‌هایی برای خدایان هدیه جمع می‌کنند. این‌ها هیچ‌کدام برای من که شوق دیدار مصر را داشتم کوچکترین جاذبه‌ای نداشت دیگر نمی‌خواستم آن مناظر را بینم چون در گذشته آن را دیده و برایم تازگی نداشت. من حالت دانشمندی را داشتم عاشق، عاشقی که در راه رفتن به دیدار معشوق ایست، آن دانشمند دیگر قادر به تمرکز روی مطالب علمی نیست و حواسش پیرامون معشوقه دور می‌زند فقط می‌خواهد به وصال برسد و بس و اطرافش هر چه بگذرد بی‌اهمیت است. من هم همین حالت را داشتم،

می خواستم به وطن بازگردم در کوچه های طبس قدم بزنم بوی ماهی سرخ کرده، آب نیل و لجن های رود را استشمام و لمس کنم. خود را سیلاب نمایم. من در بازگشت خود را خوشبخت احساس می کردم می خواستم در محیطی که چشم به دنیا گشودم و خود را شناختم بقیه عمر زندگی کنم. به ساحل سینا که نزدیک گشتیم با وجود فرا رسیدن فصل بهار بادهای سوزان می وزید و صورت را می سوزاند. سینا یکی از گرم ترین صحرای جهان است. بعد از مدنی اب را به رنگ زرد دیدیم، جاشوان کوزه ای از آن آب برداشتند، کوزه را با طناب بالا کشیدند و من از آن آب نوشیدم و گفتم از این آب می نوشم چون می خواهم بدانم به مصر رسیده ام. کاپتا گفت: ولی هنوز من در مصر نیستم. پرسیدم پس چه موقع احساس می کنی در مصر هستی؟ کاپتا گفت: در درون یک میخانه با جام آبجو زلال مصری بدون داشتن جوی های ته کشیده. چون آبجوه های جاهای دیگر را باید صاف می کردیم و می نوشیدیم. کاپتا افزود ولی برای من هیچ فرقی نمی کند کجا باشد، من باید غلام باشم که هستم. گفتم کاپتا این سفرهای طولانی باعث شده بی ادب شوی، اگر کسی سخنان تو را بشنود تصور می کنند حتماً حق با توست که چنین پرخاش می کنی و با من بحث می نمایی. اگر در مصر بودیم حالا یک ضربه خیزران نثار می کردم تا بدانی غلام بودن یعنی چه. کاپتا به حالت احترام خم شده و دست ها را روی زانوان نهاد و گفت: ارباب تو هم پزشک خوبی هستی و هم سخنور قابلی می باشی، سپس کاپتا گریست و به گوشه ای از کشتی پناه برد و همان جا هم به خواب رفت. کشتی بندر لنگر انداخت و تشریفات بندری اجرا شد و حمال ها که فقط یک لنگ به دور خود پیچیده بودند با ریش های تراشیده - برخلاف سوری ها که ریش های مجعد بلند داشتند - به بردن محموله ها پرداختند. مصری ها برخلاف سوری ها که چاق اند، لاغراند. همه چیز در بندر برایم لذت بخش و خاطره انگیز بود، حتی هیاهوی کارگران و باربران. من لباس سریانی را تعویض و لباس مصری کنانی پوشیدم. دو روز در بندر ماندیم و سپس به طرف طبس حرکت کردیم. من به تمام گوشه و زوایا با دقت می نگریستم. عطش دیدن مصر سیرابی نداشت. به مداوات نزدیک گشتن به طبس خانه های اطراف نیل فزون تر می گردید و فاصله آبادی ها کمتر می باشد. ناگهان در ناحیه شرق نیل سه تپه هویدا گردید، این سه تپه به مثابه سه نگهبان همیشگی سرپا بودند، سپس دیوارهای مرتفع، معبد ها و عمارات و دریاچه مقدس را از نظر گذراندم. به شهر اموات که رسیدم سخت غمگین گشتم. با خود گفتم شهر اموات محل دفن مرده های مومیائی شده است، آرامگاه فرعون ها و ملکه های مصر است سپس به یاد پدر و مادرم افتادم که در هیچ قبری دفن نشدند و نزدیک قبر فراعنه آرمیده اند، من نتوانستم برای آن ها قبری خریداری کنم حتی قبرهای شان را هم به آن زن دادم و بر خود لعن و نفرین فرستادم. کشتی به اسکله طبس چسبیده به محله ای که من در آن پرورش یافته بودم ایستاد. ناگهان احساس کردم همان کودک سابقم با تمام خاطرات کودکی و دوران طفولیت. به یاد آن دوران بسیار خوش و خرم شدم و در ضمن غمگین، بر حال پدر و مادرم غصه خوردم چون هرگز روی رفاه و مزه راحتی را نچشیدند، آن ها برایم خیلی زحمت کشیدند تا پزشک شوم ولی به علت و سوسه یک زن من به آن ها خیانت ورزیدم و قبرشان

را از آن‌ها گرفتم. من برای زندگی آینده‌ام در طبس برنامه‌ای نداشتم، زیرا ابتدا می‌بایست با فرمانده لشکر مصر هورم هوب ملاقات نمایم و تجربه‌ام را به او منتقل کنم. اما در ذهنم می‌گذشت بسان پدرم در محلهٔ بینوایان مسکن گزینم و به طبابت پردازم. پیرامون ما را باربران احاطه کردند تا محموله‌هایمان را از کشتی پیاده نمایند و به مهمانخانه برند. البته چشمشان در پی دستمزد هنگفت بود، آن‌ها از مسافران اخاذی، به آن‌ها اجحاف و سرکیسه می‌کردند. به کاپتا گفتم دوست ندارم در مهمانخانه اقامت کنم! به حمال بگو بارهایمان را از کشتی پیاده نکنند! کاپتا پرسید مگر نمی‌خواهی در این جا پیاده و اقامت کنی؟ گفتم: تو فوراً برو در دم خانه‌ای نزدیک خانهٔ پدرم در محلهٔ فقرا بخر تا اسباب‌هایمان را بدانجا ببریم. خرید این مسافرخانه حتماً امروز باید انجام گیرد. من از فردا طبابت را در آن محله شروع خواهم کرد. کاپتا ناراحت از این فکر سر به زیر انداخت و در پی فرمان روانه شد چون تصور می‌کرد به مهمانخانه می‌رویم و از پذیرائی خدمه و دیگر امکانات راحت آن بهره‌مند می‌شویم. کاپتا طبق دستور خانهٔ یک مسگر را خریداری کرد و ما بدان جا نقل مکان نمودیم. در آن شب من در خانه روی زمین نشستم و بوی ماهی که از همه طرف به مشام می‌رسید می‌بویدم و احساس می‌کردم واقعاً در وطنم هستم. پس از سال‌ها دوری، اولین شبی بود که راحت و آرام در خانهٔ خود احساس غریبی نمی‌کردم. فردای آن روز به کاپتا گفتم تابلویی بدون شکل و علامت بر فراز خانه آویزان کن به نشانهٔ خانهٔ طیب، من نمی‌خواهم بدانند من که هستم فقط بگو پزشک فقیران که هرکس هر چه وسعش می‌رسد بدهد می‌پذیرد. کاپتا مخالفت ورزید که تو به عنوان پزشک سرشناسی جهان دیده در این محله به طبابت می‌پردازی حتماً عقل خود را از دست داده‌ای. گفتم هر آن چه می‌گویم همان را انجام بده، تو آن قدر زر و سیم داری که بتوانی برای خودت خانه خریداری کنی و عیال اختیار نمائی. کاپتا گفت: شکی ندارم که ارباب من تب کرده و هذیان می‌گوید، من نمی‌خواهم همسر فراهم کنم و همواره با او در خانه دعوا داشته باشم. غذای مرا بخورد ولی در آغوش دیگران بخسبد. وقتی مرد می‌تواند با خرید کنیز رفع نیاز کند چه حاجت که برای خودش در دسر بتراشد. اما در مورد رابطهٔ تو و خودم، من در همه حالت تو را ترک نمی‌کنم و هرگونه زندگی کنی با تو هستم چه خوشی و چه ناخوشی. به کاپتا گفتم: انسان را که می‌زایند تفاوتی نمی‌کند فقیر یا غنی باشد در هر حال عریان زاده می‌شوند، در درد کشیدن بسان زادن همسانند و باید مداوا شوند. کاپتا گفت: اما دستمزدی که غنی بعد از مداوا می‌دهد نسبت به دستمزدی که فقیر می‌دهد با هم تفاوتی فاحش دارند، اگر من ذاتاً غلام بودم شاید حرف تو را می‌پذیرفتم ولی چون اول آزاد بودم و بعد غلام گشتم قبول این حرف برایم ممکن نیست. گفتم: ای کاپتا ولی از دید من که پزشکم بیمار، بیمار است خواه ثروتمند و خواه نदार و بینوا برای این که خوب بدانی می‌گویم اگر کودکی سرراهی را بیابم او را به فرزندی می‌پذیرم. کاپتا گفت: این کار فایده‌ای ندارد چون کودکان سرراهی در معبد مخصوص پرورش می‌یابند و پس از چندی یا آن‌ها را به کاهن درجه پست تبدیل و یا خواجه کرده و برای خدمتکاری به سرای ثروتمندان می‌فرستند، اما اگر تو دلت فرزندی می‌خواهد راه‌های مختلفی برای این

کار هست. من به تو به یاد خواهم داد، یکی آن که کنیزی بیاوری که هم برایت بچه بزاید و هم به من کمک کند چون من احساس می‌کنم پیر هستم و باید برای بعضی از کارها خدمتکار داشته باشیم. گفتم: تو آن قدر پول دار هستی که کنیزی برای کمک خریداری نمائی چون این حق تو است و می‌توانی در این سن و سال هر طور می‌خواهی زندگی را به سر آری. می‌دانم در آن صورت بیشتر اوقات من در میخانه‌ها می‌گذرد جایی که صحبت تمام مردم را می‌شنوی و از تمام اتفاقات باخبر می‌شوی. مردم در میخانه‌ها بی‌پرده سخن می‌گویند. بعد از این گفتگو به قصد دیدن هورم‌هب خانه را ترک کردم. می‌خواستم دوست قدیم‌ام توت‌مس را هم ببینم، همان دوست هنرمند که با او به خانه نَفَرْنَفَرْنَفَر رفتیم. می‌دانستم پاتوق توت‌مس کدام میخانه است. یکر است بدان جا رهسپار شدم و سراغش را از میفروش گرفتم. میفروش گفت: زمان زیادی می‌شود که به این میخانه نیامده، اما قبل از این که غیبت طولانی داشته باشد اشکال گریه ترسیم می‌کرد و با تعجب سؤال کردم گریه چرا؟ میفروش جواب داد چون از ترسیم گریه نان در می‌آورد، اشکالی که می‌کشید در کتاب درسی مدارس چاپ می‌شد. میخانه را ترک کردم و به سربازخانه جایی که هورم‌هب احتمال می‌رفت خدمت کند رفتم ولی در نهایت حیرت به نظرم سربازخانه نیمه تعطیل آمد و تعداد انشگت شماری سرباز در سربازخانه به چشم می‌خورد. در حیاط پادگان افسری را دیدم که از من پرسید: چکار داری؟ گفتم: می‌خواهم هورم‌هب را ببینم. افسر از شنیدن نام هورم‌هب احترام کرده توضیح داد هورم‌هب در حال حاضر به کوش عزیمت نموده تا ساخلوهای کوش را تعطیل و سربازان مستقر در آن جا را روانه کند، بازگشت او هم معلوم نیست. به افسر یک حلقه نقره دادم که نزدیک بود از فرط خوشحالی پر بزند. اوضاع خدمتکاران و سربازان مصر شگفت‌آور و تأسفانگیز بود، افسر مزبور گفت: چون فرمانده نیست سربازان نمی‌آیند و اغلب برای کسب درآمد حتی به گدایی هم دست می‌زنند. از سربازخانه به مرکز دارالحیات رفتم تا سر شکاف فرعون را ملاقات نمایم. شنیدم در گذشته است. در دارالحیات صحبت از پیروی فرعون به خدایی به نام آتون بود، همان‌گونه که او آن خدا را می‌پرستید و بنا به شیوه همان خدا سربازانی را که پدرش اجیر کرده بود، او آزاد کرد چون می‌گفت کشور نیاز به جنگجو و سرباز ندارد. قبلاً توضیح داده شد که دارالحیات در معبد آمون مستقر است از این رو برای تجدید خاطره به معبد رفتم و کاهنان را سر تراشیده با لباس‌های سپید مضطرب دیدم که پیرامون خود می‌نگرند گویی صحبت خصوصی می‌کنند ولی نمی‌خواهند از آن کسی چیزی دستگیرش بشود. کاهنین با مشاهده من با سوءظن مرا برانداز کردند چون پنداشتند جاسوسم. من با گذشتن از برابر مجسمه‌های عظیم فراخته خودم را به انتهای معبد رساندم و در نهایت معبد تازه‌ای هم در آن قسمت انتهایی یافتم. به معبد تازه گام نهادم، معبد دیوار نداشت فقط حیاط بود، حیاطی وسیع با ستون‌های بلند، یک سوی معبد فضای باز، یک طرف حیاط بدون ستون که محراب در آن قرار داشت. نزدیک محراب رفتم، از هدایا و قربانی خبری نبود بلکه در عوض دسته‌های گل آورده بودند. لباس کاهنان این معبد سپید و سرهایشان تراشید و اغلب جوان بودند و به صورت دستجمعی آواز می‌خواندند. سرودی

که می خواندند قبلاً در سوریه شنیده بودم. در این معبد مجسمه فرعون هم در بالای ستون ها نصب بود. به شمارش ستون ها پرداختم، حمل ستون که هر ستون مجسمه فرعون داشت: فرعون دست بر سینه، در یک دست شلاق و در دست دیگر عصای سلطنتی دیده می شد چشم مجسمه ها روی محراب متمرکز بود، هیکل فرعون به طرز ویژه ای تراشیده شده بود. من می دانستم فرعون دست و پایی لاغر و نحیف دارد اما مجسمه عکس آن را نشان می داد، دست و پا به صورت خیک باد کرده تراشیده بودند و صورت دیگر اعضاء به همین ترتیب از شکل واقعی به دور بود. در گذشته سعی می شد مجسمه فرعون برابر با اصل باشد تا سال های بعد هرکس آن را ببیند بداند فرعون دقیقاً چه هیبت و هیکلی داشته اما این مجسمه به خود فرعون شبیه نبود. از جمله مواردی که باعث تعجب مضاعف من گردید این بود که چطور آمن هوب، فرعون چهارم راضی شده مجسمه هایش را اینگونه بتراشند. معبد خلوت بود، تعداد معدودی در آن جا بودند، عده ای با لباس کتان قلاده ای زر برگردن که نشان می داد از درباریان اند و عده ای هم مردم عادی که به تماشای کاهنان آمده بودند. محتوای سرود کاهنان برای مردم قابل درک نبود، این سرودها تازه و نا آشنا به گوش شنونده می آمد. بعد از اتمام سرود یکی از روستاییان نزدیک کاهنان آمد و خواهر کرد چشم یک گوسفند قربانی به بهای نازل به وی بفروشنند. کاهن گفت: ما طلسم چشم قربانی در این معبد نداریم چون نیازی بدان نیست، خدای ما به هرکس که به او معتقد باشد یاری می رساند بدون دریافت هدیه و قربانی و این گونه چیزها. روستایی از شنیدن این حرف برآشفته و زمزمه کرد: خدای آتون، خدای دروغین است. زن دیگری جلو آمد و پرسید: مگر خدایان آتون قربانی دریافت نمی دارد، مگر قربانی نمی کنید بخورید تا چاق شوید اگر خدای شما سالم است چرا شما چاق و چله نیستید؟ یکی از کاهنان سالخورده توضیح داد: خدای آتون قربانی را مرسوم می داند، او از خونریزی و کشتن جانوران انزجار دارد. زن نگاهی به عقب برداشت و گفت: ای خدای من، ای آمون تو شاهدی این مرد چه می گوید؟ کاهنان گفتند: برو! آمون خدای دروغین است نیرویش به زودی زایل می شود. ناگهان یکی از افراد روستایی سنگی به سوی کاهن پرتاب کرد و به صورت کاهن اصابت نمود و آن را مجروح کرد، مرد سنگ انداز از مهلکه گریخت. من برای کسب اطلاع جلو رفتم و با کاهنان گفتگو کردم. من مصری هستم ولی مدتی از مصر دور بودم قبل از ورود به مصر نام خدای آتون را شنیده بودم چون فرصت نداشتم درباره او اطلاعاتی کسب کنم می خواهم مرا با او آشنا کنید. کاهنان نگاهی به هم انداختند، ابتدا گمان بردند مسخره می کنم ولی خیلی زود به جدی بودنم پی بردند و یکی از آنان توضیح داد: آتون یگانه خداست، خدای واقعی. خدایانی که پیش از آتون آمده اند قلابی اند، هرکس هم بعد از آتون آید قلابی است. آتون ختم خدایان است، آتون نیل آسمان و زمین هر جنبه ای و هر تباتی را آفریده، همه جهان هم باید آتون را بپرستند. آتون برخلاف دیگر خدایان که هدیه می طلبند، او هدیه هم می دهد، آتون همیشه زنده است و هرگز نمی میرد، هیچ رویدادی بدون اراده آتون صورت نمی گیرد. من سؤال کردم آیا آن سنگی که به صورت کاهن اصابت کرد و آن را مجروح ساخت بنا به خواست آتون بود؟ شما که

می‌گویید هیچ حرکتی بدون خواست او انجام نمی‌گیرد. از شنیدن این سؤال کاهنان نگاهی به هم افکندند و گفتند حتماً می‌خواهی ما را دست بیندازی، اما کاهن مزبور ندا داد: بله، این عمل نیز بنا به خواست آتون است حتماً مصلحتی در آن بوده! علتش این بود که من در نزد خود از مقامی که نزد فرعون یافتم مغرور شدم و آتون را از یاد بردم. محبوبیت من نزد فرعون به این دلیل صوت خوبی دارد که دارم و سرودهایی را می‌خوانم، فرعون با شنیدن صدایم مرا به معبد فرستاد و به این درجه که می‌بینید ارتقاء داد. پرسیدم، با این حساب خدای آتون قادر است فرعون را بر آن دارد یک نفر را تا گهان از آوازه‌خوانی به مقام کاهنی برساند؟ یکی از کاهنان گفت: فرعون ما اهمیتی به شرایط مادی افراد نمی‌کند او تکیه بر نیروی ناشی از آتون بر بسیاری از مکنونات برونی درونی افراد آگاهی دارد و می‌داند آیا این فرد قابل و شایسته ارتقاء مقام هست و یا نه. پرسیدم: به چه نحو فرعون مکنونات قلبی افراد را می‌خواند چون تا آن جا که من خوانده‌ام تنها کسی که از این نیرو برخوردار است اوزی‌ریس است، اوزی‌ریس قادر به خواندن قلب و ذهن افراد است. کاهنین نتوانستند پاسخ را بدهند و به شور پرداختند و یکی از آن‌ها اظهار داشت: خدایی که تو می‌گویی و همانا اوزی‌ریس باشد خدایی است درجه چهار یا پایین‌تر، افزون بر این اوزی‌ریس یک خدای واهی و غیرواقعی که جایی بین مردم فهمیده ندارد و عوام او را خود خلق کرده‌اند خدایی که ساخته شده دست مردم است. اوزی‌ریس خدایی است پایین درجه و واهی و ساختگی، وجود ندارد ولی آتون خدای نامرئی و جاودانی است، فرعون هم با این که ذاتاً انسان است ولی جوهر خدایی دارد! در فرعون می‌توانی در یک زمان چند شخصیت جستجو کنی و همین ویژگی است که قادر است قلب و ذهن دیگران را بخواند، و دلیل تراشیدن مجسمه فرعون بدان صورت که بالای ستون‌ها می‌بینی، آن است که هم جنسیت مذکر و هم مؤنث را دارا باشد. از آن جا که جوهر خدایی در ذات فرعون متبلور است این جوهر از خاصیتی برخوردار می‌باشد که در آن واحد مؤنث و مذکر است. من سرم را با دستانم چسبیدم و زمزمه کردم: من مثل همین زن روستایی که لحظاتی پیش معبد را ترک گفت قادر به درک گفتار تان نیستم چون برای من غیرقابل قبول است که یک نفر مذکر- مؤنث باشد- آب- آتش- باشد سیاه- سفید باشد، آخر یکی از این دو باید باشد نه هر دو! خودتان هم نمی‌دانید چه می‌گویید و با هم در این مورد هم عقیده نیستیم چون ضمن سؤالاتی که می‌کردم فکرهایتان یکی نبود و هرکس می‌خواست چیزی بگوید، اگر قضا یا برایتان روشن بود بی‌درنگ پاسخ می‌دادید. کاهنان معترض شدند و نپذیرفتند: ما در مورد خدای آتون ذره‌ای شک نداریم، خدایی است کامل، بدون عیب و جاودان. این ماییم که عیب و ایراد داریم و نمی‌توانیم او را درک کنیم، نمی‌توانیم آن گونه که او هست او را بشناسیم، اما هر چه بیشتر تفحص کنیم بیشتر به شناخت او نزدیک می‌شویم و هر چه زمان بگذرد مردم بیشتر با این خدا آشنا می‌شوند و بهتر او را می‌شناسند، دو دهه دیگر شناخت ما از آتون بسی بیش از امروز است، در حال حاضر یک نفر، تنها یک نفر آتون خدای نادیده را می‌شناسد و او همانا شخص فرعون است. هر چند من از سخن کاهن متقاعد نشدم ولی با چنان ایمان و عقیده‌ای حرفش را ابراز

داشت که بر من تأثیر نهاد ولی ابداً باور نداشتم، از آمون به آتون و شاید از آتون به یک خدای دیگر و آخرین خدا. مثل همه خدایان دیگر. چطور شد فرعون خودش خدا خلق کرد و بنده او شد؟ فرعون از چه نیرویی برخوردار است شاید هم بتا به فلسفه کاهنان همان «مذکر- مؤنث» است و این ادعا از او بعید نیست! ناموفق از یافتن دوستانم به خانه بازگشتم و دیدم کاپتا همان گونه که به او گفته بودم تابلویی بر فراز خانه آویزان نمود و خودش در خانه با سبویی آبجو مشغول نوشیدن بود، چند بیمار هم انتظار مرا می کشیدند. مادری بود با بچه ای لاغر در بغل که شیرش کم بود. مادر را معاینه کردم و او را بیمار یافتیم و گفتم: تو بیمار هستی و نه بچه ات، بیماری تو هم به علت سوء تغذیه و غذای ناکافی است. بعد از زن نوبت به غلامی رسید که انگشتش زیر سنگ آسیاب رفته و مجروح شده بود، دارو زدم و آن را پانسمان کردم. کاتبی هم معاینه کردم غده ای به درشتی یک سیب داشت در گلویش بود، داروی گیاهی و دریایی تجویز کردم ولی تأکید کردم آن غده باید خارج شود. قرار شد روز بعد تحت عمل جراحی قرار بگیرد و من به سرای او برای عمل کردن بروم. مرد هنگام خروج دو حلقه مس به من داد ولی نپذیرفتم و گفتم: هنوز کاری برایت انجام نداده ام. زنی را هم که درد چشم داشت مداوا نمودم، در چشمانش دارو چکاندم و زن هنگام رفتن به جای دستمزد می خواست خودش را در اختیار من بگذارد، من مانع تراشیدم و گفتم بیماری دارم و این کار از من بر نمی آید. در آن روز حتی یک حلقه مس هم نگرفتم. کاپتا برایم خوراک آورد و گفت: ارباب عزیزم، امروز حتی پول نمک هم کسب نکردی. کاپتا یک مرغابی که در تنور سرخ کرده بود برای ناهار جلوم گذاشت. با آن که حق الزحمه طبابت دریافت نکرده بودم، ولی باطناً و روحاً شادمان بودم و آن شب کاپتا به شام دعوتم کرد. روز بعد غلامی را که انگشتش مجروح شده بود و من آن را مداوا کرده بودم یک کیسه آرد آورد و گفت آن را از آسیاب دزدیده، آرد را به او بازگرداندم و گفتم آرد از آن خودت باشد. کاپتا گفت: از این پس انتظار بیماران فراوان را داشته باش چون دهان به دهان می گردد که سینه هه پزشک نه فقط دستمزدی دریافت نمی کند، حلقه مس هم به بیماران می دهد. پاره ای می گفتند سینه هه عقل اش را از دست داده چون به زودی فقیر خواهد شد و ناگزیر همین خانه اش را خواهد فروخت، اما غافل از این که من (کاپتا) زر و سیم را سرمایه گذاری کردم که مرتباً بر میزان آن افزوده خواهد شد و آن مقدار بخشش اثری ندارد. کاپتا روزی به من گفت: می دانی ارباب تو مرد با ثبات و ثابت قدمی نیستی، یادت می آید چطور زندگی، مطب، قبر پدر و مادرت را با وسوسه یک زن از دست دادی و مرا دچار آن بدبختی نمودی که اگر قرار نمی کردم معلوم نبود چه روزگاری داشتم. گفتم: تو آزادی، برای همیشه. کاپتا گفت: همین را مکتوب کن و ممهور نما...

اهالی طبس مشوش از آینده...

شبی که کاپتا با من دردل کرد من در نهایت سرور شادمانی بودم و حال خوشی داشتم، هوا بهاری و بوی گل فضا را پر کرده بود و نیل با ابهت و قدرت جریان داشت. از کوی و برزن آهنگ های شاد و

طرب انگیز به گوش می خورد من خوشحال از وضعیت موجود، کاپتا را مجاز گذاشتم تأکید کردم: پیش از امضاء سند آزادیت، من قلباً و روحاً تو را آزاد می دادم. آزادی تو از زمانی شروع شد که تو همان اندوخته‌ات را به من که امیدی به بازپرداخت آن نداشتی یک جا تقدیم کردی همان روز حکم آزادی در من نقش بست و همه جا با من مثل خادم بوده‌ای و نه غلام. حالا هرطور می خواهی عمل کن، کاتبی که برای معالجه آمد به تو سند بدهد که کاملاً آزادی و من آن را مهر و امضاء خواهم کرد، اما در مورد زر و سیم بگو چطور منفعت به تو می رساند مگر نگفتی آن‌ها را در معبد آمون به امانت نهاده‌ای؟ کاپتا گفت: ارباب عزیز مگر من دیوانه‌ام که زر و سیم را در معبد به امانت بگذارم. این عمل چند زیان دارد، نخست آن که ضمانتی و تعهدی نیست که بتوانی هر زمان که بخواهی زر و سیم خود را بازستانی، دوم دستگاه و دربار و کاهنان بر میزان ثروت تو که در دست خودشان است آگاهی می یابند، ثانیاً هر ساله مقداری از آن به عنوان حق الزحمه نگاهداری ثروت از آن می کاهند. پرسیدم: پس زر و سیم را چه کردی؟ کاپتا گفت: شنیدم زمین‌های آمون را می فروشند، خدای آمون زمین می فروشد! پرسیدم پس بگو زمین آمون را خریدی، آمون همواره زمین می خریده چطور پس از ده‌ها سال زمین فروش شده؟ گفتم به همین دلیل که پرسیدی زمین نخریدم چون حتماً باید دلیلی داشته باشد خدای آمون زمین خر، زمین فروش شده باشد. در شهر تفحص کردم دیدم زر و سیم کم است، بهای مسکن تنزل کرده، چندین باب مسکن و تجارت‌خانه خریدم تا از کرایه آنان هر ساله تأمین باشی. مقدار زیادی هم غله خریدم و انبار کردم. گفتم غله برای چه؟ کاپتا گفت: با این خدای آتون نادیده تازه نبرد خدایان بی جان و دیده با نبرد خدای نادیده آتون آغاز و اوضاع مملکت بحرانی و غله نایاب خواهد شد، کسی کشت کار نخواهد کرد. نگاهی به کاپتا کردم و با فراست دریافت منظورم چیست و گفت: آری، حتماً فکر می کنی نمی دانم غله سنگ نیست که صد سال سالم بماند. غله آفت دارد، موش خور دارد، اما ضرر پایۀ منفعت است، تا ضرر نکنی منفعت نمی بینی این در کار تجارت یک اصل است خانه‌هایی را که خریده‌ام پر از غله کرده‌ام و مواظبت می کنم نه بدزدند و نه موش بخورد. غلات را که فروختیم و خانه‌ها هم خالی می شوند و اجاره می دهیم، گفتم: ببین کاپتا! مثل تو خوشبین نیستم، این‌هایی که تو می گویی شاید عملی نشود ولی از این کاری که کردی ابداً از تو ایرادی نمی گیرم و ناراحت نیستم. کاپتا گفت: حالا که از من ناراحت توستی خواهشی دارم که به جای آوری. گفتم چه خواهشی داری؟ کاپتا گفت: امروز که مرا آزاد کرده‌ای می خواهم به پاس این آزادی جشن بگیرم، هرچند دور از ادب است اما دلم می خواهد به اتفاق به میخانه تمساح برویم در کنار نیل و شراب و دم تمساح بنوشیم. این قوی ترین مشروب میخانه دم تمساح است. هرچند درخواست کاپتا برخلاف رسم و عرف و ادب بود و هرگز ارباب و غلام نمی بایستی با هم هم پیاله آنهم در محل عمومی شوند درخواست کاپتا را با میل و خرسندی پذیرفتم، از نظر روحی هم شادمان بودم این بر شادی و انبساط آن مراسم می افزود. ضمناً یادم آمد در کرت تنها کسی حاضر می شد با من به جایگاه خدای مرموز کرت با وجود خطر حتمی بیاید، همین کاپتا بود که نگذاشت تنها باشم. کاپتا از شنیدن جواب مساعد من واقعاً

خوشحال شد و فوراً عصا و بالاپوش مرا که پنهان کرده بود آورد، عصا را به دستم و بالاپوش را بر دوشم انداخت و با هم به طرف میخانه «دم تمساح» رفتیم. میخانه دم تمساح در وسط محله بندری درست در میان دو بنای بزرگ قرار گرفته بود و در بالای میخانه تمساح حک شده به چشم می خورد. چشمان تمساح سرخ، دهانش گشوده و دندان‌ها بران آن هم هویدا بود. در بدو ورود به میخانه دیدم دیوارها، کف میخانه به طرز اعیانی دکور چوب دارد، دیوارها محکم و ضخیم و بنا بسی استخوان‌دار و پابرجاست. دیوارهای ضخیم هم در تابستان و هم در زمستان کاربرد فراوان دارد و هوا را مطلوب نگاه می‌دارد. کاپتا که مرا مشغول مشاهده کف میخانه و دیوارها دید، توضیح داد: این چوب‌ها از تخته شکسته‌های کشتی‌های فرسوده است، چوب‌ها را بریده و بدین شکل درآورده‌اند. مشتریان نگاهی به ما انداختند و کنجکاوانه براندازمان کردند. ما نزد میفروش شدیم. کاپتا سفارش می‌دم تمساح داد و به من گفت: دم تمساح به محض ریختن از کوزه باید نوشید؛ این مشروب با مشروبات دیگر تفاوت دارد. بلافاصله زنی دو پیاله در دو دست به سوی ما روان گردید، معلوم می‌شد از کارکنان میخانه است. زن میانسال بود و برخلاف زنان مصری که عریانند لباس به تن داشت، حلقه‌ای هم از تفره در گوشش آویزان و دستبندهای طلا دور مچ دستش به چشم می‌خورد. هرگامی که بیشتر به سوی ما بر می‌داشت بیشتر جلب توجه‌ام را می‌کرد و زیباتر جلوه می‌نمود. نزدیک که شد ابروان پیوسته و قوس‌دار و نازک، چشمان بسی جذاب و رخسار گندم‌گوش چشم را خیره می‌ساخت. نگاهش که کردم برخلاف زنان که سر بر می‌گردانند در چشمان من خیره شد. یکی از پیاله‌ها را از دستش گرفتم، یکی هم کاپتا گرفت و گفتم: ای خانم زیبا نامت چیست؟ گفت: اسمم مریت است، اما تا به حال کسی مرا خانم زیبا صدا نکرده، معلوم می‌شود مردی فرهیخته و فهمیده هستی، مثل جوانان خام نیستی که فوراً دستشان روی دست یک زن بگذارند. او هم گفت: آیا تو سینه‌پاره پزشک نیستی؟ جواب دادم: چرا... گفت: اگر افتخار دهی دوباره به این میخانه بیایی دیگر مرا خانم زیبا صدا مکن و مرا تحقیر نما! پرسیدم: چگونه دانستی من سینه‌پاره‌ام؟ مریت گفت: شهرت قبل از خودت وارد میخانه شد، به محض ورود تو را شناختم و حالا می‌فهمم آن نام و شهرت را بیهوده کسب نکردی. هنگام سخن گفتن مریت متبسم بود ولی تبسم او تبسم غم بود و نه شادی. این احساس غم را از چشمانش می‌شد فهمید. به او گفتم: مریت! اگر این کاپتا که اولین روز آزادی‌اش را جشن گرفته درباره من غلو کرده، بیهوده حرفهایش را باور مکن، این کاپتا تفاوت بین راست و دروغ را نمی‌شناسد، البته دروغش به مراتب به راستش می‌چربد، این درد اوست، دردی که نتوانستم مداوا کنم. حتی این عصای نازنین‌ام هم قادر به اصلاح آن عیب نگردید. مریت تبسم اندوه بار دیگری کرد و گفت: دروغ گفتن پاره‌ای اوقات به مراتب از راستگویی بهتر است، زیرا دروغ امیدواری می‌آورد ولی راستگویی ناامیدی! مثلاً زمانی که مرا زیبا خانم می‌خوانی با این که می‌دانم دروغ می‌گویی ولی قلبم را شاد می‌کنی. سپس بلافاصله افزود: می‌خواهم از مشروب دم تمساح که برایت آورده‌ام نوش کنی و سپس به من بگویی این می‌قوی‌تر است یا می‌هایی که در دیگر کشورها نوشیده‌ای! من چشم در چشم

مریت جرعه‌ای نوشیدم اما دیگر نتوانستم او را بینم چون چشم و حلق و دهان به هم دوخت، شکم آتش گرفت، خون در بدنم جوش آمد لحظاتی بعد آثار نشنگی خیلی زود خود را نشان داد و گفتم: گرچه کاپتا فراوان دروغ می‌بافد ولی در مورد می دم تمساح کلامی خطا نگفته، این قوی‌ترین مشروب‌بی بود که به عمرم در تمام دنیا خورده‌ام، حرارتش از روغن سیاه آتش‌زای زمین بابل سوزان‌تر است. این می مثل ضربت دم تمساح مردافکن است، هر مردی را از پا در می‌آورد هرچند هم نیرومند باشد. رایحه خوشبویی پس از نوشیدن از دهانم متصاعد که از نوعی سبزی و ادویه بود. نشاط ناگهانی به من دست داد و دلم می‌خواست بیشتر با مریت گفتگو کنم. به مریت گفتم: مرد دم این تویی که در من نشاط آفریدی و یا می دم تمساح! فقط احساس شادی دارم و حالا مثل جوانان خام دلم می‌خواهد دستم را روی دست زیبا خانم بنهم آیا اجازه می‌دهی؟ امیدوارم مرا ببخشی این می دم تمساح تو مرا کمی بی‌شرم کرده! زن گامی به عقب برداشت و گفت: من در این جا فقط یک کارگر هستم و یک خدمتکار. من صاحب این میخانه نیستم ولی صاحب و سازنده این دم تمساح که نوشیده‌ای هستم، این نوشابه به عنوان جهیزیه پدرم برایم به ارث نهاده همه به خاطر این نوشابه بدین میخانه می‌آیند، همین طور غلام تو که مفتون این می دم تمساح است. این کاپتایی که می‌گویی اولین روز آزادی اوست خود را خاطرخواه من جلوه داده تا به او طرز ساختن آن را یاد بدهم، او درصدد برآمد مرا تصاحب کند و با من همبستر شود ولی وقتی ناامید و ناموفق گشت، میخانه را خرید! او می‌خواهد طرز تهیه می دم تمساح را هم از من بخرد. کاپتا مریت را امر به سکوت کرد ولی من که سر حال بودم، گفتم: حالا که من دم تمساح نوشیده‌ام و چنین حالی دارم به کاپتا حق می‌دهم عاشق تو باشد. بیهوده نیست می‌خواهد با تو خواهر و برادر شود، البته حالا مستم ولی فردا ممکن است حرفم را نفی کنم، ولی واقعاً این که کاپتا این میخانه را با زر خریده حقیقت دارد؟ پیش از آن که مریت جوابی بدهد کاپتا گفت: سینه‌ه من می‌خواستم به گونه‌ای دیگر از خرید این میخانه توسط من مطلع بشوی، حالا که مریت راز مرا فاش کرد خودم می‌گویم، من دم تمساح را با پس‌انداز چندین ساله و پول‌هایی که از تو دزدیدم خریدم می‌بینم برای اداره میخانه تمام شرایط لازم را دارم، هم غذاها و مشروب را می‌شناسم و هم رفتار مشتری‌ها، می‌دانم چه مشتری پول می‌دهد و چه مشتری به دنبال شر و جر و دعوا می‌گردد، میخانه‌داری شغلی پر لذت است انسان در میخانه همه گونه افرادی و آدمی را می‌بیند و از هر کدام چیزی می‌آموزد مخصوصاً برای من که آدم فضولی هستم و می‌خواهم از همه چیز سر در بیاورم بهترین مکان است. کاپتا پیاله‌اش را سرکشید و با فرح بخشی ویژه‌ای گفت: اریاب جان این تنها شغلی است که ضرر و شکست و کساد ندارد، چون تا جهان جهان است خوردن رواج دارد. شاید و حتماً هم قرعون‌ها می‌میرند، خدایان مصر از عرشه و مکان خدائیشان فرو می‌افتد ولی می‌فروشی یا برجا است، مردم در هر موقعیتی می‌خورند، هنگام شادی، هنگام غم، هنگام بدبختی، هنگام خوشبختی، هنگام عاشقی، هنگام وصال و هنگام جدایی، همه وقت می‌در میان است. کاپتا درباره میخانه و می‌فروشی همچنان به حرف‌هایش گوش داد و ناگهان گفت: دارم خیلی وراجی

می‌کنم این مشروب حسابی مرا کله پا کرده است و زبانم در اختیار خودم نیست. راجع به این میخانه دم تمساح می‌گفتم: این میخانه مال من است و به کمک مالک قبلی آن و مریت آن را اداره خواهم کرد، ما منافع حاصله را تقسیم می‌کنیم. مالک این میخانه از این پس کارگر من است، او هر چه سوگند به یاد داشته یاد کرده که به من خیانت نکند و دزدی ننماید، او مردی با ایمان است و مشتری‌های خوبی دارد، مخصوصاً کاهنان همه از مشتریان دائمی این میخانه‌اند، او از هر دو سو به من منفعت می‌رساند... ولی گویی فقط خودم حرف می‌زنم و انتها هم ندارد. بهترین شادی من امروز این است که تو نسبت به من عصبانی نیستی و مرا هنوز غلام خود می‌دانی در حالی که من مردی آزاد شده‌ام و میخانه‌ام هرچند به نظر پاره‌ای می‌گویند می‌فروشی شغل بدی است. کاپتا گریست و سر به دامان من نهاد. من فوراً سرش را برداشتم و گفتم: اگر از ابتدا چنین رفتاری کنی مشتریانت را از دست می‌دهی، بلند شو و محکم باش. کاپتا صاف و ساکت نشست. پرسیدم: می‌خواستم موضوعی که به ذهنم رسید بپرسم. می‌خواهم به وضوح آن را برایم روشن نمایی و آن هم معامله این میخانه است. عقل سالم حکم می‌کند میخانه‌ای که سرپا است و با آن اوصافی که برشمردی شهرت و درآمد دارد چرا مالک آن چنین منبع خوبی را به تو می‌فروشد؟ نکته مبهم‌تر این که خودش به عنوان کارگر در همین میخانه کارگری می‌کند، این جریان به نظر من اصلاً هارمونی ندارد باید رازی و علّتی در پس فروش میخانه وجود داشته باشد. کاپتا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: سینه‌ه! تو انسان بسیار هوشمند و با درایتی هستی با منطق خود که از زهر هم تلخ‌تر است خوشی مرا زهرمار می‌کنی. اگر برایت سوگند بخورم که من را مالک سابق این میخانه دوستان زمان کودکی بوده‌ایم و در گذشته دوستان گرمابه و گلستان بودیم می‌ترسم باور نداری، اما او به پاس همین رفاقت دیرین حاضر به فروش میخانه به من شده است! من سکوت کردم و نگاهی به کاپتا انداختم. کاپتا دانست ذره‌ای حرفش را باور نداشتم و به سخن آمد:

— حُب موضوع دیگری هست که برایت می‌گویم، به نظر خودم علّت فروش میخانه در ارتباط به نبرد خدایان باشد: آمون و آتون و دیگر خدایان سنگی و چوبی و خدای تازه‌ناده آتون فرعون جوان. احتمال جنگ خدایان تهدید جدی برای مراکزی چون میخانه‌ها دارد. هنگام شورش این میخانه‌ها باند که مورد هجوم‌اند. در این رابطه مالک این میخانه که از پیروان سرسخت آمون است و نمی‌تواند آن را به این آسانی انکار کند با فروش زمین‌های آمون به فکر افتاد که چگونه زمین‌های آمون می‌فروشند. معابد آمون هرگز زمین‌هایشان را به معرض فروش نمی‌گذاشتند. من با توجه به هراس مالک میخانه ترسش را تبدیل به وحشت کردم و گفتم: با اولین شورش اولین نفری که متضرر می‌شود تو هستی، تمام سرمایه‌ات بر باد است خودت را هم توی نیل غرق می‌کنند. این بود که راضی شد آن را بفروشد و در آن کار کند، مریت هم ادامه بدهد و من صاحب تازه باشم. به کاپتا گفتم: من نمی‌دانم که آیا این میخانه در آینده به تو منفعت می‌رساند یا نه ولی آن چه ستودنی است تمام فعالیت‌هایی است که تو ظرف همین اندک مدت انجام داده‌ای، غیرقابل تصور و باور است، من ابداً فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. سپس من و کاپتا با هم از

میخانه دم تمساح مست و خراب خارج شدیم به طوری که کاپتا تلوتلوخوران به زحمت خود را سرپا نگاه می داشت. می دم تمساح سر او را منگ کرده بود.

شورش در مصر

بنا به پیش بینی کاپتا تعداد بیماران هر روز فزونی می گرفت به عنوان پزشک بینوایان من نه تنها عایدی نداشتم بلکه هزینه های دارو و خوراک و دیگر مشکلاتشان را هم می دادم، چون بهبودی بیمار مشروط بر تغذیه خوب که آن را من باید تهیه می کردم چون بیمار نداشت. آن چه را به عنوان هدیه و دستمزد می آوردند، هرچند ناچیز و از نظر ارزش والایی داشتند مرا به مراتب بیش از زر و سیم ثروتمندان راضی می نمود. از من به عنوان مرد نیک و مبارک نام می بردند و مرا از نیکوکاران جهان می شمردند. کاپتا سالخورده شده و دیگر آن نیروی سابق را نداشت، ثروتمند هم بود بنابراین پیرزنی را برای امور خانه استخدام کرد، این پیرزن هم از مردها بدش می آمد و هم از زندگی تنفر داشت ولی برای گذران زندگی ناگزیر بود کار کند. جالب آن که دست پختن عالی و لذیذ بود، از بوی بد بینوایان بیمار هم مرتب شکایت می کرد. من به آن زن کم کم عادت کردم و او را موتی صدا می نمودم. هرچند میخانه ها مملو از جمعیت و چراغ های خانه ها شب تا پاسی از شب روشن و ظاهراً آرامش و سکوت حاکم بود، اما کسانی که شامه تیزی داشتند بوی ناآرامی را به گونه ای احساس می کردند، چون نبرد میان خدای آمون و خدای آتون در شرف ظهور و بروز بود. مردم رفته رفته از خبرهای نامطلوب و تنش زا در رابطه با تضاد خدایان مضطرب شدند، هورم هب هم به مصر بازنگشت. هوای رو به گرمای تابستان عرصه بر مردم تنگ می کرد و من از فرط گرما به میخانه دم تمساح به همراه کاپتا که هوای مطبوع تری داشت پناه می بردم، اما به آن می سوزان لب نمی زدم بلکه برای رفع تشنگی آبجو می خوردم. درون میخانه خنگ بود و منظره ای دلنشین از دور نمایان بود، اما برای من از همه زیباتر شخص مریت بود که احساس می کردم دلباخته اویم و از تماشايش سیر نمی شوم، دلم می خواست دستش را بفشارم. پس از چندین بار رفت و آمد دقت کردم و دیدم مشتریان میکده مشتریانی ویژه اند و همه کس بدان جا راه ندارد. کسانی که وسعشان نمی رسید نمی توانستند به دم تمساح وارد شوند، دم تمساح کم کم مرکز متمولین طیس شد. کاپتا به من گفت: این مشتریان ثروتمند بعضی از راه غارت قبور اموات به مال و منال رسیده اند ولی در این میخانه سعی می کنند شیک جلوه کنند! افزود: افرادی که بدین جا می آیند صرفاً برای صرف مشروب نیست، آن ها تقریباً یکدیگر را می شناسند و معاملاتی و داد و ستدهایی با هم دارند. تنها کسی که در آن میخانه مورد نیاز مشتریان نبود من بودم چون یک پزشک نه اهل معامله و خرید و فروش است نه از کسی وام می خواهد و نه پول بهره می دهد. میخانه دم تمساح از هر جایی برای کسب اطلاعات سیاسی پر اعتبارتر و غنی تر بود و من بر بسیاری از جریانات جاری طیس دست پیدا کردم. به عنوان نمونه یک شب متوجه شدم تاجری که او را می شناختم و می دانستم معاملات بُخُور می کند خاک بر سر کنان و

جامه دران به میخانه آمد و یک پیاله دم تمساح نوشید و زمزمه کرد: باشد که این فرعون ملعون تا ابد نفرین شده باشد زیرا نمی‌خواهد از شعور و منطق پیروی کند، هر چه به نظرش می‌رسد عمل می‌کند. من تا دیروز از راه معاملات بُخُور و وارد کردن آن از دریاها دور کارم رونق داشت چون کشتی‌های مختلف برای آوردن اجناس مرتباً تردد می‌کردند، تا این که تاگهان امسال هنگامی که کشتی‌ها در شرف ترک بندر به قصد شرق بودند فرعون غیرمترقبه در اسکله آفتابی شد، جالب است اسکله و دریانوردی و بندر به فرعون چه ربطی دارد؟! در هنگام ورود فرعون به اسکله طبق معمول بستگان دریانوردان شیون و ناله می‌کردند چون می‌دانستند سفر دریایی پر مخاطره است و شوهرانشان و پدران‌شان در هر نوبت سفر با صدها بلایا دست بگریباندند و معلوم نیست بار دیگر بتوانند او را ببینند. ملاحی یک کار اجباری و نه اختیاری بود چون احتمال خطر و جان باختن آن بسیار زیاد بود. فرعون با مشاهده این گونه ناله و گریه افراد دریانورد فوراً فرمان داد از این به بعد هیچ کشتی عازم دریای شرق نشود! این ممنوعیت یعنی بیکاری تمام دریانوردان و تهی‌دستی آنان، زیرا تا کشتی به سوی شرق حرکت نکند منافعی از داد و ستدی حاصل نمی‌شود. در ضمن اهالی کشور مصر نیک می‌دانند برای ملاح در دریا نباید گریبان درید، محکومین دادگاه‌های جنایی تبهکاران را به جای زندان و دیگر مجازات‌ها به ملاحی وا می‌دارند، بنابراین ملاح از همان ابتدا محکوم و نابود بوده و در صورت ملاح نبودن شرایط بدی را تحمل می‌کرده و قادر به دیدن خانواده‌اش نبوده. حالا این که خانواده‌اش برایش شیون نمایند، پذیرفته به نظر نمی‌رسد. اما تجار با ملاحان در شرایط بسیار متفاوتی بودند، آن‌ها به هر صورت با این کشتی‌رانی سهمی از اقتصاد مصر را پویا و به جریان می‌انداختند. این‌ها حرف‌های بازرگان مزبور در میخانه دم تمساح بود که با نوشیدن می دم تمساح جسارت او بیشتر و عقده دلش باز شده بود. بعد هم شروع به لعنت فرستادن و فحش دادن به فرعون شد. رفته رفته آتش او خاموش شد و از دشنام به فرعون هم پشیمان گشت و از گفته‌هایش عذر خواست و اظهار داشت: از فرط ناراحتی دشنام داده و درواقع نادم است. او گفت: فقط مادر فرعون تی قادر است فرزندش را از راهی که می‌رود باز دارد، اما او به این فکر نیست. بعد هم افزود امیدوار بودم آن رهبر بزرگ معبد آتون پا درمیانی نماید و فرعون را از بی‌راهه باز دارد ولی تنها فعالیت و تلاش آی هم مبارزه با آمون و نابودی اوست. فرعون قبل از ازدواج با آن رفتارش که می‌توان ناشی از جوانی و خامی دانست دلیلی داشت ولی من فکر می‌کردم ازدواج که کرد از آن دیوانگی‌ها دست بر می‌دارد و خواهرش [همسرش] نفرتی تی باعث می‌شود فرعون عقل خود را بازیابد! اما نفرتی تی در نوع خود زن عجیبی است، او با پوشیدن لباس‌های عجیب و بی‌سابقه زنان دربار را هم به دنبال خود کشانده و همه به پیروی از نفرتی تی چشمانشان را به طرز خاصی آرایش یعنی اطراف چشمان را رنگ سبز و لباس‌های سبک سوری می‌پوشند، البته جلو لباس کاملاً باز است. کاپتا گفت: این طریقه پوشش لباس در هیچ کجای دنیا رسم و معمول نیست، در سوریه هم ما ندیدیم زن‌ها لباس‌هایی بپوشند که اعضاء بدنشان نمایان باشد، تو که این حرف را می‌زنی آیا به چشم خودت دیده‌ای و یا فقط شنیده‌ای؟ بازرگان

نیمه مست گفت: من دارای خواهرم، از او چند فرزند دارم، خودم را پایبند اصول خانواده می‌دانم، من چند زن را با چنین پوشش‌هایی دیدم ولی کاملاً دقت نکردم بینم عورتشان هم عریان است، من فقط چشمم تا ناحیه ناف آمد و روی هم رفت تا چیزی بیشتر نبینم. در این لحظه مریت خدمتکار میخانه دخالت کرد و به بازرگان گفت: اگر تو سلیقه نداری و چیزی را نمی‌پسندی این کژسلیقگی دال بر رفتار خطای زنان نیست، تو آن چه را نمی‌پسندی بد و خلاف می‌دانی در حالی که عیب از چشمان تو است به تو توصیه می‌کنم بار دیگر اگر با چنین زنانی روبه رو شدی خوب دقت کن محال است بتوانی عورتشان را ببینی چون آن ناحیه با یک نوار کتانی چنان پوشیده که چشم هیزترین و تیزترین مردان نیز قادر به گذر از آن نیست. بازرگان درصدد پاسخ برآمد اما مستی به او اجازه نداد، سرش را روی دست‌هایش گذاشت و به خاطر ممنوعیت حرکت کشتی‌ها به نقاط دوردست و از دست رفتن منافع حاصله از تجارت گریست. در همین لحظه کاهنی از معبد آمون با سر تراشیده و روغن زده در صحبت وارد شد و یا ندای بلند که همه بشنوند گفت: در مورد نوع پوشش زن‌ها حرفی نمی‌زنم زیرا خدای آمون در این مورد اظهارنظری نکرده اما آن چه باعث انهدام و خرابی و فقر و بدبختی است ممنوعیت حرکت کشتی به سوی شرق است. اگر کشتی به شرق نرود، بُخُور به مصر نمی‌آورند در نتیجه هنگام قربانی برای خدای ما آمون از بوی خوش بُخُور محروم می‌ماند و این عمل عداوت علنی با آمون و عناد با مردم مصر پیرو آمون است، این بیچارگی از زمان ساخت اهرام تا به حال سابقه نداشته. برای من شکی باقی نیست که از این به بعد هر شهروند مصری که مشاهده نماید یکی از پیروان آتون به - خدای تازه - علامت ویژه - صلیب مانند - روی پوشش‌اش نصب کرده، تف بر او می‌اندازد. در میان این نفراتی هم که امشب این جا جمع شده‌اند اگر کسی برود در معبد آمون بریند من او را به چند جام دم تمساح دعوت می‌کنم. رفتن و ریدن به معبد آمون بسیار آسان است چون هیچ در و پیکری ندارد این خدای لعنتی حصار نمی‌خواهد. البته خودم می‌توانم به آن جا بروم و به تمام معبد بشاشم اما چون روحانی هستم و کاهن معبد آمونم اگر دیده شوم به آمون توهین می‌کنم. در این لحظه مردی آبله‌رو از کتج میخانه بلند شد و نزدیک کاهن رفت و در گوشی با او حرف زد. کاهن او را به گوشه‌ای دعوت کرد و برایش دم تمساح سقارش داد. مرد آبله‌رو کله‌اش که گرم شد بانگ زد: حالا می‌روم و می‌رسم به معبد آتون چون نمی‌توانم ببینم خدای قلابی آتون جای خدای واقعی آمون نشیند. کاهن گفت: اگر تو امشب در محراب معبد آتون برینی از نظر من آمرزیده‌ای و سعادت‌مند می‌شوی، حتی جنازه‌ات هم مومیایی نشود به سرزمین مغرب می‌روی چون هرکس برای آمون فداکاری کند، حتی اگر ملاح هم باشد آمرزیده است. سپس کاهن که حسابی مست بود به افراد درون میخانه اظهار داشت: در راه آمون آدم هم بکشید، مرتکب هر عملی بشوید، هر کجا را که بسوزانید، هر سرقتی که بکنید هر رفتار شنیع و زشتی از شما سر بزنند چون در راه آمون است بخشیده می‌شوید، حتی اگر فرعون را هم به قتل برسانید شما را می‌بخشد. سخن کاهن به این جا ختم شد و شاگرد میخانه، یعنی کارگر کاپتا که مدیر میخانه هم بود به کاهن نزدیک گشت و ضربه بسیار محکمی به

سر او کوبید به گونه‌ای که نقش بر زمین شد. میفروش توضیح داد: این ضربه را هم در راه آمون دریافت کن چون همه می‌دانند آمون تأکید کرده هیچ‌کس مجاز نیست پسر او یعنی فرعون را بکشد. مشتریان بر کار مدیر میخانه صحنه گذاشتند اما چون نقش بر زمین ساختن یک کاهن در میخانه پیامدهای خطرناکی در پی داشت مشتریان برخاستند و رفتند، من و کاپتا هم در میان آنان دم تماشای ترک کردیم. مریت تا دم میخانه مرا بدرقه کرد و من در راهرو تاریک میخانه دست او را گرفتم و گفتم: چشمانت گواهی می‌دهد مثل من برادر نداری - که همان شوهر باشد - دلم می‌خواهد یک روز تو را با لباس تازه که مد شده بینم بی‌گمان تو در آن لباس بسی جذاب‌تر به نظر می‌رسی چون شکم موزون و زیبایی داری. مریت دستم را که روی دستش بود کنار زد و گفت: شاید روزی این لباسی که می‌گویی بپوشم و از تو که طبیعی و با اعضای انسان آشنایی قضاوت بخواهم در مورد اعضای بدنم نظر بدهی که آیا اعضای شبیه آن دیده‌ای؟ حالا که سخن بدین جا کشید ناگزیرم مطالبی بنویسم که از دیدن آن از شدت انزجار مثل بید بر خود لرزیدم اما چاره‌ای برای متوقف کردن آن نداشتم. ناگزیرم مطالبی برای شما که پس از درگذشتن این سطور را مطالعه می‌کنید بنویسم چون می‌دانم آن را باور خواهید نمود دلیلش هم واضح است عین همان وقایع ممکن است بارها اتفاق افتاده و شما دیده و شنیده باشید. در آغاز این کتاب هم بر این نکته تأکید کردم و باز هم تأکید می‌کنم بار دیگر هم تأکید کردم در دنیا همه چیز دگرگون شدنی، تغییرپذیر است به جز یک چیز: حماقت انسان تا ابد یکسان غیرقابل تغییر! و از همین حماقت بهره‌برداری می‌شود که این رویداد هم بر همین پایه است.

هورم‌هپ فرمانده لشکر مصر درست در وسط تابستان از ناحیه کوش واقع در جنوب مصر به طیس بازگشت. گرمی هوا غوغا می‌کرد به طوری که از فرط گرما حتی چلچله‌ها هم بیرون نمی‌آمدند. آب برکه‌ها گندیده و اهالی روز را در خانه‌ها سپری می‌کردند، مگر کارکنان اسکله یا زارعین در صحرا که مجبور بودند در محل کارشان باشند. فرعون آن سال برخلاف سال‌های پیش از قصر خود در طیس بیرون نیامد تا به مصر سفری رود و به اصطلاح بیلاق و قشلاق کند، این اقامت غیرمعمول حاکی از این بود که مصر آستان حوادثی است. ناگهان خبر رسید هورم‌هپ بازگشته است، مردم برای دیدنش شتافتند تا نفقات فرعون را ببینند، سربازان سیاه‌پوست خاک خورده‌ای را دیدند با نیریه‌های بلند که وارد طیس می‌شوند. این سربازان با چشمان و دندان‌های سپید با تعجب به اطراف می‌نگریستند و از دیدن عظمت و شکوه طیس که برایشان تازگی داشت شگفت‌زده بودند. به موازات ورود این سربازان سیاه‌پوست تازه به طیس کشتی‌های جنگی فرعون هم وارد اسکله شدند و از درون کشتی‌ها اربابه‌های جنگی، اسب و دیگر وسایل به خشکی منتقل کردند. مردم از مشاهده رانندگان اربابه‌ها که همه سیاه‌پوست بودند و از نواحی شرون - لیبی کنونی - آورده شده بودند از هم دلیل آن وضع را می‌پرسیدند [لیبی و مصر مرز مشترک طولانی با هم دارند،] سربازان سیاه‌پوست شب هنگام نوعی حکومت نظامی با برافروختن آتش اعلام نمودند و به نگاهیانی پرداختند، رود نیل از طریق شمال و جنوب مسدود گشت و هیچ‌کس

نمی‌توانست از طریق نیل به طرف شمال و یا جنوب برود مگر با اجازه فرمانده ارتش مصر. این ظهور سیاهان سرباز و آن محدودیت در شاهراه آبی و حیاتی مصر مردم را سخت پریشان و نگران نمود به طوری که طبس عملاً به حالت تعطیل درآمد سیاب و کلیه مراکز مهم تعطیل و اهالی دکاکن و کارگاه‌ها را بستند و برای عدم دستبرد دزدان با هر وسیله‌ای که می‌دانستند محکم کردند تا مانع هجوم شوند. میخانه‌ها هم از همه بیشتر جانب احتیاط را در حفظ و پاسداری از میکده مبذول داشتند تا مورد حمله واقع نشوند. اهالی طبس که تنها هنگام وقایع غیر مترقبه لباس سفید می‌پوشیدند مثلاً وقتی عازم معبد می‌شدند و یا دیگر مواقع آن روز لباس سفید بر تن همه سوی معبد آمون روان تا در آن جا جمع شوند، در مورد وسعت محیط معبد آمون باید بگویم مؤسسه دارالحیات بخش کوچکی از معبد آمون بود. با ورد سربازان غریبه سیاهپوست شهر عملاً به حالت تعطیل درآمد، در شهر همه جا می‌گفتند: به محراب آتون رسیده‌اند! آتون رقیب آمون مورد اهانت قرار گرفته سگ مرده درون آن پرتاب و نگهبانان را سر بریده‌اند. اهالی ظاهراً ناراحت ولی باطناً خرسند بودند که خدای تازه مورد اهانت و تنفر است. کاپتا به من گفت: ارباب خود را آماده کن، وسایل جراحی، دارو و آن چه مورد نیاز است در دسترس قرار بده چون از یکی دو روز دیگر به قدری بیمار به تو مراجعه می‌کند که شاید فرصت ناهار خوردن هم نیابی. من چون شنیدم هورم‌هب وارد طبس می‌شود سعی کردم ملاقاتش کنم. سیاهپوستان در طبس تا آن موقع فرمانده نداشتند و سیاهپوستان سرباز خودسرانه به چند پیاله‌فروشی حمله کردند و می‌خوردند و به زنان بدون پرداخت فلز تجاوز نمودند، اما نگهبانان مصری سفیدپوست سربازان را دستگیر و در ملأعام تنبیه نمودند و زیان دکاکن و زنان را به گونه‌ای بازپس گرفتند. خبر رسید که کشتی جنگی حامل هورم‌هب در اسکله لنگر انداخته و من بی‌درنگ آن جا رفتم ولی هیچ امیدی نداشتم فرمانده را به این سادگی‌ها ملاقات کنم، اما همین که هورم‌هب مطلع شد من برای دیدنش رفته‌ام دستور داد مرا به کشتی ببرند. تا آن موقع من داخل کشتی جنگی مصری را ندیده بودم، آن کشتی با یک کشتی مسافرتی تفاوت چندانی نداشت، به جز ادوات جنگی، نوع بادبان ولی در مجموع همان کشتی سفری بود. هورم‌هب با بازوانی برهنه، سطر و سینه پهن و برجسته، مثل سینه زنان فایک تعلیمی نظامی در دست - که دسته آن از زر بود - انتظارم را می‌کشید، به او که رسیدم به شیوه مصریان احترام کردم، تبسم کرد و گفت: در بهترین فرصت به دیدن من آمده‌ای عجب وقت خوبی. هورم‌هب چون دیگر در مقام فرمانده کل بود مرا در آغوش نگرفت و روبوسی نکردیم، من هم به خودم اجازه ندادم جلو بروم و با او مصافحه نمایم. هورم‌هب گفت: سینه‌ه! خوش آمدی سپس رو به روی من مردی چاق و قد کوتاه که عرق ریزان در کنارش ایستاده بود و با یک حرکت ناگهانی تعلیمی نظامی‌اش که علامت فرماندهی بود به دست او داد، یک طوق زرین نیز که نشان فرماندهی بود از گردن بیرون آورد و به گردن او افکند، دست به سوی دراز من کرد و گفت: تو از امروز فرمانده قشون مصر می‌باشی تا خون مصریان به دست کتیف تو بر زمین بریزد نه به دست من! من که با نحوه مکالمه هورم‌هب از گذشته آشنا بودم خوب پی بردم هر آن چه که می‌گوید

همان است که در دلش می‌گذرد و ابداً تظاهر نمی‌کند. با فرعون نیز به همین سان بی‌پرده سخن می‌گفت، به گونه‌ای که در پاره‌ای مواقع بوی مشاجره می‌داد و نه مکالمه. اما نسبت به من هرگز تندی ننمود و همواره کلامش ملایم بود. هورم‌هب بعد از تحویل تعلیمی فرماندهی به مرد کوتوله خطاب به من اظهار داشت: سینه به این دلیل به موقع آمده‌ای که من حالا می‌توانم به سرای تو بیایم مثل یک فرد معمولی مصری چون از این لحظه به بعد من سمتی در قشون مصر ندارم. دلم می‌خواهد در سرای تو به استراحت بپردازم و از دست این دیوانگان رهایی یابم! هورم‌هب دستش را بر شانه فرمانده کوتاه قد نهاد و گفت: سینه خوب به این مرد بنگر، او را در نظرت داشته باش او کسی است که از حالا سرنوشت طبع در دستش است، بلکه مصر را در چنگال دارد او فرمانده قشون مصر شده یعنی فرعون فرمان داده به جای من بنشیند، چون فرعون را دیوانه نامیدم. می‌بینی که با این شرایط به زودی فرعون مرا فرا خواهد خواند. فرمانده تازه همان‌گونه عرق می‌ریخت و مؤدبانه گفت: شما فرمانده نسبت به من نباید خرده بگیرید، من هم مأمور همان‌گونه که قبلاً به شما فرمان دادم و مجبور شدید بپذیرید، این فرماندهی داوطلبانه نیست، بلکه اجباری است، اصلاً من مرد میدان نبرد نیستم، من مردی بودم در باغ و سرگرم با گریه‌هایم، ترجیح می‌دهم در همان سکوت باغ و بازی با گریه‌ها بگذرانم تا‌های و هوی میدان نبرد و شنیدن سفیر تیر و شمشیر. اما تو بدان اگر من هم نبودم آمون خواهی نخواهی تمام شدنی و رفتنی بود، او خدای ساخت دست بشر است. هورم‌هب گفت: از معایب بزرگ فرعون تو هم او و خیال‌پردازی است. چون به محض تجسم ذهنی آن را در عالم واقعیت عملی و تمام شده می‌یابد و تصور می‌نماید انجام آن بی‌مانع است. در مورد آمون نیز بر همین برداشت گام برداشت و فکر می‌کند بدون کشاکش و درگیری و خونریزی آمون سرنگون است و در یکشب آمون را بر می‌دارد و آتون را به جای آن می‌گمارد، مثل تغییر همین فرماندهی! فرعون چون می‌داند تو حیوانات را دوست داری و از جنگ متنفری به تو مسئولیت نابودی آمون را محوّل کرده تا به خیال خوش بدون کوچکترین اصطکاک‌کی جایگزینی خدایان صورت پذیرد، اما خون‌هایی که می‌ریزد چون خون تو نیست، لطمه‌ای به خودت نمی‌رسد! سپس با دست محکم به پشت مرد کوتاه قد زد که از شدت ضربت دولا شد و خطاب به من پیشنهاد رفتن داد. هنگام خروج از کشتی جنگی سربازان به محض دیدن هورم‌هب خیردار ایستادند و احترام کردند و نیزه‌هایشان را به عنوان احترام نظام به شکل خاصی به یکدیگر تکیه دادند. هورم‌هب به سربازان گفت: بدرود، اما این بدرود موقتی است و به زودی باز خواهم گشت. شما باید از فرمانده جدید اطاعت تام نمایید، انضباط را رعایت و سرباز باشید. سپس افزود: من اسباب‌ام را نمی‌برم چون در این کشتی جایش امن‌تر است، بعد دست مرا گرفت و گفت: می‌خواهم امشب سرگرم باشم جایی سراغ داری؟ گفتم: میخانه‌ای است به نام دم تمساح می‌مردافکن و قوی دارد که بسیار معطر است در کمتر جایی مثل آن می‌نوشیده‌ام اگر می‌خواهی بدانجا برویم. هورم‌هب موافقت کرد و گفتم: بنابراین راه بیفتیم ولی از او خواهش کردم برای امنیت و حفاظت تعدادی را برای احتیاط به نگهبانی از میخانه بگمارد مبادا در میخانه آشوبی رخ دهد. هورم‌هب

فرمان صادر کرد و عده‌ای فوراً برای نگهبانی و حفاظت از میخانه دم تمساح بدان جا رفتند. من از این پیش‌آمد خیلی خوشحال شدم چون نمی‌خواستم کاپتا در این گیر و دار دچار ضرر و زیان شود، حضور سربازان گارد مصر برای فرونشاندن درگیری و شورش‌ها بود. با هورم‌هب به جایگاه ویژه و خصوصی مهمانان عالی‌مقام رفتیم. مریت برای فرمانده سابق ارتش مصر جامی دم تمساح آورد. هورم‌هب جرعه‌ای سرکشید ولی به سرفه افتاد اما سفارش داد باز هم برایش عیناً از همان نوشابه بیاورند. مریت پیمانه را تکرار کرد. هورم‌هب نوشید و پرسید: تو با این زن دوست هستی؟ گفتم: دوستم ولی یک دوست معمولی و نه خصوصی. فکر کردم هورم‌هب دستش را روی دست مریت نهد ولی بسیار محترمانه از مریت تشکر کرد و او را مرخص نمود و به من گفت: سینه‌ها! طبس فردا آبستن حوادث خونین است چون فرعون آتون را به جای آمون می‌خواهد بنشاند و چون من به فرعون علاقمندم نخواستم مانع او شوم زیرا از مقاومت من متأثر و غمگین می‌شد شاید هم دق می‌کرد و در می‌گذشت! من زمانی که او را در آن بیغوله یافتم رفتارش مرا مجذوب کرد و به او علاقمند شدم. حالا که مشاهده می‌کنم اقدامش منجر به خونریزی شدید می‌شود خودم استعفا دادم تا در این معرکه نباشم و مسئولیت خونریزی برگردنم سنگینی ننماید و نزد مصریان برای خود تنفر ایجاد نکنم. ای سینه‌ها پس از ملاقات ما در آن وادی تا به حال از این رود چقدر آب روان شده است، بارها نیل طغیان نموده کشور هم همین‌طور دستخوش تلاطم گشته و حوادث فراوان صورت گرفته است. من بنا به فرمان فرعون به سوی جنوب راندم، رفتم تا ساختن نظامی را منهدم کنم رفتم تا هر چه سربازخانه و سرباز است از میدان خارج نمایم چون فرعون غقیده دارد جنگ و خونریزی را خدای آتون دشمن دارد، اینک کشور بی‌نیرو و سرباز و سربازخانه است. من سربازان سیاهپوست را به طبس آوردم تا در هیچ شهری جز از نیروی نظامی نباشد. این کاری است که در سوریه نیز دنبال می‌گردد، کشور بدون نیروی نگاه دارنده نظامی!! از هنگام تصمیم فرعون مبنی بر اجرای خواسته‌هایش مصر معادن‌اش استخراج نمی‌شود چون می‌گویند غلامان نباید رنج بکشند، مردم هم که تنبیل‌اند و عادت به کار کردن در معادن ندارند. من به سهم خودم که یک نظامی‌ام و با خدایان رابطه‌ای ندارم دلواپس خدای آتون فرعون‌ام، این خدا با خونریزی جای خدای آمون را غصب خواهد کرد، در حالی که خدا برای خونریزی نیست و برای صلح و آرامش است. در بطن من با عقاید فکر مخالف نیستم ولی شیوه‌ای که در پیش گرفته نمی‌پسندم. سرنگونی خدای آمون برای چه؟ آن هم با جایگزینی آتون!! البته از نظر سیاسی احترام فرعون بسیار برای مردم سودمند است چون این خدا و دار و دسته‌اش طی ده‌ها سال خون مردم را شیشه کرده و بسیار ثروتمند و با نفوذ و مردم قریب و ریشه‌دار شده‌اند، قطع این شریان‌ها و ریشه‌ها و دیگر ابعاد بسیار مفید است. مثل قطع علف‌های هرز و زالو از بدنه جامعه مصر اما به چه بهایی؟ می‌دانی خون‌ها برای این تغییر شدنی و یا نشدنی ریخته می‌شود. البته خدای آتون در حال حاضر در بدو ورود خدایی مصلح، آرام، بی‌طمع!! هورم‌هب گفت: خطر این خدا در همین است! خدایی که رعب‌آور نباشد خدایی است خطرناک. مردم باید بترسند، از خدا

ترسند به دستوراتش عمل نمی‌کنند این خدا از خدای سابق برای مصر مضرت‌تر و خطرناک‌تر است. با این وجود مثل تو با سرنگونی آمون بسیار با تو سینه‌به‌سینه‌ام. اگر فرعون سرنگونی آمون را به من می‌سپرد بدون ذره‌ای خونریزی آن را عملی می‌کردم از هورم‌هب پرسیدم: چکار می‌کردی، چطور عمل می‌کردی که خون از دماغ کسی جاری نشود و آمون هم سرنگون گردد؟ هورم‌هب توضیح داد: در یک شب معین طبق برنامه‌ای دقیق در سراسر مصر تمام کاهنان طراز اول آمون را در آن واحد در یک زمان نابود می‌کردم، کاهنان درجه دو به پایین را برای کارهای اجباری به معادن برای استخراج می‌فرستادم. فردای آن روز ملت مصر یک کاهن در خیابان و گذر و معبد نمی‌دیدند، خدای آمون هم وجود نداشت، که البته از همان ابتدا وجود نداشت می‌دانی نیرو و نفوذ خدای آمون به ماهیت و موجودیت و عقاید همین کاهنین بستگی دارد، این‌ها خدای آمون را خلق کرده‌اند، این‌ها نباشند خدایی نیست. مردم هم که دیدند خدا نیست و تابود شده یک خدای دیگر برای خود می‌تراشند چون اکثریت مردم این درک و منطق و قوه تجزیه و تحلیل را در مورد خدایان ندارند که بین خدایان تفاوت قائل شوند اما فرعون برآمده این تغییر خدایان روشن صورت پذیرد و همه در سراسر مصر از کودک تا پیر می‌داند فرعون آمون را عزل و آتون را نصب می‌کند! مردم هم که خرافات پرستانند و در این مواقع سخت دچار احساسات خود مبنی بر برداشتهای سال‌های طولانی آتشین مزاج شده آستانه تحریکشان هم با یک حرکت کاهنان به جوش می‌آید و در نتیجه درگیری و خونریزی ناگزیر می‌گردد. هورم‌هب پیمانۀ دیگر از دم تمساح سفارش داد ولی بعد از سومین پیاله نتوانست تاب بیاورد مست شد و ناخودآگاه و ناخواسته دست‌هایش روی دست و سرش روی دست‌ها گریست و گفت به حال مردم مصر می‌گیرم. سعی کردم از گریه‌اش جلوگیری کنم، متوجه شدم در خواب عمیق است.

طبس خونین

هورم‌هب در جایگاه ویژه مهمانان خصوصی میخانه دم تمساح دست‌ها زیر چانه نفس خوابش بلند بود، فرمانده قشون مصر که هزاران افسر با یک فرمان او کشوری را زیر و رو می‌کردند اینک خود در معرض خطر بوده و من با وسواس خاص نگرانی دادم. از درون میخانه صدای نگرانی که مرتباً شراب مجانی می‌نوشیدند و قهقهه‌های مستانه می‌زدند، بلند بود. کاپتا و کارگرش - مالک سابق - نیک می‌دانستند و قایمی در راه است از این نظر نگرانی را با غذا و آبجو و شراب مدیون محبت و لطف قرار می‌دادند تا نظرشان را جلب کنند و در صورت بروز خطر از آن‌ها دفاع کنند. من بیدار بودم و تمام شب نتوانستم بخوابم، این بیداری‌اش ناخواسته تمام طبس را تا صبح درنوردید. هیچ‌کس آن شب در طبس نخوابید، بعداً شنیدم خود فرعون هم تا بامداد دیده برهم نهاده بود. در آن شب چون مصریان می‌دانستند روز پر ماجرای انتظارشان را می‌کشد، روزی که در طبس. در کشور مصر یک روز عادی نیست و یک رویداد است در معبد بزرگ آمون تجمع کردند تا طبس ارتش و سکنه طبس صحنه تاریخی به خود گیرد.

کاهنان در معبد آمون شب به قربانی کردن مشغول بودند و به افراد درون و برون معبد غذا می دادند. صدای تجمع در اتاق میخانه شنیده می شد و من به وضع صدای همهمه را می شنیدم. نام آمون که دستجمعی از حلقوم کاهنان خارج می گردید و تحریک جمعیت برای فداکاری و کشته شدن در آمون و رفتن به مغرب - محل معهود - سعادتمند شدن در صورت کشته شدن کاملاً مشهود بود. من ذره ای شک ندارم که اگر همین کاهنان آن شب دست به تحریک نمی زدند، به ضرر قاطع هیچ اتفاقی روز بعد در طبس نمی افتاد. اگر کاهنان کوتاه می آمدند و با فرعون که صلح دوست و مخالف خونریزی و خشونت بود و از درگیری تنفر داشت و آزارش به کسی نمی رسید کنار می آمدند ممکن بود آنان را در مراتب خود با حفظ ثروتی که داشتند نگاه دارد و هیچ اتفاق خونین و ناخوشایندی هم نیفتد و عمری به راحتی و مسالمت و صلح زندگی کنند. اما کاهنان که همواره قدرت طلب، خودخواه، پنهان کار، خشونت طلب و آشوبگرند و با صلح و سازش و آرامش و خوشی مردم کمترین دلبستگی ای نشان نمی دهند از آب گل آلوده در تمام ادوار ماهی می گیرند و ملت ها را به خاک و خون کشانده و خودشان در جای امن فقط فرمان می دهند، نگذاشتند مصریان آن رویداد را حل و فصل کرده و صلح جایگزین جنگ گردد. کاهنان آگاه بودند در صورت بروز نبرد و درگیری فرعون مورد تنفر شدید قرار خواهد گرفت چون این سربازان سیاهپوست از فرعون دفاع می کردند و کشتار ناگزیر و خونریزی حتمی بود. احتمالاً ممکن بود به علت درگیری مجسمه های آمون سرنگون گردد ولی چون ریشه در عقاید مذهبی مردم داشت مردم به این سادگی آن خدای چندین ده ساله را نمی توانستند فراموش کنند و آن ها اولین لعن و نفرین و حمله را متوجه فرعون می کردند که چرا سربازان سیاهپوست غریبه در طبس برای مقابله با سفیدپوستان گمارده. آن چه که کاهنان در بطن بدان امید فراوان بسته بودند این بود که مقاومت مردم را بالا ببرند تا دامنه خونریزی شدیدتر شود، قتل عام صورت گیرد، در نهایت هرچند معبد آمون بسته گردد ولی آمون جاودانی و خدای پایدار باقی بماند. در آن روز گرمای خورشید و دمای هوای اهالی را کلافه کرده بود، با این حال ازدحام شدید بود، در میادین و معابر بزرگ جارچی ها از این نقطه بدان نقطه پایپروس به دست فرمان فرعون قرائت می کردند: اهالی طبس بدانید خدای آمون خدایی است دروغین، آمون را همه جا سرنگون کنید، بر او لعنت فرستید، معابد این خدای کاذب و قلابی را ویران نمایید، در مصر علیا و سفلی، در تمام نقاط تمام اموال خدای آمون و وابستگان اعم از طلا، نقره، زمین و هر چه هست مصادره و به نفع فرعون و خدای وی آتون در می آید. از این پس بینوایان مجاز هستند در محل هایی که قبلاً به خدای قلابی تعلق داشت و مجاز به استحمام نبودند، هر چه دلشان می خواهد استحمام کنند، فرعون زمین های خدای کاذب را به تمام افراد بی زمین و فقیر می بخشد تا به پاس این نعمت به شکرانه خداوندی آتون در آن ها به کشاورزی مشغول شوند. این فرمان در مقابل معبد آمون خوانده شد، ابتدا مردم سکوت کردند تا سر در بیاورند.

فرعون در فرمانش چه پیامی داده است. جارچی شروع به خواندن فرمان نمود و به این قسمت از

فرمان رسید که می‌گفت: تمام معبد، اراضی، غلامان، احشام، طلا، نقره و مس متعلق به آمون از جانب فرعون و آتون خدای فرعون مصادره می‌شود، کاهنان نگذاشتند بقیه فرمان خوانده شود و هیاهو راه انداختند، مردم هم همه و فریاد دست جمعی توأم با جیغ و دشنام سر دادند. سربازان سیاه‌پوست به علت علاقه‌شان به رنگ‌های تند سرخ و رنگ سفید صورتشان را با این دو رنگ سرخ و سفید کرده بودند، این چهره رنگ شده و چشمان سفید هیبت تازه‌ای بدان‌ها می‌داد، آنها از شنیدن فریادهای ناگهانی آن جمعیت انبوه ترسیدند و پیرامونشان را نگرستند، گرچه تعداد سربازان بر جمعیت فزون‌تر بود ولی دانستند آن جمعیت خشمگین دست به قتل می‌زنند در حالی که آنها که مسلح و نیزه دارند، اجازه کشتن ندارند. به علت همه‌های که کاهنین عمداً برپا کرده بودند تا جارچی قسمت‌های دیگر فرمان را نتواند به گوش حضار برساند مطالب و متن نهائی فرمان خوانده نشد و در واقع شنیده نشد و جمعیت نفهمید چه می‌گویند. در پایان فرمان آمده بود که آمون را از بین ببرید. فرعون نام خود را اختاتون نهاد که به معنای عزیز آتون است. هنگام قرائت متن فرعون من شخصاً در جلو معبد نبودم اما آن چه در آن جا گذشته بود عیناً برآیم نقل کردند: اهالی فریاد می‌زدند من هم از اتاق میخانه می‌شنیدم صدای فریاد بقدری بلند بود که هورم‌هب را از خواب بیدار کرد. او نشست و گفت: می‌دیشب بقدری قوی بود که تا صبح خوابم برد. سپس شنید صدای فریاد آمون، آمون بلند است و گفت حرکت کنیم. به میخانه طبقه پائین آمدیم سربازان را دیدیم مست افتاده و زنان نیز که شب پیش در آن جا بودند هنوز خواب بودند. هورم‌هب یک ظرف آب سرد برداشت و چند لحظه طولانی سرش را در آب نهاد تا کسالت خواب و مستی شراب پرید، سپس سیوئی آبجو و مقداری نان از میخانه با خود برداشت و از راههای خلوت به سوی معبد آمون رفتیم. حوالی معبد فرمانده قد کوتاه و فربه یعنی فرمانده جدید قشون مصر که نامش پیست آمون بود بر تخت روان سوار و به سربازان فرمان می‌داد: ای سربازان دیار کوش، وای دلیر مردان شهر شردن به فرمان فرعون آمون ملعون نابود باید گردد، مرگ بر آمون ملعون، مرگ بر آمون ملعون. زنده باد آتون زنده باد فرعون. فرمانده پیست آمون که گوئی تمام وظیفه‌اش همین فرمان و این پیام باشد در همان تخت روان دراز شد، سربازان شروع به باد زدن کردن تا او را خنک کنند. افسران رده پایین به سربازان فرمان آماده باش دادند و من و هورم‌هب تمام این مناظر و صحنه‌ها را از گوشه‌ای به خوبی می‌دیدیم. من و هورم‌هب در نقطه‌ای ایستاده بودیم که بر معبد و صحنه کاملاً تسلط داشتیم و می‌دیدیم که معبد جائی برای تکان خوردن ندارد، از مردان گرفته تا زنان و کودکان فشرده در آن تجمع کرده و بعضی از اطفال همان جا به خواب رفته بودند، به خوبی مشخص بود که همگان شب را تا صبح در همان مکان گذرانده و در همان اطراف و یا درون معبد به خواب رفته‌اند. سربازان سیاه‌پوست که چهره‌شان رنگ سرخ و سفید داشت حرکت کردند، اربابه‌های جنگی به راه افتاد و در صدد برآمدن به درون معبد روند. سربازان با سر نیزه‌ها مردم را می‌خواستند پراکنده کنند و راه را برای عبور اربابه‌ها باز کنند تا آستانه درب معبد این کار عملی بود ولی اربابه‌ها که به معبد رسیدند ناگهان فریاد آمون، آمون جمعیت برخاست و با

سربازان مقابله کردند و نگذاشتند ارابه‌ها وارد معبد شوند و از آن جا که تاب برابری با سربازان نیرومند سیاهپوست را نداشتند، خود را جلو ارابه‌ها انداختند و ارابه‌ها هم آنها را زیر گرفت ولی چون تعداد اجساد زیاد شد ارابه‌ها از حرکت ایستادند، اسبان ارابه‌ها رمیدند و وحشت زده دست و پا می‌زدند و جمعیت را لگدکوب می‌کردند، صدای ناله و فریاد از همه طرف بلند بود. هیجان مردم به سرحد جنون رسیده و هیچ چیز قادر به خاموش کردن و یا ترساندنشان نبود. به گونه‌ای که اگر سربازان دست به کشتار هم می‌زدند همگی تا آخرین نفر مقاومت می‌ورزیدند و یک گام عقب نمی‌گذاشتند افسران که با آن مقاومت رو به رو شدند فرمان عقب نشینی به سربازان دادند و چون جمعیت دریافت سربازان را ناگزیر از گریز و عقب نشینی کرده با تمام توان فریاد پیروزی سر دادند و شادی کنان بر مقاومت خود افزودند. من و هورم‌هب که تمام صحنه‌ها را از نظر می‌گذرانیدم دیدیم افسران ناگزیر برای دریافت فرمان برای شرایط تازه به سوی تخت روان، رواند تا کسب تکلیف کنند. پیامشان این بود ملایمت کارساز نیست و باید خشونت به خرج داد. این پیام از فرمان پیت‌آمون استنباط می‌شد چون او در جوابشان فریاد برآورد: من پیت‌آمون نیستم به من بگویید پیت‌آتون - برکت گرفته از آتون - افسری فریاد زد: ای پیت‌آتون چه کنیم؟ پیت‌آمون فریاد زد: همان که فرعون گفت، نه یک کلمه کم و نه یک کلمه زیاد، خونریزی ممنوع، بدون خونریزی، این است پیام فرعون. معبد را تصرف کنید، مجسمه سرنگون، بدون یک قطره خون. در این میان جمعیت سنگ‌های حیاط و صحن معبد و هر کجا که بودند می‌کنند و به طرف سربازان پرت می‌کردند. یک سنگ به پای اسب فرمانده اصابت کرد، این اسب زیر تخت روان حامل پیت‌آمون بود، بلافاصله یک نفر هم به سرعت یک چشم اسب فرمانده را با نیزه کور کرد. فرمانده جدید قشون مصر وقتی دید اسبش را کور و لنگ کرده‌اند خشمگین گشت، از تخت روان فرود آمد و سوار یک ارابه شد و از همان جا فریاد زد: حمله! پیش به سوی معبد آمون لعنتی! خشونت سربازان با این فرمان مقاومت مردم را شکست. سربازان هر که را جلو ارابه می‌آمد بی‌درنگ از اطراف ارابه حلق آویز می‌کردند تا مانع عبور ارابه‌ها نشود، بدین سان هم راه را باز می‌کردند هم فرمان فرعون را که گفته بود خونریزی نشود و بدون خون آمون ملعون سرنگون گردد، رعایت می‌شد، آنها مردم را خفه می‌کردند. سربازان سیاهپوست سپر در پیش‌رو برای جلوگیری از اصابت سنگ به پیشروی ادامه می‌دادند اما اگر سربازی به دست جمعیت می‌افتاد او را قطعه‌قطعه می‌کردند. من نگاهی به هورم‌هب کردم و دیدم سبوی آبجوش را سر می‌کشد و نانش را بالا آورده و می‌خواهد گاز بزند. او روی یک مجسمه مقابل معبد، که تنه‌اش شیر و سرش قوچ بود ایستاده و به آن صحنه می‌نگریست. پیت‌آمون فرمانده جدید ارتش مصر هم پیشاپیش سربازان ارابه سوار تلاش می‌کرد هرچه زودتر معبد را تصرف کرده و به غائله خاتمه دهد، ولی در جلو درب معبد مقاومت به نهایت رسید. در کنار تخت روان فرمانده جدید ظرف آبی قرار داشت که آبش به انتها رسیده بود این ظرف به مثابه ساعت زمان را نشان می‌داد [زمان را میزان می‌گفتند - م] تهی گشتن ظرف از آب بدان مفهوم بود که دیگر زمانی باقی نمانده و در همین لحظه هم فرمانده بلند ندا داد و چند افسر را صدا

زده من باید بروم در خانه گریه‌ام می‌خواهد بزیاید! معبد را شما فوراً تصرف کنید، مجسمه آمون ملعون را سرنگون نمایید و گرنه به آتون مقدس و مهربان سوگند شما را عزل می‌کنم. افسران نظامی با این تهدید شیوه کارشان فرق کرد و فرمان حمله همه جانبه صادر کردند. از این لحظه به بعد ملعون آمون سرنگون بدون خون مفهومی نداشت، سربازان با تمام توان نیزه‌هایشان را در شکم و سینه و هرکجا که می‌رسید فرو می‌کردند، زن و مرد و کودک هم برایشان هیچ‌گونه فرقی نداشت، جلو معبد در اندک زمان جوی خون روان گردید. کاهنان با مشاهده خشونت سربازان ناگزیر درب‌های خروجی معبد را باز کردند. فراریان از معبد آمون به سوی معبد آتون گریختند و از ناراحتی به کاهنین معبد آتون حمله‌ور گشتند و آنان را هلاک کردند. سربازان سیاهپوست همچنان دست از تعقیب برنداشتند و آن‌ها هم به معبد آتون ریختند آنقدر کشته شدند که دیگر کسی در صحنه نماند، شمارش مقتولین میسر نبود ولی از چندین ده هزار نفر به مراتب فراتر می‌رفت. درهای معبد آمون هرچند توسط کاهنان گشوده شد تا جمعیت بتواند فرار کند ولی درهای داخلی که به معبد آتون راه داشت از جنس مس بود و سربازان سیاهپوست در برابر این درب فلزی محکم ناتوان ایستادند و متحیر که چه کنند. این سربازان جنگجویان صحرانورد بودند و با قلعه و حصار و موانع این چنانی کمتر آشنائی داشتند و نمی‌دانستند چگونه می‌توان آن مانع فلزی را از جلو روی برداشت. کاهنان بر فراز معبد همراه با مدافعان از این وقفه و فرصت سود جستند و بازوین از بلندی که به سمت سربازان پرتاب می‌کردند تعدادی را به خاک و خون افکندند زمین رنگ سرخ و بوی تعفن گرفته، مگس‌های فراوانی فوراً در آن جا جمع شدند پیت‌آمون فریاد زد فوراً بخور دود کنید تا بوی تهوع‌آور خون زایل گردد و مگس‌ها فرار کنند. فوراً مقدار معتابهی بخور دود شد. پیت‌آمون فرمانده تازه به افسران گفت: فرعون بی‌گمان ناراحت می‌شود، چون او فرمان داد آمون ملعون سرنگون و تأکید کرد بدون ریختن خون در حالی که ما خلاف دستور او عمل کردیم، البته می‌دانم شما ناگزیر بودید و چاره‌ای جز این نبود، من می‌خواهم به گونه‌ای عمل شود که فرعون شما را مورد غضب قرار ندهد، هم اینک من باید به خانه بروم و سری به گریه‌ام بزنم، در غیاب من به سربازان خوراک بدهید و بگویید دست از نبرد بردارید چون نبرد بی‌فایده است. این معبد مثل یک دژ محکم است و باید وسایل قلعه‌گیری برای غلبه بر آن داشته باشیم که ما مجهز بدین گونه وسایل نیستیم. آن روز تقریباً ماجرا به همین جا ختم شد، افسران سربازان سیاهپوست را از نزدیک دیوار و درب معبد دور نگاهداشتند. اهالی طبس برای نخستین بار شاهد کرکس‌ها و لاشخورها در شهر شدند که دسته دسته هجوم می‌آوردند تا از اجساد و مقتولین تغذیه کنند، تا آن روز چنین جانورانی در طبس دیده نشده بود. سربازان با عقب نشینی از دیوار معبد در پناهگاه موقت توسط اربابه‌های مملو از غذا پذیرایی شدند. سربازان شردن [لیبی] از سربازان سیاهپوست بهتر می‌فهمیدند، آنها به جای استقرار در اطراف معبد به خانه‌های اعیان هجوم بردند و آنها را اشغال و در آن استراحت نمودند، چون در اطراف معبد آفتاب کشنده تاب و توان برای نفرات نمی‌گذاشت. آن شب طبس غرق در تاریکی بود، خیابان‌ها، کوچه‌ها، نیل و اطراف همه در سیاهی فرو

رفته بود. اما این خاموشی مانع از آن نشد که سربازان شردن و سیاهپوست مشعل به دست به خانه‌ها حمله نکنند، اموال، غذا، زر و سیم و زن و فرزند همه تاراج و چپاول می‌شد. تجاوز به زنان و دختران هم که در این گونه مواقع برای سربازان یورشی بالاترین تفریح و هوس است. هیچ کس از بیم سربازان از خانه خارج نمی‌شد. سربازان به هر کس که بر می‌خوردند می‌پرسیدند: آمونی یا آتونی؟ مسلماً هیچ کس جرأت بردن نام آمون را نداشت و به یکباره همه آتونی شدند! اما سربازان نمی‌خواستند باور کنند و می‌گفتند تو امروز در معبد آمون بودی و بلافاصله سرش را می‌بریدند و او را لخت کرده اموالش را تصاحب می‌کردند. خروج از طبس محال بود، تمام راههای خروجی به روی ساکنین مسدود گشت. نیل را هم آن چنان تحت نظر گرفته و نظارت بر رفت و آمد داشتند که محال بود کسی قادر به فرار از طبس باشد. این تمهیدات و سخت‌گیری صرفاً برای جلوگیری از فرار کاهنان آمون بود تا زر و سیم‌های فراوانی را که در معابد ذخیره کرده بودند با خود خارج ننمایند. سرداب‌های معابد آمون مرکز نگهداری اموال گران بهائی بود که طی سالها انبار کرده بودند و فرعون همه را مصادره کرد. طبس از فردای درگیری به کلی تغییر کرد، جو ناآرام و هوای غیر قابل استشمام و خیابان‌های خونین و برزن‌های متعفن و خانه‌های غارت شده و دکان بسته و مردم نگران از یک سو و حضور سربازان سیاهپوست نیزه به دست از سوی دیگر تصویر تلخی ارائه می‌داد. خانه‌های اموات هم دیگر جسدی را نمی‌پذیرفت چون پذیرش اموات در دارل‌مات مقررات خاص خود را داشت و باید هر جسد گواهی مرگ می‌داشت: یا توسط یک پزشک مصری و یا قاضی اعظم فرمان رسمی صادر می‌شد تا جسد را مومیائی کنند. نکته دیگر در این جریان نارضایتی کارکنان خانه‌های اموات از تغییر و تحولات اخیر بود چون چنین شایع کردند که بهای مومیائی کردن با آمدن خدای آتون نازل می‌شود. من که خودم هنگام مومیائی پدر و مادرم در خانه اموات مدتی کار کردم می‌شنیدم این کارگران از همه چیز دزدی می‌کردند و شاکی بودند و می‌نالدند که مزدشان نازل است و درخواست اضافه مزد داشتند و حالا که شایع شده بود از دست‌مزدشان کاسته می‌شود بدیهی است چه حال و روزی داشتند. افسران نظامی اجازه ندادند صاحبان قریانیان درگیری جسد بستگان خود را جهت مومیائی به خانه‌های اموات ببرند چون از فرعون هراس داشتند. بنا به رسم جاری و معمول مصر خانه‌های اموات روزانه در پگاه برای فرعون گزارش تهیه می‌کرد و آمار از درگذشتگان روز قبل را به اطلاع دربار می‌رساند بنابراین اگر گزارش می‌شد که ناگهان بر اثر برخورد تعداد درگذشتگان چنان چشمگیر فزون گشته فرعون می‌فهمید این کشته شدگان در درگیری‌ها جان باخته‌اند و افسران را مورد مؤاخذه قرار می‌داد چون خلاف فرمانش خون ریخته بودند. ناامنی و چپاول پیامد بعدی این درگیری و نبرد خدایان بود، افراد فرصت طلب شرور و جانی که بنا به عللی جرأت آفتابی شدن در معابد و معابر را نداشتند چون به علت سوء سابقه از گزمه و نگهبانان نمی‌توانستند دست به شرارت زنند و یا به قبور دستبرد و به خانه‌ها تجاوز نمایند از درون بیغوله‌ها و سوراخ‌هایشان در نقاط دور افتاده اطراف نیل بیرون آمدند و در پوشش پیروان آتون، عابدان دو آتش خدای جدید با علامتی به شکل صلیب روی سینه مرتکب بدترین

جنايات و دزدی‌ها شدند، قبرهای فقیر و غنی را یکسان غارت کردند و بر آشفستگی‌ها تا سر حد انفجار افزودند در این میان آن چه بیش از همه جلب نظر می‌کرد رفتار کاهنین آمون از فراز حصار معبد بود که یک صدا دست به لعن و نفرین آتون دیوانه زدند و طوری خرابی به بار آوردند که ترمیم آن به سالیان طولانی و مخارج هنگفت نیاز داشت. از درون خانه‌های طبس هر چند گاه شب‌ها در این جا و آن جا شعله سر می‌کشید و این آتش را کسی نمی‌توانست خاموش کند چون چنان مردم می‌ترسیدند که همیاری و همکاری رنگ باخته بود. محله من، محله فقرا، یکی از مراکز تجمع عده زیادی بود که برای در امان ماندن از حملات سربازان بدانجا پناه آورده بودند چون شنیده بودند هورم‌هب در منزل من در آن محله به سر می‌برد. هر چند که هورم‌هب دیگر فرمانده نبود ولی هنوز هم نظامیان از او حساب می‌بردند و به او احترام می‌گذاشتند. هیچ سرباز و افسری جرأت جسارت نداشت. دلیل دیگر فقری و بینوائی محله بود که برای چپاولگران به حساب نمی‌آمد چون در صورت تلاش بی نصیب باز می‌گشتند. هورم‌هب در محل و در خانه‌ای که من داشتم یا من شب را به صبح و صبح را به شب می‌رساند و فوق‌العاده ناراحت و نگران بود به طوری که اشتهايش کور شده و نمی‌توانست غذا بخورد. با وجود دست‌پخت موتی زن خدمتکار و آشپز قابل که یکی از ماهرترین آشپزها محسوب می‌شد، هورم‌هب لب به چیزی نمی‌زد در نتیجه نحیف و لاغر شد. پرسیدم تو را چه می‌تود و این جریان چگونه می‌شود. هورم‌هب گفت: اگر نیل ایستاد این جریان هم می‌ایستد، کسی نمی‌تواند مانع از شیوع و پیشروی آن بشود. من مدت‌ها زحمت کشیدم، مرارت کشیدم تا سربازان را تربیت کنم و انضباط داشته باشند انسان باشند و رعایت ادب کرده مؤدب باشند ولی می‌بینم فرمانده‌ای ابله که مهمترین مسئله‌اش گریه‌اش است در رأس ارتشی قرار گرفته که زمام امور مملکتی را باید در دست گیرد، تصمیم بگیرد درایت و جهان‌بینی و جامعه‌شناسی بداند، مردم دوست و نیرومند و از جان گذشته باشد، اما ابلهی است بی نظیر که در این ماجرا بیشتر مثل روغن بر مشعل می‌ماند همه جا را به آتش خواهد کشاند، می‌بینی هزاران نفر طی اندک زمان جان باخته‌اند، شهر چپاول شده و بی‌نظمی حاکم است. در آن مدت که طبس در آتش شورش می‌سوخت و هرج و مرج روزافزون همه جا گسترده می‌شد وضع غلام سابق و میخانه‌دار امروز کاپتا بهتر و حالش به مراتب خوشتر و خودش بر خر مراد سوار شده بود. کاپتا به من گفت: ای ارباب بزرگوار امیدوارم این آشوب تا طغیان نیل [پائیز] همچن ادامه یابد، آنگاه خواهی دید که من یکی از ثروتمندترین افراد در مصر می‌شوم! پرسیدم چگونه؟ کاپتا گفت: سربازان اموال دزدی را به دم‌تمساح می‌آورند و در آن جا همه را بی‌مهابا و بی‌حساب خرج می‌کنند. چند اتاق میخانه مملو از اشیاء بسیار گران‌بها و قیمتی است که با بهای نازل بابت مشروب دریافت کرده‌ام. به محض آرام شدن اوضاع این اشیاء را با کشتی به خارج از کشور می‌برم و می‌فروشم. در ضمن این را بگویم هیچ سربازی در میخانه من نمی‌تواند شراب مجانی بنوشد چون نیک می‌داند میخانه دم‌تمساح تحت حمایت نیروئی است که هورم‌هب فرمانده آن است هرکس هم می‌خواهد مشروب بنوشد ابتدا بهایش را پرداخته بعداً مشروب

کسانی دیگری را جوانان خام دیگری را هم مثل من به خاک سیاه نشانده، آیا از این پس دیگران را مثل من فریب می‌دهد، که بی‌گمان جواب مثبت در ذهنم یافتم و مصمم شدم انتقام بگیرم. در شهر سربازان به گونه‌ای جسارت پیدا کرده بودند که حتی حرف افسران خود را هم نمی‌خواندند و حتی به آنان حمله می‌کردند، تعلیمی از دستشان گرفته و بر سرشان می‌کوبیدند، طوق زر از گردن افسران خارج می‌ساختند، همه چیز وارونه شده بود! یکی از افسران نمی‌خواست طوق زر را که به گردن داشت به سربازان بدهد، مقاومت ورزید، سرباز سیاه‌پوست که چنین دید با سرنیزه به قلب افسر فرو برد و او را نقش بر زمین ساخت، طوق را باز کرد. این شرایط شهر شد و دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شد، من به خانه رفتم هورم‌هب را متفکر دیدم. مردی هم در کنارش ایستاده بود. هورم‌هب تا مرا دید، گفت: این مرد فرستادهٔ فرعون است، او مرا طلب کرده صبر کردم تا تو بازگردی مبادا مضطرب شوی و فکر کنی چرا من بی‌خبر رفته‌ام، حالا به کاخ خواهیم رفت ببینم فرعون با من چکار دارد. هورم‌هب بعداً از ملاقاتش با فرعون برایم حرف زد و گفت: وقتی فرعون مرا دید به من گفت: ای هورم‌هب! اهالی این شهر طبس مثل مرغابی کشته می‌شوند، سربازان به هر زنی که می‌رسند تجاوز می‌کنند، از این وخیم‌تر آنها فرمان هیچ کس را نمی‌خوانند و شروع به کشتن افسران و فرماندهان رده بالا کرده‌اند. هورم‌هب برای من گفت که او از فرعون می‌پرسد: چرا فرعون این مشکلات را با فرمانده پیت‌آمون، فرماندهٔ جدید قشون مصر در میان نمی‌نهد من که برکنار شده‌ام. فرعون می‌گوید: تو همانا مانند قبل فرماندهٔ قشون مصر هستی از تو می‌خواهم آرامش و نظم را به طبس بازگردانی. هورم‌هب فرعون را با عنوان تازه‌اش - محبوب آتون - یا همان اخناتون صدا می‌کند و می‌پرسد: مگر تو نمی‌خواستی این طور شود؟ مگر این شرایط خواست خودت نبود؟ فرعون جواب داده بود: من هرگز نمی‌خواستم خون از بینی یک نفر بریزد چه رسد به این کشتار هولناک و این چپاول و تجاوز. هورم‌هب می‌گوید: وقتی فرعون به یک نفر فرمان می‌دهد به درون نیل برود ولی لباسش خیس نشود این حرف دیوانگی است، این درست سرنگون نمودن آمون بدون خون است حاصل آن همان است که مشاهده می‌کنی. فرعون از هورم‌هب تقاضا می‌کند کمک کند اما هورم‌هب گفت من به فرعون جواب دادم: این یک کار غیر ممکن است که من اینک قادر به انجام آن نیستم. فرعون اصرار می‌ورزد و هورم‌هب ده روز فرصت می‌طلبد، ده روز با تمام اختیارات بدون دخالت فرعون، او می‌گوید ده روز من به جای فرعون فرمان می‌دهم آنگاه نظم به طبس باز می‌گردد. فرعون می‌پرسد: آیا تو خدای آمون را سرنگون می‌کنی؟ هورم‌هب پاسخ می‌دهد: سرنگونی آمون ضامن ادامهٔ سلطنت فرعون است، تو شرایطی به وجود آورده‌ای که یا آمون سرنگون تا سلطنت و تداوم فرعون میسر و یا برپائی آمون ولی فرعون سرنگون، یکی از این دو راه. هورم‌هب به من گفت که فرعون تأکید کرد وقتی به معبد آمون یورش می‌بری مبادا کاهنان کشته شوند. هورم‌هب شرح داد: پیش از شروع حمله به معبد باید سربازان متمرّد و یاغی را تحت امر و نظام در می‌آوردیم تا بتوانیم به عنوان فرمانده‌ای مسلط اوضاع را در دست داشته باشیم. فرعون تعلیم و طوق زر نشان فرماندهی را به من داد و تأکید کرد بر ارايهٔ

فرماندهی سوار شوم. هورم‌هب مکشی کرد و سپس چنین برآیم برشمرد: من صد تن از افرادی را که می‌دانستم کار جلادی ازشان ساخته است برگزیدم و هر یک را مسلح به یک شمشیر آخته در محلات مختلف تقسیم کردم، به هر محله پنج جلاد رسید. فرمان نواختن نفیر دادم و کلیه سربازان را احضار نمودم آنان که به من وفادار بودند بی درنگ اطاعت کردند و جمع شدند، این تعداد اربابه‌های جنگی داشتند و من در رأس آنها به شهر وارد و در آن گردش کردم، به محض دیدن سربازی که به جایی دستبرد زده و اموال غارت شده حمل می‌کرد او را به چوب می‌بستم هر که هم مرتکب قتل شده بود همان دم اعدام می‌نمودم، یکی از جلادان بی‌درنگ سرش را جدا می‌کرد. اعلام جارچی‌ها از طرف من متنی بر مرتکبین به قتل و اعدام آنها از شدت ارتکاب به جنایت، تجاوز و دزدی به طرز چشم‌گیری کاسته شد، اما با این همه جلادان بی‌کار نبودند و هرچند وقت سرباز سیاهپوستی را که مرتکب قتل شده بود سر می‌بریدند. سربازان سیاهپوست که اوضاع را چنان دیدند ناگزیر اطاعت کردند و مطیع گشتند و به سوی سربازخانه‌ها آمدند. در بدو ورود هر سربازخانه سربازان قبل از ورود بازرسی می‌شدند تا از سر و وضع و لباسشان معاینه و دانسته شود آیا خطا نکرده‌اند یا کسی را نکشته‌اند. غروب آرامش نسبی به طبس بازگشت ولی مردم از فرط ناراحتی چراغ روشن نکردند و اغلب به میخانه‌ها روی آوردند. در این جا بود که دانستم کاپتا شم قوی در مورد کاسبی دارد، او یکی از پر درآمدترین شب‌ها را داشت، مردم هم در شادی هم در غصه می‌خوردند. روز بعد هورم‌هب بخارها و کشتی سازان را احضار نمود و دستور داد قسمتی از خانه‌های ثروتمندان را تخریب کنند، کشتی‌های کهنه را اوراق نمایند و از چوب خانه‌ها و کشتی‌ها تا می‌توانند نردبان بلند و متجیق محکم متحرک بسازند. هورم‌هب گفت: ابتدا می‌خواستم با کاهنان مذاکره کنم بلکه با صلح و صفا به غائله خاتمه دهم ولی چون آنها فرعون را به عقب رانده و خود را پیروز می‌پنداشتند گفتگو و مذاکره را بی فایده دانسته و از موضع قدرت برخورد کردند از این رو تنها راه به کار بردن فنون نظامی و زور و غلبه بر حصارهای مسی معابد بود. در تمام روز در طبس طنین چکش و صدای برخورد کلنگ با سنگ و چوب به گوش می‌رسید، نهاران با تمام توان از چوب‌های موجود نردبان و متجیق متحرک و قوچ - تیرهای بزرگ و محکم قلعه کوب - می‌ساختند. طی مدت کمی تعداد پنج برج جنگی و دهها نردبان و چهار متجیق و چند قلعه کوب یا قوچ آماده شد. معبد آمون از پنج زاویه مورد هجوم واقع شد. کاهنین سخت غافلگیر شدند. در مواقع عادی و هنگام بروز خطرات و تهدیدات معمولی ریختن موادی سوزنده از بالای حصار، مثل آبجوش، روغن داغ کارساز بود ولی این تمهیداتی بود که باید قبلاً تدارک می‌دیدند، در آن گیرودار کسی به کسی نبود و هیچ کس فکر نمی‌کرد معبد با نردبان، متجیق و قوچ از چند جهت تهدید جدی شود از این رو ناتوان دست بسته به تله افتادند. ضربات متوالی قوچ که بسیار محکم و قدرت تخریبی بالایی داشت در همان نخستین حملات درهای معبد را به لرزه در آورد و به کاهنان فهماند هر لحظه درها از جای کنده می‌شود، همین ضربات بود که کاهنین را به تسلیم وا داشت، نفیر زدند و اعلام داشتند آمونی‌ها دست از مقاومت بردارند تا از آمونی‌ها

بیش از این کشته نشود و در آینده پیراوان آمون در صحنه باشند. درهای معبد گشوده شد و کسانی که در معبد گرفتار آمده بودند به خانه‌هایشان رفتند. بدین ترتیب بدون خونریزی هورم‌هب معبد را فتح کرد، طبیبان دارالحیات که در آن معبد تدریس و طبابت می‌کردند آزاد کرد تا بیماران را مداوا کنند ولی فقدان دارو خود یک بدبختی بزرگی به شمار می‌رفت. وقتی هورم‌هب به معبد وارد شد نگهبانان معبد که حالت عادی نداشتند و کاهنان به آنان مواد مخدر تزریق کرده بودند مقاومت و تلاش بی‌فایده می‌کردند. شگفت آن که نبرد در معبد بین نگهبانان معبد و سربازان هورم‌هب دیدنی بود، نگهبانان تا نفر آخر دست از مقاومت برنداشت تا کشته شد. کاهنان نیز در این گیرودار جان باختند تنها کاهنان طراز اول که می‌دانستند در چه مکانی پناه گیرند از معرکه گریختند. با بلند شدن نفیر سربازان فرعون جنگ خاتمه یافته تلقی گردید و هورم‌هب خطاب به طرفداران آمون ندا داد: من سرباز هستم کاری به کار خدایان ندارم، نه دوست خدایانم و نه دشمن خدایان، حالا چون من باید مجری فرمان فرعون باشم بهتر است بدون خونریزی آن چه که او فرمان داده اجرا شود و گر نه ناگزیر مجبورم با قوایی که می‌بینید به وظیفه‌ام عمل کنم. جمعیت خاموش شد تا بداند فرمانده چه می‌خواهد: شما آزادید معبد را ترک کنید یک ساعت هم فرصت دارید مجسمه آمون را از این معبد خارج کنید، هیچ کس نباید به زر و سیم امانت گذاشته در معبد دست درازی کند، ما در هنگام خروج نفرات را بازرسی می‌کنیم، این زر و سیم از این به بعد به آتون خدای فرعون تعلق دارد. کاهنان سکوت کردند و گفتند به ما فرصت دهید، مشورت کنیم تا جواب بدهیم. پس از مهلت مقرر هورم‌هب به معبد وارد شد ولی مجسمه آمون را ندید، دانست کاهنان مجسمه را خرد کرده‌اند و قطعات آن را با خود برده‌اند تا بعد ادعا کنند: آمون غیب شده و بعداً ظهور خواهد کرد!! درهای سردابه معبد که جای گنج بود مهر و موم شد و هورم‌هب به سنگتراشان دستور دارد نام آمون تراشیده و نام آتون روی سنگ‌های معبد حک گردد. جارچیان در کوی و برزن فریاد می‌زدند: این پسر آتون خدای مصر است. آمون مرد! مرگ بر آمون زنده باد آتون... درگیری‌ها خاتمه یافت و زندگی به حالت عادی بازگشت، تفاوت سیاه و سفید از بین رفت و زنان سفید ثروتمند مردان نیرومند سیاه را که بنیه و اعضا محکم کارائی داشتند به خانه‌هایشان می‌بردند تا با هم خوب خواهر و برادر شوند. در بازگشت به خانه دو روی‌داد را شاهد بودم که هرگز نمی‌توانم از یاد ببرم، یکی این که زنی را دیدم زیبا، اندامی شهوانی، پاها کشیده، در یکی از کوچه‌ها سیاه‌پوستی را چنان می‌بوسد و با او عشق ورزی می‌کند که گوئی طفلی است گرسنه که پستان مادرش را می‌مکد، او هم همچنان می‌کرد. منظره دیگری هم دیدم که گرچه منظره تفاوت کلی دارد ولی از نظر شناخت نوع بشر و حالات و تغییرات سطحی و ابلهانه او باز هم فراموش نشدنی است، جریان از این قرار بود که یکی از نگهبانان معبد آمون با برداشتن زخم عمیق در گوشه خیابان ناله‌اش بلند و از درد به خود می‌پیچید، بر اثر درد ناخود آگاه گفت آمون! عابرین ناگهان با شنیدن نام آمون از زبان نگهبان با سنگ به جانش اقتادند و سرش را سنگ کوب مغزش را متلاشی، بدنش را قطعه قطعه کرده و پیرامون جسدش جشن گرفتند و به پایکوبی و سرور

پرداختند!! شگفت‌انگیز و باور نکردنی آن که اگر کسی کوچکترین توهینی به آمون می‌کرد درست به همین بلایا گرفتار می‌آمد. در تمام طول راه سرم را با دو دست گرفتم و دو منظره را پیش چشم مجسم نمودم و خوب دانستم که محال است و محال است روزی برسد که بشر فهم و شعورش، منطق و عقلش چنان رشد کند که جهالت و حماقتش زدوده و این گذشته‌ها را اقلاً مرور و فکرش را به کار اندازد، ولی چون می‌دانستم تا دنیا، دنیا است و بشر در هر زمان به نوعی خاص حماقتش گل می‌کند و بر درایتش سوار می‌شود بهتر دیدم به میخانه تمساح بروم بلکه با یکی دو پیمانه از این غم جانکاه بکاهم. آن شب نتوانستم برای نوع بشر غصه نخورم، این همه شواهد، این همه عینیات و باز هم فریب کاهن‌های زمانه!! می‌دم تمساح را به کمک طلبیدم بلکه با نوشیدن و اختلاط و گفتگو با مریت تسلی خاطر یابم. در بدو ورود رئیس نگهبانان به احترام من که می‌دانست یار نزدیک فرمانده قشون مصر هورم‌هب هستم ندای مخصوص داد، سربازان نیزه‌ها را به رسم خودشان به هم چسبانند و ادای احترام کردند و تا من وارد نشدم به همان حالت ایستادند. رئیس نگهبانان در پشت سرم به حالت خیلی رسمی گام بر می‌داشت و تاکنار پیشخوان با من آمد ولی گوئی می‌خواست مطلبی را به من بگوید، ایستاد. با این استنباط پرسیدم: کاری داشتی؟ سر نگهبان گفت: حضرت سینوهه! مریت به من گفته شما دلتان می‌خواهد از یک نفر انتقام بگیرید و چون می‌دانم شما انسانی نیستید که بیهوده بخواهید از کسی انتقام بگیرید من با جان و دل حاضرم در خدمت شما باشم. من از مریت پرسیدم تو به سر نگهبان موضوع *نِفْرُئِنْفَرُ* را گفتی؟ مریت جواب داد: بله من گفتم. پرسیدم حتماً دلیلی هم داری. مریت گفت: حتماً دلیل داشتم که گفتم. از مریت خواستم دلیلش را برای گفتارش بگوید. مریت تأکید داشت که انسان فرصت‌هائی دارد که در یک لحظه، در یک شب و یا در ساعتی خاص در دسترسش است سپس هرگز آن موقعیت روی نمی‌دهد. نگاهی به مریت کردم و دانست توضیح بیشتر می‌خواهم گفت: تنها شبی که تو می‌توانی انتقام خود را از *نِفْرُئِنْفَرُ* بگیری همین امشب است و بس! روز دیگر وضع شهر به حالت عادی باز می‌گردد و این فرصتی که تو امشب داری تکرار شدنی نیست، هرچه می‌خواهی بکن! مگر نمی‌گوئی تو را به خاک سیاه نشاند و جوانان دیگر را که خام‌اند به روزگار تو می‌اندازد، چرا معطلی؟ جملات آخر مریت: جوانان دیگر را که خام‌اند... مرا بشدت به فکر واداشت و واقعاً تکان داد، تجسم کردم ممکن است چندین نفر دیگر هم مثل من همراه و فریب بخورند بی‌درنگ گفتم، حق با تو است، من به خاطر خودم ممکن است صرفنظر کنم ولی دو انگیزه قوی در پس این جریان است که من اختیارش را ندارم: قبرهای پدر و مادرم و دام برای جوانان توسط این روباه مکار. از سرنگهبان خواهش کردم با چند تن از افراد مورد احترامش یا من بیاید. او احترام کرد و آمادگی خود را اعلام داشت. به نفرات تأکید نمودم مبادا امشب از فرمان هورم‌هب سر باز بزنید، چون به آنان گفته بودیم بنا به فرمان هورم‌هب به این مأموریت می‌روید. هر کس از فرمان سرپیچی کند فردا در پیش فرمانده قشون باید جوابگو باشد، شاید هم او حکم به اعدامش بدهد! خوب گوش کنید مبادا آن زن شما را فریب بدهد. سربازان همه از ترس سر فرود آوردند و گفتند

خاطر جمع باشید بر خلاف فرمان عمل نمی‌کنیم. گفتم من با شما می‌آیم اما کسی نباید مرا ببیند، شما نباید حتی نام مرا بر زبان جاری سازید. اگر توضیح خواستند، می‌گویید از طرف خدای آتون آمده‌اید تا از دشمنانش انتقام بستانید سپس تخت روان آوردند و من سوار شدم و به طرف خانه یَفْرُیْفَرُیْفَرُ رفتیم. به در خانه یَفْرُیْفَرُیْفَرُ که رسیدیم به نفرات گفتم: در این خانه زنی است که شما او را از زیبائی‌اش خواهید شناخت، مبادا با دیدن او و سر تراشیده‌اش عاشقش شوید، فوراً فریتان می‌دهد. شما مأمورید او را بیاورید، اگر مقاومت کرد چند نیزه چاشنی بدنش کنید تا رام شود ولی آزارش ندهید همین که راضی شد بیاید کافی است. از بیرون صدای نغمه و قهقهه و پایکوبی به گوش می‌رسید، عده‌ای هم مست کرده نعره مستانه سر داده بودند. نفرات ما حلقه به در کوبیدند، اما کسی در نگشود چون سربازان را دیدند و فکر کردند می‌خواهند بدون پرداخت پول با زنان معاشقه کنند. نفرات مأمور در را شکستند و به زور وارد خانه شدند. مشتریان از ترس پا به فرار گذاشتند و لحظاتی بعد یکی از نفرات یَفْرُیْفَرُیْفَرُ را لای پارچه سیاه بیرون آورد. چنان از حال رفته بود که به نظرم آمد مرده باشد، اما او را در تخت روان کنار من نهادند و معاینه‌اش کردم جان داشت ولی بیهوش شده بود، سرش تراشیده، زیبا مثل همیشه. به نفرات انعام خوبی دادم و گفتم: مأموریت شما دیگر تمام شده می‌توانید بروید، من نمی‌خواستم سربازان مقصد مرا بدانند. وقتی نفرات پراکنده شدند به حاملان تخت روان گفتم به سرعت مرا به خانه‌ام برسانید که نزدیک معبد خدای سرتگون سابق است، من در محله فقیران می‌نشستم و آن جا منزل من نبود، می‌خواستم آنها هم ندانند چه می‌کنم. در خیابانی حوالی معبد سابق گفتم: رسیدیم مرا به زمین بگذارید. سپس از تخت بیرون آمدم و یَفْرُیْفَرُیْفَرُ را که درون پارچه ضخیم مشکی پیچیده بودند بیرون آوردم، مزد غلامان را پرداختم و مرخصشان کردم. یَفْرُیْفَرُیْفَرُ هنوز بی‌هوش بود، او را بلند کردم و به طرف خانه مرگ که فاصله‌ای با آن جا نداشت روانه شدم، در زدم و چند کارگر جلو در آمد و در را گشود و تا چشمش به من و بسته افتاد به این خیال که مرده است زبان به تاسزا گشود که این وقت از شب چرا مزاحم می‌شوی ما اصلاً کسی را این روزها نمی‌پذیریم. گفتم: صبور باشید، مرده نیست و تحفه است، بنگرید! کارکنان خانه مرگ نگاهی به یَفْرُیْفَرُیْفَرُ دست روی سینه‌اش نهادند و گفتند گرم است، سالهاست که چنین مرده گرمی ندیده بودیم و قاه‌قاه طوری خندیدند که مو بر بدن انسان راست می‌ایستاد، خنده‌ی بس وحشتناک داشتند. یکی گفت، پناه بر آمون، زنده است! گفتم: اگر می‌خواهید بی‌دردسر زندگی کنید از این پس دیگر نام آمون نبرید به علاوه می‌دانم با مردگان زن چه می‌کنید. باز هم قهقهه آنها برخاست و گفتند: پس چرا تحویلش نمی‌دهی، همان تحفه است نه مرده! طوق زرین گران بهای گردن یَفْرُیْفَرُیْفَرُ در پرتو مشعل می‌درخشید و چشمان کارگران خانه مرگ مثل گرگان شکار دیده بدن یَفْرُیْفَرُیْفَرُ را برانداز می‌کرد. دانستم آنان با مردگان زن چه می‌کنند، چه رسد به یَفْرُیْفَرُیْفَرُ جوان زیبا و زنده! اشاره به طوق زرگران بها کردم و گفتم: اولاً این دستمزدتان، خوب او را مومیائی کنید ولی نه به گونه‌ای که فاسد شود، گمان نکنم به حوض آب شور احتیاج داشته باشد. کارکنان خانه اموات که خبره بودند، دانستند یَفْرُیْفَرُیْفَرُ زنده است و منظورم را خوب

فهمیدند و تعظیم کتان گفتند: ای مرد، هر که هستی پیرو هر که باشی ما تو را می‌پرستیم چون از روزی که خود را شناخته‌ایم تا این لحظه با مردگان سرد، از زمستان سردتر هم آغوش شدیم حالا به لطف و مهربانی تو ما امشب با یک زن زنده هم آغوشیم، مطمئن باش تا هفتاد دفعه هفتاد روز او را در این جا خدمت نکنیم، او را مرده تحویل نخواهیم داد او را هم اکنون کمی در آب نمک می‌اندازیم تا جان گیرد! من خوب می‌دانستم کارکنان خانهٔ اموات که همهٔ عمر با زنی هم‌آغوش نشده‌اند چون با بوی کریه و مسمئزی که می‌دهند هیچ زنی حاضر نیست حتی از کنار آنها بگذرد چه رسد که هم آغوش شود و آنها را حتی به فاحشه‌خانه و عیاش‌خانه هم راه نمی‌دهند، یَفْرَنْفَرْ نُفَرْ را محال است بگذارند خارج شود و تحویل بدهند، هیچ کس هم نمی‌تواند او را از آن جا نجات دهد. و بدین سان انتقام پدر و مادرم را از یَفْرَنْفَرْ نُفَرْ پس از سالها ناراحتی و غصه گرفتم، اما این نکته را هم باید اعتراف کنم که هرچند انتقام از هر شیرینی‌ای شیرین‌تر است ولی تلخی هم دارد! پشیمانی در پی انتقام تلخی زهر آلودی است که مرا خیلی زود آزار داد، تنها موردی که باعث تسلیت خاطر من شد این بود که خودم را راضی کنم من جان جوانان خامی که ممکن بود بعدها به دام آن زن افتاده و به خاک سیاه نشانده شوند، نجات داده‌ام. پس از تحویل یَفْرَنْفَرْ نُفَرْ به کارکنان خانهٔ مرگ به میخانهٔ دم‌تمساح بازگشتم، مریت منتظرم بود، دستم را گرفت و پرسید جای خوشحالی است چرا غمگینی؟ گفتم برای این که زنان در همه حال باعث ناراحتی‌اند، وقتی عاشقشان می‌شوی یک جور ناراحتی وقتی انتقام می‌گیری یکجور! مریت گفت: اگر تا به حال با زنی که واقعاً تو را دوست داشته باشد برخورد می‌کردی، این‌گونه فکر نمی‌کردی، چون با چنین زنی برخورد نداشتی این طور فکر می‌کنی مریت یک جام دم‌تمساح به دستم داد: نوش! بنوش تا غمات برود. واقعاً هم همین طور شد، دم‌تمساح را که نوشیدم یَفْرَنْفَرْ نُفَرْ از یادم رفت و نگاهم مریت را تعقیب کرد که چه زیباست! مریت برایم حرف زد و گفت: اگر می‌خواهی زنی را بشناسی و بدانی او واقعاً تو را دوست دارد یا نه با زر و سیم امتحانش کن، اگر برای زر و سیم تو را در آغوش کشید و بوسید بدان زر و سیم تو را می‌خواهد و نه خودت را ولی اگر بدان بی‌اعتنا بود بدان او همان زنی است که می‌خواهی. گفتم: تنها یک دختر این ویژگی را داشت که او هم دوشیزگی‌اش را به خدای واهی شما نشان دریائی داد! مریت دستم را گرفت و مرا به یکی از اتاق‌های ویژه میخانه برد رختخوابی برایم پهن کرد و گفت: همین جا استراحت کن. آن شب همه‌اش به مریت اندیشیدم و با خود گفتم: ای مرد! تو رنج سفر بر خود هموار کردی، به نقاط دور رفتی، در پی چه می‌گشتی؟ سعادت و خوشبختی می‌خواستی در همین طبع در کنج دم‌تمساح انتظارت را می‌کشید، در شهر خودم و حالا در میخانهٔ غلام سابقم تا صبح خوب خوابیدم و روز بعد که چشم گشودم مریت متبسم کنارم نشست و گفت: ای سینه‌وه! اگر من به اموال تو چشم دوخته بودم پیشنهاد می‌کردم مرا از این جا به خانه‌ات ببری تا راحت با هم زندگی کنیم، اما چون فقط وجودت را می‌خواهم در همین میخانه می‌مانم. گفتم اگر مرا دوست داری پس چرا به خانهٔ من نقل مکان نمی‌کنی؟ مریت گفت: به دو دلیل، نخست من باعث رونق میخانه‌ام، دوم زن و مردی که یکدیگر را صرفاً برای

وجود یکدیگر دوست دارند بهتر است از هم دور باشند تا آتش عشق کم رنگ نگردد! این طور گرمی و لذتش بیشتر است.

اخناتون!

فرمانده قشون مصر هورم‌هب به دربار رفت و به اطلاع فرعون رسانید که آمون سرنگون و به جای آمون، آتون خدای فرعون جایگزین گردید. فرعون هورم‌هب را در مقام خود تثبیت و گفت: برای زیارت معبد آتون فردا عازمم، امشب به افتخار دوستانم در کاخ مهمانی خواهم داد. هورم‌هب آن‌گاه به فرعون نزدیک گشت و در حالی که مرا در کنار خود داشت، گفت: ایشان سینه‌وه هستند، همان پزشک جوانی که در جوانی در آن صحرا با شما بود. فرعون فکری کرد و گفت: یادم هست، امشب سینه‌وه را هم با خود به کاخ بیاور. هورم‌هب بعد از این معرفی مقدماتی و یادآوری آن روز، افزود: در حال حاضر سینه‌وه شهرت جهانی دارد و هیچ پزشکی در هیچ کجای نمی‌تواند از نظر تجربه و معلومات با او برابری کند. او تا امروز صدها بیمار را از مرگ حتمی نجات داده است. فرعون که نامش را از آن واقعه به بعد آخناتون نهاده بود ابراز تمایل کرد مرا بیشتر ملاقات کند و این اولین ملاقات و دعوت رسمی من در دربار فرعون بود. به کاخ که وارد شدم زنان مصری را با لباس‌هایی دیدم که به تازگی در طبس برای نخستین بار می‌پوشیدند. لباس‌های تابستانی زیبا که جلو باز بود ضمناً زنان آرایش تازه هم داشتند و پیرامون چشمان سبز رنگ، گونه‌ها قرمز و لب‌ها را جگری رنگ می‌کردند. هورم‌هب و من نزد فرعون رفتیم. اخناتون کتانی، معروف به کتان سلطنتی بود و با دیدن من اظهار داشت: در زمان ولیعهدی تو را دیدم و هورم‌هب هم در مورد تو امروز برایم تعریف کرد و گفت تو بی نظیر هستی و برای کسب تجارب علمی سفرهای فراوانی کرده‌ای. فرعون - اخناتون - در مورد وضع سلامت‌ش سخن گفت: زمانی است که دچار سردردم مخصوصاً هنگامی که کسی راجع به موضوعی صحبت می‌کند که من آن را نمی‌پسندم سر درد می‌گیرم، این سر درد به قدری آزار دهنده است که اشتهایم کور می‌شود و خواب از چشمان قهر می‌کند. پاره‌ای از پزشکان داروی مخدر به من تجویز کرده‌اند ولی من از این نوع مسکن‌ها نفرت دارم چون پرتی حواس می‌آورد و نمی‌گذارد آزادانه به خدایم بیندیشم. راستی تو آتون را می‌شناسی؟ اخناتون پرسشی بس خطرناک نمود و جواب آن نیاز به فکر و احتیاط فراوان و دور اندیشی داشت. من کوتاه آری گفتم. آخناتون پرسید: آتون را چطور می‌شناسی؟ پاسخ دادم: او را نمی‌شود دید، نمی‌دانم چگونه توصیف کنم. اخناتون گفت جواب تو از جواب دیگران بهتر است، خدای نادیده! سپس سؤال کرد آیا تو می‌توانی سر درد مرا معالجه کنی؟ آیا برای این کار باید سرم را شکاف بدهی؟ گفتم: سر درد تو نیازی به شکافتن سر ندارد، سر درد مداوایش سخت نیست. اخناتون - فرعون - گفت: هورم‌هب بقدری از مهارت و دانش تو برایم گفت که می‌خواهم مقامی عالی در دربار به تو بدهم، و حالا که سرشکاف پیر دربار درگذشته کسی را جایگزین او نکرده‌ام، از این به بعد سرشکاف سلطنتی هستی و از روز «سگ

ستاره» [کلب اکبر] تو به طور رسمی به این سمت گمارده می‌شوی، فرمان صادر می‌کنم در دارالحیات تو را با همین مقام معرفی کنند. من و هورم‌هب به تالار غذاخوری رفتیم، هورم‌هب خاطر نشان نمود که محل استقرار سرشکاف سلطنتی در دربار طرف راست اخناتون و افراد خانواده اوست. من و هورم‌هب جائی نشستیم که وی گفت. طی صرف غذا متوجه شدم فرعون گوشت نمی‌خورد با آن انواع گوشت‌های لذیذ در سفره بود. او نانی برداشت، تکه کرد و خورد. شراب هم لب نزد، بلکه آب نوشید. پس از صرف شام به میهمانانش گفت: ملت مصر باید بداند که فرعون غذایش حقیقت، صلح و آب و نان ساده است. غذای فرعون باید با غذای فقیران مصر همسنگ و یکسان باشد. همه از این رفتار و صحبت شگفت زده شدند و به هم نگاه کردند. من بسیار کنجکاو گشتم به عنوان پزشک مخصوص دربار فرعون بدانم فرعون در مواقع دیگر چگونه تغذیه می‌کند، با چه چیز خود را سیر می‌نماید، این کار را با وسواس و احتیاط انجام دادم و دیدم، او هم گوشت می‌خورد و هم شراب می‌آشامد ولی هنوز زود صحت گفتارش را در مورد حقیقت و صلح محک بزنم. آن شب نگاهی به میهمانان افکندم ببینم آیا کسی را می‌شناسم که احساس کردم دست محکمی به شانه‌ام خورد. سینه‌ها! تو هم این جائی خوشحالم. مرد چاق و خندان دستش را برای دست دادن به سویم دراز کرد، مردد بودم کجا او را دیده‌ام که ناگهان توتمس دوست قدیم‌ام را شناختم! آه توتمس توئی، این قدر فربه شدی که به سختی تو را شناختم. توتمس هنرمندی بود که مرا به خانه نَفَرُ نَفَرُ برد و آن واقعه تلخ در پی آن رخ داد. خیلی مسرور شدم و با او مصافحه کردم و گفتم: سراغ تو را در آن دکه که پاتوق تو گرفتم ولی خبری از تو نداشتند. توتمس خندید و گفت: من مجسمه ساز فرعون و دربارم رفتن بدان دکه دیگر برایم خوب نیست به علاوه من مرتباً نزد دوستان جدید و فراوانی که یافته‌ام مهمانم و وقتی برای رفتن به دکه ندارم. گفتم: بنابراین مجسمه‌های فرعون را روی ستون‌های سنگی که خودم دیده‌ام کار تو است. توتمس گفت: ما گروهی کار می‌کنیم و از هنر رایج در کرات الهام می‌گیریم، در دوره آمون نمی‌توانستیم از خلاقیت خود استفاده کنیم و باید آن چه کاهنین الگو می‌دادند تقلید و تکرار می‌کردیم، کاهنان ما را کافر می‌خواندند چون هر کاری بر خلاف قاعده خدای آمون گناه شمرده می‌شد، اگر مجسمه‌ای بر خلاف الگوی کاهنان آمون می‌ساختیم ممکن بود حتی اعدام شویم، و ما هنرمندان که نمی‌توانستیم از این خدای دروغین پیروی کنیم ناگزیر گرسنگی می‌کشیدیم در پاره اوقات دلمان یک پیمانه آبجو می‌خواست ولی فلز نداشتیم بخریم، اما حالا آزادیم هرگونه ذوق و سلیقه ما اجازه می‌دهد ارائه دهیم. توتمس را به هورم‌هب معرفی کردم: توتمس هنرمند نابغه و نوآوری است که سال‌ها محرومیت کشید اما فرعون ارزش او را می‌شناسد، او اینک مجسمه‌ساز سلطنتی است. هورم‌هب ابراز خرسندی کرد اما به علت موقعیت خود سعی کرد حفظ ظاهر نماید و بسیار رسمی با توتمس برخورد کند. توتمس با حرارت با هورم‌هب گرم گرفت و گفت: به پاس خدمات خوبات مجسمه زیبائی از تو می‌سازم تا آن را در معبد اتون نصب کنی چون تو آمون را سرنگون و اتون را جایگزین کردی. هورم‌هب با شنیدن این پیشنهاد از شادی با هورم‌هب گرم گرفت و گفت: تا به امروز

کسی چنین پیشنهادی به من نکرده بود. در همین حال دیدم هورم‌هب تعظیم کنان دو دستش را روی زانوان نهاد و سر پائین آورد. من نگاهم را به سوئی افکندم که هورم‌هب ادای احترام کرد، نفر تی تی ملکه مصر همسر فرعون را دیدم که به سمت ما می‌آید، من نیز تعظیم کردم. لباس نفر تی تی مثل لباسهای خانم‌های دربار جدید و - به اصطلاح امروز مد تازه - بود نفر تی تی دست بر سینه نهاد. او زینت آلات نداشت تا سینه و دستانش زیبایی خود را ارائه دهند. نفر تی تی زوجه فرعون به من گفت: سینوهه! دلم یک پسر می‌خواهد چون فرعون هوس پسر کرده، پس از احراز سلطنت از این که فرزند ذکور ندارد ناراحت است، ما از خدای دروغین آمون که در کمین است می‌ترسیم بنابراین ولیعهد ضروری است. ملکه افزود: البته من یک جفت دختر دارم اما پسر خیر تو که پزشک بزرگ و حاذقی هستی چاره‌ای بیتدیش. زیبایی خیره‌کننده نفر تی تی لحظه‌ای مرا تحت تأثیر قرار داد ولی من سعی کردم از دید یک پزشک با او برخورد کنم و گفتم: این خواست شما عملی نیست زیرا ترکیب اعضای بدن شما - قسمت خلفی - بسیار کم عرض است، زنهایی که ناحیه خلفی اعضایشان مثل تو کم عرض است حاملگی و زایمان برایشان بسیار خطرناک است. ملکه نفر تی تی گفت: من خواهان پسر و تو پزشکی و راه چاره باید بجوئی. ملکه نفر تی تی یکدنده اصرار می‌ورزید و این حرف که زاییدن پسر شرایط طبی و جنینی و دیگر ویژگی‌ها را می‌طلبد نمی‌فهمید، من در پایان گفتم: چون ملکه دو دختر به دنیا آورده‌اند احتمال زاییدن پسر در حاملگی سوّم بسیار محتمل است اما حتمی نیست نمی‌توانم صددرصد بگویم. ملکه تبسم تلخی کرد و من گفتم: از این که با سخنانم ملکه را مکدر کردم پوزش می‌طلبم. توتمس که حالت افسردگی ملکه را دید دخالت کرد و گفت: ای ملکه بزرگ و عظیم‌الشان مصر شما بهتر است که دختر بزیاید، دختران شما در جهان بی‌ماننداند من دختر شما را دیده‌ام تمام دختران مصر آرزو می‌کنند کمی شباهت به دختران شما داشته باشند از همین جهت هم همگی آن گونه که دختران شما آرایش می‌کنند، خود را می‌آرایند، ضمناً خیلی دلم می‌خواهد مجسمه‌ای از شما بتراشم که تا سالیان متمادی پابرجا بماند و در جهان مشهور شود. نفر تی تی این دفعه تبسم واقعی و از شعف دل کرد و صورتش سرخ شد و بسیار شادمان به نظر رسید^۱ همان گونه که فرعون به هورم‌هب گفت روز بعد برای رفتن به معبد آتون حرکت کرد، من هم از میخانه دم تمساح به همراه مریت به راه افتادیم چون می‌خواستم تشریفات رفتن

۱- [آن چه آن روز توتمس به نفر تی تی وعده داد عیناً عملی شد از او مجسمه‌ای ساخت که سالها در موزه برلن نگهداری می‌شد اما پدر بزرگ فوزیه همسر اول شاه سابق قوّاد اول در زمان هیتلر این مجسمه را که در مصر اروپائیان به آلمان برده بودند، درخواست کرد و به مصر بازگردانده شد مترجم این سطور در سفری که سال‌ها قبل به مصر داشتم مجسمه نفر تی تی را در موزه قاهره دیدم که نگهداری می‌شد و تاریخی به همین قدمت، چند هزار سال پیش بروی آن خورده بود- م]

فرعون آتون را به مریت نشان بدهم. مریت لباس مد جدید به تن نمود در مقابل معبد در جایگاه ویژه فرعون دست مریت در دستم وارد شدیم. مریت بلند شد و دستش را روی شانه‌ام نهاد تا بر منظرهٔ روبرو و جمعیت انبوه تسلط داشته باشد. اگر بگویم آن روز همهٔ اهالی طیس از خانه‌ها بیرون آمده و در خیابان‌ها و معابر ویژه گذر فرعون گرد آمده بودند، سخنی به گزاف نگفته‌ام. در طرفین خیابان مجسمه‌هایی به شکل قوچ پر از گل برای نثار به پای فرعون تعبیه کرده و مردم هم بعضی گل به دست بودند. مدتی نه چندان زیاد طی شد، مریت خسته شد با هم در جایگاه مخصوص نشستیم و همچنان به جمعیت چشم دوخته بودیم. در یک نظر متوجه شدم حرکات غیر عادی احساس می‌شود و این به علت سکوت بسیار غیر عادی جمعیت بود. سکوت بسیار کشنده و غیر عادی بود تنها صدائی که به گوش می‌رسید کلاغ‌ها، لاشخورها، کرکس‌ها که به علت لاشهٔ فراوان هنوز طعمه برای خوردن داشتند و شهر را ترک نمی‌کردند. تخت روان فرعون از سوئی به سوی جایگاه نزدیک می‌گشت، سربازان سیاهپوست هم پیرامون تخت روان از آن محافظت می‌کردند، که به نظر من این نحوهٔ اسکورت و حضور سیاهان بعد از آن وقایع حساب نشده بود، زیرا هنوز زنان عزادار بودند، همین سیاهان فجیع فراوان به بار آورده و در اغلب نقاط تجاوز و دستبرد و کشتار رخ داده بود. اخناتون - فرعون - تاجی دو طبقه بر فرق و طبق رسوم دو دست به حالت ضربدر بر سینه، در یک دست چوگان و در دست دیگر تعلیمی علامت سلطنت و قدرت به چشم می‌خورد. فرعون کاملاً بی حرکت بسان مجسمه سنگی کمترین حرکتی نمی‌کرد، این یک رسم معمول هنگام مراسم رسمی بود. سربازان با مشاهدهٔ فرعون نیزه‌هایشان را بلند کردند، غریب شادی از آنها درباریان ثروتمندان برآمد اما سکوت جمعیت چنان عمیق بود که این همه را به زودی تحت تأثیر قرار داد و تابع خود کرد، سکوت مطلق حاکم گشت، زیرا هوراکشان دیدند دیگران با آنها همراهی نمی‌کنند و در کشیدن هورا تنه‌ایند ترجیح دادند ساکت باشند. در آن لحظه فرعون رفتارش برخلاف عرف همیشگی که باید تکان نمی‌خورد و ساکت می‌نشست، هم حرکت کرد و هم از جای بلند شد تا به مردم درود بفرستد. این امر سابقه نداشت درون جمعیت زلزله شد، صدائی همچون غرش طوفان از وسط مردم برخاست و یک صدا فریاد آمون، آمون، به آسمان بلند شد: آمون می‌خواهیم، آمون می‌خوایم، ای خدای آمون، ای خدای آمون خودت را به ما برسون و دهها شعار در وصف آمون. سپس نوبت به لعن فرعون رسید: ای فرعون ملعون مکن خدای ما را سرنگون، لعنت بر آتون زنده باد آمون. مرگ بر آتون، مرگ بر آتون! حاملین تخت روان فرعون جرأت پیشروی نداشتند در جای خود می‌خکوب شدند ولی افسران نهیب بر آنان زدند و با نعره‌های رعب‌آور راه را گشودند، اما بیهوده چون جمعیت تخت روان را در میان و مانع از حرکت فرعون شدند. در این اوضاع نبردی مخفی درگرفت که مشخص نشد از کجاست، آن چه من دیدم درگیری مردم و سربازان سیاهپوست بود که به طور خصمانه یکدیگر را می‌کشتند. سربازان مثل میدان جنگ به زنان و مردان حمله می‌کردند و می‌کشتند و جمعیت هم با هر وسیله‌ای که به دستش می‌رسید سربازان محاصره شده را قطعه قطعه می‌نمود، هیچ کس به سوی فرعون

سنگ پرتاپ نمی‌کرد چون فرعون مصون بود و جسارت به فرعون از طرف هر کس عملی نابخشودنی. من دیدم فرعون روی تخت روان از جای برخاست و بدون این که فکر کند در چه مقامی است فریاد زد: سربازان دست نگاهدارید. مردم را نکشید. اما صدای فرعون فقط به گوش ما که نزدیکش بودیم می‌رسید و در آن آشوب و بلوا به گوش هیچ کس نمی‌رسید، تنها ندای هماهنگی که قطع نمی‌شد: ما آمون می‌خواهیم، ما آتون نمی‌خواهیم... عده‌ای ناگهان به سوی جایگاهی که ما بودیم یورش آوردند و در صدد بر آمدن همه ما را نابود کنند. هورم‌هب که جان همه را در خطر دید فرمان داد شیپور بزنند، این علامت خاص بود، او که سرداری کارگشته و با تجربه بود این واقعه را پیش بینی و برای پیشگیری اربابه‌های فراوانی در همان حوالی آماده گمارده بود که با بلند شدن صدای شیر به معرکه آیند، که همین طور هم شد اربابه‌ها شتابان به صحنه آمدند و رعب و وحشت مردم را گرفت. حرکت منظم و حساب شده اربابه‌ها از جایگاه و تخت روان به خوبی محافظت کرد و جمعیت به عقب رانده شد، مقاومت مردم بی‌فایده بود چون اربابه‌ها طوری حرکت می‌کردند که به هر که اصابت می‌کرد زیر چرخ‌ها و دست و پای اسبان تلف می‌شد. با ورود اربابه‌ها تخت روان فرعون به جلو حرکت کرد اما وارد معبد آتون نشد، او به طرف نیل رفت و سوار بر یک زورق از نظر ناپدید گشت، جمعیت با این پیشامد دلیر شدند و کشتار از سر گرفته شد، اما هورم‌هب با جمع کردن سربازان و با شیوه‌ای به کمک جلادان در هر محله هر طور بود بار دگر آرامش را به طیس بازگرداند، ولی این آرامش فقط به کمک جلادان و حضور هورم‌هب موقتی مردم را از نبرد باز می‌داشت معلوم بود آن آتش به این زودی‌ها خاموشی ندارد. کشتار امروز به مراتب از روزهای پیش بیشتر بود. اخناتون - فرعون - که تا آن لحظه با چشمان خود چنان صحنه‌ای ندیده و نمی‌توانست تجسم کند مقاومت و خیزش عمومی چه نیروئی است پس از مشاهده خون، دستور داد هر که نام آمون برد بی‌درنگ سرش را بزنید! هر کس نام آمون بالای در خانه‌اش نوشته، خانه‌اش ویران گردد، هر که ظرفی در دست دارد که نام آمون بر آن نوشته از طیس تبعید گردد. او پرسید: چند خانه خراب و چند تن تبعید و چند نوشته شده‌اند، در نهایت حیرت پاسخ منفی بود چون هیچ کس جرأت نداشت از ترس کشته شدن و خانه خرابی و تبعید به نام آمون بچسبد. فرعون فرمانی صادر کرد که مرا سخت متأسف نمود: هر کس یک نفر طرفدار آمون معرفی کند، اموال آمونی به وی منتقل می‌گردد بدیهی است در پی این فرمان هر فقیری یک غنی را طرفدار آمون معرفی می‌کرد تا اموالش را تصاحب کند. این فرمان اوضاع را در طیس بسیار وخیم کرد. من در این فکر که سرنوشت طیس چه خواهد شد شنیدم مرا صدا می‌کنند، چند افسر برای بردنم به کاخ تخت روان مجللی آماده کرده بودند و اطلاع دادند فرعون انتظار مرا می‌کشد. به دربار که رفتم بسیاری از پزشکان در الحیات را دیدم که دور هم جمع شده‌اند، دانستم بیماری فرعون عود کرده و مرا برای معالجه طلب کرده‌اند چون پزشکان از علاج وی عاجز مانده‌اند. جلو رفتم نبض فرعون را گرفتم، نبض‌اش ضعیف بود، انگشتان دست و پایش سرد و تقریباً منجمد بود. نگاهی به چشمانش کردم و پلک را بلند کردم، چشمش مشکلی نداشت و آثار حیات در آن وجود داشت. به

پزشکان که همه به من می‌نگریستند گفتم: تنها راه گرفتن مقداری خون از فرعون است ولی نباید این منظره را ببیند! پزشکان دارلحیات امتناع ورزیدند و گفتند ابدأ دست به این کار نمی‌زنیم زیرا فرعون نحیف است و خونی ندارد که از او خون بگیریم. من بی‌درنگ سوزنی از جعبه جراحی برداشتم و در آتش گذاشتم، سپس سرد کردم بعد به انگشت فرعون فرو بردم، خون فواره زد، آن را بستم و خون را پاک کردم، فرعون به محض فوران خون بلند شد و نشست و پزشکان را اطراف خود دید و گفت شما در معبد آمون چه کار می‌کنید، زود بروید بیرون سپس رو به من کرد و گفت: فوراً تمام کشتی‌ها و کارکنان را احضار کن و اعلام نما من آهنگ سفر دارم. پرسیدم: به کجا؟ فرعون گفت: هر کجا که مستعد و مناسب برای یک شهر تازه باشد، طبس به پایان رسید. من دیگر قدم به طبس نمی‌گذارم، طبسی‌ها پیرو آمون‌اند و دست از او بر نمی‌دارند، جای من در طبس نیست، آمون باطل و اعتقادات این مردم باطل‌تر، این مردم بسیار حق ناشناس‌اند، تاکنون یک چنین مردم حق ناسپاسی مصر به خود ندیده است. من طبس را ترک می‌کنم چون شهری است که تفاوت غنی و فقیر زیاد است، غلامان فراوان برای ثروتمندان رحمت می‌کشند و تمام عمر باید در بند آنها باشند و همیشه هم نیازمند و گرسنه و محتاج باشند. اهالی طبس خدای ملعون را می‌پرستند. برای این که کودکان و جوانان آتون را بشناسند و به او اعتقاد بیاورند باید معلم‌های قدیمی را از کار برکنار کنم و آموزگاران جدید معتقد به آتون استخدام کنم، ضمناً می‌خواهم خط مصری را از این صورت خارج کنم و تغییر بدهم، این خط موجب می‌شود بین فقیر و غنی تفاوت فاحش به وجود آید. به نظر من تصور کردن و ترسیم هر قلم و هر شبی ابدأ ضروری نیست. خط ما یک خط بسیار مشکل است و تنها فرزندان ثروتمندان ممکن است آن را بیاموزند، افزون بر این سال‌ها وقت لازم است تا یک نفر بتواند این خط را بخواند در نتیجه ثروتمندان که امکان فرا گرفتن خط مصری دارند نسبت به فقرا که امکان یادگیری مزیت و در نهایت تفاوت طبقاتی پیدا می‌کنند. من با شنیدن ابراز این نظر از زبان فرعون ناراحت شدم زیرا با نحوه و نوشتن خط تازه آشنائی داشتم، هر چند خطی بود که آموختنش سخت نبود ولی خط زشتی بود و کاتبین از آن تنفر داشتند. به فرعون توصیه کردم خط مصری را تغییر ندهد، فرعون دلیلش را پرسید و من توضیح دادم: تمام قوانین خدایان مصری با همین خط ثبت است، این خط، خطی مقدس محسوب می‌شود. فرعون گفت: خط جدید را مدتی مورد استفاده قرار بدهند همین ویژگی را خواهد داشت. چون دریافتم فرعون قانع نمی‌شود تأکید کردم خط جدید یک زبان جبران‌ناپذیر هم دارد و آن این است که با آسان شدن خط همه سواددار می‌شوند و دیگر هیچ کس در معادن و در مزارع کار نخواهد کرد، مردم از فرط گرسنگی تلف می‌شوند خط به دردشان نمی‌خورد، نان باید داشته باشند. فرعون از شنیدن حرف من صورتش از شدت ناراحتی برافروخته گردید و به تندی به من خیره شد و گفت: سینه‌ه من از طبس فرار کرده تا مردم کهنه پرست و عامی را تبیینم ولی افسوس که می‌بینم یکی از همان‌هایی که ازشان گریزاتم در کنار دارم. تو واقعیت را نمی‌بینی، امّا من متوجه‌ام چه می‌کنم. هر آن گاه یک ملت سواددار و آگاه و بینا شد همه با چشم باز و ذهن روشن یکپارچه فعالیت

می‌کنند، کارها با درایت و بینش بین مردم تقسیم می‌شود. در آینده در دنیای آتون تو کینه ورزی و تاعدالتی نمی‌بینی همه با هم هر چه به دست آید قسمت می‌کنند. در دنیائی که جهل و بی‌سوادی زدوده شود، غنی و فقیری، ثروتمند و بینوا مثل امروز بدین فاصله وجود نمی‌تواند داشته باشد و چون تفاوت‌ها برداشته می‌شود تضاد نیست و مردم با هم نبرد نمی‌کنند. فرعون یا حرارت تمام و با تمام وجود این سخنان را ادا می‌کرد، دانستم به زودی دچار حملات صرع می‌گردد. او را روی عرشه خوابانیدم و داروئی آرام‌بخش به او دادم. به وی نگریستم، او و طرز فکر او را با دیگران متفاوت یافتم، در دل این احساس را داشتم که فرعون اشاره به نکاتی می‌کند چیزهائی می‌گوید که هیچ کس تاکنون نگفته، موضوع تازه است و نیز این مهم هم برایم روشن بود که هضم این مطالب برای مردم مصر بسیار مشکل می‌باشد و همین امر مشکلات و خونریزی‌هائی در پی می‌آورد، شاید مصر ریزش کند. در روی عرشه به آسمان و ستارگان چشم دوخته بودم و بوی مزارع گندم اطراف تیل را می‌بوییدم که کاپتا را در نظر مجسم ساختم در طبس صاحب میخانه‌ای پر مشتری و اکنون مردی ثروتمند که اگر گفتار فرعون می‌شنید چه واکنشی از خود نشان می‌داد؟ با وجودی کاپتا نبود ولی با آشنائی که به طرز فکر او داشتم می‌دانستم چه می‌گوید: کاپتا می‌گفت: به فرض آن که تمام افکار و آن چه در ذهن فرعون می‌گذرد جامه عمل بپوشاند و در مصر چنان شود که فرعون می‌خواهد آیا از این به بعد بشر خوشبخت می‌شود؟ آیا در این جهان دیگر فاصله طبقاتی، غنی و فقیر، غلام و ارباب نخواهیم داشت آیا جهان بر منوال افکار فرعون باقی می‌ماند. پانزده روز بعد کشتی به نقطه‌ای رسید که نه به آمون و نه به آتون و نه به خدای دیگری تعلق داشت. زمینی بود هموار بدون درخت و با تپه‌هائی در فاصله نسبتاً دورتر از آن. فرعون پیاده شد و چشمش به چند شبان افتاد که گوسفندانشان را می‌چرانیدند. فرعون پیرامونش را نگریست و گفت: در این محل شهر تازه‌ای بنا خواهیم کرد متعلق به آتون آن را هم آتون می‌نامم. کشتی‌های بعدی هم رسیدند و سرنشینانشان پیاده شدند. فرعون فوراً معماران را فرا خواند و توضیح داد: این جا شهر جدید است. شما که این جا هستید هر یک قطعه زمینی بردارید و برای خودتان خانه بسازید. نقشه شهر هم پیچیده نیست: تعداد پنج خیابان که از شمال به جنوب امتداد دارد و پنج خیابان هم از شرق به غرب کشیده می‌شود. خانه‌ها باید همه یکسان کنار یکدیگر هم ارتفاع، هم سطح و هم مساحت باشد. تعداد اتاق‌ها و سایر مکان‌ها همه باید عیناً مثل هم ساخته شود به طوری که هیچ خانه‌ای با خانه مجاور کمترین تفاوتی نداشته باشد. فرعون می‌خواست مساوات و برابری را از خانه و محل سکونت در شهر آتون پایه‌ریزی کند. شگفت آن که می‌شنیدم سازندگان خانه‌ها هیچ یک از این یکنواختی و برابری راضی نیست و او را لعنت و دشنام می‌دادند که ما را به محلی آورده که نه آبادی می‌بینیم و نه میخانه! زنان نیز ناراضی بودند چون دلشان می‌خواست مقابل خانه آتش بفروزد و غذا پزد، در صورتی که در خانه‌های جدید این کار ممنوع بود، در هر خانه محلی خاص برای پخت و پز تعبیه شده بود. در شهر آتون - شهر جدید - کف اتاق‌ها با آجرهای محکم مفروش شده بود، در حالی که در طبس گل به کار برده می‌شد این هم باز تولید نارضایتی

مضائف می‌کرد، می‌گفتند آجر تولید‌گردد و غبار می‌کند. از نوع خاک شهر آتون هم اظهار نارضایتی می‌شد زیرا مردم می‌خواستند سبزی کاری کنند و خاک رس اجازهٔ رویش سبزی را نمی‌داد و فرعون هم کاشت سبزی را ممنوع اعلام کرده بود. در عوض در خارج شهر به هر خانواده قطعه زمینی اختصاص داد تا در آن جا هر چه می‌خواستند بکارند. یکی دیگر از اعمالی که فرعون سخت مخالفت می‌کرد خشک کردن لباس روی طناب در وسط خیابان‌های شهر بود، که در طیس رسم بود، و به موازات این ممنوعیت هیچ‌کس اجازه نداشت حیوان در خانهٔ تازه نگاهدارد. هر چند مردم در ابتدا به علت از دست رفتن عادات و رسوم چندین ساله ناراحت می‌شدند کم‌کم زندگی تازه را بهتر و راحت‌تر یافتند و بدان خو گرفتند با تمام این امتیازات هر کس به طیس می‌رفت دلش نمی‌خواست به آتون باز گردد! پاییز فرا رسید، من فکر می‌کردم فرعون از آتون به طیس باز می‌گردد، ولی اختاتون در آتون ماندگار گردید و از همان کشتی بر کار ساخت خانه‌ها نظارت تنگاتنگ داشت. هرچه بناها پیشرفت می‌کرد و بیشتر می‌شد و شهر رونق می‌گرفت فرعون بر شادی‌اش افزوده می‌شد. با تمام شدن هر خانه فرعون خنده‌ای از ته قلب می‌کرد. هزینه خانه و شهرسازی شهر آتون از محل زر و سیم به غنیمت گرفته شده از معبد سرنگون شده و مصادره شدهٔ آمون تأمین می‌شد. فرعون اعلام داشت هر کس که مایل به کشاورزی است تا هر میزان که قادر به کشت است زمین به او داده می‌شود از آن خودش و بدین‌سان تمام زمین‌های قابل کشت آمون سرنگون میان فقرا تقسیم شد. بهای مصالح ساختمانی در این جریان گران و برای تجار سودمند گردید. فرعون برای جلوگیری از افزایش بهای حمل و نقل تمام کشتی‌ها را خریداری نمود، کار انتقال الوار از جنگل‌های اطراف یک کار پر رونق و پر درآمد شد. کارگران فراوان در حاشیه شهر آتون - شهر جدید - به کار خشت‌زنی مشغول شدند و این خشت‌ها در کوره‌ها آجر و در بناها به کار می‌رفت این نیز شغلی پرترفدار و سودآور گشت و بر فعالیت‌ها افزود. هنگام جدول‌بندی خیابان‌ها فرعون فرمان داد هزاران هزار درخت بکارند، بعضی از این درختان در همان سال بعد به بار نشست و میوه داد. اسکلهٔ بزرگی در کنار شهر در نظر گرفتند که بسیار کار با اهمیتی بود، این اسکله باعث شد باربران نیل از خطر حملات تمساحان در امان بمانند زیرا قبل از ساخت اسکله باربران ناگزیر وارد آب می‌شدند تا محموله کشتی‌ها را به خشکی منتقل کنند که فریادشان بلند می‌شد و از درد زخم صدمه تمساح به فغان می‌آمدند و نابود می‌شدند. بارها دیدم باربری در دهان تمساح به زیر آب برده شد. برای جلوگیری از این خطر ناگهانی شکارچیان تمساح به جان تمساحان افتادند و خطرشان کاهش یافت اما محو نشد، برپائی اسکله به این غائله خاتمه داد و دیگر باربری قربانی حملات مخفیانه و سریع تمساح نگردید. برای این نوع حملات عجیب بود. آنهایی که با این جانور آشنائی کامل داشتند می‌گفتند: تمساح بسیار باهوش است و خطر را خیلی خوب تشخیص می‌دهد، همین‌طور هم بود به محض شروع صید تمساح و مبارزه با آن‌ها آن منطقه را تقریباً ترک کردند و کمتر به باربران حمله کردند چون با روندی که شکارچیان در پیش گرفته بودند تمساحی در آن ناحیه باقی نمی‌ماند. فرعون به هورم‌هب فرماندهٔ قشون مصر فرمان داد ارتش را

منحل و مرخص کند. هورم‌هب در اجرای این فرمان تعلل می‌ورزید و آن را ماهرانه به تأخیر می‌انداخت چون از ناحیه قوای سوریه احساس خطر می‌کرد، او می‌گفت: سوریه شورش می‌کند. فرعون هم می‌گفت: برای فرونشاندن شورش در سوریه قشون لازم نیست. بحث بر سر انحلال قشون از طرف فرعون یک طرف و نگاهداری قشون و اصرار هورم‌هب در این مورد از سوی دیگر مدتی به درازا کشید تا این که در نهایت هر دو به این نتیجه رسیدند که فرعون با پذیرش دو شرط دستور انحلال صادر کند: وجود ساخلوهای مرزی بین مصر و دیگر نقاط در همسایگی آن کشور وجود نیروی امنیتی - گزمه - برای حفظ نظم عمومی و امنیت داخلی. به منظور جلوگیری از انجام گزمه به عنوان نیروی ارتش و متحد فرعون دستور داد افراد درون که مسئول حفظ امنیت بودند تنها یک نیزه حمل کنند و از حمل سلاح‌های دیگر جداً منع شدند. هورم‌هب از این نحوه عمل فرعون بسیار برآشفته و در یک مورد هم تعلیم فرماندهی را به زمین کوبید و به حالت قهر فرعون را ترک کرد که فرعون مرا واسطه قرار داد و خواست فرمانده قشون باز گردد و به آن چه او می‌گوید عمل نماید. من نزد هورم‌هب رفتم و او به من گفت: مصر از ناحیه سوریه مورد تهدید است مصریان را در آن جا شکتجه می‌دهند و خبر می‌رسد می‌خواهند سر به شورش بردارند، اما فرعون می‌گوید اگر خدای آتون خواسته سر به شورش بردارند، بردارند چه بهتر! سپس از من در مورد مأموریتم که به من محول کرده بود پرسید و خواست تمام جزئیات را برایش بگویم، من کاردی را که در بندر کرت از سرنگهبانان دریافت کرده بودم به هورم‌هب دادم و او کارد آهنی را امتحان نمود و گفت: بسیار عجیب است، اسلحه‌های ما در برابر این کارد مثل چوب شکننده می‌نماید. من گفتم: در هاتی، در بابل و کرت وضع نیروها و تعدادشان به چه نحو بود ولی هورم‌هب سؤالاتی از من کرد که به نظرم پیش پا افتاده آمد ولی چون نظامی بود دانستم این‌گونه اطلاعات حتماً برایش سودمند است، از جمله پرسید: وقتی سربازان بابل رژه می‌رفتند پای راستشان را اول به حرکت در می‌آوردند و یا پای چپشان را! یا این که در هاتی اسب‌های ذخیره برای ارابه جنگی هستند یا منظور دیگر، یا این که ارابه‌های جنگی پیشاپیش اسبان یا در پشت اسبان به حرکت در می‌آیند یا سؤال می‌کرد چرخ‌های ارابه‌های جنگی بابل چند عدد شعاع دارند، آیا بیرون چرخ‌ها پوشش فلزی دارد یا عریان است. مهم‌ترین مورد برای هورم‌هب وضع جاده‌ها و پل‌ها بود که برایش شرح دادم و او همیشه برای ثبت این مطالب کاتبی با خود همراه می‌آورد تا تمام نکات را برایش یادداشت کند تا در هنگام لزوم مطالعه و مرور کند. سپس مورد فرعون را برایش گفتم و از او خواستم برای دلجوئی فرعون با هم نزد او برویم. فرعون بر همان منوال و پایه یک حرف را تکرار می‌کرد، نیرو لازم نیست خون‌ریزی بیهوده است حتی اگر سوریه از مصر جدا شود، بگذار جدا شود.

افق آتون تازه شهر آخناتون

من درباره شرایط حاکم و واقعیات چیزی نگفتم. هنوز درباره افراد دریاری فرعون که از طبس به

شهر تازه آمدند چیزی نگفته‌ام. درباریان نتوانستند هم زمان با فرعون حرکت کنند و حرکت ناگهانی فرعون اطرافیان را غافلگیر کرد، آنها محروم از همراهی فرعون سعی کردند هرچه زودتر خودشان را به او برسانند. هدف درباریان از هم‌جواری فرعون برخورداری از مزایای نگفتنی بدون انجام هرگونه تلاش و فعالیتی بود. این رسم تنبل‌پروری در دربار به صورت ارثی از نسلی به نسل دیگر می‌رسید، گرچه همه دارای عناوین و مشاغل رسمی بودند، حتی در دربار «خته‌کن دربار فرعون» داشتیم اما این عنوان تنها یک‌کس عنوان و زالوی اموال بودند. مشاغل درباریان عبارت بود از: کفش‌دار دربار، چتردار دربار، نانوائی دربار، جامه‌دار دربار، آبدارچی دربار، جاروکش دربار، پرده‌دار دربار و دهها و دهها مشاغل این چنانی بدون آن‌که کسی حتی یک لیوان آب بیاورد و یا یک جفت کفش جلوی پای فرعون جفت کند! من به عنوان سرشکاف سر فرعون، پزشک دربار بودم و اگر بگویم تنها درباری فعال که عنوانش زیبنده‌اش بود و بیش از هر کس و هر کجا کار ازش می‌کشیدند من بودم، سختی به گزاف نگفته‌ام. درباریان به قدری غلام و خدمه داشتند که محل سکونت آنها خود نیاز به شهری تازه داشت و جالب آن که همین درباریان که عنوان شستشوگر و کیسه‌کش دربار بودند، قادر نبودند حتی خودشان را بشویند و برای این کار خدمه داشتند. در این مقطع ضرورتی پیش آمد که روند متعارف دربار را به هم ریخت و آن هم اقامت فرعون در شهر نیمه تمام آتون و نیاز درباریان متملق برای ماندن در کنار او، از این رو هر چه آماده شهر آتون زودتر انجام می‌شد، فرعون زودتر در آن شهر مستقر و درباریان بهتر به مقصود می‌رسیدند. این نیاز متجر به تلاش و فعالیت همگانی برای سرعت بخشیدن به روند کار بود، در جایی که می‌دیدند برخی از زنان نزدیک فرعون خشت می‌زنند. کارگری می‌کنند همه دست بالا زدند و هر کس کاری شروع کرد، اما این اعمال نتیجه کاملاً عکس داد، چون آنها که در نقش بنا دیوار ساختند و بالا آوردند، بتایان ناگزیر آن را تخریب و دوباره دیوار صاف بالا بردند، کارشان مضائق شد، در کار باغبانی نیز به همین طریق ناله‌های باغبانان پیر از دخالت و عجله بی‌مورد درباریان فصول به آسمان برخاست، چون بسیاری از نهال‌ها را به جای کاشتن از بین بردند. همسران رجال که عادت به آن محیط نداشتند شب‌ها از شدت نیش مگس تا صبح نمی‌خوابیدند و برای داروی ضد خارش و ضد گزیدگی مرتباً به من مراجعه می‌کردند، بعضی هم به طور مخفی برای تفریح و خوشگذرانی به طیس می‌رفتند تا از شر مگس و بنائی و حمالی نجات یابند. هزینه ساخت شهر آتون را محاسبه نکردم ولی می‌دانم آن چه زر و سیم از معابد آمون به دست آمد خرج شد، البته این تمام ذخایر نبود چون کاهنین معابد آمون با احساس اولین خطر مقادیر معتناهی از زر و سیم را منتقل کردند. در این میان هم ملکه نفر تی تی همسر فرعون سوّمین فرزندش که دختر بود به دنیا آورد و او را آنخزآتون نامید. در این جا نوبت به شهر اموات و قسمت مومیائی رسید. من نظارت بر کار آن خانه را به عهده گرفتم چون مدتی در آن جا کار کرده بودم، انتقال کارکنان خانه اموات هم به شهر آتون خالی از اشکال نبود چون آنان که جز جسد در آن خانه در طول عمر چیزی ندیده بودند و از دنیای خارج به کلی بی‌اطلاع بودند خود جزئی از اموات به شمار می‌آمدند و

اطلاع نداشتند دلیل برپائی شهر تازه چیست بنابراین هنوز آمون آمون گویان بودند که اگر این خبر به فرعون می‌رسید نمی‌دانم برای خانه اموات چه تصمیمی اتخاذ می‌کرد، این جا دیگر قشون نبود که بتوان منحل کرد، هیچ کس حاضر نبود در خانه اموات کار کند، آنان هم که بودند به صورت نسلی و ارثی در همان خانه به دنیا می‌آمدند، زندگی می‌کردند و با آن بوهائی که همه را فراری می‌داد عادت کرده بودند... ده سال از ساخت آتون گذشت و من طی این ده سال نه فقط تجربه‌ای تازه نیندو ختم، بلکه از تجارب دوران جوانی بهره گرفتم. کاپتا هم در میخانه شهر طبس - دم‌تمساح - زندگی مرفهی داشت و آن را اداره می‌کرد و از شهر آتون و مقر اختاتون کاملاً به دور بود. همان‌گونه که شخص اختاتون یعنی فرعون از دنیا و وقایع مصر کاملاً دور یعنی به دور نگاهداشته شده بود. اطرافیان برای خوشامد وی کمترین خبر و آگاهی به وی نمی‌دادند، تمام وقایع خوش جلوه داده می‌شد، وضع مردم عالی، شرایط نیکو و همه چیز را وارونه به فرعون می‌گفتند. از طرف دیگر شهر طبس را آمی کاهن آتون اداره می‌کرد، مالیات، اجرای مقررات و جزییات امور حتی پیش پا افتاده‌ترین کارها باید به دست آمی صورت می‌گرفت اگر در فلان مزرعه دو کشاورز دعوا داشتند، این آمی کاهن آتون بود که باید دخالت می‌کرد. آمی به عنوان پدر زن فرعون اختیار تام داشت و فرعون هم اعتماد زیادی به او داشت. پس از سقوط آمون، در طبس آمی حرف آخر را می‌زد، بنابراین آمی در طبس به نام نماینده خدای جدید حکمرانی می‌کرد او می‌پنداشت چون خدای قدیم نابود شده امنیت و آرامش در مصر تضمین است. شهر ممفیس را هم هورم‌هب اداره می‌کرد، منتهی اداره این شهر با شهر طبس کاملاً متفاوت بود. در این شهر - ممفیس - نظم و انضباط و امنیت حاکم و مردم احساس اطمینان می‌کردند، ضمن آن که آثار و نام آمون در هر کجا که سراغ می‌رفت پاک و به جای آن نام آتون حک می‌شد. فرعون فرمان داده بود حتی قبر پدرش را هم بشکافند و نام آمون را حذف و محو و به جای آن نام آتون بر سینه‌اش نصب و حک کنند! پس از آن درگیری خونین و ترک فرعون در طبس آرامش نسبی برقرار گردید. آمی کاهن اعظم سیستم مالیات برقرار کرد، این سیستم مالیاتی از فقرا بیش از ثروتمندان مالیات می‌گرفتند. آنها را با فشار و زور حتی پاره کردن جامه به اخذ مالیات ناگزیر می‌ساختند. تحصیلداران با این شیوه خود کم‌کم در جرگه ثروتمندان قرار گرفتند و هر ساله بر مقدار اموالشان افزوده می‌شد. در آتون - شهر جدید - نفر تی تی چهارمین دخترش را هم زایید ولی این زایمان با خیزش و شورش سوریه مصادف گردید و کم‌رنگ گردید نفر تی تی پس از این زایمان دیگران را متهم می‌کرد که او را جادو کرده‌اند که دختر می‌زاید، بنابراین به طبس رفت تا دست به دامان جادوگران طبس شود این طلسم را باطل کنند.

کاپتا غلام سابق

حتی جادوگران طبس هم ناتوان از مقابله با جادوگران خود ساخته نفر تی تی کاری از دستشان بر نمی‌آمد چون نفر تی تی دو دختر دیگر هم زایید و روی هم صاحب شش فرزند دختر شد. در همین اوان

هم آواهای وحشتناک از سوریه به گوش می‌رسید، بوی نبرد، صدای نالهٔ مجروحین، شیهه اسبان رمیده چکاچاک نیزه و سفیر کمان و ضجهٔ کودکان به گوش می‌خورد. سربازان سرزمین آمورو بی رحم و وحشی کودک و سرباز از هم جدا نمی‌کنند و شکم می‌درند. پیام‌هایی از اورشلیم و بیت لوس دریافت کردیم حاکی از احساس خطر از ناحیه از هاتی هم درخواست نیرو می‌شد اما فرعون نیروئی نداشت به یاری یاران بفرستد، به علاوه از خواندن این نامه‌ها عصبانی و برآشفته می‌شد. او دیگر نامه‌ها را نمی‌خواند، قرائت نامه‌ها به دو نفر محول کرد، یکی متصدی نگاهداری نامه‌های دربار و دیگری من بودم. اورشلیم ناامید از دریافت کمک در برابر پادشاه آمورو تن به شکست داد سلاطین سوری هم که اوضاع را چنین دیدند از ترستان با پادشاه آمورو ائتلاف کردند. فرعون از سقوط اورشلیم مطلع گشت و اظهار داشت: پادشاه اورشلیم پیر است او را در کودکی در طبس دیدم، محبت‌های او را جبران می‌نمایم طوق زری هم می‌فرستم که برگردن آویزان کند و بتواند نزد هموطنانش سر بلند کرد و هورم‌هب گفت: هرگز سر بلند نمی‌کند چون پادشاهی که سرش را از گردن جدا کرده باشند سر ندارد که بلند کند. فرعون گفت تو از کجا این موضوع را فهمیدی. هورم‌هب گفت: جاسوسانم برایم جزییات را برشمردند. چهرهٔ فرماندهٔ قشون مصر از شدت ناراحتی سرخ شده و دیدم ادامهٔ گفتگو ممکن است فرعون را دچار تشنج کند هورم‌هب را با خود از کاخ خارج کردم. در خارج از کاخ هورم‌هب خروشید: این مرد کمترین اطلاعی از وضع جهان ندارد، او نمی‌داند فرستادن طوق زر و تشویق نامه نمی‌تواند فرمانداران یاغی را که شور کشورگشائی دارند آرام کند و مطیع مرکز و مصر نماید، به زودی آنها هوس دست‌اندازی به مصر به سرشان می‌زند و ما نیروی دفعی هم نداریم. هورم‌هب به سرعت مرا ترک گفت و من سخت به فکر اندر شدم و با خود گفتم: من برای فرمانده و فرعون مصر یاران خوبی نیستم چون درست است فرعون از واقعیت ناراحت می‌شود و ممکن است به علت همین که نخواهد واقعیت بشنود مرا از کاخ براند اما من می‌بایست می‌گفتم که پادشاه آمور را دیدم و او در صدد جنگ بود، می‌بایست به فرعون بفهمانم چه دشمنان هولناکی در حال تدارک یورش‌اند اما می‌دانستم فرعون گوش شنوا ندارد، از سوی دیگر نمی‌توانستم خودم را راضی کنم با فرعون وارد چنین گفتگوهای شوم چون وقتی او از فرماندهٔ قشون نظامی حرف شنوائی ندارد چطور در امور نظامی از من که پزشکم حرف می‌پذیرد شاید هم به من طعنه زند که بهتر است به همان طبابت پردازم تا احترامم محفوظ باشد. در این میان دختر دوّم فرعون مریض شد و فرعون هم مریض شد، تمام اوقات من حرف پرستاری و مواظبت از این دختر و پدر شده و دیگر نمی‌توانستم به دیگران پردازم، مدتی سپری شد تا با جهد فراوان فرعون و دخترش بهبود یافتند و فرعون را خوشحال دیدم و وقت را مناسب دیدم سری به کاپتا و مریت و دم‌تمساح بزنم چون بسیار شایق بودم آنها را ببینم. فرعون با مسافرت من موافقت کرد و گفت درود مرا به تمام زارعین برسان و از احوال آنان در بازگشت مرا مطلع نما. این زارعین که فرعون منظورش بود روی زمین‌های خدای سرنگون آمون کشاورزی می‌کردند. من با خوشحالی با کشتی آهنگ طبس کردم و در بین راه بنا به فرمان فرعون

زارعین را ملاقات و از نحوه گذران زندگی و وضع کلی آنان پرسیدم. بدون آن که چیزی بپرسم می دیدم این زارعین چقدر لاغر و نحیف اند، زنان روستائی برای شیردادن به اطفالشان به علت سوء تغذیه دچار مشکل کم شیر می اند. انبارهای گندم خالی و از کمبود محصول نالان بودند و شکایت می کردند: خدای سابق محصول ما را ملعون کرده! گندمها را که خوب بررسی می کردم آفت زدگی نمایان بود، گذشته از آفت گندم می گفتند صبح ها در مزارع جای پا می بینم و در چاه ها مردار دیده ایم و نمی توانیم از این چاه ها آب بیاشامیم، دام هایمان نیز مرتباً بر اثر بیماری مردار می شوند. بسیاری از زارعین که زمین دریافت کرده اند، به علت همین مشکلات اراضی را ترک و به شهر رفته اند تا شغلی دست و پا کنند. ضمناً نیروی خدای سابق از خدای جدید فروتر است، امیدواریم روزی باز گردد، اگر به همین وضع پیش رود ما از گرسنگی جان خواهیم سپرد. طی سفر برای ارزیابی کار و پیشرفت مدارس به چند آموزشگاه سرزدم و با معلم ها گفتگو کردم. معلومات آموزگاران نازل، حتی سواد نوشتن و خواندن خط قدیم را هم به درستی نمی دانستند برای گریز از خدمت فقط خود را پیرو سرسخت خدای تازه نشان می دادند تا در امان باشند. زارعین ناراحت از دست معلمین می گفتند اینها شکمشان مثل شکم تمساحان تیل سیری نمی شناسد، هرچه به آنها گندم، روغن، زیتون و آبجو می دهیم باز هم می نالند کافی نیست و حلقه های فلز می طلبند. گاوهايمان را به زور می گیرند و می فروشند تا شراب بخرند و بخورند، طی روز هم که ما در آفتاب سوزان با دستهایمان و بی داس گندم درو می کنیم، این معلمین در غیبت ما به خانه هایمان می روند و به زنان ما به هر وسیله که شده می کنند، و اگر شکایت کنیم که چرا شما یا زنان ما در نبودن ما این چنین رفتاری می کنید می گویند: خدای مهربان تازه فرموده همه انسان ها با هم برابرند، هیچ مردی با مرد دیگر تفاوت نمی کند، چه فرقی می کند من با زن تو هم بستر شوم و یا تو با او هر دو مساوی هستیم و این را خدای مهربان تازه می گوید!! من عین همین شکایت را نوشتم ولی کاری از دستم ساخته نبود چون فرعون نگفته بود به داد آنها برسم فقط گفته بود: سلام مرا به زارعین برسان، متهم می گفتم: فرعون به شما سلام فرستاده! فکر کردم دیدم نتیجه کار فرعون درست نقض عرض است، فرعون خدای آمون را سرنگون و آتون را به اصطلاح به جای ملعون نهاد، زمین های او را به کشاورزان داد تا فرق میان غنی و فقیر از بین رود ولی امروز درباریان اشراف فرعون از هر زالوئی هم که ببینند خون می مکند چه رسد به زارع و دیگر ضعیفان. یک عده طفیلی طرفدار آتون به نام خدا، تحت عنوان برابر و مساوات، به رسم مهربانی و عدالت جای کاهنین سابق را گرفته اند دست به هیچ کاری که کمی زحمت داشته باشد نمی زنند، سنگین ترین وزنه ای که برمی دارند شاید همان باشد فقط و فقط طرفدار آتون اند، معلمین بی سواد و نا آشنا به خط جدید هم بر سر زارعین گمارده اند تا به آنها سواد و خط تازه بیاموزد. اینها همانند کاهنین مثل کیک بدن سگ خون می مکند. این ها کیک هایی هستند که با خون بدن سگ زنده اند و بر این باورند که سگ به وجود آمده تا اینها از خونش بخورند، خود را موجود اصلی و سگ را موجود فرعی می دانند. ما هم در این دستگاه حکومتی فرعون فکر می کنیم موجودات اصلی هستیم ولی در واقع

اگر ملت مصر از شر موجودات «اصلی» خلاص شود، نفسی راحت خواهد کشید، همان گونه که اگر سگ از شر یک‌های خونخوار نجات پیدا کند و کیک‌ها او را رها کنند تا نفس یکشد. بشر روزی از شر این «موجودات اصلی» رها می‌شود که تیم‌های کاهن لباس رضایت بدهند و ریسمان هدایت و خوشبختی را از گردن و طوق اربابی و برتری را از گردۀ این گوسفندان و این رمۀ شیرده بردارند. از این که فکر می‌کنم من سیتوهه هم یکی از این طفیلی‌های دربار فرعون‌ام، مفت خور و تنبل شده‌ام آنگاه اهمال و سستی زارعین را نمی‌توانم تنبلی بنامم و آنان را مستحق و محق می‌دانم. کشتی حامل من به سوی طبس به تپه‌های سه گانه رسید، تپه‌های سه گانه را من نگهبانان دائمی طبس می‌نامیدم، عمارات، باغها و دیگر نشانه‌های طبس یکی پس از دیگری از جلو چشمم گذشتند و خود را دل طبس یافتم. از دیدار طبس پس از آن همه سال دوری، بسان دریانوردان که به وطن بازمی‌گردند دو پیمانه شراب در نیل ریختم و با شراب غسل نمودم. اسکلۀ بزرگ طبس، رایحه آب راکد و ادویه و رزین مشامم را نوازش داد. از اسکلۀ یک راست به خانه‌ام در محله فقرا رفتم و زیر درخت نارون آن نشستم، یادم آمد آن درخت را در بدو ورود یعنی ده سال پیش خودم کاشتم. خانه خیلی به نظرم تنگ و کوچک آمد چون در آتون‌شهر من در خانه‌ای قصر مانند زندگی می‌کردم. از دیدن آن خانه که با شوق و حرارت تهیه کرده بودم احساس شادی نکردم همان لحظه داتسم چقدر فاسد و پست و از نظر روحی و معنوی سقوط کرده‌ام، این ورود و احساس تنگی در آن خانه که زمانی روز و شب را تلاش برای مداوای بیماران فقیر می‌کردم، نشانه بارز تغییر و دریاری شدن دانستم و فوق‌العاده افسرده شدم، من آن سیتوهه فقرا و مردمی نبودم. تجمل، ثروت و مقام و زنان زیبا و دیگر رفتارهای دریاری مرا بد جور فاسد و پست کرده بود، سرچشمۀ عاطفه که قبلاً در من جوشان بود خشک زد و نمی‌جوشید. صدا کردم: کاپتا! کاپتا! جواب نداد، اما موتی پیرزن خدمتکار هویدا گشت و تا مرا دید گفت: چه روز فرخنده‌ای، بهترین روز، روز بازگشت اربابم سیتوهه او معذرت خواست و گفت: ارباب مرا می‌بخشید نمی‌دانستم تشریف می‌آوردید و گر نه اتاقتان را مرتب و منظم می‌کردم، مردها همه جا مانند یکدیگرند ناگهان غیبتشان می‌زند و لحظه‌ای که انتظار تدارک سرافرازت می‌کنند، خوشامدی ارباب. گفتم: من می‌روم در کشتی تا تو خانه را مرتب کنی آنگاه باز می‌گردم، از کاپتا چه خبر؟ موتی جواب داد: او مردی است ثروتمند، یا من که صحبت می‌کند می‌خواهد به من بفهماند کیست و من خدمه و او میخانه‌دار است. خیلی به ندرت این جا می‌آید، همانگونه که گفتم برخوردش ارباب منشانه است! تو قطعاً او را در میخانه دم‌تمساح خواهی دید. به طرف میخانه دم‌تمساح به راه افتادم، لحظه‌ای مکث کردم سپس وارد شدم. مریت را درون میخانه دیدم، همانگونه زیبا ولی فربه شده بود. من با لباس و هیبت تازه با طوق زرین بر گردن و البته چاق‌تر از گذشته با موی مصنوعی بر سر باعث شد مریت مرا شناخت و پرسید: آیا جایی در میخانه قبلاً سفارش دادی، کجا می‌خواهی بنشینی؟ اگر محل نشستن قبلاً سفارش نداده باشی از پذیرفتن شما معذورم! نگاهی به مریت کردم و گفتم: حق داری مرا شناسی چون زنی که مدتی طولانی از مردی دور بوده و با مردان دیگر هم‌آغوش شده، آن مرد اوّل را نمی‌تواند

یشتاسد. از راه رسیده‌ام و بسیار تشنه‌ام نوشیدنی خنک لطفاً به من بده. آه از نهاد مریت برآمد! آه سینه‌ه،... سینه‌ه، امروز بر من فرخنده باد خوشامدی. عجب افتخاری! مریت به سرعت چارپایه‌ای آورد و رو به رویم ایستاد، سرپاییم را نگریست و گفت: چاق و چله شدی! چشمانت مثل قبل برق نمی‌زند، اما آرامش در چهره‌ات می‌بینم گوئی هرچه می‌خواستی به دست آورده‌ای، خوشحالم. مریت نزدیک آمد و موی مصنوعی‌ام را برداشت، سربیی مویم را نوازش کرد و گفت: سرت بسان سر زنان جوان بی‌مو است، من این سربیی‌مو را بهتر از هر سر پر موی دیگری می‌دانم، بوسه‌ای بر سرم زد و گفت: هم اکنون برایت نوشیدنی خنک می‌آورم. تأکید کردم لطفاً دم‌تمساح نیاور چون معده‌ام نمی‌تواند این مشروب را تحمل کند، سرم هم همین‌طور. مریت چهره‌ام را نوازش کرد و اظهار نمود: به نظر تو من بیش از حد چاق و پیرم که در برخورد با من به فکر معده و سر خود می‌افتم؟ چون اگر مردی به زنی علاقمند باشد ابتداً فکر معده و سرش نیست و علاقه بدین ظواهر بستگی ندارد، اما در صورت عدم محبت آنگاه است که مرد در مورد غذا و شراب سخت می‌گیرد و بهانه می‌آورد. من خنده‌ام گرفت و گفتم: باید اذعان نمائی که سینه‌ه آن جوان سابق قبلی نیست، گذشت سالیان دراز مرا مردی سالخورده، بی‌مو، شکم‌گنده و چندی دگر بی‌دندان کرده که باید دندان‌های عاریه برای خودم بگذارم. من دیگر آن معده سابق که شراب دم‌تمساح تحمل می‌کرد، ندارم. مریت اظهار داشت: تو نه سالخورده‌ای نه آن چیزهائی که گفتی، دلیلش هم واضح است به محض آن که چشمم به تو افتاد دلم خواست مرا در بغل بفشاری و من هم تو را لمس کنم زن می‌تواند بفهمد که توانائی مرد چقدر است زن در این مورد اشتباه نمی‌کند، و تو امشب به من نشان می‌دهی که مریت در این تشخیص اشتباه نکرده. حال بگو می‌دم تمساح بیاورم یا شراب ملایم؟ گفتم همان اولی، می‌خواهم تجدید نشاط جوانی کنم. مریت با ناز و کرشمه پیمانه‌ای از می‌دم تمساح به دستم داد و من یک نفس سرکشیدم و گلویم را سوزانید و اشک در چشمانم جمع کرد ولی به وجد آمدم به طوری که به طرزی چابک مثل جوانان عذب که تازه به زنی می‌رسند دستهایش را گرفتم و به بدنم مالیدم، هر دو خنده‌مان گرفت و مریت نگاهی به من انداخت و گفت: چطور شب را جلو بیداریم؟ گفتم درست است پیر نشده‌ام ولی باید بیشتر مرا سرحال بیاوری، تا چشمم به تو افتاد به خودم وعده شبی پر لذت و تحرک دادم بدان در تمام این مدت تو را هرگز فراموش نکردم، هر بار که پرستوئی به سوی طیس پرواز می‌کرد ندا می‌دادم: سلام را به مریت برسان! مریت هم گفت: منم تو را فراموش نکردم مخصوصاً وقتی از مردی خوشم می‌آمد و در کنارم می‌نشست دلم می‌خواست آن مرد تو بودی چون برای من هیچ لذتی مثل با تو بودن نبود. تو چی؟ گفتم: پس از خروج از طیس در کاخ فرعون با وجود زنان متعدد و زیبا ولی با هیچ کدام هم‌بستر نشدم، من در مورد زن اخلاق ویژه خودم را دارم، من با روح سپس با جسم با زن یکی می‌شوم، حتی اگر دهسال یا زن هم‌بستر نشوم اگر از زنی روحاً لذت نبرم اعضايم به فرمانم نیستند. هر دو با هم قهقهه زدیم و از کاپتا پرسیدم. مریت گفت: به محض آن که کنار هم می‌نشینیم من و او درباره تو حرف می‌زنیم. کاپتا از صفات نیکوی تو سخن می‌راند که چقد ساده دل

هستی. می‌گفت: سینه‌ه به قدری ساده است که اگر من با او نبودم بارها کشته می‌شد. من که با نوشیدن دم تمساح حسابی سرم گرم شده بود، گفتم: کاپتا خدمتگزار وفادار صمیمی من کجاست؟ دلم برایش یکذره شده، می‌خواهم او را بغل کنم. هرچند که در آغوش کشیدن غلام ابداً رسم و معمول نبود و حتی زننده به نظر می‌آمد ولی علاقه‌ام به کاپتا این رسوم را زیر پا می‌نهاد. مریت گفت: کاپتا در خلال روز در میخانه نمی‌ماند چون برای معاملات بزرگ گندم به مراکز می‌رود که تجار طراز اول طبس جمع‌اند و او نیز یکی از آنان است وقتی کاپتا را ببینی نمی‌توانی باور کنی این کاپتا، همان غلام سابق است چون خودش هم یادش رفته روزی غلام بوده، امروز کاپتا در طبس یک تاجر و معامله‌گر سرشناس و موفق و با اعتبار است. من که با نوشیدن می دم تمساح سرم حسابی گرم شده و به نشاط آمده بودم دستم را بیشتر در دست مریت فشار دادم. مریت گفت: موافقی قبل از خواب برویم در شهر گردش بکنیم، هوایی بخوری و تغییرات طبس را هم از نزدیک ببینی، من که تمام شب با توام و مطمئن باش. موافقت کردم به شهر برویم از این رو گفتم: گردش در شهر مخصوصاً در کنار تو لذت مضائف دارد، سپس طوق زر به گردن انداختم و مریت هم لباس زیبائی پوشید و به راه افتادیم، تخت روان در بیرون میخانه انتظار ما را می‌کشید، هر دو در کنار هم به سیر و سیاحت طبس رفتیم. بر خلاف مریت که توضیح داد طبس تعمیر شده و آثار خرابی‌های ناشی از شورش در آن نیست، طبس را همچنان منهدم یافته، هنوز ویرانه‌ها پایرجا یاد آن روزهای خونین را زنده می‌کرد به معبد آمون که نزدیک گشتیم کرکس‌ها و کلاغ‌های فراوان لانه کرده بودند، معلوم بود پس از استقرار در آن ویرانه‌ها همچنان به زندگی ادامه داده و چون عادت به خرابه دارند و بر فراز معبد پرواز می‌کنند. به تخت روان راتان اشاره کردم ما را به زمین نهند و هر دو خارج شدیم. معبد بسیار خلوت و تنها مقدار معدودی جلو دارالحیات و آن طرف‌تر خانه مرگ دیده می‌شدند. دارالحیات - مرکز پژوهشی - و خانه مرگ - مرکز مومیائی اموات درون معبد قرار داشتند و جزئی از بنای آن محسوب می‌شدند. این دو مرکز به دلیل اهمیت هزینه‌جا به جایی تغییر محلشان به نقطه دیگر غیر ممکن بود و برای مسئولین اسباب زحمت شده و سالها طول می‌کشید تا یک چنان جایگزینی صورت گیرد. مریت که دید من نگاهم را از دارالحیات پرخطر به نمی‌گیرم گفت: این مرکز از رونق قبلی افتاده است، بسیاری از پزشکان آن را ترک کرده و در شهر سکنی گزیده‌اند باغ‌های بزرگ و زیبای معبد به علت عدم رسیدگی به منطقه‌ای خشک و کهنه مبدل گشته و بسیاری از درختان را بریده و وضع غمناک و اسفباری به خود گرفته بود. از دیدن مرکز علمی که روزی شهرت جهانی و اعتبار علمی معتبری داشت سخت متأسف شدم و به یاد دوران جوانی و ایام تحصیل افتادم که آن مرکز از زیبایی و جذابیت نظیر نداشت همه کس نسبت به محل تحصیل خود حساسیت دارد و از دیدن خرابی و انهدام آن واقعاً غصه‌اش می‌گیرد. سرنگونی مجسمه‌های آمون، کنده کاری روی دیوارها همه و همه بر این منظره غمناک می‌افزود. به تعداد کسانی که در آن جا تجمع کرده بودم، دیدم بسیار غضب‌آلوده به من می‌نگرند. مریت گفت: طوق زر را از گردن باز کن چون این نشانه بارز طرفدار آتون بودن است مردم از این علامت دل

خوشی ندارند و ممکن است تو را مورد ضرب و شتم قرار دهند و یا با کارد تو را بکشند. حق با مریت بود چون مردم از دیدن طوق زر فرعون نشان عصبانی شدند به ویژه یک کاهن لباس سپید و سر تراشیده روغن زده، دقیقاً مثل کاهنین آمون دوران تحصیل خودم که در آن جا قدم می زد تهدید جدی به شمار می رفت. هر چند به دستور فرعون پوشیدن لباس سفید و تراشیدن سر و مالش روغن بر فرق سر هنگام ورود به معبد اکیداً ممنوع بود اما آن کاهن با نادیده گرفتن فرمان فرعون با جسارتی جسورانه با همان لباس کاهنان خدای آمون در میان مردم گردش می کرد، مردم هم با دیدن او نهایت احترام برایش به جای آورده و به حالت تعظیم می ایستادند. اگر این کاهن طوق زر در گردنم می دید بی گمان باعث دردسر می شد شاید دستور کشتنم را صادر می کرد، حتی اگر می دانست پزشک مخصوص فرعون می باشم. در مصر تنها یک نفر از این مجازات حمله و تجاوزات معاف است آن هم شخص فرعون به عنوان پسر خداست فرعون را محال است بکشند، ولی درباریان فرعون را می توان به راحتی کشت. من طوق زر را فوراً پنهان نمودم و به سرعت به همراه مریت از دارالحیات دور گشتم تا نزدیک دیوار معبد رسیدم، دیدم یک نقال حسابی معرکه اش گرم است و تعدادی به قصه اش گوش می دهند، تماشاچیان نسبتاً زیاد بودند به طوری که بعضی نشسته و بعضی ایستاده ولی فشره به هم قرار گرفته بودند ایستاده ها چون لباسشان سفید بود روی زمین زود کثیف می شد. قصه نقال برایم کاملاً تازگی داشت و من تعجب کردم چطور من آن قصه را نشنیده ام چون در کودکی مادرم تقریباً تمام داستان های مصری را گفته بود و قصه گوی ماهر و پرحافظه ای بود و مشهور بود که تمام داستانها را بلد است، با این وجود آن قصه را هرگز نشنیده بودم. قصه نقال از این قرار بود که در زمان های دور ساحره ای سیاه پوست که از ست الهام می گرفت از شکم خود یک فرعون قلابی زاید است در این جا منظور شیطان است چون در آن زمان که سینه ه این کتاب را نوشت واژه شیطان وجود نداشت و کلمه همردیف آن در زبان هیروگلیف همان ست است - م [فرعون پس از احراز مقام سلطنت مرید ست شد. هرچه ست می گفت فرعون بدان عمل می کرد. یک روز می گفت فلان، یک روز فلان کار را بکن و فرعون هم بی چون و چرا فرمان ست را اجرا می کرد تا آن که ناگهان فرمان از سوی ست رسید که: مجسمه های خدای مصر سرنگون باید گردد. فرعون هم فوراً فرمان داد مجسمه های خدای مصر سرنگون! و آن گاه بود که ملت مصر مورد غضب واقع شد، گندم نامرغوب روید، طغیان نیل به جای ازدیاد محصول تخریب به بار آورد به جای باران از آسمان، ملخ محصول را تا آخرین دانه خورد، آب در جوی ها همچون خون و جگر مصریان شد. با وجود فرمان فرعون که از ست [شیطان] دستور گرفت تا خدای مصر سرنگون، اما مردم مصر مخالفت و فرمان فرعون دگرگون گردید، فرعون با ذلت درگذشت، زن ساحره جادوگر و مرد سیاه که او را به وجود آورده بودند به دیار مغرب [جهان آخرت] شتافتند، خدای اسبق با خرمی بازگشت و تمام اموال مصادره شده، تمام اراضی غصب شده، تمام زر و سیم چپاول شده به پیروان خدای اسبق بازگشت و وفاداران مزد دریافت داشتند. قصه نقال به دل مردم نشست، مخصوصاً وقتی تأکید خدای اسبق بازگشت و مردم را به زر و سیم و زمین

رسانید هورا کشیدند و به او حلقه‌های مس دادند. نقال هم حلقه‌های مس را در پارچه‌ای نهاد و شادی کنان صحنه نقالی را برای ظهور در نقطه دیگر ترک گفت. پس از پراکنده شدن شنو‌دگان نقال خوش سخن و خوش شانس من به مریت گفتم: عجب داستان جالب و پرهیجانی، ماجراهای آن با روند زندگی کنونی مردم هماهنگی دارد، عجیب‌تر آن که نقال بسیار شجاع و از جان گذشته بود که در ملاء عام چنان حکایتی سر داد. مریت گفت: چرا بترسد، شجاعتش در کجا بود؟ گفتم چون اشاره به اوضاع حاضر دارد. مریت گفت: تو خودت برایم گفتی هر آن چه مکتوب باشد در مصر حقیقت دارد این طور نیست، حتی آن مرد در قبرستان که اموالش را همسایه غارت کرد و روی قبرش آن نوشته‌ها بود، همه را باور کرد. گفتم حافظه خوبی داری ولی این دو به هم چه ارتباطی دارند؟ مریت گفت: داستان نقال در کتاب‌های قدیم مربوط به هزار سال پیش از این کاهنان کشف کرده‌اند، و هیچ کس نمی‌تواند بر آن ایرادی بگیرد چون نوشته شده! اگر به نقال خرده بگیرند او آنها را به کتاب کاهنین آمون مراجعه می‌دهد و قضیه فیصله پیدا می‌کند، او را به جرم دروغگوئی نمی‌توانند تنبیه و دستگیر کنند. گفتم ولی من هورم‌هب فرمانده قشون مصر را خوب می‌شناسم، او اعتقاد به خدایان ندارد ولی فرامین فرعون را مو به مو به اجرا می‌گذارد، اگر فرعون فرمان دهد جلو نقال را بگیرد، درنگ نمی‌کند. مریت گفت: قوانین حکم می‌کنند مانع از دروغگوئی شوید، هورم‌هب هرچقدر نیرومند، سخت گیر و دقیق برای اجرای فرمان فرعون قادر نیست نقال را از خواندن یک نوشته هزار ساله باز دارد. البته مردم تنها به داستان نقال خوش سلیقه گوش نمی‌دهند غیب‌گوهای در این شهر هستند که از آینده تاریک طبس خبرهای شرم می‌دهند، اگر دقت کنی همه کس در هر کجا اولین حرفش درباره آن چه غیب‌گویان می‌گویند، می‌باشد. افزون بر این شرایط فعلی طبس هم آن چنان مغایر با آن چه می‌گویند نیست. بهای گندم رو به فزونی است، تحصیلداران مالیاتی خون مردم را زانو سان می‌مکند و هر روز فربه‌تر شده زارعین را بیشتر می‌آزارند. در این لحظه من و مریت به میخانه دم تمساح بازگشته بودیم و در مورد همین مسایل گرم صحبت بودیم که مریت دستور داد چراغ‌های میخانه را روشن کنند، درست در همان لحظه هم در میخانه باز شد و کاپتا در آستانه در ظاهر گشت اما نه با صورت بلکه به پهلو چون چنان چاق گشته که باید با نیمرخ به داخل می‌آمد. صورت مثل یک بشقاب پهن، یک قطعه طلای سنگین وزن در گردن، طوق طلا در دستان و پاها، روی یک چشم هم پوشش طلا مثل یک طلافروشی سیار شده بود. لباسش مثل اشراف‌های طبس، گام‌ها سنگین بدون آن که به راست و چپ بنگرد با اعتماد به نفس کامل به طرف مریت آمد و ناگهان مرا دید. ندای شادی او در میخانه پیچید: مبارکباد، فرخنده باد، ارباب بزرگوارم خوشامدی! کاپتا خواست تعظیم کند و دستان روی زانو نهد اما چاقی شکم به او اجازه ادای این احترام را که در گذشته چندین مرتبه روزانه تکرار می‌کرد، نمی‌داد. کاپتا روی زمین نشست پاهای مرا چسبید و مثل ابر بهاران گریست. او را بلند کردم و مدت زیادی در آغوش کشیدم، صورتم را به صورتش مالیدم. کاپتا خطاب به مشتریان میخانه بلندبلند گفت: این لحظه یکی از لحظات با افتخار و بزرگ زندگی من است به مناسبت این شادی

هر کس که در این میخانه نشسته است یک پیمانه شراب رایگان مهمان من باشد، ولی پیمانه‌های بعدی را می‌پردازد. کاپتا مرا به اتاق ویژه برد و به مریت گفت: در خدمت ارباب من باش چون از تو خوشش می‌آید هر سه نفر نشستیم. کاپتا سفارش مرغابی داد، همین مرغابی لذیذ که من دوست داشتم پس از سالها دوباره در طبس در آن شب می‌خوردم. پس از صرف غذا کاپتا گفت: می‌دانم کلیه صورت حساب‌هایی که از طبس به شهر آتون فرستاده‌ام به دستت رسیده و در جریان امور اموال خود هستی گمان نکنم لازم به توضیح در آن‌باره باشم. اما امیدوارم از این که حساب شراب رایگان را جزء صورت حساب تو می‌آورم، خرده‌نگیری به خاطر تو من آنها را مهمان کردم!! من که می‌دانستم کاپتا ذاتاً انسان خسیسی است حرفی نزد. سپس گفتم: نامه‌های تو رسید ولی بسیار ناخوانا و غیر قابل تشخیص، ارقام معلوم نبود. کاپتا پیک شرابی توشید و خندید، مریت هم خندید و برای این که دلربائی کند سینه‌هایش را بیرون انداخت و به پشت دراز کشید تا مرا کاملاً جذب خود کند. کاپتا گفت: خرسندم که می‌بینم هنوز هم مثل گذشته ساده‌ای، و از امور پیچیده ابداً چیزی حالی ات نمی‌شود، باید خدای مصر را سپاسگزار باشی که خدمتگزاری مثل کاپتا به تو ارزانی داشته چون در مدت کوتاهی تو را ثروتمند کرده‌ام، تا دلت بخواهد مال داری گفتم: جای سپاسگزاری نیست، آن چه باعث شد که من تو را به غلامی بپذیرم تیزبینی و تشخیص قاطع خودم بود، آن روز که تو را به ستون بسته و با یک چشم می‌زدند چشمم به تو افتاد فهمیدم مرد باهوشی هستی، هرچند که یک چشم بیشتر نداشتی! کاپتا اشاره کرد: آرام، مشتریان می‌فهمند! آبرویم می‌رود. ضمناً نام هورم‌هب را بردی، به حساب تو مقداری زر و سیم قرض از من گرفته صورت حسابش موجود است. با این وجود که می‌دانم از حساب و کتاب سر در نمی‌آوری اما بدان در حال حاضر یکی از ثروتمندان بزرگ طبس هستی زر و سیم تو در این مدت چند برابر شده و محال است از مقدار ثروت‌ات مطلع باشی تصورش را هم نمی‌کنی که چه ثروتی داری. برای املاک فراوان و گندم بسیار خریده و بسیاری از آن را انبار کرده‌ام چون روز به روز قیمتش سرسام‌آور بالا می‌رود، تو امروز جزء اغنیاء طراز اول مصر هستی. کاپتا در این لحظه جام شرابش را سر کشید. کاپتا مثل استاد اقتصاد شروع به درس تجارت با توجه به شرایط حاکم بر مصر کرد: مالیات کمر شکن بر گرده فقیران سنگینی می‌کند، آنان باید خمس گندمشان را به عنوان مالیات بدهند ولی ثروتمندان ثلث می‌دهند. از زمان جدائی سوریه از مصر مالیات بر فقیران باز هم فزون‌تر شده بنابراین هر چه فقیران بیچاره‌تر اغنیا ثروتمندتر می‌شوند، این جریان مشخصه بارز کشورهایی است که رو به فقر و بدبختی می‌روند. به کاپتا گفتم: اما تو سینه‌ها باید بدانی که تو دیگر جزء اغنیا هستی و عمده ثروت تو از طریق احتکار گندم است سینه‌ها پیمانه‌اش را سر کشید و گفت: ارباب عزیز، در کشورهایی که به حالت فقر فرو می‌رود قسمت اعظم اراضی بی حاصل، مثل اراضی امروز لم یزرع مصر، بدون فعالیت مانده در نتیجه محصول کم و نایاب و در عوض بهایش افزایش می‌یابد. گندم کالائی است که هرگز ضرر نمی‌دهد، همیشه مثل طلا می‌ماند، امسال از سال پیش گران‌تر می‌شود. کاپتا برای من و مریت شراب ریخت و گفت: من باید

مدیون فرعون باشم و از خدایان مصر برایش صدها و صدها سل عمر جاودان آرزو می‌کنم چون باعث شده این شرایط پیش آید و این چنین متمول شوم. او بر اثر شراب به وجد و شور آمده و داد سخن می‌داد، از غلامان و کنیزان و این گونه مطالب برای خودنمایی حرف می‌زد. من و مریت از سخنان کاپتا به شدت می‌خندیدیم. کاپتا می‌گفت: ارباب جان من مأمورین مالیات و تحصیلداران را خریده‌ام، اما متعجبم که چه ظرفیت و گنجایشی برای نوشیدن شراب دارند، شکمشان مثل خیک سوراخ هرگز پر نمی‌شود. پس از اتمام سخنان کاپتا دستهایش را روی سینه‌اش نهاد و منتظر ماند او را تحسین کنم. گفتم طبق آن چه که می‌گوئی من صاحب مقدار زیادی گندم در انبارم. کاپتا گفت: این را خودم به اطلاع ارباب رساندم. گفتم: حالا می‌خواهم مأموریتی در این مورد به تو بدهم. کاپتا گفت: من خودم برای گندم‌ها برنامه دارم می‌خواهم چند سال فروشمشان تا چندین برابر قیمت پیدا کنند، ولی هرچه اربابم تصمیم بگیرد همان خواهم کرد، در صورتی که تجاری نباشد چون تو از تجارت بی‌اطلاعی. گفتم: حق با تو است کاپتا من در مورد تجارت سر رشته ندارم، تصمیمی هم که دارم تجاری نیست، می‌خواهم گندم‌ها را بین زارعین ورشکسته و بیچاره که هستی اشان بریاد رفته تقسیم کنی تا آن را بکارند و چون نمی‌خواهم به رسم مجانی به آنها بدهی باید تعهد بگیری که گندم را به آنها قرض می‌دهی و هم سنگ آن را هنگام محصول و برداشت کشت باز پس می‌گیری مبادا آن را حیف و میل کرده، باز گرسنه بمانند. کاپتا خروشید و خطاب به مریت گفت: مبادا ارباب مرا سگ دیوانه گاز گرفته باشد که چنین نقشه‌ای در سر دارد. سپس گریانش را چاک داد و گفت: چه بدبختی بزرگی! چگونه می‌توانم گندم انبار شده را به زارع به نام فرعون و آتون بدهم سپس پیمانانه سر خرمن باز پس بگیرم این عمل جز دیوانگی نیست. در این هنگام موی مصنوعی‌ام را برداشتم و چشم کاپتا که به سرم افتاد، خندید و گفت: ارباب تو هم که مثل من کچل شدی، ولی غصه نخور داروئی به دست آورده‌ام که چند بار آن را روی سر می‌مالند مو کم کم رشد می‌کند، من نام.... حرف کاپتا را قطع کردم، دانستم مرد زیرکی است و درصدد است ماهرانه موضوع بحث را تغییر دهد و مرا از بخشش گندم به زارعین بینوا باز دارد، اما به او حالی کردم در تصمیم خود ذره‌ای تردید ندارم. کاپتا که دید موضوع جدی‌تر از آن است که بتواند مقاومت کند گفت: دیگر شکی ندارم که عقرب تو را نیش زده و عقلاات را از دست داده‌ای. درست است که تو زارعین بیچاره را دیده‌ای و دلت به رحم آمده، منم از دیدن بیچارگان ناراحت می‌شوم چون خودم هم بیچاره بوده‌ام و درد بیچارگان را چشیده‌ام ولی هرگز به جایی نمی‌روم که چشمم به این بینوایان بیفتد و دلم به رحم آید. گفتم ای کاپتا در جوانی خیلی دروغ می‌گفتی وقتی بیچاره بودی همواره دروغ سر هم می‌کردی و من فکر می‌کردم حالا که نه جوانی و نه فقیر بلکه خیلی هم ثروتمندی دست از دروغ گفتن برداشته باشی. آیا یادت هست چگونه در جاده بابل مثل آهو چابک و چالاک سریع حرکت می‌کردی ولی حالا قدم نمی‌توانی برداری، برایت نسخه‌ای دارم باید آنقدر پیاده روی کنی تا گوشت‌های زیادی تو آب شود و از خطر زمین‌گیر شدن رهایی یابی، با پای پیاده به تقسیم گندم همت گمار تا هم زارعین به قوتی برسند و هم خودت به وزن

طبیعی برسی! من نمی‌توانم در طبس باشم چون باید در دربار در خدمت فرعون باشم کاپتا در نهایت چاره‌ای جز تسلیم ندید و ما تا پاسی از شب به شراب خوردن گذرانیدیم. مریت سینه‌اش را لخت کرد و دستان مرا گرفت و گفت: به عنوان پزشک سینه‌هایم را امتحان بین شدت حرارت و عشق‌اش دستت را می‌سوزاند یا نه! سپس برخاست و گفت: حالا که سینه‌هایم را امتحان کردی باید بروم جای خواب تو را آماده کنم، آزمایشات دیگر برای طی شب، ممکن است دردم فزونی گیرد و تو را برای مداوای عاجل لازم داشته باشم. پس از صحبت و معاشقه به مریت گفتم: آیا تو می‌خواهی با من کوزه بشکنی؟ مریت گفت: خواست من و لایق بودم دو مورد مختلف است تو پزشکی، پزشک دربار فرعون و من خدمه غلام تو، بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟ این شکستن کوزه پیوند موزون و مناسبی در پی نخواهد داشت.... فردای آن روز قرار بود من نزد مادر فرعون تی تی می‌رفتم بنابراین نخست باید تعویض لباس می‌کردم بلند شدم و برای تعویض لباس و سایر امور که رفتم، ناگهان موتی را دیدم که به میخانه آمده بود موتی شکوه کرد: مبارکباد ارباب عزیز، اما گوئی مردان در پاره‌ای مواد همه یکسانند. پرسیدم: مثلاً؟ تو در بازگشت به طبس به جای آن که شب در خانه خودت بگذرانی به این میخانه آمدی، من غذای لذیذ و مورد علاقه‌ات را طبخ کرده بودم ولی تو شب را با این زن - اشاره به مریت - گذراندی. پس از رفتن تو فوراً غلامان را احضار کردم و تمام گوشه و زوایای خانه را تمیز و مرتب نمودم به امید آن که شب را با آسایش بخوابی، اما هرچه صبر کردم نیامدی، حالا هم آمده‌ام تو را به خانه ببرم. تا از غذائی که طبخ کرده‌ام و می‌دانم دوست داری تناول نمائی، اگر هم فکر می‌کنی نباید این زن را این جا رها کنی او را هم بیاور و با هم باشید، چون از اوّل هم بهتر آن می‌بود که این زن را به خانه می‌آوردی تا با او شب را در میخانه سپری می‌کردی. من به نحوه حرف زدن موتی عادت داشتم و خوب می‌فهمیدم موتی به مریت علاقمند است و گرنه هرگز او را غیر مستقیم به خانه دعوت نمی‌کرد. به مریت گفتم چاره‌ای نیست برویم در میهمانی و ضیافتی که موتی برایمان برپا داشته است شرکت کنیم. دو نفری سوار بر تخت روان به سوی خانه در محله فقرا به راه افتادیم موتی هم پیاده راه می‌پیمود و چسبیده به تخت روان حرکت می‌کرد، در ضمن غُرغُر هم می‌کرد: پس از رفتن از طبس و اقامت در شهر افق آتون می‌پنداشتم دیگر مرد آرام و سر به راهی شده‌ای، ولی اشتباه می‌کردم مثل همان ایام جوانی عیاش و شب زنده دار هستی، دلیلش هم واضح است هنوز پایت به طبس نرسیده سراز میخانه در آوردی تا خودت را به این زن نشان بدهی و او را شب در بغل بگیری. دیروز که آمدی چهره‌ات بشاش و حسابی سرحال بودی ولی حالا رمق نداری، خوب نیست این قدر با این زنان باشی. مرد باید در امور جنسی حد اعتدال نگاه دارد، اگر خودت را ببینی می‌فهمی چشمانت خاموش و کم نور است. موتی درست تا درب ورودی به خانه پشت سر هم حرف زد و در نهایت گفتم: موتی! می‌دانی؟ حرف‌های درست مثل وزوز مگس و پرزدن زنبور در گوشم است، کمی هم مکث کن، نفس تازه کن! موتی ساکت شد ولی دیگر راهی باقی نمانده بود و او هم پیروزمندانه از بازگرداندن من به خانه برای کور کردن چشم حسود برای دور کردن قضا و بلا لاشه گریه‌ای

را پرتاب کرد جلو خانه همسایه سپس کودکاتی را فرا خواند چند حلقه مس به آنها داد تا شعر «مبارکباد باد ورود ارباب» بخوانند. موتی که خیلی مایل بود من اولاددار شوم می گفت: می بینی کودک چه شوری در خانه بر پا می کند، تو هم کودکی دست و پا کن!! البته او دلش می خواست من فرزند داشته باشم و نفرت داشت پای زنی بدان خانه بند شود. کودکان هم آهنگ اشعاری را خواندند، منم چند حلقه مس و موتی نان شیرینی و عسل به آنها داد، کودکان هلله کنان رفتند. خانه را مریت با سلیقه خاص گل آرائی کرده بود مریت لباس عوض کرد و عطری را که من می پسندیدم به بدنش زد. موتی واقعاً غذای خوشمزه طبخ کرد، غذائی که مثل آن را در هیچ کشور حتی در دربار فرعون هم نخورده بودم چون دستپخت موتی منحصر به خودش بود، مریت هم مرتباً از غذای موتی تعریف می کرد و این بهترین خوشامد و هدیه ای بود که مریت می توانست به موتی بدهد. اما موتی با آن که در دل از فرط نشاط صورتش سرخ شده بود، سعی می کرد آن را بروز ندهد و وانمود می کرد از تحسین و تشویق ناراحت می شود. در آن خانه حقیر ولی آکنده از صفا آن غذای لذیذ، آن محبت و یکرنگی موتی و آن عشق و حرارت مریت برایم وصف ناپذیر بود به طوری که بلندبلند گفتم: لحظه ها بایستید، همین جا این لحظات می خواهم ابدی باشد اگر بگذرد شاید تکرار نشود. از این که روی این نکته نه چندان مهم تکیه می کنم منظوری دارم و گرنه صرف غذا و در کنار مریت بودن واقعه ای قابل ذکر در تاریخ نیست؛ نکته حائز اهمیت روحیه انسان است که آن چه در دنیای دور می جوید و با مرارت در پی آن می گردد نمی یابد، با یک دقت و نگاه ژرف آن را در سرای خویش می یابد [این نظر سینوهه را باید در محتوای این شعر جستجو کرد که می گوید: سالی ها دل طلب جام جم از ما می کرد. - آن چه خود داشت زیگانه تمنا می کرد. - م] پس از صرف غذا یاران هم محله ای و بیماران سابق یا پوشیدن بهترین لباسهایشان با هدیه های کوچک به دیدنم آمدند. من بقدری از دیدن آنها و دریافت هدایای ایشان دچار شعف و شادی شدم که نمی توانم توصیف کنم، هدایائی از صمیم قلب و دیداری صادقانه و پر از صفا و قدردانی. یک مرد چند خرما آورده بود، فقیری دیگر پرنده ای را با سنگ زده بود آورده بود، یکی مقداری سبوس گندم به من داد، ضمناً چند تن هم که فکر می کردند دوباره برای مداوای بیماران به خانه ام باز گشته ام برای مداوا شدن آماده پذیرائی شدند. من با خوشروئی از آنها عیادت کردم و لباس مخصوص طبابت پوشیدم، مریت هم لباسش را تعویض کرد و در کنار من در کار طبابت به من یاری رسانید. زخم چند بیمار را شست و کارد مرا در آتش نهاد تا تمیز شود مقدار معین تریاک برای تزریق آورد و تا هنگام کشیدن دندان بیمار درد را احساس ننماید و ضمناً زیبائی و چالاکی او هم بیماران را از نظر روحی راضی و شاد می کرد آن لحظات که بیماران فقیر را مداوا می نمودم یکی از زیباترین لحظات دوران زندگی ام بود چون احساس کردم هنوز هم همان سینوهه ام پزشک بینوایان و در بین بینوایان بهتر از کاخ فرعون در میان مردمی به مراتب والاتر از اطرافیان فرعون. آخرین بیمار را که دیدم دیگر چشمم به زحمت اشیاء را می دید چون خورشید غروب کرده بود و من ساعات طولانی در خانه بودم و می دانستم مادر فرعون همچنان چشم انتظار من بی صبرانه نشسته است.

مریت که می دانست من باید به خانه مادر فرعون بروم مرا شستشو داد، لباس رسمی پوشیدم، طوق زر به گردن و با حالت جدی به سوی تخت روان رفتم. مریت ندا داد: مبادا در خانه مادر فرعون زیاد توقف نمائی، سعی کن هرچه زودتر دیدار را کوتاه کنی، امشب بستر گرم من تو را می جوید، باید در کنار هم بخوابیم...

دیدار با تی تی مادر فرعون

ما باید برای ملاقات تی تی مادر فرعون به کاخ او می رفتیم و ناگزیر زورق سوار شدیم. به پاروزنان تأکید کردم با تمام توان پارو بزنند، ضمناً برای تشویق و ترغیبشان توید دادم: قبل از دیدن ستارگان مرا به کاخ برسانید ستارگان زرد رنگ کف دستان می گذارم، همین جمله کوتاه مثل محرکی سحرآمیز به پاروزنان چنان قوتی داد که می خواستند زورق مثل پرندۀ به کاخ برسانند و ضمن عرق ریختن نگاهشان را هم به آسمان می افکندند و با خوشحالی می گفتند: هنوز که ستاره نرّده، هنوز نرّده - واقعاً هنوز هم ستاره نرّده پاروزنان مرا با مسرت تمام جلو کاخ رساندند و به وعده عمل کردم و بیش از آن چه انتظار داشتند زر گرفتند. پیش از شرح ملاقاتم با تی تی ذکر این نکته ضرورت دارد که بگویم مادر فرعون دوبار به شهر جدید افق آتون آمد ولی توقفش بسی کوتاه، نگاهش به شهر تحقیرآمیز و احساسش تنفرآمیز و نسبت به شیوۀ فرزندش فرعون حیرت انگیز بود، او از خدای آتون تنفر داشت و از کارهای فرعون بسیار دلگیر و ناراضی بود. فرعون در برابر مادرش بسیار خاضع و سر به زیر و فرمانبردار بود زیرا فوق العاده او را دوست داشت و محال بود مخالف حرف مادرش کلامی بگوید. پسر در ارتباط با مادر مطیع مطلق است تا روزی که ازدواج کند، آنگاه همسرش به اصطلاح چشم و گوش شوهرش را می گشاید. نفر تی تی، همسر فرعون، دختر کاهن اعظم آتون به نام آمی بود، به علت مقام مهمی که پدرش آمی کاهن اعظم داشت از باز کردن چشم و گوش فرعون پرهیز می کرد، این پرهیز بدین علت بود که کاهن اعظم با مادر فرعون تی تی ارتباط تنگاتنگ و عاشقانه و جنسی داشت و هر بار که کاهن اعظم به کاخ مادر فرعون شرفیاب می شد آن دو ساعت ها با هم تنها سر می بردند. مادر فرعون از این بابت بسیار اشتها داشت و نه فقط با کاهن اعظم بلکه با خیلی ها که نه کاهن بودند و نه اعظم بلکه بسیار کافر و کوچک ولی قوی بنیه و خوش عضله و عشق می باخت. این موضوع را همه حتی نگهبانان نیز می دانستند تنها کسی که این موضوع را نمی دانست فرعون بود! حتی آخرین دختری را هم که تی تی زایید، از کاهن اعظم است نه فرزند فرعون! از مواردی که بسیار حائز اهمیت است رابطه تی تی با مردان مختلف است که از بعضی هم حامله شد ولی کسی نمی دانست تی تی از دیگران فرزند در رحم دارد. این موضوع قابل ثبت نبود و کسی آن را نمی نوشت تا مدرک ارائه دهد و یا آن را در جایی حفظ کند و بعداً دیگران مطلع گردانند، این راز در خفا باقی ماند، به جز تعداد معدودی دریاری که من سیتوهه هم جزء آنها هستم و به حکم پزشک بودن ناگزیر پی می بردم که چه اتفاقاتی در دربار می گذرد، غریبه ها ابتداً

نمی‌توانستند این گونه مسایل را حتی حدس بزنند. ظهور آتون خدای تازه جو تازه‌ای در مصر به وجود آورد و بسیاری از موضوعات که در زمان آمون حتی فکرش هم خطر داشت بر زبان‌ها جاری گردید از جمله این که: فرعون حاضر - اخناتون - فرزند ناخلف حرامزاده است و فرزند پدرش فرعون نیست زیرا تی تی با داشتن چندین معشوقه در زمان حیات پدر فرعون از آنها بچه دار شده و نه از پدر فرعون. من نمی‌توانم این حرف را تأیید نمایم زیرا مثل هر مصری عقیده دارم فرعون فرزند خداست، فرعون موهبتی است خدادادی که خدایان به فرعون‌های بعدی ودیعه می‌دهند تا نسل خدا باقی بماند!! یک نکته هم در این مورد باید بگویم که در این رابطه حائز اهمیت خاص است: خوب به یاد دارم که در هنگام سلطنت فرعون سابق - پدر همین فرعون - موقعی که ابداً حرفی از خدای آتون نبود و خدای آمون در اوج محبوبیت و قدرت موجودیت داشت و کاهنان آمون ذره‌ای دشمنی با فرعون به علت تراشیدن خدای آتون در صحنه نبودند، می‌گفتند این فرعون پسر فرعون نمی‌باشد، این اظهار نظر در آن زمان از روی بدخواهی، بغض و تضاد خدایان گفته نمی‌شد. این مقدمه‌ای بود که قبل از ورودم به کاخ باید شرح می‌دادم تا برسم به مرحله و نحوه و چگونگی ملاقات با تی تی والدۀ فرعون - اخناتون - تی تی مرا با خود به یک اتاق برد که از هر لحاظ دیدنی بود و عجیب: یک اتاق پر از قفس پرندگان آویزان به دیوار، بعضی هم در قفس خود می‌پریدند. مادر فرعون تی تی از همان زمان نوجوانی دختری خاص با اخلاقی خاص بود، روی درختان را ماده‌ای چسبناک به نام صمغ می‌مالید تا پرندگان روی آن بنشینند و نتوانند برخیزند، او هم آن پرندگان گرفتار را می‌گرفت و در قفس حبس می‌کرد. امروز هم مشغولیاتش همان پرندگان است. تی تی نشست و فوراً دست برد دو میل نازک برداشت و با آن حصیر بافت، حصیر دارای نقش‌های رنگارنگ و بسیار زیبا بود. تی تی حصیر را همچنان در دست خطاب به من گفت: سینه‌ه من مدتی است منتظر تو هستم خیلی تأخیر کردی، مگر امروز صبح قرار نبود نزد من بیایی. گفتم: مأموریت داشتم، فرعون پسر شما به من چند مأموریت داده بود و من برای انجام آنها رفته بودم اگر امروز صبح خدمت می‌رسیدم دستورات فرعون را نمی‌توانستم به موقع انجام بدهم، می‌دانی این نافرمانی نکوهیده است. تی تی گفت: تو که پزشکی آیا پسر مرا معالجه کرده‌ای یا هنوز در وضع سابق و دیوانه است. گفتم: منظورتان از دیوانگی چیست؟ تی تی گفت: برای آنکه درباره آتون سر و صدا راه می‌اندازد، غوغا به پا می‌کند و نارضایتی عمومی به بار می‌آورد. سپس افزود: - متعجبم چرا سرش را نمی‌شکافی؟ چرا جنون را از سرش خارج نمی‌سازی؟ من گفتم: پسر شما فرعون بیمار نیست که نیازی به شکافتن سرش داشته باشم و برای پایان بخشیدن به این صحبت درباره موضوعات دیگری پرسش کردم: سگ‌های کاخ حالشان چگونه است، آیا هنوز زورق‌های دریاچه مقدس را سوار می‌شوید؟ تی تی لبخندی زد و از فکر جنون فرعون بیرون آمد و مرا دعوت کرد جلو دستگاه حصیر بافی روی زمین بنشینم و دستور آبدو داد. تی تی فوق‌العاده زن خسیسی بود و می‌توانست بهترین شراب‌ها را برایم سفارش بدهد، ولی چون از نظر طبقاتی عوام بود و پدرش شغل پرنده بازی داشت و از همان طریق نان می‌خورد از این رو اخلاق و

صفات مختص به خود داشت. او خودش هم به جای شراب، آبجو ارزان می خورد، به همین دلیل همکلی متورم و صورتی چاق داشت و چون دو نژاده بود، - سیاه و سفید - سیاهی او بر سپیدی اش غلبه داشت. در طبس تی تی به جادوگر سیاه مشهور بود چون به سحر و جادو علاقه ای وافر نشان می داد. برای من بسیار شگفت انگیز است که چگونه تی تی با این چهره نازیبا و آن ویژگی خانوادگی توانسته است علاقه مردی چون فرعون را نسبت به خود جلب کند، او واقعاً زن نازیبائی بوده و حالا صفت زن زشت برآزنده اوست، بلکه بدین صفت تأکید هم لازم است و باید خیلی زشت گفت تا حق کلام ادا شده باشد. مردم که همگان عقیده را دارند فرعون را جادو کرده چون محال است فرعون در حالت عادی دختر مردی کبوتر باز را به زنی اختیار کند. تی تی لیوان آبجوش را سر می کشید و بی پرده با من به عنوان پزشک سخن می گفت چون می دانست طبیب ام و می تواند مطالب بسیاری به من بگوید، مطالبی که با دیگران نمی توان گفت با من در میان نهاد؛ می دانم همسر نداری اما این را هم می دانم که هر شب زنی را در آغوش می گیری. به چشم خودم دیدم زنان زیبا در افق آتون لول می خوردند و تو هر شب هر کدام را می خواستی به رختخواب می بردی، آنها زنان رام و آسانی اند و به راحتی با تو می آیند. به نظرم تو مرد بسیار آرامی هستی شخصیت و بزرگواری تو بیش از اندازه انسان را مجذوب می کند، گمان نکنم در بدنت رگ وجود داشته باشد اجازه بده سوزنی در بدنت فرو کنم ببینم اصلاً خون در بدن داری؟ تو یک دانشمند و پزشک با ارزشی و همین برای خوبی بودن یک مرد کافی است، من از دیدنت هرگاه که می بینمت فوق العاده هیجان زده و خوشحال می شوم. به همین دلیل می خواهم رازی را به تو بگویم که تاکنون به هیچ کس نگفته ام. تی تی لحظه ای به فکر فرو رفت و ساکت شد.

خدای آتون را تی تی تراشید

تی تی گفت تو هم مبدا این راز را با دیگری در میان نهی، خدای آتون ساخته دست من و آمی است! کاهن آمی؟ با تکرار این اسم تی تی مرا از حیرت در آورد. تعجب مکن سینه، ما آتون را برای نابودی و سرنگون کردن آمون ساختیم. ما آمون را با آتون از بین بردیم تا قدرت پسرمان فرعون افزون گردد. پرسیدم از عواقب این خدای ساختگی هم اطلاع داشتید؟ تی تی گفت روزی که به فکر خلق خدای تازه - آتون نادیده - افتادیم فکر کردیم این مردم ساده و ابله هر خدائی را می پرستند، خدای دریا، خدای خورشید، خدای آمون حالا بیاییم خدای متفاوتی بخوردشان بدهیم، خدای نادیده آتون - شگفت آن که اولین طعمه خودمان یعنی پسرمان فرعون بود، چنان قریفته و شیفته فرعون ساختگی شد که واقعاً باور کرد خدائی به نام آتون است و برایش معابد ساخت و خون ها ریخت و قواعد و دستورات به نامش به خورد خودش و دیگران داد تا جایی که شهر آتون افق آتون ساخت، می بینی سینه؟ هرگز گمان نمی کردم پسرمان فرعون آن گونه مفتون آتون شود، حالا می بینی وقتی می گویم آتون دیوانه است بیهوده نمی گویم، خدائی قلابی برای زدودن خدای قلابی دیگر جهت نیرومندی پسرمان سر هم کردم، پسرمان خودش بنده خدائی شد که وجود خارجی ندارد، و من اسمش را خدای نادیده آتون نهادم، من فکر

می‌کردم فقط مردم عامی نفهم و زود باورند ولی می‌بینم فرعون زمانه از همه ابله‌تر است، البته او تقصیر ندارد، صریح روی مغزش اثر گذاشته و بخار توی جمجمه‌اش جمع کرده، تو می‌توانی سرش را بشکافی و بخارات مسموم را همراه با فکر و تصویر قلابی را از آن جا بیرون بپندازی. سپس صحبت را تغییر داد و گفت: مورد دیگری که من تعجب می‌کنم و سؤالش را نمی‌یابم نفر تی تی زوجه فرعون است که با تمام زیبایی فقط دختر می‌زاید. پرسیدم این چه ربطی به زیبا و زشت بودن زن دارد. تی تی گفت: سینویه تو پزشک هستی و من در برابر تو هیچ علمی ندارم، اما تجارب زنانه می‌گوید زن که زیبا باشد مرد با میل و حرارت و تمام وجود با او نزدیکی می‌کند و در این صورت فرزندشان باید پسر شود. در ضمن این را هم می‌فهمم چرا جادوگران سیاه من مورد نفرت مردم هستند، چون سر بچه‌ها را در وقت زایمان در شکم مادر دراز می‌کنند و نمی‌دانند که این کار در کار زایمان مادر را از درد کشیدن نجات می‌دهد، اما مردم چشم دیدن این ساحران نیکو خصال را ندارند و من ناگزیر آنان را در سرداب کاخ پنهان می‌نمایم مبادا به دوستان خویم آسیب برسانند. من از این جادوگران سیاه به قدری رضایت دارم که هرچه بخواهند به آنان می‌دهم! این جمله تی تی و تأکید بر این که هرچه بخواهند به آنان می‌دهم مرا سخت به فکر واداشت که جادوگران چه متاعی به تی تی می‌دهند که خصلت و خوی خسیس‌اش را که تغییرناپذیر است این چنین دگرگون می‌کنند. و چون می‌دانستم چانه‌اش گرم شده و خودش رازش را فاش می‌سازد، سراپا گوش شدم. می‌دانی سینویه! این ساحران که باید به آنان لقب خدایان نیرومند بدهم برای من داروهائی تهیه می‌کنند که وقتی شب می‌خورم می‌توانم تا صبح هر مردی را از پای درآورم و با چندین مرد هم‌خوابه شوم و آنان را بی‌حال و خسته به گوشه‌ای افکنم و باز هم تشنه بمانم، نمی‌دانی چه داروهائی است، مثل حیوانی‌ها می‌شوم و فقط باید مرد داشته باشم. اگر تو تصور می‌کنی آمی - کاهن اعظم - می‌تواند جوابم را بدهد و مرا راضی کند در اشتباه هستی، او کودکی بیش نیست و در همان لحظات اول از پای در می‌آید، آمی - کاهن بزرگ - با من در مسئله خداسازی آتون سازی هم فکری کرد، در غیر این صورت ابداً مرد تفریح و هم‌خوابگی نیست. تی تی یک جرعه طولانی آبجو سرکشید و خنده بلندی سر داد و گفت: فکرش را می‌کردی سینویه زنی که رو به روی تو نشسته به کمک کاهن اعظم خداوند نادیده خلق کند و یک طبس را به هم بریزد! امان از دست مردم ساده و ابله! آمون قلابی، آتون نادیده و صدها خدای ساختگی و هزار هزار پیروان کور دل. تی تی باز هم مثل گازران نیل نشین قهقهه زد و گفت: این سیاهپوستان که جادوگرشان می‌گویند در واقع پزشکان خیره هستند مردم چون از فنون آن‌ها سر در نمی‌آورند ساحره و جادوگر لقب می‌دهند، تو اگر بتوانی با این پزشکان همکاری کنی، با آنها آمیزش نمائی، از فن و تجاربشان بهره‌مند گردی یک پزشک بی‌بدیل و نظیر می‌شوی، حیف که راز پزشکی‌شان را تا به حال به کسی یروز نداده‌اند. من که خودم شیفته رنگ سیاه هستم این سیاهپوستان جوان نیروئی دارند که حتی من هم با خوردن داروی هم‌آغوشی و هار شدن به سختی آنها را از پای در می‌آورم ولی هیچ وقت دلم نمی‌خواهد آن لحظات تمام شود، نگهبانان می‌شتابند ببینند کسی بلائی به سر من

می‌آورد که این چنین جیغ می‌کشم! در حالی که جوانان سفید پوست به درد نمی‌خورند، خود پزشکان سیاه‌پوست توصیه کرده‌اند تنها این جوانان سیاه‌پوست‌اند که با من هم خواب شوند برایم مفید است یعنی داروی آرامش من همین آمیزش با سیاه‌پوستان است به همین جهت در این کاخ همه جا خدمه سیاه‌پوست عضلاتی می‌بینی. باید برایت بگویم پاره‌ای از زنان سفید پوست مصری که همه جور خوراکی خورده‌اند و از غذای چرب لذتی نمی‌برند، به غذاهای ساده روی می‌آورند، گاهی هم برای تغییر ذائقه یکی از این نعمت‌های سیاه را می‌برند به خانه و دلی از عزا در می‌آورند، ولی من یا سیاه‌پوستان رابطه‌ام فرق می‌کند، به طور ساده بگویم سفیدپوستان مثل زمستان و سیاه‌پوستان مثل تابستان‌اند، تو خودت پزشک هستی و باید بفهمی. و حالا هم که من همه اسرارم را برایت گفتم مبادا کلمه‌ای از آن را در خارج از این کاخ بر لب بیاوری. تی‌تی ساکت شد چون جام آبجو در دهانش نهاد و با صدای مهیب نوشید. دیگر تی‌تی حرف نزد و گوئی به دنبال گمشده‌اش می‌گردد حصیر را ادامه داد و رنگ‌های حصیر را با دقت برانداز نمود. او با مهارتی عجیب دستهایش را در بافتن حصیر حرکت می‌داد که چشمانم به زحمت حرکات دستش را تعقیب می‌کردند. او در نهایت مهارت نخ‌های حصیر را گره مخصوصی می‌زد. پس از بافتن مقداری حصیر رنگارنگ سر برداشت و دوباره لیانش به حرکت در آمد: سینه‌ها! از آن جا که انسان نیکوئی هستی می‌خواستم بگویم تا بدانی نیکوئی انسان را به جایی نمی‌رساند. نگاهی به تی‌تی کردم ببینم منظورش چیست. تی‌تی ادامه داد: فقط قدرت، قدرت انسان را به همه جا می‌رساند، قدرت از زر و سیم هم نیرومندتر است، تو شاهد بودی خدای قلابی آمون با آن همه ذخایر عظیم چندین ده ساله با آن سردابه‌های معابد پر از زر و سیم مقهور قدرت فرعون شد، نابود گشت. اما قدرت پسر فرعون که بر تخت تکیه زده فناناپذیر است، افسوس که پسر قدر و ارزش قدرت خویش را نمی‌داند، تنها آنان که از روی خاک بلند شده‌اند می‌توانند درک کنند قدرت چیست و چقدر گران بها است. برای دستیابی به قدرت من دست به همه گونه کاری می‌زنم. کسب قدرت بدین منظور است که پسر نیرومند و قدرتمند حکومت کند، برای همیشه پایدار بماند بعد از من فرزندان آینده‌ام در مصر بر اریکه قدرت باشند، تا جهان و اهرام هستند فرعون هم در مصر وجود داشته باشد. اعمالی که برای کسب قدرت کرده‌ام بی‌گمان ناپسند از طرف خدایان مصر و بر خلاف قوانین و رسوم مصر است و توبیخ بدان خواهند بست. اما بی‌پرده بگویم از وقتی که حقایق برایم روشن شد واقعیات جای موهومات و خرافات را گرفت و دریافتم به چه آسانی می‌توان یک خدا را سرنگون و خدای دروغین دیگری جایگزین آن نمود فهمیدم خدایان مصر از چه قماش‌اند، همه را می‌شود در صورت تصمیم و اراده و روشن بینی شبانه پایین کشید و به زیاله‌دانی افکند و دیگری را برای ذهن عامه بالا برد، حتی تا سطح آسمان او را نادیده قلمداد کرد اسمی هم برایش تراشید، آمون قلابی و آتون نادیده! در نتیجه زور فرعون از زور آمون و آتون برتر است. این یکی و دیگر این که در این جهان نیک و بد هم پرداخته ذهن خود ماست مثل همان دو خدای آمون و آتون خدای قدیم، خدای جدید، خدای بد، خدای خوب، می‌بینی که خوب و بد چطور به وجود

می‌آیند. عمل نیک و بد هم بسان خدایان قلابی وجود خارجی ندارد و موهوم است. خوبی در توفیق عمل نیفته است و بدی در عدم موفقیت، اگر نیکوترین اعمال را انجام بدهی ولی موفق نشوی می‌شود عمل بد و اگر بدترین کارها را بکنی ولی در آن توفیق یابی می‌شود عمل نیکو. با این وجود وقتی می‌اندیشم که جهت بسط قدرت‌ام دست به چه کارهایی زده‌ام، از قرط و حشت بر خود می‌لرزم، احتمالاً ترسم از این است که زن می‌باشم. زن هر چند هم نیرومند ولی در نهایت اوهام را نمی‌تواند رها کند، یا او به اوهام چسبیده است. ترس من، یعنی یکی از ترسهایم در مورد همسر پسر من نفرتی‌تی است، ملکه مصر زن فرعون که فقط و فقط دختر می‌زاید: برای آن که نفرتی‌تی پسر بزاید تمام جادوگران سیاهپوست را دعوت کردم و به محض حامله شدن به خودم این امید را می‌دهم که فرعون پسر دار شد. گمان می‌کنم نفرین شده باشم و گرنه نفرتی‌تی نباید این قدر پشت سر هم دختر بزاید. تی‌تی همچنان حرف می‌زد من گوش می‌دادم و چشمانم هم به حصیر بافی او دوختم و دقت کردم در یک لحظه نوع گره‌هایی که به حصیر می‌زد یادم آمد، گره چلچله‌بازان بود، یک گره معروف بین کبوتر و پرنده‌بازان، کسانی که پرندگان را اهلی می‌کنند و تور می‌بافند گره مخصوصی می‌زنند به نام چلچله‌بازان. به طور ناخودآگاه هیچ چیز جز آن گره نفهمیدم و در ذهنم گره را جابه‌جا کردم بینم این نوع گره چرا این قدر مرا سخت به خود متوجه ساخت تا ناگهان یادم به سبیدی حصیری افتاد که مادرم هنگام یافتن من آن را به عنوان یادبود حفظ کرده و بالای سرم آویزان نمود. عیناً گره حصیری که تی‌تی مشغول بافتن بود. آن سبد سالها در خانه پدر و مادرم آویزان بود خانه را هم که ترک کردم سبد همچتن در آن جا حفظ شده بود، سبد حصیری با گره چلچله‌بازان! در آغاز کتاب گفتم مادرم - یعنی در واقع مادر خوانده‌ام - که خود را مادر واقعی‌ام قلمداد می‌کرد پس از آن که مرا از سبد حصیری گرفت سبد را دور نینداخت و حفظ کرد تمام جزییات آن سبد را من به دقت هنوز هم به خاطر دارم، حتی گره‌های چلچله‌ای آن من همان موقع هم می‌دانستم گره‌هایی که به آن سبد حصیری از چه نوع گره‌ای است درست مثل گره‌ای که مادر فرعون به آن سبد حصیری رنگارنگ می‌زد، تکان شدیدی خوردم، متقلب گشتم و افکار عجیب و تازه‌ای به ذهنم رسید، به قدری این افکار شگفت‌انگیز و باور نکردنی است که فعلاً نگویم بهتر است. این را هم نیک می‌دانستم که زدن گره چلچله‌بازان مخصوص مصر سفلی است و در مصر علیا ابداً رسم و معمول نیست. سبیدی که مرا از درون آن گرفتند در طیس یعنی مصر علیا بوده و نه مصر سفلی! مصر سفلی در قسمت انتهای نیل در مسیر آب قرار دارد، آب از مصر علیا به مصر سفلی می‌آید، و مشخصاً سبیدی که روی نیل افتاده هرگز بر خلاف جهت آب حرکت نمی‌نماید. در این جا این امر معما شد! چطور سبد حصیری از مصر سفلی به مصر علیا آمده، محال است حرکت خلاف آب رود محال است. خوب فکر کردم، یادم آمد پدر تی‌تی چلچله‌باز و کبوتر باز و پرنده‌باز و معلم پرنده‌بازان بوده و دخترش هم حالا حصیری می‌بافد، گره چلچله‌بازان را از پدرش فرا گرفته ولی سبد حصیری بافته شده در مصر سفلی چگونه به مصر علیا راه یافته معما بر جای خود باقی بود. تی‌تی رشته افکارم را برید و شنیدم که می‌گوید: سینه‌ها! هنگامی که

من از اعمال خود برای کسب قدرت صحبت می‌کنم شاید مرا مورد سرزنش قرار بدهی و خیال کنی زنی بدجنس و خبیث هستم، باید شرایط مرا در نظر بگیری سپس خواهی فهمید مجبور بودم دست به پاره‌ای اعمال بزنم که از نظر تو ممکن است ناپسند آید، دلیلش هم واضح است چون دختر مرد پرنده‌باز که به حرم فرعون وارد می‌شود باید برای ماندن تلاش کند، استقرار و ماندن هم در دربار آسان نیست یک غریبه در میان گرگان دربار که در کمین دریدن میشی هستند که جز چوپان به جز فرعون همه دشمن اویند و می‌خواهند سر به تنش نباشد. تنها حربه من منحرف کردن محبت فرعون نسبت به رقیبان بود و از یاران جادوگر سیاه‌پوست یاری طلبیدم و آنها هم آن چه می‌دانستند به من یاد دادند تا بدان وسیله فرعون را فقط از آن خویش سازم و فرعون نتواند از زن دیگری به جز من لذت ببرد. من با سحر و جادو فرعون را مجذوب ساختم، سپس با تکیه بر قدرت فرعون برای هر رقیبی نوعی نقشه کشیدم، از سوی دیگر باید توطئه‌های آنها را هم خنثی می‌نمودم. دربار صحنه نبردی بود که می‌کشتی تا زنده بمائی. از عمده‌ترین کارهایم جلوگیری از به دنیا آمدن پسر قبل از خودم بود، هیچ زنی نمی‌بایست در دربار قبل از آن که من صاحب پسر بشوم، پسر به دنیا آورد. برای حفظ این شرایط زره‌های فراوان خرج کردم. بدبختانه خودم حامله نمی‌شدم ولی زنهای دیگر حامله می‌شدند. از لحظه‌ای که می‌دانستم زنی می‌خواهد وضع حمل کند تا روزی که یک فرزند قلابی به جای آن نوزاد می‌گذاشتم آرام و قرار نداشتم. تو که پزشک دربار هستی خوب می‌توانی تجسم کنی چگونه پسرهای نوزاد را به دختر تبدیل می‌کردم! تو در دربار هستی و می‌دانی چندین چند چشم همیشه تمام حرکات درباریان را زیر نظر دارد بنابراین جمع‌کثیری از درباریان را باید با خود به وسیله زر و آن چه درخواست می‌کردند همراه سازم. من خوب به یاد آوردم که چرا در دربار فقط دختر زاییده می‌شد و بعد به این راز پی بردم که یک نفر عمداً این کار را می‌کند ولی من نمی‌دانستم آن نفر، همین نفر مادر فرعون سازنده و خالق خدای آتون قلابی به نام خدای نادیده است. گفتم: تی‌تی تو زن بسیار ماهر و خبره هستی، گره‌های تو را در سبد حصیری دیدم به واقع گره‌های چنچله‌بازان را در نهایت مهارت می‌زنی. تی‌تی ناگهان چشمانش را روی هم نهاد و گفت: سینه‌ه چه کسی مخفی‌ترین راز مرا برای تو فاش کرده این که تو اشاره کردی کسی جز خودم نمی‌داند، عجیب است مگر تو جادوگری، تو که می‌گوئی پزشک هستی! گفتم: تی‌تی! من جادوگر نیستم ولی بدان هیچ رازی برای همیشه پنهان نمی‌ماند، سرانجام مردم می‌دانند انسان چه کرده، شب هنگام که تو می‌پنداری همه در خوابند و اعمال تو بر کسی پیدا نیست، ماه و ستارگان نمی‌خوابند و شاهد کردار تو هستند، نسیمی که از پهلوی تو می‌گذرد می‌بیند و می‌داند و لمس می‌کند چه می‌کنی. ممکن است ظاهراً زبان مردم را ببندی اما چشم و زبان باد، ستارگان و ماه را قادر نیستی ببندی. تی‌تی از شنیدن این حرف بسیار خشمگین گردید و من بحث را عوض کردم و گفتم: این سبد حصیری که تو می‌بافی بسیار زیبا است چقدر دلم می‌خواهد منم یک سبد حصیری از تو هدیه بگیرم. مادر فرعون تی‌تی گفت: اگر من یکی از این سبدهای حصیری را که می‌بافم به تو هدیه کنم، تو در عوض آن چه هدیه‌ای به من می‌دهی؟ گفتم: اگر زبانم قابل

باشد و تو را راضی کند، زبانم تقدیمتان باد. تی تی پرسید: تو که زبانت در دهانت مستقر و محکم است چگونه آن را می خواهی به من پیشکش کنی؟ گفتم: این زبان در این دهان می شود از آن تی تی، مستقر است و محکم و هرگز در مورد چیزهائی که به من گفתי به حرکت در نمی آید. تی تی گفت: حالا که می خواهی چنین هدیه ای به من بدهی، دستانت را هم به من بده تا آنها هم در این موردی که با تو صحبت کردم کلامی جائی ننویسی. تی تی اضافه کرد، البته بدون هدیه آنها هم نمی توانی در این مورد کلامی بروز بدهی چون هم زبان، دست ها و هم پاهایت قطع می شود، خیلی زود این اعضاء را برایم می آورند تا اسرار همچنان حفظ شود در خفا بماند. گفتم: تی تی تو بر اثر افراط در نوشیدن آبجو امشب مطالبی می گوئی که نباید فاش سازی بهتر است آبجو را دیگر ننوشی و بخوابی، وگرنه مثل اسب آبی چیزهائی احتمالاً در این جا خواهی گفت که حقیقی نیست و بر اثر مستی تجسم می شود. اما با وجودی که مست هستی و من هشیارم قول می دهم زبانم را به تو بدهم و تمام اسرار را حفظ کنم، اما مشروط بر این که قول بدهی بافتن حصیر که تمام شد آن را به من بدهی. تی تی تبسم کرد و گفت: اگر هر کس به جز تو با من چنین سخن می گفت محال بود زنده از این کاخ خارج می شد، اما می دانم پزشکان محرم اسرارند تو را نمی کشم ضمناً قول می دهم به محض اتمام حصیر آن را به تو می دهم. من دیگر توقف نزد تی تی را جایز نشمردم از کاخ خارج شدم سوار بر زورق گشتم و به سوی مریت شتافتم. هنگام عبور از روی نیل به یاد شبی افتادم که نوزادی را در سبد حصیری نهادند و آن را بر نیل سپردند سبد حصیری گرههائی داشت که فقط و فقط چلچله بازان می توانستند آن گره را بزنند. از همان لحظه مصمم شدم هویت آن کودک سبد انداخته را معلوم دارم، هر چند نامش را خوب می دانستم، نامش سینهوه بود...

تجدید دیدار دارالحیات طبس

در شهر افق آتون هنگام عزیمت به طبس هنگامی که فرعون از من سؤال کرد چرا می خواهی به طبس بازگردی؟ پاسخ دادم: من به عنوان فارغ التحصیل دارالحیات وظیفه دارم معلومات و تجاربم را در اختیار محصلین آن مرکز طبی قرار دهم. فرعون نتوانست حرفی بزند، چون خودم هم قلباً دلم می خواست بدانم در دارالحیات چه می گذرد، ضمن آن که با تبادل نظر آن چه اندوخته ام بیاموزم و در عوض از پیشرفت علم پزشکی و تجارب دیگران من نیز بهره گیرم. در زمان ما دو امر اجباری بود: هر کس می خواست در دارالحیات درس بخواند، به گونه ای در جرگه کاهنین در می آمد، کاهن هم حق ادای این عبارت را ندارد: برای چه؟! عبارت برای چه از زبان محصل دارالحیات نمی بایستی جاری شود. شیوه تدریس و فراگیری هم شیوه تجزیه و تحلیل و بحث و منطق نبود، علم دلیل نمی خواست زیرا در گذشته این طور بوده، حالا هم همین طور بپذیرد چون در گذشته این طور بوده ما محصلین هم چاره ای به جز پذیرش نداشتیم. پس از سرنگون شدن آمون و آمدن خدای مورد علاقه فرعون، یعنی آتون این شیوه

پذیرش اجباری تغییر کرد، محصلین اجازه داشتند دلیل و برهان بخواهند و «برای چه» متداول گشت و ایرادات آنها با همین کنجکاوی مرتفع و باب تازه‌ای در واقع در روند تدریس گشوده شد. به دارالحیات که رفتم و وضع کلی تحصیل را ارزیابی نمودم، دریافتم تحصیلات در دارالحیات هم از میزان کیفیت و هم کمیت کاسته شده و محصلین بیش از آن که دلشان بخواهد علم بیاموزند در طلب مدرک و عنوان‌اند تا نامشان در جرگه و دفتر دارل‌علم ثبت گردد و مجاز باشند مطب بزنند و فلز ذخیره کنند. به میزان کاهش سطح علمی دارالحیات تعداد مراجعین نیز تحلیل رفته بود. در گذشته مرکز طبی دارالحیات یک مرکز معتبر کمال و تمام بود، مردم از روی باور محکم خودشان را به پزشکان می‌سپردند، نتیجه هم می‌گرفتند، ولی نخبه استادان و مدرسین خبره دارالحیات را ترک کرده بود و آن از رونق افتاده بود برای دانشجویان طب به عنوان سرشکاف دربار فرعون سه سر شکافتم این جراحی محصلین را بسیار تحت تأثیر قرار داد و مرا ستودند ولی خودم احساس کردم این دست‌ها آن دست‌ها نیست و لوزش پیدا کرده، با این وجود محصلین اطرافم را گرفتند و ناباورانه می‌خواستند بدانند چگونه به آن سرعت و سهولت سر آدمی را شکافتم و بستم! گفتم این عمل بسیار ساده است خیلی آسان‌تر از پختن یک شام برای من!! اساتید دارالحیات هم نسبت به من ابراز محبت فراوان نمودند ولی چون از افق آتون می‌آمدم و طوق زر آتون به گردن داشتم در رفتارشان نسبت به من احتیاط می‌کردند زیرا آنها همچنان «آمونی» بودند و ما در گوشه‌ای از معبد آمون بودیم و تحت تأثیر طرفداران او. پس از چند عمل جراحی که بسیار با موفقیت انجام گرفت - منظور این که بیمار بعد از عمل زنده ماند - یکی از پزشکان دارالحیات در فرصتی که هیچ کس نبود در اتاقی خلوت، که او بود و من، نزدیک گشت و آرام پرسید: شما که سابقه این مدرسه را از همه بهتر می‌شناسید و می‌دانید از چه محبوبیت و اهمیتی برخوردار بوده است تعجب و حیرت نمی‌کنید که ملاحظه می‌کنید بیماری در این جا نمی‌بینید؟ گفتم: اتفاقاً بسیار هم در حیرتم که می‌بینم بیماران که صنف می‌کشیدند و جایی برای ایستادن نداشتند از این مرکز گویی قهر کرده باشند که آنقدر سوت و کور شده. آن پزشک پرسید: آیا از خودت نپرسیدی چرا؟ گفتم من در مرحله مردد و تعجب بودم به چرای آن هنوز نرسیدم تو چرا می‌توانی برایم روشن کنی؟ جواب داد: بیماران به این دلیل دیگر به این جا نمی‌آیند چون به طبیبان مستقر در طبس مراجعه می‌کنند. گفتم تا آن جا که من می‌دانم طبیبان دارالحیات تنها طبیبانی هستند در جهان که با به کار بردن کارد برای شکاف‌های مختلف شهرت دارند، هیچ کس به جز آنان نمی‌تواند کارد به کار ببرد. گفتم همین به کار بردن کارد باعث بردن بیماران از دارالحیات شده و نزد طبیبانی می‌روند که بدون کارد، بدون آتش، بدون دارو بیمار را مداوا می‌کنند، من لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و گفتم مبادا تی‌تی نقشه‌ای کشیده و می‌خواهد زبان مرا محک بزند ببیند آیا اسراوش را فاش می‌کنیم یا نه، بدین سان این مرد را فرستاده است و فوراً گفتم: منظور شما از این حرف

چيست؟ طبیب مزبور با خونسردی جواب داد: همان طبیبان مرا فرستاده‌اند تا تو را نزد آنان ببرم تا طرز عمل کردنشان را از نزدیک ببینی! من بسیار کتجکاو شدم و گفتم خیلی دلم می‌خواهد چنین اتفاق غریب و تازه را ببینم. پزشک گفت: اما رفتن بدان جا شرط دارد، یعنی اگر ناراحت نمی‌شوید و شرط را توهین تلقی نمی‌کنید باید چشمانتان را از لحظه ورود تا دم خروج ببندید! شما نباید از محل آنها مطلع باشی، دوم آن که هرچه دیدی و شنیدی همان جا بگذاری و برگردی! این جمله مرا ناگزیر کرد بگویم: این روزها در طبس شایعات فراوان وجود دارد که ساحران چه می‌کنند و جادوگران چکار می‌کنند، من با تمام این اعمال به عنوان پزشک مخالفم برایم غیر قابل قبول است بیماری که باید با دارو معالجه شود و دارو تأثیراتش را در بدن بگذارد و شما به عنوان طبیب می‌دانید دارو جزئی از مداوا است چگونه دارو را حذف و بیمار را بهبود می‌بخشد. متأسفم من نمی‌پذیرم، این‌ها حقه بازی حيله گری است، خواهش می‌کنم نام مرا در این مسایل با این نوع خرافات نیامیزید. طبیب گفت: ای سینه‌ه تو یک پزشک دانشمندی، تو برای کسب علم رنج سفر بر خود هموار کرده‌ای، تجارب فراوان آموخته‌ای هیچ کس قادر نیست در زمینه پزشکی تو را با حيله بازی بفربد، مگر زمانی که از آن مرد سیاه‌پوست متعفن برای پند آمدن خون جمجمه استفاده می‌کردی و آن مرد تنها کاری که می‌کرد حضور بر بالین بیمار بود، تو جادو می‌کردی، آیا وسیله‌ای داشتی که از ریزش خون جلوگیری کنی؟ آن را می‌توان حيله گری نامید؟ این یادآوری بسیار تأثیر ژرف و منطقی بر من نهاد به طوری که دیگر درنگ نکردم و گفتم: حاضرم چشمهایم را ببندید و قول می‌دهم هر آن چه دیدم همان جا بگذارم و فراموش کنم. طبیب گفت: اوایل شب یک تخت روان برای تو می‌فرستم و تو را به محل منتقل می‌کنیم. طبق قرار تخت روان آمد، چشمانم را بستند و مدتی بعد مرا بر زمین نهادند، همان پزشک دستم را مثل دست آدم‌های کور گرفت و با خود برد. احساس کردم به یک دالان وارد می‌شویم، بعد به پلکانی رسیدیم پلکان را بالا رفتم، مرد چشمانم را گشود، اتاقی دیدم که چند چراغ در آن می‌سوخت، کاهن آمون نشان - با علائم خدای سابق سر تراشیده و روغن زده و براق - در اتاق بود. کاهن نام مرا برد: سینه‌ه! خوشامدی سپس به گوشه اتاق اشارت کرد، دیدم سه نفر دراز کشیده‌اند، که کاهن به عنوان بیمار معرفی کرد. سپس به آرامی افزود: می‌خواهم خودت آنها را معاینه کنی و بلندبلند بگوئی بیماریشان چیست تا مبدا فکر کنی حيله ای در کار است. من بیماران را مطابق معمول معاینه نمودم بینم دردشان چیست. یکی از آنان زن بود، لاغر اندام که قادر نبود از جایش حرکت کند، تنها عضو جاندار او چشمانش بود. بعد از او جوانی را معاینه کردم که تمام بدنش یکپارچه تاول‌های بزرگ زده و تاول‌ها هم آب انداخته بود و منظره دلهره آور و چندش آوری برای افراد عادی داشت. سومین نفر مرد سالخورده‌ای بود فلج، دو پایش خشک شده و مثل چوب در اختیارش نبود. برای این که واقعاً مطمئن بشوم آن مرد فلج است سوزنی نسبتاً بلند کف پایش فرو کردم اما پیرمرد کوچکترین

واکنشی از خود نشان نداد، دیگر کمترین تردیدی برایم باقی نماند که مرد از هر دو پا فلج است و هیچ گونه حسی ندارد. حصول اطمینانم را به کاهن اعلام داشتم و تأیید کردم سه نفرشان بیماراند و اگر به من برای معالجه مراجعه می‌کردند برای مداوا آنها را به دارالحیات می‌فرستادم ولی مطمئن نیستم در دارالحیات معالجه می‌شوند و بهبود می‌یابند یا نه، اما مورد جوان امید بخش تر به نظر می‌رسد چون با مالش گوگرد، استحمام با آب گوگرددار معدنی می‌توان او را نجات داد که البته نیاز به زمان دارد! کاهن محلی را که مخصوص نشستن من قبلاً در نظر گرفته بود، نشان داد: سینه‌ها شما بفرمایید بنشینید و شاهد چگونگی مداوای ما باشید. کاهن ندا داد و سه غلام را احضار نمود. غلامان وارد شدند و بیماران به وسط اتاق منتقل کردند. ناگهان سرودی هماهنگ توسط عده‌ای از بیرون خوانده شد که ما می‌شنیدیم، لحظاتی بعد تعدادی کاهن معبد آمون با همان ویژگی آمونی در حال خواندن سرود وارد شدند و پیرامون بیماران گرد آمدند. کاهن‌هایی وقفه سرود می‌خواندند و جست و خیز می‌کردند، کاهنان برهنه شدند و بدنشان را با کاردهای سنگی خراشیدند و خون جاری شد، برای من این رفتار در رابطه با معالجه بیمار نوعی دیوانگی به حساب می‌آمد، البته در سوریه هم یک چنین منظره‌ای دیدم ولی ایداً جدی نگرفتم، در این جا وضع بسیار متفاوت بود و حرکات پر تحرک کاهنان به درجه‌ای رسید که دیگر رعب‌آور شد چون کارهایی می‌کردند دقیقاً نظیر کارهای جادوگران. در یک لحظه دری از گوشه‌ای گشوده گشت و من مجسمه‌ی خدای سرنگون شده آمون را دیدم، سکوت سنگینی بر اتاق حاکم گشت. آن سکوت پس از آن غوغا و هیاهو بر من تأثیر ژرف نهاد، نگاهی به مجسمه آمون نمودم، می‌درخشید و ابهت داشت. کاهن میزبان رو به سه بیمار کرد و ندا داد: شما که به آمون معتقدید، بلند شوید و حرکت کنید، آمون شما را تیرک کرده! نتوانستم آن چه به چشم می‌بینم و شاهد باور دارم چون مشاهده کردم سه بیمار حرکت کردند و نگاهی به مجسمه آمون افکندند، حرکاتشان نخست تزلزل داشت، سپس روی دو زانو مستقر گشتند، مرد افلیج پاهایش را مالش داد و در نهایت حیرت دیدم آرام بلند شد! زن نیز مثل آن مرد برخاست و در کمال ناباوری راه رفت. سه بیمار با گفتن نام آمون گریستند. درب محلی که مجسمه آمون هویدا گشت روی هم بسته شد. غلامان به فروختن چند چراغ دیگر پرداختند تا من بهتر بتوانم نتیجه را ببینم و معاینه‌شان کنم. با معاینه مجدد دیدم افلیج قادر به راه رفتن است و زخم‌های بدن جوان نیز محو و بهبود یافته پوستش صاف و سالم است. از فرط تحیر ساکت به بیماران چشم دوختم چون معالجه جوانی که بدنش تاول زده بود برایم امری بهت آور بود و با معیارهای پزشکی و مداوای متعارف ایداً همخوانی نداشت! تاول نیاز به مراحل بهبودی و مراقبت و دارو گوگرد و آب معدنی داشت، در یک چشم بر هم زدن بهبودی در قالب پزشکی جایی ندارد. میزبان کاهن که مرا متحیر و گیج دید، پرسید: سینه‌ها! آیا از نظر تو که یک پزشک هستی این سه نفر بیمارند؟ گفتم به نظر من دو نفر از آنها، آن زن و

مرد پیر از دیدگاه علمی شاید بتوان این طریق معالجه را توجیهی تراشید و آن چنان مانند جوان شگفت‌انگیز نیستند، ولی مورد جوان برایم حیرت آور است. چون ممکن است آن دو نفر در گذشته با یک حرکت به گونه‌ای افلیج شده باشند و حالا آن رفتار روحی کمکشان کرده ولی تاول بدن این حرفها، سرود و سکوت و مجسمه آمون نمی‌شناسد، زخم را نمی‌توان با سحر و جادو اوراد بهبود بخشید، آن هم در چنین زمانی اندک و ناچیز! با معاینه زخم‌های این جوان تشخیص دادم جوان جرب دارد، جرب هم به جز با گوگرد و استحمام حمام آب معدنی در دراز قابل علاج نیست. من تا این لحظه چنین طریقه مداوا ندیده بودم. کاهن گفت: این بیماران را آمون نجات داد و مداوا نمود، حالا می‌پذیری که آمون سلطان خدایان است. گفتم: اسم خدا را بلند و رسا نزد من بر زبان جاری مساز، چون آمون توسط فرعون سرتگون شده، بردن نام آمون جرم دارد و من چون در دربار فرعون خدمت می‌کنم شنیدن نامش برایم خوشایند نیست. این حرف من باعث تندى و تنش کاهن شد و گفت: نام من هری‌بور است، خوب این نام را به خاطر بسپار و آن را چند بار تکرار کن تا از یادت نرود و به اقق شهر جدید که رسیدی به فرعون بگوئی هری‌بور نام آمون می‌برد سربازانش را برای کشتن و مجازات و دستگیری و هرگونه که می‌خواهد مجازات کند، بفرستد می‌تواند بگوید مرا تازیانه بزنند، برای کار اجباری به معدن بفرستند، از فرعون هراسی ندارم و هرکس به آمون ایمان دارد از چهار ضربه تازیانه خم به ابرو نمی‌آورد. حالا که هم تو و هم من پزشک و دانشمندیم باید در قالب مقام و موقعیتمان گفتگو کنیم. برویم به اتاق من با هم جامی بزنیم می‌دانم از دیدن آنهمه ماجرا خسته شدی. هری‌بور پزشک دارالحیات را که راهنمایی من به آن جا بود مرخص کرد و با هم از راهروهای طویل، باریک عبور کردیم. درون راهروها هوا سنگین و من دانستم در زیرزمین هستم که ارتفاعی نسبتاً عمیق دارد، دانستم زیرزمین‌هائی که گفته می‌شد زیر معبد آمون وجود دارد ولی از دید بیگانگان نهان است همین نقطه می‌باشد. در انتهای راهرو به اتاقی رسیدیم که بسیار راحت و مجهز بود، صندوق‌های آبنوس در گوشه‌ای زمین مفروش و تزیینات بسیار با دقت انتخاب کرده بودند. هری‌بور در نهایت ادب آب روی دستم ریخت و از من با شیرینی و میوه پذیرائی کرد و ظرف شراب زیبائی با دو جام روی میز گذاشت و گفت: سینه‌ه! این شراب که اکنون می‌نوشی از انگور تاکستان‌های سابق آمون به دست آمده، از این نوع شراب دیگر در مصر نصیب کسی نمی‌شود، چون ساخته نمی‌شود. تاکستانهای پر بار آمون به علت اغتشاش نابود شد و حیف شد. سپس جامش را به لب برد، جرعه‌ای نوشید و ادامه داد: سینه‌ه! ما تو را خوب می‌شناسیم و خوب هم از علاقه تو به فرعون آگاهی داریم و این را نیز نیک می‌دانیم تو نسبت به هیچ یک از خدایان - قدیم، جدید، آمون، آتون و.... - کمترین حساسیتی نداری چون اصولاً به خدایان معتقد نیستی، ما سابقه تو را از دارالحیات داریم و پرونده تو به خوبی میزان بی‌اعتقادی تو را نسبت به خدایان نشان می‌دهد، به همین دلیل هم عاقلانه

نیست با کسی که به مسایل مذهبی باور ندارد بحث کرد. اما صحبت من در مورد فرعون است، و این بحث برخلاف بحث دین تو را هم در بر می‌گیرد، چون تو ذاتاً انسان نوع دوستی هستی و از درد و رنج دیگران ناراحت می‌شوی. ما نیک می‌دانیم تو نه تنها از بابت طبابت فلزی دریافت نمی‌کردی، بلکه به بیماران هم کمک مادی می‌کردی، صدها و صدها تن از بیماران از نیکوئی و رفتار نوع دوستانه تو در تمام محلات سخن می‌گویند، باز هم که بازگشته‌ای و در مقام طبیب فرعون هستی محله فقرا و بیماران را فراموش نکرده‌ای. گفتم: هری‌بور! در دوران شباب نسبت به خدایان ابداً اعتقادی نداشتی چرا؟ چون می‌دیدم به میزان افزایش تعداد خدایان مصر میزان بدبختی و فلاکت مردم هم فزونی می‌گیرد، این را در مورد آمون هم می‌گویم او هم مثل تمام خدایان خط خورده از نظر من، اما ملاحظه کن، بین این آتون یا آمون خیلی تفاوت دارد، گفتارش دال بر این مدعا است: ارباب و کارفرما، غنی و فقیر هر فردی نسبت به هر فردی هیچ برتری و مزیتی ندارد، همه مردم با هم یکسانند، به نظر من آتون طرحی نو برانداخته که قبلاً در مصر نبوده است، ما در زمانی در مصر به سر می‌بریم که مشعشع‌ترین دوره مصر است. این چنین فرصتی دیگر تکرار نمی‌گردد که یک سلطان خود مبتکر و پیشقدم رفع تبعیض و مروج مساوات باشد. زمین‌های خدای سرنگون شده را بین زارعین تقسیم کند، برادری و مساوات و مهریانی در جامعه رواج دهد. هری‌بور پرسید: طی مدتی که فرعون با این طرز فکر عمل می‌کند آیا به نظر تو تفاوت فقیر و غنی و دیگر نابرابری‌ها، فقر و بدبختی و دیگر بلایا کاهش یافته؟ پاسخ دادم: خیر! اما بعداً در آینده چنین خواهد شد. هری‌بور گفت: تو فرد تحصیل کرده، پزشک، جهان دیده و با درایت هستی من تمام این ویژگی‌ها را اذعان دارم اما بر این نکته هم تأکید دارم سینه‌ی یک مرد سیاسی نیست! از زیر و بم اوضاع سیاسی سر در نمی‌آوری. باید فکر کرد و دید اگر قوانین و مقررات فرعون کار برد می‌داشت تا این لحظه ذره‌ای از آن به بر می‌نشست. اما نیک بنگر! کاهنان و اشراف آمون بیچاره و فقیر شدند، در عوض کاهنان و اشراف آتون ثروتمند گشته و به جای آن نشسته‌اند، وضع کلی به عقیده تو چقدر تفاوت کرده است. یک طبقه مرفه نایود، یک طبقه مرفه‌تر جایگزین و آن تغییر نکرده فقیران و بینوایانند. با این تفاوت فاحش که فاصله بین فقیر و غنی امروز بسی بیش از فاصله آنان نسبت به دیروز است. هری‌بور جامش را سرکشید و ادامه: سینه‌ی می‌دانیم تو مردی عادل و بی طرف هستی، می‌خواهم سؤال نمایم تو خودت در دوران تحصیل ناگزیر زمانی جزء کاهتین بودی، اگر تو به مقام کاهنی نمی‌رسیدی می‌توانستی پزشک شوی، حالا که پزشک شدی آیا حاضری با یک غلام برابر باشی، مثل یک غلام زندگی کنی، مثل او خوراک بخوری و مثل او لباس بپوشی؟ گفتم: هری‌بور! من به علت تحصیل و مراتب ارزشم بیش از یک غلام است، غلام تحصیلات ندارد، فاقد معلومات است، تفاوت‌تومان در این است، مگر کسی می‌تواند تفاوت تحصیل کرده و بی سواد را نادیده انگارد، این دو مساوات با هم فرق دارند. اما موضوع بر سر

حقوق، مزایای اجتماعی است. کاهن هری بور گفت: سینوهه! تا زمانی که خدا، حکومت در مصر است تفاوت بین غنی و فقیر هم هست چون مصر بدون خدا و حکومت تداوم ندارد، فرعون تو حالا با این شرایط و بدون خدا و حکومت چگونه قادر به زایل کردن تفاوت‌ها هستی، تو باید بدانی فرعون مصر را با این عمل نابود می‌کنی و چون مصر نباید نابود گردد، فرعون نابود باید گردد. من از شنیدن این حرف به شدت تکان خوردم، شراب به لب بردم که کمی آرامش یابم که شنیدم هری بور ادامه داد: - سینوهه تو پزشکی مفید و بی‌آزاری، اما هر چه هستی مصری هستی، یک مصری برای نجات مصر نباید به جزییات و سلیقه‌ها و خرافات، عقاید و هر چه هست فکر کند، وقتی مصر در معرض خطر است تنها کار یک مصری نجات مصر است، این چیزی است که ما می‌گوییم - ما پیروان خدایان قدیم با افرادی که بی‌تفاوت‌اند هیچ‌گونه سازش و رابطه‌ای نداریم. اگر واقعیت را بخواهی ما در مصر قربانی همین بی‌طرف‌ها هستیم. آن روز که فرعون قد علم کرد، خدای ما را از میان بردارد، مصر به هواخواهی خدایش برخاست اما بعد از چندی دیدیم یک اکثریت چشم‌گیر بی‌طرف شدند. اگر دانسته بودیم مردم پس از آن مبارزه علیه فرعون و آتون نادیده، ناگهان بی‌تفاوت می‌شوند، نیرو استخدام می‌کردیم و از دیگر کشورها یاری می‌جستیم چون هزینه پرداختش را داشتیم و قشون عظیمی تشکیل می‌دادیم. اما ما اشتباه کردیم، امیدوار بودیم پیروان آمون مانع از سرتگون شدن آمون می‌شوند حال تو سینوهه، که می‌دانم تا همین لحظه بی‌طرف بودی باید مشی و خط خودت را برای ما کاملاً روشن نمائی که آیا با ما هستی یا مخالف ما، نه ما و نه آنها هم مفهوم نمی‌دارد، اگر تو بی‌طرف باشی بی‌گمان جزء دشمنان ما هستی، بی‌تفاوتی در قاموس ما یعنی دشمن ما! تو که یک پزشک هستی نیک می‌دانی که فرعون دیر یا زود می‌میرد، او جاودانی نیست، من این‌گونه یا کسی دیگر گفتگو نمی‌کنم چون تو از جنس خود من هستی، پزشکی و ظرفیت شنیدن داری. پرسیدم هری بور: جان کلام‌ات چیست، حرف آخر خود را بزن. هری بور سکوت کرد؛ مکث کوتاهی نمود و ندا داد: ما تدارک ناپودی فرعون را می‌بینیم، فرعون می‌میرد اما نه این زودی‌های زود. گفتم؛ حتماً سگ دیوانه گازت گرفته و یا عقرب جراحه نیش‌ات زده که این حرف‌ها به زبان می‌آوری! هری بور از جای برخاست یکی از چراغ‌ها را برداشت و گفت: با من بیا می‌خواهم چیزی نشان تو بدهم. من بلند شدم با هری بور از آن اتاق به راهرو رفتم و از آن راهرو به دالانی رسیدیم که در آن دری بسته بود. هری بور در را گشود و به من گفت، وارد شو! در آن اتاق مقدار زیادی زر و سیم به چشم می‌خورد، از دیدن آن زر و سیم خنده‌ام گرفت و خیلی تعجب کردم. هری بور متوجه تبسم من شد و گفت: می‌دانم در ذهن تو چه می‌گذرد، من گفتم ما تو را می‌شناسیم و این سیم و زر در نظر تو هیچ است و اصلاً بدان اهمیتی نمی‌دهی، به دو دلیل یکی آن که پزشک هستی و مادیات در درجه چندم اهمیت است ثانیاً تو مرد ثروتمندی هستی و با زر تطمیع نمی‌شوی. من تو را به این دلیل به این اتاق آوردم

چون ناگزیر بودیم برای رفتن به اتاقی که می‌خواهم به تو نشان بدهم چاره‌ای جز عبور از این اتاق نداشتیم. سپس به گوشه‌ای رفت و یک درب مسی محکم را باز کرد و با هم به درون رفتیم، در پرتو چراغ چشمم به شئی افتاد که با آن که مردی خرافی نیستم ولی ترسیدم و کمی بیش از ترس بدتم لرزید. درون اتاق روی یک سنگ عظیم، نیمکت گونه، مجسمه مومیائی فرعون - اخناتون - قرار داشت، در سر و سینه مجسمه پیکان‌های متعددی فرو کرده بودند - او را با تیر زده بودند - هری‌بور با صدائی بم و گرفته و کمی کشیده گفت: سینوهه، سینوهه! به نام فرعون - اخناتون - ما تو را به مرگ محکوم کرده‌ایم! پیکان‌ها را نیک بنگر، این پیکان‌ها مقدس‌اند به نام آمون تقدیس شده تا در قلب فرعون نشیند، فرعون می‌میرد، هیچ شکی هم در این باره ننما. خیلی دلمان می‌خواهد او را هر چه زودتر نابود کنیم ولی در نهایت تأسف قادر به کشتن او به این زودی نیستیم، مدتی لازم است تا تیرهایی که دیدی در سر و قلبش نشیند ولی در همین فاصله هم بر اثر دیوانگی‌اش مصر به سوی ویرانی می‌رود، این دیوانه مصر را به خاک سیاه می‌نشانند. حالا پس از دیدن این صحنه خود دانی می‌توانی بی تفاوت باقی‌مانی، یا این که راه دومی که به صلاح و صرفه تو است برگزین و به جمع پیروان آمون بپیوند. زیرا هر چه زودتر بدون فرعون تو هم تنها همان عنوان پزشک برایت باقی می‌ماند و سرشکاف دربار فرعون محو می‌شود چون فرعون محو می‌شود. هری‌بور و من به اتاق قبل بازگشتیم و پیمان‌های شراب برایم ریخت و گفت برای کشتن فرعون پس از ساختن این مجسمه مومی تعدادی موی فرعون و ناخنش را از شهر افق آتون به گونه‌ای به دست آوردیم و در این مجسمه به کار بردیم. آنان که مو و سر فرعون را به ما دادند برای دستمزد و گرفتن زر این کار را نکردند زیرا آنان آمون پرستند، پیروان آمون‌اند. هری‌بور افزود: نیروی آمون هر سال فزون‌تر از سال قبل می‌شود و خودت به چشم دیدی که ما با کمک از نیروی آمون آن بیماران را بدون دارو، زخم‌بندی و تمام تمهیدات و مقدمات پزشکی مداوا نمودیم، تو بدان در آینده نیروی آمون به مراتب از امروز فزون‌تر می‌گردد و مردم مصر را مورد غضب قرار می‌دهد چون نسبت به این مردم عصبانی است. از این وخیم‌تر طولانی‌تر زیستن فرعون است، هر چه فرعون بیشتر عمر کند خشم آمون تندتر می‌گردد، علاج رهایی مصر در مردن فرعون می‌باشد، او به درد سر مبتلا است، درد سر کشنده این سردرد او را نحیف و ضعیف و قوای وی را تحلیل می‌برد تا جایی که او را بکشد، حالا که قرار است از شدت سردرد جانسپرد، که مردم مصر را با رفتن و مردن فرعون زودتر باعث نجات مصر و مصریان شود. من حاضرم دارویی به تو بدهم که فرعون را راحت کند و کمترین اثری هم از خود بر جای نهد. گفتیم: هری‌بور: بشر تا زنده است بی‌گمان بیمار می‌شود، ما به همین دلیل پزشکی خوانده‌ایم تا آن که به سن پیری برسد و امراض یکی پس از دیگری سراغ او بیایند، بنابراین نباید دارویی به کسی خورانید و مرگ او را جلو انداخت این نوعی قتل است. هری‌بور گفت: سینوهه هر آنگاه به تو دارویی که می‌دهم نخواهی به فرعون بدهی فرعون را از

آرامش محروم کرده‌ای. در این لحظه هری بور چشمانش را به چشمان من دوخت و گفت: ببین فرعون هم اینک اعضاء تو تحت فرمان من هستند، اگر بگویم برخیز و عملی بکن انجام می‌دهی چون تو را تحت تأثیر قدرت روحی قرار داده‌ام. من احساس رخوت و بی‌ارادگی در برابر کاهن هری بور نمودم، او گفت حالا دارو را به فرعون می‌دهی. هرچند اعضايم دست و پايم به فرمان هری بور بود ولی وقتی گفت: تو او را خواهی کشت، روحم مقاومت ورزید و حاضر به پذیرش حرفش نشدم. هری بور گفت: سینه‌هه چون دانشمندی و پزشکی می‌دانی که می‌توان بر اراده افراد مسلط شد ولی اگر بتو بگویم خدای آمون را پرستش کن فرمان نمی‌بری مگر آن که قلباً خودت بخواهی، او در حالی که این حرفها را می‌زد که چشمانش خیره به چشمان من دوخته بود و من حتی دستهایم را هم نمی‌توانستم حرکت بدهم، ولی به محض آن که چشم از من برداشت دستم را تکان دادم و گفتم: من به تو هیچ وعده‌ای نمی‌توانم در مورد خوراندن داروئی که می‌گوئی بدهم، اما ممکن است شخص فرعون خودش زمانی از من خواهش کند داروئی قوی‌تر از تریاک به او بخورانم تا بعد از آن که بیدار می‌شود رنج و درد نداشته باشد. هری بور برخاست و شیشه‌ای آورد و گفت: داروئی که می‌گویم درون این شیشه است، من شیشه را به تو می‌دهم وقتی شیشه را گرفتی مصر و سرنوشت مصر را در دست داری، اگر فرعون را اسلحه‌های معمولی بکشیم آن قداست و حرمت فرعونی شکسته می‌شود و از این ببعد هر فرعونی را هم می‌کشند، اوضاع مصر آشفته می‌شود، ما نمی‌خواهیم این پرده بدر، می‌خواهیم فرعون را با حفظ احترام فرعونی از میان برداریم و تو تنها موجودی هستی که این کار از دست ساخته است. گفتم: هری بور: تو می‌پنداری که همه چیز می‌دانی! اما تو هیچ چیز نمی‌دانی، چون ابداً نمی‌دانی سرنوشت مصر در دست زنی بود که سبد حصیری می‌بافت! هری بور بسیار شگفت زده پرسید: یعنی چه؟ سرنوشت مصر در دست زن حصیر باف؟ سر در نمی‌آورم. گفتم: این قضیه طولانی است، فعلاً داروی تو هم در دست من است، اما بدان قبول این دارو هیچ تعهدی را برای من ایجاد نمی‌کند و من کمترین قولی در این خصوص نمی‌دهم، هری بور گفت: مصر را نجات بده و پاداش دلخواه دریافت کن. بعد برخاست و این دفعه بدون بستن چشم از راهروهای مخفی و تو در تو گذراندم ضمن آن که تأکید کرد: من به تو اطمینان دارم، می‌بینی با چشم باز تو را می‌گذرانم زیرا شکی ندارم همه چیز را در همین جا خاک می‌کشی و بیرون می‌روی. گفتم: ممکن است یک زمان از زیانم خارج شود که بگویم یک چنین زیرزمین‌هایی هست اما راه ورودش را هرگز کسی نمی‌شنود. خبر رسید تی‌تی در خانه‌اش به علت مارگزیدگی ناشی از یک مار خطرناک در گذشته است. تی‌تی بنا عادت همیشگی با آموزش‌هایی که از پدرش فرا گرفته بود دام می‌انداخت و پرنده شکار می‌کرد و یک روز که برای جمع کردن دام و گرفتن پرنده اسیر به باغ می‌رود حیوانی را در دام می‌بندد و به این برداشت که پرنده کوچک است حیوان که مار زهرآگین و کوچکی بوده که به دور خود

پیچیده و مثل پرنده به نظر می‌رسیده مادر فرعون را نیش می‌زند و جان می‌سپارد. نیش مار قریاد تی‌تی را به آسمان می‌رساند و خدمتکاران کاخ سراسیمه برای کمک به سویش می‌شتابند، اما پزشک در آن لحظه نبوده تا تمهیدات لازم را انجام بدهد چون شخص مارگزیده تنها به یک شیوه زنده می‌ماند و آن هم قبل از ضربان شدید - در حدود صدبار در دقیقه بعد از مارگزیدگی - محل نیش را چاک می‌دهند، سطح بالائی محل را محکم می‌بندند تا خونریزی زیاد شود و خون آلوده خارج گردد. اما این تعلیمات و آگاهی پزشکی در کاخ تی‌تی مادر فرعون از کسی بر نمی‌آمد و او در می‌گذرد و جسدش را هم فوراً برای مومیائی به دارل‌ممانت - خانه مرگ - می‌فرستند. کاهن اعظم معبد آتون یا شنیدن خبر درگذشت تی‌تی می‌گوید: خیلی پیش از این باید می‌مرد حالا مردم مصر نفس راحتی می‌کشند، او هم زشت و پیر بود هم علیه من دست به توطئه می‌زد. ابتدا نسبت به آمی کاهن بزرگ مشکوک شدم و پنداشتم کاهن تی‌تی را نابود کرده چون کاهن اعظم از مادر فرعون، زن پیر خوشش نمی‌آمد، آن چه این دو را به هم وصل می‌کرد اشتراک منافع‌شان بود. مردم از شنیدن خبر مرگ تی‌تی در طبس به پایکوبی و شادمانی پرداختند و برای این شادمانی به نوشیدن شراب و دادن شعارهای بلند که: جادوگر مودی مرد، پرداختند. آمی کاهن بزرگ برای حفظ ظاهر و وانمود تصمیم جدی در قبال این روی داد پنج جادوگر پیر را که از کار افتاده بودند از کاخ بیرون راند، اهالی هم با دیدن آن پنج نفر به سویی‌شان حمله بردند، جادوگران متوسل به حرکات عجیب و غریب جادوگری شدند ولی کارد و دیگر وسایل مردم طبس از اوراد جادو تیزتر بود و در بدنشان کارگر افتاد و همه را کشت. بعد از کشتن جادوگران آمی - کاهن اعظم - کلیه ادوات جادوگری را در کاخ درهم شکست و آنها را در آتش سوزاند. من از دیدن این منظره بسیار متأسف شدم چون مدت‌ها بود در صدد برآمدن ببینم این جادوگران به چه وسیله و چگونه به مداوای بیماران می‌پردازند و در مقایسه با علم پزشکی چگونه عملی است. در کاخ هیچ چشمی از این مرگ گریان نشد فقط شاهزاده باکتون دختر تی‌تی به بالین مادرش آمد. باکتون همان دختری بود که تی‌تی به من گفت قبل از فرعون به دنیا آمده، خواهر بزرگ‌تر فرعون محسوب می‌شد. این نخستین بار بود که من باکتون را می‌دیدم. او هم مرا ندیده بود در حالی که در کنار جسد تی‌تی ایستاده بود: پرسید: آیا شما سینه‌هسته هستید؟ گفتم: بله. پرسید: نمی‌توانستید از کشتن جادوگران ممانعت نمایید؟ گفتم: من در این شهر هیچ کاره‌ام کسی حرف مرا نمی‌شنود، هر اقدامی برای جلوگیری از حمله به سیاه‌پوستان خطر کشته شدن خودم را در پی داشت، چون مردم مرا می‌شناختند و این عمل حمل همدستی من و مادرت می‌شد و بی‌گمان مرا به همراه آن جادوگران سر به نیست می‌کردند. آکناتون گفت: هورم‌هب شاید دخالت می‌کرد این جادوگران به قتل نمی‌رسیدند، سپس پرسید: چرا این جوان همسر اختیار نمی‌کند؟ گفتم دیگران نیز عیناً همین پرسش را از من کرده‌اند. واقعیت آن است که در همان بدو ورود وقتی هورم‌هب به کاخ آمد و تو را دید عاشق شد و

دیگر هیچ زنی نظرش را جلب نمی‌کند، دلیل ازدواج نکردنش همین است، اما آکناتون خود تو چرا؟ باید همان پرسش از تو هم بکنم. شاهزاده آکناتون گفت: در رگهای من خون سلطنت روان است، یعنی خون خدایان، من در مصر هیچ مردی را لایق همسری خود نمی‌دانم، حتی شریف زادگان، هورم‌هب که حرفش را نزن. مردها زنان را برای خوشگذرانی و تفریح می‌خواهند و زن برای مرد در ردیف غذای لذیذ است، متنفرم. نگاهی به چهره شاهزاده آکناتون افکندم دریافتم از صمیم قلب و از باطن این حرف را نمی‌زند و از این بحث هم خوشش می‌آید، گذاشتم ادامه دهد: شنیده‌ام مردان هنگام هم‌صحبتی با زنان آنها را ناراحت می‌کنند، نسبت به زنان خشونت‌های نگفتنی به خرج می‌دهند.... گفتم اما هورم‌هب که هنوز با هیچ زنی کوزه نشکسته هر طور بخواهی می‌توانی با او به سربری. آکناتون گفت: دوست ندارم از هورم‌هب صحبت کنی، هورم‌هب روی خاک به دنیا آمده، اصالت نژادش معلوم نیست و از او تنفر دارم، این صحبت‌ها در کنار جسد مادرم هم خوب نیست، بروم یک نفر را پیدا کنم تا برای مادرم بگیرد. حق با آکناتون بود هیچ کس در کاخ از مردن مادر فرعون متأثر نشد تا برایش بگیرد. آکناتون فوراً رقت و یکی از زنان پیر را فرستاد تا برای مادرش تی تی بگیرد. در کاخ سلطنتی علاوه بر زنان جوان پیره زناتی هم زندگی می‌کردند، مثل زنان فرعون سابق، همسران شوهر تی تی، پرستاران، دایه‌ها، خدمتکاران و نظائر آنها ولی شگفت آن که هیچ یک از این پیر زن‌ها خود را پیر نمی‌دانست و بسیار هم جوان خود را بر می‌شمردند و مرتباً به دنبال مردی بودن که با او کوزه بشکنند.

هویت‌م چطور بر من معلوم شد!

زن سالخورده‌ای که آن روز برای مراسم تشریفاتی گریه شاهزاده آکناتون نزد جسد مادرش فرستاد نامش مهونفر بود. به محض آن که چشمم به چهره‌اش افتاد تشخیص دادم این هم از جمله زنان دریاری است که تنها خواسته‌اش مرد است و مرد. مهونفر - که لقبش به مفهوم زیبا بود - بی شک در جوانی از زیبایی برخوردار بوده که مهونفر نامیده شد، مهونفر به شدت به گریه پرداخت و من رفتم یک کوزه شراب آوردم و برای آن سر صحبت را با او باز کنم یک جام شراب تعارفش کردم و خطاب به او گفتم: مهونفر بفرماید نوش جان کنید برایتان خوب است. مهونفر جام را نوشید و گریه را بس کرد. گفتم از نامتان می‌توان فهمید شما هم از زیباییان دربار بوده‌اید، ولی می‌گویند تی تی بسیار زیبا بوده ولی محبوبیتش به علت زیبایی‌اش نبوده بلکه برای پسری بوده که برای فرعون به دنیا آورده، منظورم اختانون فرعون فعلی، چنین است؟ آیا درست است تنها زنی که در تمام دربار فرزند پسر زاییده همین تی تی بوده است ولی دیگران همه دختر به دنیا آورده‌اند؟ مهونفر با هراس و بیم انگشت روی بینی نهاد و مرا به سکوت دعوت کرد، چشمانش به جسد خیره شده و می‌ترسید مبدا تی تی زنده شود، نمی‌خواست آن

حرفها به گوش او برسد. مهنفر همچنان نگاهش به جسد تی تی بود و من دوباره به موضوع جوانی و زیبایی او پرداختم می دانستم تنها موضوعی که می تواند بین من و او ارتباط برقرار کند همین بحث زیبا بودن زمان جوانی مهنفر است گفتم: هنوز که هنوز است گیرائی چشمانت مثل دختران جوان فریبنده و جذاب است! حتی تو از دختر جوان از این نظر برتری به طوری که اگر تو و یک دختر جوان مقابل مردی برای انتخاب شدن قرار بگیری مرد تو را برای عشق بازی برمی گزیند چون خیلی فریبنده ای، می دانستم زشت ترین زنان هم با این گونه حرفها مفتون و مست می شوند و واقعاً باور می دارند، یک امر طبیعی و بسیار مؤثر برای تحمیق پیرزنان. رفتار مهنفر پس از این تعریف جانفزا و روح پرور به کلی فرق کرد و از من دعوت کرد افتخار بدهم به اتاقش بروم تا با هم پیکی بزنیم. من نیاز مبرمی به کسب اطلاعاتی داشتم که نزد یک چنین زنی بود و حاضر بودم در ازاء دریافت آن نیمی از ثروتم را بدهم و حالا که چنان آسان و این گونه راحت از شخص معتبر و دسترس نصیب شده بود، سر از پا نمی شناختم و خودم را به مهنفر نزدیک کردم. دعوت مهنفر را با رغبت قبول کردم. او شراب آورد و من سعی کردم او را مست کنم. او هم با هر تعریف و تمجید من از چهره و رخسار و چشمان و هیکل رعب آور مرتباً جام سر می کشید تا به مرحله تلوتلو خوران رسید و زیانش از اختیارش خارج شد، مرحله ای که انتظار آن را داشتم. مهنفر تبسم کنان اظهار داشت: تی تی یک زن شهوت ران بود، او در گزینش مردان سلیقه غریبی داشت چون از جوانان مصری مرتب و خوشرو و تمیز که بوی عطر می دادند متنفر بود، او سیاهان نیرومند و بسیار تنومند را برای عشقبازی به کاخ می برد و می گفت: از بوی بدن، از خشونت و حرکات حیوانی آنها هنگام عشقبازی لذت می برم، مرا خوب باید می نواختند. مهنفر پیر ضمن برشمردن این خاطرات نزدیک تر آمد، اوّل شانهام را بو کرد و چون چیزی نگفتم بوسه ای بر سینه ام زد اما نگذاشتم پیشروی کند و آرام او را عقب زدم و پرسیدم: این گونه برایم گفته اند که تی تی در کار بافندگی نظیر نداشته و سبدهای زیبایی می بافته، این طور است؟ مهنفر گفت: می دانم درست شنیدی؟ سپس پرسیدم: آیا ندیده ای و یا نشنیده ای تی تی سیدی روی نیل هنگام شب رها کند. زن سالخورده گفت: حالا دیگر تی تی زنده نیست و من از او هراسی ندارم می توانم در این مورد برایت تعریف کنم. در زمان پدر این فرعون یعنی فرعون سابق سه پسر توسط تی تی در سبد نهاده شد و او هر سه سبد را به نیل سپرد. تی تی این عمل را به این دلیل انجام می داد که یابندگان سبد فکر کنند این نوزادان از آن بینوایان اند. والدین نوزادان که بینوا باشند فرزندان شان را به نیل می سپارند تا آن سبد را کسانیکه پیدا کنند و طفل به صورتی و در جائی پرورش یابد. گفتم حتماً پسران فرعون هم بودند مهنفر گفت: آفرین سینه خودم می خواستم اشاره کنم، همسران فرعون هر کدام فرزند پسر به دنیا می آوردند در یک چشم بر هم زدن به دختر مبدل شده و تغییر جنسیت می داد، خود من هم متعجب بودم چطور در این دربار پسر زاییده نمی شود، مگر می شود که همه اش

دختر بزايند. اين ربودن پسران و يه آب انداختن مربوط به دوراني مي شود كه تي تي هنوز آمون و خدايان را مي پرستيد و خودش هنوز خداتراش نشده بود، اين بيم از خدا سبب شد تي تي كودكان ربوده شده از كاخ را خفه نكند بلكه به دست نيل بسپارد. بعد از رفاقت و صميميت آمي كاھن اعظم و تي تي مادر فرعون، طرز به كار بردن سم به تي تي آموزش داده شد، يعني آمي براي كشتن دشمنان به تي تي ياد داد رقيبان را چگونه زهر بدهد. از آن پس به آب انداختن سبب حامل طفل نوزاد پسر متوقف در عوض زهر دادن توسط تي تي آغاز گشت. يكي از زنان فرعون دختر پادشاه ميتاني حامله شد و نزديك زايمايش فرا رسيد، اين زمان هنوز تي تي كاربرد زهر را ياد نگرفته بود و انتقال نوزاد از كاخ به نيل در دستور كار و شيوة عمل تي تي قرار داشت. دختر پادشاه ميتاني همسر پدر آختاتون فرعون حاضر پسر زاييد، تي تي آن پسر را در همان سبدهاي مخصوص گرة چلچله بازان دار نهاد و سبد را روي رود نيل رها ساخت. به مھونفر گفتم: از آن جا كه فكر مي كنم من به اسرار كاخ تي تي و فرعون سابق غريبه ام اين سخنان را مي گوي، شايد مي خواهي مرا مسخره كني چون اين طور شنيده ام كه دختر پادشاه ميتاني يعني همسر فرعون پسر به دنيا نياورد، او دختر به دنيا آورد ولي پسر خير! پير زن گفت: سينه ه تو مردی هستی با تجربه، تجارب فراوان در تمام نقاط كسب كرده ای، ازديدگانت مي خوانم وقتی مي گویی بي تجربه ام راست نمی گویی چشمانت مچ تو را باز مي كنند، بدان و مطمئن باش اگر ما تي تي را نگزيده و زنده بود، محال بود من امروز اين حرف ها را به تو بزنم چون مجازات مرگ در پي داشت، تنها كسي كه مانع شد دختر پادشاه ميتاني مادر وليعهد مصر نشود تي تي بود. اين روند طبيعي است كه از ساليان گذشته فراعنة مصر همسري از خاندان سلاطين ميتاني انتخاب مي كردند چون خانواده ميتاني خود علاقمند بودن يا خاندان فراعنه وصلت كنند، از اين نظر دختران دربار و پادشاهان را از همان اوان كودكي به مصر مي فرستادند كه در دربار مصر پرورش يابند و زمان وصلت فرعون بتواند هرگونه كه دوست دارد آنها را پرورش دهد و بزرگ بكنند. در آن زمان هم كه ما از آن حرف مي زنيم دختری از دربار ميتانی به قصر فرعون آمد تا اين كه بعد از بلوغ به ازدواج آختاتون درآيد، اما آن دختر مي گویند مرده!! اين مربوط به دوران نزديك است، اما دختری كه من از آن صحبت مي كنم، دختر پادشاه ميتاني به نام تادو- هپا وقتی به كاخ فرعون آمد ظريف جثه بود و عروسك بازي مي كرد. سال ها فرعون سابق - پدر آختاتون فرعون حاضر - با آن دختر با هم بازي كردند تا تادو هپا دختری بالغ و خوش اندام شد.

حروف تصویرنگار چگونه حرفی است؟ (حروف کتاب سینوهه)

میکا والتاری - اهل فنلاند - خاطرات سینوهه پزشک مخصوص فرعون را از روی پاپیروس - کاغذ - های مصری نوشته است. این پاپیروس‌ها در حال حاضر در موزه لوور فرانسه موجود است. آن چه به طور مستند از این منبع تاریخی در مورد قدمت آن استنباط می‌شود آن است که نوشته‌ها متعلق به سه هزار و چهارصد و اندی سال پیش از این یعنی بین هزار و چهارصد تا هزار و سیصد سال پیش از میلاد می‌شود. در آن دوره نوزدهمین نفر از سلسله فراعنه بر تخت تکیه زده ولی کتاب شرح مبسوطی از تمام دوران فراعنه به ما می‌دهد. کتابت کتاب، مصری باستانی یا به اصطلاح زبانشناسی خط هیروگلیف است. این خط تصویرنگار بوده و چون تجسم و تفهیم آن برای خوانندگانی که به عبارات و اصطلاحات زبانشناسی کمتر آشنایی دارند ممکن است اندکی دشوار باشد مثالی در مورد خط تصویرنگار می‌آوریم تا چگونگی نگارش خطوط این زبان روشن شود؛ در این جا باید به مثال نزدیک اشاره گردد در غیر این صورت نمی‌توان آن را دقیقاً دریافت. مثال:

در زبان فارسی ما دو گونه حرف برای شمارش اعداد داریم - حرفی و عددی - مثلاً اگر بنویسیم دو، حرفی نوشته‌ایم و اگر بنویسیم ۲ عددی نوشته‌ایم، تفاوت این دوها در شکل و نوع علامات است. همین ۲ را در لاتین به صورت ۱۱ می‌نویسیم. این نوعی تصویر از دو بوده و دیگر نمی‌توان از آن استنباط دیگری کرد، تصویر (۱۱) (۲). ولی دو (حرفی) در هر زبان قابل ترکیب و تجزیه بوده ممکن است معانی مختلفی داشته باشد: دو، د-و و دُو و یا دوات، دوان، دور و صدها ترکیب دیگر.

خط تصویرنگار از سال ۳۴۰۰ تا ۲۴۷۵ قبل از میلاد در مصر رایج بود اما بعداً رفته رفته به خط دموتیک که ساده‌تر بود تغییر شکل داد، همان خطی که سینوهه کتاب سینوهه را کتابت کرد.

دموتیک همان هیروگلیف فشرده و خلاصه‌تر شده می‌باشد که می‌توان آن را خط الفبائی هم نامید. میکا والتاری خط دموتیک را در مورد کتاب سینوهه به خط فنلاندی برگرداند و سپس سینوهه به کلیه زبان‌های اروپائی و پاره‌ای از زبان‌های دیگر ترجمه شد.

در این مقطع تادوهپا حدود چهارده سال داشت. تیئی همسر فرعون سعی کرد از ازدواج فرعون و تادو-هپا ممانعت به عمل آورد، اما توطئه‌اش عقیم ماند زیرا جوانی که در کنار دختر جوانی که به سن بلوغ می‌رسد و اعضای تناسلی‌اش بسیار برجسته و شهوت‌انگیز می‌شود به گونه‌ای فریفته او می‌گردد که هیچ چیز مانع از رسیدن او به هدفش نمی‌شود، و هر آینه مطلع شود آن دختر زن آینده اوست بی‌گمان با آن دختر همبستر می‌شود و نزدیکی صورت می‌گیرد. در نتیجه دوپا-هپا در یک برخورد نزدیک با فرعون همسرش شد و زود هم آبستن گردید. تیئی با نفوذی که داشت در مورد تادو-هپا سقط‌کند ولی در این مورد هم ناکام ماند. تیئی با نفوذی که داشت در مورد دیگر زن‌های فرعون چنین اعمال نفوذی می‌کرد، چون آن زن‌ها خانواده‌هایشان مصری و از طبقه سلطنتی نبودند و از تیئی ترس داشتند و حرفش را می‌خواندند، اما شاهزاده تادو-هپا وضعیت کاملاً متفاوت داشت، او دارای اصل و نسب و خانواده‌ای همسنگ فرعون بود، به علاوه در دربار و بیرون از دربار در مجامع و محافل طرفداران پر و پا قرص داشت در خود دربار هم یاران جدیدی برای خودش دست و پا کرده بود و از وی حمایت می‌کردند، این‌ها دلشان می‌خواست دوتا-هپا پسر به دنیا آورد و به میمنت این زایمان جشن بزرگی بر پا دارند و ولیعهد از خودشان باشد. در همین زمان تیئی حامله شد، این تقریباً با حاملگی دختر پادشاه میتانی تادو-هپا همسر فرعون همزمان شد، چند ماه تفاوت، که البته تفاوت بزرگ دیگری هم بین این دو حاملگی وجود داشت: در حالی که تادوهپا از فرعون حامله شده بود، تیئی از کاهن بزرگ آمی حامله بود، یعنی همین فرعون جوان از پشت فرعون بزرگ نیست بلکه فرزند کاهن بزرگ آمی است ولی دختر پادشاه میتانی از فرعون حامله شد. این امر تیئی را به تکاپو انداخت، تا با توطئه و خدعه فرزند فرعون - تادوهپا را از بین ببرد. آمی در آن موقع در شهر آفتاب بود، تیئی او را مجبور کرد به طمس منتقل گردد و تمام خدمه را هم با سیم و زر فریفت و وعده‌ها داد تا دست از پا خطا نکنند هنگام وضع حمل شاهزاده تادوهپا بستگان دربار و بسیاری از دوستان گرد آمدند ولی به این جمع از نزدیکان ملکه مصر را هم باید افزود تا در پی فرمان ارباب خود تیئی باشند و هر چه گفته، تطمیع و تهدید کرده باید عملی شود. در موقع زایمان شاهزاده میتانی فقط یاران و خدمه تیئی پیرامون شاهزاده میتانی تادوهپا را گرفته بودند تا این که وضع حمل کرد و یک پسر زایید و کمی از هوش رفت اما وقتی به هوش آمد و گفت: پسر را بدهید بینم یک دختر نوزاد مرده را به دستش دادند و گفتند: تو این کودک را به دنیا آوردی. اما من که خودم به چشم خودم دیدم شاهزاده خاتم میتانی پسر زایید و همان شب تیئی او را در سبد حصیری گذاشت و به روی نیل انداخت! از مهنوفر پرسیدم: چطور فهمیدی که تیئی مادر فرعون بعد از آن که پسر شاهزاده میتانی متولد شد نوزاد را درون سبد نهاد و به روی رود نیل رها ساخت. مهنوفر توضیح داد: من خودم در آن شب وارد رود نیل شدم و به دست خودم سبد حصیری را روی جریان نیل نهادم زیرا مادر فرعون - تیئی - حامله بود و خودش نمی‌توانست وارد نیل بشود و اگر نزدیک ساحل سبد را به آب می‌انداخت در همان نزدیکی در نی‌زارها مانده و از آن نقطه دورتر نمی‌رفت و ممکن بود آن

را بیابند، این بود که به من دستور داد به وسط رود یروم و سبد را در جریان آب قرار بدهم. پس از شنیدن این حرف بی اختیار از جا برخاستم و جام شراب را به زمین کوبیدم و چند لگد بر آن زدم! مهنوفر که آن برآشفته‌گی را دید آرام دست مرا چسبید و گفت: بشین، من تا به حال این واقعه را برای هیچ کس نگفته‌ام، اما چون ازت خوشم آمده نمی‌دانم چطور شد برایت تعریف کردم، می‌دانی من و فقط من به جرأت می‌توانم بگویم تنها زن مورد اعتماد تی‌ئی بودم و در تمام کاخ من بودم که تمام اسرار او را می‌دانستم که کمترین خیانت بدون شک مرگ به دنبال دارد. و من دیدم سبد حصیری که تی‌ئی نوزاد را در آن نهاد خود تی‌ئی بافته بود، طفل را زنده در سبد گذاشتم به دست خودم، مجبور بودم، فرمان تی‌ئی بود. وقتی سبد حصیری را روی آب نیل رها ساختم هیچ امید نداشتم نوزاد زنده بماند چون رود نیل پر از تمساح خطرناک است و با یک بلع چنان نوزادی را فرو می‌دهند و یا کرکس‌ها و دیگر پرندگان گوشتخوار نوزاد بی دست و پا را طعمه قرار می‌دادند اما در دربار شاهزاده خانم میتانی که می‌دانست یعنی دیده بود خودش پسر زنده زاییده و حالا آن را با یک نوزاد مرده تعویض کرده‌اند فریاد و شیون سر داد که این دختر از آن من نیست چون نه رنگ پوستش، نه رنگ بدنش نه سرش هیچ چیز او به من شباهت ندارد و من پسر را خودم دیدم سفید بود. شاهزاده میتانی حق داشت که می‌گفت: تی‌ئی و جادوگران سیاهپوست پسرش را با تمهید و حيله تعویض کرده‌اند و تی‌ئی می‌گفت: این زن جنون دارد! حرف‌هایش را باور نکنید! فرعون هم گفته‌های همسرش تی‌ئی را پذیرفت و همین نارو و فریب باعث شد شاهزاده خانم میتانی روز به روز ضعیف و نحیف گردد چون مرتباً برای نوزاد پسرش می‌گریست و می‌گفت چه بلایی به سرش آمده، چند بار هم قصد داشت از کاخ فرار کند بلکه نوزادش را در جایی اگر زنده است با زر و سیم پیدا نماید. او دیگر حامله نشد چون می‌دانست تی‌ئی با زهر او را خواهد کشت. این زمانی بود که دیگر تی‌ئی رقیبان را با شیوه تازه که از آمی یاد گرفته بود با زهر از بین می‌برد. شاهزاده خانم میتانی دیگر تاب نیاورد و از غصه نوزاد مرد! من خوب به دست‌هایم نگریستم و دیدم دست‌هایم سپید است و از آن زن سؤال کردم: شاهزاده خانم میتانی سفیدپوست بود. پیرزن گفت: خوب یادم هست سفید بود. سپس پرسیدم: یادت می‌آید چه زمان این روی داد اتفاق افتاد؟ در چه وقت طفل را روی نیل رها کردی؟ مهنوفر گفت: بیهوده وقت خوب و زیایمان را با اتفاقی که کهنه شده و به درد نمی‌خورد تلف نکنیم. حالا زمان عشق‌بازی من و تو است، بیا تو را در آغوشم کشم! گفتم: وقت آنهم فرا می‌رسد ولی اول چگونگی یعنی زمان دقیق واقعه را به من بگو. مهنوفر گفت: درست در بیست و دومین سال پادشاهی فرعون بزرگ، در فصل طغیان نیل، یعنی در فصل خزان و چرا تاریخ دقیق آن را خوب به یادم هست چون اخناتون - فرعون کنونی - فرزند تی‌ئی چند ماه بعد متولد شد. سپس پیرزن که انواع و اقسام رنگ‌ها را به صورت یک لایه رنگ به صورتش به عنوان وسایل آرایش مالیده بود گفت: تاریخش را هم که گفتم، تو هم به وعده وفا کن و بی‌درنگ صورتش را محکم به صورتم چسبان و لب‌هایش که ورقه ورقه رنگ قرمز بدان چسبیده به صورتم منتقل کرد، بدون آن که صورتم را ببینم، چون به قدری در آن افکار غرق بودم که حتی

نمی دانستم در چه جایی قرار گرفته‌ام. در این اندیشه بودم چنان چه اخناتون همین فرعون بعد از من متولد شده باشد - طبق گفته همین پیرزن - بنابراین فرعون باید فرزند آمی باشد! و نه فرزند فرعون بزرگ، این را از زبان بعضی از درباریان هم در شهر جدید شنیدم ولی نمی توانستم به سهولت قبول کنم. حالا زن پیر دست بردار نیست و می خواهد حتماً با من نرد عشق بیازد و صورتم را غرق بوسه می کند. هر چه گفتم کمی مهلت بده اما می گفت: من هرگز فرصتی را که به دست می آورم از دست نمی دهم، من هر آن چه که خواستی با جزئیات برایت گفتم اسرار ناگفتنی و هیچ کس نشنیده را برایت فاش کردم، دیدم بدان خیلی علاقمند هستی حالا چند لحظه هم با من هم بستر بشو. من دیدم این پیرزن از آن زن هایی است که تا مقصودش را عملی نکند دست بر نمی دارد، گفتم: بسیار خوب ولی بگذار دارویی به تو بدهم تا نیروی جوانی تو بازگردد و بتوانیم خوب از یکدیگر لذت ببریم سپس مقدار کمی تریاک در شراب حل کردم و به دستش دادم، خواب آرام و بی سر و صدایی را شروع کرد و مرا رها ساخت. خیلی سریع از اتاق مهونفر خارج شدم ولی در بیرون به محض ظاهر شدن من قهقهه خنده که مرا به هم نشان می دادند رشته افکارم را پاره کرد! من نمی دانستم آن ها از چه چیز من این طور به شدت می خندند، به خانه هم که رسیدم در همان نخست موتی را بهت زده یافتم که حیرت زده تا مرا دید از تعجب دست روی دهان نهاد و مرا به مریت نشان داد و آنگاه هر دو مدتی به من زل زدند. مریت به موتی گفت: حالا دیگر از مردان و سینه هه باز هم دفاع می کنی، حرف خود را پس می گیری، فهمیدی مردان سر و ته یک کرباسند، نباید به هیچ مردی اعتماد نمود حتی اگر اسم او را مرد بگذاری. دیدم واکنش آن ها بسیار غیرطبیعی و تند است، گفتم: من یکی از کسالت بارترین و خسته کننده ترین روزهای زندگی ام را گذرانده ام و بسیار خسته ام، این حرف هایی که مریت می زند برای من رختخواب و استراحت نمی شود حالا موقعش نیست. با این حرف مریت سرخ شد و رفت آینه ای آورد و به دست من داد و فریاد کشید: من ایداً به خودم اجازه نمی دهم به تو دستور بدهم با زنان دیگر عشقبازی مکن، چون زن باید خیلی احمق باشد که مرد چنین حرفی را بزند، زیرا اگر مرد فرصت و موقعیت پیدا کند، از این کار سر باز نمی زند، طبیعت مرد است، اما از این به بعد اگر خواستی با زنی هم آغوش شوی جانب احتیاط را رعایت کن و نگذار من بویی ببرم این طور احترامات حفظ می شود به من هم توهین نشده و آزرده نمی شوم، تو که ادعا می کنی امروز فلان و فلان، بهتر است رخسارت را در آینه ببینی و متوجه شوی که جای دسته گل باقی است!! من نگاهی در آینه به صورتم انداختم و در نهایت حیرت دیدم عجب صورت خنده داری دارم، گویی یک نقاش مدت ها روی صورتم کار کرده و نقاشی های درهم و برهم کشیده! طرف راست، طرف چپ، زیر زنج، روی برآمدگی صورت همه و همه جا جای لبان پیرزن برجسته رنگ ارغوانی نقش بسته درست مثل دیواری که شاگرد نقاش برای رنگ کردن نهائی آن را آماده می سازد. آینه نقره را از خود دور کردم ولی مریت آن را دوباره جلو صورتم قرار داد و گفت: نشانه خیانت و بی وفایی... صورت را پاک کردم و خوب شستم و برای مریت توضیح دادم، تو اشتباه می کنی اگر فکر می کنی من با زن دیگری عشقبازی کرده ام سخت در

اشتباهی باید بگذاری برایت توضیح بدهم. مریت خروشید: صورتت توضیح می‌دهد. نیاز به زبان نداری و ابداً هم مایل نیستم کلامی دیگر بشنوم، دروغ هم می‌خواهی بگویی که کار را بدتر کنی. مدتی با مریت تند و پر تنش جر و بحث کردم ولی او یکلی ناامید و آزرده شده بود و مرتباً از بی وفایی و هرزگی مردان و یکسانی آنان در رابطه با زنان همراه با موتی داد سخن می‌داد، ذره‌ای هم دیگر نمی‌پذیرفت چه می‌گویم، صورتم تابلویی بود که هیچ کلمه‌ای قادر به تعویض رنگ و طرح‌های نقش و نگار بسته روی آن نبود، در نهایت تصمیم گرفتم کوتاه بیایم و بروم بخوابم. مریت تنهایم گذاشت و رفت و من هم با وجود خستگی مفرط خوابم نبرد و تا صبح تمام وقایع گذشته زندگی‌ام را مرور کردم، دیدم سپیده دمیده و هوا روشن است، آن روز یا روزهای دیگر من یک تفاوت فاحش داشتم: می‌دانستم به ضرس قاطع من پسر فرعون هستم و اختاتون فرعون فعلی پسر آمی - کاهن اعظم - است! صبح هنوز موتی چشمانش گریان بود من حوصله نداشتم با موتی بار دیگر بحث کنم، سوار بر تخت روان به سوی دارالحیات روانه شدم تا بیماران را معالجه نمایم. اما چون بیماری نبود تا سرش را بشکافم از جلو معبد آمون - خدای سرنگون - عبور کردم. جلو معبد خلوت ولی روی بام کلاغ‌های فراوان جمع شده و صدایشان بلند. در معبد برای خدای نوظهور سرودهای مذهبی می‌خواندند، دست‌های حضار رو به آسمان، سرها رو به آسمان تا آتون را ستایش کنند. بر سر ستون‌ها مجسمه‌های مختلف به چشم می‌خورد، اختاتون فرعون جدید، فرعون بزرگ آمنوفیس در کنارش تی‌ئی و بر سر یکی از آن‌ها مجسمه تادو - هپا دختر پادشاه میتاهی در حال قربانی برای خدای سابق یعنی آمون بود، اما کتیبه دستکاری شده بود و چنین نشان می‌داد که تادو - هپا برای آتون خدای جدید قربانی می‌کند، این امر خیلی مسخره به نظر می‌رسید چون در زمان تادو هپا شاهزاده میتاهی هنوز خدای آتون را تراشیده و تی‌ئی و آمی او را هنوز در آب نمک خوابانده بودند تا بعد به خورد مردم بدهند. نگاهی به مجسمه زیبای تادو هپا کردم و گفتم چطور این زن زیبا می‌تواند مادر من که این شکم گنده و این کله طاس را دارم، باشد؟ در آن زمان مجسمه تراشان با مهارت کار می‌کردند و سعی می‌کردند مجسمه‌ها خیلی نزدیک به صاحبش باشد. زیبایی تادو هپا مرا مسخر کرد چون به عمرم زنی به زیبایی او ندیده بودم حتی مینا و نِفْرِنْفَر هم از نظر زیبایی در برابرش رنگ می‌باختند و زیبایی نداشتند. هرگاه که مجسم می‌کردم آن خانم به آن زیبایی و ظرافت مادر من است و تی‌ئی به او زهر خوراند، روحم افسرده و غمگین می‌گردید و مدت‌ها همچنان مادرم را می‌نگریستم. تماشای مادرم مرا به یاد وطن مادرم، میتاهی انداخت که جای نظیف و مرتبی بود. وقتی در میتاهی یودم حتی تصور این که مادرم شاهزاده میتاهی است مشکل بود، مدتی در معبد آتون محلی که مجسمه آمنوفیس فرعون بزرگ بر سر ستون‌ها نصب بود توقف کردم تا روز تمام شد، سپس راهی میخانه دم تمساح گشتم تا با مریت رفع کدورت نمایم. برخورد مریت بسیار سردگویی مرا تاکنون ندیده است، او بدون رد و بدل کردن کلامی شراب و غذا برایم آورد و پرسید: آیا عشقت را امروز دیدی؟ گفتم؛ بله! معشوقه‌ام همین جا کنار من است، به جز تو معشوقه‌ای ندارم. امروز به دارالحیات رفتم، در معبد

آمون گردش کردم، تا عصر همانجا ماندم. مریت تمسخرکنان اهمیتی به حرفم نداده سپس گفت: اما از این که نزد زنی نبودی باورم می‌شود چون یک مرد مثل تو نمی‌تواند دو روز پیایی زنی را راضی کند، نیرویش را نداشی، معشوقه‌ات فردا منتظرت است ... گفتم مریت بس کن، معشوقه‌ای در کار نیست. گفت: تو می‌خواهی مریت را بازی بدهی، تو نزد او نرفتی ولی او خودش آمد میخانه و سراغ تو را می‌گرفت، مثل جوانان سرحال و پر حرارت به نظر می‌رسید ولی به قدری خود را رنگ‌آمیزی کرده بود که اگر انگشت روی صورتش می‌گذاشتم انگشتم کمی فرو می‌رفت، پیرزنی بود فربه، عجب آرایش زنده‌ای، مشتریان میخانه را ترسانند، یک نامه هم داده که به معشوقه‌اش سینه‌به‌بدم! با ناراحتی نامه را گشودم، چنین نوشته بود: من مهنفرم ساکن کاخ زرین سلطنتی، به گوساله زیبا! صبح که برخاستم، سردرد شدید داشتم اما بیش از جسم روحم درد می‌کشید چون ترا ندیدم ... ای کاش پارچه‌ای بودم و به بدن تو می‌چسبیدم، ای کاش شراب بودم و به کامات فرو می‌رفتم. ای کاش ... و ... پس از دریافت این نامه من انتظار تو را در کاخ می‌کشم، تو باید بدانی من تا کامم را از تو نگیرم دست ازت بر نمی‌دارم من تو را به هر نحو برادر خود می‌کنم مهنفر ... یک دفعه دیگر نامه را خواندم و از خواندن هر جمله‌اش بدنم از فرط نفرت متشنج می‌شد، مات و مبهوت نشستم. مریت گفت: آن را به من بده! و ناگهان نامه را ربود، چوبش را شکست و پاپروس را لگدمال کرد و اظهار داشت: هر آینه این زن زیبا و جوان می‌بود، من می‌توانستم خودم را راضی کنم تو با زنی به از من هم‌خواه شده‌ای اما عفریته! چطور رغبت کردی! از تو که پزشک دربار فرعون هستی با آن هم زنان زیبا پیرامون است مگر آن که عقلات دچار اشکال شده باشد! من که دیدم مریت حرف حالی‌اش نمی‌شود از فرط ناراحتی پیراهن کتانم را از بالا به پایین جر دادم و او ساکت شد و برایش برشمردم چگونه با مهنفر آشنا شدم و چرا به اتاقش رفتم و منظورم از تملق و تعریف و توصیف چه بوده! باز هم مریت گفت: می‌دانم اطلاعاتی که می‌خواستی چه بوده، چون فکر کردی پیرزن است اطلاعات جنسی می‌خواستی!! می‌خواستی مزه هم‌خواه‌گی با یک زن پیر را هم چشیده باشی! گفتم تو سخت در اشتباهی حس زنانگی صبر و عقلت را ربوده و اصلاً به من توجه نداری، این جا میخانه است برویم در جای مناسبی برایت تمام قضایا را شرح بدهم تا بدانی من قصد هم‌خواه‌گی را با آن عفریته نداشتم. مریت با تردید با من به تخت روان نشست و از میخانه رفتیم. مریت سرپا گوش، هر دو چشم به دهان من دوخت. لحظه‌ای فکر کردم سپس به مریت گفتم من کیستم! مریت گفت: بنابراین تو فرزند واقعی آم‌توقیس فرعون بزرگی؟ تو حالا باید تخت سلطنت نشسته باشی او با دقت خاص مرا برانداز کرد و گفت: از همان نخستین لحظه که به دم تمساح آمدی و تو را دیدم فهمیدم تو با دگر مردان تفاوت فاحش داری، هر دفعه هم می‌خواستم با تو کوزه بشکنم احساس می‌کردم من لایق تو نیستم و تو از من خیلی برتری. سپس افزود: سینه‌به‌من رازی دارم و می‌خواستم برایت فاش سازم ولی خوشحالم از این که برایت نگفتم چون رازی که فاش شد، معلوم نیست آن راز باز راز باشد، راز فاش شده راز نیست. سپس لبانش را روی دستم نهاد و گفت: پوزش می‌طلبم روز گذشته باعث ناراحتی تو

شدم، چون وقتی زنی می‌بیند صورت مردی بر اثر تماس لب زن دیگر رنگین است و برای او نامه عاشقانه می‌نویسد دچار نوعی جنون زنانه می‌شود. حالا هم من به تو هشدار می‌دهم اگر در طبس باشی، اگر در شهر تازه افق آتون باشی هر کجا باشی این زن سراغات می‌آید، یا کام می‌گیرد و با تو می‌خواهد کوزه بشکند یا اگر نتوانست و ناامید شد با نفوذی که دارد با افرادی که در دستگاه فرعون دارد تو را به ضرس قاطع سر به نیست می‌کنند. دیدم مریت از روی عقل حرف می‌زند، مقدمات سفر را فراهم کردم و یک نامه هم برای مهنوفر نوشتم در آن نامه خیلی محترمانه نوشتم به چند دلیل نمی‌توانم او را دیگر ملاقات کنم، نخست آن که من مردی پیر و از کار افتاده‌ام. قوای بقاء و جنسی ندارم تا او را راضی کنم، و دوم این که برای سفری دور باید برای مدت طولانی بروم تا با زنی که قبلاً با او کوزه شکسته‌ام ازدواج کنم. برای آن که تو به یاد من باشی و بدانی من هم به یاد تو هستم یک کوزه شراب تمساح برایت فرستادم. قربانت سینه‌ه! مریت نامه را خواند و خواست قسمت اول را حذف کند، گفتم نه این طور بهتر است بگذار از لحاظ قوه جنسی من ناامید شود شاید دست از سرم بردارد. سپس غلامی را با نامه و یک کوزه دم تمساح به سوی مهنوفر فرستادم.

فرار از طبس از ترس ندیمه تی‌ئی، مهنوفر

پاسی از شب گذشته موتی به من خبر داد وسیله سفر همه آماده است و می‌توانم به کشتی منتقل شوم. مریت هم حضور داشت و آن شب به خاطر رفتن من نزد من ماند و به میخانه دم تمساح رفت. هر بار که مریت را می‌دیدم ناراحت می‌شدم که چگونه به دست خودم باعث جدائی مان را فراهم آوردم. اگر آن روز زبانم را برای آن عفریته آن گونه به کار نمی‌انداختم امروز مجبور نبودم از دستش فرار کنم و مریت را تنها بگذارم، خودم هم تنها و سرگردان گردم. ناراحت برای آن که جو رفتن و جدایی را تحمل‌پذیر کند و ناراحتی‌اش را بروز ندهد پرسید: سینه‌ه تو از اطفال خوش‌ات می‌آید؟ از این سؤال نسبتاً بی‌مورد و بی‌جا خیلی یکه خوردم و فکرهای گوناگون به ذهنم رسید. مریت گفت: ترس خبری نیست، من همین امروز صبح دوره زنانگی پیدا کردم خاطرم جمع شد. مریت سپس توضیح داد: من نمی‌خواهم برایت فرزند به دنیا بیاورم اما یک دوست دارم که پسر چهارساله‌ای دارد. دوستم می‌گوید پسرش آرزو دارد روزی روی نیل سفر کند، آیا برایت ممکن است و مایل هستی این کودک را با خودت به سفر ببری. گفتم: در این صورت می‌شوم محافظ، پدر و مادر بچه دیگر به اموری مربوط به خودم نمی‌رسم. مریت تبسم‌کنان گفت: این پسر که به دنیا آمد او را از دوستم گرفتم، هزینه ختنه‌اش را پرداختم، زنی که طفلی را ختنه می‌کند نسبت به آن طفل احساس مسئولیت می‌نماید، و چون من خودم را پرستار طفل می‌دانم از آن کودک در کشتی مراقبت می‌کنم مبادا به نیل افتد و تمساحان او را بلعند! هیچ خبر و مژده‌ای بهتر از این پیشنهاد غیرمستقیم نبود، مریت داوطلبانه با من هم سفر شد. فردای آن روز در پگاه مریت بچه را آورد و گفت: مادرش نیامد، من حالا یک نام جدید برایش تعیین می‌کنم تهوت چطور است؟ تهوت نام

یکی از خدایان مظهر معلومات و خط و کمالات بود. تهوت به واقع زیبا بود، چشمان سیاه، موهای روی شانه ریخته و بلند و بسیار مهربان که در همان لحظات نخست طوری با من ارتباط برقرار نمود که گویی مرا قبلاً دیده است. من خیلی زود با تهوت انس گرفتم او را در بغل گرفته و به روی زانوانم می‌نشاند و حتی اجازه می‌دادم با وسایل پزشکی‌ام بازی کند. برخلاف انتظار، تهوت طی سفر بسیار آرام و ساکت بود، هیچ مزاحمتی برای ما ایجاد نکرد و باعث شد سفر به ما بسیار خوش بگذرد. من سفری به آن دلچسبی نکردم و هرگز خاطره سفر با تهوت و مریت را از یاد نخواهم برد. به قدری با تهوت انس گرفتم و ازو خوشم آمد که به مریت گفتم: بیا با هم کوزه بشکنیم و تو پسری مثل تهوت برایمان به دنیا بیاور. تا آن روز هرگز به فکر فرزند نیفتاده بودم، از دوران جوانی کم‌کم پا به کھولت می‌گذاشتم، وجود تهوت مرا تشویق به داشتن بچه می‌کرد. مریت دستش را روی دستم نهاد و گفت: سینه‌ه، تو می‌دانی من خدمتکار میخانه‌ام و تو پزشک ویژه دربار فرعون، و حالا هم که شاهزاده هستی، از خاندان فرعون مصر و خاندان سلطنتی میثاهی من قبل از تو در آغوش خیلی از مردان شب را به صبح آورده‌ام و نمی‌توانم جای خواهر پزشک مخصوص فرعون - پسر فرعون بزرگ، پسر آمیفیس باشم. تازه معلوم نیست من بتوانم برای فرزند بزايم. حالا فرض کن که، پسر داریم و این تهوت پسرمان است چه فرقی می‌کند، لذت ببر و این قدر به فکر خیالات واهی نباش. تهوت در این لحظه دست در گردنم انداخت و صورتش را به صورتم چسبانید، ناگهان مرا پدر نامید! سفر تمام شد و ما به شهر تازه یعنی افق آتون رسیدیم، هر چند مدت کمی از افق دور بودم ولی احساس کردم شهر تغییر ملموس و قاحشی کرده: فقر، قحطی و گرسنگی!! و از همه بدتر، ارتکاب به جرم حتی قتل ناشی از بینوایی و فقر! مریت و تهوت خیلی زود به طیس بازگشتند و من باز تنها ماندم، اندوه تنهایی دوباره گریبانم را گرفت. در شهر افق فرعون - اخناتون - غافل از قبول واقعیات در عالم دیگری سیر می‌کرد و در حقایق را به روی خود بسته و در اوهام و خیالات به سر می‌برد. هورم‌هب فرمانده قشون ناچار مصری‌هایی را که از سوریه فرار کرده و از وقایع به خوبی آگاه بودند، شخصاً نزد فرعون ببرد تا با چشم خود آنها را ببیند و با گوشش هر آن چه می‌گوید بشنود بلکه به خود آید و از سهل‌انگاری، مهربانی و دوستی خدای آتون دست بکشد و ببیند مملکت‌داری به چه نیاز دارد. مصریان فراری از سوریه را هورم‌هب به افق - آتون شهر جدید - وارد کرد مردم با دیدن این افراد که وحشتناک بوده و ایجاد وحشت کردند مضطرب و هراس زده نگذاشتند به کاخ وارد شوند و آنان را سنگ زدند. فرعون که دانست در بیرون کاخ چه خبر است گفت فراریان مصری را به کاخ راه دهند. من درست در همان لحظه در کاخ و شاهد بودم و می‌شنیدم آن‌ها چه می‌گویند، فراریان فریادشان بلند شد:

- ای اخناتون! امروز تو تمام هستی مصر اعم از ثروت و قدرت و حیثیت در سوریه نفس آخر را می‌کشد و تو در این کاخ بی‌خبر اطلاع نداری مصریان در مصر با چه شگتجه و دردی جان می‌بازند. خوب به ما نگاه کن، ما به خاطر فداکاری و ثابت‌قدمی نسبت به تو بدین روز افتاده‌ایم. صدمه‌دیدگان

نالۀ‌شان می‌دل به صُبحه و شیون و فریادهای مهیب گردید، آستین‌ها را بالا زدند و دستان بی‌آرنج، شانه‌های بی‌دستشان را نشان دادند و گفتند: ما همگی دارای دست‌های سالم بودیم، اعتماد نسبت به تو، وفاداری فرعون ما را بی‌دست کرد حالا تا پایان عمر باید فقیر بمانیم و گدا. پیرمردانی هم که با میل چشمانشان را کور کرده بودند شروع به نالیدن کردند و گفتند: اگر می‌دانستیم تو تن‌پرور و بی‌تفاوت و این قدر بی‌خیال هستی قبل از قتل‌عام شدن توسط سلاطین سوری از آن جا فرار می‌کردیم. پس از تعرض و شکایت مصری‌های ظلم و ستم دیده در سوریه، فرعون صورتش را با دو دست گرفت و گفت:

- خدای آتون از خونریزی گریزان و این خشونت خلاف رأی و پسند خدای آتون است. خدای آتون از دروغ نفرت دارد و بسیار از آدم دروغگو متنفر است، او برابری را برای همه می‌خواهد!! فراریان مصری از شنیدن چرندیات بی‌هنگام فرعون شروع به فحش دادن و ناسزا گفتن نمودند. ای ملعون! تو خبیث‌ترین شاهان روی زمینی، چطور راضی می‌شوی ببینی هموطنانت را دژخیم سر می‌برد و تو به جای اقدام برایشان موعظه می‌کنی؟ اگر ببینی افراد بی‌دست و پای مصری را چگونه جلو خدایت آتون می‌رقصانند پی به حرف‌های پوچات، برابری، خدای آتون و این مزخرفات خواهی برد. اختاتون دچار حمله صرع شد و روی زمین با کف دهان شروع به دست و پا زدن نمود. نگهبانان فوراً فراریان مصری را به سوی خارج از کاخ هل دادند، اما آن فراریان چیزی نداشتند از دست بدهند و به نگهبانان با آن دست‌های ناقص و جثه‌های زجر کشیده حمله کردند. نگهبانان بیرحمانه فراریان بی‌دفاع را یکی پس از دیگری قتل‌عام و به سوی رود کشاندند و جسدشان را در آب انداختند. وقتی نگهبانان مشغول کشتن معترضین و شاکیان درون کاخ بودند، نفرتی‌تی همسر فرعون از پنجره شاهد بود و می‌دید کشتار واقعی آن هم درون کاخ یعنی چه! من ناگزیر فرعون را به آتاقش بردم ولی در حیاط کشتار قطع نمی‌شد. فرعون را به هوش آوردم، داروهای مسکن به او خوراندیم، آب سرد به پیشانی‌اش پاشیدم، نشست و از حالت تنش به درآمد ولی ضعف فراوان داشت، خوابش برد پس از مدتی با رنگ پریده، چشمان بی‌فروغ از خواب برخاست و اظهار داشت: سینه‌ها شریط باید عوض شود، هورم‌هب به من گفته تو پادشاه آمورو، که در سوریه مصری‌ها را بدان فلاکت افکنده بود، با تو آشناست، تو با او آشنایی داری، درسته؟ گفتم: در سوریه که بودم او را معالجه کردم. فرعون گفت: بنابراین من به تو مأموریت می‌دهم به سوریه بروی و با پادشاه آمورو وارد معامله شوی، صلح را از او خریداری کنی تا دیگر جنگ نشود، تو از طرف من وکالت داری و هر چه زر و سیم خواست به او بده، تا با مصر صلح کند، حتی اگر به بهای فقیر شدن مصر انجامد. گفتم: اختاتون! اگر از من بشنوی بهترین برقراری و خریدن صلح دادن زر و سیم به هورم‌هب است تا بدان وسیله نیروی نظامی مصر را تقویت کند و سوری‌ها که قوای ما را دیدند دیگر جرأت جسارت و حمله نکنند، چون هر چه هم زر و سیم به آن‌ها بدهیم، آن را گرفته و مصمم‌تر به ما حمله می‌کنند چون پس از آن ما کشور فقیری هستیم. فرعون سرش را میان دو دستش گرفت و گفت: سینه‌ها، تو باید بدانی دشمنی و خصومت، خصومت می‌آورد خونریزی، خونریزی می‌آورد، برو صلح

خریداری کن، من این را می‌خواهم چون خدای آتون گفته... من از اتاق فرعون خارج شدم جسد سربازان فراری را دیدم که در حال انتقال به نیل‌اند و بعضی دست و پا بعضی از ناحیه چشم و دیگر نقاط مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند، هراس مرا گرفت و دانستم با من هم همین معامله را می‌کنند، تصمیم گرفتم به هر بهائی که شده به سوریه بروم، از این رو مصمم شدم بروم خانه و خودم را به ناخوشی بزنم. در آستانه خروج از در کاخ مستخدم را دیدم شتابان می‌آید، تا مرا دید گفت: چون پنداشتم امشب به خانه نیایی آمدم خبر مهمی به تو بدهم. پرسیدم؛ چه خبر مهمی؟ گفت یک کشتی خصوصی که فقط یک پیرزن در آن بود از طبس آمده و به این شهر وارد شده، در محلی که تو سکونت داری نشسته است و می‌گوید من منتظر سینه‌ه پز شکم! گفتم چه نشانه‌ای دارد: گفت پیرزن مثل دخترهای جوان آرایش کرده، بقدری عطر به خودش مالیده که از دور محیط بوی عطر گرفته، به من گفت ارباب تو سینه‌ه عاشق سینه‌چاک من است، از آمدن من بال در می‌آورد، برو و پروازکنان او را بیاور، می‌خواهم تا صبح با او بیدار باشم! پرسیدم نامش را هم گفت: نوکرم گفت: بلی تأکید کرد بگویم مَهونفر در انتظار تو است. من دیگر درنگ نکردم و از همان جا به کاخ نزد فرعون رفتم و گفتم: همین الساعه آماده حرکت! فرعون کاتب‌هایش را فراخواند تا مقداری زر هم به من بدهند. گفت در خانه منتظر رسیدن طلا و فرمان ممهور باش، گفتم به خانه نمی‌روم و در کارگاه مجسمه‌سازی نزد دوستم توت‌مس هنرمند هستم. در بازگشت و رفتن به کارگاه توت‌مس نوکرم را دیدم، گفتم به او بگو هم اینک سینه‌ه با کشتی به فرمان فرعون در راه سوریه است. مدتی با توت‌مس که مجسمه هورم‌هب را تمام کرده بود صحبت می‌کردم تا مأمورین فرعون رسیدند و آن چه لازمه سفر بود برداشتم و به طرف هت نت سوت پر سر راه سوریه حرکت کردم، هنگام وداع با توت‌مس وی گفت: به جایی خطرناک می‌روی سعی کن بیشتر بنوشی چون ممکن است فرصت نوشیدن از دست برود، طی راه از همان نخستین منزل پند توت‌مس را آویزه گوش کردم.

به سوی سوریه به فرمان فرعون

کاپتا با تیزبینی هنگام تقسیم گندم‌هایم به درستی پیش‌بینی نمود که مصر رو به خرابی است، این اخناتون و آن خدای قلابی باعث فلاکت و بیچارگی همگان می‌شوند. در راه به سوریه کلمات کاپتا مثل پتک در سرم می‌کوبیدند و عملاً می‌دیدم من از اولین قربانی این بدبختی هستم و با پای خود به سوی مرگ و شکنجه می‌روم، برایم کمترین جای شکی باقی نبود که مرا هم مثل مصریان ناقص می‌کنند. کشتی به ممفیس رسید، هورم‌هب فرمانده نظامی ممفیس بود و برای استقبال شتافت و احترام کامل کرد و مرا به مقر خود برد. او این رفتار را نزد عموم انجام می‌داد تا بگویند فرعون دارای چنان ارزشی است که نماینده‌اش را با چنان احترامی پذیرا می‌شوند. سپس هورم‌هب بی پرده به من گفت: تو مرد ثروتمندی هستی سینه‌ه، من مقداری زر از غلام تو کاپتا وام گرفته‌ام ولی بدان هرگز به تو بازپس نخواهم داد. سپس در مورد مأموریت‌م و دیوانگی فرعون در خرید صلح صحبت کردیم. او گفت تعدادی

جاسوس به صورت خدمتکار زن در خانه‌های سرزمین آزیرو - نزدیک صحرای سینای کنونی - گمارده تا از وضع آن نقاط او را مطلع کنند. سپس من از او خواستم مرا راهنمایی و در صورت امکان نگهبانانی به من بدهد. هورم‌هب گفت به سینا که رسیدی تعدادی از افراد من در آن نقطه خدمت می‌کنند، می‌نویسم تو را همراهی کنند. هورم‌هب هم زره‌های مرا نداد و هم مرا بسیار از اوضاع ترسانید از این رو درصدد تلافی برآمدم و گفتم: در صورتی که من نابود شوم به شاهزاده باکثانون درود بفرست - خواهر فرعون - روزی که مادرش مرد بالای سر جنازه‌اش آمد و درباره‌ی تو هم صحبت شد. هورم‌هب گفت: چه گفت: گفتم نظر شاهزاده این است که تو ابداً لایق او نیستی چون اصل و نسب تو بسیار پایین و از زمره‌ی افراد بی‌سواد جامعه‌ای! گفت هرگز با چنین مرد عامی گوهستانی ازدواج نمی‌کنم من بعد از آن حرکت کردم و پس از رسیدن به سینا در ابتدای ورود به محیط دیدم تعداد ده اریبه جنگی در انتظار من صف کشیده‌اند. هر اریبه را دو اسب و بعضی را یک اسب می‌کشید. درون هر اریبه با احتساب اریبه‌ران سه نفر نشسته بودند، یعنی اریبه‌ران، نیزه‌دار و سومی سپردار. اریبه‌های دهگانه یک فرمانده داشت که نزد من شتافت، تنها لباس نظامی و رسمی وی یک لنگ بود که به دور کمر بسته بود! او به حالت تعظیم دستانش را روی زانوان نهاد. پرسیدم: نامت چیست؟ گفت: ژوژو. ژوژو راهنمایی کرد حالا که به طرف سربازان آزیرو رهسپاری باید بدانی برای مصون ماندن از حملات آن‌ها کافی است یک دسته بزرگ شاخه درخت نخل با خود ببری و وقتی سربازان آزیرو را دیدی سرت را بجنبانی، این علامت همراه با شاخه نخل دال بر صلح می‌باشد، نخل را که بالا ببری و به چپ و راست حرکت دهی می‌دانند اهل نبرد نیستی. ژوژو ناگهان متوجه شد که من می‌خواهم توسط تخت روان بدان سو حرکت کنم، سخت خنده‌اش گرفت و توضیح داد: تو به بیابان سینا پای می‌گذاری، صحرای سینا را باید با اریبه یا چنان سرعتی پیمود که گرفتار و نابود نشویم، ما در طول راه هیچگونه آبادی، آب و خوراکی نخواهیم داشت، حتی برای اسبان هم به مقدار اندک علیق برداشته‌ایم و تو روی یکی از همین علیق‌ها بنشین تا تکان‌های شدید اریبه تو را دچار کمردرد و استخوان‌درد و لگن‌درد نکند. ژوژو شاخه‌های نخل را در اریبه خود نهاد، چند شاخه هم به من داد، اریبه‌ها با سرعتی چشم‌گیر به روی جاده‌ای بس باریک در طول سینا دل صحرا را شکافتند.

در دام همسر کنیز وحشی‌ام

اریبه‌ام در بدو حرکت آن چنان تکان شدیدی نداشت، اما روز بعد وارد بیابانی شدیم که از جاده خبری نبود، دیگر نشستن قابل تحمل نبود، بلند شدم و ایستادم تا کمتر تکان ناراحت‌م کند. تکان اریبه‌ها هر چه بیشتر رفتیم شدیدتر و حفظ تعادل در اریبه تقریباً به کلی از اختیارم خارج گشت به طوری که نزدیک ظهر بر اثر یک تکان ناگهانی به بیرون اریبه پرتاب گشتم. زمین شن‌زار، خار بیابان صورتم را زخمی کرد. شب صورتم را هنگام استراحت شستم و به هر جان‌کدنی بود در روز چهارم به اردوگاه نفرات آزیرو نزدیک شدیم. هنگام غروب هوا تاریک می‌شد که از دور علامت روشن شدن آتش دال بر

رسیدن به مقر آزیرو می داد. ژوژو به من گفت: آن جا اردوگاه نظامی است. لختی ایستادیم تا اسبان نفس تازه کرده و علیق خوردند مهتاب بالا آمد که به کمک نور ماه جلو رفتیم، ولی به مقر اردوگاه نمی رسیدیم. حرکت بسیار کند و بطئی ارا به ها مرا که روی علیق دراز کشیده بودم به خواب برد، چشم گشودم، دیدم در همان نقطه هستیم ولی اوضاع دگرگون است، الواح فرعون بیرون ریخته شده طلا و زر و سیم را ربوده، نفرات ژوژو از ترس فرار را بر قرار ترجیح داده اند. لحظه ای بعد مرا به اردوگاه بردند، چون یکی از نفرات که سواد داشته الواح را مطالعه کرده و دانسته از طرف فرعون هستم. مرا به خیمه آزیرو بردند. یک قلاده زر به گردن آویخته بود، مرا شناخت و گفت: چرا خودت را به نفرات من معرفی نکردی، چرا آشنایی ندادی. هر چه گفتم من خودم را کاملاً معرفی کردم گفت نفرات من به من دروغ نمی گویند. من خیلی سریع سر صحبت رفتم و موضوع صلح را پیش کشیدم. گفت: تو به من خدمت بزرگی کرده ای علاوه بر دنداتم زنی به من پیشکش کرده ای که همچنان عاشق اویم، برای من پسری به دنیا آورده که اکنون با آن که هفت سال بیشتر ندارد، خوب از خود دفاع می کند، همین امروز صبح یکی از نفرات را که در صحرا قصد تجاوز به او داشته، کشته است. گفتم همان پسری نیست که هنگام دندان درآوردن مرا با ارا به از کوهستان ها گذراندی. حال همسرت چگونه است؟ گفت: اگر او را بینی از زیبایی نمی شناسی؟ دانستم آن کنیز خیلی فریه شده چون این ناحیه از زن فریه خوششان می آید. پادشاه آزیرو گفت: نام همسرم را کفیتو گذاشته ام و لذتی که با او در همخوابگی دارم با هیچ زنی ندارم. من از دندانش سؤال کردم ولی او توجهی به این مسایل نداشت و گفت: من می پذیرم و اختلافی با فرعون برای پیمان صلح به غیر از منطقه غزه ندارم، روز بعد پیمان صلحی نوشتیم و من به نمایندگی از طرف فرعون صلح نامه را امضاء کردم. پادشاه آزیرو هم با گرفتن زر و سیمی که تعیین نمود صلح نامه را مهر زد! هنگام حرکت آزیرو - پادشاه آزیرو - مرا در آغوش کشید و دوست صمیمی خویش خواند منم پسرش را بوسیدم و صلح نامه را در حالی رد و بدل کردیم که هر دو می دانستیم از خاک و شنی که روی آن ایستاده ایم، سست تر و ناپایدارتر است.

به مصر که رسیدیم خبر صلح بین مصر و سوریه به سرعت منتشر شد، مردم ابراز خوشحالی کردند، هورم هب هم از برقراری صلح ابراز خرسندی کرد - در مصر - یک نفر که خود را سفیر بابل معرفی کرد در کشتی به من پیوست. او را مردی مطلع یافتم که در امور ستارگان معلومات قابل توجهی داشت و آینده را با طالع بینی پیش بینی می کرد. سفیر بابل گفت: باید از نیروهای هاتی ترسید، منجمین بابل طبق طالع بینی هاتی در راه نیرومند شدن کشور و نابود کننده دیگر سلاطین است. سفیر بابل در مورد خدای آتون سؤال کرد. من که می دانستم آن خدای نوظهور ساخته ذهن آلوده زن خائنی به نام تی ئی است که بعد صدها جنایت به کمک معشوق خود آمی - کاهن اعظم - خدا خلق کرده! گفتم: این هم نوعی خداست که بر فرعون ظاهر گشته و به فرعون مأموریت داده در مصر و تمام دنیا مساوات، برابری، برادری، عدل، مهربانی و صلح پایدار برقرار نماید، گفته تفاوت فاحش بین غنی و فقیر را بردارد، جنگ را اکیداً ممنوع نموده. سفیر بابل، با شنیدن این حرف ها دستی به ریش خود کشید و گفت: این هم دلیل

می خواستند فرعون را بکشند...

در خلال غیبت من از دربار فرعون دچار سردرد شدید شد به علاوه ناراحتی روانی او نیز تشدید گردید. کاهن اعظم (آمی) معبد آتون برای تعدیل آلام فرعون به مناسبت سی‌امین سال تولد فرعون و سیزدهمین سال سلطنتش هنگام برداشت محصول ضیافت بزرگی برپا دارد. من که به مصر وارد شدم محصولات در حال برداشت بود و زارعین در این ایام خوشحالند. تجار مصر از شنیدن خبر صلح خرسند شدند چون تجدید مراوده باعث رونق بازرگانی می‌شد. ورود سفیر بابل هم به سهم خود بر این اخبارگری خاصی داد چون ورود وی مهم تلقی می‌گردید: سفیر بابل یکی از خواهران پادشاه بابل - بورابورایاش - را برای ازدواج با فرعون به مصر آورده بود. پیشنهاد دادن دختر از طرف بورابورایاش بدین معنی بود که بورابورایاش همی می‌خواست یکی از دخترانش را به بورابورایاش بدهد. یک معامله پایاپای خانوادگی سیاسی - دختر دادن به اختانون فرعون - و گرفتن دختری از او این نتیجه حاصل می‌شد که شاه بابل می‌خواهد به علت تهدید هاتی با فرعون ائتلاف نماید. مصری‌ها از این خبر خوششان نیامد زیرا این وصلت برخلاف شعائر رایج مصر بود که خون دختر فرعون نباید مخلوط شود و باید فقط در خانواده فرعون محفوظ بماند. ازدواج خواهر و برادر. اما دختری که برای پادشاه بابل در نظر گرفته شد فقط دو سال سن داشت! فرعون به سفیر بابل قول داد که این دختر را برای بورابورایاش نامزد می‌کند و از آن طرف به نمایندگی از جانب سلطان بابل و دختر فرعون کوزه بشکنند تا بورابورایاش مطمئن شود زن آتی او در دربار فرعون تا رسیدن به سن بلوغ امانت است و بعداً او را تصاحب خواهد کرد. هنگام ورود من به شهر اقق - آتون شهر - سردرد فرعون به اوج رسیده بود، اما جشن سی‌همین سال سلطنت و دیگر خبرها باعث آرامش او شد. آمی - کاهن اعظم - معبد آتون تدارکات جشن را مهیا ساخت و جشن بزرگی برپا گردید. پس از پایان جشن فرعون دست دختر دو ساله‌اش را گرفت و به طرف معبد آتون رهسپار گردید، من هم با فرعون و دخترش همراه بودم. در آن جا مراسم کوزه شکنی انجام گرفت و دختر دو ساله برای بورابورایاش شاه بابل نامزد گشت! بعد از کوزه شکنی دختر فرعون خم شد و قطعه‌ای از کوزه را برداشت که باعث خوشحالی شد. فرعون در بازگشت از معبد به استراحتگاه رفت و من برای تسکین او چند دارو به وی خوراندم و فرعون دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: ای آتون بزرگ، هنگام روز مثل خورشیدی و در شب چون مهتاب آنقدر درخشانی که نمی‌توان به تو نگریست فرعون هیجان زده شد، صدای طپش قلب او را می‌توانستم بشنوم، از شدت التهاب می‌گریست و مرتباً دعا می‌خواند: هیچ‌کس نمی‌تواند تو را به درستی بشناسد، فقط اختانون پسر تو ترا می‌شناسد، تو همواره بر قلبش نور می‌باری. پسر تو فقط منظور و پیام تو را دریافت می‌کند، آدم تنها به تو متکی است و تو تنها قادر متعال هستی... من بر بالین فرعون که به گمانم هذیان می‌گفت تا صبح بیدار ماندم. صبح

زود فرعون برخاست و به باغ رفت و تا نزدیک ظهر به گردش پرداخت. من نیز با او بودم، یک لحظه فرعون از من جدا شد و به گوشه‌ای رفت که صدای کمک بلند شد. یکی از شاگردان توت‌مس مجسمه‌ساز که در آن باغ پیکر می‌تراشید مشغول کار بود، هیچ نگهبانی هم در آن اطراف گشت نمی‌زد، شاگرد توت‌مس مجسمه‌ساز می‌بیند دو نفر به فرعون حمله کرده و می‌خواهند او را بکشند، یکی از آن‌ها سرش را تراشیده و روغن زده بود که بی‌گمان از مریدان آمون بود. نگهبانان آمدند و آن دو را گرفتند و برای اقرار گرفتن به درخت بستند. آمی کاهن بزرگ سر رسید و دستور داد خوب شکنجه‌شان دهند ولی آنها همه دردی را تحمل می‌کردند ولی دهانشان باز نمی‌شد. آمی گفت آنها را کاهنان آمون تحت تأثیر قدرت رومی [هیپوتیزم] قرار داده تا دردی را حس نکنند و این طور هم بود. آن دو فاقد احساس درد شده بودند. اتفاقاً آن روز در نوع خود امری کاملاً بی‌سابقه بود، فرعون که دید مهاجمین درد را به خوبی تحمل کرده و شکنجه بر آنان بی‌تأثیر است دستور داد آنان را آزاد سازند چون اگر کسی درد را نفهمد به همان‌سان نمی‌داند چه می‌کند درک هم ندارد. آن دو مهاجم به محض رها شدن شروع کردند به کلمات زننده نثار فرعون کردن و بدترین دشنام‌ها را در برابر دیگران علیه فرعون به کار بردند! فرعون حيله‌گر و متقلب چرا ما را به قتل نمی‌رسانی تا جاوید با آمون در آن جهان بمانیم. نگهبانان به زور در صدد اخراجشان برآمدند ولی آن دو چنان سرشان را به دیوار کوبیدند که بی‌جان روی زمین افتادند. آن روز دانستم آمون هنوز نفوذ دارد و نیز دانستم فرعون مصون از خطر نیست زیرا تا آن لحظه در تمام تاریخ مصر هر اتفاقی افتاده بود سوء قصد به جان فرعون نشده بود. از آن روز به بعد هم بود که برای فرعون محافظ گماردند. روز جشن سی‌امین سال تولد در طمس طرفداران آمون و آتون به جان هم افتادند حتی کاهنان هم از این برخورد در امان نبودند. باز تاب سوء قصد به جان فرعون نزد سفرای بیگانه از اهمیت ویژه برخوردار بود چون شاهد بودند قداست و مصونیت فراعنه در مصر شکسته شد و آنها نیز مورد هجوم و تهدیداند، فرعون را نیز در مصر می‌توان کشت! و اگر حمله به فرعون شود - برخلاف تصور و اوهام - هیچ اتفاق غیرعادی رخ نمی‌دهد، آسمان پایین نمی‌آید. بعد از نجات از سوء قصد فرعون پنداشت این یک هشدار از طرف آتون است و از آن پس باید بیشتر برای خدای جدید فعالیت کند. این جریان تغییر تازه‌ای هم در خلق و خوی فرعون به وجود آورد و او که می‌گفت برابری، آمون سرنگون اما بدون خون. ناگهان جوی خون آن چنان بین کاهنان آمون به راه انداخت که در مصر سابقه نداشت و برای نخستین بار طعم انتقام را چشید. شگفت آن که بنا به دستور فرعون افراد فرعون برای کشتن کاهنان آمون به مراکز و معابد آمون رفتند اما یک کاهن آمون هم نتوانستند بکشند، آنهایی که به دست مأمورین فرعون طرفدار صلح مخالف ریختن خون کشته شدند طرفداران فقیر و ساده‌لوحان بودند که باز یچه دست آن خدا سازان قدیم و خدای جدید قربانی شدند. کاهنان در مکان‌هایی به سر می‌بردند که دست مأمورین فرعون به آنها نمی‌رسید، مأمورین هم که نمی‌توانستند دست خالی و بدون انتقام بازگردند اشخاص را به جرم طرفداری از آمون می‌کشتند. در پی این کشت و کشتار مردم کینه شدیدتری نسبت به فرعون در دل پروراند و مرتباً از آمون تقاضا می‌کردند

این فرعون هواخواه آتون را سرنگون سازد. فرعون نگران آینده به فکر و لیعهد افتاد، اما چون فاقد پسر بود فکر دیگری به ذهنش رسید، بدین سان که دخترش مریتاتون را به سمن خکر جوانی که در دربار خدمت می‌کرد بدهد. سمن خکر خصوصیتی داشت که سخت مورد توجه فرعون بود: متعصب، گاهی دچار حالت‌های خاص فرعونی بسیار معتقد به آتون و گوش به زبان فرعون، به طوری که فرعون هم دخترش را به سمن‌خکر داد هم تاج شاهی را بر سرش نهاد و او را جانشین خود ساخته و اعلام نمود: بعد از فرعون - اخناتون - سمن‌خکر فرعون مصر است، دختر فرعون مریتان، خواهر دیگری داشت به نام آنکس تاتون فرعون او را هم به یک پسر ده ساله داد، تام داماد ده ساله فرعون توت بود. فرعون عنوان و شغل تازه‌ای هم به داماد داد. توت امیر امیر اصطیل دربار! توت هم مثل سمن‌خکر بسیار بی‌حال و تنبل بود و بهترین کار خوابیدن در رختخواب بود و یا دوست داشت همواره عروسک‌بازی کند. توت علاقه مفراطی هم به شیرینی داشت. بدین ترتیب فرعون دو جوان سرسپرده را به جمع درباریان افزود تا هر چه می‌گوید، عمل کند و هیچ‌کس نباشد از او ایراد و عیب و انتقادی بنماید چون گوشش بدهکار این گونه مسایل نبود. این وصلت یک سنت تازه هم در روند ازدواج مرسوم خاندان فرعون رقم می‌زد و آن این بود که دیگر خون فرعون - که خود را پسر خدا می‌خواند - در رگ‌های خدا جریان نداشت. خون مخلوط شده بود. از آن پس روش فرعون در شهر افق - آتون شهر - بسیار سختگیرانه و عاصی‌کننده شد، تعصب شدیدش نسبت به خدایی که مادرش گفت به کمک آمی - کاهن اعظم - سرهم کرده مردم را سخت به ستوه درآورد، مردم کمتر در خیابان‌های شهر افق رفت و آمد می‌کردند. من تغییرات ژرف و ناراحتی‌های مردم را وقتی با تخت روان در آن شهر حرکت می‌کردم، به خوبی احساس می‌کردم چون در ابتدا شهر افق روح و جانی داشت اما مگر کسی می‌توانست در خیابان لبخند و یا تفریح کند. یا مردم مجاز بودند در خانه‌هایشان موسیقی و جشن برقرار نمایند. افرادی که در خیابان‌ها ظاهر می‌شدند مرتباً این طرف و آن طرف خود را نگاه می‌کردند مبادا گرفتار مأمورین فرعون شوند، راه را بر آنان ببندند و گیر بدهند، و به بهانه‌هایی یا زر و سیم تلکه کنند و یا با اتهام واهی و ارتباط دادن آنها به آمون به معدن بفرستند، البته یکی دو حلقه فلز مس و نقره مأمورین را مهربان و با عابریں هم عقیده می‌ساخت و با هم به فرعون لعن می‌فرستادند و قهقهه می‌زدند. در نتیجه شهر افق شهر مردگان، شهر پرچسب آمون، شهر ارتشاء و شهر ناامن شد. شهر افق به گونه‌ای غیرقابل تحمل شد که همه به بهانه‌ای از آن می‌گریختند. اشراف وابسته به فرعون که ناگزیر بودند برای جلب نظر فرعون در افق شهر اقامت اجباری داشته باشند کشاورزی را بهانه نموده رفتند و یا تجار به بهانه ازدواج دخترشان در طیس افق را ترک می‌کردند و هرگز هم پایشان را به شهر مذهبی نمی‌گذاشتند. در حالی که خطر مورد غضب و خشم فرعون واقع شدن را هم به جان می‌خریدند. همه این افراد حتی نزدیکان فرعون به آمون، خدای سابق خونریز، بیش از خدای نادیده طرفدار صلح تازه تراشیده شده ایمان و اعتقاد داشتند. با این شرایط دیگر ماندن من در افق شهر - شهر آتون - غیرقابل تحمل بود و تمهیدی اندیشیدم و به کاپتا پیام دادم نامه‌ای برایش بنویسد، مرا برای یک امر

ضروری به طبس دعوت کند. کاپتا هم که در این امور استاد بود نامه‌ای نوشت که اگر فوراً به طبس نیایی تمام شیرازۀ امور گسسته و هر چه رشته‌ای پنبه می‌شود، فوراً به سوی طبس حرکت کن. نامه کاپتا بسیار مؤثر واقع گردید و فرعون دردم اجازه خروج از افق شهر به من داد و من هم همان لحظه به سوی طبس حرکت کردم، درست مانند پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد. دلیل این احساس رهایی این بود که در شهر افق من حتی از سکنه مقید به اجرای دستورات فرعون بودم و این فرمانبرداری شاید برای مردم مصر که فرعون را پسر خدا می‌شمارند و فرمان او را واجب و بدون چون و چرا می‌دانند امری عادی و لازم است، اما من که می‌دانستم این حرف‌ها تماماً پوچ و پسر خدا بودن و حتی خدایانشان جز برای تحمیق مردم و ثروت‌اندوزی نیست نمی‌توانستم در قالب یک تابع «حرف پسر خدا» را آن طور که می‌خواهد اجرا کنم، من نمی‌توانستم از یک انسان مثل خودم تحت عنوان پسر خدا اطاعت محض کنم در قالب‌های ذهنی من این فلسفه جایی نداشت. برای مردم مصر پذیرش خدای تازه خیلی سخت بود، چرا؟ چون فرعون می‌گفت طبق دیکته‌ای که آمی - کاهن اعظم - و مادرش تی‌ئی به او کرده بودند آتون نادیده است، در کرت هم می‌گفتند خدای دریا نادیده است تا که با کاپتا رفتیم و او را روی دریا دیدیم! بنابراین نداشتن یک یرداشت کلی غیرقابل تجسم بودن خدا پذیرش او را بسیار مشکل می‌ساخت، اما خدای آمون با آن شکل و شمایل درون معابد طی سالیان دراز برای مورد توجه‌پذیر و ملموس و دارای ابعاد و شکل بود. با چشم می‌دیدند آمون به آنها می‌نگرد، به مجسمه‌اش سلام می‌کردند، این حضور و شکل برای مردم عامی بسی آسان‌تر بود، مردم عادت داشتند خدا را به شکل مجسمه در بیرون خانه‌شان ببینند، بنابراین آمون جای خود را محکم تثبیت کرده بود و به این آسانی‌ها راه به خدای نادیده یعنی آتون نمی‌داد. اشتباه فاحش بزرگ فرعون در روند خلق خدای تازه‌اش نادیده انگاشتن اعتقادات جامعه بود که نهادینه و ریشه‌دار طی هزاران سال در ذهن مردم نقش بسته بود. شاید فرعون می‌توانست هر می‌مثل هرم عظیم مصر بسازد ولی هرگز، ابتداً و اصلاً قادر نیست خرافاتی را که میراث هزاران سال در رگ و پی مردم رخنه کرده به این آسانی در مدتی اندک به یک فرمان سرنگونی آمون بزداید. مقاومت در برابر این تحمیل خدای تازه به جایی رسید که وقتی از زارعینی که دست روی دست گذاشته و با وجود گرسنگی و قحطی کشت نمی‌کردند، پرسیدم: چرا بذر نمی‌افشانید و شما که با این کار خودکشی می‌کنید. جواب دادند: این کار بی‌فایده است، گندم‌های نفرین شده‌اند، لکه‌دار و خون آلوده اطفالان را می‌کشد! و افزودند: این بیماری به علت بی‌حرمتی به آمون است او ما را غضب کرده حق هم داشته! موتی در طبس در خانه همچنان خدمت می‌کرد و من در بدو ورود نخواستم بی‌خبر بروم مبدا مثل دفعه گذشته با وضع نامرتب روبه رو شوم و آن زن مهربان ناراحت شود، از این رو یک راست به میخانه دم تمساح رفتم. مریت مشغول کار کردن بود. او دیگر مثل سابق جوان نبود اما هنوز زیبا به نظر می‌رسید، تا مرا دید به حالت احترام تعظیم کرد و دست روی زانوان نهاد. کاپتا چشمش که به من افتاد از شادی گریست و مرا به اتاق خصوصی برد و گفت: من فکر می‌کردم در کار تجارت افتادم ولی اگر به فکر خودم عمل کرده بودم حالا

هیچ چیز نداشتم ولی چون فرمان تو برایم محترم است آن چه گفتمی در مورد گندم انجام دادم، آن را به زارعین قرض دادم تا گندم بکارند و بعد عین آن را پس بدهند، همین کار باعث مصون ماندن آنها از دستبرد و مصادره شد هم اینک هر چه انبار در طبس است به علت قحطی و مشکلات مصادره شده، قحطی امسال سراسر مصر را فرا خواهد گرفت. می‌گویند آمون ملعون زمین‌های زراعی را ملعون کرده و وضع طوری است که فقیران فقیرتر و ثروتمندان بسیار ثروتمندتر می‌شوند، حالا دانستم چرا این ثروتمندان این قدر روزه روز به روز بر ثروتشان افزوده می‌شود، چون در هر موقعیتی زر و سیم دست به نقد دارند آن چه با صرفه است می‌خرند و با بهای خوب می‌فروشند، شاید باور نکنی می‌توان از خرید و فروش کوزه هم مال اندوخت! آن هم سبوه‌های کهنه! سپس کاپتا برایم توضیح داد: در همین زمستان من چند صدفبار، صدفبار سبوی کهنه فروختم!! پرسیدم این تعداد سبوی کهنه را از کجا آوردی و کجا انبار کردی؟ کاپتا گفت: من که همیشه گوش‌هایم در این میخانه کار می‌کند شنیدم یک عده مشغول خریداری سبوی کهنه‌اند، نوکران میخانه را فرستادم از قضیه سر در بیاورند و سپس آن‌ها را به اطراف فرستادم تا هر چه سبوی کهنه است بر زورق بار کنند تا به مصر سفلی بفرستم. گفتم: مصر سفلی سبوی کهنه به چه دردش می‌خورد؟ کاپتا گفت: در آن جا ماهی را در آب شور نگاهداری می‌کنند و معتقدند سبوی کهنه باید برای این کار مورد استفاده قرار بگیرد، اما می‌دانم فقط یک عقیده است. من از جریان سبوی کهنه و ارسال آن به سوریه خیلی شگفت‌زده شدم و نتوانستم بفهمم در سوریه این سبوها را در نهایت برای چه کاری می‌خواهند و چون موضوع گندم بسیار حیاتی و حساس شده بود از کاپتا در مورد آن صحبت کردم که اگر برای خرید گندم زر و سیم لازم داشتی می‌توانی از اندوخته برداشت کنی. کاپتا گفت: هرکس امروز گندم خریداری کند فردا ثروتمند می‌شود. لحظاتی بعد مریت وارد شد و من قحطی مصر و معاملات گندم را از یاد بردم. تهوت پسر کوچک دوستش هم همراهش بود، تهوت دست دور گردنم حلقه کرد و پدر پدرو گویان مرا بوسید. از هوش و حواس او حیرت کردم. تهوت گفت: مادر تهوت در گذشته و من تکفل تهوت را به عهده دارم، او نزد من به سر می‌برد. تهوت در میخانه دم تمساح مورد توجه تمام مشتریان قرار گرفته و همه تهوت را می‌شناختند و برایش به بهانه‌ی مختلف اسباب‌بازی می‌خریدند. تهوت را به خانه بردیم و موتی که مرتباً می‌گفت: دلم می‌خواهد طفلی در خانه باشد، از حضور تهوت بسیار شادمان شد. من به تهوت درس دادم و شب‌ها با او، با وجود خردسالی تمرین و مشق می‌دادم. تهوت خیلی زود خود را نشان داد و دانستم کودکی است بسیار باهوش و مستعد درس خواندن. موتی هم تهوت را خیلی دوست داشت، نان شیرینی برایش می‌پخت، غذاهای لذیذ به او می‌داد، شب‌ها برایش قصه می‌گفت تا در کنارش به خواب می‌رفت. اگر اوضاع طبس آشفته نبود من می‌توانستم با شرایطی که داشتم احساس خوش و آرامش کنم ولی طبس آشوب‌زده بود، هر روزی تعدادی زخمی، کشته و یا تبعید می‌شدند با این وجود به آتون بیشتر ناسزا می‌گفتند، هر چند می‌دیدند با این ناسزاگویی به دست طرفداران فرعون نیست و نابود می‌شوند.

نبرد بین حامیان خدایان آمون و آتون...

اگر علامت خدای آتون را صلیب زندگی که به شکل بعلاوه بود و آن را روی گردن می‌انداختند نشانهٔ دین جدید و تجرد بخوانیم، شاخ هم در برابر صلیب زندگی علامت این کهنه و کهنه‌پرستی بود و مخالفان آتون یعنی طرفداران آمون آن را علامت رسمی آمون قرار دادند. در مصر بعد از سرنگونی آمون نصب شاخ ممنوع شد. بعداً من پی بردم چرا شاخ سمبول آمون‌هاست زیرا شاخ یکی از نام‌های اعظم خدایان بود، البته اسامی خدایان بعضی به عدد بیست هم می‌رسید. پیروان آمون با شاخ به طرفداران آتون یورش می‌بردند. درهای منازل و دکان‌هایشان را می‌شکستند و وسایلشان را نابود می‌کردند. در برابر شاخ آمونی‌ها آتونی‌ها دشنه‌های تیز ساختند تا آن علامت را خنثی نمایند. تضاد آمون و آتون در طبس از سطح معابد و معابر به خانه و خانواده، پدر و پسر کشید. روزی که به طبس آمدم پنداشتم من در شهر طرفداران آمون خدای قدیم‌ام ولی زود از اشتباه درآمدم طبس تحت نفوذ آتون بود، آتون در طبس طرفداران فراوان داشت. کارگران و جوانان از پیروان سرسخت آتون بودند. غلامان هم از همه بیشتر سنگ آتون را به سینه می‌زدند چون گفته بود تفاوتی بین غلام و ارباب نیست. این طبقات به این دلیل آتون‌پرست شده بودند چون منافعشان در گرو گفته‌هایی بود که از طرف آتون سر زبان‌ها افتاده بود. باربران بندر، کارگران پارچه‌باقی، دباغی، غلامان از پیروان دو آتشهٔ آتون به شمار می‌آمدند چون کار این طبقات از دیگر کارگران پر مشقت‌تر بود. آن‌ها با وجود زحمت فراوان محرومیت فراوان‌تری احساس می‌کردند، اما هیچ فرقی بین غنی و فقیر نیست توانست تکانی شدید بین این کارگران به وجود آورد، تصور می‌کردند می‌توانند به زودی اموال مالکان و ثروتمندان را تصاحب کرده و فاصله‌شان را کوتاه کنند! سپس این کارگران و غلامان اربابان را زیردست خود کرده کار از گرده‌شان بکشند. در میان پیروان آتون هیچ طایفه‌ای مثل دزدان شهر اموات به آتون عشق نمی‌ورزیدند زیرا دیگر حفاظ و نگهداری برای شهر اموات فرعون نگمارده بود و این دزدان با خیال راحت به چپاول پرداختند. آنان به نام محو کردن نام آمون از روی قبور، محتوی را محو می‌کردند، تمام اشیاء همراه مرده را می‌بردند. شب‌ها درگیری بین پیروان آمون و آتون در خیابان‌های شهر به کسی اجازهٔ خروج از خانه نمی‌داد. زن‌های عیاش خانه‌ها هم شاخ با خود داشتند و هم صلیب که به مشتری خود پیرو هر یک بود همان را نشان می‌دهند. بعضی‌ها هم از هر دو خدا خسته شده بودند، وضع این عده خیلی وخیم بود چون بی‌طرف‌ها از هر دو طرف مورد هجوم قرار می‌گرفتند. از جمله کاپتا بود که مدتی مقاومت کرد و برای میخانه‌اش نه شاخ نصب کرد و نه صلیب، او دم تمساح را بهترین نشانه دانست تا از شر هر دو طرف مصون باشد. اما آمونی‌ها که پی برده بودند کاپتا با بسیاری از سرشناسان آتون بگومگویی دارد او را آزار می‌دادند ولی جرأت حمله را علیه وی نداشتند. کاپتا نگهدارانی نیرومند در اختیارش بود، با این وجود شب‌ها که خلوت می‌شد دیوار میخانه به یک تابلو نقاشی مبدل می‌شد که شکل شاخ - سمبل آمون - به گونه‌های نامطلوب و بسیار زننده روی دیوار می‌انداختند و صبحگاهان کاپتا کارش پاک کردن تصاویر زنندهٔ شب پیش روی دیوار

بود. مطب من هم تحت تأثیر خدای تازه جوّ دیگری به خود گرفت یعنی در حالی که قبلاً همه گونه از همه دسته بیماری به من مراجعه می کرد، مطب بعد از آن ظهور مرکز باربران بندر و غلامان شد ولی هیچ یک از بیماران محله نزد من نمی آمدند. روزی دو تن از هم محلی ها در گوشه ای به من برخورد کردند و شکوه کردند: سینه ها! ما از تو کدورتی نداریم هرچند همسران و فرزندان ما بیمارند و ما نیاز به طبابت تو داریم اما از وحشت نمی توانیم به مطب تو بیاییم. پرسیدم چرا نمی توانید بیایید. گفتند: می بینی تو صلیب زندگی در گردن داری و این علامت خطرناک است و غضب خدای آمون ما را می سوزاند! البته ما از غضب آمون آن چنان ترسی نداریم آن چه ما را به ستوه آورده است نبرد خدایان می باشد، این خدایان شاخ و صلیب از جان ما چه می خواهند، چرا اجازه نمی دهند به راه خودمان برویم. گاهی آمون، گاهی آتون و در نتیجه خونریزی از این گذشته آمونی ها اگر بو ببرند برای معالجه به مطب تو آمده ایم هر بلایی که فکر کنی از آن بدتر نیست بر سر ما و فرزندانمان خواهند آورد. و این هم به دلیل آنست که تو طیب فرعون هستی و پیرو آتون اما غلامان و باربران بی هراس از پیروان آمون به مطب می آمدند و چون برایشان توضیح می دادم انسان هر چه باشد می تواند آزاد زندگی نماید اظهار می داشتند: سینه ها! اگر ضربات شلاق بر پشت خود احساس نمائی آن گاه می دانی زیردست بودن و غلام بودن چگونه است و نمی توان هم غلام بود و هم آزاده بود. با این وجود ما به تو علاقمندیم، می بینم چقدر مهربانی اگر روزی هر اتفاقی افتاد، آمونی ها و آتونی ها به جان هم افتادند، تو به بندر بیا و نزد ما بمان در امان خواهی بود. گرچه من علناً طوق به گردن داشتم و معلوم بود طرفدار آتونم، اما کسی مزاحم من نمی شد و احترام مرا در حد همان پزشک رعایت می کردند. تمام همسایگان نیز می دانستند من به آنها و بستگانشان کمک می کنم به علاوه مأمورین فرعون هم به فرمان من می باشند، از این نظر طرفداران آمون جرأت جسارت نداشتند. روزی تهوت زاری کنان از کوچه به درون آمد و از بیتی اش خون سرازیر بود، دندانانش هم شکسته بودند. موتی فوراً سر و صورت تهوت را شست و پرسید: چرا این طور شدی حتماً زمین خوردی؟ تهوت گفت: پسر پارچه باف مرا زد و به همبازی هایش هم گفت: بزنیم این پسر طرفدار آتون است. موتی بی درنگ از جای جست و یک چوبدست برداشت و گفت: حالا درسی به پسر تاجر بدهم که نداند از کدام طرف فرار کند. دیری نیاید که از کوچه جیغ چند کودک به گوشم خورد. حتی پدر و مادر اطفال هم که به حمایت از فرزندانشان برخاسته بودند چند ضربه چوب از دست موتی نوش جان کردند. روز بعد برای زدودن کدورت برای آن بچه ها و والدینشان نان شیرینی و عسل تعارف برد. از آن پس بچه ها همه با هم دوست شدند. من در طیس مدت نسبتاً طولانی ماندم که ناگهان سر و کله مأمور فرعون پیدا شد و پیام آورد: بی درنگ به سوی شهر افق - آتون شهر - حرکت کن در کاخ زرین دربار سلطنتی انتظارت را می کشند. من از بیم مهنفر با احتیاط به گونه ای که دیده نشوم خودم را رد پناه درختان کشاندم و شخصی را محرمانه برای مطلع کردن از ورودم نزد کاهن بزرگ - آمی - فرستادم. ولی مثل موشی که از دیدن گریه هراس داشته باشد، همه اش مواظب بودم مبادا مهنفر سر برسد. کاهن اعظم - آمی - را که

ملاقات کردم به من گفت: سینه‌هه! من خود که ریاست کاهنان معبد آتون را به عهده دارم و اوّل شخص طرفدار آتون هستم برایم کارهای فرعون بسیار دور از عقل است و ابداً رفتارش طبیعی نیست. اخناتون - فرعون - خودش متوجه نیست چه فرمان‌هایی صادر می‌نماید. گفتم از دست من چه کاری ساخته است. گفت: سعی کن کمتر بیدار باشد. تو می‌توانی با داروهای مسکن کاری کنی که اغلب به خواب برود و چنین فرمان‌های عجیب و غریب ندهد. اخناتون - فرعون - حکومت و قدرت را متزلزل کرده چون فرمان صادر کرد در مصر هیچ‌کس را اعدام نمی‌کنیم. غلامان فراری مصون از مجازات‌اند می‌بینی که چه هرج و مرج می‌شود. ای سینه‌هه من تعجب می‌کنم من و تی‌ئی به کمک هم خدایی قلابی‌تر از آمون تراشیدیم حالا خودمان را بنده و گرفتار خدای خود ساخته‌ایم. می‌دانم مقصر خود من هستم چون یکی از کارهای عجیب من این بود که شکل و هیبتی به آتون دادم چون می‌دانم ملت مصر خدای بی‌هیبت و شکل، خدایی غیرقابل رؤیت را نمی‌تواند بپذیرد. از آمی پرسیدم: آیا جایگزینی برای داماد خود - فرعون - در نظر گرفته‌ای؟ نمی‌خواهی کم‌کم او را از صحنه کنار بگذاری؟ آمی - کاهن اعظم - از این اظهارنظر شگفت‌زده دست‌ها را بلند نمود: فقط این فکر از ذهن یک نفر خائن خطور می‌کند، هر چند پاره اوقات با کاهنان زمزمه‌ای در این مورد می‌شود ولی این دال بر چنین فکری که گفתי نیست. جایگزینی ابداً. و چرا این حرف را می‌زنم چون هورم‌هب آن‌گونه که من برداشت می‌کنم و اعمالش نشان می‌دهد زمینه را جهت پادشاه شدن و غصب قدرت آماده می‌کند، او چون نیرومند است و قوای مصر را دوست دارد می‌پندارد یا پشتوانه قدرت سلطنت را برپاید. هورم‌هب از نسل و نسب پست است و برای اهراز مقام سلطنت شایسته نیست. من بسیار تعجب کردم و پرسیدم مگر هورم‌هب چنین فکری در سر می‌پروراند؟ آمی با چشمان کمی در کاسه فرو رفته ولی بسیار براق و تیزنگاهی به من افکند و اظهار داشت: ای سینه‌هه! نمی‌توان افکار دیگران را خواند اما بدان اگر دست از پا خطا کند او را همان دم نابود می‌کنم. من و آمی جدا شدیم. من بنا به دستور فرعون به دیدن شاهزاده بابل‌ی که برای ازدواج هدیه شده بود رفتم. شاهزاده خاتم در شهر جدید - افق شهر - به سر نمی‌بود و در کاخ سلطنتی طیس سکنی داشت، چون ملکه نفرتی‌تی فرمان داد شاهزاده بابل‌ی دور از فرعون مستقر گردد، این کاخ در طیس بود و از فرعون که در افق بود دور بود. درواقع نفرتی‌تی شاهزاده بابل‌ی را برای دور بودن از فرعون و احتمال هم‌خوابگی و سپس زاییدن یک پسر از فرعون دور کرد. من وارد اتاق شاهزاده شدم و گفتم از جانب فرعون خدمت می‌رسم تا از سلامتی شما فرعون را مطلع نمایم. شاهزاده خانم که تا حدودی زبان مصری یاد گرفته بود، پرسید کیستی؟ گفتم: من پزشک مخصوص فرعون، نامم سینه‌هه است. شاهزاده بابل‌ی که لباس مصری بر تن و سعی کرده بود خودش را کاملاً مصری کند تا فرعون او را غریبه تلقی نکند گفت: می‌بینید که من خیلی سالم هستم. چرا فرعون نمی‌آید و یا من هم‌خوابگی کند تا به او لذت زناشویی را بچشانم؟ من نمی‌خواهم دوشیزه باشم و می‌خواهم مرا تصرف کند. سپس پرسید: این که می‌توانم با مرد دیگری هم‌آغوش شوم عیبی دارد چون در بابل شنیدم در مصر هر زن یا هر مرد که دلش بخواهد آزاد است. گفتم

شاهزاده خانم چه کسی به شما چنین حرفی را زده است؟ گفت خیلی‌ها گفته‌اند منتهی به شرط آن که شوهر ببرد! گفتم ای شاهزاده هر که این حرف را زده از افراد بی‌بند و بار بوده و عامی. این بارگاه فرعون است می‌بینید شبانه‌روز ده‌ها چشم مواظب شما هستند، همین لحظه هم که من با شما صحبت می‌کنم بدانید چند چشم و گوش نامرئی تمام حرف‌ها و رفتارهای ما را می‌شنود و می‌بیند، آنگاه چطور شما می‌توانید با مردی هم آغوش شوید و دیده نشوید و شوهر نفهمد. از این گذشته، حتی اگر شما در قصر و کاخ زرین در محاصره خدمه و نگهبان و نزدیکان و رقبایان نبودید، و در یک جای عادی به سر می‌بردید اگر میل و هوس هم آغوش شدن با مرد دیگری می‌داشتید اولین نفری که می‌فهمید می‌خواهید با دیگری بخوابید شوهرتان بود، حتی قبل از آن که با دیگری هم آغوش شوید. شاهزاده خانم که میل زیادی به هم آغوشی داشت و شهوت بر او غلبه کرده بود گفت: حالا بیایید تمام اعضاء مرا از بالا تا پایین هر کجا که دلتان می‌خواهد لمس کنید و دست بزنید و بفشارید ببینید سالم هستم، خوب می‌توانم با فرعون رابطه برقرار کنم. گفتم: خودتان که گفتید سالم هستید. شاهزاده بابلی گفت: تشریف بیاورید خالی دارم در جایی که این طور نمی‌توانید ببینید جای حساسی است باید دست بزنید، گمان کنم خال خطرناکی باشد. من دیدم کم‌کم آن زن دارد سخت مرا وسوسه می‌کند، دربار فرعون در میان چشم و گوش‌هایی که می‌دانستم در تمام زوایا مراقب‌اند آن زن می‌خواست برایم دردسر درست کند، چون به طور قاطع می‌دانستم زنی زیبا که دلش بخواهد خودش را در اختیار مردی قرار دهد زمان زیادی برای رسیدن به منظورش لازم ندارد، از این رو فوراً برخاستم و خودم را از آن وسوسه خطرناک نجات دادم که پیام فرعون از شهر افق رسید: سردرد شدید دارم خودت را زود برسان. من دلم می‌خواست مدت طولانی‌تری در طبس بمانم چون فصل تابستان بود ولی احضار فرعون مرا ناگزیر کرد از طبس برای مداوای فرعون عازم شدم. کاپتا را قبل از رفتن لازم بود ببینم، به وی گفتم فرعون سردرد شدید دارد و مرا فراخوانده می‌خواهم با تو وداع کنم. کاپتا گفت: ارباب، من گندم فراوان خریده‌ام و در چند نقطه به طور پراکنده ذخیره و انبار کرده‌ام که در صورت اتفاقی ناخوشایند همه گندم‌ها در یک محل نباشد. این اقدام احتیاطی از این جهت بود که مطمئن هستم در ماه‌های آینده قحطی خواهیم داشت، اتفاقات بسیار غیرمعمول در شرف وقوع است. یکی این که صدور گندم و نیز کوزه‌های کهنه به سوریه اکیداً غدغن شده. با کاپتا وداع نمودم، از مریت و تهوت نیز دیدار کوتاهی کردم و گفتم: حیف نمی‌توانیم با هم سفر نیل کنیم، عجله دارم و فرعون بی‌صبرانه منتظر من است. کشتی به سوی شهر افق ساعتی بعد به راه افتاد.

مصر در آستانه هجوم هاتی...

اختاتون - فرعون - را بسیار بیمار و نیاز به توجه خاص دیدم. چهره‌ای رنگ پریده، گونه‌ها افتاده، گردن باریک و لرزان به گونه‌ای که تاج ممکن بود از سر افتاده و روی دوشش آویزان شود. فرعون را معاینه کردم، ران‌ها آماس و تاول زده بود ساق‌ها لاغر، چشمان بی‌فروغ و فرو رفته و زبان‌ش فقط

می توانست آه و ناله سر دهد: کلماتی هم مثل اشعه خدا مرا برکت می دهد از دهانش شنیده می شد. اما به جای برکت، نکبت ارمغان آورده بود. کم کم شروع به هذیان نمود، مشخص شد که آتون - خدای فرعون - مثل خود اختاتون است: الطاف و نعمت و مهربانی و عطوفتش به قدری شدید است که سبب بدبختی و فلاکت و نابودی می شود. با پارچه سرد شده و خنک پیشانی اش را مالش دادم کمی حرارتش پایین آمد ولی زبانش به کار افتاد و چرندیات تشدید شد:

- سینه! آیا آن مواردی که به من الهام می شد و من باور داشتم اوهام و خیال بود؟ اگر این گونه باشد، عجب زندگی دلهره آوری است!... من از مردن نمی ترسم چون می دانم جاودانی هستم و پس از مرگ می شوم جزئی از خورشید!! آن چه مرا می ترساند آن است که بمیرم و هنوز آتون بر مصر مسلط نشده و مصر مسخر آتون نشده باشد. کم کم تابستان جای خود را به پاییز داد، آرامش فصل بر خلق و خوی فرعون اثر گذاشت و کمتر خیالبافی و موهومات به خورد من داد. فرعون پس از بهبود نسبی به خود فرو رفت چون پیشرفت و نفوذ آتون را بسیار بطئی و در بسیاری منفی می دید. در همین اوان هم همسرش نفرتی تی پنجمین دختر را به دنیا آورد و ناامید از فرعون به من گفت: از او انتقامی فراموش نشدنی می گیرم، با مرد دیگری همخواه می شوم و فرزندی از او خواهم زایید، شاید پسر شود. فرزند ششم طبق تصمیم نفرتی تی از آن فرعون نبود ولی نفرتی تی به مرادش نرسید، او هم دختر شد. کم کم نفرتی تی با همه کس می خوابید، یکی از ویژگی های دربار همین بی قید و بند بودن ها است، به محض کمترین ناراحتی شوهر زن و مرد همسر را با هم آغوش شدن با غریبه تنبیه می کند، که البته این ها بهانه است. نفرتی تی همسر فرعون حتی با دوست مجسمه ساز و هنرمندم توتمس هم رابطه عشقی داشت. خود توتمس برایم گفت: که با نفرتی تی خوابیده و نفرتی تی اقرار کرده است: من با زیبایی خود اطرافیان فرعون را به طرف خودم می کشانم، با آنها هم آغوش می شوم تا آنها از فرعون دور شوند. دختر کاهن اعظم، دختر مرد شماره ۲ مصر برای دستیابی به اهدافش هیچ ابائی نداشت که با هرکس دست بدهد بخوابد. او دختر کاهن اعظم آمی - یک فرد کبوتر باز و پرنده فروش سابق و مادری جادوگر بود - این انحراف و رسوایی شدید همسر فرعون را بسیاری نشانه انحطاط سلطنت و انهدام مصر می دانستند. بعداً فهمیدم نفرتی تی نه فقط با رجال و اشراف مصر نرد عشق می باز، بلکه سربازان و حتی کارگران کاخ را هم به اتاق خواب می برد و می گوید مزد امروztان را من می دهم، به شرط آن که حسابی کار کنید!! فرعون برخلاف تمام مردان که زود از انحراف زنشان مطلع می شوند، این حرف ها حالی اش نبود. در حالی که او با آتون پیوند آسمانی برقرار می کرد، نفرتی تی در اتاقش با سربازان تشنه شهوت ارتباط های درونی و پر تلاش برقرار می نمود و روح فرعون هم از این ارتباط تکراری خبر نمی شد. او غرق در آتون برای انهدام مصر، خانواده و جامعه بود، خدای قلبی و دست ساز ضربت خرد کننده ای به فرعون زد. از فراسوی مرزها خبرها غم بار، ناامید و تهدید کننده بود. من خودم هم در هنگام ورودم به افق این سنگین و فلاکت را در ابعاد و گوشه های زندگی مردم می دیدم. هیچ صدای شادی از کسی بر نمی خاست، در جایی که

مردم مصر به عیش و طرب و لذت بردن از زندگی اشتها داشتند، خانه‌ها سوت و کور بود، افق برخلاف طیس شهر مردگان بود، در حالی که در طیس زندگی جان داشت حتی غلامان در طیس به مراتب از افراد مرفه افق خوش‌تر می‌زیستند چون در افق آتون خدای فرعون تمام لذات و مواهب زندگی را به نام رحمت و برکت بسته بود. افق دچار خاموشی شده بود، آن چه من دستگیرم شد گویی مردم منتظر رویداد جدید به سر می‌بردند. بوی ناخوش شوم محدودیت و مقررات خدای آتون همه را کلافه کرده بود، لذت از آن کسانی بود که در معبد آتون با مسایل مذهبی می‌توانستند کنار آیند. با شادی و زیبایی و خوشی میانه‌ای نداشتند. در این میان روزی توت‌مس دوست هنرمندم را دیدم. هنرمندان هم دچار نوعی فعالیت غیرعادی شدند. از توت‌مس پرسیدم: این هنرمندان چرا فرعون را بدین‌سان وحشتناک و دلهره‌آور نشان می‌دهند. توت‌مس جواب داد: سینه‌ه! تو مردی پزشک، طبیبی دانشمند هستی ولی از هنر سر رشته‌ای نداری. همان‌گونه که من از علم طب سر رشته‌ای ندارم و ادعائی هم نمی‌توانم داشته باشم. من با فرعون دو رابطه دارم، رابطه شخصی و رابطه هنری. رابطه شخصی‌ام به خودم مربوط است ولی رابطه هنری‌ام باقی می‌ماند ارتباط دوستی و یا دشمنی در آن دخالت ندارد. از دیدگاه هنرمند فرعون همین است که می‌بینی، پیام‌آور فلاکت و وحشت. دقیقاً همین فلاکت در زمستان آن سال در قالب قحطی مصر را درنوردید، از سوریه اخبار دهشتناک و تکان دهنده رسید، حملات آژیرو به دروازه‌های شهر و خبر حرکت ارباب‌های قشون‌های و عبور از سرزمین سینا و حمله به شهر تانلیس همه و همه آن فلاکت و بدبختی را تداعی می‌کرد.

نشست تلخ در مورد وقایع شوم

در همان زمان که من در شهر افق، غروب تاریک و غم‌افزای حاکم بر محیط را شاهد بودم ناگهان باخبر شدم هورم‌هب از مقر خود در ممفیس به زودی به شهر افق می‌رسد! آمی - کاهن اعظم - هم از شهر طیس به افق آمد، که همه حکایت از وقایع تلخ خبر می‌داد. فرعون، آمی و هورم‌هب نشست اضطراری تشکیل دادند و گزارش‌های خود را به فرعون دادند. فرعون بر اثر شنیدن خبرهای آمی و هورم‌هب از شدت وحشت از حال رفت و ناگزیر به مداوای او پرداختم. کاهن اعظم خطاب به فرعون گفت: دیگر خراج از سرزمین‌های جنوب نمی‌توانیم اخذ نماییم، درواقع این مردم حتی نان روزانه ندارند بخورند چه رسد به مالیات و خراج. انبارها خالی و گندم نه برای کشت، نه برای خوراک وجود دارد، اهالی از فرط گرسنگی ناگزیرند علف و هر چه بیابند بخورند، دسته، دسته مردم می‌میرند. مردم می‌گویند گرفتار لعن و نفرین خدای آمون شده‌ایم. تمام بدبختی‌ها از فرعون و خدایش آتون است. فرعون پرسید: می‌گویی چه کنم. آمی کاهن اعظم معبد آتون گفت: آمون سرنگون را دوباره بر جای خود برگردان. آتون را بفرست برود. اگر تو میانه‌ات را با آمون بهبود بخشی وضع به حالت قبل باز می‌گردد. سپس نوبت به هورم‌هب رسید تا از موارد نظامی سخن بگوید، و او این چنین آغاز نمود: ای فرعون! بنا به اطلاعات موثق

یورابورایش پادشاه بابل چون از هاتی در هراس بود با پادشاه هاتی ائتلاف کرده، سربازان هاتی در سوریه در تمام نقاط به چشم می‌خورند. این گونه که من پیش‌بینی می‌نمایم هاتی در بهار آینده حمله‌ای به مصر خواهد کرد، هم اینک مقدمات این کار فراهم شده و از نظر نظامی تمام تمهیدات لازم حتی مشکل آب هم حل شده آن هم در صحرای سینا. کاهن اعظم پرسید مشکل آب برای یک قشون را چگونه حل کرده؟ هورم‌هب گفت: جاسوسان از مشاهده کوزه‌های کهنه در سراسر صحرای سینا و پر آب نمودن کوزه‌ها برای رفع کمبود آب ارتش هاتی است. افزودن بر این نیروهای هاتی به قدری جسوراند که در دل زمستان به تانلیس حمله کردند هر چند لطمه آنچنانی به بار نیامد ولی نشان داد آنها نیروی جنگی و تهدیدآمیزی هستند. فرعون پرسید: تو می‌گویی چه باید کرد؟ هورم‌هب گفت: آماده باش اعلام کن و تمام افراد را برای پیوستن به قشون دعوت کن و آماده جنگ باش! کاهن اعظم پرسید: هنوز دشمن حمله نکرده این بسیج عمومی و این فراخوانی ایجاد رعب و وحشت و هرج و مرج نمی‌کند؟ هورم‌هب گفت: ای کاهن بزرگ من در امور مذهب و خدا و این حرف‌های آمون و آتون کمترین نظری ندارم و تمام حواسم معطوف به اداره مملکت است حرفی که می‌زنم براساس قالب‌های نظامی و حساب شده است. بسیج و فراخوانی عمومی و نشان دادن کشور در حال جنگ ته فقط هرج و مرج ایجاد نمی‌کند، بلکه باعث نوعی همبستگی ملی شده و مردم سه عامل تهدیدکننده را از یاد می‌برند: آمون، آتون و قحطی کم رنگ می‌شوند. کاهن اعظم آمی گفت: ای فرعون، ابداً توصیه‌های هورم‌هب را نپذیر، او می‌خواهد تو را فریب بدهد. این مرد در پی غصب سلطنت و ربودن قدرت است، این مرد قصد ساقط کردن تو را دارد. فرعون پرسید بنابراین در صدد ساقط کردن فرعون مصر نیست راه چاره است. هورم‌هب از سخنان آمی برآشفته و گفت: حضور فرعون ایجاب می‌کند من بر رفتار و عصبانیتم تسلط داشته باشم، در غیر این صورت همین لحظه سینه‌ات را با این نیزه سوراخ می‌کردم، ضمناً من قصد نجات مصر را دارم ولی کسی را هم نمی‌خواهم بفریسم. من بودم که فرعون را در عنفوان جوانی در بیابان تنها یافتم اگر من پوستین‌ام را به او نمی‌دادم بپوشد حالا فرعون بی وجود نداشت، آن چه من در حضورش می‌گویم جز عظمت و استقرار مصر نیست. فرعون لحظه دیگر سکوت کرد و پرسید: آیا دیگر کسی حرفی ندارد؟ آمی و هورم‌هب گفتند: آری تمام شد. فرعون گفت: من از خود اراده‌ای ندارم و در این لحظه هم نمی‌توانم پاسخی به شما بدهم، امشب با خدایم مشورت می‌کنم، بیدار می‌مانم و صبحگاهان می‌توانید پاسخ خود را دریافت دارید، البته تنها نیاید بگویید در شهر هر که هست جمع شود. از اشراف، تا فقیر، از غلام و ارباب گرفته تا کارگران و باربران بندر فردا می‌خواهم تصمیم قاطع خود را به تمام مردم اعلام کنم. فرمان فرعون را دقیقاً به اجرا نهاده‌اند و صبح روز بعد ازدحام عظیم گرد آمد. فرعون تمام شب را در کاخ خودش قدم می‌زد، نه خوراک خورد، نه شراب آشامید و نه با کسی کلمه‌ای حرف زد و صبح نزد مردم آمد و چنین برشمرد:

- من مردی بودم ضعیف. ضعف من باعث قحطی در مصر شد، ضعف من باعث شجاعت و

جسارت دشمن گردید. هم اینک قشون هاتی در سوریه در صدد حمله به مصر برآمده‌اند. علّت ضعف خودم را دانستم، من ندای خدایم را نشنیدم، به طور روشن ندیدمش تا این که دیشب خدا بر من ظاهر شد تا آتش اش در سینه‌ام شعله‌ور گردید و ضعف‌ام را یافتم. ضعف من در این جا بود که بعد از سرنگون ساختن آمون خدای قلابی، اجازه دادم دیگر خدایان آزاد باشند و رها هرکاری دلشان خواست بکنند، این خدایان که هزاران سال در این مملکت خود را تحمیل کرده‌اند مدعیان اصلی‌اند این‌ها هستند که در برابر آتون می‌ایستند و سر راه خدایی او می‌شوند. به همین جهت از همین لحظه که من با شما سخن می‌گویم به محض آن که که حرف‌هایم تمام شد شما مردم مجاز هستید، اختیار تام دارید به فرمان و نیروی خودتان تمام این موجودات کنه و زالوی خدانما را که مصر را به خاک سیاه نشانده‌اند از صحنه مصر و زندگی خود محو کنید، نمی‌خواهیم خدایی به جز خدای آتون نادیده در سرزمین‌های فرعون باشد، یک خدا در جهان باید حکومت کند به جز روشنایی آتون هیچ نوری بر جهان نمی‌تابد. مردم خوب گوش دادند ببینند درست می‌شنوند. بروید تمام آثار و نشانه‌های خدایان هزار ساله را از مصر و زندگی‌اتان نایب کنید، از همین لحظه! مردم بدتشان به لرزه افتاد و از بیم و وحشت به سجده افتادند و ناله سر دادند و فرعون دست‌ها به سوی آسمان بانگ زد:

– ملت مصر! شما که مرا فرعون خود می‌دانید، شما که فرعون را پسر خدا می‌دانید در همین لحظه از همین نقطه حرکت کنید کلیه خدایان قدیمی را با هر وسیله‌ای که می‌توانید سرنگون کنید، معابدشان را فرو ریزید هر چه دارند بشکنید، تخریب نمایید، نامشان را از کتیبه‌ها پاک کنید. من به شما اجازه می‌دهم حتی قبر پدرم هم که نام آمون روی آن نوشته، نام آمون را پاک کنید، قبر را بشکافید روی جسدش اگر نام آمون دیدید، بدرانید! شما ای کارگران با چکش، با دیلم و شما ای کشاورزان با داس خدایان مزاحم را از سر راه بردارید تا مساوات، عدالت برقرار غنی و غلام، ثروتمند و ارباب یکسان گردند، از این لحظه هیچ‌کس غلام کسی نیست، ارباب نداریم. هر زمینی خالی بود، کشت کنید، هر اتباری پر بود مصادره کنید به نفع گرسنگان هر کس آزاد است هر کجا که می‌خواهد برود هر شغلی را که می‌خواهد پیشینه خود سازد، شما همه یکسان و برابرید... مردم باورشان نمی‌شد و سکوت به جای هر واکنش و حرکتی همه را بهت‌زده کرد. اما فرعون هر لحظه با طراوت بیشتری مردم را ترغیب به انهدام و خراب کردن آثار و معابد خدایان می‌کرد. در پایان تأکید کرد: این حرف از آن خدای آتون است، اگر او این حرف را نمی‌زد، من هم نمی‌زدم. ما وظیفه داریم کلام الهی را اجرا کنیم، خدا دستور داده منهدم کنیم، منهدم می‌کنیم، معطل چه هستید؟ مردم هم پراکنده شدند فقط آمی، هورم‌هب و من با فرعون ماندیم. کاهن اعظم – آمی – خطاب به فرعون گفت: حالا دیگر لحظه‌اش فرا رسیده که تاج سلطنت از سر برداری، عصای سلطنت را به دور افکنی چون این سخنان و این فرمان تخریب از همان پایه‌های سلطنت و قدرت فرعون‌نی شروع می‌شود، نخستین ضربات دیلم به زودی در گوش‌ات طنین می‌افکند و بر خود خواهی لرزید. فرعون گفت: هر آن چه ایراد کردم باعث جاودانی من و ابدی شدن من می‌شود. آمی با نهایت غیظ

آب دهان بر زمین تف کرد و گفت: من از این لحظه در برابر تو دیوانه کمترین مسئولیتی ندارم و تو برای من ذره‌ای احترام نداری و دیوانه‌ای مملکت را خراب کن پیش نیستی. آمی با عصبانیت آهنگ رفتن کرد ولی هورم‌هب بازویش را گرفت و اظهار داشت: تو به چه جرأتی آب دهان در جلو فرعون بر زمین افکندی، آن کلمات زشت چه بود که ادا کردی؟ این فرعون است و همه باید از او فرمان ببریم، هر آن چه که بگوید. ای کاهن دروغین اگر فکر خیانت بر سر علیه فرعون راه دهی با همین شمشیر دو قطعات می‌کنم. سپس هورم‌هب خطاب به فرعون گفت: بگو با هاتی چه باید کرد؟ فرعون دست‌ها روی زانوان سرش به زیر دهانش را بست! هورم‌هب گفت: به من سیم و زر و گندم بده تا سرباز استخدام کنم و هاتی را عقب برانیم. فرعون سر بلند کرد و کوتاه گفت: اگر تو از من اطاعت می‌کنی، همان گونه که از آمی ایراد گرفتی چرا اطاعت نمی‌کنی، می‌گویم جنگ مکن!! در مورد سیم و زر و طلا و گندم از من مخواه چون ندارم. فقط می‌توانی از مقرر فرماندهی خود تانیس اگر به شما حمله شد دفاع کنی. پس از ترک آمی و هورم‌هب، فرعون خطاب به من گفت: خیلی احساس ضعف دارم، سپس تبسم‌کنان پرسید: سینه‌هه آیا مرا دوست داری؟ گفتم آری من شما را دوست دارم. فرعون گفت: اگر تو مرا دوست داری بنابراین می‌دانی چه باید کرد؟ دانستم منظورش تخریب خدایان است، گفتم: من باید وسایل جراحی به دست گیرم مرا با تخریب و سوزاندن و زدن میانه‌ای نیست، من یک جراح هستم باید مرهم بر زخم نهم نه آن که خودم زخم به مردم بزنم. این کار را از من مخواه هر چند که تو را دوست داشته باشم. سپس بدون رد و بدل کردن کلامی او را ترک کردم. به قدری دلم گرفته بود که دلم می‌خواست در جایی فریاد بزنم، یاد دوستم توت‌مس افتادم، یک راست به کارگاه او رفتم. تنها نبود، هورم‌هب و یکی از هنرمندان استاد بنام بک با او بودند. توت‌مس یکی از پیروان فرعون و مریدان خدای آتون شده بود آهنگ رفتن و تخریب داشت و ندا داد: نه غلام، نه برده، نه غنی، نه فقیر، از این پس در مصر همه یکسانند! ما قبلاً نمی‌توانستیم حتی یک مجسمه بتراشیم ولی حالا... استاد بک هم گفت: من ناگزیرم فرمان اختاتون را اجرا کنم، او مرا از یک مرد گمنام بر یک هنرمند مشهور مبدل کرده است، می‌روم در پی فرمان او. هورم‌هب که گوش می‌داد گفت: اگر من فرمانده قشون مصر نمی‌بودم می‌گفتم: بهتر بود که بمیرید و گرفتار نیروهای هاتی نشوید، شما بی‌رحمی و شقاوت آن افراد را ندیده‌اید و نشنیده‌اید، مرگ در برابر آزارهای آنها جام شراب است. هورم‌هب افزود با این وجود هم فرمانش را با جان دل اجرا می‌کنم. توت‌مس پرسید تو که با حرف‌های او مخالفی و می‌گویی دیوانگی است پس چرا به اجرا می‌گذاری. هورم‌هب گفت: من با حرف‌های او قلباً مخالفم و دستوراتش را اجرا چون دارم به سرعت سقوط او کمک می‌کنم! او در سراسیمگی سقوط است پس هر چه سریع‌تر، بهتر! آن روز در کارگاه توت‌مس جام‌های شراب فراوانی نوشیدیم اما به جای نشاط و فرح در ما غم و غصه ایجاد کرد چون همه می‌دانستیم آینده‌ای نامعلوم و بسیار مهیب در انتظار مصریان است. هورم‌هب آهسته مرا به گوشه‌ای برد و گفت: من فردا برای دفاع تانیس در حالی این جا را ترک می‌کنم که دستم خالی است می‌خواهم از تو کمک بگیرم! گفتم: فردا به

طبس می‌روم و مقداری طلا و گندم برایت می‌فرستم، هر روز هب با این آرامش خیال حرکت کرد. روز بعد شاهد تحفه‌هایی بر روی نیل بودیم: اجساد کاهنان آمون با سر تراشیده و افرادی با لباس‌های اشرافی، دانستیم قتل عام بزرگی رخ داده و تنها کسی که از آن بهترین بهره‌ها را می‌گیرد تمساحان نیل‌اند که به شکرانه آن نعمات فراوان با بلعیدن هر قطعه از بدن انسان‌ها خدای آتون و نیز فرعون را درود می‌فرستادند. حضور آن جمع از تمساحان بر روی نیل تا آن لحظه ندیده بودم. آن وقت بود که شهر اموات یکپارچه دستخوش غارت شد، آن چه دیده شد ستون‌های دود و کوله‌بارهای فلز توسط افراد بود. مومیایی‌ها را می‌سوزاندند و اموال را غارت می‌کردند. دو مطلب موجب حیرتم شد، یکی این که پدر و مادرم گفتند بسیار خوشحالیم که در شهر اموات قبر نداریم چون به راستی حالا جزء سوختگان بودند، دوم این که فکر فراعنه قدیم که گفتند ما را در نقاطی دفن کنید که درب پنهان داشته باشد و کسی به ما دسترسی پیدا نکند، چون اهرام مصون ماندند، شاید این چنین روزهایی را پیش‌بینی می‌کردند. بی‌گمان سلاطینی با تجربه بودند که تا آن موقع از گزند غارت محفوظ مانده بودند.

زندگی تازه‌ام در طبس

طوق صلیب نشان من به طرفداری از آتون در طبس بر سینه مصونیت بخش بود چون حاملین به وقفه شاخ نشان‌ها را در نیل می‌انداختند و با ضربت چوب سرشان را زیر آب می‌کردند تا جان سپارند. معلوم شد صلیب نشان‌ها فاتح‌اند و آتون ناپیدا و بی‌قالب، غالب است و پر طرفدار. به توتمس که با من به طبس آمده گفتم: زود به میخانه دم تمساح برویم چون مکانی است امن و ساکت. چکش و تبر به دست - علامت خراب کنندگان آثار آمون - وارد میخانه دم تمساح شدیم. در نهایت حیرت کاپتا را در لباس فاخر ندیدم! لباس سابق‌اش را پوشیده، روپوش طلائی - چشم‌پوش طلا - را هم برداشته و یک چشم نابینایش را بیرون انداخته بود به کارگران و باربران که مسلح هم بودند ندا می‌داد: بنوشید، نوش جان تمام شد، آن دوره گذشت، دنیای تازه، زندگی جدید داریم همه مساوی، همه برابریم. امروز همه شما آبدو مهمان من هستید، هر چه دلتان خواست بنوشید به شرط آن که هنگام غارت آمون و به دست آوردن فلز یاد من هم باشید! به خانه ثروتمندان، به معبد آمون کاذب که رسیدید من بینوا را هم فراموش نکنید، بنوشید، بنوشید! وقتی پولدار شدید بیایید همین جا پول‌هایتان را خرج کنید. من نیز مثل شما غلام بودم، اربابم سبوی شراب بر سرم کوبید، نابینا شدم، می‌بینید. اما تمام شد، ستم و ظلم به همراه آمون سرنگون! ما تا زنده‌ایم، می‌نوشیم، می‌خوریم و می‌رقصیم. کاپتا مرا دید و توتمس را برانداز کرد و خیلی متعجب شد. هوا پس است، چطور جرأت کردید از خانه خارج شوید؟ کار خوبی نکردید چون جانتان در خطر است، هرج و مرج است، این‌هایی که این‌گونه هیاهو می‌کنند آمده‌اند غارت و چپاول کنند، هر اعیان و اشرافی را لخت می‌کنند می‌زنند می‌کشند هیچ‌کس به هیچ‌کس نیست، افراد چاق را می‌گیرند و به گاری می‌بندند و ازش سواری می‌گیرند، می‌گویند برای خوشنودی آتون، من و توتمس که

چکش با خود آورده بودیم به کاپتا نشان دادیم، او گفت این کارتان عاقلانه بود، ولی حواستان جمع باشد ورق برگردد حسابتان پاک است، امروز می‌پستند ولی فردا ممکن است عکس آن رخ دهد، باشد. من شکی ندارم که این وضع ناپایدار است چون این غلامان و کارگران کار را به جایی می‌رسانند که دست خیلی‌ها به خون آلوده می‌گردد، بی‌گمان این افراد مرتکب جنایت خواهند شد. مردم ناراضی از این هیاهو و نابسامانی به تنگ خواهند آمد و خواستار نظم و امنیت می‌شوند، و اگر مردم با هم کنار نیایند همین وضع ادامه می‌یابد، غلامان و کارگران می‌پتدارند بعد از این نباید کار کنند و با غارت زندگی نمایند، در حالی که زر و سیم شکم را سیر نمی‌کند باید کشت و زرع کرد. از این که فرعون دستور آزادی غلامان را صادر کرده چون خودم غلام بوده‌ام می‌دانم کار با ارزشی است اما این غلامان فردا نان ندارند بخورند و برای سیر کردن شکمشان هر کار سختی را می‌پذیرند تا فقط شکمشان سیر شود. من هم آنها را استخدام و هرگاه نیاز نداشتم اخراج می‌کنم. گفتم کاپتا تو در مورد جمع‌آوری گندم و نان بحث کردی یادم آمد به هورم‌هب وعده دادم مقداری گندم و زر و سیم برایش بفرستم او می‌خواهد این گندم و زر و سیم را برای دفاع از مصر هزینه کند، از این رو نصف گندم‌های موجود را با کشتی برای هورم‌هب بفرست تا به تانیس برود، نیم دیگر را کم‌کم آسیاب کن و به مردم فقیر بده، مبادا فلزی در ازاء آن دریافت شود. کاپتا با شنیدن این نظر لباسش را که کهنه و ژنده بود چاک داد و مخالفت ورزید و گفت: کار عبث و بیهوده مکن، هورم‌هب قبلاً هم کمک گرفته و هنوز بدهکار است. گفتم در مورد شکم گرسنه کودکان چه؟ آنها که تقصیری ندارند. من نمی‌توانم انبار گندم داشته باشم و اشک کودکان گرسنه را هم شاهد باشم. کاپتا گفت: هر چند می‌دانم تو ورشکست می‌شوی ولی چاره‌ای جز دستورات تو را ندارم. روزها کار من و تو تمس رفتن به معابد آمون برای شکستن مجسمه‌های آمون بود. من در طیس در همان خانه مستقر در محله فقرا سکونت داشتم، موتی هم مشغول کار بود که از تهوت کوچک هم مواظبت می‌کرد. تهوت هم مرا فقط پدر صدا می‌کرد. شب‌ها به طوری هیاهو بود که به خواب رفتن امکان نداشت. غلامان و کارگران به صورت گروهی به منازل مردم یورش می‌بردند و اموالشان را چپاول می‌نمودند و مثل دزدان سرگردنه اموال را بین خود تقسیم می‌کردند، این چپاول هنگام روز هم صورت می‌گرفت و هیچ‌کس کمترین امنیتی نداشت. مأمورین فرعون به جای جلوگیری از چپاول به تخریب معابد آمون مشغول بودند. با فرمان فرعون قتل عام و جنگ داخلی مصر قبل از هجوم یک نیروی بیگانه به مصر آغاز شد. کاپتا تعدادی را برای آرد کردن نان و طبخ استخدام نمود، نان که پخته می‌شد گرسنگان مثل گرگان گرسنه برای قاپیدن نان نوعی درگیری ایجاد می‌کردند، نان به جای تقسیم غارت می‌شد. چهل شبانه روز کشت و کشتار و هرج و مرج سخت رواج داشت، فقیران گرسنه و ثروتمندان فقیر در خیابان برای قطعه نانی به این در آن در می‌زدند. رحم، شفقت، نعدوستی، ایمان همه یکباره رخت بربست، آتون و آمون نیز همراه با این نابودی امنیت و نان نابود شدند. روز چهارم کاپتا به من گفت: من صلاح نمی‌دانم تو در طیس بمانی چون دوره خدای آتون به سر رسیده، همه دلشان می‌خواهد آتون سرنگون گردد، ضمناً کاهتان هر دو خدا

آمون و آتون همدست شده و ائتلاف کرده‌اند تا وضع را مثل گذشته به سود آمون باز گردانند. گفتم تو چطور از این راز با خبر شدی؟ کاپتا گفت: من هرگز ارتباطم را با کاهنان آمون قطع نکردم، به آنها وام دادم و در ازاء آن وثیقه اراضی آمون گرفتم، هم سود دارد و هم در صورت بازگشت آمون حمایت کاهنان خدنی قدیم را. البته منفعت هم روی طلا می‌کشم این است که آنها از یکپارچگی کاهنان آمون و آتون خبر می‌دهند. اشراف، کاهنان تشکیل یک اتحادیه را داده‌اند تا نفراتی اجیر کنند و به مقابله با این ناامنی و شورش بپردازند. این نفرات اجیر شده سیاهان مناطق دور کشور شدند [لیبی کنونی - م] می‌باشند، تو ارباب که طرفدار آتون هستی و همه طیس هم می‌دانند ماندن‌ات در طیس بسیار خطرناک است. سینه‌ه سپس گفت: ارباب یادت می‌آید یک بار در کرت در برابر مدخل خدای دریا - محل قربانی دختران جوان - به من گفتی وارد خانه تاریک و مبهم خدای کرت ملینوتور بشوم، من هم بدون چون و چرا پذیرفتم و تو را در آن دخمه مرگ تنها نگذاشتم، این مرتبه هم تو می‌خواهی دوباره به درون خانه سیاهی بروی که نمی‌دانی درون آن مار عظیم الجثه متعفی به نام آتون این همه مردم را به خاک و خون کشیده و تازه آغاز داستان است، من فکر می‌کنم خدای آتون از خدای کرت ترسناک‌تر باشد، یادت هست مردم برای آن خدا چه عزیزانی قربانی می‌کردند برای آن مار هولناک که بعد از تعفن لاشه‌اش از چند صدمتری جلوتر نمی‌توانستیم برویم تو فکر می‌کنی آتون ماهیت دیگری دارد؟ او هم خداست، آمون هم خداست و صدها خدا و هزاران خدای کاذب. خیر ارباب تجسم می‌کنم دختران جلو گاونر با آن بدن زیبا می‌رقصیدند برای رفتن به کام مرگ بی‌حاصل مسابقه می‌دادند، من نیز فکر می‌کنم همین شرایط دوباره به نوعی و این جا دارد تکرار می‌شود. تو اگر به فکر خودت نیستی سینه‌ه به فکر مریت، به فکر آن کودک تهوت باش. آن دو تو را دوست دارند، هر سه با هم از این شهر خونین فرار کنید. گفتم کاپتا من از هراس و علت ترس تو آگاهم. تو حالا پولدار هستی از ائتلاف چند کاهن سر تراشیده ترسیده‌ای؟ کاپتا به من بیش از پیش اصرار کرد که با مریت و تهوت برویم اما من گوشم بدهکار نبود. کاپتا خسته شد و گفت: دیگر بس است گاهی می‌خواهم رازی را به تو بگویم ولی نادم شده لبم را به هم می‌دوزم چون برایم شکی باقی نمانده که تو هم دیوانه شده و آن را از فرعون وا گرفته، جنون فرعون به تو هم سرایت کرده. می‌خواهی وارد خانه تاریک گشته و طعمه همان ماری که با هم دیدیم بشوی، تجسم کن!

در طیس حالتی پیش آمد که هرگز تصور آن در خواب هم میسر نمی‌شد. افراد اعضای خانواده‌شان را می‌کشتند تا گرفتار او باش و گرسنگی و بدبختی نشوند. بعد خودشان را می‌کشتند. سی شبانه روز دیگر طی شد که کمترین نشانه‌ای از خدای آتون در هیچ گوشه شهر به چشم نمی‌خورد.

وضع جدید با سربازان بیگانه!!

پس از آن طغیان صلیب نشان‌ها فرو نشست، طغیان شاخداران شروع شد. من در میخانه دم تمساح بودم و به غلامان و کارگران گفتم: خدائی آتون را دیدید چون شما آزادید بنابراین برای این

خدائی که به شما هویت بخشیده آزادتان نموده فداکاری کنید و آن چه را که به دست آورده‌اید حفظ کنید. غلامان و کارگران خندیدند و گفتند: عجب پزشک ساده‌ای هستی، این خدا و آن خدا ندارد، این فرعون و آن فرعون ندارد، درواقع همه خدایان یکی هستند هر چه می‌گویند دروغ است و برای بازارگر می و خدائی فرعون‌ها همین طور دروغ پشت دروغ برای سلطنت و عیش و شهوترانی، مگر این فرعون نمی‌گوید مساوات، یک نفر از ما برود داخل کاخ و در کنار فرعون بگوید با یکی از زن‌ها می‌خواهم شریک و مساوی شوم!! یاران خندیدند و گفتند البته اگر فرعون ثانی را به کاخ راه بدهد، البته اگر کسی از جانش سیر شده باشد به خطرش می‌ارزد. فرعون فقط ممکنه مساوات و برابری و این چیزها را بر زبان جاری می‌سازد، در عمل او در کاخ است و مادر سگ‌دانی! در خود دربار فرعون و اطرافیان‌ش به درجات متفاوت تقسیم شده‌اند. فرعونی‌ها و وابستگان نزدیک یعنی درجه یک فرعونی‌ها و مقامات وابسته، یعنی درجه دو و همین طور تا می‌رسیم به مستخدمین و غلامان، چرا غلامان دربار آزاد نیستند و با فرعون در یک ردیف قرار نمی‌گیرند. آنها خطاب به من: اما سینه‌ه‌ عزیز، تو محبوبي، همواره ما را رایگان و مجانی مداوا کردی حالا هم این دیلم و پتک را بپرداز دور تو برای پتک زدن خلق نشده‌ای حیف از دستان تو نیست که به جای کارد جراحی پتک و دیلم حمالی و کارگری گرفته؟ حرف او در من تأثیر ژرف نهاد، دیدم من برای این کار ساخته نشده‌ام، از این رو دیلم را به دور انداختم و رفتم جعبه و وسایل جراحی‌ام را برداشتم تا در صورت بروز درگیری‌های بیشتر بتوانم مجروحین را مداوا کنم.

طیس قتلگاه یاران دل‌بندان

نبردی که در طیس درگرفت با هیچ‌یک از نبردهای پیشین قابل مقایسه نبود، چون طی سه شبانه‌روز بدون وقفه مردم طیس به جان هم افتادند و با هر وسیله که برتر از آن نبود یکدیگر را می‌کشتند، خانه‌های یکدیگر را آتش می‌زدند، شب‌ها برای روشن نگاه داشتن «صحنه جنگ» از روشنایی خانه‌ها، که همانا شعله‌ور شدن کاشانه‌ها باشد استفاده می‌کردند تا با آن چه طی سالیان دراز اندوخته بودند به میدانی روشنایی بخشند که عزیزانشان در آن عزیزان خود را به خاک و خون می‌افکندند. مزدوران سیاهپوست که توسط ثروتمندان اجیر شده و اغلب از کشور شردن - لیبی - م، بودند کارشان آتش زدن خانه‌ها، کشتن هر که را می‌دیدند و غارت هر چه به دستشان می‌آمد، بود. شاخدار و صلیب‌دار یکسان از دم تیغشان می‌گذشت. این سربازان فرماندهی داشتند به نام پیت که قبلاً مقابل معبد آمون در خیابان قوچ مردم را قتل‌عام می‌کرد و از خدای آتون به طور دوآتشه طرفداری می‌کرد ولی حالا هر که نام آتون را می‌برد می‌کشت. با این تفاوت که اکنون نامش را به پیت آمون تغییر داده و آمون خدایش شده بود! پیت را آمی کاهن اعظم جهت فرماندهی سربازان سیاه - لیبیائی - که همان شردنی باشد برگزیده بود. از همان لحظه شروع جنگ من در میخانه دم تمساح ناظر بر اوضاع بودم و به کار مداوای غلامان و کارگران و باربران سابق صلیب نشان - طرفدار آتون - می‌پرداختم، این افراد با

تهور می جنگیدند و با سیاه‌پوستان تا آخرین قطره خون مبارزه می کردند. مریت در آن روزها و شب‌ها در کنار من به تهیه دارو، پارچه و دیگر وسایل مداوا خواب را بر خود حرام کرده بود، او حتی لباس‌های کاپتا و مرا برای زخم پاره و روی جراحات می بست. تهوت کوچک هم مرتباً برای مجروحین که قادر به حرکت نبودند آب می آورد. در سومین روز نبرد درگیری به حوالی بندر طبس کشیده شد و محله فقرا را هم درنوردید. سربازان سیاه شردن که صرفاً مزدوران جنگی و حرفه‌شان جنگ بود مردم را در کوی و برزن قتل عام کردند و محله فقرا و غیرفقرا برایشان تفاوتی نداشت. تسلیم و عقب‌نشینی مفهومی نداشت. یا کشته می شدند یا می کشتند تا زنده بمانند. در همان روز رؤسای باربران و غلامان برای نوشیدن شراب و آبجو به میخانه دم تمساح آمدند و خطاب به من گوشزد کردند: سینه‌ه بیهوده خودت را در این جا خسته مکن، هر لحظه این مجروحین ممکن است به دست شاخداران که ممکن است همین لحظه هم سر برستند کشته می شوند. تو اگر می خواهی می توانی در محله بندری پناه‌گیری تا در امان بمانی. این کار را هر چه زودتر بکن وگرنه پشیمان می شوی. گفتم: من پزشک فرعون‌ام و هیچ‌کس جرأت ندارد به من صدمه بزند. غلامان و باربران خنده‌شان در میخانه پیچید و خنده‌کنان تکرار کردند: پزشک فرعون... سپس برای ادامه زنده ماندن و کشته نشدن به جنگیدن ادامه دادند. لحظاتی بعد کاپتا با ناراحتی نزدیک گشت و گفت: خانه‌ات در محله فقرا طعمه آتش شده، شاخداران آن را آتش زده‌اند «موتی» هم می‌خواسته دفاع کند، شکمش را پاره کرده‌اند، به نظرم لباس رسمی بیوش و علائم و نشان‌های سلطنتی‌ات را نصب کن تا اگر فرماندهان آمدند احترام تو را به جای آورند. در این لحظه تهوت دست در گردنم آویخت و پدر پدرگویان بوسه بر صورتم می زد. مریت خواهش کرد فوراً لباس رسمی بیوش جان همه ما در خطر است. من طی سه شبانه‌روز گذشته نتوانسته بودم بخوابم فقط خود را با داروهای محرک و شراب سرپا نگاه داشتم. من امیدوار بودم غلامان و باربران سابق دست از مقاومت بردارند یا صلیب بر شاخ غلبه نماید اما صلیبی‌ها شکست خوردند. من ناامید به مریت گفتم نه برای جان خودم، نه برای جان تو و نه برای جای تهوت نگرانی ندارم، این خون‌ها را که می‌بینی روی زمین می‌ریزد خون آتون خدای نادیده است، این خون اوست که در رگ‌های ما جاری است، اگر آتون از بین برود منم نمی‌خواهم زنده باشم. در آن لحظه اگر هم قصد‌گریز از مهلکه را داشتم دیگر دیر شده بود عده‌ای از سربازان سیاهپوست شردنی که در رأس آنان یک کاهن آمون با سر تراشیده و روغن زده قرار داشت به جلو میخانه آمدند و با شاخ درب میخانه را درهم کوبیدند. کاهن که سمت فرماندهی سربازان سیاهپوست را به عهده داشت ندا داد: این مرکز محل اصلی آتوتی‌هاست مجروحان همه در این جا مداوا می‌شوند، آنها را همگی از دم تیغ بگذرانید، یک نفر نباید از این میخانه سالم جان به در برد. جنگجویان سیاهپوست بی‌رحمانه مجروحان را بسان حیوانات پست و موزی زیر دست و پا افکندند. درست در برابر چشمانم یک سرباز سیاهپوست با یک ضربت آهنین بر سر تهوت کوبید، سر تهوت مثل تخم مرغ له شد. سرباز دیگری که می‌خواست به مریت تجاوز کند و با مقاومت شدیدی رویه رو شد با نیزه چندین بار بدنش را سوراخ سوراخ کرد. وقتی

من می خواستم به کمکش بشتابم کاهن فرمانده با شاخ خود چنان به من کوبید که بیهوش شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم، وقتی چشم گشودم خانه را در آتش شعله ور یافتم، اما کاپتا در برابر میخانه به سربازان شراب و آبجو می داد تا در امان بماند. یک لحظه روی دادها را مجسم کردم متلاشی شدن سر تهوت، سوراخ سوراخ شدن بدن مریت، بلند شدم تا من هم در میخانه بسوزم و به مریت و تهوت ملحق شوم که کاپتا متوجه شد و مرا به شدت به عقب پرت کرد، خاک روی جامه ام ریخت تا خاموش شود، سربازان می خندیدند. کاپتا فریاد زد نخندید، نخندید اگر او را می شناختید نسبت به او بی احترامی نمی کردید، او یک کاهن آمون است، او یک پزشک است که قبل از پزشک شدن در دارالحیات چند سال کاهن آمون بوده، حالا می بینید چه می کنید؟ او به علت حوادث این چند روز دیوانه شده. کاهن فرمانده که می دانست تا کسی کاهن آمون نشود پزشک نمی شود، حرف کاپتا را تأیید کرد.

کاپتا به محض یافتن فرصت به من گفت: ارباب خدای آتون تو را به خاک سیاه نشانید، بسی بیچاره تر از آن چه فکر می کردی و گمان می بری. خودت نمی دانی این آتون لعنتی چه بر سرت آورد. خواستم بخروشم، کاپتا نهیب زد: ارباب ابتدا گوش کن سپس بخروش تا بینم باز هم سنگ خدای آتون را به سینه می زنی! من کاپتا را خیلی جدی یافتم و دانستم کاپتا بیهوده نمی گوید، خواستم بدانم آن بدبختی موحش چیست. کاپتا را دیدم اشک در چشمانش جمع شده و به سختی می تواند سخن بگوید و با خود کلنجار می رود. من باز هم در ساکت ماندم تا رشته افکارش پاره نشود و یا از گفتن پشیمان نگردد... کاپتا چشم به نقطه دوری دوخت. ندیده بودم هرگز با من این چنین عازمانه و ملایم و دلسوزانه سخن بگوید:

- می دانی ارباب، تو نسبت به همه مهربان بودی، تو مرد بزرگی هستی اما این اواخر این خدای آتون عقل تو را دزدید، یعنی این خدای بی عقل و قلابی نگذاشت طعم واقعی زندگی را که آرزو داشتی بچشی. چطور طاقت آوردی جلو چشمانت مریت و تهوت آن چنان نابود شوند. یادت هست مریت می گفت و مرتباً می گفت می خواهد رازی را برای تو فاش کند. ای کاش آن راز را برای من هم فاش نمی کرد. آن راز این بود که مریت از تو حامله می شود و پسری برایت می زاید که او را تهوت می نامد اما مریت نمی خواست بگویند پزشک مخصوص فرعون با یک زن خادمه میخانه کوزه شکسته، از این رو با تو کوزه شکست! و تو اگر دیوانه نشده بودی وقتی به تو گفتم دست مریت و تهوت را بگیر و برو می رفتی و این آتون لعنتی داغ همسر و پسر را به دلت نمی گذاشت!! نگاهی به کاپتا کردم و گفتم: آیا درست می شنوم؟ راست می گویی؟ اما فوراً پشیمان شدم چون هرگز کاپتا در این موارد کلامی ناجور نمی گفت. لحظه ای بعد می خواستم بگیرم ولی اشک یاری ام نداد، چشمانم خشک شد! جلو چشمم میخانه می سوخت. بوی اجساد در آتش به مشام می رسید کشته ها همه یکسان می سوختند، خدای آتون مساوات برقرار کرده بود. پسر، همسر و غلامان و باربران یکسان بودند، قربانی آتون! کاپتا گفت در مورد تهوت و مریت که به حرفم نشدی بیا تو را نزد پپیت آمون فرمانده ببرم با او دوستم او تو را در

جایی پناه می‌دهد. بی‌اختیار به راه افتادم و نزد او رفتم. مشغول کشتار صلیبی‌ها بودند. سربازان سیاهپوست شردنی آمونی صلیبی‌ها را به دست آنان می‌دادند تا به نیل پرتاب کنند. دو شبانه‌روز در کرانه نیل کشتار قطع نمی‌شد، دیوارهای خانه‌های ساحلی که عمدتاً از فقرا بود از اجساد که روی آنان سرنگون کرده بودند پوشیده شد. کاهنان آمون پیروز شادی کتان مجسمه خدای آمون را دوباره برپا کردند و به مردم دوباره نوید دادند:

- آمون بازگشت، قحطی، بدبختی، فقر و گرسنگی از بین رفت! بروید کشاورزی کنید بدانید هر بذری که می‌کارید آمون ده‌ها و ده‌ها و چند ده به شما محصول می‌دهد، خدای آمون را بپرستید. امّا قحطی، گرسنگی، فقر و تمام بلایا پا برجا استوار باقی ماند، هرج و مرج و ناامنی هم همچنان غوغا می‌کرد. سربازان سیاهپوست هر که را می‌خواستند نابود می‌کردند هر زنی را می‌دیدند به او تجاوز می‌نمودند، هر مالی هم به چشمشان می‌خورد، غارت می‌کردند شهر در دست سیاهپوستان می‌چرخید. فرمانده آنان پپیت آمون - پپیت آتون قبلی - حتی نمی‌توانست از آن کشتار ممانعت کند چون این سیاهپوستان هم آتونی‌ها - صلیبی‌ها - را سر می‌بریدند و هم آمونی - شاخداران را می‌کشتند، شیرازه امور کاملاً گسسته و زمام امور از دست اداره‌کنندگان خارج شده بود. سربازان سیاهپوست آمون را خوب می‌شناختند و شاخداران نیز مشخص بودند، تنها هدف آنان چپاول زر و سیم و تجاوز به زنان بود، این ماری بود که خود مصریان در آستین پروردند. و پس از بازگشت آمون من باز زمانی نه چندان طولانی در طبس ماندم در واقع قدرت تصمیم‌گیری از من سلب شده بود و گویی سینه‌هه قبلی نبودم. خبری هم از فرعون در شهر افق نداشتم، امّا حدس می‌زدم افق هم باید آشوب و ناامن باشد. آمی در صدد برآمد به افق نزد فرعون برود و در غیاب او خود پپیت آمون را به فرمانده نظامی و حکمران طبس برگزیده. آمی نزد من آمد و گفت: کاهنان آمون فرعون را از سلطنت خلع کرده‌اند، او را ملحون و طرد نموده و فرعون رسماً از نظر کاهنان هیچ کاره است. تصمیم دارم به او بگویم کنار برود و ابداً مقاومتی هم نکند. اگر تو هم مرا همراهی کنی به نظرم می‌توانم زودتر او را سر عقل بیاورم مبادا دست به دیوانگی مجدد زند، آیا حاضری یا من به شهر افق بیایی؟ گفتم بسیار احساس بدبختی و نکیت می‌کنم فکر می‌کنم بهتر باشد با تو به شهر افق بیایم. به شهر افق که وارد شدیم شهر را نفرین شده دیدیم، تمام راه‌های ورودی و خروجی را کاهنان آمون تحت نظارت و بازرسی داشتند، تنها کسی می‌توانست از افق خارج شود که برای آمون قربانی کند. آمی چون برای خلع فرعون می‌رفت و با کاهنان آمون هماهنگی کرده بود اجازه ورود به او دادند. شهر افق شهر تور نبود، شهر غم، شهر ناامیدی و شهر خاموشی شده بود. یاغ‌هایی که با تلاش فراوان و هزینه‌های سرسام‌آلود گزیده شده بودند، خشکیده و هیچ‌کس آنجا را آبیاری نمی‌کرد. از خلوتی شهر عجیب‌تر فقدان چهارپایان و سگ‌ها و دیگر حیوانات بودند که گفتند از گرسنگی مردند. فرعون و اعضاء خانواده در همان کاخ سلطنتی افق بودند و از کاخ خارج نشدند. درباریان و بستگان سالخورده او هم ترجیح دادند در همان دربار باشند. شگفت‌انگیز آن که دانستم فرعون و درباریان دو ماه است از آن چه در

طبس می‌گذرد کمترین اطلاعی ندارند، کاهنان آمون مانع از انتقال خبر به درون دربار می‌شدند. نه فقط انتقال اطلاعات و اخبار تحت نظر کاهنان به حالت ایست درآمده بود، بلکه هیچ نوع آذوقه‌ای هم به کاخ فرستاده نمی‌شد و کمبود مواد غذایی در بدو ورود ما کاملاً احساس می‌شد. درباریان ناگزیر با آن چه موجود بود سر می‌کردند. فرعون هم که همواره غذایش ساده بود و از این لحاظ مشکلی نداشت. آمی به من پیشنهاد نمود: فرعون به تو اعتماد دارد و می‌داند دروغ نمی‌گویی، تو تمام جریانات را برایش شرح بده. من پذیرفتم و با چهره‌ای گرفته نزد فرعون رفتم، احترام کردم. فرعون گفت: آیا بین آن همه دوستان و یاران تنها تو به دیدار من آمده‌ای؟ من در طبس دوستان فراوان دارم که مرتباً به دیدارم می‌آمدند، به من بگو چه شدند؟ گفتم: ای فرعون نمی‌دانم از اوضاع تا چه حد مطلع هستی اما واقعیت آن است که آمون سرنگون باز سرپا گشته و در طبس برایش قربانی می‌کنند، و تو را نفرین می‌فرستند می‌گویند: فرعون دروغگو ساقط و سرنگون باید گردد. فرعون گفت: من از اوضاع طبس از تو چیزی نپرسیدم من احوال دوستانم را پرسیدم تا از حالشان باخبر شوم. پرسیدم: فرعون! تو به دوستانت چکار داری؟ فعلاً برای تو خانواده‌ات و اعضاء دربار اهمیت دارند. ملکه نفر تی تی، همسرت، دامادت سمن خگر که در کنار نیل ماهیگیری می‌کند، داماد دیگر تو توت مشغول عروسک‌بازی است، عروسک‌هایش را هر روز مومیایی می‌کند و در قبر دفن می‌نماید. فرعون گویی حرف‌هایم را نمی‌شنود گفت: از توتمس دوست هنرمندم حرف بزن، کجاست؟ گفتم: توتمس به علت طرفداری از آتون و وفاداری نسبت به تو توسط سربازان سیاهپوست به دستور کاهنان شاخدار کشته شد، او را سوراخ سوراخ کردند و جسدش در نیل طعمه تمساحان گردید. فرعون نام دگر دوستانش را برد و هر اسمی که می‌گفت سرنوشتش هولناک بود، یا او را به قتل رسانده و یا به معدن برای بیگاری به جمع غلامان درآورده بودند. من گفتم: ای فرعون تو که اطلاع داشتی یک خدای بی‌قالب و غیرقابل لمس و نامرعی در افکار مردم جایی ندارد، نمی‌توانند چنین خدایی را مورد پرستش قرار داد. تو نمی‌توانی تجسم کنی این خدای تو طبس را به چه بدبختی دچار کرده که در طول تاریخ در هیچ جای دنیا هیچ ملتی طی این اندک مدت این همه بلا به خود ندیده. اخناتون اگر نبرد خانگی طبس را می‌دیدی فرضاً که در نهایت خدای تو آتون غالب می‌گشت، جواب این خون‌ها و جنایات را که می‌دهد، آیا تفاوت بین غنی و فقیر واقعاً از بین می‌رفت. من به سهم خودم همسر و فرزندانم را در این نبرد در جلو چشمم از دست رفته دیدم، گرز بر سر پسرم زدند و همسر را هم سوراخ سوراخ کردند. حالا پرستش آتون می‌تواند این بدبختی را جبران نماید. تو خود مسئول تمام این جنایات هستی و در تمام گوشه و کنار مردم بر تو نفرین می‌فرستند. فرعون تاب شنیدن اعتراضات و درواقع حقایق را نداشت و نهیب زد: سینه‌ه فوراً دور شو، برو بیرون تا از رنج‌های من رهایی یابی، نمی‌خواهم صورت تو را ببینم، می‌خواهم تنها باشم.

گفتم: ای فرعون اگر جلو چشم تو همسرت را سوراخ سوراخ و سر پسر دلبدت را متلاشی می‌کردند آیا باز هم خونسرد و آرام می‌نشستی درد من، ناله من از زخم درون است، مانند تمام مردم

طیس، ضمناً اگر من بروم تو تنها نیستی، آمی و هورمهب بیرون انتظار می‌کشند تا با تو ملاقات کنند. فرعون گفت: آمی سمبل جنایت و هورمهب سمبل زور و ناآرامی من بدبختم که تنها این دو موجود طرفدارم مانده و می‌خواهند از من حمایت نمایند. هورمهب و آمی پس از لحظاتی وارد شدند، چهره‌شان بسیار برافروخته و عصبی به نظر می‌رسید مشخص بود با یکدیگر مشاجره داشتند.

ناگزیر فرعون را کشتم

آمی، کاهن اعظم، بر خلاف همیشه بدون رعایت مراسم حضور و احترامات لازمه نسبت به فرعون وارد شد و خروشید: ای اخیاتون تو سرتگون هستی! تنها راه کناره‌گیری است وگرنه بی‌درنگ تو را می‌کشم. برای جانشینی تو سمنخگر را در نظر گرفته‌ایم داماد تو به جای تو می‌نشیند، کاهنان آمون سرش را می‌تراشند و روغن می‌زنند و تاج سلطنت بر سرش می‌نهند؛ بعد از آمی، هورمهب گفت: من نمی‌گذارم فرعون کنار رود، فقط برای آرامش به طیس برود خودش به جای دامادش سرش را بترشد و برای آمون قربانی کند و مثل سابق سلطنت نماید شمشیر و قدرت من در اختیار اوست. فرعون گفت: من فرعون‌ام و چون فرعون زندگی کرده‌ام، سلطنت را برای بندگی یک خدای قلابی به خاطر قدرت هرگز! سلطنت با پذیرش خدای آمون از بندگی و غلامی هم پست‌تر است من هرگز فرمان جنگ نمی‌دهم، من از خدای آتون صلح، برادری، مساوات... و پس از تمام شدن حرفهایش پارچه‌ای روی صورتش انداخت و از اتاق خارج گشت. من، آمی و هورمهب در اتاق ماندیم. از شدت ناراحتی روی زمین نشستم و تجسم کردم این همه بدبختی ناگهان در یک مقطع و همه با هم! آمی دستهایش را گشود و به هورمهب گفت: بهترین فرصت را داری: این تاج سلطنت را بردار و بر سر خود بگذار. هورمهب تبسم معنی داری کرد و گفت: اگر شاه شدن این قدر راحت است بفرماید خودتان تاج بر سر نهید، چون می‌دانی هر که بعد از فرعون پادشاه شود کشته می‌شود، این لطف را در حق من روا می‌داری تا بعداً بی در دسر و رقیب حکمرانی کنی. این مملکت از برکت خدایان آمون و آتون نان برای خوردن ندارد، مصر در ضعیف‌ترین شرایط نظامی است من باید تمام نیرویم را در راه دفاع از این مرز و بوم بگذارم، خیر من نمی‌خواهم سلطان باشم. آمی گفت: بنابراین چاره‌ای نیست مگر آن که سمنخگر را به جای فرعون نشانیم. هورمهب گفت از قصد تو بی‌اطلاعی نیستم چون تسلط و نفوذت را می‌خواهی از آن طریق حفظ کنی. یک نفر روی تخت به نام داماد می‌نشانی و در واقع خودت سلطنت می‌نمائی. آمی گفت: تو با آن پشتوانه نیرومند نظامی به مراتب بر من غلبه می‌کنی، در این کشور از نظر توانائی توئی که حرف اول را می‌زنی. آمی و هورمهب ساعتی در این مورد با هم مباحثه و کمی مشاجره کردند و در نهایت تصمیم به همکاری دو جانبه گرفتند: پس بیا با هم متحد شویم: هورمهب فرمانده قشون مصر تحت حمایت کاهن اعظم. هورمهب گفت با یک شرط هرچه بگوئی قبول می‌کنم و آن این که کاری کنی که شاهزاده باکاتون با من خواهر شود. کاری بکن که با من کوزه بشکنند. آمی گفت: فکر می‌کردم تنها در

میدان نبرد تیزهوشی اما می‌بینم در صحنه‌های دیگر هم بسیار حواست جمع است، می‌خواهی با شاهزاده باکتاتون کوزه بشکنی بدین سان شانس خود را برای مشروعیت مقام سلطنت تضمین نمایی، دور اندیشی عاقلانه‌ای است سپس گفت: از این پس اگر خواستی نام صحیح او را بر زبان جاری سازی نامش باکتامون است ب آن مثل ل به م می‌دل گشته. باکتامون، به خاطر بسیار، از این نظر کاهنان نظر مساعدی برای همین تغییر نام نسبت به او دارند. هورم‌هب پرسید: حالا باید چه کنم تا مراسم کوزه شکنی انجام گیرد. آمی گفت: من با این ازدواج مخالفم چون اگر تو با باکتامون ازدواج کنی دیگر تحت نفوذ و سلطه من نیستی. مدتی است تو در فکر وصلت با باکتامون می‌باشی بهتر است چندی دیگر هم صبر کنی چون نبردی عظیم و سرنوشت ساز در پیش روی داری، افزون بر این من باید ذهن او را برای ازدواج با تو آماده کنم، می‌خواهم روزی که تاج بر سر نهادم به دست خودم کوزه بدستان بدهم تا بشکنید، بنابرین ازدواج شما در گرو به سلطنت رسیدن من است. هورم‌هب گفت: من در این راه از هر کوششی دریغ نخواهم ورزید، تو باید زودتر به سلطنت مصریرسی تا من هم زودتر به باکتامون برسم! و ناگهان نگاه هورم‌هب به من افتاد و گفت: تو این جایی سینه‌ه؟ حتماً تمام گفتگوهای ما را شنیده‌ای؟ من باید تو را به قتل برسانم چون تو راز ما را می‌دانی ولی حیف که کشتن یک دوست عاری از لطف است. من از حرف او خنده‌ام گرفت چون نیک می‌دانستم هم آمی و هم هورم‌هب هر دو از طبقات پایین و از نظر نژاد شرایط سلطنت را ندارند در حالی که من واجد تمام شرایط برای سلطنت بودم چرا؟ چون فرزند واقعی فرعون آمیفیس هستم. هورم‌هب گفت: جای خنده نیست ما حرف خنده‌داری نزدیم که تو بخندی اگر نمی‌خواستم از وجودت استفاده کنم بدون ذره‌ای ترحم و درنگ تو را کشته بودم مبادا راز ما را بر ملا سازی. آن دو موضوع بحث را تغییر دادند: حالا بگو چگونه می‌خواهی فرعون را نابود کنی تا کسی پی به این موضوع نبرد. گفتم من او را با خوراندن شربتی که ماده اصلی آن را شیرۀ خشخاش - که بدان تریاک گویند - راحت خواهم کرد. آمی گفت: هر آن چه می‌خواهی یکنی زودتر دست بکار شو. آمی و هورم‌هب تعجیل داشتند که من سریع‌تر فرعون را به دیار مغرب [دیار عدم] بفرستم تا آن که شاهزاده باکتاتون سابق و باکتامون فعلی نزدیک گردد. من جامی از شراب ریختم و قدری تریاک در آن حل کردم و خوب به هم زدم و به اتفاق آمی و هورم‌هب به درون تالار سلطنتی نزد فرعون رفتیم. فرعون تاج سلطنت از سر برداشت، علائم سلطنت را کنار تخت گذاشت و روی تخت خوابید. آمی تاج سلطنت را بلند کرد و کمی آن را سبک و سنگین نمود و به فرعون گفت: سینه‌ه داروئی برای تو تهیه کرده تا بخوری و حالات بهبود یابد تا بتوانیم بهتر با هم در مورد مسایل صحبت کنیم فرعون که روی تخت دراز کشیده بود، نشست و نگاه ژرفی به ما افکند، من لرزیدم. فرعون پیمانه محلول را در دست گرفت و گفت: سینه‌ه! هنگامی که جانوری بیمار می‌شود برای نجات او از درد حیوان را یا محلول خلاص می‌کنند، آیا این از همان محلول حیوان نجات دهی است؟ اگر چنین باشد من باید از تو از صمیم قلب سپاسگزاری نمایم چون ناکامی و ناامیدی متوالی بر من به مراتب از مرگ تلخ‌تر است، و مرگ امروز برایم بهترین

نوشدارو است گفتم: این دارو به تو آرامش می‌دهد، تو به آرامش نیاز مفرط داری. فرعون دیگر کلامی بر زبان نیاورد، جام را به لب برد و بی‌گمان می‌دانست چه می‌نوشد، آن را نوشید و نگاهی به من کرد و دراز کشید، لرزید سپس به خواب رفت و این در حالی بود که آمی تاج سلطنت را روی سرش جابه‌جا می‌کرد. بیند اندازه است یا نه. من به هورم‌هب و آمی اشاره کردم از اتاق خارج شتود، سپس خودم هم بیرون رفتم و به خدمتکاران سپردم تا صبح روز بعد مزاحم خواب فرعون نشوند. بعد از آن که خودم تنها شدم از خودم پرسیدم: آیا کشته شدن مریت و تهوت مرا به چنین کاری واداشت! آیا دردی که فرعون می‌کشید و می‌خواست خلاص شود باعث تصمیم من شد؟ آیا طبق سنن مصر که فراعنه به دست پزشکان خود کشته می‌شوند در این روند تأثیر داشته، آیا خرابی‌ها کشتارها و انهدام مردم با خدای قلابی او سرنوشت این چنانی برایش رقم زده، و دهها سؤال و آيای دیگر که هیچ یک هم پاسخ مرا نداد. با خود گفتم اگر روزی بر من ایراد بگیرند چرا به نام پزشک فرعون را کشتی؟ می‌گویم چون خودش واقعاً می‌خواست از آن مهلکه نجات یابد، هر لحظه زندگی برایش مرگ بود. در پی درگذشت فرعون سمن خگر را به جای او نشانند، اما این داماد خردسال وحشت زده از نشستن بر تخت مرتباً آتون، آتون می‌گفت که روز بعد خبر شدند هنگام ماهیگیری در نیل افتاده و طعمه تمساحان شده!! داماد دیگر فرعون که مشغول عروسکبازی بود - به تخت نشست - توت که علاقه وافری به مومیائی کردن عروسک داشت تحت نظر آمی سرش را تراشیدند و به نام آمون قربانی کرد و یک فرعون - شاخدار دوست - به جای فرعون آتون پرست تغییر موقعیت دادند. نام توت را توت‌انخ آمون نهادند و بدین سان فرعون پیرو آتون سرنگون و باز فرعون طرفدار آمون ادامه سلطنت داد.

ملکه مصر نفر تی تی هرجائی می‌شود

همسر فرعون ملکه نفر تی تی پس از درگذشت همسرش دیگر آن رونق و نفوذ سابق را نداشت و چون دیگر کسی به او به چشم ملکه مصر و همسر فرعون نمی‌نگریست تصمیم گرفت با تکیه بر قدرت و نیروی هورم‌هب بار دگر به سلطنت و همسر سلطان بودن بازگردد. نفر تی تی با آرایشی زنانه و لباسی بسیار زیبا عطرآگین موهای شهوت‌انگیز در حالی که هورم‌هب تنها بود به اتاقش رفت و دست به دلربائی زد و هورم‌هب را وسوسه نمود: امیدوارم متوجه باشی پدرم می‌خواهد با این بازی کودکانه خود زمام امور را به دست گیرد و تو را از صحنه قدرت به میدان نبرد سپس به دیار نیستی بفرستد تا بی رقیب سلطان تام‌الاختیار کشور شود. من به عنوان همسر سابق فرعون برای سلطنت بیش از هر کسی صلاحیت دارم، مادر فرعون نوجوان، همسر فرعون اسبق، دختر کاهن اعظم تمام شرایط در من جمع است ولی چون زن هستم به تنهایی کاری از دستم بر نمی‌آید ولی می‌توانم تو را بر کرسی سلطنت بنشانم به شرط آن که به من یاری دهی! ببین، زیبائی مرا بشگر، می‌توانی همین لحظه قدرت و نیروی و حرارت جنسی مرا بیازمائی ببینی چگونه مثل یک افعی تو را در هم می‌پیچم به طوری که بعد از آن که مرا تصرف کردی

تتوانی با هیچ زنی میل همبستری داشته باشی، با حرارت می سوزانمت، بدنم مثل مار و آتش است بیا در آغوشم بگیر! هورم‌هب او را نگریست و نفر تی تی هم فوراً جامه لطیف کتانی خود را گشود معطل چه هستی؟ این فرصت زیبا و طلایی را از دست مده، به نفر تی تی گفته بودند که هورم‌هب به باکتابون سابق و باکتابون کنونی علاقه شدیدی دارد، خواست پیش دستی کند و آن مرد تنها را با حیل‌های زنانه آلوده و درگیر کند. آن چه نفر تی تی در محاسباتش در رابطه با هورم‌هب نادیده گرفت چون اطلاعی از آن نداشت و جاسوسان هم نمی دانستند وگرنه به او می گفتند، علاقه شدیدش به باکتابون از یک سو و از آن مهم تر پیمان دو جانبه اش با آمی پدر همین نفر تی تی بود که هر دو ملزم به انجام و موقعیت هر یک هم در گرو انجام چنان تعهدی بود: به سلطنت رسیدن آمی به کمک هورم‌هب و کوزه شکستن هورم‌هب و باکتابون به یاری و واسطه گری سلطان وقت آمی... انگیزه تصاحب باکتابون و عشق شدید آن زن هورم‌هب را به مجسمه ای بی بخار و مردی بی تفاوت و سرد در برابر نفر تی تی مبدل کرد، به طوری که بسیار بی اعتنا به همسر فرعون سابق و یکی از زیباترین زنان مصر گفت: ای نفر تی تی من در طیس به اندازه کافی آلوده شده ام نمی خواهم پلیدتر از این باشم هم اکنون هم می خواهم برای فرماندهانم در مرز سینا نامه بنویسم. بهترین هدیه و لطف تنها گذاشتن من است. بدرود! نفر تی تی که انتظار نداشت آن گونه مورد بی مهری و بی اعتنائی هورم‌هب قرار گیرد، غرورش سخت لطمه دید چون هیچ ضربه ای برای یک زن زیبا درد آلوده تر از این نیست که خودش را در اختیار مردی بگذارد و مرد حتی نگاه هم به برجسته ترین اعضا تحریک آمیز وی ننماید. نفر تی تی لباسش را به دور بدن پیچید و کلمات تندی بر زبان راند و با نهایت شدت در اتاق هورم‌هب را به هم کوبید و از اتاق کشتی خارج شد. این واقعه را بدون کلامی کم و زیاد از زبان هورم‌هب شنیدم چون دیدم رفتارش نسبت به آن زن غیر عادی است و نفر تی تی هم علیه وی شروع به توطئه کرده که به گوش من رسیده هورم‌هب از این جهت این موضوع را برای من گفت که من رابطه آن دو را خوب بدانم در چه وضعی است. آمی با حمایت و پشتیبانی وعده داده شده هورم‌هب با نقشه های تازه برای رسیدن به سلطنت سخت به تکاپو افتاد و این میل به قدرت شانس نفر تی تی را کمرنگ کرد و تا کام ماند و در نتیجه رویه تازه ای در پیش گرفت. اهالی طیس از بازگشت آرامش نسبی به شهر خرسند بودند و می پنداشتند اوضاع در آینده بهتر خواهد شد. به میخانه دم تمساح سر زدم ببینم در چه وضعی است و آیا می توانم نشانی از کاپتا به دست آورم، از میخانه به جز توده خاکستری چیزی به جای نمانده بود از دور هلهله مردم که برای فرعون «نو»! هورا می کشیدند، شنیدم. مردم به خود وعده می دادند چون این فرعون «نو» کودک است از آلودگی های دربار به دور است و طیس روزگاری بهتر در پیش دارد!! غافل از این که فرعون سابق قدا ی مهربانی، نیک اندیشی و افکاری شد که خدایان و خداسازان به طور جدی با آن مخالفانند چون اگر این اصول در جامعه پیاده شود، مردم آگاهی پیدا کنند هرگز کسی سراغ خدایان قلبی نمی رود و بساط خداسازان و کاهنان تخته می شود. از ویرانه دم تمساح به طرف اسکله طیس به راه افتادم که بسیار خلوت بود ولی از انبوهی زنبیل و سید خالی و پاره و آشغال های همه رقم پُر بود.

ناگهان دیدم انبوه زباله‌ها تکان خورد و موجودی هویدا گشت و ندا داد: - سینه‌هه! آیا تو همان پزشکی نیستی که فقرا را مداوا نمودی و به جای دستمزد گرفتن حتی به آنها کمک هم می‌کردی؟ گفتم حالا که خودم هم بیچاره‌ام، بگو چکار می‌توانم برایت بکنم؟ گفتم: چندین روز است گرسنه‌ام! من مردی بودم متمول، زن، فرزند، خانه، شغل خوب و ثروت داشتم حالا جز این تل خاکستر جایی ندارم. سپس روی زمین افتاد و گریست. چون قادر به کمک نبودم ناراحت راه خانه سابق‌ام را در محله فقرا پیش گرفتم و بدانجا رفتم. خانه مانند تمام خانه‌های طبس ویرانه بود. خوب به اطراف خانه و درون نگریستم دیدم سوراخ لانه ماندی به چشم می‌خورد و یک کوزه در جلو لانه نهاده‌اند، معلوم بود یک نفر در آن زندگی می‌کرد چون رطوبت کوزه حاکی از آن بود که کوزه آب دارد. گامی به سوی لانه برداشتم ناگهان موتی خدمتکارم با موهای پریشان و حالی پریشان‌تر ظاهر گشت ولی لنگ می‌زد و از دیدن من سر از پا نشناخت از اوضاع و احوالش پرسیدم. با دست اشاره کرد که می‌رس، سپس از کاپتا پرسیدم. گفتم من دقیقاً ندیدم ولی شنیدم که کشته شده! گفتم به من گفته بودند تو را کشته‌اند اما خوشحالم تو را زنده می‌بینم. موتی به جای تشکر خروشید: ای کاش کشته شده بودم و این روزها را نمی‌دیدم، یادت هست چقدر لجاجت کردی، خدای آتون، آتون کردی حالا بفرمایید، نگاه رحمت و محبت و عطوفت به خدای آتون کنید، تو می‌گفتی آتون پیروز است و تا آخرین روز هم دیلم و پتک به دست برای آتون سنگ به سینه می‌زدی. بین همه ما طبق فرمان و خواسته آتون یکسان شدیم، برابری و مساوات در بدبختی، بیچارگی، داغ‌دیدگی و مجموعه بدبختی‌ها! من سخت به گریه افتادم و یادم آمد در جوانی هم به علت اشتباه من پدر و مادرم قبرشان را باختند به آن زن هرجائی و حالا هم قضایا طور دگر تکرار گردیده است. موتی عین جملات را گفت: من قبر ندارم، فلز ندارم مرا مومیائی کنند حتماً مرا به نیل می‌اندازند تا تمساح‌های نیل مرا ببلعند. سپس گفت: البته تو غصه نخور تا جان در بدن دارم خدمتکار توام، هر شب برایت نان شیرینی می‌پزم. از تو در همین لانه مواظبت می‌کنم، هنوز می‌توانم لقمه‌ای نان و آبجو برایت دست و پا کنم، خودم خدمتکار تو هستم غصه نخور مطب تو را دایر می‌کنم از بیماران همین جا عیادت کن، اگر هم فلز نداشتند عیب ندارد. سپس در مورد تهوت پسر و مریت همسر صحبت کرد. من همان‌گونه که او حرف می‌زد می‌گریستم و موتی سعی کرد دیگر گله نکند و مرا دل‌داری دهد: دنیا همیشه بر روی یک پاشنه نمی‌چرخد، وضع تو دوباره خوب می‌شود... امیدوارم تو را نرنجانده باشم. گفتم: خیر، ابداً، حق با تو است موتی، تو به گردن من حق داری، ولی از برای من هم نمی‌خواهد نگران باشی من هنوز مقداری فلز ذخیره دارم که بتوانم به تو بدهم که تا آخر عمر راحت زندگی کنی و برای خودت هم قبر بخری می‌روم برایت مقداری زر بیاورم. آفتاب نشسته بود که به کاخ زرین رفتم و مقداری زر گرفتم و به طرف موتی حرکت نمودم زرها را به موتی دادم و با او وداع نمودم و گفتم: سعی می‌کنم باز هم به تو سر بزنم. از آن جا که باز می‌گشتم در گوشه و کنار شهر مشعل روشن بود و از پاره‌ای از خانه‌ها صدای ساز و آواز شنیده می‌شد: پرسیدم برای چه شادی می‌کنند، گفتند: امروز روز تاجگذاری

توت آنخ آمون بود.

معبد الهه جنگ، سخمت

چهار دهه بود که معبد سخمت - الهه جنگ - به صورت متروکه بسته بود. تمام محیط معبد را علف‌های هرزه پوشانیده و الهه جنگ در گوشه‌ای پر از گرد و غبار دیده می‌شد. در شب تاجگذاری فرعون «نوجوان» کاهنان معبد را گشودند، علف‌های هرزه را زدودند الهه جنگ را آراستند و لباس وزین بر تنش پوشاندند. معبد الهه جنگ را آمی برای شروع یک رشته نبرد گشود و به هورم‌هب تأکید کرد: برای این که برای مردم مجالی نماند تا دربارهٔ امور زندگی، نان و سیری فکر کنند جنگ به راه بینداز، افتخارات بزرگ کسب کن تا نزد باکتامون بتوانم تو را به عنوان سردار دلیر و نجات بخش مصر معرفی نمایم و از تو خوشش بیاید و دلش نسبت به تو نرم گردد. هورم‌هب هم با مشورت و موافقت کاهن اعظم - آمی - معبد الهه جنگ را گشود. سخمت شکل و هیبت مهبی داشت: سرش مثل شیر و تنه‌اش مثل یک زن بود که کمک می‌طلبید. فرعون نوجوان از همان نخستین ساعات سلطنت عروسکبازی و مومیائی اموات می‌کرد و در قبرشان می‌نهاد. در طبس یر معبد‌های اخناتون - نام فرعون سابق - را تخریب و نام توت آنخ آمون بر معابد حک کردند. آمی در رأس امور در واقع فرعون بی نام بود و شروع به اخذ مالیات کرد. و به هر کس هم دلش خواست اراضی وسیع بخشید. کاهنان آمون پیروزمند سر از پا نمی‌شناختند و به تکاپو افتادند تا ثروت از دست رفته را بار دگر انبار نمایند. هورم‌هب برای گشودن معبد سخمت هدف داشت. اولین نفر که برای آن معبد قربانی کرد هورم‌هب بود! هورم‌هب برای گشایش معبد الهه جنگ به من تأکید کرد که حتماً حضور داشته باشم. تشریفات ورود هورم‌هب فرمانده کل قشون مصر با رژه نظامی و وضعی پر طمطمراق و خیره کننده به نمایش گذارده شد و مراسم قربانی فرا رسید. مجسمه سخمت در نقطه تاریکی قرار داشت فقط چشمانش می‌درخشید. هورم‌هب با سه قلب زنده انسان نزدیک الهه جنگ گردید و با فشار قلب‌ها خون به روی مجسمه پاشید، کاهنان پیرامون مجسمه با دیدن قلب انسان که به تازگی از سینه‌هایشان بیرون کشیده بودند، به پایکوبی پرداختند، سپس بر سر و روی خود خراش می‌دادند تا خون سرازیر شود، منظره‌ای دلهره‌آور در معبد انسان را می‌لرزاند. منظره‌ای به شومی جنگ داخلی و برادرکشی در طبس. هورم‌هب بعد از فشار دادن قلب‌ها نطقی ایراد کرد مطول که چکیده آن چنین است:

... هر کس در این نبرد جان یبازد مستقیماً به دنیای مغرب - جهان آخرت - خواهد شد، خدایان مصر او را قرین نعمت و عاقبت به خیر می‌کنند و تا ابد در حمایت و تأیید آنان قرار می‌گیرد، اگر هم زنده باشد در غنائم، زنان و منافع شریک و در پیروزی سهم است. هورم‌هب با دستان خونین خود نشان داد که دنیای آینده مصر باید چه راهی بییماید. مردم هم فریاد می‌زدند و چون صدا در صدا تولید طنین می‌کند خود را قوی می‌پنداشتند که برای یک هدف مقدس جمع شده و حرکت خواهند کرد.

هورم‌هب معبد را به قصد کشتی ترک گفت تا بر کشتی سوار و به سوی مصر سفلی رود. می‌دانستم ممکن است به این زودی هورم‌هب را نبیتم، به طرفش شتافتم و گفتم: من دیگر مسئولیتی در دربار فرعون ندارم چون فرعون بی وجود ندارد، در طیس هم که پسر و همسرم کشته شده‌اند دلخوشی ندارم، از این رو آزادم که با تو همسفر شوم و در جنگ من هم شرکت نمایم. هورم‌هب گفت: این پیشنهاد را به فال نیک گرفته و خیلی خوشحالم که با تو همسفرم، نمی‌دانستم تو زندگی پر ماجرای نبرد را بر زندگی راحت در گوشه طیس ترجیح می‌دهی. اما شمشیر تو در این نبرد همانا جعبه وسایل پزشکی تو است، معلومات پزشکی تو از هر نیزه‌ای برنده‌تر است. سپس برای شستن دست به گوشه‌ای رفت و گفت: می‌دانی سینه‌ها امروز کاهنان قبل از ورود من به معبد سخمت چَندِنَقَرُ انسان را قربانی کردند، قلب‌ها متعلق به آنها بود! از شنیدن این توضیح زانویم شروع به لوزیدن نمود، پرسیدم این‌ها که بودند؟ گفت: اسیران سوری و هاتی، یعنی خودشان از من خواستند چند اسیر در دست شان قرار بدهم، من نمی‌دانستم آنها را برای چه منظوری می‌خواهند. فکر کردم شاید می‌خواهند از آنها بیگاری بکشند ولی معلوم شد هدفشان از آن درخواست چه بود. به هورم‌هب یادآوری کردم من قبلاً نطق تو را در اورشلیم شنیدم که برای سربازان ایراد می‌کردی، آن نطق پخته و قابل هضم بود، اما امروز این چه حرفهائی بود که برای مردم مصر زدی؟ هورم‌هب گفت: حق با تو است، سربازان چون کارزارند نمی‌شود مزخرف و چرت و نستجیده حرف زد ولی مردم عادی احمق‌اند جملات و کلمات فریبده را دوست دارند، خاصیت ذاتی انسان حماقت است سپس افزود: برای این که خوب بدانی مِلَّت‌ها چقد احمق‌اند نمونه‌ای را برایت ذکر می‌کنم دلیل من هم همین نطق امروز است. همین سخنرانی از ابتدای جهان تا به امروز از طرف تمام سرداران جنگی قبل از هر نبرد ایراد شده، حتی کلمه‌ای هم از متن تغییر نکرده، من با تو شرط می‌بندم که اگر از هر کس بررسی می‌گویی نظیر این نطق را تاکنون نشنیده است! گفتم این جنگ یک جهاد مقدس است، برای دفاع، دفع دشمن است، همه سرداران هم عیناً همین را گفته‌اند، هیچ نبردی تاکنون بدون مقدس بودن و به نام دفاع از شرافت آغاز نشده است امروز من جملاتی گفتم که بعداً خودم هم از تکرارش می‌خندیم چون من شخصاً به خدایان ذره‌ای اعتقاد ندارم چون این سنگ‌های بی جان برای سر پا ماندن به مصالح نیاز دارند، حالا چگونه می‌خواهند ما را در جنگ در برابر دشمن حفظ نمایند باید از همان جمادات پرسید. یا این وجود تأکید می‌کردم برای پیروزی از خدایان یاری می‌طلبم چون می‌دانم ملت آن چنان ساده لوح است که این حرفها خوشنودش می‌سازد. مخصوصاً از شخص من خوشنود می‌گردند چون می‌پندارند من هم مثل خودشان احمقم و به یاری خدایان امیدوار!! در نطق امروز در مورد مشکلات فردا صحبت نکردم چون مشکلات بدیهی است و لزومی به یادآوری ندارد، لازم نیست تأکید کنم حالا روز است و هوا روشن، حُب این امری بدیهی است از همه مهمتر تعدادی از آشنایان را در بین جمعیت گماردم تا بعد از پایان نطق هلهله کنند، این را صدها و هزاران سال است که انجام می‌دهند چون ملت فکر نمی‌کند بفهمد آن چه شنیده است واقعاً قابل تمجید و تحسین بوده است یا نه!

گفتم: هورمهب تو که می‌گوئی عقیده‌ای به خدایان نداری تو که می‌گوئی عنوان جنگ مقدس یک پوشش فریبنده است تو که می‌گوئی عامه مردم قدرت تفکر و تجزیه و تحلیل ندارند، می‌خواهم بدانم تو به چه چیز در این دنیا معتقد هستی؟ هورمهب تبسم کرد و گفت: معلوم می‌شود آدم ساده‌ای هستی وگرنه چنین سؤالی را از من نمی‌نمودی. چون با کمی دقت خودت می‌فهمیدی من به چه چیز عقیده دارم، من هم مثل تمام قدرتمندان، حاکمان، زمامداران جهان، مثل فرعون، مثل آمی به قدرت، ثروت و شهرت اعتقاد دارم تا ابد هم همین است و همین خواهد بود باور کن یک فرد قدرتمند مثل فرعون و فرعون‌ها اگر ادعا نماید به خدایان ایمان دارد هرگز و هرگز باور مدار چون دروغ می‌گوید، اگر ادعا نماید به ملت اعتقاد دارد آنهم بدان قصد مردم فریبی دارد، اگر بگوید به مصر معتقد است بدان می‌خواهد از سادگی تو سوء استفاده کند و بر میزان ثروتش بیفزاید. فرعون‌های زمانه نمی‌توانند جز ثروت، شهرت و قدرت به چیز دیگر ایمان داشته باشند، هر چه هم می‌کنند برای حفظ همین سه تا است، حالا به هر نامی و در هر زمانی. این تشنگی و حرص با گذشت عمر تشدید می‌شود، در جوانی احتمالاً یک فرعون و حاکم شاید تمایلی به سمت مردم داشته باشد ولی با چشیدن لذت قدرت طی گذشت زمان به تنها چیزی که می‌اندیشند قدرت و ثروت و به تنها چیزی که بی‌اعتنائیند مردم است، منتهی اشکال و زمان و نوع کلمات و قالب‌ها ظاهراً تفاوت دارد اما زیر بنا و استخوان بندی یکی است، به زبان پزشکی باید می‌گفتم اسکلت! من از این مثال هم آموختم هم متأثر شدم و هم تبسم. هورمهب ادامه داد: من در جوانی به دو چیز علاقمند بودم و عقیده داشتم: باز شکاری‌ام و به دوستی و رفاقت! اما امروز به جز خودم به هیچ چیز معتقد نیستم. هورم در این مورد در همین چارچوب داد سخن داد ولی کلماتش در گوشم مثل وزوز زنبور بود چون من از همان جوانی از بدو ورود به طبع این جوانان را دیده بودم پدر و مادرش را هم با چشم دیدم که از بدنشان بوی گند و گُهِ به مشام می‌رسید و هورمهب می‌گفت: از نجابیند. این کلمات از زبان فردی چون هورمهب بسیار غریب و بی‌قالب و دور از مأخذ بود، اگر شخصیتی مثل فرعون این حرف‌ها را می‌زد قابل هضم و تعمق و قابل قبول بود، ولی نه هورمهب نیمه وحشی!

نبرد مصر و هاتی...

به محض ورود به ممفیس هورمهب دستور داد ثروتمندان شهر گرد آیند. هورمهب خطاب به آنان گفت: شما ثروتمند هستید ولی من مردی بینوایم. من در جائی به دنیا آمدم و تفاوتی با حیوانات از نظر زندگی نداشتم، حالا به برکت آمون به جائی رسیده‌ام که می‌خواهم مصر را از سقوط نجات دهم. دشمن آماده حمله و یورش است. به من اطلاع داده شده که شما به افرادتان سپرده‌اید برای جنگ از خودشان مایه بگذارند خوشحال شدم وقتی این سخنان را شنیدم، زارعین و غلامان با صرفه جوئی از جیره معمولی‌شان کاسته شد، شما حالا باید همین روند را ادامه بدهید تا بتوانیم برای سربازان جیره

غذائی و برای اسبان علوفه تهیه کنیم من در مورد میزان ثروت و مالیات پرسیدم از تمام جزییات مطلع ام و خوب می دانم ثروت هنگفتی در زمان فرعون اندوخته دارید، ولی حالا وضع کمی فرق کرده... صحبت بین هورم‌هب و ثروتمندان بحث طولانی است، به طور خلاصه هورم‌هب برای اخذ زر و سیم و گندم به زبان تشویق و حربه تهدید و ترساندن و هر وسیله‌ای که در توان داشت متوسل شد و ثروتمندان و اشراف ممفیس هم با تمام نیرو مقاومت و التماس و تظاهر به بینوائی سعی می کردند تن به پرداخت زر و گندم ندهند. هورم‌هب که پیشرفت و توفیق خود را در مرحله نخست به داشتن غله و زر برای مخارج جنگ می دانست چون با زبان خوش حریف متمولین ممفیس نشد تهدید کرد: من برای حفظ جان شما این جا می جنگم من جان خود و سربازانم را به خطر می اندازم که سربازان هاتی به زنان و مال و اموال شما تعدی نکنند ولی شما حاضر نیستند مقداری از اموالتان برای دفاع از شهر خودتان هزینه کنید. ضمن آن که هورم‌هب قول «شرف» داد که بعد از جنگ هر آن که چه که گرفتم به عنوان وام مسترد دارد، البته همین قول را به کاپتا غلام من داد ولی هرگز عملی نکرد و وقتی گفتم تو مقداری وام گرفتی خود را کاملاً بی اعتنا و حتی ناراحت نشان داد. به هر حال ممفیس به علت حضور هورم‌هب و نیروی نظامی به صورت مرکز نظامی پر رفت و آمدی در آمد. سربازان همه جا حضور داشتند و شب‌ها مست در خیابان‌ها با هم گلاویز می شدند و نوعی ناامنی محلی ایجاد کردند به طوری که سکنه به محض تاریک شدن هوا درهای خانه‌ها را می بستند و کسی از خانه بیرون نمی آمد. در گوشه و کنار کوره‌ها برای ذوب مس و ساخت ادوات جنگی از کار نمی ایستاد. اهالی را ترس و دلهره فراگرفت و زنان از وحشت هرچه زینت آلات مسی داشتند برای ساختن اسلحه به سربازان می دادند. هورم‌هب پس از اخذ زر و سیم از ثروتمندان شروع به خریدن کشتی کرد، خریدن کشتی او هم بسان اخذ وام از توانگران ممفیس اجباری و به شیوه نظامی‌گری زوری بود، هر کشتی که از ممفیس می گذشت خریده می شد!! از ممفیس به تانیس مقر فرمانروائی هورم‌هب حرکت کردیم، من پنداشتم هورم‌هب در تانیس مستقر می شود ولی چنین نبود او حرکت کرد تا به صحرای سینا رسید. در همان لحظه که ارابه‌های هورم‌هب به سینا رسیدند نیروهای مخفی و چریکی مصر هم علیه نیروهای هاتی وارد عمل شدند و با آموزش‌ها و تمهیدات ماهرانه، با افروختن آتش و بلند کردن دود با مرکز هورم‌هب اطلاع رسانی می کردند. نیروهای هورم‌هب با عملیات غافلگیری و شیبخون نیروهای هاتی را در هم کوبید، در آن نبرد غنائم فراوان نصیب سربازان هورم‌هب شد. من همراه با قشونی که از مصر سر رسید به هورم‌هب ملحق گشتم و در راه هرچه دیدم جنایت و کشتار بود که هورم‌هب آن را افتخار و پیروزی می دانست!! کشتن، نابود کردن، در حالی که اگر هورم‌هب می توانست درک کند برای بهبودی یک خراش چه وسایلی لازم است و چه دانشی باید به کار رود به این سهولت فرمان قتل عام و کشتن نمی داد و بدان افتخار نمی کرد. صبح روز بعد از حرکت شیپور بیدار باش نواخته شد و ما برخاستیم و به سوی مقر هورم‌هب به راه افتادیم تا به مقر هورم‌هب رسیدیم... به هورم‌هب که می خواست در آن جا با نیروی هاتی مقابله کند گفتم: نمی دانستم تو در این نقطه قصد داری

اردوگاه بزنی، چون توصیه من به نحو دیگری بود! چرا؟ چون نیروهای هاتی از ارابه برخوردارند و در یک دشت صاف نمی‌توان با نیروهای برخوردار از ارابه برابری کرد. هورم‌هب گفت: سینه من به دانش و درایت تو اذعان دارم ولی من در کار نظامی‌گری یک پزشک به شمار می‌آیم، در هر نبرد ابتدا خطر را می‌سنجم، اگر خطر در جنگ وجود نداشته باشد یک کودک هم می‌توانست فرمانده یک قشون شود. حالا می‌روم قدری شراب بنوشم تا بتوانم خوب بخوابم، فردا نبرد است و باید استراحت کرده باشم. اما من خودم آن شب خوابم نبرد چون صحنه‌های خونین نبرد بر من اثرات نامطلوبی گذاشت. نبرد هاتی با جزییات کسالت‌آور است تنها من در این جا خلاصه‌ای از آن و نتیجه جنگ را می‌نویسم. نیروی هاتی یک نیروی صحرائی مهاجم صحرائی بود، با سرعت و عملیات کوبنده، در حالی که هورم‌هب برای ارابه‌های آنها دام گسترد، خندق عظیم یا پوشش‌های کاذب تعبیه نمود و وقتی ارابه‌ها یورش آوردند در حالی که نیروهای مصری پشت سرشان برای تحریک اسبان آنان را به جلو هدایت می‌کردند چون می‌دانستند برای چه منظوری آنها را تعقیب می‌کنند ارابه‌های هاتی به ته خندق سرازیر شدند. این برتری به تقویت روحیه مصر کمک کرد چون گمان نمی‌کردند به آن سادگی ارابه‌های مهیب هاتی‌ها را گرفتار کنند. از ارابه‌های سنگین و سرنشینان آنها چیزی و یا کسی سالم باقی نماند. من در این موقع به علت گرد و غبار زیاد قادر به دیدن صحنه جنگ آن‌گونه که می‌خواستم نبودم، اما دیدم سربازان ما که تا آن روز نمی‌دانستند آهن چیست و چه نوع فلزی است از مشاهده ماسکهای آهنی بسیار تعجب کردند. هورم خوشحال از این واقعه بین سربازان رفت و به تشویقشان پرداخت و آزادشان گذاشت تا هر چه غنیمت دلشان می‌خواهد بگیرند. فردای آن روز هورم‌هب فرمان برچیدن اردوگاه را صادر کرد، ارابه‌های جنگی جلودار لشگر به طرف مرز سوریه حرکت کردند. سربازان مصری با توجه به آن پیروزی بزرگ بی‌پروا به خود وعده زر و سیم و عیش و نوش با دختران معبد ایشтар می‌دادند. من نیز سوار بر تخت روان در پشت سر دیگران حرکت می‌کردم و کشتگان جنگ را، از هر دو طرف روی هم انباشته، می‌دیدم.

غزه و نبرد دلهره‌آور...

نبرد سوریه، بان دیگر نبردها تقریباً یکسان است، ویرانی سوختن مسکن و مأوای مردم بی‌تقصیر، قتل، تجاوز به زنان، غارت و دیگر فجایع بنابراین پرداختن به جزییات چنین روی دادهایی تلخی جز کدورت خاطر و یادآوری وحشی‌گری‌های حیوانی انسان‌نماها نمی‌تواند بهره‌ای و پندی دهد. این نوع حوادث در تمام جنگها تکرار می‌شود اگر بخواهم جنگ غزه را که سه سال طول کشید شرح دهم خود نیاز به کتاب مطول جداگانه‌ای دارم. هورم‌هب در سوریه به سربازان گفت: آزادید بروید خوش باشید اما چند روز بعد همه را فرا خواند و گفت باید فوراً وارد غزه شویم. در آن هنگام زمستان فرا رسیده بود، ارتش هاتی ناگزیر شد علیق اسبان را از تجار سوری خریداری کند. آنها مقادیر زیادی علف خشک - کاه - از تجار سوری خریدند ولی وقتی اسبها از آن کاه خوردند دچار بیماری شدند، پهن آنها به رنگ سبز

و آبکی درآمد سپس یکی یکی مردند. اربابه‌های قشون آزیرو بدون داشتن اسب زمین‌گیر گردیدند. نبرد سختی درگرفت و کشته از همه جانب‌ه روی زمین را پوشانید به طوری که بعداً نام آن دشت، دشت استخوان‌ها گذارده شد. با شکست غزه هورم‌هب فرمان داد فوراً انبارهای کاه و علوفه را نابود کنند مبادا اسبان مصری از آن علیق بخورند، کاه و علف خریداری شده از تجار سوریه‌ای همه مسموم بود، زهر و علف مخلوط کرده بودند تا اسبان بمیرند. من نمی‌دانستم چگونه هورم‌هب توانست که به علایق‌های سوریه‌ای یاد بدهد این علیق را مسموم کنند و می‌خواستم در فرصت مناسب پرسم و این معما برایم حل شود. نیروی مصر در این موقع قصد داشت وارد غزه شود ولی فرمانده شهر غزه دروازه شهر را به روی هورم‌هب نگشود، بنابراین نیروهای مصر در پشت دیوار شهر ماندند. فرمانده ساخلوی غزه فقط به هورم‌هب به تنهایی اجازه داد به درون آید و وقتی هورم‌هب خودش را معرفی کرد و هویتش بر روژو ثابت گردید به او اجازه داد افرادش را به درون شهر بیاورد. روژو آن قدر ظنین بود که وقتی من می‌خواستم به درون شهر بروم مرا از طریق زنبیل از بالای دیوار وارد کردند! روژو را گاوسر خطاب می‌کردند زیرا هم جسماً و هم روحاً به یک گاو نر تا یک انسان شباهت داشت. پس از ورود ارتش مصر به غزه همه خوشحال بودند به جز شخص روژو چون عادت نداشت از کسی پیروی کند، حضور هورم‌هب، روژو را به یک حکمران دست‌نشانده تبدیل می‌کرد. فکر می‌کنم گاوسر، یعنی همان روژو زیاد عقل درست و حسابی نداشت، با این وجود سابقه نبردهای پیروزمندانه‌ای داشت. اهالی از گاوسر - روژو یک چیز را خوب می‌دانستند و آن این که وقتی دستوری صادر می‌کرد هیچ مانعی نمی‌توانست سد راه اجرای آن شود. هورم‌هب به گاوسر یک طوق طلای گران بها هدیه داد. یک تعلیمی نظامی طلا هم به او داد. اما روژو به جای تشکر گفت: مگر من خر هستم که طوق به گردنم آویخته‌ای؟ هورم‌هب از این سخن نرنجید و گفت: این طلای ناب بسیار گران بها است. اما روژو خروشید که هرچه زودتر سربازان خود را از این شهر خارج کن! اگر تو دستور ندهی خارج شوند، ناگزیرم دستور قتل و عامشان را بدهم. هورم‌هب با روژو مشاجره کردند، بعد دانستیم روژو دچار اختلالات روانی شده و یاران او از من خواستند درمانش کنم، اما او به حرف کسی گوش نمی‌داد و حاضر نبود داروی آرام‌بخشی که برایش ساخته بودم بخورد، تا این که در یک نشست تصمیم گرفتند روژو را به تخت بیندند و دارو را به زور در حلقومش بریزند. این تمهید مؤثر افتاد و داروی آرام‌بخش را به کمک چند سردار به دهان روژو ریختم تا کمی آرام گرفت و به من گفت: هورم‌هب شغال است و از راه بیابان به بندر غزه وارد شده و به گونه‌ای باعث پریشان‌حواسی من را فراهم آورد که یادم رفت تعریف کنم یک روز: قبل از ورود هورم‌هب به غزه جاسوس خطرناک سوریه‌ای را ما به تله انداختیم و در برج قلعه زندانی کردیم، من در شرف به دیوار آویختن جاسوس بودم که هورم‌هب با ورودش مرا از آن اقدام بازداشت. من می‌خواستم آن مرد را در دم معدوم کنم چون می‌دانم این حيله‌گرترین جاسوسی است که تا به حال شنیده و دیده‌ام، حالا می‌توانم دقیقاً حدس بزنم که چهار رانکی الاغ را همین جاسوس ربوده است. بروید او را بیاورید تا از او پرسم

رانکی الاغ‌ها را چکار کرده است، تا من آسوده بخوابم یکی از ناراحتی‌های من همین گم شدن رانکی‌های الاغ است. من خیال کردم گاوسر تحت تأثیر دارو هذیان می‌گوید ولی اصرار و تأکید او مرا بر آن داشت تا خودم عازم زندان شوم و آن جاسوس خطرناک را از نزدیک ملاقات کنم. وقتی مشخص شد حبس در طبقه پایین برج قرار دارد و برای ورود بدان نیاز به مشعل است، مشعل برگرفتم و راهی شدم که چشم به زندانیان افتاد. خوب که نگریستم دیدم زندانیان نابینا است. به وی گفتم: می‌خواهم جاسوس سوریه‌ای را که یک روز قبل از ورود هورم‌هب به دست شما اسیر شده از این بند بیرون ببرم، گاوسر باید سؤالاتی از او بنماید. زندانیان نابینا که سن و سالی هم ازش می‌گذشت به بیست تن از خدایان گوناگون سوگند خورد که چنین جاسوسی که تو می‌گوئی به این زندان هرگز منتقل نشده در این زندان هیچ زندانی بیش از چند ساعت زنده باقی نمی‌ماند. چون شکنجه‌گران این زندان پس از اخذ اطلاعات دستور دارند زندانی را فوراً سر به نیست کنند و یا در قفل و زنجیر به حال خود رها کنند تا بمیرد و خوراک موشهای هولناک بند گردد. من که می‌دانستم حرف راست نیاز به سوگند ندارد، هر یک خدائی را که به شهادت می‌طلبید بیشتر شک می‌کردم دروغ می‌گوید بنابراین یادآور شدم: بسیار خوب من به گاوسر خواهم گفتم و او یک نفر را برای تحقیق می‌فرستد اگر دروغ گفته باشی حتماً خودت می‌دانی تمرد و نافرمانی از دستور گاوسر چه مجازاتی دارد. زندانیان بی‌درنگ گفت: مرا بیخوش و به زمین افتاد و به حالت سجده زاری و التماس کرد: به من رحم کن. اما می‌دانی این جاسوس یک فرد عادی نیست، من به عمرم با یک چنین موجودی برخورد نکرده‌ام، زبانی دارد که اگر کمی دیگر با من صحبت می‌کرد شاید او را زنجیر هم نمی‌کردم ولی از ترس روژو نتوانستم او را محکم بنبدم. پرسیدم مگر آن جاسوس به تو چه گفت که این گونه تو را فریفته خود کرده؟ زندانیان گفت: روزی که جاسوس را آوردند مشاهده کرد جسد زندانیان قبلی طعمه موشها است سؤال کرد: چرا این زندانیان به این روز در آمده‌اند؟ برایش توضیح دادم: ما خودمان برای حتی سربازانمان هم جیره خوراکی نداریم چه رسد به خائنین، جنایتکاران و جاسوسان، اینها محکوم به مرگ‌اند با حربه گرسنگی! خب می‌بینی که من نابینایم و نمی‌توانم محبوس را بند کنم، بند و قفل کردن زندانیان به عهده نگهبانان بینا است، اما بعد از رفتن آنها این منم که درب بند را می‌بندم. آن جاسوس گفت: دلم به حال تو می‌سوزد. گفتم یکی باید دلش به حال تو بسوزد. جاسوس گفت: اشتباه تو در همین جا است اگر چشم داشتی و بینا بودی می‌دیدى که اینها دیگر غم و غصه‌ای ندارند و محکوم بوده‌اند و مرده‌اند ولی تو به دست خودت، خودت را زندانی کرده‌ای و چشم را از جهان فرو بستى، آن همه زنان زیبا در این شهر آن همه شراب و تو تاریکی را برگزیده‌ای. گفتم ای مرد مگر نمی‌بینی من نابینا هستم؟ گفت دلم از همین جا می‌سوزد، تو اگر کمی عقل خودت را به کار اندازی و به حرفهای من گوش بدهی هم دارای زر و سیم برای خوشگذرانی می‌شوی هم با چشمان خودت اعضای برجسته زنان را می‌بینی و با آنها هم آغوش می‌شوی، در حالی که آنها با یک حلقه مسی شب را با تو به روز می‌آورند من به تو دهها حلقه طلا می‌دهم و دست کرد و یک حلقه طلا به من داد و گفت این را بگیر، وقتی باور کردی دوستی

دارم که با هم ترا به نزد او می‌برم چشمان تو را معالجه کند، اسم او را به تو نمی‌گویم ولی بدان به من خوراک و شراب بده تا خودت را نجات داده باشی من گفتم: می‌شود آن حلقه را ببینم که آیا طلا است و حيله به کار نبرده باشد. زندانیان نابینا گفت اگر مطمئن نبودم که طلا است تا به حال او را از گرسنگی کشته بودم چون مدت‌ها است زندانی من است و من از خوراک دیگران می‌دزدم و به او می‌دهم تا به حال مقادیر زیادی از او طلبکارم. پرسیدم بابت چه چیز طلبکاری؟ گفت: هر وعده غذا و شراب به میزان ده دین [گرم] طلا باید پردازد و او قول داده به محض ورود هورم‌هب به غزه همه بدهیهای مرا یکجا بدهد. گفتم ولی هورم‌هب که چندین روز است به غزه وارد شده و تا آن جا که من می‌دانم ششمین روز است، ما با هم به این شهر وارد شدیم. زندانیان نابینا تبسم کرد و گفت: می‌خواهم میزان بدهی او بالا برود، او جاسوس است و با فرمانده هم حتماً حساب و کتاب دارد تا طلا را ندهد او را رها نمی‌کنم، چون زندانیان در این زندان به باد فراموشی سپرده می‌شوند، هیچ کس تاکنون زنده از این بندها خارج نشده، حتی جسدشان را هم موشها می‌خورند، کمی دیگر که بگذرد زرها را می‌گیرم و به عیاش خانه‌ها می‌روم، البته بعد از معالجه چشمانم که به من قول داده توسط دوستش مداوا می‌شوم. تبسم کردم و دانستم این جاسوس به احتمال زیاد جز غلام سابقام کاپتا کس دیگری نیست.

تصادم عجیب...

من از شدت خوشحالی و بی‌تابی دیگر نتوانستم صبر کنم و گفتم: من در این راه به تو کمک می‌کنم، حالا که می‌خواهی چشمانت را معالجه کنی تا بتوانی با چشمانت اعضاء برجسته زنان را ببینی مرا فوراً نزد جاسوس ببر مبادا یلائی بر سرش آمده باشد چون این جاسوسان خیلی زود خود را نابود می‌کنند تا به دست شکنجه‌گران و جلادان نیفتند، عجله کن وقت می‌گذرد. زندانیان مرا راهنمایی کرد مشعل به دست جلو افتاد و به محلی رسید که خودش خوب میدانست چگونه سنگی را جا به جا کند، حفره‌ای هویدا شد، یک سنگ دیگر را هم برداشت حفره وسیع و یک سلول نمایان گردید. زندانیان گفت: من این جاسوس را در این نقطه پنهان کردم که بگویم کسی در این جا نیست... درون سلول زنده پوشی به یک زنجیر بسته شده و نگاهش را به بالا افکند و فوراً مرا شناخت: ارباب! خودت هستی؟ یا این که چشمم هم عوضی می‌بیند! زود یک کوزه شراب به من بده و مرا از زنجیر آزاد کن داشتم می‌پوسیدم، بگو مرا بشویند و روغن معطر به بدنم بزنند! من خنده‌ام گرفت و گفتم، صبر داشته باش، سپس دستور دادم او را آزاد کنند و حمام کنند و لباس تمیز به او بپوشانند. سپس دستی به پشتش زد و گفتم: در طبعش شنیدم تو را کشته‌اند ولی ابداً باورم نشد. کاپتا گفت: برای زنده ماندن خیلی کارها کردم، این زندانیان را که می‌بینی تا این لحظه به اندازه خرج یک سال طبعش خودش را از من طلبکار می‌داند. پرسیدم چه می‌کنی. کاپتا گفت تعهد کرده‌ام می‌پردازم. کاپتا مرتباً شراب می‌خورد تا حسابی سر حال آمد و پرسید: چگونه به غزه آمدم؟ گفتم با هورم‌هب آمده‌ام. پرسید چه مدت است؟ گفتم کمتر از یک هفته

می‌باشد! کاپتا سکوت کرد و گفت: متقلب! گفتم که را متقلب خطاب می‌کنی؟ گفت: زندانبان نابینا، قرار شد به محض ورود هورم‌هب به من اطلاع بدهد ولی نمی‌دانم چرا تعلل ورزیده حتماً برای این که میزان بدهی‌های من بالا رود. آیا چشم او را معاینه کردی چون به او قول داده‌ام. سینه‌هه گفت همین الساعه این کار را می‌کنم و سراغ زندانبان رفتم و چشمش را معاینه کردم، گفتم: چشم تو را بینا می‌کنم، چون ناراحتی او مربوط به قسمت بیرونی چشم بود و با سوزن و دارو مداوا می‌شد. در مورد بدهی‌هایش هم کاپتا تصمیم گرفت به او مقداری زر بدهد، چون او تا آن زمان زر ندیده بود ارزش واقعی آن را نمی‌دانست. کاپتا که مست کرده بود سرحال آمده بود گفت: من مرد شرافتمندی‌ام به قولی که داده‌ام عمل می‌کنم، به من کمی مهلت بده می‌پردازم، خرده، خرده... سپس برایم توضیح داد: من خدمت فراوان و حیاتی به هورم‌هب کردم، علوفه‌ها را مسموم و باعث شدم اسبان هاتی‌ها از پای درآیند و هورم‌هب پیروز گردد. هورم‌هب هم وقتی کاپتا را دید بسیار ابراز شادمانی کرد ولی یک حلقه زر هم به او نداد و گفت از من زر طلب مکن. کاپتا گفت: حالا که دین خود را ادا نمی‌کنی حداقل امتیاز خرید و فروش غنائم جنگی که نصیب سربازان می‌شود به من واگذار کن. در همان موقع هم سوداگران سوری و مصری برای چنین معاملاتی منتظر بودند، که البته صرفاً تحت نظر کاپتا باید صورت می‌گرفت. بعد از آن که هورم‌هب در غزه مستقر گردید و قوای کمکی از مصر برایش رسید، اسبان موجود در سوریه را هم جمع کرد و در صدد برآمد به بندر ژوپه در نواحی سوریه یورش برد. هورم‌هب می‌دانست مردم سوریه از حکومتشان ناراضی‌اند، هورم‌هب با تلاش نه چندان زیاد ولی خیلی سریع ژوپه را محاصره کرد و شهر سقوط کرد، سربازان شهر را غارت کردند: در ژوپه یک تجربه به تجاربم افزوده شد و دانستم هیچ حیوانی از این انسان دوپا درنده‌تر نیست چون حیوانات وحشی وقتی سیر می‌شوند دیگر به جسد و فرزندانی ندارند ولی فجایع در ژوپه ناگفتنی است. خبر چپاول و کشتار مردم ژوپه که به سایر نقاط رسید و دانستند سربازان هورم‌هب با چه خصلت حیوانی به هیچ چیز رحم نمی‌کنند از ترس تسلیم شدند. در مورد فجایع نیروهای مصری در ژوپه و دیگر شهرهای سوریه نمی‌توانم قلم بزنم، مثل سنگ بزرگی که روی سینه‌ام فشار می‌دهد قادر به پیاده کردن کلمات تیستم، تنها بدین نکته اشاره می‌نمایم که شهر تعداد بیست هزار کودک و به میزانی معادل آن مرد، زن، پیر سکنه داشت، هنگام خروج نیروهای مصری تعداد سکنه به سیصد تن نمی‌رسید، هورم‌هب نبردهای دیگری هم در سوریه کرد که همه خونین، کشتار، غارت، خرابی و به نام افتخار و پیروزی زشت‌ترین جنایات را برای مردم گرسنه ولی دفاع به ارمغان می‌بردند. شگفتا که بشر چگونه خود آفت بشر می‌شود!! طی جنگ سه ساله سوریه ویرانی‌ها، ناامنی، گرسنگی و قحطی و غم و غصه و بیماری در سراسر منطقه بیداد می‌کرد. من طی این سه سال تا آن جا که از دستم برمی‌آمد گوشه‌ای از زخم‌های مجروحین را مرهم می‌نهادم در حالی که دل خودم ریش بود، چهره‌ام چروکیده، کمرم خمیده دلم خونین و پر غصه شده بود. به قدر جنایات هول‌انگیز به چشم دیدم که خشونت‌ها هم بر من تأثیر خودش را نهاد و نسبت به مجروحین آن چنان عطوفت نداشتم. در سومین سال جنگ

طاعون در سوریه شیوع پیدا کرد، طاعون پس از جنگ‌های طولانی شیوع پیدا می‌کند چون جمع شدن لاشه‌های حیوانات و انسان روی هم به مدت طولانی در یک نقطه باعث طاعون می‌شود.

طاعون هولناک، سرداران ناکام...

شیوع طاعون نیرومند و هولناک‌تر از هر اسلحه و دشمنی نیروهای مصری را چنان پراکند و از هم پاشید که از ترس مبتلا بدان به کوهستان پناه بردند دیگر نبردی در هیچ کجا به چشم نخورد. طاعون مثل خدای آتون عمل کرد، آتون طبس را به خاک و خون کشید و طاعون سوریه را به قبرستان مبدل ساخت. هیچ پیشگیری و مداوایی برای حمله و بورش طاعون وجود نداشت، تنها کاری که طاعون زدگان می‌کردند کشیدن لباس روی چهره، دراز کردن پاها و جان‌کندن با ضجه و شکنجه بود. با وجودی که من زیاد به معالجه بیماران امیدی نداشتم باز هم دست از تلاش بر نمی‌داشتم چون من مداوای خودم را می‌کردم نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و مردن افراد را جلو چشم ببینم. طاعون از سوریه توسط ملاحان و دریانوردان به مصر هم سرایت کرد ولی تلفات طاعون در مصر آن چنان شدید نبود، و با فرا رسیدن فصل پاییز طاعون هم فروکش کرد. هورم‌هب با این شرایط تازه توانست سربازانش را که پراکنده بودند، گرد آورد. هورم‌هب مدتی در منطقه ماند و دست به تغییر و تحولاتی زد، آزیرو پادشاه هاتی را از تخت فروکشید آزیرو پادشاه آمو رو را اسیر کند که من در شب آخر با او گفتگو داشتم. آزیرو همان پادشاهی بود که برای معالجه دندان نزد من آمد و من کنیزم را به او پیشکش کردم، از وی صاحب پسر شد، نام زنش را کفتیو گذاشت ولی چون ماجراجو بود خود را به درد سر انداخت و هورم‌هب هم او را اسیر کرد و به زندان انداخت تا برای عبرت دیگران به قتل برسند. هورم‌هب فرمان داد آزیرو را بیاورند، من به آزیرو قبلاً غذا داده بودم، لباس فاخر آزیرو موجب شگفتی هورم‌هب شد. آزیرو نمی‌ترسید و تبسم بر لب جلو آمد تا نزدیک هورم‌هب رسید و گفت: ای هورم‌هب! ای مرد پلید از من هراس نداشته باش و در پشت سر نیزه‌های نفرات خود پنهان مشو می‌بینی من دست و پا بسته‌ام، می‌خواهم در این دم آخر کثافات پاهایم را با جامه‌ات تمیز کنم! این کثافات که به پای من است از اردوگاه تو است، تاکنون به عمرم یک چنین اردوی گاو‌داری و الاغ‌داری ندیده‌ام، این اردوی متعفن نشان می‌دهد که فرمانده اردو از چه قماش‌ی است. هورم‌هب بلند بلند خندید و خطاب به آزیرو اظهار داشت: من نزد تو نمی‌توانم بیایم تو متعفتی از بوی گند تو حالم به هم می‌خورد، اما می‌بینم مرد شجاعی هستی چون هنگام رفتن به نزد جلاد می‌خندی، من گفته‌ام تو را شکنجه نکنند تا بدانند هورم‌هب با دشمنانش چگونه رفتار می‌نماید قدرت یک فرمانده در عفو اوست و نه در انتقامش. سپس هورم‌هب فرمان داد گارد محافظ پیرامون آزیرو جمع شوند مبادا کثافت به طرف او پرتاب کند و یا کلمات تند و زننده بر زبان بیاورد. همسر آزیرو - کفتیو همان کنیز نیمه وحشی اهدائی من به آزیرو - جلو آمد، دو پسرش هم با او بودند. آزیرو با زبان عشق به همسرش سخن گفت. ای مادیان زیبا، ای غزال رعنا، ای شیر ماده خوش برو و هرچند که پزشک

بزرگی به من گفت: مرگ درد ندارد و از کشیدن یک دندان هم آسان‌تر است. گفتیو گفت: تو هم نگران نباش پس از تو ما هم به تو ملحق می‌شویم، می‌دانم که هیچ کس مثل تو نمی‌تواند مرا راضی کند، می‌دانم در آن دنیا زنان زیادی در انتظارت هستند که بروی با آنها عشق‌بازی کنی ولی من فرصت به آنها نمی‌دهم ما نیز بلافاصله به تو ملحق می‌شویم. در این موقع دژخیم با یک ضربت سر آژیرو را به پای گفتیو همسرش انداخت، گفتیو سر را برداشت و در بغل گرفت. سپس نوبت به پسران رسید و در نهایت گفتیو به زیر تیغ جلاّد نشاندند و آن خانواده چهار نفری را در پیش روی همگان سر بریدند و با این مرگ آژیرو پادشاه آمو رو که بعداً سلطان سوریه شد مر باخت. هورم‌هب با هاتی صلح کرد چون هر دو طرف از نبرد خسته شده بودند.

اما باز گردیم ببینیم طی این سال‌ها در مصر چه گذشته است. در آن هنگام که هورم‌هب در دیار سوریه و اطراف می‌جنگید در مصر فرعون - توت انخ آمون - سلطنت می‌کرد. توت انخ آمون تنها مشغولیاتش ساختن قبر برای خودش بود. فرعون نوجوان با امور مملکتی کاری نداشت، ملت مصر هم تمام نکبت‌ها و بدبختی‌هایش را از همین نوجوان عروسک باز می‌دانست مصریان می‌گفتند: چگونه ما باید از فرزند فرعون دروغین که ما را به خاک سیاه نشانده انتظار بهبودی و رفاه داشته باشیم! انگیزه‌ای که در پس این فکر قویاً آن را تقویت می‌بخشید آمی کاهن اعظم بود که راه را برای حصول به سلطنت هموار می‌ساخت. آمی می‌دانست به همان میزانی که ملت مصر نسبت به فرعون نوجوان ناامید شوند و از او تنفر پیدا کنند راه رسیدن به سلطنت برایش سهل‌تر و کوتاه می‌شود. در افراد چنین شایع شده بود که فرعون نوجوان ثروت مصر را هزینه مقبره خود می‌کند! این تحریک تا جایی پیش رفت که در مصر قانون مالیات وضع گردید. قانون مالیات بر قبر تازگی داشت ولی یادآوری خوبی برای تخریب وجهه فرعون نوجوان بود. در آن هنگام که توت انخ آمون در مصر با پایگاهی لرزان سلطنت می‌کرد، من در سوریه به سر می‌بردم و همراه با قشون هورم‌هب به معالجه بیماران می‌پرداختم و از درون مصر آن چنان که باید مطلع نبودم، اطلاعات من از مصر محدود به همان شنیده‌های مسافری بود و بس. از جمله می‌گفتند: فرعون نوجوان به بیماری‌ئی مبتلا شده که ارتباط تنگاتنگی با نبردهای مصر و سوریه و کشت و کشتارهای جاری دارد: شگفت آن که این بیماری صرفاً و مطلقاً روحی بود، هرگاه خبر می‌رسیده که هورم‌هب شکست خورده، فرعون نوجوان شادمان و سرحال و هرگاه می‌گفتند پیروز شده بیمار می‌شده! مسافری تعریف می‌کردند این واکنش بیشتر به جادوگری شبیه است، سلامتی و بیماری دقیقاً با فتح و پیروزی یک سردار گره خورده است! به علت طولانی شدن نبرد سوریه آمی که منتظر بود هرچه زودتر به سلطنت برسد در پایان قاصدی برای هورم‌هب فرستاد و پیامی بدین مضمون به سویش فرستاد: این نبرد تا چه وقت می‌خواهد ادامه یابد، هر چه زودتر معاهده صلح برقرار و امضاء کن، من دیگر نمی‌توانم صبر کنم. من به عنوان یک پزشک بر خلاف دیگران نمی‌توانستم بپذیرم اخبار جنگ، شکست و پیروزی موجب سلامتی و بیماری می‌گردد، هرگز! به همین جهت در پایان جنگ علیه سوریه و صلح با هاتی ما

به کشتی جنگی نشستم و شنیدم فرعون نوجوان هم بر زورق سوار شده تا به دیار عدم مسافرت کند! در این جا بود که زود پی بردم بیماری، سلامتی و این بازی مقدماتی بوده برای نابودی فرعون نوجوان به دست آمی جهت ربودن سلطنت! تا وقتی اعلام مرگ فرعون منتشر شد مسئله عادی تلقی گردد. خبر مرگ فرعون نوجوان توت‌آنخ‌آمون را به ما در کشتی دادند و ما هم پرچم یا درفش‌های کشتی را نیمه افراشته به صورت عزا درآوردیم. این گونه شایع شد که پیروزی غیر مترقبه هورم‌هب بر آمورو و سایر نقاط فرعون نوجوان دچار هیجان شدید کرده که به مرگش منجر شده!! البته پزشکان دارالحیات این دلیل را برای مرگ فرعون نمی‌پذیرفتند و علت مرگ را نامعلوم اعلام کردند، که معنی آن مرگ مشکوک است! روده‌های سیاه فرعون هنگام مومیائی به خوبی نشان داده بود که او با زهر کشته شده و نه هیجان ناشی از خبر جنگ! برای من این امر بدیهی بود که صلح یا هاتی و پایان نبود و بازگشت به سوی طبس یعنی مرگ فرعون! آمی مدت‌ها منتظر بود جنگ به پایان رسد و او هم به عمر فرعون نوجوان پایان دهد و خود بر تخت نشیند. خبر مرگ فرعون هورم‌هب و سربازانش را سخت غمگین نمود. هنگام ورود به بندر طبس هورم‌هب بسان قراعنه فاتح می‌خواست پرچم برافراشته و اجساد سرداران دشمن را بر بدنه کشتی آویخته تا مردم از نابودی دشمن دچار غرور شوند ولی مرگ فرعون این شادی و خودنمایی را کم رنگ کرد و مجبور شد با پرچم آویخته وارد شود، جسد سرداران بیگانه را به تمساحان هدیه دهد تا غذائی غیر از طبسی‌های هنگام نزاع ببلعند. سربازان به این امید که با بازگشت به مصر از زر و سیم، بخشش و غنائم برخوردار می‌شوند، با مرگ فرعون ناامید و سرخورده گشتند. آنان تاگزیر صورتشان را دوده مالیدند و نالیدند فرعون ما را روانه جنک کرد و حالا که بازگشته‌ایم روانه بدبختی و بیچارگی با دستهای خالی و عاری از فلز کرد. سربازان که دیگر قادر به خوشگذرانی در طبس نبودند با غنائمی که از سوریه آورده بودند به بازی طاس بر سر زنان سوری و یا غنائم می‌پرداختند. بازی قمار به نزاع هم می‌کشید و به دعوا و زخم خوردن نیز منجر می‌گشت. در این نزاع‌ها سربازان با صدای بلند به خدایان ناسزا و دشنام می‌گفتند به گونه‌ای که اهالی از بی دینی و بی‌اعتنائی آنان نسبت به خدایان حیرت می‌کردند و با هراس از یکدیگر سؤال می‌کردند: آیا اینها واقعاً مصری‌اند که چنین به خدایان بدترین ناسزاها را تثار می‌کنند. در واقع این سربازان به علت دوری از مصر و زندگی در سوریه، نه فقط به شیوه سوری‌ها لباس می‌پوشیدند بلکه اصطلاحات و عبارات رایج سوری را در مکالمات به کار می‌بردند، بعضی پس بیش از این فراتر رفته و خدای بعل را می‌پرستیدند! این نکته را از این جهت یادآوری کردم که مردم مصر با وجود پیروزی بر سوریه از آن شرایط تازه بسیار در حیرت بود و ترس داشت چون مشاهده می‌کرد که بسیاری از سربازان نه ظاهرشان مصری است و نه اعتقاد و رسومشان مصری می‌باشد. مردم در سراسر نیل در تمام نقاط به قدری فقیر و بیچاره شده بودند که معلوم نبود رنگ لباسشان هنگام پوشیدن چه رنگ بوده؟! صورت‌ها خشکیده، نگاه‌ها وحشت زده، ناامید و حیران راه به جایی نداشتند و در انتظار معجزه به سر می‌بردند. بتاها هم وضع و شرایطی بدتر از مردم داشت، سقف خانه‌ها رو به خرابی، جاده‌ها ناهموار،

کانال‌های آبیاری مسدود و فلاکت در همه جا پراکنده بود. تنها مراکز آباد معابد، مرفه‌ها، همانا کاهنان، تنها مشتری میخانه‌ها همین خدمهٔ صدیق معابد بودند. نه از خانه‌ای صدای طری و نه از روزنه‌ای دود غذائی، کودکان زمین می‌کاویدند تا بسان پرتدگان دانه‌ای بیابند. بنابراین ورود هورم‌هب هم به مصر ذره‌ای نشاط همراه نیاورد. من تصمیم داشتم به همان خانهٔ محلهٔ فقرا بروم و ادامهٔ طبابت بدهم چون زر و سیمی نداشتم محل بهتری بخرم. من زر و سیمی را که از سوریه نیاوردم چون آن را تلخ می‌دانستم، بوی خون، بوی گشتار می‌داد، از راه مداوا و خدمت به مردم به دست نیامده بود که با آن غذای لذیذ بخورم و شراب مقوی بنوشم. بنابراین هر آن چه که در سوریه به دست آوردم همان چا برای آژیرو و خانواده‌اش قربانی کردم و دست خالی به طیس وارد شدم آمی، کاهن اعظم، هورم‌هب سردار مصر با آن بازگشت جهان را بر مراد خویش یافتند و دیگر سری در راه خود احساس نمی‌کردند، اما حوادث پر هیجانی در انتظار هر دو بود که مسلماً بدیهی است موجود زن در آن نقش دارد. جهت یادآوری در ارتباط با حوادث بعدی مرور این نکته ضروری است که طبق قرار قبلی توافق شد آمی بعد از فوت فرعون سلطنت کند، و برای حصول بدین مقام با توجه به درگذشت فرعون نوجوان - توت‌انخ‌آمون - مراسم بسیار مختصری بر پا داشت و بساط عزاداری زود برچید و خود را آمادهٔ رفتن به بارگاه جهت تکیه بر تخت سلطنت کرد، فقط یک بند از شرط باقی ماند و آنهم ترتیب وصلت هورم‌هب با شاهزاده باکتامون بود. آمی برای تدارکات این وصلت با کاهنان معبد آمون در طیس به مشورت پرداخت، آنها بدین نتیجه رسیدند که برای هورم‌هب به عنوان سردار فاتح جشن بزرگی در معبد آمون برپا دارند. شاهزاده باکتامون در شکل و شمایل و هیئت الههٔ جنگ دقیقاً نظیر سخمت بر هورم‌هب ظاهر شود. بعد از اتمام جشن و تشریفات مذهبی تمام کاهنان معبد آمون را ترک گویند فقط یک کاهن قبل از خروج خود کوزه‌ای بین هورم‌هب و باکتامون بشکند، باکتامون که در آن روز عنوان الههٔ جنگ را دارد، الههٔ جنگ و هورم‌هب در معبد خالی هم آغوش شوند و هورم‌هب کام دل از آن الهه جنگ طنز بگیرد، الههٔ جنگ که به هورم‌هب کام داد، هورم‌هب هم با عنوان خدای جنگ دست الههٔ جنگ را می‌گیرد و قدم به بیرون می‌نهند و مصر دارای فرعون کارکشته، خداوند جنگ میدان دیده و الههٔ جنگ آتش افروز - با زیبایی اش - می‌شود، آنها بدین سان زوج و زوجیهٔ رسمی می‌شوند...

توطئه دو ملکه و وصلت اجباری

کاهن اعظم معبد آمون، آمی که خود را در طرح نقشه‌ها و برنامه‌ها و توطئه‌ها استاد می‌دانست چون قسمت اعظم از حيله‌اش کارگر افتاده و اینک در شرف گام نهادن به پلکان تخت شاهی است تا با کتامون شاهزادهٔ ناکام و بیوه در این مورد مذاکره کند. آمی بر این پندار که شاهزاده باکتامون به علّت تنهائی طولانی و فشار شهوت تن به همبستر شدن با هورم‌هب خوش پیکر در محیط خلوت می‌دهد همه چیز را آماده دیدن آنها حضور شاهزاده برای مدت کمی لازم بود تا فرعون، الههٔ جنگ خداوند جنگ

و بسیاری از مسایل پیچیده شکل تازه به خود گیرد. در غیاب هورم‌هب و غیبت طولانی او ملکه نفر تی‌تی خود را خوب به شاهزاده باکتامون نزدیک کرد و در مواقع مناسب بدون آن که شاهزاده باکتامون متوجه شود به اصل و نسب افراد از جمله هورم‌هب از قول دیگران اشاره می‌کرد و به خدمه هم سفارش کرده بود مرتباً به یکدیگر بگویند: همسر هورم بشوم اگر دروغ بگویم. و قهقهه می‌زدند و بی‌تی‌اشان را می‌گرفتند و می‌گفتند: آن پسر دهاتی کوهستانی بوی تعفن می‌دهد. این موضوع را ملکه نفر تی‌تی به قدری در ذهن شاهزاده باکتامون جا انداخت که خودش هم می‌گفت: خواهر هورم‌هب شوم اگر دروغ بگویم!! می‌گفتند لای انگشتان هورم‌هب هنگام تولد گه بوده و اگر با هر زن هم آغوش شود، آن زن بوی تعفن او را به بدن خود منتقل کرده او نیز بوی گند خواهد داد. و چون همگان تکرار می‌کردند، شاهزاده باکتامون نمی‌توانست باور نکند. باکتامون و ملکه نفر تی‌تی توطئه‌ای علیه هورم‌هب طرح کردند - به رهبری ملکه تی‌تی - که فقط انتقام زن می‌توانست آن گونه اعمالی را انجام بدهد و تمام حیثیت، شرف موقعیت خود را در این راه زیر پا نهد. پیش از شمردن شرح این حادثه لازم به توضیح است که بگویم چگونه و ناگهان نیروهای هاتی در سوریه درخواست صلح از هورم‌هب نمودند، این واقعه هرگز ذهن مرا رها نساخت. چرا؟ چون نیک مطلع بودم و روحیه هاتی‌ها را می‌شناختم، من از نزدیک قوایشان را دیده بودم اگر ده بار هم در مملکتی که کشورشان نبود شکست می‌خورند، خم به ابرو نمی‌آوردند و می‌توانستند از کشور هاتی قوای کمکی درخواست کنند. هورم‌هب هم مغرور بود و مست از باده پیروزی چون نمی‌دانست هاتی‌ها چقدر نیرومنداند و گرنه درخواست آن صلح را بسیار سؤال برانگیز می‌دانست. تنها فکر بازگشت به طبس و ازدواج با شاهزاده باکتامون عقل او را کور کرد و نفهمید چرا هاتی‌ها خواهش کردند او صلح کند، نفر تی‌تی در دربار پس از فرعون نفوذی همه جانبه داشت ولی با درگذشت فرعون به حاشیه کشانده شد و نزد هورم‌هب رفت تا با ائتلاف وی قدرت از دست رفته را باز یابد که دیدیم هورم‌هب بزرگترین اشتباه سیاسی را در طول عمر خود انجام داد و اعتنائی به ملکه نفر تی‌تی نکرد و ملکه هم به فکر انتقام برآمد. شاهزاده باکتامون به غرور و نخوت اشتهار داشت و ملکه نفر تی‌تی هم طوری با او رفتار می‌کرد که شاهزاده باکتامون می‌پنداشت واقعاً از نسل خدایان می‌باشد. به گونه‌ای که خود را جدا از دیگران و «افراد عام» می‌دانست و هنگام استحمام اجازه نمی‌داد بندگان دست به پبکر «دختر خدایان» بزنند. کم کم او پا را از این فراتر نهاد و فرمان داد: مبادا کسی سایه مرا لگد کند من الهه هستم و سایه الهه لگد کردن بی احترامی به اوست! باکتامون هنوز دوشیزه بود و هیچ مردی دستش به برجستگی‌ها و قسمت‌های حساس بدنش نخورده و مزه هم‌خوابگی را هنوز با مردی نچشیده بود. از این نظر با خوراک و استراحت و صحنه‌هایی که در دربار می‌دید دلش می‌خواست ولی غرورش نمی‌گذاشت در نتیجه حالات مخصوص به خود پیدا کرده بود. نفر تی‌تی شاهزاده باکتامون را خوب آماده کرد و تلقین‌هایش هم خوب کارگر افتاد به وی گفت: ای دختر خدایان! ای الهه روی زمین می‌دانی از برای چه وجود در این نقطه بر این مردم ارزانی شده؟ تو مظهر قدرت هستی و آمده‌ای کشور مصر را از وجود

کسانی که پست هستند، از نسل و طبقه عوام‌اند و می‌خواهند جای فرعون را بگیرند، پاک‌کنی و از آلودگی‌ها بیالائی. شاید اگر بدگویی دیگران نبود شاهزاده باکتامون محتملاً با تمایل درونی نسبت به هورم‌هب می‌پذیرفت همسرش شود ولی وجود ملکه نفر تی تی و دیگران و جو به وجود آمده درباره اصل و نسل هورم‌هب مشکلات فراوانی بر سر راه وصلت به وجود آورد. بی‌گمان پدر نفر تی تی کاهن اعظم نقشه‌اش را برای دخترش گفته بود و نفر تی تی پی برده بود پدرش آمی می‌خواهد سلطنت کند و هورم‌هب هم سلطنت کند، پدرش به عنوان کاهن اعظم و هورم‌هب به عنوان همسر شاهزاده باکتامون چون ازدواج با وی مشروعیت سلطنت برای شوهر امری بدیهی و مسلم می‌دانست، هورم‌هب با این وصلت می‌خواست شریک سلطنت شود. در این جا بود که نفر تی تی توطئه کرد تا آن طرح اجرا نشود. او با باکتامون همدست شد و دست به فعالیتی زدند که باورکردنش جز با کشف آن ممکن نیست، و چگونگی کشف قضایا از این قرار است که در بدو ورود هورم‌هب به طیس برای شاهزاده باکتامون پیام فرستاد و خواستار ملاقات با او شد، اما پاسخ شاهزاده باکتامون منفی بود. این رد جواب برای هورم‌هب بسی سخت و خردکننده بود از این رو تصمیم گرفت خودش شخصاً نزد شاهزاده باکتامون برود در همان لحظه هم دید یک افسر عالی رتبه هاتی به درون سرای شاهزاده رفت. هورم‌هب منتظر می‌ماند تا صاحب منصب خارج شود ولی اقامت افسر هاتی نزد شاهزاده طولانی‌تر از آن می‌شود که هورم‌هب انتظارش را داشت. هورم‌هب شگفت زده که یک افسر هاتی در سرای شاهزاده چه کاری می‌تواند داشته باشد، او فوراً کاهن اعظم آمی را از جریان مطلع می‌کند و آن دو با هم وارد سرای باکتامون می‌شوند، غلام باکتامون مقاومت می‌کند ولی هورم‌هب او را می‌کشد و در صدد دستگیری افسر عالی رتبه هاتی بر می‌آید ولی افسر هاتی با اعتماد به نفس و با قدرت و خشونت با هورم‌هب برخورد می‌کند و می‌گوید: تو فکر کردی پیشنهاد صلح از طرف شاهزاده به خاطر لشکر شکست خورده و گرسنه مصر بود که در بیابان پراکنده بودند. برو و علت آن را دریاب... هورم‌هب به فکر فرو می‌رود و افسر را رها می‌کند هورم‌هب هیچ مدرکی نداشت که بتواند افسر هاتی را دستگیر نماید، به ویژه خود شاهزاده حتماً به او اجازه داده و با قرار قبلی نزد او رفته بود. هورم‌هب مشکوک گردید و دستور داد سرای شاهزاده باکتامون را کاملاً تفتیش کنند. نتیجه جستجو به دست آمدن چند لوح بود که آن را می‌خواستند بسوزند و از بین ببرند ولی لا به لای خاکسترها باقی مانده و به دست هورم‌هب افتاد. مضمون لوح‌ها نامه‌های شاهزاده هاتی در جواب نامه‌های شاهزاده باکتامون بود و دانستند بین این دو پیام‌هائی رد و بدل می‌شود. خانه شاهزاده باکتامون و ملکه نفر تی تی مخفیانه زیر نظر گرفته شد و همان شب هم آن دو - آمی و هورم‌هب - به محله فقرا نزد من آمدند. موتی و من پس از چند روز آن خانه را داده بودیم تعمیر کنند و تقریباً خانه به صورت آبرومندی درآمده و من به طبابت مشغول بودم که شنیدم نیمه‌های شب درب را می‌کوبند. موتی جلو در می‌رود و دو نفر را می‌بیند که صورتشان را پوشیده و مرا می‌خواهند. در نهایت حیرت چشمم به آمی و هورم‌هب افتاد و پنداشتم می‌خواهند مرا نزد بیماری ببرند که وضع وخیمی دارد. گفتم چرا چنین

رو بسته آمده‌اید؟ گفتند هیچ کس نباید از حضور ما در این جا مطلع شود، ما حتی باید آن خدمتکار هم بکشیم. گفتم: خاطر جمع باشید خدمتکار من بیماری شب کوری دارد، او شب‌ها چشمش نمی‌بیند و به طور حتم شما را ندیده است، حالا کارتان را بگویید، کدامتان مریض هستید؟ آن دو گفتند: هیچ یک! هورم‌هب گفت: اما یک بیمار داریم که غیر عادی است، این بیمار مصر است و خطر جدی آن را تهدید می‌نماید. یک خطر جدی و حتمی و تو تنها کسی هستی که می‌توانی او را نجات بدهی. آمی هم همین سخنان را تکرار کرد و افزود: ما آمده‌ایم به کمک تو مصر را نجات بدهیم. من قاه‌قاه خندیدم و دستهایم را به هم مالیدم و به علامت تھی دست بودن کف دستم فوت کردم یعنی خالی است: آن چه داشتم به فقرا دادم، گندم و آرد و هرچه بود، زر و سیم را هم برای دفاع از مصر به شما دادم من خودم در این خانه به زحمت می‌توانم زندگی مطب و خدمتکار را تأمین نمایم، مرا خواهید بخشید. هورم‌هب گفت: کمک تو شایان توجه بود ولی کمک تو در این مقطع نوع دیگری است. سپس لوح‌ها را بیرون آورد و به من نشان داد. لوح‌ها پاسخ پادشاه‌هاتی به نام شوبولیوما به شاهزاده خانم باکتامون بود، آن چه از آن لوح‌ها استنباط می‌گردید این بود که شاهزاده باکتامون نامه‌هایی به شوبولیوما نوشته بوده، و این نامه پاسخ او است چون در هر لوح ابتدا این عنوان به چشم می‌خورد: شاهزاده خانم باکتامون... بعد دانسته شد که شاهزاده باکتون می‌نویسد: من دختر فرعون بزرگام زنی افسونگر و بسیار زیبا هستم چون در مصر کسی را نیافتم تا لیاقت همسری مرا داشته باشد و چون می‌گویند شما دارای چند پسر هستید می‌خواهم یکی از پسرهایتان را به مصر نزد من بفرستید تا با هم کوزه بشکنیم و با هم زن و شوهر شویم. او می‌تواند در مصر به سلطنت برسد و بعد از ما فرزندانمان به سلطنت می‌رسند...

لوح‌های مذکور حاکی از این بود که وقتی پادشاه‌هاتی - شوبولیوما - نخستین پیام شاهزاده باکتامون را دریافت می‌دارد به قدری شگفت زده می‌شود که نمی‌تواند آن را باور دارد او این پیام عمل بر خدعه و تزویر می‌نماید و محرمانه جاسوسی به مصر می‌فرستد تا مطمئن شود که آیا آن پیام واقعی است یا انگیزه‌های دیگری در خفا دارد. اما فرستاده مطمئن می‌شود که این پیام از طرف شخص شاهزاده باکتامون است. شاهزاده باکتامون توسط همین فرستاده پیام می‌دهد که تمام اشراف، کاهنان مصر پشتیبان من هستند و نسبت به ازدواج من با یک شاهزاده‌هاتی مخالفتی ندارند. شوبولیوما پادشاه‌هاتی با دریافت این پیام می‌فهمد که می‌تواند توسط این وصلت - پسرش با باکتامون - کشور مصر را تصاحب کند از این نظر فوراً فرمان صلح می‌دهد و پسرش شوباتو به هورم‌هب پیشنهاد می‌دهد که با هاتی صلح نمایند! این گونه برنامه ریزی شد که پس از فروکش شدن جنگ شاهزاده شوباتو شخصاً به مصر برود و از شاهزاده باکتامون خواستگاری کند و با او کوزه بشکند. من ضمن مرور لوح‌ها متوجه درگیری لفظی بین آمی و هورم‌هب شدم. هورم‌هب به آمی تندی و گله می‌کرد که: هر آینه سگی کور را در طبع می‌گماردم بسی بهتر از تو می‌توانست پاسداری دهد و یک چنین فتنه‌ای برپا نمی‌شد. آمی گفت: تو یک سردار جنگی هستی و از حيله‌های سیاسی و امور مملکت داری سر رشته‌ای نداری دلیلش هم آنست که

باور داشته‌ای هر آن چه در این لوح‌ها نوشته دقیقاً تحقق می‌یابد، می‌بینی که ما نمی‌گذاریم، آنها ناشی‌اند با یک حرکت توطئه آنها را خنثی می‌کنیم، موضوع مصر مطرح است سینه به ما کمک می‌کند. من گفتم: باز هم که سراغ من آمدید، سوگند یاد می‌کنم دستم خالی است. آمی گفت: ولی ذهن تو پویا و نفوذ تو ژرف است، ما را با این دو حربه کمک بده، یعنی مصر را دریاب. من گوش شده بودم و متعجب که مرا در این معرکه به چکار می‌خواهند بگیرند. هورم‌هب گفت: اگر پای تو در میان آید قضیه به زودی فیصله پیدا می‌کند، پای شاهزاده شوباتو به طبع نرسیده مصر در امان می‌ماند. به طور مختصر باید تو شوباتو را نابود کنی! من از شنیدن این حرف یکه خوردم و گفتم: یکبار به خاطر مصر دستم به قتل فرعون آلوده شد ولی این بار مرا معزول دارید. آمی گفت: اگر آن دفعه به خاطر مصر فرعون را نابود کردی این دفعه وظیفه تو چندین برابر سنگین‌تر است، مصر یکبارچه می‌خواهد از کف برود، تجسم کن پسر پادشاه هاتی برای اینکه بر سلطنت مصر تکیه بزند و مصر را هم به هاتی ملحق کند، اگر راضی می‌شوی ما می‌رویم و حرفی هم نداریم. پرسیدم به من بگویید چگونه می‌توانم شوباتو را نابود کنم. آمی گفت: این کار بسی ساده است، ما اینک به تمام جزییات نقشه شاهزاده باکتامون و پادشاه هاتی و شاهزاده هاتی شوباتو باخبریم، بنابراین از زاویه ظریف ضربه نابود کننده می‌زنیم. از آن جا که همه تو را به عنوان پزشک دربار می‌شناسند به عنوان نماینده شاهزاده باکتامون نزد شوباتو که در نیمه راه است می‌شتابی و از او یک معاینه می‌کنی تا بدانی آیا سالم است و خاطر شاهزاده باکتامون نیز آسوده می‌شود، این کلید کار... گفتم هر چند می‌دانم ممکن است در این جریان به قتل برسم اما برای نجات مصر است ناگزیرم و به هورم‌هب پاسخ مثبت دادم و گفتم: چه موقع باید دست به کار شوم. آمی گفت: همین الساعه بی درنگ... وقتی کشتی در رود نیل به سمت پایین در حرکت بود من فرصتی یافتم در مورد خطری که مصر را تهدید می‌کرد بیاندیشم دیدم خطر بسان طوفان سیاه از گوشه‌ای هویدا گشته و اگر دیر بجنبم مصر را طاعون می‌زند. از این اقدام قلباً و وجداناً ناراحت نبودم چون می‌توانستم تجسم کنم توطئه مشترک نفر تی تی، باکتامون، توطئه زنانه و کینه توزانه مصر را به یاد فنا می‌دهد بنابراین باید تلاشم را بکنم، اما عملی آسان نبود کشتی یک شاهزاده در میان جمع نگهبانان و محافظین درون اردوگاه خودش عملی بس خطرناک بود، می‌توانست منجر به شکنجه‌هایی شود که فقط هاتی‌های بیرحم می‌توانند بر سر افراد بیاورند، نظرات هاتی ماهرترین شکنجه‌گران جهان بودند و از این نظر هم شهرت خاص داشتند. چند بار پشیمان شدم و ترسیدم و خواستم فرار کنم و در یک کشور دوست به سر برم، مصر و آمی و هورم‌هب و هاتی را به حال خود بگذارم، می‌گفتم: فرار کن! چند صباح باقی‌مانده را به دور از هیاهو بگذران، اما وقتی فکر کردم پای مصر در میان است فرار نکردم. مسئولیتی بسیار سنگین بر عهده‌ام گذاشته بودند، شاهزاده شوباتو لحظه‌ای هم تنها نبود، آرزوی کردم کاپتا یا من بود و به من راه حل نشان می‌داد. اما کاپتا در آن موقع در سوریه به دنبال مطالباتش از مردم بود، باید خودم چاره‌ای می‌اندیشیدم. به هر حال پس از آن که کشتی به شهر ممفیس رسید من رفتم به دارالحیات مدرسه طب و به عنوان پزشک چند نوع زهر

خواستم. کسی از درخواست من کمترین تعجیبی نکرد چون مشخص بود که خطرناک‌ترین زهرها در پاره‌ای امراض به میزان ناچیز به شقای بیمار می‌انجامد. پس از گرفتن زهر به تانیس رفتم و از تانیس با تخت روان به سوی صحرای سینا روانه شدم و طبق راهنمایی هورم‌هب که در جریان حرکت شاهزاده شوباتو بود، چند ارابه جنگی را هم مرا اسکورت می‌کردند مبادا گرفتار راهزنان شوم. اطلاعات هورم‌هب از نحوه حرکت شاهزاده شوباتو بسیار دقیق و منظم بود به طوری که به من گفت اگر طبق برنامه حرکت کنم حوالی یک نهر در فلان نقطه شوباتو را با اردویش می‌بینم، دیدم در همان جا اردو زده‌اند. پسر پادشاه هاتی در اردوگاه الاغ‌های فراوانی نگاهداری می‌کرد، دانستم این‌ها هدیه برای مصر است تا تقدیم شاهزاده باکتامون نماید. من برای ملاقات به اردوگاه نزدیک گشتم نگهبانان نسبت به من رفتار مؤدبانه داشتند و به من کمک کردند یک خیمه کوچک در کنار اردوگاه بزنم تا تکلیفام با شاهزاده روشن شود. شوباتو به محض وقوف از حضور من به عنوان نماینده شاهزاده باکتامون سراسیمه به استقبال شتافت و نگهبانان متعددی پیرامون خیمه من گمارد تا مصون باشم. من ادای احترام کردم و پیام «باکتامون» را به او دادم: آمده‌ام شما را معاینه کنم ببینم آیا برای مقاربت و هم‌خوابگی با شاهزاده باکتامون شرایط کافی و لازم را دارید و من تأیید می‌کنم یا نه! شوباتو شروع کرد از خودش تعریف کردن و اعضایش را به من نشان دادن. من هم گفتم: شاهزاده خانم یکی از زیباترین زنان مصر است و خون خدایان در رگهایش جاری است، تا این لحظه دوشیزگی‌اش را حفظ کرده، تا به حال هم صبر کرده از این نظر از تو کمی از لحاظ سن بزرگتر است. او چشمان بیضی شکل صورت مثل شب چهارده ماه، اندامی بلند دارد، قسمت خلفی او عریض، کمرش باریک، پاها کشیده، باسن بالا، سینه برجسته دارد و می‌خواهد بداند تو می‌توانی او را از نظر جنسی راضی کنی و شاهزاده شوباتو وقتی کلمات مرا شنید دستانش را بر کمر زد، بعد شروع کرد اعضای و ماهیچه‌های خود را به نمایش گذاردن و با بیرون کردن افسران نگهبان گفت: هر کدام از اعضای مرا بخواهی به تو نشان بدهم ببینی مردان هاتی از چه نیروی مردی و از همان خواصی که گفتی برخوردارند. من می‌توانم کمان را که ده مرد به زور می‌کشند، بکشم و یک الاغ را در زیر پاهایم با فشار پا له کنم. گفتم شاهزاده شوباتو این‌هایی که تو می‌گوئی به درد میدان نبرد می‌خورد شاهزاده باکتامون که کمان نیست، او که الاغ نیست بخواهی زور آزمائی بکنی باید نشان بدهی در تماس و هم‌خوابگی چکاره هستی آیا در بستر هم مثل میدان جنگ حریفی؟ یا این که زود تسلیم می‌شوی و غلاف می‌کنی. شاهزاده شوباتو گفت: من با دهها زن هم بستر شده‌ام، و من از این سخنان شوباتو سخت خنده‌ام گرفته بود ولی نمی‌خواستم حالا که دارم به هدف نزدیک می‌شوم با یک خنده کار را خراب کنم و گفتم: ببین شاهزاده من یک غلام دارم به نام کاپتا او غلام باوفا و خوبی است و ثروتمند هم شده، از اول یک مهارت در دروغ‌گوئی داشت، دروغ‌های بزرگ می‌گفت که از بعضی از آنها من تعجب می‌کردم، البته نه برای من چون می‌دانست باور نمی‌کنم بلکه به دیگران که می‌رسید می‌رفت در قالب یک تاجر ورشکسته و مدتها همچنان جمعی را به خود مشغول می‌داشت در یک سفر دریائی از مبدأ تا مقصد

دروغ گفت ولی دروغی که تو برای من حالا گفתי از تمام دروغ‌های کاپتا سر است. شاهزاده پرسید چه دروغی، از کجا فهمیدی دروغ می‌گویم؟ گفتم شاهزاده چندمین بار است که مرا ترک می‌کند و بیرون می‌رود، بیا نزدیکتر تا چشمانت را ببینم، تو که قادر نیستی مدفوع خود را لحظه‌ای در مقعدت نگاهداری چطور تا صبح یک زن شهوت‌انگیز را چنان زیر و رو کردی که گفت بقیه‌اش باشد برای فردا شب رنگ از رخسار شاهزاده شوباتو پرید و پرسید تو از کجا دانستی من دچار چنین حالی هستم. گفتم: از شاهزاده شوباتو بعید است چنین پرسشی می‌نماید من سینه‌پوشک دربار فرعون فارغ‌التحصیل از دارالحیات هستم، پزشکان شما ما را خوب می‌شناسند.

یکی از ترفندهای پزشکان برای این که بیماران تحت تأثیر قرار دهند آن است که بگویند طرف مراجعه کننده بیمار است، البته این روند برای پزشکاتی است که بخواهند بیماران ثروتمند را سرکیسه کنند ولی در مورد شوباتو من با تجربه‌ای که در علم پزشکی و منطقه و مراجعین قبلی داشتم می‌دانستم در نهرهای آب صحرای سینا به میزان چشم‌گیری مادهٔ سود وجود دارد، سود در آب حل که شد خاصیت ملین به شکم می‌دهد و تکرار آن به اسهال مبدل می‌شود، مخصوصاً کسانی که با آب نه چندان گوارای صحرای سینا عادت ندارند و آب گوارای سوریه را می‌نوشند این مورد حادثتر است. این تجربه را بر اثر سفرها در صحرای سینا یاد گرفتم و دانستم هر مسافر در بدو ورود به صحرای سینا به محض نوشیدن آب سوددار آن منطقه اسهال می‌گیرد، و شوباتو هم از رفتارش ضمن گفتگو و رفتن و آمدنش پی به اسهال شدیدش بردم و انگشت روی همان نهادم. به او گفتم: چشمان تو گواهی می‌دهد بیمار هستی، از چشمان می‌توان پی به بسیاری از بیماری‌ها برد شاهزاده گفت: درست می‌گوئی، و این که احساس حرارت در پیشانی می‌کنم دلیلش همین بیماری است؟ گفتم: وقتی به محض رفع شدن این حالت مزاجی حال تو خوب می‌شود. شوباتو گفت: چکنم که بهبود یابم. گفتم به پزشک همراه خود بگو داروئی به تو بدهد که اسهال و شکم روانی تو را رفع کند. شوباتو گفت: تو که خودت تشخیص دادی چرا دارو نمی‌دهی؟ گفتم من هرگز دارو به تو نمی‌دهم چون پزشک همراه داری و من نباید دخالت کنم اگر ناراحتی تو به بیماری مبدل شد اطرافیان تو مرا مقصر خواهند دانست. شاهزاده شوباتو پزشک مخصوص و همراهش را طلبید و پزشک که بی‌گمان در گوشه‌ای صحبت‌های ما را می‌شنید از این که من گفتم: دخالت نمی‌کنم چون پزشک همراه داری نسبت به من تواضع نشان داد و برای اجرای دستورات شاهزاده شوباتو آماده شد. شوباتو گفت: داروئی به من بده تا این قدر برای تخلیه شکم ناگزیر نباشم به گوشه‌ای بروم می‌خواهم راحت بنشینم و در مورد شاهزاده باکتامون با نماینده‌اش صحبت کنم. از این که من داروی ضد اسهال به شاهزاده شوباتو ندادم بسیار خوشحال شدم چون داروی قبض مزاج موجب می‌شود زهری را که در نظر داشتم به او بخورانم در معده نگاه می‌دارد، نمی‌گذارد خارج گردد و اثرش شدیدتر است، در حالی که اگر شاهزاده همچنان اسهال داشت، زهر دفع می‌شد بدون آن که جذب گردد و اثر مورد نظر داشته باشد. شب شاهزاده حالش عادی شده و به افتخار من در خیمه شامی و ضیافتی برگزار کرد. من قبل از این که غذائی

بخورم مقدار فراوانی روغن زیتون خوردم، این روغن زیتون لایه‌ای را در دستگاه گوارش می‌سازد که زهر نمی‌تواند جذب شود. سپس مقداری از زهر مورد نظرم را درون شراب حل کردم شراب را در یک کوزه کوچک ریختم و سعی کردم که فقط دو جام شراب باشد و نه بیشتر. کوزه را محکم بستم و با خود به مهمانی بردم و کنار دست شوباتو نشستم. طی مدتی که با شوباتو بودم صحبت تنها در مورد شاهزاده باکتامون بود. سپس برای تنوع در مورد چگونگی رفتار مصریان شاهزاده شوباتو بلند بلند می‌خندید و گهگاه دستی به پشت من آهسته می‌کوبید. شوباتو گفت: گرچه مصری هستی اما همتشین دوست داشتنی و خوش مشربی هستی. تو بدان وقتی با شاهزاده باکتامون ازدواج کردم و به سلطنت مصر رسیدم تو پزشک مخصوص دربار من خواهی بود. من قبل از ملاقات با تو از درد شکم می‌نالیدم ولی حالا راحت و آسوده شدم تو در مورد عشق‌بازی مصری‌ها تعریف فراوان کردی ولی از نحوه عشق‌بازی کشور و اهالی هاتی هم چیزی می‌دانی؟ من می‌خواهم به نفرا تم دستور بدهم این عشق‌بازی را به مصریان در طبس بیاموزند تا زنان مصری دلشان بخواهند فقط با مردان هاتی آمیزش کنند. اطرافیان از این تعریف قهقهه خندیدند. در این موقع شاهزاده که کاملاً سرحال و شور آمده بود برای من و یاران و خودش شراب ریخت جام را به سلامتی شاهزاده باکتامون بلند کرد و همه نوشیدند اما وقتی به جام نگریست آن را لب نزده پرسید: مگر تو شراب نمی‌نوشی؟ گفتم: ای شاهزاده من نمی‌خواهم به شما جسارت ورزیده باشم اما می‌دانم شما ممکن است هر شرابی نوشیده باشید به جز شراب تاکستان‌های اهرام را، من به آن شراب عادت دارم چون کسی که یک مرتبه از آن شراب بنوشد شراب دیگری را نمی‌تواند بنوشد چون آن طعم و گیرندگی و حالت را به خورنده نمی‌دهد. من مقداری از آن را هنوز در کوزه دارم، یعنی بین راه از آن نوشیدم به گمانم یکی دو پیمانه داشته باشد اگر بی‌حرمتی نمی‌شود من از شراب تاکستان اهرام بنوشم. سپس کوزه کوچک محتوی شراب زهر آلوده را از جیب بیرون آوردم و خوب به هم زدم تا دُرد شراب ته نشین نشده با شراب مخلوط باشد، آنها هم شراب را با دُرد آن می‌نوشیدند. کوزه را گذاشتم روبرو گفتم این شراب در طبس تایاب و اگر هم یافت شود به بهای زر خریداری می‌شود. من درون شراب محلول‌های بسیار معطر ریخته بودم، در کوزه را که برداشتم بوی عطر در فضا پیچید و همه حرف‌هایم را باور داشتند. البته در مورد مرغوبیت شراب سخن به گزاف نگفتم و گیرندگی آن شراب بسیار مخمورکننده بود. گفتم می‌خواهم امشب با یکی دو جام مست کنم. یک پیمانه پر کردم و برای خودم گذاشتم سپس آن را به لب نزدیک کردم ولی دستم از دلهره می‌لرزید، زود خودم را به مستی زدم و حرف‌های مستانه و رفتار مستانه از خود بروز دادم. با آن که شوباتو دید من مست هستم و یک نفر مست شرابش را به دیگری نمی‌دهد اصرار کرد کمی از آن شراب بچشد، من پیمانه دیگر را پر کردم و به دست او دادم. شوباتو ابتدا شراب را بوسید و پیرامونش را نگرست احتمالاً تأیید دیگران را جویا بود چون کمی در نوشیدن مردد بود دانستم کمی دچار شک و تردید شده و نمی‌تواند با خاطر جمعی آن را بنوشد ضمناً نمی‌خواهد پیش مرگش را هم صدا کند تا ابتدا او مقداری از آن شراب را بنوشد. در لحظه آخر جام را

برگرداند و گفت: یک جرعه خودت بنوش! من هم یک جرعه نوشیدم و جام را به دستش دادم. شویاتو بدون نگرانی پیمانه را تا ته نوشید. جام را بر زمین نهاد و گفت: شرابش عالی بود ولی چرا دهان را این قدر تلخ می‌کند؟ من تلخی آن را با شراب خودمان برطرف می‌نمایم. می‌دانستم مدتی طول خواهد کشید تا زهر او را به هلاکت برساند، من نیز مقداری شراب سوری ریختم و به سلامتی جمع حاضر نوشیدم، البته نه برای این که نوشیده باشم بلکه برای زدودن آثار و باقیمانده شراب زهرآلوده مبدا طیبیان بعداً پی ببرند که رازم افشا شود. خودم را بعد از لحظاتی به مستی زدم و وانمود کردم تاب بیداری ندارم باید بروم و استراحت کنم. افسران دو طرف بازویم را گرفتند و مرا به خیمه‌ام رساندند ولی من کوزه خالی‌ام را فراموش نکردم و آن را با خودم آوردم تا در خیمه شویاتو جا نماند. افسران هاتی با شوخی‌های زننده مرا خوابانیدند و رفتند ولی به محض دور شدن برخاستم و انگشت سیاه را در حلق فرو بردم، سرم را پایین آوردم و حسابی استفراغ کردم تا هر چه خورده بودم از معده‌ام خارج شود. بعد برای نابودی کوزه اقدام نمودم، آن را ریزریز زیر خاک مدفون نمودم. با آن که تمام محتوای معده‌ام را بازگرداندم ولی عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست و حالت مسمومیت را حس کردم. براین اطمینان خاطر دوباره سعی کردم استفراغ کنم، می‌دانستم روغن زیتون نمی‌گذارد زهر جذب شود، اما این خطر هم وجود داشت که احتمالاً مقداری از آن جذب شود، استفراغ بعدی مرا به حالت عادی بازگرداند ولی از ترس و بیم مسمومیت خواب به چشمانم نمی‌آمد صبحگاهان می‌دانستم شاهزاده شویاتو احساس بدی خواهد داشت و زهر اثر خودش را کرده است ولی با این وجود دستور حرکت داد و باز هم مقداری داروی ضد اسهال خورد، همین داروی ضد اسهال بر جذب بیشتر زهر تأثیر گذاشت، چون اگر حالت اسهال داشت و یا یک مسهل قوی می‌خورد ممکن بود نجات پیدا کند ولی قضیه برعکس شد. ساعتی بعد پزشک او شتابان نزد من آمد و برای مشورت مرا به بالین شویاتو برد. نگاهش کردم، دریاقتم رفتنی است، از این که من او را کشته بودم، لرزیدم، لرزه‌ای محسوس به طوری که پزشکش هم متوجه این تغییر روحی و جسمی من شد، گفتم به قدری متأسفم که می‌لرزم نمی‌دانم پاسخ شاهزاده باکتامون را چه بدهم، حتماً مرا مجازات می‌کند! پزشک شویاتو علت مرگ را پرسید و من گفتم: این همان بیماری صحرا است، این بیماری سخت و کشنده نیست ولی تداوم آن به مرگ منجر می‌شود اگر روی شکم او سنگ گرم می‌گذاشتید، داروهای مسکن می‌دادید بدین حال نمی‌افتاد. البته هیچ یک از اینها که گفتم داروی دردش نبود فقط برای تبرئه خودم گفتم. حال شویاتو لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شد، او دچار اسهالی شد که یک لحظه هم نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، این اسهال شدید مرا از مضان اتهام محفوظ داشت چون وقتی او را دیدم همان اسهال را هم داشت ولی حالا اسهال ناشی از اثرات سوء زهر بود. هیچکس به من مشکوک نگردید ولی من پیش وجدانم ناراحت بودم چون طبیب برای بهبودی است و نه برای جنایت. من کمترین دخالتی در معالجه او نکردم فقط سعی کردم به وسیله پزشک هاتی که معلومات سطحی و بسیار اندک داشت و تنها چند مرض یومی را می‌شناخت و کار معده و جگر و

روده را با هم اشتباه می‌کرد، توصیه‌هایی بکنم که آن جوان کمتر درد بکشد. پزشک هم مثل بره هرچه می‌گفتم عمل می‌کرد. البته این بی‌اطلاعی و بی‌تجربگی پزشکان هاتی ناشی از نحوه آموزششان می‌شد، آنها به طور سستی و شفاهی موارد جزئی آموخته و نام پزشک بر خود گذاشته بودند، طب دارالحیات روندی ریشه‌ای و بنیادی و تجربی و علمی داشت و در نهایت با عمل و تشخیص توأم بود تا یک نفر بتواند بگوید فارغ التحصیل دارالحیات‌ام. به ضرر قاطع هیچ کشوری در جهان نمی‌تواند از نظر پزشکی با مصر پهلوی بزند، در آینده هم اگر این علم توسعه و ترویج یابد باید دانست که مهد طب همان طبس بوده است. ناگهان شاهزاده حالش بهتر شد و توانست هوش و حواسش را باز یابد و به سخن آمد: هیچ کس مسئول مرگ من نیست، و چند توصیه و چند پیام و وصیت خطاب به پدر، به باکتامون و نیز دادن انعام من!! او تبسم بر لب جهان را وداع گفت. من سخت گریستم، افسران هاتی که تأثیر فوق‌العاده مرا دیدند فکر کردند واقعاً برای شاهزاده می‌گیرم در حالی برای اعمال خودم بود لوحی به من دادند مبنی بر این که گناهی ندارم و مرا تبرئه می‌کرد. لوح را با مهر شاهزاده و مهر خودشان ممهور نمودند چون در هاتی خبر مرگ بردن توسط پزشک حکم قتل در پی دارد، آنها بدین وسیله می‌خواستند من از اعدام نجات یابم. هرچند که با تابودی شاهزاده شوباتو از نظر سیاسی خدمتی بزرگ به مصر کردم ولی وجدانم را جوابگو نبودم و نزد خود متفعل و احساس شرمندگی می‌کردم. این دومین جنایت بود اخناتون پادشاه مصر، شوباتو شاهزاده هاتی....

با کشتی عازم طبس شدم، به کاخ زرین رسیدم آمی و هورم‌هب منتظر بازگشت من چشم به در دوخته بودند و می‌خواستند کلام مرا بشنوند: خواسته شما برآورده شد! شوباتو در صحرای سینا مرد، جسدش را در خم شراب انداختند تا به هاتی انتقال دهند. آمی و هورم‌هب از شادی سر از پا نمی‌شناختند. آمی یک طوق زرین از خزانه کاخ آورد و به من داد و هورم‌هب هم خواهش کرد به شاهزاده باکتامون بگویم شوباتو کجاست! گفتم چرا شما این خبر شوم را به او نمی‌دهید؟ هورم‌هب گفت: چون حرف ما را باور ندارد. من به کاخ شاهزاده باکتامون رهسپار شدم و او را دیدم، گفتم: ای شاهزاده، شاهزاده شوباتو که عازم مصر بود و به قصد ازدواج با شما آهنگ طبس کرده بود در صحرای سینا بدرود حیات گفت، بیماری صحرا او را از پای در آورد. من هرچه کوشش کردم ولی بی‌فایده بود. شاهزاده باکتامون دست بندی را از دست خارج ساخت و گفت: سینه‌ه! این دست بند زنانه و با دست کن زبنده تو است. این دستمزد را به عنوان هدیه از من بپذیر. من ابداً شگفت زده نیستم چون هرکجا که تو پای می‌نهی باید از این گونه بیماری‌های ناگهانی سبز شود، تو هم قاتل برادر من اخناتون - فرعون - هستی و هم شوهر آینده و مقتولم شوباتو می‌یاشی باشد که به سزای اعمالت برسی. تو لعنت زده خواهی شد، مومیایی هم نمی‌شوی، تو تاج و تخت مصر را به افراد بی‌سر و پا دادی تو باعث شدی به جای فرعون واقعی افراد بی‌ریشه بی‌اصل و نسب و چوپان بر مصر فرمانروائی کنند. من به حالت احترام تعظیم کردم، شاهزاده مرا از کاخ راند و چند نفر را در پی من فرستاد تا جای پای مرا جارو بزنند تا آثار خبیثی و ملعونی اطراف کاخ

آمی فرعون عامی، و شب زفاف خونین

آمی و کاهنان با مرگ شوباتو راه را برای قبضه کردن سلطنت همگانی در پوشش کاهن اعظم هموار دیدند و آخرین وداع را با جسد فرعون نوجوان توت‌انخ‌آمون طی مراسمی ویژه به عمل آوردند و آمی برای تاجگذاری عازم شد. هورم‌هب به حمایت از آمی برای تاج گذاری تمام معابر را نگهبان گمارد مبادا کسی شورش کند هورم‌هب که وصلت خود را در گرو سلطنت آمی می‌دانست تمام کوشش خود را در راه فرعون کردن آمی به کار انداخت. بر خلاف انتظار کسی اعتراض نکرد چون مردم از درگیری‌ها به قدری خسته و ناتوان شده بودند که توانائی اعتراض را نداشتند، به علاوه تقسیم شراب، نان، گوشت و دیگر مواد خوراکی همراه چند حلقه مس فلز بین مردم صدای هرگونه اعتراض را خواباند و آمی به راحتی به معبد رفت تا تاجگذاری کند و یک فرعون عامی به جای فرعون زاده واقعی سلطنت کند. مردم می‌دانستند آمی در واقع فرعون نیست و یک فرعون نمای عامی است و پوشالی چون نبض مملکت در دست هورم‌هب بود و او بود که با برخورداری از قوای نظامی حکومت می‌کرد. مردم تعجب می‌کردند چرا هورم‌هب به جای آمی خود بر تخت نمی‌نشیند، دلیلش عدم اطلاعاتشان از مسایل دربار بود، چون به محض آن که ازدواج شاهزاده باکتامون با هورم‌هب سر می‌گرفت هورم‌هب به خودی خود فرعون مصر محسوب می‌شد، متهمی او با آمی ائتلاف کرده و با هم بر سر پاره‌ای قراردادها توافق کرده بودند چون آن قراردادها دوجانبه و به سود طرفین بود و منافعشان را تضمین می‌کرد. قرار بر این بود که هم زمان با تاجگذاری آمی، مراسم ازدواج شاهزاده باکتامون با هورم‌هب هم بلافاصله در همان معبد الهه جنگ صورت گیرد؛ آمی سلطان و فرعون و هورم‌هب داماد گردد و شاهزاده باکتامون را در همان معبد تصاحب کند. آمی طبق قرار در روز معین که الهه جنگ سخمت در شمایل شاهزاده خانم باکتامون در معبد الهه جنگ کارها صورت پذیرد. هورم‌هب به معبد الهه جنگ در میان غریو افسران و هلهله مردم روان و به تقسیم و بخشش زر و سیم پرداخت. کاهنان بعد از تشریفات تاجگذاری آمی همگی از معبد خارج گشتند، تنها هورم‌هب و بعد که الهه جنگ - شاهزاده باکتامون - آمد آن دو بودند و بس. در آن شب میخانه‌ها تا سحرگاه باز و صبحگاهان بنا به رسم مصریان مردم برابر معبد جمع شدند تا خروج داماد فاتح را تماشا کنند و برایش هورا بکشند. نفرات هورم‌هب و مردم به محض گشوده شدن در معبد مردی را دیدند عریان، سراپا خونین، چنگ خورده، گاز گرفته، ناخن کشیده که خون از بدنش جاری بود: هورم‌هب با الهه جنگ که رو به رو می‌شود باکتامون که از او نفرت داشته اجازه نمی‌دهد نزدیک شود، اما هورم‌هب که سالها در انتظار چنان شبی به سر می‌برده و سلطنت آینده‌اش را در تصاحب شاهزاده باکتامون و تجاوز به او می‌دانسته با تکیه بر نیرو و زور و بازو لباس باکتامون را از پایین تا بالا پاره می‌کند و به زور او را بر کف معبد می‌خواباند، باکتامون هم با تمام قوا و خشم زنانه در تمام مدتی که

هورم‌هب تلاش می‌کرده چنگالش را با آن ناخن‌های تیز درون بدن تجاوزگر فرو کرده و مثل کاغذ پوست بدن هورم‌هب را جدا می‌کرده، به همین جهت هم چون عریان بوده وقتی در معبد را می‌گشایند او پنهان گشته و کسی او را نمی‌توانسته ببیند! کاهنان بعداً پس از آن که مطمئن شدند چه بلائی بر سرش آمده‌وی را از در پنهانی بیرون بردند. من نتوانستم از هورم‌هب به طور کامل جزییات وقایع آن شب را بپرسم و بینم چطور طاقت آورده ضربات سهمگین و حملات تند شاهزاده خانم را تحمل کند چون هورم‌هب بلافاصله برای نبرد با سیاه‌پوستان به طرف جنوب مصر رفت و من از زفاف خونین و ماجرای آن شب بی‌خبر ماندم. آمی با رفتن هورم‌هب یکه تاز میدان شد و در قالب فرعون دوچار توهم فرعونی گردید و خود را نمردنی برشمرد. او می‌گفت: کاهنان نخواهند گذاشت من بمیرم. من گفتم: ای آمی تو واقعاً عامی هستی و ساده چون می‌بینی کاهنان هر روز پیش رویت می‌میرند، اگر می‌توانستند از مرگ جلوگیری کنند چرا خودشان نابود می‌شوند، آمی گفت: سینه‌وه تو کاری به این کارها نداشته باش فقط و فقط داروئی به من بده تا من بتوانم روزی صد دفعه جماع کنم، از صبح تا شب فقط در حال جماع باشم. شگفت آن که همین آمی ناگهان از هرچه زن بود متنفر گردید و به یک نیم - مرد که آمیزش مردان با او و بالعکس را در دربار رواج داد مبدل شد، این شیوه بیشتر در کشور هاتی در آن زمان بسیار رایج بود.

زن در مقام انتقام...

با وجود مقاومت شدید و دفاع با چنگال و ناخن و دندان هورم‌هب شاهزاده باکتامون را در آن شب به زور تصاحب نمود، شاهزاده حامله شد. شاهزاده دست به انواع وسیله‌ها برای نابودی فرزند به علت تنفر از پدرش شد، اما ناموفق صبر کرد تا طفل به دنیا آید و او را در دم خفه کند. به همین دلیل به محض آن که شاهزاده باکتامون فارغ گشت طفل را ربودند تا در دسترس او نباشد. هنگام زایمان طفل، پدرش هورم‌هب در جنوب مصر با سیاه‌پوستان نبرد می‌کرد، هورم‌هب با ارابه نیروهای دشمن را قتل عام کرد و آنان نمی‌توانستند در برابر او از خود دفاع نمایند. هورم‌هب دست به فجایع دهشتناکی در آن نواحی زد: خانه‌ها را به آتش کشید، زنان و کودکان را اسیر و به مصر فرستاد اسیران جوان را درون سپاه جای داد و از آنها سربازانی جسور و متهور ساخت. این سربازان در ارتش هورم‌هب اجازه طبل زدن و رقص داشتند و به قدری جسور بودند که حتی به جنگ حیرانات می‌رفتند. هورم‌هب آنها را برای نبرد علیه هاتی لازم داشت. هورم‌هب تمام دام‌های جنوب مصر متعلق به سیاه‌پوستان را به مصر منتقل کرد به طوری که گوشت و لبنیات در مصر به قدری وفور یافت که مردم روزانه شیر می‌خوردند. هورم‌هب به مدت دو سال در جنوب می‌جنگید و با پیروزی و غنائم فراوان به مصر بازگشت. سربازان اعم از سیاه‌پوست و سفید به مقدار زیادی زر و سیم دست یافتند. در طبس ده شبانه روز به افتخار بازگشت سردار پیروز جشن گرفتند، سربازان می‌زده از شب تا صبح در معابر می‌رقصیدند، از آن پس نسل جدیدی در مصر بوجود آمد که اغلب شبیه سربازان جنوب مصر بودند. هورم‌هب در بازگشت پدرش را

که - رامسس - نام نهاده بود در آغوش گرفت و او را به من نشان داد و گفت: سینه‌ها! ببین این پسر من است، خون فراغنه، خون خدایان در رگ‌های او جاری است، وقتی من به دنیا آمدم لای انگشتانم گه بود اما این پسر آینده‌ای درخشان دارد، او فرعون آینده مصر است. هورم‌هب برای دیدار آمی به طبس آمده بود ولی به من گفت: این کاهن دیوانه شده، در را به روی خود بسته بود و از همان پشت در ندا داد: جلو نیا، از تو در هراسم، می‌دانم می‌خواهی مرا بکشی برگرد برگرد! هورم‌هب هم با یک لگد در را در هم می‌کوبید و می‌گوید: حالا می‌فهمم هر آن چه درباره‌ی تو گفته‌اند، حقیقت بوده است تو دیوانه‌ای بیچاره!...

هورم‌هب بزرگترین و بهترین هدایا را برای همسرش شاهزاده باکتامون آورده بود: سنگ‌های طلا درون زنبیل‌های مخصوص بافت سیاهپوستان پوست شیر، پر شتر مرغ، میمون‌های زیبا و... اما شاهزاده باکتامون نگاه هم به آن هدایا نینداخت و گفت: ای غریبه! مردم می‌پندارند من همسر توام چه مسخره! پسر داری همان پسر تو را بس سراغ مرا مگیر من از تو تنفر دارم غریبه! اگر مثل آن شب در معبد الهه شب بخواهی با من نزدیکی کنی و به زور با من بخوابی طوری از تو انتقام می‌کشم که از زمان اهرام تا به امروز هیچ زنی بدین سان از مردی انتقام نکشیده باشد. من تو را چنان خجلت زده می‌کنم که نتوانی سرت را بالا بگیری، با هر که دیدم، از برابر بندر گرفته تا کارگر رفتگر با او عشقبازی می‌کنم نشانه هم می‌گذارم تا همه بدانند من با چه کسانی بوده‌ام. از همین بندر تا کنار نیل مردان را دعوت می‌کنم، خواهش می‌کنم بیایند با دختر فرعون نزدیکی کنند. این تهدید هورم‌هب را بیشتر تحریک کرد و میل بیشتر برای نزدیکی به او در خود احساس کرد. هورم‌هب تمام این جزئیات را برایم گفت و از من خواست: سینه‌ها داروئی بده این زن را بخوابانم بلکه در خواب با او نزدیکی کنم در بیداری به من راه نمی‌دهد. گفتم: داروی خواب‌آور برای زن ضرر دارد و او را شدیداً ناراحت می‌کند. شنیدم که هورم‌هب از پزشک دیگری داروی خواب‌آور به دست آورد و به گونه‌ای به او خورانید و در خواب هر چه در بیداری آرزو می‌کرد انجام داد، با بدنی که مثل مرده هیچ تکانی نمی‌خورد و هیچ حسی نداشت، مثل نزدیکی با یک عروسک. شاهزاده خانم که از خواب بیدار شد و دانست هورم‌هب با او همان عمل معبد الهه جنگ را کرده تفرش تشدید شد و مصمم شد تهدیدش را واقعاً عملی کند... هورم‌هب آهنگ سوریه را داشت و با شاهزاده وداع کرد اما باکتامون گفت: فراموش مکن من با تو چه عهدی بستم، مگر نگفتم با من نزدیکی مکن، کردی و نتیجه‌اش را می‌بینی در بازگشت معلوم می‌شود. هورم‌هب باور نکرد و خندید، شاهزاده هم زود حامله شد! از لحظه‌ای که دانست حامله است در اتاقی خود را پنهان نمود تا کسی او را با شکم باردار نبیند، حتی خوراکش را هم از روزنه‌ای برایش به درون می‌فرستادند. او سعی کرد کودک را هنگام زایمان بکشد ولی اطرافیان که می‌دانستند مانع شدند. بر او نام پسر را ست‌هس گذاشت - در مصر قدیم ست یعنی شیطان، ست‌هس هم شیطان زاده - به محض سپری شدن ایام بارداری و دوران زایمان و تجدید عافیت مجدد شاهزاده باکتامون شهوت‌انگیزترین لباسهایش را به تن کرد و خود را به زیباترین وجه آراست و به سوی بازار ماهی فروشان راه افتاد و در وسط بازار ایستاد و ندا داد: دختر فرعون هستم

هرکه دلش می‌خواهد بیاید و با من همخوابگی کند، من در اختیار شما هستم بیایید. من همسر هورم هستم، دو پسر برایش زاییده‌ام ولی از او متنفرم او هم از من متنفر است با من نزدیکی نمی‌کند بیایید من آماده‌ام با من هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید بیایید خواهر فرعون را به رختخواب خود ببرید، من زیر درختان نیل دراز می‌کشم و منتظرم، من از خشونت و آن کارهای خشن شما خوشم می‌آید مرا در هنگام نزدیکی گاز بگیرید، مرا خوب له کنید می‌روم دراز می‌کشم تا شما بیایید. الاغ داران و ماهی فروشان از شنیدن حرف‌های شاهزاده باکتامون از ترس قرار می‌کردند. باکتامون که چنین دید در وسط بازار لباسش را بالا زد، عریان اعضایش را نشان داد: حالا خوب بنگرید چه کسی دلش نمی‌خواهد این بدن را در آغوش نداشته باشد، نگاه کنید چقدر زیبا، مرمرین، از کجا زنی به این زیبایی می‌یابید؟ بیایید در کنار رود نیل زیر درختان انبوده مرا از شما هیچ چیز نمی‌خواهم، ولی اگر من به شما کیف دادم و از خوابیدن با من راضی بودید یک سنگ بزرگ برایم بیاورید، فقط سنگ بزرگ بدهید. مردم که هرگز چنین چیزی ندیده و نشنیده بودند فرار می‌کردند، اما رایحه شاهزاده خانم و اندام دلفریبش توجیهی را برای مردان تراشید: الهه جنگ، خواهر فرعون فرمان داده و ما نمی‌توانیم از فرمانش سرپیچی نماییم، این الهه سخت است! شاهزاده خاتون مردان را به ساحل نیل می‌برد و به تعداد کسانی که با وی نزدیکی می‌کردند سنگی دریافت می‌کرد از بازار ماهی فروشان به کارگران بندر و از کارگران بندر به بازار ذغال‌فروشان و تمام محله‌های طبرس رفت و مردان را دعوت کرد با وی هم‌آغوش شوند ولی سنگ بیاوردند، او سنگها را در نقطه معینی جمع می‌کرد که روی هم انبار شده و تعدادشان به صدها صدها عدد رسید. سپس یک معمار استخدام کرد و گفت: می‌خواهم برای من یک خانه بزرگ بنا نمایی که از این سنگها در آن به کار ببری، و چون فلز ندارم به تو بدهم خانه که تمام شد من خودم را در اختیار تو می‌گذارم و با این قرارداد خانه تمام شد و شاهزاده باکتامون هم که دیگر هم آغوش شدن جزء عاداتش شده بود معمار را هم راضی کرد و خود به درون آن خانه سکنی گزید. زنان مستقر در کاخ زرین برای تماشای خانه سنگی می‌آمدند و سنگهایی را که در آن به کار رفته بود می‌شمردند. شگفت زده که شاهزاده چگونه در این اندک مدت با مردهای بیگانه به آن تعداد هم آغوش شده! با این وجود کسی جرأت مطرح کردن موضوع را با شاهزاده خانم خواهر فرعون نداشت، حتی کاهن اعظم - آمی - فرعون و پادشاه مصر هم وقتی چنین شنید بسیار خرسند گشت چون با هورم‌هب دشمنی و تضاد داشت و از این که می‌دید هورم‌هب نزد مردم بی‌آبرو شده از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. شخص هورم‌هب در سوریه به فتوحات فراوانی دست یافت و غنائم فراوانی به چنگ آورد و برای همسرش شاهزاده باکتامون فرستاد، بدین سان هورم‌هب از آن چه همسرش در طبرس انجام می‌داد کمترین اطلاعی نداشت. به برداشت من این عدم آگاهی به سود مصر تمام شد زیرا هورم‌هب با خیال راحت برای منافع مصر در سوریه می‌جنگید....

برداشت من از زندگی

طبر و خانه‌ای که به کمک موتی بازسازی کردیم مرا راضی می‌کرد هیچ مایل نبودم دیگر به جائی بروم، محله فقرا و همان تعداد بیمار را که مجانی معالجه می‌کردم برایم رضایت خاطر فراهم می‌آورد. من در دنیا به اندازه کافی تلاش کرده بودم و خسته از دیدن زشتی‌ها تاب تحمل پستی‌های بیشتری نداشتم. از خود خواهی حرص و ولع انسان‌ها زده شده و نمی‌خواستم در آن سهیم باشم. در همان کنج خانه تنها بیماران فقیر را مداوا می‌کردم و بس درون خانه حوضچه‌ای حفر کردم و با چند ماهی رنگی در زیر درختانی که دوباره جان گرفته بودند خودم را مشغول می‌کردم. پرستاری و مواظبت موتی که با تمام توان برایم زحمت می‌کشید بسیار دلگرم کننده بود. هر چند غذاهای موتی به همان لذیذی سابق بود ولی من نمی‌توانستم از غذا خوردن مثل سابق لذت ببرم، من همواره به اعمال گذشته، به جنایات و دیگر فعالیت‌هایی که منجر به نابودی دیگران شده بود می‌اندیشیدم. چشمان فرعون هنگام نوشیدن جام زهر، هدیه شویاتو هنگام جانسپردن به مناسبت مزد مداوا!! و سربازانی که در جبهه‌ها به علت دخالت من و اطلاعاتی که به دست آورده و در اختیار هورم‌هب گذارده بودم همه و همه پیش رویم مجسم می‌شد. اعمال ناپسند گذشته بقدری در ذهنم زنده و تداعی می‌گردید که حتی از معالجه همسایگان هم امتناع می‌ورزیدم چون دستهایم را لعنت شده و نفرین شده می‌دانستم. من همواره با خود در جنگ بودم گاهی می‌گفتم نباید تأسف خورد، زندگی و روندی که طی کردی همان زندگی و کارهایی که شده جزئی از زندگی است و گریزی از آن نیست. ای سینوهه تو بی فایده تلاش می‌کنی و انتظار داری انسان‌ها به از آن باشند که هستند و آفریده شده‌اند، انسان برای خشم، شهوت کینه ورزی خلق شده، این فطرت انسان را نمی‌توان عوض کرد. ای سینوهه عجب انتظار بیهوده‌ای می‌کشی که فکر می‌کنی گذشت زمان حتی هزاران سال بتواند انسان‌ها را اصلاح و عوض کند. این انتظار کاملاً بیهوده است که جنگ، گرسنگی، بیماری، آدم کشی برای بشر عبرت‌انگیز گردد و باعث شود اصلاح گردد. این تکرار روی دادها بسان زهر می‌ماند که هرچه بیشتر روی هم جمع شود شدیدتر و کشنده‌تر می‌شود. ای سینوهه! باید این واقعیت را درک کنی که دانش و علم انسان را نمی‌تواند اصلاح و با شعور کند بلکه انسان را طماع‌تر، شهوت ران‌تر و بی رحم‌تر و بی عاطفه‌تر می‌کند. سینوهه اگر تو پزشک و دانشمند نبودی بدین میزان کنونی مرتکب جنایات و فجایع و باعث بر باد دادن خاندان‌های فراوان که در جنگ گرفتار آمدند، نمی‌شدی. این تو بودی که به بیمار مخصوص خود، کسی که تو را پزشک مخصوص خود کرد، زهر دادی، فرعونی که خواهان صلح، صفا، مساوات، برادری و از بین بردن فقر و تضاد اجتماعی بود... جامه‌ام را دریدم و فریاد زدم! تف و لعنت بر این علم من باد، نفرین بر روزی که از مادر زاده شدم، نفرین بر این دست‌ها که مرتکب این همه جنایت‌گشته فریاد می‌زدم و موتی بر اثر فریادهای من بیرون شتافت، او در آشپزخانه مشغول طبخ بود، پارچه‌ای خنک روی پیشانی‌ام نهاد و داروی مسکن به من خورانید، مرا در بستر دراز کرد و گفت مبادا زیر آفتاب بیائی! من مدتی بیمار بودم و مرتباً هذیان می‌گفتم گاهی هم

راجع به تهوت و مریت حرف می‌زد، تا رفع کسالت شد لباس فقیران را پوشیدم و از خانه خارج شدم و شب به خانه بازنگشتم. شب به اسکله رفتم و به باربری پرداختم، پشتم از قرط بار زخم شد، کمرم به درد آمد. گرسنه که می‌شدم به بازار سبزی فروش‌ها می‌رفتم و با خوردن سبزی‌های گندیده که دور می‌ریختند سد جوع می‌کردم یک وقت دیدم قادر به باربری نیستم، به یک آهنگر مراجعه کردم و از او خواستم من رم آهنگری او را برای ایجاد باد فشار دهم و شاگردش باشم، مدتی بدین کار پرداختم، زخم‌های پشت و درد کمرم بهبود یافت. من به غلامان و فقیران می‌گفتم، انسان‌ها همه مثل هم هستیم فقط خوبی و بدی انسان‌ها ملاک برتری است و دیگر هیچ. غلامان و کارگران به عنوان تفریح به حرفهایم گوش می‌دادند و سخت می‌خندیدند و تکرار می‌کردند: هیچ تفاوتی نیست! ابداً، ابداً! آنها می‌گفتند: سینه‌ه! تو عقل خود را از دست داده‌ای چون یک انسان عاقل این گونه فکر نمی‌کند که انسان نباید خویشتن را به از دیگران برشمرد، اگر انسان به دلیل برخورداری از ویژگی‌ها و مهارت‌های خاص فردی احساس نکند از دیگران برتر است انگیزه تداوم حیات و تلاش ندارد. یک بوریا باف حتی بر چابکی و مهارت و ورزشدگی انگشتانش بر خود می‌بالد، احساس می‌کند عضلات نیرومند و اندامی متناسب برای بوریا بافی دارد که خیلی‌ها آرزوی داشتش را دارند. حتی حيله گران نیز از این که می‌توانند با به کارگیری الفاظ و دیگر شگردها دیگران را بفریبند می‌پندارند امتیازات و مهارتی در خور برتری نسبت به دیگران دارند و خود را برتر از کسی می‌دانند که او را فریب می‌دهند. به موازات همین برداشت و قالب پزشک هم توانائی‌ها، تجربه‌ها و مفید بودنش را ملاک برتری بر دیگران معیار قرار می‌دهد و ده‌ها و ده‌هاشان دیگر که همه این واقعیت را تأیید می‌کند و محال است کسی را بیابیم که خود را به نوعی برتر قناد. در ضمن ای سینه‌ه ما هم که کارگر و باربر و حمال هستیم خودمان را به مراتب از تو برتر می‌دانیم تو نباید تصور کنی حالا که درس خوانده و نوشتن بلد از ما که بی سوادیم برتر هستی، تو باید بدانی ما هم در کار خودمان از تو بهتر زرنک‌تر، نیرومندتر هستیم، اگر به تو برای مداوا نیازمندیم تو هم وقتی می‌خواهی کار سختی که خود از انجام دادن آن عاجز هستی به ما محتاجی، ما در آن لحظات از تو برتر و تواناتریم؟ این طور نیست؟ من گفتم بنابراین عدالت بهتر از ظلم می‌باشد. شلیک خنده کارگران و غلامان بلند شد که ای سینه‌ه! تو بیش از اندازه ساده‌ای چون گوئی تا به حال در فضائی کار می‌کردی که عاری از انسان بوده، تو مگر می‌توانی عدالت و ظلم را از هم تفکیک کنی؟ بین عدالت و ظلم را هیچ قاضی قادر به تشخیص و تفاوت نیست، آن چه قاضی می‌تواند تفاوت قایل شود بین قوی و ضعیف است. اگر یک ارباب مرتباً ما را بزند، پدرمان را دریاورد از صبح تا شام ازمان کار بکشد، چوب بر سر و روی عاجزند مجروحمان نماید ناگهان ما از کوره در رفته و او را بکشیم ما را حلق آویز می‌کنند ولی هیچ قاضی نمی‌پرسد انگیزه و علت قتل چه بوده و ارباب کمترین حساسی پس نمی‌دهد، ملاحظه می‌کنی که قضیه قوی و ضعیف است، ما مجازات می‌شویم چون ضعیف هستیم ارباب قسر در می‌رود چون قوی است من گفتم از نظر قانون قاضی محق است و کار قانونی انجام می‌دهد که قاتل را به جرم قتل محکوم به مرگ می‌کند قتل

نفس جرمش اعدام است، قتل نفس با هر انگیزه یا بدترین رفتار است. کارگران گفتند: مبادا این حرفت را نزد هورم‌هب بزنی چون بی‌درنگ تو را برای کار معدن روانهٔ معادن می‌کند تا جان‌سپاری، برای هورم‌هب قتل و کشتار افتخار و سربلندی و شغل است! او تمام نیرویش را مصروف کشتن می‌کند، هزینهٔ هنگفتی همراه با نفقات بسیار با خود بر می‌دارد و به فلان نقطه دنیا رنج سفر بر خود هموار می‌کند تا صد نفر را بکشد، حالا تو می‌گوئی بدترین اعمال کشتن دیگران؟! اصلاً سینه‌هه اگر تو می‌خواهی نصیحت کنی و نظر اصلاحی داری چرا ضعیف را چسبیده‌ای، چرا نمی‌روی سراغ ثروتمندان و اشراف و اغنیا، چرا نزد قاضی‌های مصر نمی‌روی چون به ما ظلم می‌شود، ما مظلوم هستیم به حکم آن که ضعیف هستیم در حالی که قوی و ظالم آن سوی خط ایستاده. اما به تو نصیحت می‌کنیم اگر چنین حرفی نزد آنها بزنی جان تو در خطر است به تو اتهام می‌بندند پیرو آتون و کار تو تمام است گوش و بینی‌ات را می‌برند و مزهٔ کار در معدن را هم خواهی چشید. با وجودی که کارگران در این مورد به من هشدار دادند ولی من سعی کردم حرف‌هایم را با آن طرف قوی هم بزنم در نتیجه تغییر شکل ظاهری دادم لباس زنده پوشیدم و ژولیده شدم رفتم که با اغنیا به گفتگو نشینم، با کسانی که قلب در کسب می‌کنند، با سوداگران و سودجویان که در آرد خاک می‌ریختند من می‌گفتم: کارتان دست کمی از جنایت ندارد. به کسانی که آسیاب دار بودند، غلامان را از بامداد تا شامگاه به کار آرد کردن می‌گماردند ولی دهان غلامان را محکم می‌بستند مبادا چتد مش آرد در دهان بریزند. می‌گفتم: شما با انسان درست مثل یک حیوان رفتار می‌کنید. به قضات نزدیک گشتم و گوشزد کردم: شما حق یتیمان را پایمال می‌کنید، یا رشوه گرفته حق را باطل، باطل را حق می‌کنید و یا چشم‌تان را به روی حق دار می‌بندید. با کلیه کسانی که در هرم قدرت و ثروت بودند تماس حاصل کردم، سرزنش‌ها نمودم وقتی از گفته‌های من دچار بهت زدگی می‌شدند و به نزدیکانشان می‌گفتند: این سینه‌هه در این پوشش زنده و آشفته می‌خواهد سر از کار ما در آورد، بی‌گمان او جاسوس دربار است وگرنه کسی این روزها کلامی از این حرف‌ها را نمی‌تواند بر زبان آورد. اما اشراف و اغنیا خیلی زود به اشتباه خود در مورد جاسوس نبودن من پی بردند و چون مطمئن شدند من از طرف دربار نیامده و از خودم این حرف‌ها را می‌زنم به غلامانشان دستور دادند مرا بزنند و از حوالی خانه‌شان برانند و تهدید کردند تکرار این گفتار که خاک در آرد، سرکه در شراب مخلوط می‌کنیم و یا گوشت و دیگر مواد فاسد می‌فروشیم به جرم طرفدار و تبلیغ برای آتون به دست قاضی و کاهنان طبس می‌سپاریم. من ناامید از تلاش خویش به خانه بازگشتم و باز به تماشای ماهیان برکه نشستم که ناگهان شنیدم کاپتا از سوریه باز گشته، او فوراً نزد من آمد. کاپتا حسابی چاق بود. غلام سابق من با شکوهی باور نکردنی سوار بر تخت روان غلامان از پس و پیش او دوان، عطر بر بدن مالیده مبادا بوی بد محلهٔ فقرا مشامش را بیازارد! ظاهر شد. یک چشم پوشیده از فلز طلا ولی نالان از آزار همان چشم شروع به گریستن نمود و در مورد نبرد در سوریه داد سخن داد: هورم‌هب بعد از کشتار فراوان به فلان و فلان شهر مسلط شده! سپس دربارهٔ شغل خودش گفت: - خرید و فروش گندم در سوریه در انحصار من بود، خرید و فروش غنایم جنگی را هم که

هورم‌هب به من محول کرد و از آن جا دستور دادم یک کاخ مجلل در طیس برآیم ساخته‌اند، چندین غلام هم اینک کار تزیین و تعمیر آن را به عهده دارند میخانه را هم رها کردم چون نیازی به درآمد آن ندارم. کاپتا سپس روی سخن را خطاب به من گرداند و گفت: ای ارباب در شهر که بودم دربارهٔ تو سخنان ناجور و خطرناک می‌زدند جان کلامشان تحریکات تو علیه اغنیاء و ثروتمندان بود و می‌گفتند کارگران و غلامان را علیه ثروتمندان می‌شورانی می‌آدا تو را به معادن برای کار اجباری بفرستند. هورم‌هب و کاهنان دستشان در یک کاسه است در حالی که همهٔ آنها هم از هورم‌هب وحشت دارند. به کاپتا گفتم: می‌دانی انگیزه‌ام برای تبلیغ چه بوده؟ کاپتا جواب داد: من از همان نخست فهمیدم تو خیلی ساده هستی اما امیدوار بودم شاید به مرور با کسب تجربه سادگی تو تبدیل به پختگی گردد ولی متأسفانه مشاهده می‌کنم به جای پختگی کاملاً دیوانه شده‌ای و شعور از کله‌ات رخت بر بسته است. من شگفت زده پرسیدم چرا این حرف را می‌زنی؟ مگر از من چه عملی سر زده که تو مرا این گونه دیوانه می‌پنداری؟ کاپتا گفت: پندار و این گونه حرفها نیست، همین قدر که نمی‌دانی چه می‌کنی و نمی‌بینی کجائی این دیوانگی است می‌خواهم ببرسم اگر داروئی به بیماری دادی و بیمار مرد، بیمار دیگر هم مرد ده نفر و صد نفر دیگر هم مردند باز هم از همان دارو تجویز می‌کنی؟ تو تنها پسر، تنها زن و همسری را که واقعاً دوست داشتی، تو تمام هستی‌ات را به خاطر خدای قلابی و حرفهای اخناتون پر جنون از دست دادی، خانه‌ها سوخت، جنگ خانگی و برادرکشی راه افتاد فرعون را کشتی، آمون سرنگون بازگشت و هزاران مورد دیگر حالا تو از نقطه اول آغاز کرده‌ای، ادامه یک کار شکست خورده حرفهای آتون قلابی و اخناتون معدوم! تو را چکار به کاهنی و هدایت؟ بنشین بیمار مذاوا کن، این همه موارد زیبا در طبیعت، شکار کن، ماهیگیری کن هر کاری که دوست داری انجام بده، سواد و معلومات داری به جمع آوری کتاب‌های قدیمی پرداز، وسایل موسیقی سریانی جمع کن مجسمه‌ها را جمع آوری کن عروسکهای کوچک گردآوری کن یا زنان بیامیز می‌بخور خوشی کن نه این که کاری کنی که هورم‌هب بعد از این سالها مرارت و سختی تو را بفرستد به معدن سنگ استخراج کنی! مگر تو می‌توانی عدالت را در این جهان برقرار کنی، در این دنیا هیچ چیز کامل نیست، ای ارباب غلام تو یک فرد بی سواد و عامی است ولی این نکته را با این یک چشم خود دیده که عدالت وجود ندارد، من امروز مظهر عدالت هستم، می‌دانی چرا چون ثروت هنگفت دارم قضات در برابرم تعظیم می‌کنند مرا مثل خدایان سجده می‌کنند، من غلام تو بودم ولی تو که پزشک فرعون بودی به اندازهٔ یک غلام احترام نداری، امنیت نداری، فلز و مال هم نداری، ارباب عزیزم اگر تو پزشک اصلاح جهان بودی می‌خواستی مجموعهٔ عدالت و اجتماع و این گونه مسایل را بشکافی حق داشتی و مسئولیت داشتی اما تو را چکار به روند طبیعی جهان، بیا و حرف مرا گوش و این افکار را از ذهن خود خارج بنما. بهترین کار برای تو طبابت است و طبابت چون می‌دانم از معالجهٔ بینوایان لذت می‌بری. من به کاپتا گفتم: تحت تأثیر حرف‌های تو واقع شدم من وقتی طبابت می‌کنم از کار خودم لذت می‌برم و چون گفתי برای سرگرمی هم مجموعه‌ای تهیه کنم، اسامی پیروان آتون را - آنان که هنوز پای

بنداند - جمع آوری می‌کنم. کاپتا قاه‌قاه خندید و پیمان‌هاش را برای چندمین بار خالی کرد و نیمه مست نتوانست تکان بخورد، البته جمله آخر مرا به شوخی گرفت، سپس اشاره به غلامانش کرد او را بلند کردند و در تخت روان مجلل اش نهادند و روز بعد هدایای گران بها برایم آورد، زر زیادی در اتاق ریخت و گفت: هر چه بخواهی تقدیم می‌کنم ولی می‌دانم همه را خواهی بخشید، می‌دانم.

روز بعد بالای سردر خانه به همان شکل نخستین تابلو طبابت آویزان نمودم و به معالجه فقرا به طور رایگان پرداختم... در این هنگام خزان فرا رسید و فرعون مصر که همانا کاهن اعظم آمی باشد درگذشت، علت مرگ او گرسنگی بود چون می‌گفتند هیچ چیز نمی‌خورد چون می‌ترسد مسموم شده باشد، حتی گندم را هم می‌گفت از ریشه هنگام کشت مسموم کرده‌اند تا مرا به قتل برسانند...

فرعونِ فرمانده یا هورم‌هب...

خبر درگذشت فرعون - آمی، کاهن اعظم هنگامی به اطلاع هورم‌هب رسید که شهر کاوش را محاصره کرده بود، هورم‌هب محاصره شهر را رها و از طریق سوریه به مصر بازگشت. او برای فرعون شدن این دفعه پا به مصر می‌گذاشت. آمی کاهن اعظم از نظر هورم‌هب ابداً به عنوان فرعون رسمیت و مقبولیت نداشت. هورم‌هب در بازگشت همین نظر را اعلام نمود و به همین دلیل هم هیچ مراسم رسمی برای آمی نگرفتند و از دفن وی در دارالسلطین جلوگیری کردند. گفتند جسد فرعون قلابی جایی در دارالسلطین ندارد. او خبر خونریزی، قتل، عوام‌فریبی و بیچارگی برای مردم عملی نکرده است. هورم‌هب در اولین اقدام معبد الهه جنگ - سخ‌مت - را تعطیل کرد و گفت: دوره جنگ به سر آمده، نوبت صلح، سازندگی و دوستی، کشت و زرع و فعالیت و بازسازی است، مردم از این نظر استقبال کردند و ورودش را مایه برکت شمردند. به محض ورود به طبس هورم‌هب مرا طلبید و گفت: ای سینه‌ه! تو دوست من هستی هر دو نسبت به آخرین بار که یکدیگر را ملاقات کردیم پیرتر شده‌ایم، ضمناً تمام حرف‌هایت را هم خوب به یاد دارم: بی رحم، خونخوار، جنگ طلب! اما از این پس جنگی در کار نیست پیکار تمام شد زیرا من به آن چه آرزو می‌کردم رسیده‌ام، من امروز در این لحظه که جلو تو ایستاده‌ام شخص اول شخصیت بالای مصر، فرعون هستم، از این به بعد هم مصر در امان است چون فرعون مصر نیرومند است. هر چند کارش هنوز تحت تسلط هاتی‌ها است اما پسر من رامسس در آینده که نیرومند گردید خودش کارش را فتح می‌کند، من از این بی‌عید باید مقدمات سلطنت پسر من را در مصر فراهم کنم. مصر مثل طویله فقیری است کثیف و متعفن، من هستم که باید این طویله را مرتب کنم، عدالت برقرار کنم، تبعیض و فقر و بیماری و بدبختی را برطرف کنم مصر را به دوران شکوه و رفاه برسانم، ملت مصر طی دوران دو فرعون گذشته در سختی، قحطی، کشتار و محرومیت به سر برده‌اند، من باید این کاستی‌ها و خلاءها را جبران و پُر نمایم، نام آن فرعون را نیز از تاریخ مصر بزدایم گوئی هرگز وجود نداشته‌اند، همان گونه که نام اختاتون به خودی حذف و محو شده. من شروع پادشاهی‌ام را روزی مبدأ قرار می‌دهم

که با یک شاهین یا بدین دیار نهادم و آمن هوتپ سوّم درگذشت. هورم هب تشست سر را بین دو دستانش گرفت و با غصه گفت: - وضع مصر با آن چه ما در گذشته دیدیم خیلی تفاوت دارد، آن موقع گرسنگی و فقر بیداد نمی کرد مردم حداقل می توانستند غذائی تهیه کنند و آبجو و شرابی بنوشند، امروز نان هم ندارند. تمام زر و سیم خزاین مصر را که در اختیار کاهنان است هزینه فقرا می کنم، تحوّل در مصر به وجود می آورد که عدل و عدالت جای ظلم و نکبت را بگیرد. هورم هب خیره به چهره ام تأکید و احیاناً تحسین جستجو می کرد اما جز بی تفاوتی و واکنش منفی و ناباوری چیزی ندید. من ساکت سرم را به زیر افکندم و شگفت زده حالت بی اعتمادی ام را نشان دادم. هورم هب انتظار چنین واکنشی را نداشت برآشت و گفت: سینه تو درست مثل سابق هستی در آن زمان هم مرا با گفتار و رفتارت می رنجاندی حالا هم مرا آزار داده و آزرده می کنی، من ساده هستم که پنداشتم از دیدنت و گفتگو با تو تقویت روحی می شوم، می دانی سینه پس از مراجعت ام تو نخستین کسی هستی که ملاقات می کنم، من حتی تو را از زن و کودکم زودتر ملاقات کردم بلکه روحیه به دست آورم، اما این واکنش و سکوت تو مرا ناامید کرد و غم مرا افزایش داد. من تعظیم کردم و احترام به جای آوردم و گفتم: من تنها دوست دوران جوانی تو هستم و هرگز هم از تو توقع و درخواستی نداشتم، امروز هم تو تنها فرد نیرومند این مملکت هستی اگر می خواهی خدمتی به این مملکت و مردم بکنی خیلی آسان است خدای آتون را بازگردان! مساوات، عدالت و همان هائی که تو خواستار آن هستی برقرار می شود. هورم هب گفت: سینه تو واقعاً عقلاّت را از دست داده ای، مگر فرعون اخناتون با آن توان و نفوذ نخواست آتون را برقرار کند یا این که آمون سرنگون گردید، این تجربه بوی خون و شورش و بدبختی و ناامنی میدهد و از یک نفر مثل تو این حرفها را شنیدن خیلی حیرت آور است. تو خیلی از مسایل سیاسی و نظامی را نمی توانی با معیارهای پزشکی و انسانی درک کنی چون تو یک مرد ضعیف هستی یک مرد ضعیف مثل یک ملّت ضعیف وجودش برای لگد خوردن خلق شده، این قانون طبیعت و ابدی است. گفتار هورم هب مرا بسیار دلگیر کرد، دانستم غروری بی انتها دارد و پیروزی او را به او هام و خودبینی، - خود بزرگ بینی - پرت کرده با ناراحتی او را ترک کردم دانستم این پایان دوستی ما بود.

فرعون از زن و فرزند و «کوشک سنگی» دیدار می کند.

دانستم هورم هب بلافاصله به دیدار شاهزاده باکتامون می رود. دو پسرش رامیس و ست هُس [شیطان زاده - م] همسرش شاهزاده باکتامون در کوشک سنگی نفراتی بودند که بعد از من با هورم هب ملاقات کردند و یا هورم هب با آنان ملاقات نمود. هورم هب به همسرش می گوید: ای همسر شاهانه طی مدتی که در سوریه بودم هر شب تو بسان ماه پرتو افکنی می کردی و سرای مرا نور افشانی می کردی، من تلاش زیادی کردم که بتوانم در حد یک همسر شایسته لایق باشم با تو هم خوابه شوم و تو به من این افتخار را بدهی که دستان بزرگواری را در دست من بنهی و من بدان دستان بیش از تمام فتوحات افتخار

کنم و بر خود بیالم دست زنی را در دست گرفته‌ام که من اولین مردی بودم که با او هم بستر شدم و او دوشیزگی‌اش را به من داد! من آیا این لیاقت را دارم در کنار تو روی تخت سلطنت تکیه زنم، سلطنتی که برای آن هزاران هزاران خون ریختم، شهرهای زیادی ویران نمودم و حالا منتظر پاداشم. باکتامون فقط تبسم کرد و نگاهی به هورم‌هب فرعون شده انداخت، سپس از جای برخاست و حرکت کرد. هورم‌هب پرسید: کجا می‌روی؟ باکتامون گفت پاداشی را که برایت دست و پا کرده‌ام تقدیم دارم! هورم‌هب از شادی مثل مرغ از جای جست و شاهزاده خانم او را از طریق باغ بزرگ به یک کوشک عظیم سنگی راهنمایی کرد!! کسانی که در کاخ زرین بودند، دیدند باکتامون - فرعون - هورم‌هب را به طرف کوشک سنگی هدایت می‌کند به قدری ترسیدند که خود را در گوشه و کنار پنهان نمودند چون حدس می‌زدند واقعه‌ای خوتین در پی خواهد آمد، چون هیچ کس نبود در طبس که نداند کوشک سنگی شاهزاده خانم به چه سنگهایی ساخته شده، البته به جز هورم‌هب که او هم در آستانه تفهیم قرار داشت! گام‌های آهسته شاهزاده باکتامون و شتاب بی‌صبرانه هورم‌هب به سر رسید و در کنار کوشک هورم‌هب به شاهزاده باکتامون نزدیک گشت تا او را در بغل گیرد و ببوسد. شاهزاده خانم گفت: لحظه‌ای صبر کن و بعداً اگر خواستی من در اختیار تو هستم می‌توانی هر چه دلت خواست با من نزدیکی کنی! هورم‌هب که هرگز تصور نمی‌کرد این کلمات بدین بی‌پرده‌ای از زبان باکتامون خارج شود، صبر کرد و منتظر شد. شاهزاده باکتامون نگاهی به کوشک افکند و اشاره به هورم‌هب کرد و گفت: این کوشک و بنای آن حکایت و سرگذشتی دارد جزئیات آن که به پایان رسید آنگاه من در اختیار تو هستم. هورم‌هب گفت: بسیار خوب. باکتامون گفت: باید قول بدهی که شتاب نکنی تا من داستان را تمام کنم. هورم‌هب گفت: من به شاهزاده قول می‌دهم سراپا گوش باشم، برای در آغوش کشیدن تو هر چقدر هم صبر بکشم کم است چون بعداً لذت آن مضائق می‌شود. باکتامون با گفتن عبارت: امیدوارم، شروع کرد: این بنای سنگی که تعداد فراوانی سنگ در آن به کار رفته سنگ‌هایش سنگهای معمولی نیست، هر سنگی را که من می‌نگرم به یاد یک مرد می‌افتم، این بنا را با سنگهای مردانی ساخته‌ام که من به تعداد هم آغوش شده‌ام. اگر فراموش نکرده باشی من به تو تأکید کردم به تلافی رفتار تو از تو انتقام می‌گیرم این کوشک سنگی را اگر بتوانی محاسبه کنی و سنگهایش را بشماری می‌توانی بفهمی من با چند مرد در غیاب تو نزدیکی کرده‌ام. آن هم نه به طور ناشناس و مخفیانه، در وسط بازار ماهی فروشان علناً فریاد زدم من شاهزاده باکتامون همسر فرمانده هورم‌هب هستم بیایید با من هم آغوش شوید و یک سنگ به من بدهید. مثلاً این سنگ سفید بزرگ را که می‌بینی یک سبزی فروش به من داد و اما آن سنگ تیره‌ای از آن ماهی فروش بازار طبس است، قیافه‌اش بسیار زشت ولی مردی پر حرارت و خستگی‌ناپذیر... هورم‌هب مثل مجسمه مسخ شده تبسم بر لب پنداشت شاهزاده خانم آن حکایات را برای تحریک کردن و به هیجان آوردن او می‌گوید ولی باکتامون ادامه داد: من به تو گفتم داستان طولانی است هر یک از این سنگها یک حکایت و یک مرد بخصوص دارد تعدادشان زیاد است تا سالهای سال تو و من باید بیایم این جا تا من یک حکایت را

بگویم که گمان کنم دیگر پیر شده باشیم و تو ابداً نتوانی با من هم آغوش شوی و اما این سنگ سرخ... هورم‌هب یا دقت به چهرهٔ باکتامون نگریست و چشمانش را خوب برانداز کرد و کم‌کم متوجه شد باکتامون در گفتار خود جدی است و می‌خواهد برای یک سنگ یک داستان با نام کسی که با او نزدیکی کرده و محل جماع که کنار رودخانه نیل و زیر درختان بوده، ناگهان هورم‌هب با یک فریاد کاردی از کمر کشید و به سوی باکتامون یورش برد. باکتامون خونسرد سینه‌اش را چاک داد و گفت: ای مرد پست و عامی که هنگام زاده شدن لای انگشتانت گه کثافت بوده اگر مردی بزنی و مرا بکشی، تو مرا بکشی تا سلطنت مصر را بخواب بینی. فرعون بزرگ! ناگهان هورم‌هب به خود آمد و دانست فرعونیت او در گرو وجود باکتامون است اگر او را بکشد دیگر فرعون نیست، او خود را عقب کشید. و بدین سان شاهزاده باکتامون انتقام کشید، انتقامی که طی تاریخ هیچ زنی از شوهرش نگرفته بود، هورم‌هب حتی جرأت تخریب کوشک را نداشت چون اگر سنگ‌ها را به هر نقطه‌ای منتقل می‌کرد، هر سنگ در هر محل حکایتش دهان به دهان می‌گشت. هورم‌هب به باکتامون نزدیک نشد، شاهزاده هم دیگر با کسی هم آغوشی نشد. هورم‌هب به معبد رفت، تاجگذاری کرد، کاهنان روغن بر سر تراشیده‌اش به سبک آمون مالیدند، تاج بر سر ولی خونین دل در نهان هیچ یک از افتخاراتش به دادش نرسید. اما کوشک و سنگها همچنان پایدار و نمایان دهان به دهان می‌گشت و برای تفریح و خنده مسخره حکایت‌ها از آن ساخته می‌شد، این کوشک مثل نیزه‌ای بود که هورم‌هب در جنگ در قلب جوانان فرو می‌کرد، حالا برای همیشه در سینهٔ خود داشت و بیرون هم نمی‌آمد.

کاپتا در کاخ طبس...

کاخ کاپتا به شیوهٔ کاخ‌های کرت بسیار با شکوه با وسایل بهداشتی، درون آن لوله‌های آب گرم، توالت‌های آن بسیار تمیز با آب جاری و وسایل بسیار مجلل و راحت طراحی و تزین شده بود. او مرا مرتباً به کاخ خود دعوت می‌کرد، در ظرف طلا غذا می‌کشیدیم و هنگام حرف غذا یک دسته نوازنده همراه با رقص ما را سرگرم می‌کردند، میهمانیهای کاپتا معروف بود و در آن سرشناسان و تجار طبس شرکت می‌کردند چون نیاز به راهنمایی‌های کاپتا در امور داد و ستد داشتند. درون تالار کاخ و مجسمهٔ زیبایی از کاپتا پیکر تراشان تراشیده بودند، با این تفاوت که بینا و دارای هر دو چشم بود! مجسمه در حال نگارش کتب و پاپیروس بسان دانشمندان دوران در بحر تفکر غوطه‌ور ابهتی خاص داشت، اگر کسی صاحبش را نمی‌شناخت تصور می‌کرد یکی از دانشمندان متفکر است که در حال یادداشت مطلب مهمی است. کاپتا خودش آن مجسمه را می‌دید، خنده‌اش می‌گرفت. کاپتا در خانه اموات گوری و مقبره‌ای برای خویش خرید و به نقاشان گفت تصویرش را بر روی دیوار آن نقاشی کنند، کاپتا با دو چشمان بینا به امور روزانه می‌پرداخت. از اشیائی که در قبر کاپتا قرار بود بگذارند یک کتاب اموات بود که به نظرم کاملترین کتاب اموات موجود در طبس بود کتاب مزبور را کاهنان و هنرمندان به روی طومار

دوازدهگانه نوشته و به تصویر کشیده بودند یکی از آن تصاویر نشان می داد چگونه ترازوی او «اوزیرس» شاهنش به سود کاپتا در آن دنیا پائین رود. طی حکومت هورمهب به عنوان فرعون من در طبس به کار طبابت مشغول بودم و نیز شکافتن جمجمه که این کار بعد از مدتی دیگر مرا ارضا نکرد و دانستم از محیط بی زار شده ام به کاپتا گفتم: من از تحمل پرستی و شکم بارگی تو متنفرم و نیز نسبت به می خوارگی و شکم پروری کاهنان، عیاشی آنها با زنان قاحشه و خود فروش نفرت پیدا کرده ام، من نمی توانستم تحمل کنم سربازان به نام حامیان جان و مال و ناموس مردم فجیع ترین اعمال را مرتکب می شدند چون نفقات هورمهب بودند و او آنها را برای روز مبادای میدان جنگ نیاز داشت، کار این سربازان می خوارگی در میخانه ها و شب را در عیاش خانه ها به صبح آوردن بود. در روز روشن علناً به زنان و دختران طبسی تجاوز می کردند کسی هم جرأت پرخاش نداشت. هر آینه یک نفر شکایت سربازی را نزد هورمهب می برد و می گفت: سرباز تو به دختر یا زن من به زور تجاوز کرده است هورمهب پاسخ می داد: این امر باید باعث خرسندی تو باشد که دخترت با سرباز هورمهب هم آغوش شده، مصر فرزند فراوان در آینده لازم دارد. برای من این رفتار از طرف کسانی که روزی در خلال نبرد در کشوری دور افتاده دهنه اسب می کشیدند، پهن یابو جارو می زدند، غیر قابل قبول بود. می گفتم این سربازان از هر طاعونی برای مملکت خطرناک تراند، فرمانده ای که از این سربازان طرفداری کند باید نابود گردد حتی اگر فرعون مصر باشد. همه سربازان می شنیدند چه می گویم ولی جرأت جسارت را نداشتند چون می دانستند من نزد همگان محبوبم

تبعید از طبس، دوری از مصر:

فصل بهار که فرا رسید یک روز عده ای از نفقات هورمهب به منزل من در محله فقرا یورش آوردند بیماران فقیر را رنجاندند و بیرون کردند و مرا به زور و با خشونت نزد هورمهب به کاخ سلطنتی بردند. از زمان فرعون شدن من و هورمهب یکدیگر را ندیده بودیم و این فاصله زمانی حدود سه سال یا بیشتر بود. در همان نگاه نخست هورمهب شکسته و فرتوت به نظر می رسید، خطوط چهره، خمیدگی پشت و تمام شواهد پیری در او به وضوح نمایان بود. هورمهب به من گفت: سینه من بارها به تو تأکید کردم دیگر از آن حرفهای نیشدار مزین ولی تو کمترین اهمیتی به حرفهایم ندادی و مرا ریشخند نمودی. تو برای مردم تشریح می کنی سربازی در مصر شغل افراد پست و از بدترین مشاغل است، بهتر آن بود که در رحم مادر بمیرد تا زنده زاده و سرباز شود. تو که خوب می دانی من برای قوای مصر نیاز به سربازان جوان دارم و مردم را تشویق به داشتن فرزند می کنم تو خلاف آن را می گوئی که هر خانوار حداکثر دو فرزند بیشتر نباید داشته باشد چون تربیت فرزند کمتر بهتر و از عهده هزینه شان برآمدن آسان تر است: تو گفته ای چه فایده انسان ده فرزند حمال و سرباز داشته باشد، افتخاری نیست، یکی دو فرزند نیکو به از دهها فرزند سرباز و نظامی تمام عمر در فقر و فلاکت و گرسنگی و آرزوی یک شکم

سیر. هیچ‌کس نمی‌تواند از عهدهٔ فرزند فراوان برآید و باز هم گفته‌ای: خدایان مصر همه مثل هم هستند هیچ‌کدام را بر دیگری برتری نیست و یا از کاهنان مزمت کرده‌ای که در معابد جز تن پروری و عیاشی کاری ندارند. تو می‌گوئی کسی نباید دیگری را خریداری کند، هر زارع روی هر زمین که کشت می‌کند زمین از آن اوست حتی اگر زمین متعلق به هورم‌هب فرعون مصر باشد! تو به مردم گفته‌ای سلطنت من هم مثل سلطنت هاتی است، هر دو قاتل و آدم‌کش هستیم و برای زمین و فلان صدها نفر را می‌کشیم بدون آن‌که کسی از ما بازخواست کند! تو می‌گوئی سربازان من به زور با زنان نزدیکی می‌کنند دختران را می‌ربایند و صدها مطالب دیگر که جاسوسان من کلمه به کلمه یادداشت کرده و برآیم آوردند. تا آمی کاهن اعظم در قید حیات بود من نسبت به تو ملایمت کردم چون می‌خواستم تو از من حمایت کنی اما حالا که رقیب در صحنه نیست نیازی به تو ندارم، تو حالا فقط برای من ایجاد درد سر می‌نمائی. هرآینه می‌توانستی دهانت را نگشائی، زبانت را به حرکت در نیآوری می‌توانستی تا پایان عمر در همین طبعی هر طور که دلت می‌خواهد به سر می‌بردی و چون پزشکی زندگی‌ات تأمین بود ولی من به این نتیجه رسیده‌ام که تو ناآرامی و نمی‌توانی زبانت را نگاهداری. هورم‌هب با خشم چند دفعه تعلیمی نظامی‌اش را به پایش کوبید و ادامه داد: سینه‌ها امروز تو بسان کرم هستی فاسد‌کننده زمین و باغ تو مانع رشد گیاهان می‌شوی، تو مثل خرمگس مرا نیش می‌زنی تو علف هرز هستی و باید وجین‌ات کرد. اکنون فصل بهار است فصل جوانی و شکوفائی اما برای سالخوردگانی مثل تو که دیگر از کار افتاده‌اند به جای هر عضو فعال دیگرشان برای لذت تنها زیانشان پویا است و متحرک، سینه‌ها هر کس به جز تو یکی از این چند جرائم را مرتکب شد بود حالا سر به نیست شده بود، اما من نمی‌خواهم تنها دوست یادگار دوران نوجوانی‌ام را یکشم ولی تو را هم در مصر نمی‌توانم تحمل کنم، تو از مصر باید بروی. تا روزی که من فرعون‌ام تو رنگ مصر را نخواهی دید چون تو مثل یک جرقه‌ای که وقتی در یک نی زار خشک افتاد همه را به آتش می‌کشد آنگاه خاموش کردن آن شعله آسان نیست، حالا می‌فهمم در کشور هاتی چرا جادوگران را به سیخ می‌کشند، به خاطر زبان زهرآگین آنها. من از حرف‌های هورم‌هب خندیدم و این خنده او را به مراتب بیش از پیش عصبانی کرد و گفت: تبعیدگاه تو کرانه دریای شرقی جایی که کشتی‌ها از آن طریق به هندوستان می‌روند، آن جا عاری از سکنه است برای کلاغها و شغال‌ها و مارها و سوسمارها هر چه قدر دلت خواست سخن رانی بکن، ضمناً فکر فرار و گریز از تبعیدگاه هم از سرت بیرون کن، نگهبانان من شبانه روز کشیک می‌کشند به محض خروج از محدودهٔ خود کشته می‌شوی. گفتم می‌خواستم قبل از ترک طبعی دوستانم را ببینم با آن‌ها وداع نمایم، این جملات را بسیار آمرانه و محکم گفتم که به مذاق هورم‌هب خوش نیامد انتظار داشت من بشکنم و لابه‌کنم از این رو اجازه نداد و گفت: فقط تو مجازی اگر کسی را می‌خواهی با خود ببری، ببری ایرادی نیست. تخت روان برای بردن تو دستور داده‌ام. نفقات هورم‌هب مرا در تخت روان نهادند، پرده‌های تخت روان را کشیدند و به سوی شرق به راه افتادند، بیست روز تا محل تبعید در راه بودم، به بندری رسیدم که از آن جا کشتی‌ها به سوی

هندوستان می‌رفتند پنداشتم به مقصد رسیده‌ام، اما هر بندر مسکونی بود، از آن بندر تا مقصد سه روز دیگر راه داشتیم، قریه‌ای بود عاری از سکنه، حتی زارعین هم در آن نبودند. هیچ کس نبود، خانه‌ای برایم ساختند و یک دوره تازه در زندگی‌ام آغاز گردید. در آن جا ابداً احساس کمبود نمی‌کردم، هر آن چه لازم داشتم در اختیارم قرار می‌دادند. چند سال در آن خانه به سر بردم و چند کتاب طبی نوشتم پس از اتمام هر کتاب آن را درون یک صندوقچه نهادم، اما این کتاب آخرین کتاب من است و آن را به زندگی و شرح حال خودم اختصاص داده‌ام بعد از اتمام این کتاب هم گمان نکتم چشمانم اجازه دهند دست به نگارش تازه بزنم. به برکت قلم و پاپیروس توانستم با زندگی ارتباط برقرار نمایم چون اگر سرگرم نوشتن خاطراتم نمی‌شدم سنگینی زندگی بر دوشم سنگینی می‌کرد، خاطراتم را از ابتدا تا آخر نوشتم ولی حالا که تمام شده نمی‌دانم برای چه هدفی به دنیا آمده و به این سن و سال رسیده‌ام، منظور از زندگی چه بوده؟ شگفتا در ایام جوانی به امید رسیدن به روزگار پیری می‌زیستم ولی حالا که پیر شده‌ام متحیریم عجب آرزوی واهی در جوانی در سر می‌پروراندم. روزها دریا را می‌نگرم کوهها منعکس در آب به رنگ سرخ جلوه‌ای خاص دارد، گهگاه دریا طوفانی می‌شود آب سیه می‌گردد و شب دریا سپید به نظر می‌رسد. روزهای آرام دریا آبی است اما من دیگر از تماشای دریا خسته شده‌ام، دریا عظیم و وحشتناک است و نمی‌توان برای همه عمر به آن نگریست. من روی زمین در جوار مارها و عقرب‌ها نشسته‌ام که با هم خو گرفته‌ایم ولی من با آنها دوست نمی‌شوم چون ناخواسته مرا خواهند گزید. یک سال پس از تبعید روزی کاروان هندوستان از طیس حرکت کرد، در آن کاروان موتی هم بود که به من ملحق گردید. موتی احترام خاص خود را به جای آورد و حال و وضعم را که دید گریست. پرسیدم گریه‌ات برای چیست؟ گفت: این همه مدت تنها بودی و کسی نبود از تو مواظبت کند گفتم: دیگر از این حرفها گذشته. موتی گفت: یادت هست می‌گفتم از طبیعت خویش بترس تو را فریب می‌دهد، اختیار زبانت را داشته باش، نمی‌دانم چرا مردان چنین‌اند، می‌بینند دیوار سر می‌شکنند باز سرشان را به دیوار می‌کوبند. سپس افزود: اما سینه‌وه حالا به مرحله‌ای از زندگی رسیده‌ای که هوشیار و دانا هستی تو دیگر آن جوان نیستی که از عضوی که پنهانش می‌کند ولی آرام نمی‌گیرد و می‌جنبد، در عذاب باشد، برای خودش خفته و کاری به کار تو ندارد، عضوی که تمام بدبختی‌های دنیا از آن است. گفتم: موتی تو اشتباه کردی از طیس خارج شدی و به من پیوستی چون مردی تبعیدی‌ام، هر که هم با من این جا باشد همان محکومیت را دارد و تا آخر عمر روی مصر را نمی‌بیند. موتی گفت: این پیشامد بسی به سود تو است، این محل خلوت بهترین محل برای گذراندن دوران پیری است. من هم از دست همسایگان به ستوه آمده بودم و هر روزی به گونه‌ای اصطکاک پیدا می‌کردیم به بهانه‌های واهی موتی در آن جا نزد من به سر برد و پرستاری‌ام را به عهده گرفت. اگر من توانستم آرامش و آسایشی در آخر عمر داشته باشم باید صرفاً آن را مدیون این زن مهربان باشم که از هیچ فداکاری فروگذار نکرد، او وسایل نگارش برایم یافت تا بتوانم بنویسم و افکارم را به مسایل پوچ و واهی معطوف ندارم، زنی که اعتقادی به نوشتن و نگارش و از آن بالاتر به سواد نداشت چنان خود را علاقمند

نشان داد که مرا به ذوق می آورد. غذاهای لذیذ موتی برایم می پخت و سربازان را مجبور می کرد بروند در صحرا شخم بزنند، آبیاری کنند، شکار و ماهی گیری کنند. نگهبانانی که جز خوردن و خوابیدن کاری نداشتند در ابتدا برایشان اجرای دستورات موتی سخت بود ولی وقتی از کارشان نتیجه گرفتند خود داوطلبانه بدان مشغول می شدند موتی حکایات جالبی بلد بود که نگهبانان بسیار مشتاق شنیدنش شده بودند. یادآوری کنم هر سال که کاروان هندوستان از طبس حرکت می کرد کاپتا برایم چندین بار الاغ و سایل مختلف، زر و سیم و ظروف و هر چه فکر می کرد به کارم می آید می فرستاد. و تمام گزارشات طبس را توسط چند کاتب تحریر کرده و به من می رساند تا از وقایع طبس هم محروم نباشم. من به سربازان هدیه های فراوانی می دادم آنها هم با آن هدیه ها گاو و گوسفند خریدند و وضع مالی خوبی به هم زدند. روحم از آن چه تحریر کردم خسته گردید و احساس نمودم نیاز به خواب دارم در این لحظه زیاد احساس یک مرد خوشبخت را ندارم اما بسیار خرسندم که پایپروس و قلم وجود دارد، اگر این دو شئی نبودند من قادر نبودم وقایع گذشته را زنده نگاهدارم، دوران کودکی، دارالحیات، دارالمات، جریان نَقْرُوتْفَرَنْتْ، جریان مینا، جاده های بابل یاد مریت، مرگ تهوت و زندگی پرافت و خیز کاپتا هم در سایه قلم و پایپروس زنده است. به ضرس قاطع پس از درگذشت نگهبانان هورم هب آن چه را که نوشته ام نابود خواهند کرد و خانه را هم با خاک یکسان می نمایند شاید من روی دیوارها پیامی بر جای گذاشته باشم. اما موتی در این جریان نهایت درایت را بکار برد تعداد پانزده جزوه از این کتاب را درون الیاف نخل محفوظ در یکی از محفظه های آن درون صندوق نقره جاسازی کرد، صندوق را هم درون جعبه چوبی - چوب درخت سدر - پنهان کرد و باز هم آن را در یک جعبه مسین نهاد تا در قبرم پس از مردن جا داده شود من به عنوان یک انسان، مثل تمام انسان هایی که قبل از من بودند و بعد از من نیز خواهند بود زنده می مانم. کسانی که هزاران سال بعد از من زاده می شوند با من تفاوتی نخواهند داشت، نفس می کشند، تغذیه می کنند، عشق می ورزند، مرتکب جنایت می شوند ظلم می کنند، بدانها ظلم می شود فریب یک یا چند زن را خواهند خورد از شنیدن صدای موسیقی لذت می برند، غصه می خورند، شاد می شوند از یاران و نزدیکان خیانت می بینند، ثروتمند می شوند، در قمار زندگی اشان را می بازند و مثل من ورشکسته می شوند و در آخر عمر عزلت گزیده و بالاخره در می گذرند. از این اگر کتاب از بین برود افسوس نمی خورم من در وجود دیگران زنده ام...

چکیده از کتاب یا مؤخره

آدمی در زیر این آسمان در تمام ادوار یکسان و غیر قابل تغییر است، اگر یکصد هزار سال دیگر هم انسانی زاده شود او همان انسان امروز است، با تغییرات ظاهری در پوشش و آرایش. آن چه به ضرس قاطع در انسان ذره ای تغییر نخواهد کرد حماقت است، یکصد هزار سال دیگر انسانی زاده شود با انسانی که قبل از اهرام به دنیا آمدند همه حماقتشان یکسان است همه را با دروغ می توان فریفت همه را با

و وعده‌های پوچ می‌توان گول زد چرا؟ چون انسان در طول زندگی نیاز به دروغ و وعده‌های پوچ و امیدهای واهی دارد تا بدان خودش را دلخوش کند، انسان به دروغ بسی بیش از حقیقت و به وعده‌های پوچ که ابداً عملی نمی‌شود بیش از حقایق تمایل و اعتقاد دارد. تا دنیا، دنیا است انسان احمق باقی می‌ماند فریفته و مفتون گردیده و زود گول می‌خورد، اما نوع این حيله و دروغ و فریبکاری در هر زمان تفاوت دارد، حتی انسان گوش شنوا ندارد بشنود که: این‌هائی که شنیده‌ای دروغ است و مقاومت می‌نماید

اعتقاد به دروغ و امید بستن به وعده‌های واهی که هرگز هم عملی نمی‌شود به گونه‌ای با خون انسان عجین گشته که انسان قصه را بر روی داده‌های واقعی ترجیح می‌دهد، مردم به قصه‌گویان و افسانه‌سرایان و فالگیران گرسنه که برای فلزی مسی زانو زده و نوید گنج طلا می‌دهند ایمان و اعتقاد پیدا می‌کنند. اما من نویسنده این کتاب در این سنین از دروغ به شدت نفرت دارم و در این کتاب کلمه‌ای دروغ نمی‌نویسم. ممکن بود اگر منم در جوانی می‌خواستم این کتاب را بنویسم مانند سایر دیگر نویسندگان دروغی هم می‌گفتم که خدایان را خوش آید و یا سلاطین را خوشنود سازد و یا مردم را راضی کند، اما این دوران کهولت که از خدایان، پادشاهان و سایر افراد کاملاً مأیوسم دروغ گفتم موردی ندارد چرا؟ چون من این کتاب را برای کسی نمی‌نویسم که خوششان بیاید یا نیاید آن چه را که با چشم دیده‌ام نوشته‌ام از این جهت این کتاب با هر کتابی که قبلاً نوشته شده و یا بعداً نوشته خواهد شد تفاوت دارد....

اگر من دانشمند و فیلسوف صاحب نظر بودم و این احتمال داده می‌شد که در آینده کلمات من تأثیر گذار باشد، خرد و تدبیر برای من و نسلهای بعد از من ذره‌ای تأثیر و فایده نداشت چون آدم از مطالعه شنیدن نصیحت و پند و حکمت خردمندان اصلاح نمی‌پذیرد. چرا؟ چون آدمی بسیار شقاوت دارد و سنگ دل است غرور و خودپسندی انسان زدوده شدنی نیست یک نفر را در نیل بینداز و سرش را زیر آب فرو ببر، ممکن است لحظه‌ای تغییر کند ولی لباسش که خشک شد همان آدم سابق است. یک نفر دچار مهلک‌ترین فلاکت‌ها می‌شود بلکه عبرت گیرد به محض برطرف شدن یلایا به همان انسان نخست تبدیل می‌شود. پاره‌ای بر این باورند روی داده‌های امروز منحصر به خود امروز است و در سابقه روی نداده، اما این برداشت از سادگی بی‌تجربگی افراد ناشی می‌شود هر واقعه‌ای نظیرش کم و بیش رخ داده. طی مدت زندگی من اتفاقات انقلابات، حوادث و شگفتی‌های فراوان به چشم دیده‌ام پس از هر روی دادی تصور می‌کردم انسان‌ها کمی به خود آیند و تغییر کنند اما هیئات! حال برایم این پرسش پیش می‌آید که انسان با این پیشینه غیر قابل تعویض شدن چگونه بایک کتاب ممکن است تغییر نماید. در زمان خود من که اتفاقات این کتاب رخ داد و مردم خودشان در آن گیر بودند از همان روی داده‌ها عبرت نگرفتند حال چگونه می‌توان انتظار داشت از نوشته‌های این کتاب آیندگان پند گیرند و عبرت آموزند. این کتاب در دوّمین سال محکومیت به عنوان یک تبعیدی در نقطه‌ای نزدیک سواحل دریای شرقی آغاز کردم از این جا کشتی‌ها عازم هندوستان می‌شوند، پیرامون محل سکونتم کوههای سرخرنگ دیده

می شود. در زمانهای دور فراعنه جهت مجسمه های خود از سنگ های این کوهها استفاده می کردند. کتاب را بدان دلیل می نویسم که دیگر شراب هم به من مزه نمی دهد، و با زن ها هم نمی توانم کاری انجام دهم. اعضای مربوطه عمل و همت نمی کند، از دیدن ماهی ها در برکه ها، گل ها در باغ لذت نمی برم شب های سرد زمستان را با زن سیاهپوستی که در بستر من خوابد و مرا گرم می کند ولی حضورش شادم نمی کند به صبح می آورم. از موسیقی هم بیزار شده ام و نغمه مرا می آزارد! زر و سیم طلا و دیگر سنگها و فلزات گران بها در پیش من کمترین بهائی ندارد. با وجود زندگی از تمام مواهب، زر، جواهر و هر آن چه که هر متمولی دارد برخوردارم چون آن ها را از من نگرفته اند، مردی که غلام سابق من بود و در طبس اینک از ثروتمندان است مال فراوان برایم می فرستد، او هنوز هم از عصای من می ترسد، نگهبانانم با احترام در برابر من تعظیم و احترام می کنند. اما محیط رفت و آمد من مشخص و محدود است. نزدیک گشتن کشتی به ساحلی که من در آن تبعیدم غدغن است. برای من چون همه چیز بی تفاوت است بازگشت به مصر هم لطفی ندارد از این نظر دست به نگارش این کتاب می زنم. من در این تبعیدگاه عزلت گزیده ای تنهایی که روزگاری اسمم در کتاب طلائی فرعون نوشته و در کاخ زرین در کوشکی در طرف راست کاخ فرعون سکونت داشتم، گفته هایم در آن زمان از مهمترین گفته مردان مصر هم برتر بود بزرگان برایم هدایا ارسال می داشتند و همه گونه احترامی به جای می آوردند. در آن زمان چیزی نبود که انسان آرزو کند نداشته باشم اما من طالب یک چیز بودم که هیچ کس قادر به دست آوردن نیست: آزادی، عدالت و واقعیت... به همین دلیل و بنابر این خواسته اینک در کرانه دریای شرقی تبعیدم، در سال ششم سلطنت هورم هب فرعون مصر به جرم آزادیخواهی و عدالت جوئی و مساوات طلبی از مصر تبعید نمودم، هورم هب فرعون مصر فرمان داد اگر روزی به مصر بازگشت او را بسان سگی [هار - م] دیوانه یکشاید نگهبانان اجازه نمی دهند گامی از خطوطی که کشیده اند بیرون نهم. هورم هب روزی که به من نیاز داشت خودش را دوست برمی شمرد و من فداکاری برایش کردم ولی از مردی پست نژاد مثل هورم هب نباید بیش از آن انتظار داشت. هورم هب به سلطنت که رسید نام سلاطین و فراعنه را از روی کتیبه ها زدود و به جای آن اسامی، نام پدر و مادر و اجدادش را در حالی که تاجگذاری می کردند حک کرد!! دقیقاً شش سال سلطنت کرد که مرا تبعید نمود اما کاتبان را فرمان داد بنویسند تا آن سال سی و دو سال سلطنت کرده است!! من با چشمانم شاهد بودم که وقتی مرا تبعید کرد به قدری غرور داشت تا آن تاریخ را در جایی به ثبت برساند. این است تاریخ سلطنت فرعونی که خود را سلطان مصر نامید، حالا می توان به تاریخ هایی که این سلاطین دستور نوشتنش را داده اند ذره ای اطمینان داشت، خیر! هنگام جوانی چشم عقلم کور شده بود چون از مردی که برای حقیقت زنده بود تنفر داشتم، چون حقیقت او در مصر باعث آشوب شد... من سینه که این خطوط و علامات را بر روی پاپیروس ترسیم می نمایم باید اعتراف کنم من پاره ای از اعمال ناپسند بوده حتی مرتکب جنایت هم شده ام و گمان می کردم جنایتی که می کنم درست و عقلانی است، آن عمل لازم است!! احتمالاً در آینده اگر این نوشته ها را کسی بخواند می دانم از آن اندرزی

نمی‌گیرد. پاره‌ای مرتکب گناه که می‌شوند به معبد می‌روند و آب توبه بر سر می‌ریزند و می‌پندارند پاک شده‌اند! اما من که می‌دانم خدایان قلبی‌اند و اعتقادی به آنها ندارم و می‌دانم خدایان نیز مثل ابناء بشر حيله باز و فریب کارند، آب مقدس هم در همین راستا کسی را اصلاح و پاک نمی‌کند، اصلاً آب مقدس چیست؟! نوشتن این مطالب باعث تسکین آلام و دردهایم می‌شود. پاره‌ای اعمالی نیکو را در نظر گرفته و به پای خود بر دیوارهای قبرشان می‌نویسند تا در آن دنیا اعمال نیک آنها بر اعمال بدشان بچرید. من نمی‌خواهم کسی را بفریم ترازوی عدالت من همین قلم و پایپروس است که واقعیات را می‌نویسم و اعمالم را می‌سنجد. نوشتن این کتاب حکم تریاک مسکن را برایم دارد، تریاک درد را تسکین می‌دهد ولی آن را از بین نمی‌برد. پیش از شروع نگارش این کتاب قلبم را رها ساختم تا خوب بتالد چون قلب مرد عزلت گزیده نیاز به راز و نیاز دارد، نیاز بوییدن نیل دیدار طیس چه کسی که در طبس چشم گشود می‌خواهد تا آخر عمر در آن بماند چون بی نظیر است. کسی که در کوی طبس پرورش یافته باشد اگر به کاخ و قصر رود باز در آرزوی آن کوی پر می‌زند. دلم می‌خواهد یک بار دگر روی نیل، با پیمانه پر از شراب در لیوانی سفالین لنگ غلامان پیرامون تن صدای وزیدن نسیم نیزارها را بشنوم دارائی‌ام را بار دگر به فقرا ببخشم. دلم می‌خواهد چون پرستویی تیزبال شوم و بر فراز طبس گاوها را به ارابه بسته در کوی و برزن بیسم، افزارمندان، حصیر بافان نانواها، ماهی فروشان و عابریں را نظاره کنم. نان و عسل امروز ذره‌ای طعم نان تلخ خشک دوره جوانی را ندارد. ای سال‌های رفته بازگردید... ای خورشید که همواره در آسمانی از شرق به مغرب می‌روی یکبار هم از غرب به شرق برو تا من جوانی‌ام را باز یابم. ای لرزه دوره جوانی، ای مینای به کام ازدها رفته هیجان جوانی‌ام را بازگردان

مردی را که می‌پنداشتم پدرم باشد به نام - سن موت - طیب بیماران در محله فقرا می‌زیست و بی بضاعتان را مداوا می‌کرد. زنی به نام کیپا - که مادرم می‌خواندم همسر سن موت بود، این زوج با وجود کهنسالی فاقد فرزند بودند مرا به فرزندی پذیرفتند. کیپا و سن موت به علّت سادگی فکر کردند خدایان مرا برایشان فرستاده است، تصورش را هم نمی‌کردند من برایشان چقدر بدبختی می‌آفرینم. کیپا قصه را خیلی دوست داشت و مرا به نام یکی از قهرمانان داستان‌ش که دوستش می‌داشت نامگذاری کرد. آن سینه‌بنا به قصه کیپا روزی در خیمه فرعون رازی دهشتناک می‌شنود و از بیم از دست دادن سرش می‌گریزد و سال‌ها در یک کشور بیگانه زندگی می‌نماید و اتفاقات فراوانی برایش رخ می‌دهد که همه را از سر می‌گذراند. به گمانم همین نام سینه‌بنا باعث این بدبختیهای من شده باشد چون نام در سرنوشت افراد و صاحبش بی نقش نیست. تولدم در زمان سلطنت آمون هوتپ سوّم است، در همان سال هم آمون هوتپ چهارم که نام اخناتون بر خود نهاد متولد شد، امروز کسی این نام را بر زبان نمی‌آورد، چون اخناتون برای حقیقت زنده بود هنگام تولد کاخ سلطنتی شاهد شادی و خوشحالی بود و فرعون - سوّم - به میمنت این تولد در معبد آمون قربانی‌ها کرد تی تی همسر فرعون که بیست و دو سال سن داشت و اسم خود را کتار اسم فرعون در همه جا می‌نوشت تا آن روز پسر ترائیده بود از این رو تولد اخناتون

برایشان بسیار مسرت بخش بود، اخناتون را در معبد ختنه و او را ولیعهد خواندند اخناتون در بهار و من در پاییز در یکسال به دنیا آمدیم، اما روز و تاریخ نامعلوم است چون وقتی نامادری ام کیپا مرا از یک سبد حصیری روی نیل گرفت، سوراخ‌های سبد را با رزین مسدود کرده بودند. وقتی مرا از نیل نامادری ام گرفت من حرکت نداشتم و به نظر او من مرده بودم اما صورتم را که لمس کرده بود آثار حیات داشتم مرا در کنار اجاق گرم می‌کند و دهان در دهانم می‌گذارد تا من به گریه می‌افتم. سن موت ناپدیری ام به خانه باز می‌گردد و فکر می‌کند من بچه گریه‌ام و به همسرش اعتراض می‌کند و به او گفت ای «خقاش»! اما بعد که از من خوشش آمد به همسایگان گفت او پسر واقعی ما است. پدرم که خودش پزشک بود مرا ختنه کرد چون از کارد کاهنان پرهیز می‌کرد.

در عتفوان جوانی موهایم را تراشیدند و به من برای نخستین بار گفتند: که هستم و از کجا آمده‌ام. اولین موی دوران زندگی ام و اولین کفش کودکی ام - موی بریده‌ام - در جعبه‌ای چوبین نهادند و سبیدی که مرا از آن گرفتند دارای گره‌هایی به نام چلچله بازان بود. به دوران کودکی ام که فکر می‌کنم می‌بینم در آن دوره همه چیز مشتعش و جالب‌تر از زمان فعلی است...

همسایگان ما در محله فقرا عبارت بودند از: مأمورین وصول مالیات، افسران ته چندان مهم زورق داران، یکی دو کاهن فقیر رتبه پنج! پدرم در محله مطرح بود و احترام زیادی داشت در محله فقیر نشین ما همیشه هیاهو، فریاد و نیز فساد رواج داشت منشاء فساد بیگانگان ساکن محله ما بودند. پدرم مرد معتقدی به خدایان بود و مرد بسیار قانعی بود. بهترین بازیچه‌ام تمساح چوبی بود با دهانی به رنگ قرمز که من آن را با ریسمان به دنبال خود می‌کشاندم و بچه‌ها را دور خودم جمع می‌کردم، با مادرم می‌رفتم به بازار برای خرید وقتی نامادری ام از مقابل دکان تجار می‌گذشت این اشیاء به درد زندگی نمی‌خورد فقط برای خودپرستان و مغروران است. من حرفش را با تمام نوجوانی باور نمی‌کردم، نمی‌توانستم باور کنم گردن بندهای طلای زیبا و کفش‌های شیک زاید و برای خودپرستان باشد. بعدها فهمیدم نامادری ام وسع اش نمی‌رسیده آنها را بخرد در نتیجه نفی می‌کرده. شب‌ها مادرم برایم قصه می‌گفت، اما پدرم اعتراض می‌کرد که خسته‌ام و نمی‌گذاری بخوابم - قصه از خدایان مصر، جادوگران، عفريت‌ها و فراخته قدیم مصر پر بود و پدرم می‌گفت این طور قصه‌ها برای این پسر مگو. در تايستان شب هنگام هوا به قدر گرم می‌شد که بسترمان بسان کوره داغ و ما ناگزیر لخت می‌خوابیدیم، اما گرمی هوا خواب را از چشممانمان می‌ربود، نامادری ام سعی می‌کرد مرا بخواباند. هنوز طنین صدایش را در گوشم می‌شنوم. به گمانم این نامادری از هر مادری برایم مهربان‌تر و دلسوزتر بود. افسانه هایش شب‌ها به آرامش و لذت ناگفتنی می‌داد مرا از آن محیط کثیف کوچه و محله تا آسمانها و کوهها و نقاط بسیار بسیار دور می‌برد.

از طرف اسکله رایحه چوب سدر یا رزین مشام را نوازش می‌داد، هرگاه هم یک تخت روان که زن ثروتمندی را حمل می‌کرد عبور می‌کرد، بوی عطر زن از درون تخت روان در کوچه می‌پیچید، زن از

گوشه تخت روان ما را می‌نگریست.

تنگ غروب خورشید طلایی به سوی تپه‌های غرب در پس افق پتهان می‌شد و درون تاریکی می‌نشست و این همان لحظاتی بود که رایحه ماهی سرخ کرده از خانه‌ها بر می‌خاست، دود ماهی، بوی ماهی سرخ شده، عطر نان تازه پخت که من چنان بدان عادت داشتم که در این لحظات واپسین عمر آرزوی بوییدن و دیدن آن را دارم.

بازگشت خدای آتون

توضیح:

فراعنه

فرعون لقب پادشاهان قدیم مصر از سلسله اول که به وسیله رامیسس تأسیس گردید تا سقوط آخرین فرعون سلسله سی‌ام در زمان بطاسه می‌باشد. مصریان قدیم پادشاه خود را فرعون می‌نامیدند و او را می‌پرستیدند، از این پادشاهان سی سلسله سلطنت کرده‌اند به شرح ذیل:

سلسله: ۱ و ۲ - ۳۲۰۰ - ۲۹۸۰ - قبل از میلاد، سلسله سوم: ۲۹۸۰ - ۲۹۰۰ - قبل از میلاد، سلسله چهارم: ۲۹۰۰ - ۲۷۵۰ قبل از میلاد، سلسله پنجم: ۲۷۵۰ - ۲۶۲۵ قبل از میلاد، سلسله ششم: ۲۶۲۵ - ۲۴۷۵ قبل از میلاد، سلسله هفتم تا سلسله دهم: ۲۴۷۵ تا ۲۱۶۰ قبل از میلاد، سلسله یازدهم ۲۱۶۰ - ۲۰۰۰ قبل از میلاد، سلسله دوازدهم: ۲۰۰۰ - ۱۷۸۸ قبل از میلاد، سلسله سیزدهم تا سلسله هفدهم: ۱۷۸۸ - ۱۵۸۰ قبل از میلاد، سلسله هیجدهم ۱۵۸۰ - ۱۳۵۰ قبل از میلاد، سلسله نوزدهم (دورانی که سینه‌ه در آن به سر می‌برد): ۱۳۵۰ - ۱۲۰۵ قبل از میلاد، [و نیز همان دورانی که پس از سینه‌ه پی‌گیری می‌کنیم.]

سلسله بیستم: ۱۲۰۵ - ۱۰۹۰ قبل از میلاد، سلسله بیست و یکم: ۱۰۹۰ - ۹۴۵ قبل از میلاد، سلسله بیست و دوم: ۹۵۵ - ۷۴۵ قبل از میلاد، سلسله‌های بیست و سوم، چهارم و پنجم ۷۴۵ - ۶۶۳ قبل از میلاد، سلسله بیست و ششم: ۶۶۳ - ۵۲۵ قبل از میلاد، سلسله بیست و هفتم ۵۲۵ - ۴۰۴ قبل از میلاد، سلسله بیست و نهم: ۳۹۸ - ۳۷۹ قبل از میلاد، و سلسله سی‌ام: ۳۷۹ - ۳۴۲ قبل از میلاد.

یک تصادم تاریخی

نام من موتیه - ندیمه سته همسر «ست هوس»، که به فرعون - اتلاق می‌گردد سته در مصر مثل واژه ست به انسان خبیث که ملعون و نفرین شده می‌گویند [ست هوس هم به معنی شیطان زاده]، اما چرا فراغه که همواره نام خدایان داشته‌اند نام ست هوس [به معنی شیطان زاده به اصطلاح امروزی - م -] بر او نهاده‌اند؟ چون وجه تسمیه این نام با حوادثی که می‌خواهم برشمرم و نیز با انگیزه و علت نگارش این خاطرات ارتباط تنگاتنگی دارد که ناگزیر بدان اشاره می‌کنم. برای پی بردن به ریشه حوادث

باید کمی به عقب بازگردم و آن چه را که از نامادری‌ام موتی شنیده‌ام نقل نمایم. ابتدا اشاره کنم نام من از نام نامادری‌ام موتی گرفته شده، در واقع ابتدا او مرا کیپا صدا می‌زد و این نام را برای خوشایند اربابش بر من نهاد، البته برای این که دچار اشتباه نشوید و فکر نکنید مادرم کنیز بوده، باید بگویم او خدمتکار و یار و همراه پزشک عالیقدری بود که چندین دوره قدرت فرعون‌ها را دیده و در زندگی آنها نقش بسیار مؤثر داشته است. او ناپدری‌ام سینه‌وه است. این نام یعنی سینه‌وه را نامادری وی بر او نهاده بود: کیپا نام مادر همین سینه‌وه بوده است. سینه‌وه به موتی خدمتکارش می‌گوید: دلم می‌خواهد نام خودت را بر این دختر بگذاری چون تو نیز مثل کیپا مهربان و باعاطفه هستی و این حق تو است که نامت روی دختر بماند تا من با نامیدن «موتیه» هر دم تو را به یاد آورم. «موتی» نامادری‌ام که هرگز کلامی برخلاف حرف سینه‌وه نمی‌زد دستورش را بی چون و چرا اجرا می‌کند و من می‌شوم موتیه! اما من چگونه نزد موتی و سینه‌وه رفتم این خود ماجرائی دارد که به موقع خود بدان خواهم پرداخت. موضوع دیگر در مورد نام «ست هوس» [شیطان زاده] است که من به عنوان ندیمه در خدمت همسرش بودم و در این مورد باید به گفته‌های نامادری‌ام موتی اشاره می‌کنم: نامادری‌ام شب‌های دراز زمستان برایم قصه‌های فراوان می‌گفت تا به خواب بروم. منتهی قصه‌هایی که او می‌گفت همه واقعی بودند و نقش‌آفرینان آن تقریباً همگی در قید حیات به سر می‌بردند. ناپدری‌ام هم بدان حکایت‌ها گوش می‌داد و در پایان داستان بعضی قسمت‌ها را تصحیح می‌کرد و می‌گفت: مبادا ذهن این دختر از مطالب نادرست پر شود. و پاره‌ای اوقات قاه‌قاه می‌خندید. موتی نامادری‌ام فکر می‌کرد سینه‌وه از نقل داستان او می‌خندید و می‌گفت: سرورم مگر خودتان همین‌ها را برایم تعریف نکردید؟ من که از خودم چیزی بدان نیفزودم. ناپدری‌ام سینه‌وه می‌گفت: خیر موتی! تو زن فوق‌العاده باهوشی هستی تمام مطالبی را که من در کتاب خاطراتم نوشته‌ام تو به خوبی به یاد می‌آوری خنده من از روزگار است، یادم می‌آید وقتی نامادری‌ام کیپا - که هیچ کس تاکنون در خواندن و گفتن داستان به پای او نمی‌رسد - گاهی قصه‌هایی می‌گفت که اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید. پدرم که پزشک فقرا بود از او ایراد می‌گرفت که این حکایات را برای این بچه مگو! مبادا ذهن او از مطالب نادرست انباشته شود. ناپدری‌ام می‌خواست این نکته را یادآور شود که حتی وقایع بسیار نادر هم ممکن است تکرار گردند و نمونه بارز آن همانا طرز پیدایش سینه‌وه و من بر روی نیل است که پسر از شرح و روشن شدن معنی واژه ست هوس و علت نامگذاری آن برخوامم شمرد. نام ست هوس را شاهزاده باکتامون روی فرزندش نهاد، ست هوس که فرعون شد در پی کشف علت این نامگذاری برآمد و چون دانست چه ماجرای عجیب و شرم‌آوری در زیر آن نهفته نام خود را به «ورزای فاتح» تغییر داد. «ورزای وحشی» نوعی گاو است که در نمایشات گاوی برای نبرد پرورش می‌دهند. حیوانی است بس نیرومند و بسیار ماجراجو. ست هوس نامش را به ورزا تغییر داد تا طبعی‌ها نامش را فراموش کنند اما با این وجود مردم در طبع هرگز بنای سنگی کوشک باکتامون را فراموش نکردند: باکتامون به علت نفرت از پدر ست هوس یعنی هورم‌هب حاضر به نزدیکی با او نمی‌شد و همین امتناع هورم‌هب - فرعون زمان

را - که نیرومندترین قدرت مصر بود حریص تر و مشتاق تر می نماید تا آن جا که چون در بیداری قادر به هم آغوشی یا همسرش نمی شود با خوراندن داروی خواب آور با او در حالت خواب هم آغوش می شود و همین ست - «ورزای فاتح» - نطقه اش بسته می شود. باکتامون که - پدر ست هوس - هورم هپ را تهدید به بی آبرویی کرده بود، حرفش را به مرحله عمل می گذارد و به تعداد سنگهای بنایی یک کوشک مردان را با خود به بسترش می کشاند و جریان بنای کوشک و علت برپائی آن را برای هورم هپ برمی شمرد. هورم هپ بر سر دو راهی غیرت و سلطنت قرار می گیرد و با تیغی که بیرون می کشد می خواهد باکتامون را بکشد. هورم هپ مردد جلو می رود ولی باکتامون یادآور می شود: بزن ولی سلطنت را فراموش کن! چون به دلیل ازدواج با باکتامون که شاهزاده و فرعون زاده بود هورم هپ قانوناً می توانست سلطنت کند. نامادری ام برای من جزییات بیشتری در این مورد گفت: هورم هپ پس از دو سال نبرد در نواحی جنوب مصر با غنائم فراوان به طیس بازگشت و به نفقات خود که عمدتاً سیاهپوست بودند انعام داد. به مناسبت بازگشت هورم هپ به طیس به عنوان یک سردار فاتح بزرگ مدت ده شبانه روز طیس غرق در نشاط و شادی شد، سربازان مست از بام تا شام؛ از شب تا سحر از سحر تا پگاه با زنان طیس به عیش و عشرت و خوشگذرانی و در بی خبری گذراندند. در نتیجه سال بعد تعداد نوزادان طیس که همگی دو رگه بودن، چشمگیر گشت. هورم هپ برای همسرش باکتامون گرانبهاترین هدایا را آورد که جزییات و شرح آن بسیار مفصل می باشد - از پره های شتر مرغ گرفته تا سنگهای قیمتی نادر - اما شاهزاده باکتامون نگاه هم به هدایا نیفکند و گفت: اگر من این هدایا را بپذیرم مردم می پندارند من همسر توام!! من همین اندازه که یک پسر برایت آوردم، تو را بس، از این پس مبدا حتی در اتاق من ظاهر شوی چه رسد به این که بخواهی به من نزدیک شده و به خیال خام خود با من عشق بازی کنی، یادت باشد آن دفعه هم نفرت بازی بود نه عشق بازی. اگر بخواهی باز دگر مثل آن شب که در معبد بودیم به زور مرا تصاحب نمائی از تو انتقامی بکشم که در تاریخ نظیرش را نتوان نوشت، چون من از تو نفرت دارم و دیدنت مرا به تهوع و می دارد. مقاومت شاهزاده باکتامون هورم هپ را حریص تر می کند، آنگاه بود که از ناپدری ام [سینوهه] خواست داروی خواب آور به او بدهد. ناپدری ام امتناع ورزید ولی هورم هپ از دیگر پزشکان داروی خواب آور می گیرد و بی آن که باکتامون بداند به گونه ای به او می خوراند! باکتامون به خواب رفته و هورم هپ در خلال خواب با بدن بدون احساس و بی تفاوت، باکتامون نزدیکی می کند. وقتی شاهزاده بیدار می شود درمی یابد که هورم هپ دست به چه حيله ای زده از هورم هپ بیش از پیش متنفر می گردد. و از آن بدتر هنگامی است که شاهزاده باکتامون پس از چند هفته درمی یابد باردار است. پس از تولد، او طفل را ست هوس [شیطان زاده] نام نهاد! شیطان زاده یا ست هوس به ورزای فاتح تغییر نام داد و نه تغییر هویت. حالا وقت آن رسیده که اصل معما یعنی خودم کلامی بنویسم:

همان گونه که اشاره کردم من «موتیه» هستم و نام نامادری ام را دارم. نامادری من موتی به گواهی ناپدری ام سینوهه یکی از رئوف ترین و وفادارترین انسانی بوده که پدرم می شناخته است. او به واقع

اریابش - سینه‌ه - را با تمام وجود دوست می‌داشت تا جایی که حاضر شد زندگی‌اش را وقف سینه‌ه نماید تا سینه‌ه در تبعید تنها نماند. این نکته هم گفتنی است که ناپدری من به جرم مهریانی، خدمت و وفاداری تبعید گشت، آن هم توسط یک مرد بی‌اصالت و فاقد اصل و نسب که به جای محبت‌های حیاتی سینه‌ه که از همان بدو ورود به زندگی و حتی در سریر قدرت به محض تکیه بر تخت سلطنت نسبت به وی بی‌شائبه روا داشت، هورم‌هپ هم خبیثی و پستی و بی‌اصل و نسب خود را در قالب پشت پا زدن به تمام معیارهای دوستی نشان داد. ناپدری‌ام می‌گفت هورم‌هپ از یک گاو ورزای وحشی هم وحشی‌تر و بی‌عاطفه‌تر است. هورم‌هپ بعد از رسیدن به فرعون‌ی پدر خوانده‌ام را به مکانی دور تبعید کرد تا به پندار خویش از یادها برود اما غافل از این واقعیت که سیر حوادث شگفتی‌های فراوان دارد، چه خوب می‌بود که لحظه‌ای به یاد می‌آورد تنها با یک قوش که بر بالای سرش پرواز می‌کرد به طیس وارد شد و این ناپدری‌ام بود که نگذاشت او را بکشد. هورم‌هپ که شاهد حمله صرع فرعون بود طبق قانون دربار باید بدون درنگ محکوم به مرگ گردد اما با پا در میانی ناپدری‌ام از یک مرگ حتمی جان سالم به در می‌برد. بعداً نیز ضمن بروز حوادث در سختی‌ها از پدرم و غلام سابقش کاپتا سیم و زر و گندم فراوان گرفت. من گمان کنم، آن گونه که پدرم می‌گوید حق با کاپتا بوده باشد چون او این کوهستانی بی‌اصل و پست نژاد را خوب می‌شناخت و مانع از این می‌شد که سینه‌ه به هورم‌هپ کمک کند. البته کاپتا خود در طیس بعداً برای خود زندگی فرعون‌ی و مجللی دست و پا کرد و کاخش با کاخ هورم‌هپ پهلوی می‌زد و در طیس طرفدارانی داشت که با یک اشاره‌اش شهر را به آشوب می‌کشیدند و هورم‌هپ هم از همین نفوذ می‌ترسید. اما کاپتا با آن همه نفوذ چرا از تبعید سینه‌ه ممانعت نکرد؟ این امر مربوط به زمانی می‌شود که کاپتا در طیس آن چنان در موضع قدرت نبود و از سوی دیگر هورم‌هپ لقب فرعون را یدک می‌کشید و خود را سردار فاتح شهرت داده بود. بعداً که این موازنه اندکی تغییر کرد و جو طیس ملایم‌تر گردید کاپتا در صدد برآمد اریابش را برهاند و آن گونه که خودش تعریف کرده یک لحظه هم از یاد سینه‌ه غافل نشده و حتی شبها را هم با تجسم چهره سینه‌ه به خواب می‌رفته حتی بسیاری از روزها به همان نقطه‌ای می‌رفته که سینه‌ه را از آب - در قسمت نیل سفلی - گرفته بودند. غلام اسبق ناپدری‌ام برای نامادری‌ام تعریف می‌کرد:

- وقتی بر بالای بلندی مشرف بر نیل درست مقابل محلی که سینه‌ه می‌گفت سبد حصیری با گره‌های چلچله‌نشان را از آب گرفته‌اند، می‌نشستم و آن شتاب و قدرت نیل و جریان روان را می‌نگرم در شگفتم چگونه آن طفل توانسته جان سالم به در برد و از حمله تمساحان حریص نیل قسر در رود! و یک روز با آن که می‌دانستم گریستن برایم زیان دارد چون یک چشم بیشتر ندارم، خوب گریستم، من شراب فراوانی خورده بودم و به غلامان گفتم تخت روان را فوراً آماده کنند. گفتند: اریاب کجا برویم؟ گفتم قسمت سفلی نیل - من بنا به عادت همیشگی بعضی اوقات که دیگر نمی‌توانستم غم دوری ناشی از ندیدن اریاب بزرگوام سینه‌ه را تحمل کنم و نیاز به شخص و یا مکانی داشتم که با بازگویی خاطرات

گذشته و یا حداقل دیدن محلی که خاطرات گذشته را برایم تداعی کند به محله فقرا محله پدرخوانده سینوهه و محله بعدی سینوهه و موتی - خدمتکار با وفایش - بروم و با دیدن نیل و نقطه‌ای که سینوهه گفته بود او را از آب گرفته‌اند، ارتباط روحی و عاطفی برقرار کرده و از آن تنگنای روحی خلاص شوم. من به قدری به این تجسم و تخیل و رهائی عادت کرده بودم و تا این که یک روز تنگ غروب و قتی سبدي را همسان سبدي که سینوهه شرحش را برایم پرشمرده بود - سبدي حصیر با گره‌های چلچله‌ای - در حاشیه نی‌زارهای نیل دیدم و پنداشتم باز هم توهم و خیال است و یا من که یک چشم بیشتر ندارم شئی را که در آن نی‌زار گرفتار آمده مثل یک سبد می‌بینم. چشمم را بستم - البته فقط یک چشم چون چشم دیگرم نیاز به بستن نداشت و از کودکی همیشه بسته بود - سپس چشم گشودم و دیدم سبدي با نی‌ها کلنجار می‌رود و آب هم مرتباً به سبد فشار می‌آورد. دانستم واقعاً سبد است و سبد واقعی است و بی‌درنگ به سوی آن رفتم، سبد را گرفتم و درون‌اش را نگریدم دختری دیدم عریان، بسیار آرام خوابیده و گریه هم نمی‌کرد. گفتم حتماً مرده و جسدش را به آب انداخته‌اند، من که سال‌ها در کنار سینوهه به عنوان دستیارش دهها و دهها مرتبه در سرشکافتن اغنیا و فقیران به او کمک می‌کردم تفاوت یک کودک زنده و مرده را خوب می‌توانستم تشخیص دهم. دختر - نوزاد فرشته‌سان - زنده بود! شگفتا که این سبد درست در نقطه‌ای که سینوهه بارها مرا آورده و جای آن را نشانم داده بود، پیدا کردم. حالا با این دختر چه باید؟ من که عیال و همسری نداشتم، معمائی شد! علاقه و مهر کودک هم از همان نگاه اوّل در دلم جای گرفت. فوراً به سری تخت روان دویدم و گفتم: به سرعت به کاخ بازگردیم و به یکی از کنیزان که می‌دانستم قابلیت و درک نگاهداری کودک را دارد ضمناً نظافت را خوب رعایت می‌کند گفتم: نوزاد را خوب تر و خشک کند تا بعداً تصمیم بگیرم.

مهمان ناخوانده

بعد از آن که کاپتا طفل را به دایه سپرد یکی از غلامانش را به نام آتوم فراخواند و گفت: ای آتوم، می‌خواهم یک کار مهمی به تو محوّل کنم، هر چند این کار به نظر مشکل می‌رسد ولی تاکنون نشده کاری به تو محوّل نمایم و تو انجام ندهی، تو نیروئی داری که مرا بارها به فکر و می‌دارد که آتوم چگونه چنین مشکلی را توانست حل کند. آتوم گفت: غلام شما به شما عشق می‌ورزد هر کاری راهی دارد و من جستجو می‌کنم تا راه حل آن را بیابم. کاپتا گفت: قبلاً پزشکی را می‌شناختم که غلامی داشت مثل تو از هیچ کار سختی شانه خالی نمی‌کرد و در نهایت موفق هم شد. (کاپتا هویت غلام بودن خود را نزد کنیزان و غلامان خود پنهان نمود و با نصب مجسمه‌اش هویت تازه برای خود تراشید) این‌ها را گفتم که دو موقع طرح مشکل حرفی تزی. آتوم سر تکان داد و منتظر ایستاد. کاپتا توضیح داد: من سال‌ها است سینوهه را ندیده‌ام ولی حالا ملاقات با او ضروری است، از آن جا که هورم‌هپ محال است به من اجازه ورود به تبعیدگاه، حتی اجازه خروج از همین چارچوب را بدهد، می‌خواهم یک نفر را به تبعیدگاه به گونه‌ای

بفرستم که کمترین نشان و اثری برای ردیابی نیروهای هورم‌هپ نگذارد. تو با کسب مجوز خروج از طبس و مجوز ورود به تبعیدگاه می‌توانی این خواسته مرا برآوری، از نظر زر و سیم هم نگران نباش هزینه آن هرچه باشد تأمین می‌کنم. حالا بین با نفوذ و دوستانی داری که می‌توانی این خواست مرا به انجام برسانی. آتوم دستها را روی زانو نهاد و تعظیم کرد و گفت: در این لحظه به طور قاطع حرفی نمی‌توانم بزنم اما امید فرمان برداری هست، اگر یادتان باشد زمانی که هورم‌هپ در زمان اختاتون قبل از شورش‌ها برکنار گردید و به جای وی پیت آن مرد تنومند تخت روان سوار به فرماندهی برگزیده شد کلید این مشکل است. کاپتا پرسید: مگر تو با آن مرد کبوتر و پرنده باز آشنائی داری، او در مقامی نیست که تو بتوانی حتی ملاقاتش کنی. آتوم گفت: حق یا ارباب بزرگوار است پیت فرمانده معزول با چپاولی که از معابد آمون نمود یک باغ وحش دیدنی در محل مسکونی‌اش دارد، من هم که از کودکی با حیوانات سر و کار داشته‌ام با غلامش آشنا شدم و چند بار پای چند غزال شکسته را بستم و چند پرنده را هم که دانه بر نمی‌چیدند سنگ‌دانشان را بررسی کردم و با خوراندن روغن مخصوص ناراحتی‌شان مرتفع گردید و پیت توسط غلامش گاه و بی‌گاه برای چنین مشکلاتی مرا فرا می‌خواند، شاید بتوان توسط آن فرمانده معزول پرنده باز کاری انجام داد. این تمهید مورد تمجید کاپتا قرار گرفت و باز پرسید این نیمه راه است چون تا آن جا که من می‌دانم پیت خود تحت نظر است ولی تضادش با هورم‌هپ به ما کمک می‌کند. آتوم گفت: این نکته را باید به ارباب می‌گفتم که پیت صاحب یکی از مجلل‌ترین عیاشخانه‌های طبس است، مشتریان عیاشخانه که گوناگون‌اند و فاحشه‌ها هم برای یکی دو حلقه زر سخت‌ترین گره‌ها را باز می‌کنند. کاپتا نفس راحتی کشید و گفت: حالا خیالم کاملاً جمع شد که تو را در تبعیدگاه در کنار سینوهه می‌بینم که پیام مرا به او می‌رسانی، جزییات را بعد از حصول اخذ مجوز برایت شرح می‌دهم. فردای آن روز غلام آتوم نزد کاپتا اربابش آمد و گفت: مژده باد که یافتم همان گونه که گفتم عیاشخانه مرکز تجمع مردان مختلف به ویژه دریانوردان و ملاحان و افسران بندر است، یک افسر مأمور نظارت بر رفت و آمدهای ساحلی که خودش گهگاه در مسیر تبعیدگاه سینوهه حرکت می‌نماید اسیر و خاطرخواه یکی از زنان عیاشخانه پیت است، این اطلاعات را غلام پیت در اختیارم قرار داد. کاپتا گفت: از این بهتر نمی‌شود، هم می‌توانی با آن افسر مربوطه وارد معامله شوی و هم با زن عیاشخانه. آتوم گفت: از طریق زن عیاشخانه زودتر به مقصود می‌رسیم، من ترتیب کارها را خواهم داد تا ارباب بزرگوارم از من رضایت داشته باشد. آتوم چند روزی پیدایش نشد و یک روز با یک پاپروس لوله شده هیجان زده نزد کاپتا آمد: درود بر ارباب بزرگوارم، هم مجوز را دریافت کردم و هم نقشه محل نگاهداری یا همان تبعیدگاه را. سپس پاپروس را گشود و اشاره به مجوز بازدید از محل کرد. و گفت: غلام حقیر سواد ندارد چون نابینایم ولی می‌دانم شما می‌توانید بخوانید و ببینید که چه نوشته!! صدای شلیک خنده کاپتا غلامش آتوم را نگران نمود و فکر کرد کاپتا مشکوک گشته است، اما کاپتا که به سختی سعی می‌کرد از خنده خودداری کند گفت: اگر تو با دو چشم درشت خود می‌گوئی نابینا هستی من که یک چشم بیشتر ندارم چه بگویم! آتوم

حیثیت زده پرسید: پس آن مجسمه‌های متعدد در کاخ که شما را در حال نوشتن، خواندن و این گونه اعمال نشان می‌دهد قلابی است؟ کاپتا گفت: مجسمه‌ها خیر ولی خواندن و نوشتن را همان مجسمه می‌داند و نه من! حالا باید یک نفر را یافت تا ما را در این مورد کمک کند. آتوم گفت: ارباب بزرگوارم: شما که چند کاتب دارید.... کاپتا گفت: آن چنان تحت تأثیر حرف تو واقع شدم که فراموش کردم کاتب خبره‌ای دارم که حتی به محیط جغرافیائی نیز آشنائی دارد، سپس صدا کرد: رافسا! رافسا وقایع نگار ویژه کاپتا بود و تمام حوادث را از روزی که سینوهه به تبعیدگاه فرستاده شد به دستور کاپتا ثبت می‌کرد. کاپتا به رافسا گفت: این نقشه و مجوز را بررسی کن و صحت و موقعیت آن را تعیین نما. رافسا گفت: هرکس که این مجوز را داده فرد مسئولی بوده چون مهر آن مهر فرماندهی است ضمناً نقشه هم خیلی خوب ترسیم و روشن راهنمائی شده. کاپتا رو به آتوم کرد و گفت: حالا توبیت تو است هر موقع که خواستی حرکت کنی به من بگو تا امانت ویژه‌ای به تو بدهم و تو در آن جا به موتی خدمتکار سینوهه بدهی، ضمناً یک پیام حیاتی هم به سینوهه برسانی.

آن چه در این میان در ابهام ماند نوع توافقی بود که بین افسر مأمور قرارگاه و آتوم - غلام کاپتا - صورت گرفت. آتوم ماهرانه نگذاشت کاپتا با تمام زیرکی سر از این راز درآورد فقط به کاپتا گفت: برای عزیمت و اجرای فرمان آماده‌ام. کاپتا مقداری زر و دیگر اسباب و لوازم به آتوم داد و گفت: این مقدار زر را لازم خواهی شد، این وسایل را هم سینوهه قبلاً درخواست کرده ولی چون کسی را نیافتم بفرستم آن را نگاهداشتم، تو این‌ها را به سینوهه بده، طفل را هم به موتی بسپار و بگو هیچ چاره‌ای نبود به جز ارسال طفل نزد تو. آتوم پرسید: آیا تمام این تلاش‌ها را برای رساندن این طفل به تبعیدگاه نزد خدمتکار سینوهه، متحمل شدید ارباب؟ اگر چنین بود که می‌توانستیم خیلی ساده از طریق قانونی و رسمی این کار را بی‌دردسر انجام دهیم. کاپتا گفت: طفل بهانه است تو می‌روی سینوهه را راضی می‌کنی که از تبعیدگاه بگریزد. آتوم یکه خورد و گفت: این یک مورد دیگر جزء دستورات نبود، گمان نکنم افسر بندر بپذیرد. کاپتا خنده بلندی کرد و گفت: پیشنهاد را لایه‌ی این حلقه‌های زر بریز خواهی دید که آن را می‌بلعد، من به تو گفتم: در این دیار زر حلال مشکلات است.

چگونه سینوهه پذیرفت تبعیدگاهش را ترک کند؟

آن چه باعث شد سینوهه سرسخت را ترغیب به ترک تبعیدگاه کند دو عامل بسیار مؤثر بود، اول نوزاد از تیل گرفته شده که سینوهه را به یاد زمان کودکی خودش می‌انداخت و دوم شرحی بود که آتوم در مورد محل استقرار وی برشمرد: میخانه دم تمساح در طیس امن‌ترین محل است چون این میخانه نه تنها میخانه بلکه مهمانخانه نیز هست! سینوهه از شنیدن این خبر حیران و لرزان به یاد همسرش مریت افتاد که گفته بود، نحوه ساختن، می دم تمساح را از پدرش به ارث برده! سینوهه با خود گفت: مبادا مریت بستگان و خواهر و یا برادری داشته باشد که آنان نیز طرز ساختن می دم تمساح را از پدر مریت آموخته

باشند و به احتمال زیاد اگر اداره کننده میخانه زن باشد، خواهر مریت است، سینه‌وه پرسید: میخانه دم تمساح را چه کسی اداره می‌کند. آتوم گفت: زنی است که در زیبایی زیانزد است! سینه‌وه سخت به فکر فرو رفت و گفت: تو اگر از نزد کاپتا آمده باشی می‌دانی که آیا کاپتا میخانه دائر کرده یا نه و این که این میخانه متعلق به اوست یا دیگری - آتوم گفت: واقعیت آن است که از دائر شدن میخانه دم تمساح زمان زیادی می‌گذرد، چون من خودم زیاد اهل میخانه‌ام زیاد به این گونه مکان‌ها سر می‌زنم، این میخانه در اصل نامش سته‌هوس بود ولی اخیراً با نصب یک تمساح خشک که چشمان قرمز دارد به دو نام معروف شده، دم تمساح که مشروبی مردافکن است میخانه را هر شب چنان از مشتریان پر می‌سازد که صاحبش اعلام نموده هرکس شب بخواهد به میخانه دم تمساح بیاید باید قبلاً سفارش جا بدهد. سینه‌وه بسیار وسوسه شد و دیگر یقین حاصل نمود که آن صاحب میخانه خواهر مریت است که با دانستن نحوه ساختن آن می‌منحصر به فرد میخانه دم تمساح را احیا کرده است. آن چه که باعث شد میخانه سته‌هوس - که در واقع به مفهوم شیطان زاده می‌باشد - یک نام دیگر را در کنار داشته باشد تمهیدی بود که صاحب میخانه که در جریان فعالیت فرار سینه‌وه قرار گرفت اندیشید و با آشنائی که با آتوم داشت به وی گفت: تو تنها به یک طریق می‌توانی سینه‌وه را از تبعیدگاهش تکان بدهی. آتوم گفت: اگر من قادر به چنین کاری شوم اربابم مرا غرق زر و سیم می‌کند. صاحب میخانه گفت: بنابراین اگر می‌خواهی آزادی و زر و سیم به دست آوری هرچه مشروب در انبار خانه انبارت جمع کرده به هر بهائی برایم خریداری کن. کاپتا پس از بستن میخانه دم تمساح مقادیر متناهی می‌دم تمساح در خم‌های مخصوص را به کاخ خود منتقل کرد. آتوم خندید و گفت: اتفاقاً همین چندی پیش اربابم می‌گفت: که شب‌ها سر می‌زنی بگو اگر طالب مقدار زیادی می‌دم تمساح هستند موجود است. حالا هم کاپتا اربابم خرسند می‌شود و هم شما به مقصود می‌رسید. و چون صاحب میخانه می‌دم تمساح را دریافت یک تمساح خشک که چشمانش قرمز و برق می‌زد در بالای میخانه آویزان نمود و رفته رفته می‌دم تمساح با سابقه بسیار کوبنده برای می‌خواران در طبعش شهرت یافت، اما کمتر کسی صاحب میخانه را می‌دید، میخانه را دختر خردسالی به نام سته‌هوس به کمک چند مرد قوی هیکل اداره می‌کرد. جزئیات میخانه دم تمساح و حضور نوزاد در آن تبعیدگاه سینه‌وه و ویژه موتی خدمتکارش را هم هیجان‌زده کرد و هم به فکر و داشت، سینه‌وه و موتی که با آن محیط تقریباً عادت کرده بودند نوعی زندگی آرام و به دور از هیاهوئی را می‌گذراندند. نیروهائی که در تبعیدگاه به عنوان نگهبان خدمت می‌کردند چنان جذب سینه‌وه و خدمتکارش موتی شده و از زندگی مرفه و خوبی برخوردار بودند که آرزو می‌کردند سینه‌وه همچنان در آن محل باقی بماند. آنان به قدری احساس تأمین و رفاه کردند که خانواده‌یشان را به محل خدمت منتقل نمودند. در این جا نوبت به موتی می‌رسید که با تجارب و هنرش در وضعیت داخلی نفرات تأثیرگذار باشد: نان شیرین، و دیگر انواع شیرینی‌جات، به علاوه طرز پختن غذاهای متنوع آموزش روزانه زنان نگهبان بود که چون کنیزان از فرامین و راهنمایی‌های موتی پیروی می‌کردند. شخص موتی هم نزد سینه‌وه تمرین خواندن و نوشتن

می‌کرد. آن جمع به صورت اجتماعی کوچک تمام امیدشان سینه و موتی بود که با شنیدن این خبر که ما ناگزیریم تبعیدگاه را ترک کنیم همه را بر سر دو راهی قرار دادند. نفرات هورم‌هپ که تقریباً در آن نقطه به فراموشی سپرده شده بودند چون نیازی به حقوق مستمری دولتی نداشتند و خودشان حتی چندین غلام برای امور کشاورزی خریده بودند از این لحاظ نگرانی نداشتند، از جانب دیگر دلشان نمی‌خواست سینه و خدمتکارش موتی تبعیدگاه را ترک گویند، عامل دیگری هم پاره‌ای از آنان را می‌آزرد و این که بالاخره رفتن سینه و روزی بر ملا می‌شد و آنان باید جوابگو باشند. این مهم را سینه و خوب درک کرد و گفت: من نمی‌خواهم رفتن و آزادی من به بهای گرفتاری هیچ یک از شما تمام نشود، به همین دلیل هم با آن که می‌توانستم بروم، چنین کاری نکردم چون راه حل خوبی به نظرم رسیده که هم این نوزاد را به جائی برسانم تا خوب تربیت شود و از شرایط بهتری برخوردار باشد و هم شما بازخواست تشوید، یک خبر دیگری هم داریم که هورم‌هپ در صدد راحت شدن از دست ما است شاید افرادی را برای نابودی ما بدین مکان بفرستد. بهترین راه در بیم و امید گذاشتن آنهاست: بگویید که ما قفل و زنجیر که به تبعیدشدگان زده بودیم، همین امروز صبح دریافتیم غیبتشان زده، آنها به امید یافتن ما شما را معاف می‌دارند.

محیط کپ - آموزشگاه اعیان و سران و دم تمساح میخانه اشرافی...

آموزشگاه کپ KAP در آن زمان که من در خدمت همسر فرعون بودم در ردیف ممتازترین مراکز علمی طبس بود و با دارالحیات پهلوی می‌زد، منتهی محصلین در دارالحیات عمدتاً پزشکی می‌خواندند ولی در آموزشگاه «کپ» علوم متفرقه هم تدریس می‌شد. واژه کپ به معنی مکانی بسته است، در این محیط مجموعه‌ای از آموزشگاههای تخصصی مختلف وجود داشت که فقط فرزندان شخصیت‌های سیاسی و بلند پایه مملکتی را در آن راه بود، مخصوصاً فرزندان خاندان فرعون و دربار و وابستگان بدان. این مکان قانون و مقررات خاص خود را داشت حتی بر محیط پیرامون نیز تأثیر گذارده بود، به طوری که تنها میخانه منطقه را سال‌ها پیش به علت همجواری با آموزشگاه کپ بستند. میخانه دز نقطه‌ای پر از درخت، با چشم‌اندازی بس دل‌انگیز در بالای تپه‌ای مشرف به نیل بنا شده بود و شبهای رؤیائی و به یاد ماندنی برای میگساران به جای می‌نهاد. در زمان فرمانروائی آمی پدرزن - اختاتون - که طبس دستخوش آشوب شد و همه جا از جمله میخانه‌ها در همان یورش نخستین مورد حمله قرار گرفتند، میخانه کپ به علت دوری و دور از دسترس بودن از آن مهلکه و تخریب مصون ماند، ضمن این که میخانه‌ای بود غیرفعال، پس از روی کار آمدن هورم‌هپ به عنوان فرعون ناگهان میخانه احیا گردید. یک روز صبح درب بزرگ میخانه با صدائی خشک به روی پاشنه چرخید، چندین کارگر و معمار به درون رفتند. از آن پس همسایگان معدود در آن جا که انگشت‌شمار بودند شاهد فعالیت پرتلاش و چشم‌گیر کارگران و بناها و دیگر دست‌اندرکارانی شدند که به بازسازی میخانه به طرزی با شکوه

مشغول‌اند، تا آن که چشمشان به یک تابلو بزرگ که روی آن یک شیطان ترسیم و نام سته‌هوس - به مفهوم (شیطان زاده) بر سر در میخانه آویزان گردید. این میخانه که هم میخانه و هم مهمانخانه بود مجلل‌ترین و زیباترین میخانه - میخانه طبرس شهرت یافت، اما محبوبیت و اشتها سریع و برق‌آسای میخانه زمانی شعله‌ور گشت که جسد یک تمساح خشک شده هم در کنار شیطان - سته‌هوس [شیطان زاده] و حضور یاده‌ای ناب به همین نام دم تمساح میخانه را پر از جمعیت کرد. اما سته دختر صاحب میخانه به دستور مادرش تنها از تعداد معدودی که قبلاً سفارش جا داده بودند پذیرائی می‌کرد، سته زیبایی مثال زدنی و بی‌بدیلی داشت که شب‌ها در نور مشعل میخانه چند چندان همگان را مجذوب می‌ساخت. اشکال جذاب میخانه که با چوب‌های مخصوص تراشیده شده بود، با چوب‌های به کار رفته در بنا همخوانی هنری داشت چوب‌ها را از بقایای کشتی‌های غرق شده و سپس اوراق شده تهیه کرده بودند که هم بسیار محکم و هم بسیار گران و پردوام بود. آویزهای روشنائی، پرده‌های رنگین و ظروف میخانه هریک در نوع خود تنها در کاخ فرعون نظیرش به چشم می‌خورد و پاره‌ای اشیاء حتی در کاخ هم یافت نمی‌شد.

وجه تسمیه میخانه، همان گونه که اشاره شد، از سته‌هوس [شیطان زاده] دختر صاحب میخانه گرفته شده بود، و این دختر با سنین نوجوانی بسیار هوشیار و فعال بود و مادرش تمام امور را به وی محوّل نموده، هرچند از دور تمام امور را زیر نظر داشت و در واقع تصمیم نهائی را خود صاحب میخانه می‌گرفت، به ویژه در مورد مهمانانی که قصد اقامت و خواب را در سته‌هوس داشتند دقت فراوان می‌شد، تنها کسانی که با معرفی به آن جا می‌آمدند می‌توانستند شب را بگذرانند. از این جهت فرستادگان کاپتا که سوار بر تخت روان بودند و جلو سته‌هوس از تخت پیاده شدند ناامید از یافتن مکان برای کاپتا به طرف کاخ وی بازگشتند. کاپتا پرسید: به شما نگفتند که چرا محلی به شما برای مهمانان من نمی‌دهند، غلامان گفتند: به ما گفته‌اند اربابان شخصاً باید بیایند و سفارش دهند، حضور شما لازم است. کاپتا بعدها برای من نحوه برخورد خودش و صاحب میخانه و چگونگی تلاش برای به دست آوردن مکانی امن را چنین برشمرد:

وقتی غلامان به کاپتا می‌گویند اربابان باید خودش بیاید ابتدا صرف‌نظر می‌کند ولی به یاد می‌آورد که دلیل حرکت سینوهه از تبعیدگاه همانا نام میخانه تمساح بوده است از این جهت دستور می‌دهد تخت روان او را به میخانه دم تمساح برند. به محض ورود به میخانه کاپتا مثل صاعقه زدگان خشکش می‌زند، یک لحظه سر برمی‌گرداند و نگاهی به اطراف می‌افکند ببیند آیا در محیط کپ و منطقه دور افتاده است و یا در بندر و درون میخانه خودش، همان رایحه، همان نور، همان الوارها و همان می دم تمساح! تنها تفاوت بزرگ بین گذشته و حال عدم توانائی کاپتا در نوشیدن آن باده مردافکن بود! کاپتا با زنی روبه رو شد خود را چندان نقر نامید! ابتدا تصور کرد مستخدمه میخانه می‌گوید: چَند نقر شما را می‌بیند و کاپتا هم گفت: من فقط با یک نفر کار دارم و آنهم صاحب میخانه است که شنید: بفرمایید

ارباب! من همان چَندِنِفَرُ هستم جناب کاپتا! کاپتا از این که صاحب میخانه نامش را می دانست تعجب کرد ولی «چَندِنِفَرُ» او را از ابهام نجات داد و گفت: تعجب نکنید ارباب! در این طبس کسی نیست که کاپتا را با آن کاخ سر به فلک کشیده شناسد. چرا به غلامان نگفتید شما احتیاج به مکان دارید؟ کاپتا گفت: من نیازی به مکان ندارم، می دانید من خودم کاخ دارم مهمانانی دارم که می خواهم مدتی، شاید طولانی مدت، در این مهمانخانه سکنی گزینند. چند نفر بی درتگ گفت: قدمشان مبارک باد، هیچ گونه مانعی نیست. کاپتا کنجکاوانه پرسید چرا پیرامون این میخانه این قدر نگهبان مسلح و مأمور دولتی است، حضور این افراد به زیبایی میخانه لطمه می زند. چَندِنِفَرُ گفت: اتفاقاً حضور همین افراد است که مشتریان ما فراخ بال و بی دغدغه هرچه می خواهند در این نقطه دورافتاده انجام می دهند، این افراد امنیت را تضمین می کنند ملاحظه می کنید کپ منطقه ای است دورافتاده و تقریباً پرت. کاپتا فوراً تأیید کرد و گفت: حق با شما است من هم زمانی یک میخانه در بندر داشتم و به نفرات نگهبان باده و شراب مجانی می دادم تا از میخانه ام حمایت کنند.

چَندِنِفَرُ ظاهر می شود!!

کاپتا خرسند از توفیقی که برای نجات اربابش به دست آورده بود با دیدن او در محل غریب و دورافتاده به گریه افتاد. موتی گفت: گریه نکن کاپتا رازی نهفته است. آتوم گفت: اگر ارباب اجازه دهد من این راز را کشف می کنم چون در این میخانه به گوشتم خورد هرکس در پی کشف اسرار نام سته برآید به بلائی گرفتار می شود. موتی گفت: شاید به علّت آن که معنی سته شیطان است، نام پسر هورم هپ ست شیطان زاده است. آتوم گفت: اتفاقاً نام سته هم همان سته هوس [شیطان زاده] است. شب قبل شنیدم یک نفر از درون او را هوس صدا کرد!! بعد به شوخی گفت: شاید مادر سته هوس هم یا مردان بیشمارى هم آغوش شده و مادرش هم که از پدران نوزاد متنفر بوده، نامش را سته هوس نهاده! سکوت عمیق و سنگینی بعد از این شوخی تلخ حکمفرما گردید. آتوم گفت: من خودم آن را کشف می کنم، مقداری طلا، مگر کاپتا نگفت مشکلی نیست که در طبس با طلا حل نشود، کاپتا گفت: در ممفیس سیم هم حکم همان زر را دارد ولی چون مطلب پر بها است طلا خرج کنی ضرر نکرده ای.

آتوم شب دیگر با سفارش یک کوزه کوچک دم تمساح - که چند پیاله بیشتر نمی گرفت نزدیک پیشخوان نشست و طلای درشتی کف دست سته نهاد. سته شگفت زده از آن سخاوت دوان دوان به درون شتافت ولی با چهره ای مشکوک و گرفته به پشت پیشخوان بازگشت بدون آن که حتی نگاهی به آتوم افکند. آتوم متعجب از تغییر حالت سته در صدد برآمد علّت را پرسد. سته پس از لحظاتی نزد آتوم آمد و با گرمی خاصی که دور از انتظار بود پرسید: شما از طبس می آید؟ آتوم گفت: آری، چطور؟ سته لبخندی زد و گفت: می خواستم به دست خودم پیاله ای برایت بریزم از حلقه طلا هم متشکرم. سپس سؤال کرد: شما هم با همان خاتم نوزاددار هستید؟ آتوم گفت: من غلام غلام ارباب آن خاتم هستم! سته

یکی از خنده‌های نمکین خود را تحویل داد و گفت: این شد چند معما. آتوم گفت: می‌توانم بپرسم این میخانه از آن کیست؟ سته گفت: این میخانه و مهمان‌خانه از آن چندنفر است! آتوم سری تکان داد و گفت که این طور، حدس می‌زدم. سپس انعام دیگری به سته داد و نزد یاران بازگشت و گفت: این میخانه و مهمان‌خانه از آن چندنفر است سینه‌وه پرسید: از کجا دانستی؟ آتوم گفت: دختری که در میخانه همه کاره این جا است به من گفت. کاپتا گفت: من با او صحبت کردم ولی روی خود را پوشانده بود، خیلی تعجب کردم. در آن شب پرماجر سته با گرفتن چند حلقه طلا که در طبس هزینۀ ماهیانه چند خانوار به شمار می‌رفت از آتوم دعوت کرد فردا شب در مهمان‌خانه مهمان او باشد. وقتی آتوم این دعوت را شنید بر خود لرزید و گفت: آیا تو و من... سته خندید و گفت: یاران تو، من و چندنفر، مالک میخانه! کاپتا و موتی و سینه‌وه به راهنمایی آتوم شب بعد در یکی از مجلل‌ترین اتاق‌های مهمان‌خانه نشستند. تزیین تالار برای سینه‌وه بسیار عجیب بود، سر ستون‌های آمونی، و از همه مهمتر در بالای تالار مجسمه سیاه «خدای مراد دادن» که سرش شبیه گریه نقش شده بود موتی به کاپتا گفت: تو باید امروز خوشحال باشی که توانسته‌ای ارباب خود را نجات دهی و نیز نوزادی مثل خودش از آب گرفته را وارد زندگی ما نموده. سینه‌وه حرقی نمی‌زد و ساکت به فکر فرو رفته بود. نامادری‌ام موتی می‌پرسد: مگر ارباب بزرگوار خوشحال نیست، اقلأً به خاطر آینده این کودک خوشحال باش. سینه‌وه گفت: اتفاقاً من به خاطر آینده همین کودک ناراحتم، من که نزد افرادی چون فرعون زاده، پزشک مخصوص فرعون، شخص ثروتمند با یارانی چون کاپتا، موتی و مریت بودم به چه روزگاری افتاده‌ام چون خودم نوزاد سرراهی بودم، ضمناً پسر هم بودم، حالا وای به حال این دختر بیچاره. کاپتا گفت: من تا آخرین حلقه مس‌ام را خرج سعادت و خوشبختی موتیه خواهم کرد. سینه‌وه ناگهان سر برداشت و گفت:

- من در مورد این نقل و انتقال و فرار نگرانم چون نگهبانان در سواحل شرقی ممکن است مورد عتاب و مجازات قرار گیرند. کاپتا گفت: خیال ارباب عزیزم از بابت نگهبانان آسوده باشد چون پس از عزیمت شما برای آن که مبادا هورم‌هپ با شکنجه به حرفشان آورد، من برایشان مکانی پر درآمذ در سوریه در نظر گرفتم و به عنوان کارگزاران و خدمه بدان جا فرستادم چون می‌دانستم اربابم ممکن است آزرده خاطر گردد. سینه‌وه گفت: حالا کمی خیالم آسوده شد، خب برویم در این میخانه که می‌گویند می‌دم تمساح به مشتریان می‌دهد، من با این که پیر شده‌ام ولی طعم می‌دم تمساح را به خوبی تشخیص می‌دهم، می‌خواهم ببینم چه کسی این می را بدین مکان آورده و بسیار راغیم صاحب میخانه را که می‌گویند یک زن است ببینم. موتی پرسید: می‌توانم بپرسم اصرار ارباب عزیزم برای ملاقات با صاحب میخانه سته چیست. سینه‌وه می‌گوید: یکی این که بپرسم این نام سته را به چه مناسبت روی میخانه نهاده، دوّم این که این می تمساح را از کجا کشف کرده است. کاپتا که سینه‌وه را مُصِر و مصمم دید، گفت: - اگر غلام به هر دو معما درجا جواب گوید باز هم اصراری در ملاقات صاحبخانه دارید؟ سینه‌وه گفت: فقط اگر بداتم خواهر مریت نیست، چون فقط خواهر مریت می‌تواند می‌دم تمساح تهیه کند. کاپتا گفت:

وقتی غلام به دو پرشر نخست پاسخ گفت، این ابهام به خودی خود مرتفع می‌گردد. سینه‌ه که موضوعِ برایش جالب شده بود، گفت: هرگز تاکنون بدین مرموزی نبوده‌ای زود بگو، بینم این همه مسایل پیچیده را چگونه برابم می‌شکافی. کاپتا گفت: در مورد می‌تسماح باید خاطر اریابم را جمع کنم که سازنده‌اش با آتشی که گرفت و خاکستری که شد، طرز تهیه آن را هم با خود به گور برد. این می‌دم تسماح را من در انبار داشتم و برای کشاندن شما بدین مکان به میخانه‌چی هدیه نمودم تا نام دم تسماح بر سر میخانه نصب و شما را به آمون ترغیب کند! سینه‌ه گفت: تمهید مؤثری بود. بنابراین سازنده‌ای وجود ندارد که خواهر مریت باشد! اما در مورد نام سته، این نام از آن دختر میخانه‌چی است که در زیبایی در تمام مصر بی‌بدیل است. سینه‌ه گفت: بنابراین بیشتر راغب شدم میخانه و سته را بینم، باید رازی در این نام باشد همان‌گونه که نام سِت، سینه‌ه را به فکر فرو برده بود گفت این سرگربه را در چه جایی دیده است و چون به خاطر نیاورد از سته پرسید: من در جایی شبیه سرگربه «خدای مراد دادن» را دیده‌ام. سته گفت: من نمی‌دانم شما کجا سرگربه خدای مراد دادن را دیده‌اید لحظه‌ای دیگر چَندِنَفَرُ برای شما برمی‌شمرند. سینه‌ه گفت: مالکان میخانه و مهمانخانه، سته گفت: اگر لحظه‌ای صبر کنید پی می‌برید، اجازه دهید برای شگفتی شما چراغ‌ها را خاموش کنم، هر موقع گفتم چشم بگشایید، من چراغ‌ها را روشن می‌کنم و شما هم مجازید چشمانتان را بگشایید.

سکوتی که در آن چند لحظه کوتاه بسیار سنگین بر سینه‌ه، موتی - که نوزاد را در بغل - داشت و کاپتا که مردد منتظر دیدن چَندِنَفَرُ و آتومی که فکر می‌کرد مورد توجه سته دختر زیبا قرار گرفته، یا طنین گام‌های زنانه درهم شکست آنها شتیدند: چراغ‌ها روشن، چشم‌ها باز! سینه‌ه ناگهان از دیدن نَفَرُ نَفَرُ قلبش فرو ریخت... نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ که دیگر آن زیبایی جوانی را پشت سر گذارده بود مثل مجسمه ساکت برابر سینه‌ه ایستاد و گفت: - ای پزشک سرشکاف ترس! من روح چَندِنَفَرُ! سینه‌ه بی‌مهایا گفت: نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ توئی! در آن لحظه بود که کاپتا و آتوم تازه متوجه هویت واقعی چَندِنَفَرُ شدند که همگی در واقع یک نفراند: نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ، کاپتا و موتی و آتوم و خود سته دختر نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ که دلیل شگفتی و طعنه نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ را نمی‌دانستند لب بسته و چشم از حدقه درآمده منتظر دریافت چگونگی اسرار تازه شدند. نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ با طمأنینه در حالی که همچنان سرش تراشیده و روغن زده بود تشست و خطاب به سینه‌ه گفت: - تو باید آن مجسمه «خدای مراد دادن» را خوب به یاد داشته باشی؟ او اشاره به مجسمه خدائی کرد که سرش شبیه گربه بود. کاپتا که آثار نگرانی را در چهره سینه‌ه دید، خروشید: ما مهمان شما ایم، بیهوده با طعنه باعث رنجش سینه‌ه نشوید، حتماً تو خواسته‌ای یا او هم آغوش شوی و او ممانعت کرده، حالا... نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ حرف کاپتا را قطع کرد و گفت: درست است من تو را از همان اول شناختم و تو را اریاب نامیدم ای «غلام کاپتا»! دفعه نخست که اریاب تو را در دارالحیات دیدم چنین بود که تو گفتی، من هم به پاس این خودداری انگستری گران‌بها به او دادم ولی در نوجوانی که خودت خوب در جریان آن هستی و به او نصیحت می‌کردی دست بردار این سینه‌ه بود که اصرار داشت با من هم آغوش شود. نَفَرُ نَفَرُ نَفَرُ ناگهان

چشمش به نوزاد و موتی می افتد و می گوید: مرا می بخشید می دانم شما همسر سینه‌ه نیستید و این نوزاد هم فرزند او نیست بنابراین من در برابر زوجه حرف محرمانه نمی زنم. موتی گفت: راحت باشید. *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* گفت: ابتدا اجازه دهید می دم تمساح که در این اندک زمان تمام منطقه کپ را به سوی خود کشیده سر میز بگذارم یکی یک پیاله هم بنوشیم تا من بتوانم راحت تر حرفهایم را بزنم و شما هم آسوده تر آن را هضم کنید. موتی خطاب به سینه‌ه گفت: این همان *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* است که قبر پدر و مادرت را از چنگات خارج کرد؟ *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* خروشید و گفت: بفرمایید که گورها را به خاطر دلدادگی بخشیدی چون من هرگز به زور حلقه‌ای مس هم از کسی نگرفته‌ام سینه‌ه خودش اصرار داشت در ازاء تفریح کردن با من بهایش را پردازد، یک معامله دو جانبه! شما چطور قبول کردید این طفل را بپذیرید با تمام زحماتش، معامله دو جانبه با یابنده‌اش کاپتا! کاپتا از وسعت اطلاعات *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* متحیر گشت و مثل همیشه ساکت نشست.

نُفْرُنْفُرُنْفُرُ در حالی که چشم در چشم سینه‌ه دوخته بود پرسید: آیا آن سر گربه را به یاد می آوری؟ سینه‌ه با سر تأکید کرد و *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* پرسید: آیا یادت هست چه شرطی برای عشق بازی پیشنهاد کردم؟ سینه‌ه باز سر تکان داد. سته‌هوس از مادرش پرسید: مادر جان آیا می توانم پیرسم چه شرطی بود؟ *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* گفت: داستانش طولانی است در مورد مردی که عاشق یک زن شد و زن شرایط مختلف پیش کشید و مرد همه را یکجا به جای آورد. سینه‌ه گفت: این تقصیر از آن زن بود که مرد را به چنان کارهایی گمارد. *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* گفت: مردان نیرومند زنان را له و خرد می کنند، مگر هورم‌هپ نبود که در اولین شرط در خانه‌ام را به هم کوید و با چند ناسزا بی اعتنا مرا رها ساخت یک حلقه مس هم به من نداد، چه رسد به قبر پدر و مادرش. من در تمام موارد با تو شرط می کردم، تو را از خود می راندم، تو حتی این غلامات را به من فروختی حالا از نظر قانونی می توانم همین حالا ادعای مالکیت کنم و او را تصاحب نموده تا میخانه را جارو بزنند! او فراری است و من پولش را به صاحبش دادم. کاپتا که صاحب کاخ بود از این حرف به شدت ناراحت شد و گفت: در طبس هورم‌هپ هم نمی تواند بی اجازه به کاخ من آید چه رسد که تو بخواهی مرا مالک شوی. *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* گفت: در طبس حرف شما صحیح است، اما حال شما در خانه و میخانه من در میان نگهبانان من هستید، بیهوده با سؤالات مختلف حاشیه نروید چون می دانم سینه‌ه بسیار مشتاق است، بداند در دارل‌مات چه اتفاقی افتاده، و چگونه من در این جا هستم! چون متوجه شدم وقتی دخترم سته مرا مادر نامید کنج‌کاوانه به او نگرست. سکوت مطلق تالار را فرا گرفته بود و *نُفْرُنْفُرُنْفُرُ* بی پرده همه مطالب را حتی در حضور دخترش سته‌هوس بر می شمرد:

- آن شب که تو مرا به دارل‌مات سپردی، طبق خواست تو هرچه گفתי بدتر از آن بر سر من آوردند و چندین ماه هر روز و شب تمام کارگران دارل‌مات مرا مرتباً مثل شئی اسباب بازی به رختخواب می بردند روی سنگ مومیائی، هر کجا که هوس می کردند خلاصه... تا آن که حامله شدم، حامله که شدم، خواستم خودم را بکشم ولی دیدم در صورت نگاهداشتن جنین از آن مهلکه نجات

می‌یابم چون همان جا تصمیم گرفتم هم از دارللممات نجات پیدا کنم و هم از تو انتقام بگیرم حس انتقام قوی‌تر بود. در این جا بود که دیگر حیل‌های زنانه و عامل کشش مردانه را نداشتم متوسل به زر و طلا شدم. سرپرست دارللممات را به طرف خود جلب کردم و گفتم: به علاوه مقدار دلخواه فلز زرد یکی از کنیزهایم را به تو می‌بخشم تا هر چقدر بخواهی آزادانه عشق بازی بکنی اما به دو شرط، اول این که مرا از این دارللممات بیرون بفرستی دوم این که تأیید گواهی موت مرا که به مهر پزشک است به من بسپاری تا علیه او شکایت بکنم. سرپرست کارگران دارللممات که تو را خوب می‌شناخت و از تو هم دل خوشی نداشت و من هم چشمش را با حلقه‌های طلا بستم مدرک را به من داد و من هم یک راست سراغ هورم‌هپ رفتم و گفتم: حاضرم به او کمک مالی بکنم به شرط آن که تو را تبعید کند، در جایی که نتوانی نفس بکشی! هورم‌هپ گفت: من به سینه‌ه مدیونم، سینه‌ه انسان مهربان و برای من نافع بوده است. من هم گفتم: منم می‌توانم برای تو نافع باشم. من به تو طلا می‌دهم، ضمناً من در مقام شکایت نزد تو آمده‌ام، تو باید با نظر هیأت قضات و پزشکان سینه‌ه را از طبابت محروم کنی، مدرک مهر شده تأیید موت یک انسان زنده را جلوش نهادم و گفتم: به نام یک زن از یک پزشک خاصی شکایت دارم. به گمان من هورم‌هپ کمترین مجازات را در حق تو روا داشت و تبعید ملایم مجازات در برابر کاری که نسبت به من انجام دادی، بوده است. چرا؟ چون تو در مقام خصومت و ضعف به زور از من انتقام گرفتی، نکته‌ای که من بر آن تأکید کردم و هورم‌هپ را برای تصمیم نهائی آماده کردم این بود که نگهبانان آن شب را هم یافتم که تو به نام هورم‌هپ با فرمان قلابی و جعلی علیه من آنها را وارد جریان جنائی کرده بودی هورم‌هپ با شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت: این یکی دیگر قابل اغماض نیست، اقلأً به خاطر این سوءاستفاده هم شده باید سینه‌ه مجازات شود....

نباید فراموش بکنی که بعد از تبعید هم همواره نفرات من مراقب تو بودند، تمام نقل و انتقالات و افراد و همین آتوم که در کنار شما است برای چند نفر یعنی همانا یک نفر یعنی *نُفْرُنُفْرُ* را ببیند. من کاپتا را می‌بخشم و او را آزاد می‌کنم! حالا باید به سرعت دوباره فرار کند، متاهی دفعه گذشته از طبس فرار کرد، حالا برعکس باید به سوی طبس فرار کند. سینه‌ه را هم لحظاتی دیگر با تخت روان تحویل افراد هورم‌هپ می‌دهیم تا برابر مقررات با وی رفتار کنند. و اما موتی و نوزاد می‌توانند در همان بنای اجاره‌ای که اجاره آن را پرداخته‌اید زندگی کنید چون معلوم نیست سرنوشت سینه‌ه فراری از تبعید چه می‌شود، شما فعلاً استراحت نموده و از نوزاد مواظبت نمایید می‌بینید *نُفْرُنُفْرُ* به هیچ کس چیزی تحمیل نمی‌کند! خواستید بدانید که به خاطر این نوزاد تسهیلات هم برایتان فراهم می‌کنم و نخواستید بعد از آن که هورم‌هپ دستور داد چه رفتاری یا سینه‌ه شود و محل تبعیدش معین شد به او ملحق شوید ای کاش که سینه‌ه کتابش را تمام نکرده و این سرنوشت را هم بدان اضافه می‌کرد....

موتیه به جای سینه

نام من موتیه است، من نه پدر و نه مادر واقعی دیده‌ام اما در نوزادی این نام را نامادری‌ام - که نام خودش بود - به درخواست ناپدری‌ام بر من نهاد: من از وقایع نوزادی تا جوانی و در تمام مراحل اطلاع موثق دارم، می‌دانم در نوزادی به میخانه‌ای با نامادری‌ام منتقل گشتم در آن جا مورد توجه دختر صاحب میخانه واقع شدم، او و من علاقه‌زرفی به هم داشتیم و هم من بودم که باعث شدم او به همسری ولیعهد که بعداً فرعون شد درآید. سته که نمی‌توانست دوری مرا تحمل کند یک هفته پس از ازدواج مرا با خود به دربار برد و از امکانات دربار از جمله معلمین طراز اوّل برخوردار شدم سته دوست داشت خاطرات حقیقی از آن دربار به جای بماند و من هم با نگارش مطالب روزانه بدان خواست جامه‌ عمل پوشاندم... شگفتی تاریخ:^۲

شنار و رامسس پسران ست‌هوس در بوته آزمایش

- گاو وحشی - «ورزای» چشم از رامسس بر نمی‌گرفت، حیوان عظیم‌الجثه نیرومند و مهاجم با باهائی بسان ستون، گوش‌های دراز و پهن خوابیده بر یک طرف، چشمان درشت و خیره گشته، شاخهایش را پایین آورده بود و تکان نمی‌خورد، فقط می‌نگریست. نژاد ورزای وحشی نزد تمام شکارچیان شناخته شده و دلهره‌آور بود. ورزای وحشی ترسناک، جنگجو بسیار حساس با آستانه تحریکی که با لحظه‌ای تنش دیوانه‌وار در مقام حمله و یورش برمی‌آمد، دم حیوان آرام و بطئی از این سو بدان سو می‌رفت. در فاصله‌ای نه چندان دور در میان سبزه‌ها پدر و پسری نگران در انتظار دفاع آزمایشی چشم از ورزای بر نمی‌گرفتند: فرعون زمان ست‌هوس و پسرش رامسس به فاصله‌ای نه چندان زیاد در شرایط تدافعی لحظه شماری می‌کردند. ست‌هوس که بنا به دلیل نامطلوب و بدشگون نامش ست‌هوس خود را ورزای فاتح خوانده بود، پسر را در میدان واقعی در برابر یک حریف نیرومند و بسیار جدی قرار داده بود. رامسس با داشتن گاو رو به رو پدر در پشت سر در شرایط روحی و جسمی سختی قرار داشت.

۲- نام ژان فرانسوالیون در تاریخ جاوید باد چه او با گنایش نحوه خواندن خط هیروگلیف به روی فرهیختگان ما را با آثارگران سنگ مصر باستان آشنا ساخت.

وصلت ست‌هوس، ست‌هوس (شیطان و شیطان زاده) از آن جا که سیر حوادث مفصل بعدی مطّون و ضمناً با این ازدواج عجیب گره خورده است به طور بسیار مختصر باید دانست که ست در طیس در کپ - مرکز علوم - تحصیل می‌کرد و شبها دزدانه به کپ می‌آمد و خاطرخواه ست‌هوس شد، با هم ازدواج کردند، در این مقطع موتیه هم که دختری نوجوان بود و ست‌هوس علاقه‌زافری نسبت به او داشت به دربار رفت، ست‌هوس ملکه و موتیه ندیمه‌اش شد... ست‌هوس برای ست‌هوس سه فرزند زایید یک دختر به نام دولانت دو پسر به نام‌های شنار و رامسس

پسر نمی توانست تکان بخورد چون گاو ورزا صد متر بود در یک لحظه شتابان یورش آورد. ست هوس، ورزای فاتح فرعون مصر که همان ظاهر و وجودش برای لرزه بر اندام دشمن کافی بود، پشت رامسس ایستاده و او را می نگرست. می دانست که یک حرکت اشتباه به فاجعه ای غیر منتظره منجر می گردد. ست هوس با قامتی باریک، چهره جدی، پیشانی بلند و به شخصیتی پرابهت مبدل شده بود به طوری که اطرافیان از او پیش از یک گاو ورزای وحشی می ترسیدند. در آن لحظه این پرسش به ذهن رامسس راه یافت که آیا ست هوس دلهره آورتر است یا ورزای وحشی؟ چون ست هوس برای رامسس هم همان دلهره را ایجاد می کرد که گاو وحشی. رامسس جوان مردد اندیشید که نباید ترسید او یادش آمد که ساری مربی اش گفته بود گاو وحشی حیوان آسانی است، آتش آن جهان در بدنش جریان دارد و با خدایان برادر است! به فرعون و فرعون زادگان صدمه نمی زند! اما این ها تنها حرف هایی بود که مربیان فقط برای دلیر کردن و ترس ساختن نوجوانان در گوششان می خواندند. گاو ورزا در قلمرو خودش فرعون و بستگان فرعون و خدایان نمی شناخت، رامسس این واقعیت را به تجربه دریافته و کاملاً مواظب بود و منتظر یورش سریع و ناگهانی گاو ورزا به سر می برد تا غافلگیر نشود. رامسس در گوشش عبارت طنین افکند که: عجب گاو وحشی و ورزای عظیمی است! و صدائی پرسید: تو چگونه ای؟ رامسس مات و غافلگیر ساکت ایستاد، در عوض گاو وحشی دست چپ خود را سریع روی زمین کشید و زمین را زخم و گرد و خاک به پا کرد. ابهت و صدای خروشان گاو ورزا مرغان ماهیخوار پیرامونش را ترساند و با سرعت پرکشیدند و صحنه را خالی کردند. صدای ست هوس بار دیگر پرسش دیگری کرد: تو ترسو تر هستی یا پسر فرعون؟ سپس ست هوس به پسرش خیره شد، نگاهش مثل نگاه افعی نوجوان را مسحور ساخت. رامسس گفت: می خواهم با او بجنگم، ست گفت: در همین میادین است که تفاوت افراد دلیر و توانا از ترسوها و ضعیفان معلوم می شود، اما فرعون ها فراسوی این قدرت اند، اگر توانائی و قدرت روبه رو شدن با چنین موارد غیر منتظره را نداری نباید اندیشه سلطنت را به فکر راه بدهی، این یورش زود گذر را باید دفع کنی. در دوران سلطنت از این حملات ناگهانی فراوانند، هیچ آزمونی نباید تو را بترساند، حالا دو راه در پیش روی داری: یا می روی با گاو وحشی مبارزه می کنی و یا باز می گردی، این انتخاب از آن تو است. رامسس سعی کرد بر خود مسلط شود. او با تمام توان نیرویش را در پاهایش ریخت و آماده حرکت شد، گامی به جلو برداشت و گفت: می روم اما تو مرا به کام مرگ می فرستی چون می دانی یورش این گاو ورزا گاو بازان نیرومند را به دیار مرگ و نیستی می فرستد چه رسد به من که به جای تمرین تنها این عبارات را یادم داده اند که گاو ورزا دوست قراغه و خدایان است. ست هوس گفت: روزی پدرم هورم هپ به من گفت: پسر مثل گاو وحشی نیرومند که شاخ های برنده و قلبی شجاع دارد بی پاک باش تا تمام دشمنانت را به زانو درآوری، حالا من به تو تأکید می کنم: تو رامسس پسر ست هوس پسر ورزای فاتح خودت یک ورزای مادر زاد هستی، می دانی آینده مصر در دست تو است، تو باید بسان یک خورشید برای مردم نورافشانی نمائی تا از پرتو درخشنده ات بهره مند شوند. تو تا دیروز ستاره ای بودی

در پس ابرها پنهان ولی امروز در این آسمان و بوته آزمایش یا می درختی یا خاموش می شوی... صدای خروش ورزا گاو تیز شاخ هشداری بود که به ست هوس و رامسس داده شد گوئی گاو از اختلاط فرعون و فرعون زاده به خشم آمده باشد دمش را سخت تکان داد و اعلام مبارزه کرد. رامسس هم مصمم گشت تا بنا به گفته پدرش ست هوس یا می درختد یا خاموش می شود. البته «ساری» مربی رامسس به گونه ای شفاهی و یا گهگاه خود در قالب ورزا گاو وحشی می رفت و فنون شفاهی را به رامسس برای گاو بازی می آموخت، اما آن نوجوان در آستانه بلوغ هرگز با چنان صحنه جدی در برابر گاوی وحشی عصبانی شده قرار نگرفته بود. ست هوس کمندی به رامسس داد و گفت: مواظب باش توان و نیروی ورزا عمدتاً در سرش متمرکز است، این نیرو را می توانی با مهار شاخ هایش خنثی کنی. باید تلاش کنی به شاخ هایش دسترسی پیدا کنی. رامسس با طناب اندازی غریبه نبود با وجود سن کم و قد نسبتاً کوتاه اما با عضلات ورزیده بر اثر ورزش های مختلف و تمرینات بسیار فشرده جوانی زنده و سریع بود، به ویژه هنگام قایقرانی در دریاچه کاخ، روزی ده ها بار چگونگی نحوه به کار بردن کمند را تمرین کرده بود. ست هوس به رامسس گوشزد کرد: به محض آن که کمندت بچرخد صدای کمند گاو ورزای را تحریک می کند و او دیگر معطل نمی کند باید مواظب یورش و حمله اش باشی. تو فقط و فقط یک بار آن هم چند لحظه فرصت داری تا شاخ هایش را بجسی و همان نیروئی که گفتم در سرش متمرکز است مهار کنی، اگر اولین فرصت را از دست بدهی، دیگر فرصتی نداری آنگاه نوبت به گاو وحشی می رسد تا با آن شاخ های بُران و آن قدرت تخریبی با یک ضربت تو را هلاک کند. رامسس با دقت به راهنمایی پدر ست هوس گوش می داد، ضمن آن که گاو را در آستانه یورش دید. رامسس کمند را در دستش فشرد تا اگر گاو ورزای اسیر شد کمند محکم باشد و در نرود و بتواند با نیروی گاو غول پیکر مقابله کند. رامسس که می دانست در صورت اسیر کردن گاو ورزای نیروی مهار و مقابله با او را ندارد اما هیچ چاره جز مبارزه نداشت، یا باید به قول ست هوس می درختید و یا خاموش می شد. رامسس ترجیح داد بدرختد. او طناب را چرخاند، گاو ورزا شاخ هایش را برای ضربه زدن به طرف رامسس میزان نمود و حمله کرد. رامسس که هرگز ندیده بود گاو ورزای چه سرعتی دارد در یک لحظه گاو را در یکی دو قدمی خویش دید رامسس سخت غافلگیر شد، او کمند را که به سرعت می چرخانید و آماده برای پرتاب بود، فوراً پرتاب کرد، کمند به پشت گاو وحشی خشمگین فرود آمد، در پایان این حرکت رامسس لیز خورد و روی زمین پهن شد، همین زمین خوردن مانع از آن شد که شاخ های گاو به جای فرو رفتن در بدنش تنها به خراشیدن ناحیه ای از پوست سینه اش اکتفا کند ولی رامسس با چشمان گشوده گاو را می نگریست. گاو وحشی برای یورش نهائی زدن ضربه با یک حرکت و مانور ویژه کمی به عقب پس خیز رفت تا بتواند شتاب بیشتری به پاهایش بدهد، در این فاصله رامسس با سرعت باور نکردنی از جای بلند شد، چشم در چشم گاو وحشی دوخت، یا یک تیز بینی متوجه شد طناب به دور شاخها گره خورده است و گاو حواسش را به دور کردن طناب داده، سر را به سرعت به چپ و راست می چرخاند. لحظاتی چند میدان مبارزه و حریف مورد

نظرش را نادیده گرفت، همین چند لحظه برای رامسس کافی بود که سریع خود را به یک سر طناب روی زمین برساند و آن را محکم بکشد، ست هوس برای گمراه کردن گاو ورزای در این لحظه وارد معرکه شد و طوری ایستاد که گاو وحشی به طرف او بچرخد. ست هوس ندا داد: دُم گاو را بچسب! گاوداران موی دم گاوها را طوری می تراشیدند که در انتها یک دسته موی قلمبه جمع می شد تا در صورت کشیدن دُم گاو دست لیز نخورد و بتوان حیوان را مهار کرد، رامسس هم که این خاصیت را می دانست دُم گاو را محکم چسبید. ست هوس با مهار طناب و گرفتار کردن گاو از سر حیوان را از ناحیه سر و دم اسیر و گرفتار دید، گاو ورزای شکست را پذیرا شده و دست از تلاش و تکاپو برداشت و لحظاتی بعد آرام گشت، شروع به نفس نفس زدن نمود. ست هوس به رامسس اشاره کرد: درست در پشت سر حیوان قرار بگیر! چون ورزای هرگز آرام نمی شود، به محض یافتن نخستین فرصت ضربه خود را با تمام قوا می زند، ست هوس افزود: خودم دیده ام گاو ورزای برای ضربه و حمله حتی مثل دزدان و راهزنان در پشت درختان کمین می کند تا دشمنش را خوب غافلگیر کند. حیوان کمی سرش را تکان داد و محکمی طناب و زور حریف را آزمود، اما دریافت قادر به مبارزه نیست آرام آرام سر به زیر به طرف محل خود بازگشت! فرعون ناگهان دشته اش را کشید و گوشواره کوچک گوش رامسس را با یک حرکت برید! رامسس استفهام آمیز ایستاد و به ست هوس نگریست. ست هوس که معنی آن نگاه را دریافت، گفت: رامسس! از این لحظه به بعد دوره کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته ای، تو دیگر از این به بعد مرد هستی، رامسس گفت: ولی این من نبودم که گاو وحشی را شکست دادم. ست هوس گفت: اما تو شهامت آن را داشتی که با آن حیوان رو به رو شوی و از مرگ هراسی نداشته باشی تو بزرگترین دشمن خود که همانا ترس باشد فائق آمدی، ترس از گاو وحشی نیرومندتر و خطرناک تر است. پسران ست هوس به نام های شنار و رامسس خوانده می شدند، خودش این نام ها را بر پسرانش نهاد، خودش هم ورزای فاتح بود او قبلاً به نام ست هوس [شیطان زاده] توسط مادرش نامگذاری شده بود اما نام ست را به ورزا تغییر داد تا هم قدرت خود را به رخ همسرش بکشد و هم نام خبیث ملعون یا شیطان روی خودش نباشد - البته خوانندگان فرهیخته خود بر این مطلب آگاهی دارند در مقطعی که این کتاب و کتاب سینه نو نوشته شده، واژه و یا شیطانی نامی وجود نداشته و این معنی شیطان نزدیک ترین کلمه برای معنی نمودن واژه ست است - م. - ست هوس هم یعنی شیطان زاده -

ساری مربی رامسس کمترین اطلاعی از واقعه آن روز نداشت چون در واقع طبق برنامه رامسس در آن لحظات می بایست در کلاس درس ریاضی نشسته باشد اما ساری که متوجه می شود رامسس در کلاس و حتی مدرسه نیست نگران تمام نقاطی که حدس می زد ممکن است رامسس را بیابد، سر زد اما کمترین نشانه ای از او نیافت. ساری از جهاتی در دربار مطرح بود، هم مربی رامسس پسر ست هوس و هم همسر خواهر بزرگ رامسس به نام دولانت محسوب می شد، از این رو سعی می کرد از امتیازاتی که نصیبش شده با ارتکاب خطاهائی، محروم نگردد. البته ساری از دختر دولانت بسیار جوان تر بود،

ستهوس به عنوان فرعون نسبت به شیوه سنتی تربیت و آموزش رایج دربار در مورد فرزندانش مداخله‌ای نمی‌کرد او تنها در انتظار روزی بود که رامسس از نوجوانی به یک مرد تبدیل شود تا او را بیازماید و در بوتۀ آزمایش قرار دهد و ببیند که آیا رامسس قابلیت اداره امور مملکت و یا حداقل سرکردگی قشون را دارد! در آن مقطع برادر بزرگتر رامسس یعنی شنار ولیعهد بود. با این وجود فرعون دوست داشت طوری فرزندانش را پرورش دهد که هر دو توانائی ادامه و اداره سلطنت را داشته باشند. از نظر مربی دربار ساری، رامسس موجودی خستگی‌ناپذیر و بسیار توانا و شایسته‌گی جانشینی را داشت. رامسس به بلوغ فکری در آستانۀ بلوغ جسمی رسیده بود و ساری مربی‌اش از خود می‌پرسید: آیا روزی می‌رسد که رامسس ناآرام رام شود؟ چون رامسس بسیار پرحرکت و پرسشگر و پرخاشگر بود. ملکه مصر ستهوس نسبت به رامسس بیش از شنار توجه و علاقه نشان می‌داد. ستهوس ملکه‌ای تیزهوش و ژرف و با درایت بود و به خلق و خوی درباریان نیک اشراف داشت، ستهوس ملکه برای خود قدرتی بسیار گسترده دست و پا کرده به ویژه بر افراد خاندان سلطنت نفوذی انکارناپذیر داشت در آن روز تنها واهمه ساری در مورد رامسس عمدتاً از ناحیه همین ستهوس ملکه بود و به دوستش گفت: از دست دادن شغلم به منزله فاجعه است چون مرا از دربار خواهند راند من باید در رختشوی‌خانه کار کنم. همسرم دولانت از من جدا می‌شود، باید هر طور شده رامسس را بیابم. اما دو روز گذشت و هنوز رامسس پیدا نشد. وحشت ساری مربی رامسس را در نوردید و برای آخرین بار به محلی همیشگی تعلیم رفت و چشمانش را بست و آرزو کرد که ای کاش رامسس را بار دیگر در آن مکان ببیند! ساری بیچاره و درمانده چشم بر هم نهاد و دو آرزو کرد یا پیدایش رامسس یا فرأ رسیدن مرگ، سپس بلند بلند با خود گفت: یا مرگ یا رامسس و شنید که صدائی پاسخ داد: - رامسس! رامسس! ساری، بیماری؟ ساری گفت: آه شاهزاده این توئی؟ بیمار نیستم گمان کنم دیوانه‌ام. کجا بودی؟ آزمایش ولیعهدی. پدرم مرا برای ولیعهدی آزمایش کرد. او مرا با یک ورزای وحشی درانداخت، من نتوانستم کاملاً گاو ورزا را مهار کنم اما با او جنگیدم پدرم گفت: تو دیگر مرد هستی، در سلطنت این گونه یورش‌های ناگهانی بسیار است، می‌بینی او اشاره به سلطنت من کرد. ساری که آرام شده بود گفت: اما آن چه همگان نیک می‌دانند آن است که شنار برادرت ولیعهد است! رامسس پرسید: تو که مربی ما هستی و به تمام امور ما آگاهی داری آیا تاکنون شنار آزمون ورزای وحشی را گذرانده؟ ساری گفت: تا آن جا که من می‌دانم برادرت شنار این آزمون را نگذرانده، و تو هم نگذراندی چون ستهوس پدرت خواسته تو را از نزدیک با میدان مبارزه و خطر مواجه دهد. رامسس گفت: تو فکر می‌کنی پدرم فرعون اوقاتش را برای این موارد ناچیز و بی‌اهمیت هدر می‌دهد. ساری گفت: برای خودت توهم ایجاد نکن حماقت را کنار بگذار! رامسس ناراحت از شنیدن این جمله با تکرار آن: حماقت؟ خروشید: می‌دانی ساری تو در دربار زیاد محبوبیت و احترام نداری، از تو خرده و ایراد می‌گیرند. ساری گفت: از چه چیز خرده و ایراد می‌گیرند، می‌توانی بگوئی؟ رامسس کمی مکث کرد و گفت: وصلت تو با خانواده ما یک وصلت ناجور است تو هنوز به

آداب و رسوم دربار آشنائی نداری هنوز هم در همان چارچوب زندگی عادی و معمولی به سر می‌بری، داماد فرعون بودن مستلزم رعایت نکاتی است که تو رعایت نمی‌کنی و یا نمی‌دانی. ساری گفت: حتماً نمی‌دانم که رعایت نمی‌کنم اما می‌خواهم در این مورد تو مرا آموزش بدهی!

رامسس گفت: اما تو نسنجیده سخن بسیار می‌گوئی. ساری گفت: بعضی از سخنان که به مذاق افراد خوش نمی‌آید نسنجیده می‌شود ولی من بر این نکته تأکید می‌کنم که تو برای فرمانروائی و سلطنت مناسب نیستی، شنار برادر تو که از تو چندین سال بزرگ‌تر است برای احراز مقام سلطنت مدت‌ها است تمرین می‌کند، او را ولیعهد می‌شناسند و از همه مهم‌تر حرفش را می‌خوانند! رامسس پرسید: می‌توانی منظورت را روشن بگوئی. ساری گفت: تو با یک ورزشکار دیوانه می‌خواهی دست و پنجه نرم کنی، شنار را تحریک کنی تو را در یک دم نابود می‌کند، من دوست توام من برایت خوشی و نیکی خواستارم از شنار پرهیز!

آن روز شنار حال و هوای دگر در سر داشت. با دوستان صمیمی‌اش ساعتی صحبت کرد، موضوع بحث چگونگی فرار از دست نگهبانان کپ برای پیوستن به میخانه دم تمساح بود. دم تمساح در تمام طیس به ویژه بین اساتید مرکز علمی کپ محبوبیتی مثال زدنی داشت به طوری که سراغ هر یک را که در شب می‌گرفتند آدرس می‌خانه دم تمساح را می‌داد. میخانه دم تمساح قبلاً سته‌هوس نام ملکه را داشت بعداً دم تمساح هم بدان اضافه شد و به علت می مخصوص به همین نام بیشتر شهرت یافته بود. رامسس برای پرسش سؤالی که در ذهنش مثل چکش صدا می‌کرد می‌خواست با یاران هم‌دل در گوشه‌ای دنج، که دنج‌ترین همانا میخانه سته‌هوس بود، گپ بزند. قرار شد شبانه هر یک به نحوی از خوابگاه بگریزند و در ساعت مقرر در دم تمساح گرد آیند! اتاق رامسس در طبقه اول بنا قرار داشت، اما در پایین پنجره باغچه و خاک نرم بود رامسس آرام خود را آویزان نمود و با حرکتی ماهرانه روی خاک نرم آهسته فرود آمد، برگهای باغچه و نرمی گل از طنین برخورد ها بر کف زمین جلوگیری کرد. آرام روی پنجه پا راه رفت تا به جلو اتاق نگهبانان رسید، خزیده خزیده نگاهی به موقعیت و وضع نگهبانان نمود، به جز دو نفر که سخت سرگرم طاس بازی بودند بقیه خوابشان برده بود. رامسس پس از طی مسافت کوتاهی جلو درب خروجی رسید که دید سگ تنومند مدرسه جلو در دراز کشیده. اسم این سگ بیدار بود، رامسس هر روز ظهر ته‌مانده خوراکش را برای بیدار سگ زیبا و هشیار کپ می‌آورد. و یا او لحظاتی بازی می‌کرد. آن شب بیدار با دیدن رامسس دم تکان داد و سرش را روی زمین نهاد. و منتظر بازی شد، رامسس سریع جلو رفت دستی بر سر بیدار کشید و او را با خود به سوی درب خروجی برد. رامسس قلاده چرمین پهن و قرمز رنگ بیدار را در دست داشت مبادا برای بازی کردن حرکتی کند که نگهبانان را متوجه سازد. درب خروجی کپ که فرزند تمام بزرگان مصر در آن تربیت می‌شدند آرام روی پاشنه چرخید و رامسس فاتحانه از مدرسه شبانه گریخت! تا به میخانه دم تمساح رود. شهر در آن ساعت خلوت بود. شهری که مرکز دانشگاهها و مجامع علمی آن روز مصر و نیز کپ شاهزادگان و بزرگان مصر در آن بنا شده بود،

طَبَس بود: طَبَس کهن‌ترین پایتخت به شمار می‌رفت. در طَبَس بود که شاهزادگان و افرادی که برای احراز مقام‌های کلیدی ثبت نام می‌کردند، دوستان رامسس هم همه از این اشراف زادگان بودند. ورود به میخانهٔ دم تمساح برای آن نوجوانان در آن سن و سال ممنوع بود، ولی آنها با آگاهی از این محدودیت با مهارت فراوان خود را درون میخانه در جای تاریکی جای دادند، اولین نفر رامسس بود که با کلاه بزرگی که بر سر داشت خیلی سریع به درون رفت. بوی شراب، بوی عرق خرما، بوی آبجو، سیوهای فریبنده که از دلتای یونان می‌رسید همه به نوجوان چشمک می‌زد. پیشخدمت سر میز رامسس آمد و پرسید: چه می‌خواهی؟ رامسس گفت: فعلاً هیچ، من منتظرم. پیشخدمت گفت: چه منتظر باشی چه نباشی باید چیزی سفارش بدهی، ضمناً چون ناشناس هستی در این جا پول خود را باید قبلاً پردازی. رامسس دست‌بند طلای قیمتی خود را در جیب پیشخدمت گذاشت و گفت: حالا می‌شود منتظر ماند و تو را هم هر موقع خواستم صدا کنم؟ پیشخدمت که چنان دست‌بندی را فقط در دست اشخاص بسیار غنی در میخانه دیده بود ناباورانه آن را لمس کرد و گفت: مطمئنی که می‌خواهی آن را به جای بهای مشروب پردازی؟ رامسس فقط با دست اشاره کرد: برو، و خودش چشمش را به در دوخت تا یارانش سر برسند. پیشخدمت دور شد ولی خیلی زود با یک کوزه آبجو بازگشت و گفت: تو را به وسیلهٔ سیوی آبجو اهدائی به آسمان می‌فرستم. این آبجو بهترین و کمیاب‌ترین آبجو است که به سن و سال تو می‌خورد، فقط زیاده‌روی نکن! رامسس کمی آبجو در کاسه‌ای ریخت و جلو بیدار - سگ مدرسه - گذاشت. بیدار پوزه‌اش را تکان داد، خوشش نیامد. لحظه‌ای همه یاران یکی یکی وارد شدند: ستائو، امنی، عاشه و نفر آخر موسی... پنج نفری شروع به نوشیدن آبجو کردند و رامسس به مطلب مورد نظر خود پرداخت: - قدرت حقیقی چگونه به دست می‌آید؟ امنی که ادبیات خوب می‌دانست و در شناخت خط خبره بود، گفت: استادی در خط هیروگلیف، قدرت در دانائی است. ستائو خندید و امنی از این خنده برآشت و پرسید به نظر تو قدرت در چیست؟ عاشه گفت: قدرت واقعی در کشورداری، در سیاستمداری است، به همین جهت می‌خواهم به کشورهای دیگر سفر کنم. موسی ساکت شد و گفت می‌خواهم نظر خودت را بشنوم، رامسس گفت: قدرت واقعی در یک جا جمع است، در فرعون!! عاشه گفت: از چه رو چنین حرفی می‌زنی؟ شنار برادرت قدرت واقعی را به دست خواهد آورد؟ رامسس گفت: پدرم مرا برای فرعون شدن آماده می‌کند. عاشه گفت: مگر ست‌هوس پدرت، برادر ارشدت را برای جانشینی برگزیده؟ پس چگونه تو را فرعون خواهد ساخت؟ رامسس گفت: - اگر پدرم می‌خواست برادر ارشدم قرعون شود او را در بوتهٔ آزمون می‌نهاد، او را با ورزای وحشی در می‌انداخت. موسی گفت: زیاد تَوَهُم تو را نگیرد، ست‌هوس پدرمان هنوز کسی را قطعاً برگزیده است. رامسس پرسید: می‌خواستم بدانم شما کدام طرف هستید؟ ستائو و امنی گفتند: ما طرف تو هستیم اما عاشه گفت: من طرف فرعون‌ام هر که فرعون شد من از او حمایت می‌کنم! موسی هیچ نگفت ولی با سر تأیید کرد.

فردای آن روز تمام مدرسهٔ کپ پر از شایعه و حرف‌های گوناگون در مورد قانون شکنی فرزند

نخبگان بود. تا آن تاریخ هیچ کس به خود این اجازه را نداده بود شبانه از مدرسه کپ پا بیرون نهد چه رسد به این که سر از میخانه معروف دم تمساح درآورد! این رفتار و ناپدید شدن دو روزه رامسس ساری مربی مدرسه را سخت در تنگنا نهاد و به رامسس گفت رفتاری که از تو سر زده است در خور یک فرعون زاده و کسی که در آینده در مصر خود مسئولیت دار می شود نیست. رامسس می پرسد به چه دلیل تو این حرف را می زنی؟ مرتبی و سرپرست کپ می گوید من به این دلیل از تو گله دارم که شب هنگام در حالی که همگان باید در وقت معین در شامگاه کپ شرکت کنند و صبح به موقع برخیزند تو و چند تن دیگر به جایی می روید که خدغن است؛ شما به نظر من مرتکب جرم چندگانه شده اید. سپس گفت: آن هم در چه زمانی؟ در زمانی که برادرت موسی در حرم میزاور [MER ur] واقع در فایوم [حدود یکصد کیلومتر جنوب غربی قاهره امروز - م] به عنوان مباشر منصوب شده است؛ این وظیفه برای یک نوجوان آسان نیست. رامسس گفت: موسی برادرم در آن محیط تأثیرگذار خواهد بود، امنی هم به مسئولیت سنگین گمارده می شود؛ انجام امور در دفتر کاخ دبیران. و اما ستائو یار دیگری به او هم مسئولیت گردآوری سم جهت تهیه دارو می دهم، فقط اگر مجازات ها اجازه دهد. رامسس گفت: در مورد عاشه تصمیمی اتخاذ نکرده ای؟ برای عاشه سمت مترجمی را در بیلوس در نظر گرفته ام، اما پس از یادگیری زبان لیبیائی و شامی و حتی رامسس پرسید: چه کسی می خواهد این زبان ها را به عاشه بیاموزد؟ ساری گفت: من و دیگر اساتید کپ، ولی ابتدا باید در مورد رفتار سوء شما و خطائی که کرده اید تصمیم بگیرم. رامسس گفت:

در مورد خطائی که از من و برادرم و یاران من سر زده بگذارید عادلانه برخورد کنیم. در واقع سبب اصلی این ماجرا من بودم، این من بودم که برادرم موسی و دوستان و همدرسی هایم را به میخانه دم تمساح دعوت نمودم و این من بودم که با دادن دست بند طلا به مستخدم او را تطمیع کردم برایمان آبخو بیاورد. من تمام این نقشه ها را طرح کردم و به آنها تحمیل نمودم، اگر من یکی از شاگردان معمولی کپ بودم به ضرس قاطع یارانم حرفم را نمی خواندند، به علّت پسر فرعون بودن شما از من مطابعت کردند. ساری گفت: تو فعلاً خبر خوب و مسئولیت هایشان را بدانان گوشزد کن تا در مورد رفتار خطایان تصمیم اتخاذ گردد.

رامسس طبق مشورت شورای تربیتی آموزشگاه به اقامت در کپ طی مدت تعطیلات می شود تا در تمام این مدت دروس ریاضیات و ادبیات بخواند. علاوه بر این محدودیت رامسس اجازه نداشت به اصطبل نزدیک گردد. این بدان معنی بود که در تابستان در جشن سال نو - در جشن طغیان نیل که توسط فرعون زمان - که در آن مقطع ست هوس - بود نمی توانست حضور یابد. شاید ظاهراً این تنبیه و عدم حضور چندان مهم به نظر نمی رسید ولی برای رامسس که با برادرش کوس رقابت برای احراز مقام جانشینی فرعونی می زد، این حضور و در نتیجه مطرح شدن نهایت اهمیت را داشت، با نبودن رامسس و با استفاده از غیبت او به نام جرم و مجازات شنار در کنار ست هوس موقعیت خود را یک گام به پیش

می برد و غیبت او به منزله حضور علتی شتار در کنار فرعون در جمع بزرگان مصر بود. قبل از شروع دوره انزوا ساری مربی کپ گفت: به تو اجازه می دهم با یارانت وداع نمائی. امنی زیاد ناراحت نبود، محل کار او در طیس جنب اقامتگاه تبعیدی رامسس بود. او به رامسس گفت: هر چند ممنوع الملاقات ام ولی همواره به تو فکر می کنم. موسی تنها به در آغوش کشیدن برادرش رامسس قناعت ورزید و گفت: نگران من نباش. مِراور [MER-UR] برای من خود نوعی تمرین و ممارست و امتحان است. اما یار دیگر رامسس یعنی عاشه که عقیده داشت هر که طرفدار فرعون بشود، رفتاری بسیار سرد و خشک از خود بروز داد. ستائو نیز با تنبیه و مجازات مقرر عادی برخورد کرد و به رامسس گفت: پس از دوره تنبیه یکدیگر را می بینم. رامسس شروع دوره انزوا را با خونسردی و بردباری آغاز کرد و گفت: من بالاخره فرعون می شوم. او برای دوستانش توضیح داد: پدرم هیچ کاری را نسنجیده انجام نمی دهد با این وجود ساری به رامسس خبر داد: نام تو در دربار تقریباً فراموش شده، شنار دیگر تو را یک رقیب جدی نمی داند او مرتباً با رامسس تماس داشت تا آن که شب آزادی رامسس فرارسید، ساری و رامسس - مربی و شاگرد در تالار مدرسه سر یک میز با هم غذا خوردند: آبجو خنک ماهی شور و باقلای ادویه زده شامشان بود. ساری گفت: مقاومت تو ستودنی است. رامسس گفت می دانم سرانجام پیروز می شوم و برادرم شنار را کنار می زنم، رامسس سپس پرسید: - برای من چه منصبی در نظر گرفته اند؟ ساری از شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت: فعلاً گفته شده شهزاده استراحت کند. رامسس بر اصرار خود افزود و گفت: پرسیدم من باید چه کنم؟ ساری گفت: طبق فرمان، هیچ! رامسس پرسید: این فرمان از کیست؟ و مربی قاطعانه پاسخ داد: بنا به فرمان فرعون، پدرت ست هوس رامسس در اولین فرصت سراغ ستائو رفت. ستائو به مار و مسایل مار و پادزهر و زهرشناسی آگاهی داشت و به رامسس پیشنهاد کرد: می خواهی تو را به رموزی آشنا کنم که مارها نتوانند به تو آسیب برسانند. رامسس پرسید: مگر مار عقل و هوش دارد، مگر مار سگ است که صاحبش را بشناسد، مار هرکه را ببیند نیش می زند. ستائو گفت: من هم همین را می خواهم پیشگیری کنم، داروئی به تو خواهم خورانید تا اگر ماری تو را نیش بزند، تو از گزیدگی آن مار مسموم نشوی. سپس شربت تلخ و بد مزه ای را که از ریشه گیاه گزنه تهیه شده بود به رامسس نشان داد: این شربت گردش خون را بطئی و در مورد بعضی از افراد موجب متوقف گشتن گردش خون می شود. اگر آن را استفراغ کنی باعث هلاکت تو می شود، آیا می توانی تلخی آن را تحمل کنی تا من مقداری از آن را به تو بخورانم، این هم یک آزمون است. بنوش! رامسس پیمانه را گرفت و گفت: ابتدا کمی می چشم! رامسس کمی از محلول را نوشید و گفت: در تمام وجودم احساس سرما دارم، قلم می خواهد از جای کنده شود. ستائو گفت: تو که می خواهی فرعون شوی باید از این آزمون موفق بیرون آئی، مقاومت کن! رامسس گفت: روده هایم به هم می پیچد، می خواهم استفراغ کنم. ستائو گفت: تاب بیاور، چشمانت را باز کن نگذار چشمانت روی هم بیفتد. رفته رفته درد رامسس کاهش یافت و پس از مدتی به حالت طبیعی بازگشت و پرسید: آیا در آزمون سم مار موفق شدم، ستائو گفت: تو واقعاً نیرومند و نترس هستی ولی

ابداً به درد فرعون شدن نمی خوری. رامسس ناراحت شد و گفت: من به تو اطمینان کردم و از پادزهر تو نوشیدم، ستائو گفت: به همین دلیل هم می گویم تو به درد فرعون شدن نمی خوری، من می توانستم با این محلول تو را مسموم کرده و بکشم در این موارد یک فرعون نباید به کسی اطمینان کند. رامسس گفت: تو دوست من هستی، یک دوست باید به دوستش اطمینان نماید در غیر این صورت او دیگر دوست نیست. ستائو گفت: ای رامسس تو شهزاده ای و ادعا می کنی می خواهی فرعون بشوی، از کجا فهمیدی من دوست تو هستم؟ رامسس گفت: می دانم. پرسید: آیا تو به من اعتماد می کنی؟ ستائو خندید و گفت: من فقط و فقط به مارها اعتماد دارم و بس! رامسس پرسید به نظر من مارها قابل اعتماد نیستند. ستائو گفت: - چون تو مارها را نمی شناسی این حرف را می زنی، مارها فقط تابع طبیعت خود هستند و از آن هم ذره ای تخطی نمی کنند، اما انسان این طور نیست! انسان ها متقلب، غیر قابل اعتماد و همواره در پی کسب منافع اند. رامسس پرسید: آیا تو هم این چینی؟ ستائو گفت به جای حرف زدن بیا تو را به بیابان ببرم تا ببینی بیابان در شب چگونه جایی است. سپس پیراهن مخصوصی به رامسس داد و هر دو به جایی که ستائو گفت رفتند. آسمان صاف و مهتابی بود، بدر کامل. ستائو چوبدستی به دست مرتباً به زمین می زد و به طرف تپه ای که از سنگهای کوچک انباشته شده بود رفتند. رامسس ساکت به دنبال ستائو گام برمی داشت: ستائو داروهای به کمر آویخته که پادزهر مارگزیدگی بود. او در پای تپه توقف کرد و گفت: ارباب من در این جا به سر می برد! پنهان شده از دست بیگانگان، ابتدا به درگاه ناپیدا دعا بخوانیم بلکه او مار را بر ایمان ظاهر کند. ستائو و رامسس زانو زدند و روی زمین نشستند. ستائو پرسید چه حالی داری؟ رامسس گفت: احساس سبکی، احساس خوشی، هوای صحرا را مثل داروی جانبخش فرو می دهم و از قفس و دیوار آموزشگاه کپ نجات و احساس رهائی دارم، ناگهان در این میان حلقه ای پر پیچ از میان تپه جدا شد: کبرای سیاه! به بلندی یک و نیم متر، با فلس های درخشان، سرش را آرام و رقصان بالا آورد، تابش ماه بر پوستش ابهتش را بیشتر کرد، سرش را چند بار تکان داد و در آستانه یورش و حالت نیش زدن قرار گرفت. ستائو آرام جلو رفت، کبرای سیاه با زبانش سوت و حشتناکی می کشید. ستائو به رامسس فرمان داد در همان ارتفاع موضع بگیرد، مار کنجکا و گشت و ثابت و بی حرکت ماند، ستائو گفت: می خواهد انتخاب کند، تو و یا من! ولی تو همین جا باش من دو قدم به استقبال کبری می روم و بعد به یک متری کبری رسید سپس به رامسس گفت: درست در پشت سر من قرار بگیر و وردی را ده بار تکرار و به رامسس هم گفت: تو هم با من زمزمه کن! موسیقی کلام آن دو مار را از حالت تهاجمی انداخت ولی بعد از لحظه ای باز برای گزیدن موضع گرفت و سرش را تاب داد، نزدیک صورت ستائو کبری عقب کشید، ستائو دستش را بر سر کبری نهاد مار از جای نجبید! رامسس حیران شنید که: حالا نوبت تو است. رامسس هم دستش را دراز کرد اما کبری به رامسس حمله کرد. رامسس احساس کرد که کبری او را نیش زده، اما بوی پیاز مهاجم را به طوری آزار داد که حتی دهانش را هم نتوانست ببندد!! ستائو گفت: نترس دستت را روی سرش بگذار! کبری عقب نشینی کرد... ستائو به سرعت رامسس را

عقب کشید مار حمله ناگهانی کرد، اما در هوا و در خلا، آن دو قبلاً سریع عقب کشیده بودند. ستائو گفت: دوست عزیزم خیلی معطل کردی، نباید فراموش کنی نیروهای ظلماتی شکست ناپذیراند، مگر اورایوس بر تاج فرعون نصب نیست؟ [اورایوس مار کبرای ماده سمبول قدرت مصر باستان] اگر دیر جنبیده بودی زنده نمی ماندی. رامسی نفسی کشید و به آسمان نگریست و شنید: - نیش این مار پادزهر ندارد، اقبال تو بسیار بلند است.

موسی و رامسی

برادر رامسی به جز شنار موسی بود. ست هوس فرعون زنان فراوان داشت، مادر رامسی همان گونه که می دانیم ست هوس - شیطان زاده - سه فرزند برای رامسی به دنیا آورد، دولانت، شنار و رامسی، البته این سه تن از همسر مورد نظر و سوگلی بودند، فرعون تا آخر عمر حدود صد پسر و دختر داشت. موسی پسر فرعون که در دربار می زیست با دیگر فرزندان فرعون از نظر هویت تفاوت فاحش داشت، از لحاظ رفتار، طرز فکر و نحوه زندگی به دیگر فرزندان فرعون شباهت نداشت. در سنین ده سالگی او با موی سیاه، قامتی بلند و راست و یک ویژگی بارز داشت که آن هم بینی برجسته و بزرگش بود. به موازات این بینی بزرگ رشد فیزیکی و جسمانی موسی هم بسیار سریع نشان می داد به گونه ای که با وجود داشتن تنها ده سال سن، نوجوانی سیزده، چهارده ساله به نظر می رسید. مادر موسی همسر فرعون که اغلب نزد پزشک مخصوص اش می رفت علاقه عجیبی به وضع ظاهری خود داشت و مرتباً گله می کرد که دارد پیر می شود و سنی پزشک را در تنگنا قرار می داد تا از پیشروی پیری او جلوگیری کند. نام پزشک مخصوص همسر فرعون سنی بود، سنی کوتاه قد، چاق و تنومند و هیبتی روستائی گونه داشت، نامی که وی بر خود نهاده بود از اصل و نسب اش تا حدود زیادی دور بود چون سنی در مصر باستان نامی پراهمیت تلقی می گردید و این نام را روستاییان بر نمی گزیدند، در حالی که پزشک مخصوص مادر فرعون سنی روستائی بود). البته جای شگفتی است که چگونه در آن زمان که روستاییان امکانات تحصیل نداشتند، سنی توانست نه فقط پزشک شود، بلکه به دربار هم راه یابد. دلیل این اتفاق نادر ارتباط یکی از کاهنان با مادر سنی بود. کاهن خاطرخواه مادر سنی می شود و از طریق نامشروع همان گونه که در مصر بسیار رایج بوده با او آمیزش کرده و زن باردار می شود، اما پس از زاییدن درمی گذرد. جسد مادر سنی برخلاف رسم بسیار محکم مصر بدون مومیائی به خاک سپرده می شود، طفل یعنی پسر کاهن و زن تلف شده روی دست کاهن می ماند او هم نوزاد را به یک دایه می سپارد تا بزرگ کند و تربیت شود، کاهن سنی را در بهترین مدارس ثبت نام می کند. سنی با اشراف به علم پزشکی می دانست انسان ها از فقیر گرفته تا غنی فناپذیراند و این بساط مومیائی دلخوش کننده ای برای باقی ماندن تا ابد نیست، اما به حکم حرفه اش هرگز این راز را فاش نمی کرد، بلکه با کلام دلگرم بدانات نوید و دلخوشی می بخشید. او به مادر موسی گفت: تو اشتباه می کنی که پیر می شوی، حالا من مفرغ - آینه - به

دست می‌دهم خوب خودت را بنگر خواهی دید که چقدر زیبا و جوان و با طراوت هستی. مادر فرعون گفت: من می‌دانم جوان هستم ولی تو که پزشک مخصوص من هستی می‌خواهم داروئی تجویز کنی که مثل دختران پانزده ساله پوستم صاف و صیقلی و حرارت بدنم سوزنده باشد. پزشک مادر فرعون که دید چاره‌ای جز دادن داروی جوان‌کننده قلابی ندارد، گفت: برای منظوری که ملکه گفت، معجون مخصوصی باید ترکیب کنم کمی وقت لازم دارد. مادر فرعون با اصرار و با بی‌صبری پرسید: مثلاً چقدر وقت لازم داری؟ پزشک گفت: لااقل تا فردا این معجون کار دارد، حالا هم زودتر بروم تا بتوانم زودتر معجون را بسازم. مادر فرعون هم دستور داد برایش میوه تازه بیاورند، در همین حال موسی پسرش هم سر رسید. مادرش گله کرد که چرا دیر به دیر نزد مادرت می‌آئی؟ مادرت را به همین زودی فراموش کردی؟ موسی با زبان نرم و لحنی مؤدبانه به مادرش گفت: من در اولین فرصتی که به دست می‌آورم نزد تو می‌آیم. مادرش گفت: خب بیا و مرا ببوس! موسی سرخ شد و کمی طفره رفت. مادرش دانست موسی تفاوت بین زن و مرد را دارد تشخیص می‌دهد از این رو تأکید کرد: من مادر تو هستم بیا تا تو را ببوسم. سپس زن فرعون - انخاس آمون - جلو رفت و پسرش را بوسید. گفته شد که فرعون زنان فراوان داشت ولی چون این دو ملکه مصر یعنی سته‌هوس و انخاس آمون در ماجرای ما درگیرند صرفاً به آنها اشاره می‌کنم و نه زنان دیگر. حالا چرا موسی در بوسیدن انخاس آمون تردید ورزید خود مسئله‌ای حائز اهمیت است زیرا موسی از مردم طبعش شنیده بود که او پسر فرعون نیست! و همچنین انخاس آمون هم مادرش نیست، فرعون سته‌هوس به یک یا چند زن هرگز بسنده ننموده و تعدد زوجاتش زبانزد خاص و عام گشت. تعداد زنها و اولادان فرعون ورزای فاتح را اهالی مصر به لانه موریانه تشبیه کرده بودند: در لانه موریانه تمام موریانه‌ها از نسب یک موریانه ماده‌اند و سته‌هوس - ورزای فاتح هم می‌خواهد نسل آتی مصر را تماماً از نسل خود قرار دهد فرعون بقدری فرزند دانت که نامشان را نمی‌دانست، حتی چهره پاره‌ای از آنها را نمی‌توانست تشخیص بدهد، او همواره بر تعداد اولاد می‌افزود. البته چون شنار و رامسس از همسر اول و دوران جوانی وی بودند وضعیتشان یا دیگران کاملاً مغایرت داشت. برخلاف رامسس و شنار که به پدرشان فرعون علاقه و افری داشتند، موسی به شدت از فرعون نفرت داشت ولی با این وجود ناچار بود در آستانه ده سالگی به نزد فرعون برود. نفرت موسی از فرعون صرفاً به دلیل غرور و خشونت وی بود، فرعون - سته‌هوس - که لقب گاو وحشی فاتح به خود داده بود در واقع همان رعب و ترسی که گاو وحشی در انسان ایجاد می‌کند در دل مصریان به وجود آورده بود. در مصر از بیم فرعون مردم سعی می‌کردند نامهای وابسته به خاندان فرعون بر فرزندشان بنهند. مصریان هنگام ادای نام فرعون دوگونه نامش را می‌بردند، بلند و لفظاً می‌گفتند: «خداپادشاه» ولی در دل می‌گفتند «خدای شر»! موسی حتی همین اسم را هم لفظاً ادا نمی‌کرد موسی نمی‌پذیرفت که فرعون خدا را بشناسد و این انکار از تنفری بود که نسبت به فرعون داشت به موازات این انکار خدائی فرعون موسی نمی‌خواست مادرش را الهه بنامند. موسی برادران زیادی در کاخ داشت، به جز احترامی که رامسس و شنار نزد فرعون داشتند دیگر فرزندان

مثل خود موسی زیاد به حساب نمی‌آمدند. از کودکی به این کودکان گفته بودند که فرعون و فرزندان فرعون نمی‌میرند. اما چند روز قبل از آن که موسی به مناسبت فرا رسیدن دهسالگی‌اش نزد فرعون برود یا چند تن از برادران مختلف در تالار کاخ بازی می‌کردند، که یکی از آنها پیشنهاد کرد چه کسی می‌تواند از این ستون مرتفع بالا برود؟ ستون‌های کاخ بسیار بلند و ارتفاع آنها به حدود سیزده تا چهارده متر به مترهای امروزی می‌رسید موسی کنار کشید ولی یکی از پسران از آن ستون بالا رفت ولی در نیمه راه خسته شد، دستش را رها کرد با سر به زمین خورد و درجا جان سپرد. موسی انگشت به دهان با خود گفت: پس این که می‌گویند فرعون‌ها نمی‌میرند یک دروغ بیش نیست. این خدای آینده با یک سقوط نیست شد. کاخ‌نشینان بر اثر مرگ فرعون زاده غمگین و عزادار گشتند ولی فرعون ذره‌ای اهمیت نداد. موسی در آن روز که نزد مادرش بود واقعه را برای مادرش تعریف کرد، مادرش گریست، موسی گفت: چگونه است تو که مادر آن پسر نبودی گریستی ولی فرعون که پدر آن پسر بود اهمیتی نداد! مادرش نگذاشت موسی به این بحث ادامه دهد و گفت: فردا صبح آرایشگر مخصوص خود را روانه می‌کنم تا موهایت را آرایش کند، روی موهایت ذره‌های زر بپاشد تا موهایت طلائی شود، طوق طلائی دارم که بر گردنت می‌افکنم چون تو دیگر بزرگ شده‌ای و برای خود مردی هستی، سپس برایت دستبند آمون می‌فرستم، دستبندی است که از طرف مادرم به من رسیده، بعداً کفش نقره‌ای به پایت می‌کنم من و تو نزد فرعون می‌رویم. موسی ساکت شد. انخاس خاتون پرسید: خوشحال نیستی می‌خواهیم نزد فرعون پدرت برویم؟ موسی باز هم سکوت کرد، انخاس خاتون گفت: می‌دانی پاسخ حرف مادر را ندادن یک بی‌حرمتی است تو شاید مرا دوست نداری. موسی تاب نیاورد و گفت: من تو را دوست دارم اما می‌ترسم نزد فرعون بیایم. من از خدای پادشاه وحشت دارم. انخاس خاتون پرسید: به چه دلیل از فرعون وحشت داری یگو تا مادرت هم بداند. موسی گفت: می‌ترسم خدای پادشاه دو مرتبه مرا در نیل بیندازد! انخاس خاتون لرزه بر اندامش افتاد و با لکنت پرسید: تو این حرف را از چه کسی شنیده‌ای؟ موسی گفت: نپرسید از چه کسی شنیده‌ام. انخاس خاتون با عصبانیت و بلند بلند گفت: دانستم کدام ملعون این دروغ را به تو گفته بی‌گمان این کار کاهن بزرگ است. موسی گفت: بیهوده به مردم تهمت نزنید. انخاس خاتون دیگر طاقت نیاورد و به طرف موسی یورش برد، ولی ناگهان خشمش مبدل به نوازش شد: ببین پسر من خدای حرف‌ها می‌زنند، تو دیگر بزرگ شده‌ای. موسی گفت: اگر من بزرگ شده‌ام شما حقیقت را به من بگویید! انخاس خاتون برآشفته و گفت: تو با کسانی آمیزش داشته‌ای که ذهن تو را خراب کرده‌اند. موسی گفت تو که مادرم هستی ذهن مرا خراب می‌کنی چه رسد به دیگران! انخاس خاتون گفت: حرف‌های مردها و بیش از سن خود می‌زنی. موسی گفت: خودت گفتی که من مرد شده‌ام. انخاس خاتون چاره‌ای ندید و گفت: من تا این لحظه یک راز را از تو پوشیده داشته‌ام و آن هم هویت پدر تو است اما به همه گفته‌ام که تو فرزند ست‌هوس - شیطان زاده - که خود را ورزای فاتح لقب داده هستی. اما حالا هم نخواهم گفت پدرت کیست، از من ناراحت مشو چون برای نگفتن دلیلی دارم که هم به نفع تو و هم به نفع من است. حالا

می توانی بروی و هرچه دلت می خواهد بازی کنی! موسی نرفت. انخاس خاتون گفت: مگر نگفتم برو بازی کن. موسی گفت بعد از این که به سؤال پاسخ دادی هرچه بگوئی انجام می دهم. انخاس خاتون سکوت کرد و موسی پرسید: می خواهم بدانم آیا این فرعون که همسر تو است، همان پدر من است؟ انخاس خاتون گفت: تنها چیزی که باید در این مورد بدانی آنست که دیگر این سخن را بر زبان جاری نسازی. اما بدان من مادر حقیقی تو هستم، همین برای تو کافی است، در این کاخ این منم که از تو حمایت می کنم. حالا دلم می خواهد واقعاً تنها باشم. موسی آرام از اتاق خارج شد و غیظ و گرفتگی به حیاط رفت تا قدم بزند که صدائی او را فراخواند: موسی! موسی برگشت و کاهن کاخ را دید که لبخند زنان می گوید: چرا! اخم کرده ای شاهزاده عبوس! موسی گفت: ای مقدس خواهش می کنم مرا با این عنوان مخوان. کاهن هم گفت: تو هم مرا دیگر مقدس صدا نکن، چون مقدس به شخص مرده می گویند، آنهم کسی که جسدش مومیائی شده باشد برای ابدی شدن، نام من آمون تپ است. آمون تپ گفت من انخاس خاتون را حتی قبل از ازدواج با فرعون می شناختم ما با هم رابطه صمیمانه داشتیم، بنابراین هر رازی داری به من بگو! موسی گفت تو که می گوئی مادرم را در گذشته می شناختی و می دانی با فرعون ازدواج کرد آیا تاریخ تولد مرا هم می توانی به یادآوری؟ کاهن کاخ آمون تپ سرخ شد و با ناراحتی گفت: تو مرا به جای یک قابله گرفته ای، این چه سؤال بچگانه ای است که از من می نمائی! موسی خیلی از این طرز برخورد ناراحت شد، برخاست پلکان کاخ را پیمود که دوباره صدای کاهن بلند شد: موسی بایست. و خودش را به موسی رساند و گفت: من این راز را به موقع خودش حتماً برایت می گویم. موسی پرسید: چرا هم اینک نمی گوئی، موقع خودش دیگر چه وقت است که تو و مادرم روی آن انگشت نهاده اید! کاهن کاخ دست بر شانه موسی نهاد و چشم در چشم موسی دوخت و محکم و قاطع گفت: اصرار نکن، من وقتش که فرارسد ناگزیرم به تو بگویم، حتی اگر خودت هم مایل نباشی. موسی حرف آمون تپ را جدی گرفت و دیگر اصرار نکرد.

ایزت اولین عشق رامسس

رامسس پسر فرعون، به عنوان فرزند دوم برای احراز مقام فرعونی در نوجوانی باید با برادر ارشدش شنار رقابت جانکاهی را پشت سر بگذارد، گذشته از آزمون هائی که گاه و بیگاه توسط فرعون انجام می شد او خود نیز برای آزمودن خویش اقدام به خودآزمائی می کرد. پاره زدن در میان جوانان که خود رامسس آن را ترتیب داده بود، آن هم در میان دختران زیبا که چشمانشان را به پارو زنان دوخته بودند برای رامسس که به گفته فرعون دیگر مردی شده و تمایل به جنس مخالف در او بروز کرده بود آکنده از هیجان بود. در حالی که دیگران برای خودنمائی از حضور و تشویق زیبارویان ناظر بر مسابقه الهام می گرفتند، رامسس انگیزه اش فراسوی مسایل جنسی و یا خودنمائی بود، او می خواست خود را بیازماید. رامسس در آن مسابقه پیروز شد و در مقصد که در خارج از طبرس تعیین کرده بودند به محض

خروج از قایق. دختری حدود پانزده ساله، زیبا و بلند بالا، با پوست قهوه‌ای رنگ جلو آمد و پارچه‌ای به شانه‌های رامسس انداخت و این جمله را ادا کرد: درود بر شهزاده رامسس. شما عرق دارید اجازه دهید شما را بپوشانم مبادا دچار سرمازدگی شوید. رامسس تبسم کرد و نگاهی به دختر انداخت و پرسید: نام شما چیست؟ دختر گفت: من ایزت هستم. خوشحالم شما پیروز شده‌اید، به افتخار شما امشب جشنی با دوستانم ترتیب می‌دهم تا قهرمان بزرگ پارو زنی در آن شرفیاب شوند. رامسس گفت: هر چند می‌دانم بسیار جالب خواهد بود اما باید ورزش بطلیم. ایزت گفت: من در آن مکان سکنی دارم - و با دادن آدرس و نشانی - با ادای این کلام که ما امشب جشن برپا می‌داریم اگر تغییر عقیده دادید به ما بپیوندید لبخند زنان دور شد، او دیگر به پشت سرش نگاه نکرد.

دولانت خواهر رامسس در کنار شوهرش ساری زیر سایه درخت انجیر عربی تنومند و بلندی در میان باغ خانه خوابیده بود. رامسس در همان حول و حوش قدم می‌زد و گه‌گاه نگاهی به صندلی کشیده‌ای که دولانت در آن لمیده بود، می‌انداخت. دولانت زنی بود نه زشت و نه زیبا، او به تنها چیزی که می‌اندیشید راحتی و رفاه خودش بود. با موقعیت همسرش ساری در رأس کپ آموزشگاه مرجع و بزرگ طبس و برخورداری از فرزند بودن فرعون هر آن چه را که می‌خواست در اختیار داشت. دولانت بلند قد اما پوست چربی داشت از این رو طی روز ناگزیر روی پوستش ضمادهای گوناگون می‌مالید و از پوستش کمال مراقبت را به عمل آورد. دولانت از آن که بر تمام اسرار جامعه اشراقی مصر اشراف داشت مباحثات می‌نمود. او در آن حالت چشمش به رامسس افتاد و با تبسم گفت: برادر خوبم به دیدن من دیر دیر می‌آئی. رامسس گفت: می‌دانید که بسیار گرفتارم. دولانت گفت: اما این طور که من شنیده‌ام اغلب اوقات بی‌کاری! رامسس گفت: این را باید از همسرت سؤال کنی، و خودم هم از تو سؤالاتی دارم، آمده‌ام با تو مشاوریه نمایم. دولانت با خرسندی گفت: در خدمت برادر خوبم هستم. رامسس گفت: تا به حال نام ایزت به گوش تو نخورده؟ دولانت گفت: قدری او را تشریح کن و توضیح بده! سپس دولانت گفت: بله او دختری است زیبا طناز، می‌گویند در طبس از لحاظ زیبایی بی‌بدیل است، با وجود سن کمی که دارد خواستگاراناش فراوانند. رامسس گفت: از خانواده‌اش هم چیزی می‌دانی؟ دولانت گفت: یک خانواده به تمام معنی متمول، درباری که چند نسل در دربار پذیرفته شده و می‌توانم بگویم تقریباً درباری‌اند. و افزود: حتماً تو را به تور زده؟ رامسس گفت: امروز از قایق که پیاده می‌شدم دختری پارچه‌ای بر دوشم افکند و پس از یک مکالمه کوتاه مرا امشب به مهمانی دعوت کرده است. دولانت گفت: او هر شب مهمانی دارد، هر شب در خانه‌اش جشن و سرور برپا است، راستی از او خوش‌ات آمده؟ رامسس گفت: مرا تحریک و تهییج کرده. دولانت گفت: هر چند تفاوت سنی با هم ندارید، ولی او در این امور خبره است حتماً او تو خوشش آمده که تو را به مهمانی دعوت کرده است، حتماً شرکت کن.

مهمانی ایزت یک مهمانی معمولی نبود، در آن مهمانی دختران اشراف که در رقص مهارت داشتند، با رقص‌های دستجمعی شور و نشاطی که برای رامسس تازگی داشت به راه انداختند. گروهی

هم می خواندند و گروهی هم می نواختند! ایزت در کنار رامسس قرار گرفت، او به تازگی از یک رقص نفس گیر خلاص شده بود، نفس نفس زنان خود را به رامسس چسبانید به طوری که رامسس بالا رفتن و پائین آمدن نفسش را می شنید. دختران به شیوه مصریان نیمه عریان می رقصیدند. جشن تا نیمه های شب ادامه داشت و ایزت که کم کم محیط را خلوت دید با دو جام شراب به رامسس نزدیک گشت و پرسید: شاهزاده از کدام یک از دختران بهتر خوششان آمد. رامسس خجالت زده سر به زیر انداخت ولی ایزت که مثل افعی که با شکار بازی کند لبخندی زد و گفت: یک جام شراب از خجالتت می کاهد سپس مثل استادی ماهر جام شراب را دور گردن رامسس چرخاند و پسر جوان را مسحور و شراب را به لبش نهاد و گفت سر بکش تا به تو شراب دیگری بچشانم. رامسس نمی دانست اختیارش را چگونه آن دختر ربود، مثل کودکی رام به فرامین ایزت عمل کرد و سپس دست رامسس را گرفت و گفت: بگو از کدام دختر بیشتر خوشات آمد تا به تو یک مژده بزرگ بدهم. رامسس که سرش از باده گرم و هیجان و شور تمام وجودش را درنوردیده بود ناگهان گفت: از دختر دریا که نیمه سیرابم کرد. ایزت قاه قاه خندید. ایزت موهای بلندش را باز کرد ولی ناگهان یک سؤال به ذهن رامسس رسید: - من شنیده ام تو نامزد شنار برادرم هستی. ایزت که دیگر خود را تنگ در آغوش رامسس قرار داده بود نگاهی به چشمانش دوخت و گفت: در این لحظه تمام وجودم از آن تو است، سیراب شو! نامزدی نسیه است و سیراب شدن تقد...

رامسس برای اولین بار طعم عشق را چشید، رؤیا نبود، او لحظاتی با خود صحبت کرد که شاید در خواب بودم ولی تمام لحظات در بیداری گذشته و اینک در اصطبل ناگزیر برای اجرای فرمان ساری مربی کپ باید و غلایفی انجام می داد. مهتران اصطبل آهسته با خود زمزمه و مسخره می کردند که اشراف زاده اصطبل بان شده! یک سبد پر از پهن و مدفوع اسب ها و خر ها روی سر یکی از یاران رامسس که توان جسمی زیادی هم نداشت او را به ستوه آورده بود، رامسس به او نزدیک گشت و امنی را شناخت! رامسس ندا داد: امنی؟ رامسس عصبانی شد و فریاد کشید: چه کسی چنین به روز تو آورده! ناگهان دستی نیرومند شانه رامسس را چسبید: تو کیستی که بی اجازه به کار ما دخالت می کنی؟ این اصطبل زیر نظر ولیعهد، فرعون آینده شاهزاده شنار اداره می شود. رامسس بدون آن که لفظاً پاسخی بدهد با آرنج محکم به سینه مرد کوبید به گونه ای که به روی زمین اصطبل درغلتید. مرد برخاست و فریاد زد: باید به این نوجوان درس داد: بیاید! یاران مهتر بی مهابا به سوی رامسس حمله کردند، رامسس به امنی فرمان داد: فرار کن و خود نیز شتابان از اصطبل بیرون رفت. در بیرون اصطبل یکی از مهتران توانست خود را به رامسس برساند که ناگهان رامسس ایستاد و با یک حرکت پا که به پای او زد او را نقش بر زمین ساخت. یاران مهتر از راه رسیدند، امنی هم ایستاد. مرد و یارانش که شش تن می شدند تیغ چاقو مانند برکشیدند، امنی فریاد زد: او! او! شاهزاده رامسس است! در این لحظه هم شنار سر رسید و پرسید: رامسس باز هم در اصطبل؟ گویا آن جانوران بهترین همتشیان تو می باشند! رامسس پرسید: برادرم شنار در این مکان چه می کند؟ شنار گفت: به فرمان فرعون مشغول بازرسی هستیم، فرعون آینده باید قلمرو خود را خوب

بشناسد! من فرعون آینده‌ام به تو هم فرمان می‌دهم نه اطراف این محل و نه نزدیک آن دختر بیائی! او همسر آینده من است رامسس خندید و گفت: نه تو هم فرعون آینده‌ای و نه ایزت همسر آینده تو. او با من خفته است! شنار ناراحت فریاد کشید: - این مزخرفات چیست؟ رامسس گفت: مزخرفات نیست و واقعیات است پدرم ست‌هوس فرعون به من نوید داد که من فرعون می‌شوم، شب پیش هم ایزت نزد من بود...

سته‌هوس - شیطان - که همسر فرعون - ست‌هوس - و مادر شنار و رامسس محسوب می‌شد خود را بسان فرعون فرمانروای مطلق مصر می‌دانست. ما که به سابقه سته خوب آشنائیم، و می‌دانیم مادرش نِفَرْتِنِفَر در آن شب هولناک که به دستور سینوهه بیهوش به دارل‌مات سپرده شد و از آن همه نفر و نفرات - که معلوم نشد از کدام نفر - حامله گشت دختری زاد که او را سته‌هوس شیطان‌زاده خواند، درست مثل ست‌هوس شوهرش که معلوم نشد شاهزاده باکتامون از میان آن همه مردان سنگ بر دوش برای هم خوابگی از کدامیک آستن شده است. در واقع رامسس و شنار و دولانت سه شیطان و شیطان‌زاده واقعی به تمام معنی بودند. سته‌هوس ملکه به دلیل دریدگی و ویژگی‌های خاص در دربار قدرت و نفوذی خاص داشت، او با اندام باریک، چشمان بادامی و بسیار نافذ، بینی ظریف و کشیده با غروری که هیچ‌کس نمی‌توانست لحظه‌ای تحملش را بکند رعب و وحشتی دلهره‌انگیز در دلها ایجاد کرده بود. سته‌هوس به رامسس فوق‌العاده علاقه داشت و در آن لحظه که رامسس را ناراحت دید، او نیز ناراحت شد و علت را پرسید. رامسس تعظیم‌کنان مادرش را در آغوش گرفت. مادرش گفت: مادرت خوب می‌تواند بفهمد که پسرش ناراحت است. آیا باز هم با برادرت شنار درگیری داشتی؟ رامسس گفت: من به او کار ندارم. سته‌هوس - فرعون - گفت: شنار از تو می‌ترسد. رامسس گفت: او به من فرمان می‌دهد فوراً طیس را ترک کنم. سته‌هوس گفت: دلیلش همانا وجود ایزت است، تو با تصاحب ایزت و ایزت با دادن دوشیزگی‌اش به تو خشم و کینه شنار را برانگیخته‌ای! رامسس شگفت‌زده پرسید: به این سرعت شما از محرمانه‌ترین اسرار یاخبر شدید. سته‌هوس گفت: ایزت جزء درباریان است، در این دربار هر کس نفس بکشد من اولین نفری هستم که مطلع می‌شوم. این نزدیکی تو و ایزت برای شنار که می‌خواهد با ایزت ازدواج کند سرشکستگی است اما تو که با او خیال ازدواج را نداری؟ - رامسس تأکید کرد: هرگز، ازدواج ابداً! اما مادرش گفت: تا آن جا که من ایزت را می‌شناسم چون دخترگی خود را داوطلبانه به تو داده به این آسانی‌ها و زودی‌ها دست از سرت بر نمی‌دارد. رامسس دست مادرش را گرفت و گفت: تو تنها کسی هستی که می‌دانم به من خیانت نمی‌کنی، می‌خواهم شغلی به دوستم امنی بدهی سته‌هوس - فرعون - گفت: آیا منشی دبیر سلطنتی او را خشنود می‌کند؟ رامسس پرسید چه کسی دبیر سلطنتی است که امنی منشی او باشد. سته‌هوس پسرش را بوسید و گفت: از این لحظه از نظر من به بعد تو دبیر سلطنتی هستی و می‌توانی دوست امنی را به عنوان منشی برگزینی، اما برای دبیر سلطنتی شدن تاگزیری آزمون‌هایی را بگذرانی، برو و آماده امتحان باش، ولی ترس به خود راه مده تو انتخاب خواهی

شد.

رامسس خود را برای آزمون دبیر سلطنتی به مسئول معرفی نمود ولی او آن آمادگی لازم را نداشت. آزمون در حیاط جنب اتاق‌های کار مسئول دربار قرار داشت. مراسم آزمون دبیری مجلل و در حیاط صورت می‌گرفت برای حضار باید سایبان تعبیه می‌گردید؛ تا از نور خورشید در امان بمانند. در این آزمون ظاهراً هیچ تفاوتی بین رامسس و دیگر داوطلبان به چشم نمی‌خورد، رامسس در واقع معلومات و اطلاعات لازم را برای گذراندن آن آزمون را نداشت. پنجاه نفر از جوانان داوطلب شغل دبیری سلطنت وارد آزمون شدند، از این پنجاه نفر فقط دو تن می‌توانستند بدین مقام دست یابند. پیر مرد سالخورده، دبیر دربار ممتحن جلسه به هر یک از داوطلبین یک لوح داد - تخته‌ای از چوب افاقیا داد که با لایه نازکی از گچ پوشیده شده بود، در مرکز آن حفره‌ای بود که قلم نی‌ای برای نگارش در آن نهاده بودند، آزمون شامل چند معما می‌شد: رامسس بر سر معمای چهارم گیر کرد، معما این بود که چگونه مرگ را به زندگی مبدل باید کرد! رامسس فکرش به جائی نرسید، هیچ چیز در این مورد نتوانست بنویسد... ندائی در گوشش زمزمه شد: مرکب تراش از جنس ماسه که دبیر با آن یک لایه از لوح مکتوب می‌تراشد تا لایحه جدیدی را جایگزین آن کند به او اجازه می‌دهد تخته را قابل استفاده کردن، از حالت مرگ به زندگی مبدل نماید...

و بعد رامسس به دوستش امنی نزدیک گشت و گفت:

- من رامسس به عنوان دبیر سلطنتی تو را به عنوان منشی خودم تعیین می‌کنم.

موسی در آستانه بلوغ...

در آن هنگام می‌بایست موسی و مادرش از طرف فرعون رسماً پذیرفته می‌شدند. فرعون در آن مقطع از مرز چهل سالگی گذشته بود، او موسی و مادرش را در قسمتی از کاخ پذیرفت که موسی آن را تا آن لحظه ندیده بود. موسی وارد تالاری شد که از دیدنش وحشت نمود، کف تالار از سنگهای سیاه رنگ منطقه مصر علیا پوشیده بود، طول تالار بسیار عریض، تخت فرعون در صدر تالار جای داده شده، طرفین تخت دو ستون بلند و بسیار کلفت که روی آن شرح فتوحات فرعون را نوشته بودند. در پشت تخت هم تصاویر نبردهای فرعون منقوش بود. موسی چشمش به فرعون افتاد که بر تخت جلوس کرده و تالار هم مملو از جمعیت بود. هر کس بنا به مقام و موقعیت و رتبه‌اش نشسته بود. موسی از دیدن افراد مختلف حتی افراد خارجی حدس زد چرا مادرش او را در چنین روزی نزد فرعون برده، آن روز روز بارعام بود. شگفت‌انگیز لباس شخص فرعون بود که هیچ کس مثل او ساده نپوشیده بود. فرعون چشمش به همسرش انخاس‌آمون افتاد و موسی را هم دید. فرعون با دست اشاره کرد که همسر و پسرش نزد او بروند. در همین لحظه هم کاهنی که با فرعون مشغول گفتگو بود، مرخص شد و فرعون تنها ماند و تا شعاع حدود شش متری‌اش کسی اجازه نداشت نزدیک‌تر بیاید. انخاس‌آمون سر در گوش موسی نهاد و

گفت: وقتی به جایگاه فرعون رسیدیم فوراً تعظیم کن. موسی چنین نمود و شنید فرعون به مادرش می‌گوید: ای ملکه تو هنوز زیبا و با نشاط هستی. ملکه انخاس خاتون تشکر کرد و اشاره به موسی نمود: این پسر ما است که امروز ده ساله شده، او را آورده‌ام که پادشاه به پسر برکت عنایت نماید. فرعون نگاهی به سراپای موسی نمود، گوئی با پسر بچه بیگانه‌ای روبرو است چون نخستین بار بود که فرعون موسی را می‌دید، سپس پرسید: اسمش چیست؟ انخاس آمون گفت: نامش موسی است. فرعون گفت: موسی که اسم نیست. موسی لب به سخن گشود گفت: اگر موسی اسم نیست چه هست؟ فرعون گفت: پسر بلبل زبانی است، و در جواب موسی گفت: موسی نیمه است، نیم عبارت به معنی: داده شده! اگر نامت آمون موسی [خدا داد] بود بسیار روشن و مفهوم‌دار بود. انخاس آمون گفت: ای فرعون تو نامی بر این پسر بنه! فرعون گفت دیگر برای تغییر نام دیر است یک شاهزاده هنگامی که به تخت می‌نشیند می‌تواند نامش را تغییر دهد مثل خودم که نامم را از ست‌هوس به ورزای فاتح تغییر دادم، یک دفعه هم وقتی به دنیای مغرب مومیائی شده رهسپار می‌گردد. سپس به موسی گفت جلو بیا! و دستش را روی سر موسی نهاد و گفت: من به تو برکت می‌دهم و چون برکت داده شده‌ای اگر نیزه‌ای به سوی گردنت پرت کنند آن نیزه به تو اصابت نمی‌کند، هرگاه دشمنه‌ای به سینه‌ات حواله کنند آن دشمنه بر تو کارگر نخواهد افتاد، اگر تو را در چاهی بیندازند تو خفه نخواهی شد، هرگاه یک افعی به تو حمله کند فوراً عقب می‌کشد و تو را نیش نمی‌زند، اگر درون نیل بیفتی و تمساحان نیل تو را ببیند تو مصون هستی و به تو حمله نمی‌کنند، و من که پادشاه هستم و فرعون مصر هستم تو را در برابر تمام بلایا حفظ می‌کنم و به تو برکت دادم. پس از خروج از دربار انخاس خاتون خوشحال و مغرور به پسرش گفت: ابهت و عظمت فرعون را مشاهده کردی؟ موسی چیزی نگفت: دختران و پسران فرعون وضع زندگی‌شان با هم فرق می‌کرد. این تفاوت بستگی به محبوبیت و نفوذ زن در فرعون را داشت. وقتی کنیزی از فرعون حامله می‌شد و فرزندی به دنیا می‌آورد جای وی در کاخ سلطنتی تثبیت می‌گردید. خوابگاه این کنیزان مادر شده و همگی در یک جا مستقر بودند و شب‌ها را در یک تالار وسیع، از تالارهای کاخ می‌خوابیدند. اگر نوزاد پسر بود، مادرش تا سن هفت سالگی کودک را نگاه می‌داشت سپس به یکی از کاهنین سپرده می‌شد تا تحت تعلیم آن کاهن پرورش یابد. ولی اگر نوزاد دختر بود مادرش نمی‌توانست طفل را نزد خود نگاهدارد دختر را به یک دایه ویژه می‌سپردند تا بزرگ شود. اما زنان فرعون هر یک دارای مکان مستقل برای خود بودند و فرزندانشان نیز با آنان به سر می‌بردند، البته روزها نزد مادرشان نبودند، به ویژه پسران که باید تعلیمات مختلف و دروس گوناگون بیاموزند، طرز سلاح‌های متنوع را فراگیرند، طی مدت روز در مدارس و شب با مادرانشان بودند. مقام مادر موسی انخاس خاتون مقامی شاخص بود، درست است که ملکه ست‌هوس در دربار خودش یک فرعونه بود و پسرانش رامسس و شنار از تمام پسران سر بودند، اما نسبت به دیگر زنان انخاس خاتون سوگلی محسوب می‌شد. انخاس آمون چون از بستگان نزدیک فرعون بود قرب و منزلتی ویژه داشت و نسبت به موسی محبت زیادی می‌کرد، اما موسی همواره

می‌گفت: من در پی کشف آن راز هستم! چون کاهن بزرگ کاخ مطالبی برآیم گفته است. موسی در بین پسران فرعون هرچند ساکت ولی جسور و شجاع و نیرومند بود و در تمرینات مختلف این توانائی خود را نشان می‌داد. درون کاخ محیط مخصوصی را جهت تمرینات امور جنگی اختصاص داده بودند، پسرها در آن میدان آموزش می‌دیدند و دختران از نقطه‌ای دور بدان صحنه می‌نگریستند. تمرینات جنگ تا ظهر ادامه داشت. پس از اتمام تمرینات پسران فرعون به فرمان مربی به درون استخر برای شستشو هجوم می‌بردند بعد از استحمام نوبت به صرف ناهار می‌رسید. ناهار شاهزادگان عبارت بود از انجیر، انگور، نارگیل تازه و آشامیدنی، در مدرسه و تمرینات نوشیدنی متداول مصری که همانا آبجو باشد به شاهزادگان نمی‌دادند. یکی از مربیان فنون نظامی سردار جنگ بود که به اتفاق دستیارانش شامل چند افسر پسران فرعون را آموزش می‌دادند. این سردار بسیار سختگیر و دقیق بود به طوری که در تمرینات روزانه پسران فرعون را به واقع به ستوه می‌آورد و اشک در چشمانشان می‌دوانید ولی آنها جرأت اعتراض نداشتند زیرا خوب مطلع بودند فرعون تأکید کرده بود مربیان در امور آموزش اختیار تام دارند و حرف مربی در هنگام آموزش عیناً حرف فرعون است. این تأکید دست مربیان را برای آزادی عمل باز می‌گذاشت. و در یک مورد که احساس کرد پسران فرعون علت آن همه سخت‌گیری‌ها را جویا می‌شوند برایشان توضیح داد: شما باید از این سخت‌گیری‌ها استقبال کنید و خرسند باشید زیرا با این آموزش و آمادگی رزمی که می‌بینید فردا در میادین نبرد پیکان نیزه، بین سینه یک سرباز عادی و یک فرعون‌زاده تفاوتی قایل نمی‌شود تیر هر دو سینه را به یکسان سوراخ می‌کند، شاهزاده و فقیرزاده در میدان نبرد نداریم، اگر در میدان کمترین غفلتی مرتکب شوید سینه با نوک خنجر دریده می‌شود! یک تیغ شمشیر شما را به دیار مغرب دون مومیائی می‌فرستد چون جسدتان را به خاطر زیورآلات می‌برند و تکه تکه می‌کنند!! موسی این حرف‌ها را که از زبان یک مربی کارکشته که درباره پسران فرعون در میادین می‌گفت با حرف آن روز فرعون که به او برکت داد مقایسه کرد! تیراندازی با کمان به علت علاقه وافر فرعون بدین حربه از تمرینات مداوم و بسیار حساس به شمار می‌رفت. مصری‌ها به کمان‌کشی عقیده خاصی داشتند و مربی پسران فرعون تیر در این مورد نهایت تلاشش را مبذول می‌داشت. موسی در این تمرینات بسیار مهارت داشت و تنها رامسس بود که بهتر از موسی تیر می‌انداخت و کمان می‌کشید. هر دفعه که تیر موسی به خطا می‌رفت رامسس فوراً آن نشانه را هدف می‌گرفت و بدون نقص تیر را به میان نشان می‌نشاند.

درگیری رامسس و موسی در میدان تیر...

برتری ذاتی رامسس بر موسی در کمان‌کشی و تیراندازی رفته رفته به نوعی دیگری نهانی مبدل شد چون آنان به علت نوجوانی و سبقت‌جوئی دارای کنش‌های خاص سن و سال خود بودند که ناگزیر می‌نمود. مربی تیر که نامش ستی‌هوپ بود به پسران کارآموز گفت، خوب دقت کنید، من فقط طرز کمان

گرفتن و کمان کشیدن را به شما می‌آموزم هدف‌گیری و نشانه‌زنی خوب به عهده شما و بستگی به استعدادتان دارد. آن قدر باید تیر بیندازید تا ماهر شوید. موسی دقت و حوصله را چاشنی کار کرده بود ولی رامسس شتاب زده تیرها می‌ساخت. ستی‌هوپ تأکید می‌کرد: سرعت در تیراندازی حرف اول را می‌زند در میدان نبرد تیراندازی زنده می‌ماند که اول کمانش را رها کند. موسی که در کار کمان‌کشی کند کار می‌کرد در آن روز تیری رها ساخت که مطابق معمول کمی کمانه کرد و هدف را نگرفت. رامسس با سرعت و بی‌درنگ کمان را زه کرد و کشید تا نشان بدهد از چه سرعت و مهارتی برخوردار است به محض کشیدن کمان در آن سوی هدف طفلی سر برآورد. کودکان کنیزان در آن سوی میدان نگاهداری می‌شدند و یک نفر سرپرست از نزدیک شدنشان به حوالی میدان تیر ممانعت می‌کرد، اما آن طفل شیطنت کرده بود و خود را در تیررس قرار داده بود، موسی که حواسش به هدف بود طفل از درخت بالا آمده را دید که کنار هدف قرار گرفته و لحظه‌ای دیگر ممکن است توسط تیر برادرش رامسس به هم دوخته شود، از این رو با تمام توان و با سرعت به کمان رامسس ضربه‌ای فرود آورد، این حرکت نه فقط باعث شد کمان از دست رامسس به زمین افتد بلکه خود او نیز بر اثر این ضربه غیر مترقبه بر زمین افتاد!! این زمین‌خوردگی و آن منتظره تمام تماشاچیان که دختران فرعون بودند و نیز پسران فرعون را دچار حیرت کرد. رامسس از زمین بلند شد و غضبناک خروشید: این چه کاری بود موسی؟ موسی گفت: من قصد توهین به تو را نداشتم تنها چیزی که باعث شد این‌گونه ناخودآگاه مانع از تیراندازی تو شدم حضور یکی از پسران کنیزان بر بالای درخت در مسیر هدف بود که اگر تیر تو خطا می‌رفت او را می‌کشت. همه به این گفت و شنود گوش می‌دادند و منتظر واکنش رامسس بودند. جواب موسی برایشان همان قدر غیرمنتظره و عجیب بود که به زمین افکندن کمان و پسر فرعون! زیرا بر زمین افکندن پسر فرعون - کسی که امید می‌رفت فرعون آتی مصر باشد - توهینی بود نابخشودنی که اگر از یک فرد معمولی سر می‌زد بلافاصله به مرگ محکوم می‌گردید ولی چون از طرف برادر رامسس موسی این خطا سرزد قضیه شکل دیگری داشت. موسی رنگ باخت چون تازه فهمید که چه خطائی از او سر زده است، در حالی که هیچ کس نمی‌توانست و اجازه نداشت از موسی به علت پسر فرعون بودن بازخواست کند. اما رامسس که همگان را پیرامون میدان دید در ازاء آن حرکت موسی سیلی محکمی بر گوش برادرش موسی نواخت. موسی سرخ شد، خشم بر او مستولی گردید، ولی برای تسلط بر خود چشم بر هم نهاد و مدتی باز نکرد. پس از آن که چشم باز کرد در میدان تیر هیچ کس به جز مربی تیر و کمان ستی‌هوپ حضور نداشت. موسی برای این که مربی‌اش اشکهایش را نبیند چرخید. ستی‌هوپ آرام به طرف موسی آمد و پرسید: شاهزاده موسی، فراموش کن، من از این که دیدم توانستی بر خشم خویش غلبه کنی خوشحالم. به من ثابت شد که تو لایق فرمانروائی هستی ولی یک سؤال برایم باقی است و آن این که چرا به خاطر جان یک بچه کنیز حاضر شدی یک شاهزاده را به زمین افکنی؟ موسی گفت: قصد من رامسس نبود، بلکه کمانش را خواستم بگیرم. ستی‌هوپ که دانست تضاد بین آن دو ممکن است نظم میدان آموزش تیر را به

هم بریزد، آنان را به دو دسته تقسیم کرد و در دو وقت مختلف تمرین داد.

موسی در آن مقطع در شهری به نام رامسس شهر واقع در ناحیه شمالی نزدیک دلتای رود نیل [تقریباً حوالی قاهره کنونی] سکونت داشت. قصر سلطنتی رامسس شهر از انبیه بسیار مجلل پایتخت مصر محسوب می شد و موسی هر شامگاه هنگام غروب خورشید در کاخ قدم می زد. نور خورشید که بر ستون های سنگی سر در کاخ ها و سنگهای صیقلی کاخ می خورد منظره سحرانگیزی خلق می کرد و موسی تا مدت ها بدان می نگریست تا هوا تاریک گردد. این یکی از تفریحات مورد علاقه موسی طی روز بود.

دیدار عاشقانه و انتقام خصمانه

در کنار مزرعه گندم درون یک کلبه نی نی، متروک و دور افتاده شب ها رامسس و ایزت خلوت می کردند. رامسس پرسید: دلیل این که تو مرا برگزیده ای چیست؟ من در حال حاضر دبیر سلطنتی هستم به همین دلیل نمی خواهی مثلاً با ولیعهد که می گویند برادرم می باشد ازدواج کنی؟ ایزت گفت: تو فرعون آینده مصر هستی! به علاوه من ابداً از شنار خوشم نمی آید، وقتی تجسم می کنم که می خواهد مرا لمس کند، ناراحت می شوم. اما شنار عاشق است و خطرناک...

شنار از فراز تخت روان که روی دوش باربران حمل می شد به شکارچیان در حال عزیمت به شکارگاه سلام فرستاد. رامسس سوار بر گردونه نسبتاً سبکی که توسط یکی از سربازان قدیمی هدایت می شد با شادی راه بیابان در پیش گرفت. شنار رفتن او را با چشم بدرقه کرد ولی خود در آن شکار شرکت ننمود. برنامه ریزی به عهده میر شکار بود. سگ های شکاری به دنبال گردونه ها می دویدند. تمام وسایل برای چند روز صید تهیه شده حتی چادر برای خواب نیز آورده بودند. گردونه ران از رامسس پرسید: آیا تصمیم داری شکار را در کمند گرفتار نمائی یا بکشی؟ رامسس گفت: ترجیح می دهم با کمند اسیر کنم. گردونه ران گفت: بنابراین کمند بگیر. رامسس در این لحظه سه گله آهو را از دور دید، او و گردونه ران به تعقیب گله پرداختند و سه رأس آهو که مسن و بی حال بودند از گله جدا شدند، اما گله به سرعت درون رودی در صخره روان گشت، گردونه ایستاد و گردونه سوار پیشنهاد نمود: دیگر نباید با گردونه رفت، پیاده! رامسس پرسید چرا پیاده؟ گردونه ران گفت: به دلیل ناهمواری زمین این سنگلاخ ها باعث شکسته شدن چرخ ها می شود. رامسس گفت: بدین ترتیب ما به گله نمی رسیم. گردونه ران گفت: من با این نقاط به خوبی آشنایم این آهو ها به غاری پناه می برند و آنگاه در دام ما هستند. حدود نیمه روز برای رسیدن به گله راه پیمائی کردند، وزن سلاح و آذوقه توانشان را گرفت، اما شدت گرما فشارش از این خستگی هم بیشتر بود و ناگزیر برای استراحت به تخته سنگی تکیه دادند. گردونه ران پرسید: خسته شدی؟ رامسس گفت: نه! رامسس پرسید غاری که می گفتی کجا است؟ گردونه ران گفت: چند منزل دیگر راه است، اگر می خواهی ادامه دهیم و اگر هم نمی خواهی باز گردیم. رامسس گفت: ادامه می دهیم، ولی هیچ موجودی

حتی مار و عقرب هم در این بیابان زندگی نمی‌کند، عجیب بیغوله‌ای! گردونه‌ران ناگهان گفت: - من از ناحیه پای چپ ناراحت‌ام، یک زخم کهنه آزارم می‌دهد، اگر موافق باشی استراحت کنیم؟ آن دو آن قدر توقف کردند تا شب فرا رسید. گردونه‌ران گفت: تو استراحت کن و بی‌دغدغه بخواب چون این زخم نمی‌گذارد من به خواب بروم، اگر هم خواستم بخوابم تو را خبر می‌کنم. رامسس خوابید و ساعتی بعد چشم گشود، خود را تنها دید. گردونه‌ران که خود را ناتوان و علیل نشان داده بود، گریخته بود! او نه فقط خودش رفته بلکه تمام آذوقه و اسلحه را با خود برده بود، رامسس بدون غذا و اسلحه در بیابان تاریک! رامسس گفت: توطئه! می‌خواهند مرا با طی طریق و کمبود غذا از بین ببرند! رامسس به یاد ارتباطی افتاد که در بدو حرکت بین شنار و گردونه‌ران صورت گرفت شنار بی‌گمان در انتظار دریافت خبر مرگ گمشده‌ای در بیابان لحظه‌شماری می‌کرد. رامسس سعی کرد راهی را که آمده بود به خاطر سپارد، ناگهان غزالی از روبه رویش گریخت، رامسس دانست در آن نزدیکی باید منبع آبی باشد، به حیوانات بهتر می‌شد اعتماد کرد. او پی‌غزال را گرفت تا به گله‌شان رسید و در آن جا درخت خرمائی توجه او را جلب کرد، خرمای صحرائی به ارتفاع حدود ده متر از دور خودنمایی می‌کرد. این نوع درخت خرما یا شاخه‌های پراکنده، پوست خاکستری، گل‌های کوچک و معطر زردرنگ متمایل به سبز زیبایی خاصی داشت. رامسس به سوی درخت نخل حرکت کرد، او آرام و منظم گام برمی‌داشت تا دچار کمبود نیرو نگردد. رامسس نزدیک درخت که رسید مردی را تکیه داده بر درخت دید! رامسس با نهایت حیرت نزدیک گشت و رئیس مهتران اصطبل را دید - همان کسی که در اصطبل با او درگیر شده بود - رئیس مهتران درود گفت. رامسس که از تشنگی لبانش به هم چسبیده بود قادر به پاسخ نبود و چشمش فقط مشک آب مهتر را می‌دید که کنار پای او روی زمین قرار دارد. مهتر پرسید: تشنه‌ای؟ ولی من این آب را به کسی که قرار است تلف شود هدر نمی‌دهم. خوب مرا در اصطبل نزد مهتران خوار کردی؟ رامسس گفت: همین انگیزه تو برای کشتن من است یا به فرمان شنار که در مدخل شکارگاه منتظر خبر مرگ من است بدین نقطه آمده‌ای؟ مهتر لبخند زد و گفت: تمایل خودم هم بی‌تأثیر نبوده و چاقو بر کف برخاست. رامسس فوراً دست حریف را خواند، او می‌دانست این مهتر در فن کشتی خبره است و می‌خواهد به او فن بزند و از پای درآورد، رامسس جز جمع کردن قوا برای کشته نشدن چاره‌ای نداشت. او ناگهان قوایش را در گلو ریخت و با تمام توان نعره زد و نیرویش را آزاد نمود و خود را به طور غافلگیرکننده روی مهتر انداخت تا نتواند از چاقویش استفاده کند، ضربه رامسس مهتر را واژگون نمود و به درخت چسباند: آن درخت تیغ‌های درشت و تیزی به اندازه و به بوندگی دشنه داشت و مرد را به درخت دوخت...

خورشید در میان آسمان بود، شکارچیان حیران و نگران از ناپدید شدن رامسس همه جا را جستجو کرده و ناامید آهنگ بازگشت و خبر به شنار دادن را داشتند که از دور شبیحی هویدا گشت: دبیر پیر پنداشت شبیح می‌بیند همه سراپا چشم سوی شبیح نگرستند، که ناگهان ندائی برآمد: من رامسس هستم، از کمند صیاد جسته! شکارگاه جای آزمون بزرگ است...

آرایشگران پیرامون شنار در کاخ خصوصی به ناخن‌آرایی و آرایش موی او می‌پرداختند. شنار توجه ویژه‌ای به خود و طرز زندگی و نحوه گذران عمر داشت. با برخورداری از اموال فراوان همواره خواستار بهترین‌ها بود. زیبایی و آرایش شاخص و جای ویژه‌ای در زندگی اشرافی و درباری داشت. لحظه‌ای که آرایشگران به بدن شنار روغن‌های معطر می‌مالیدند، شنار هنگام نشستن زیر دست آرایشگران آرامش می‌یافت و دستور می‌داد پیرامونش سکوت برقرار باشد، آن روز مطابق معمول شنار را عطراگین می‌نمودند که ناگهان همه‌های آرامش کاخ را به هم ریخت و فریاد: من می‌خواهم واقعیت را بدانم با یورشی که رامسس به طرف شنار برد، در همه جا پیچید. رامسس به درون حمام مجلل شنار حمله کرد و تکرار نمود: می‌خواهم واقعیت را بدانم، همین لحظه! شنار که عنان اختیار از دست داده بود لرزان آرایشگران را با حرکت دست مرخص کرد و ندا داد: آرام باش برادر کوچک خوبم، چه می‌خواهی؟ در مورد چه می‌گویی؟ رامسس با تمسخر گفت: یعنی خودت هم نمی‌دانی که برای کشتن من چند تن اجیر کرده بودی. شنار گفت: این توهمات و این مزخرفات را که گفته، به من نشانشان بده! رامسس خنده تلخی کرد و گفت: خودشان، خودم از حلقومشان بیرون کشیدم، اگر می‌خواهی ببینی برو او را به درخت دوختم! اولی مرده، دومی ناپدید شده، گردونه‌ران! شنار که دید جای انکار نیست سعی کرد ملایم کند و گفت: فراموش مکن که من برادر تو هستم. رامسس گفت: من هم این حق برادری را مثل خودت به جای می‌آورم. شنار شانه‌های رامسس را گرفت و گفت: هرچند اختلاف سلیقه و اختلافاتی با هم داریم ولی هرگز دلم نمی‌خواهد نابود شوی. رامسس گفت: وقتی گردونه‌ران پیدا شد معلوم می‌شود حرف تو چقدر درست بوده است. رامسس سپس به سوی امنی رفت، امنی گفت: اطمینان داشتم سالم باز می‌گردد. شب هنگام رامسس به کلبه نی‌ئی جایی که ایزت را ملاقات می‌کرد، رفت و منتظر ماند. مدتی گذشت و مشاهده کرد ایزت آرام آرام به درون کلبه خزیده خوشحالم آمدم، شنار برادرت دارد دیوانه می‌شود. رامسس گفت: به همین دلیل هم می‌خواست مرا در شکارگاه نابود کند، حالا جای این سخنان نیست بیا تا تو را اندکی نوازش کنم، ایزت سرش را در کنار رامسس نهاد شروع کرد به نوازش پاهای رامسس سپیده که دمید موهای ایزت را نوازش کرد و ایزت گفت: می‌گویند در شکارگاه یک نفر را کشته‌ای. رامسس گفت: قصد جانم را به فرمان برادرم داشت، ایزت گفت: من هم باید تو را بکشم چون احساس می‌کنم تو هم قصد جان مرا داری...

رامسس در مقام دبیر سلطنتی...

هنگامی که رامسس شنید: حالا حرکت می‌کنیم! رامسس نتوانست باور دارد به این زودی به فرمان فرعون اولین مأموریتش را در مقام دبیر سلطنتی آغاز می‌کند، رامسس که با ایزت در کلبه قرار داشت دیگر نمی‌توانست طبق آن فرمان شب را در نزد معشوق بگذرانند، او بیشتر با پایروس قلم عجین بود تا اندام ایزت زیبا. رامسس روزنامه سفر را می‌نوشت، مناظر زیبا و متعدد بین راه و اطراف را

نمی‌توانست نادیده انگارد. مقصدشان جبل سلسله بود. رامسس در طول مسیر نتوانست پدرش فرعون را ببیند، چندین روز متوالی به همان سان گذشت و روزنامه‌کشی پر شد. این ششمین سال سلطنت ست‌هوس به شمار می‌رفت که به مناسبت این ششمین سال سنگتراشان سرباز به تعداد یکهزار، سنگتراش ملوان به همین تعداد در جبل سلسله گمارد تا برای حمل مصالح از کشتی دست به کار شوند. سنگتراشان تخته سنگهای عظیم را پس از شکاف‌های کوچک در سنگ بیرون می‌کشیدند، کارشناسان و سنگ‌شناسان رگه‌های سنگ را شناسائی می‌کردند و روی سنگ‌ها علائم خاص می‌نهادند، طراحان با ترسیم طرح‌های گوناگون سنگ را آماده‌تراش می‌نمودند تا سنگ‌تراشان روی آنها کار کنند. جهت استخراج و تهیه سنگها بزرگ گوه‌های چوبی، از جنس چوب خشک در شکاف‌ها فرو می‌کردند سپس آنها را خیس می‌نمودند، چوب بر اثر انبساط متراکم می‌گردید و شکاف شدیدی بر سنگ وارد می‌ساخت، همین التهاب و آماس سنگ را می‌ترکاند. وقتی سنگ به قطعات کوچک‌تر تقسیم می‌شد در همان نقطه سنگتراشان دست به کار می‌شدند. سنگ‌های عظیم را هم به روی سطح لیز و سرسره‌مانندی می‌نهادند این سنگها را که از نقاط دور بدان جا حمل کرده بودند، بدین سان از کشتی بر روی ساحل فرود می‌آمد، کشتی‌های باربری سنگ‌ها را به کارگاه‌های ساختمانی معبد در نظر گرفته شده انتقال می‌دادند. رامسس در ثبت و نگارش نحوه آن همه کارگر مردد و حیران ماند، کارگرانی که بی‌وقفه کار می‌کردند، اما رفته رفته خو گرفت و با جو کار آشنا گشت: مردان خشن و سخت‌کوش، تکیه کلام‌ها، اختلافات متعدد آنان، آنان که با نمایش قلم و چکش با مهارتی شگرف سنگ می‌تراشیدند، کسانی که عرق ریختن و خستگی نمی‌شناختند، نه گرما، نه سرما بر نشان بی‌تأثیر بود، تنها فعالیت، تلاش، کار و نتیجه آن که چشم را خیره می‌رفت. رامسس مو به مو نوشت. پیامی که فرعون در آن جا می‌خواست به رامسس در آن نقطه بدهد این بود که: کودکی سپری شده و دوران جدی و واقعی فرا رسیده است. ست‌هوس یا ورزای فاتح پسرش را در کوره‌گداخته در بطن جریان‌ات قرار داده بود، برای فرعون شدن آبدیده شود.

آرامش معدن در شب، انباشته شدن سنگ‌های عظیم استخراج شده کارگران در حال تفریح و شوخی همه در دفتر روزانه کشتی ثبت می‌شد. او مشغول نگارش بود که شنید: شنیده‌ام یک نفر را کشته‌ای؟ صدای فرعون پدرش بود! رامسس گفت: من فقط از خودم دفاع کردم، او با چاقو قصد کشتن مرا داشت، البته به فرمان شنار! فرعون گفت پس قادر به کشتن هستی بنابراین برای فرعون شدن باید در آزمون کشتن برآئی سنگ بردار و فوراً بر سر این سگ همراهت بزن! رامسس گفت: - این آزمون خطا است، اگر راهی باشد برای فرعون شدن بهتر است شنار برادرم بپیماید من کسی را نمی‌توانم بکشم، او هم کشته شد چون من دفاع کردم. فرعون گفت: اطاعت کن! رامسس گفت: در اختیار خودم نیست قادر نیستم، مگر آن که این سگ هم به فرمان دیگری بخواهد مرا نابود کند، آنگاه در مقام دفاع برخوام برآمد. ست‌هوس - فرعون - پرسید: آیا به عواقب این نافرمانی آگاهی داری؟ رامسس فوراً گفت: دوست دارم در

جرگه سنگتراشان، سنگتراش شوم و هرگز هم قدم به قصر نگذارم! فرعون پرسید: آیا تو حاضری به خاطر یک سگ از فرعون شدن چشم پیوشی؟ رامسس گفت: - این سگ به من اعتماد کرده، من نیز ناگزیرم از او حمایت کنم. سپس خطاب به سگش بیدار گفت: بیدار بیا برویم! ست هوس - فرعون - و رامسس هر سه به راه افتادند، در میان راه فرعون گفت: اگر سگ راکشته بودی... اگر سگ راکشته بودی از پست ترین افراد بودی، با این رفتار نشان دادی طرز فکر تعالی داری. رامسس از شادی ایستاد و گفت: من نیز از فرعون پدرم جز این کلام دیگری انتظار نداشتم رامسس گفت: می توانم در این معدن نزد کارگران بمانم. ست هوس گفت: فرعون آتی کارهای مهم تر از ماندن در معدن دارد.

ایزت دست رد به سینه شنار می زند...

امنی به عنوان منشی ویژه سلطنتی مشغول طبقه بندی اطلاعات بود، منشی رامسس از کارش راضی به نظر می رسید. او مشغول مرور لوح هائی بود که ناگهان ایزت زیبا به قلمرو رامسس یورش آورد و با فشار در را گشود و پرسید: رامسس کجا است، زود بگو! امنی گفت: من بی اطلاعم. ایزت گفت: چطور نمی دانی تو از تمام اسرار رامسس مطلع هستی. امنی گفت: ناگهان غیش زده، واقعیت را می گویم. ایزت گفت: می گویند رامسس محال است رازی را از تو پنهان بدارد. امنی گفت: درست است اما این که چگونه ناگهان غیش زده واقعاً بی اطلاعم، من حتی برای خشنود کردن شما هم نمی توانم در این مورد دروغ بگویم. ایزت گفت: پس چرا نگران نیستی؟ امنی گفت: چرا نگران باشم؟ ایزت گفت: پس تو می دانی کجاست و نمی گوئی! امنی گفت: اگر جسارت نکنم شما خودتان را خسته و مرا بیهوده متهم می کنید، دروغ می خواهید بگویم، نمی گویم، ولی می دانم هر کجا باشد به زودی باز خواهد گشت. شاید هم باز توطئه ای توسط شنار در کار باشد، او در عشق شکست خورده شاید می خواهد تلافی کند، سراغ او بروید بهتر نتیجه می گیرد.

شنار ناهارش را تازه تمام کرده بود، بلدرچین کباب مورد علاقه اش. ایزت پر خاشگر بر او وارد شد و شنار ملایم و آرام خوشامد گفت: ایزت زیبا، سرافرازم کردی. بفرمایید در حریره النجیر یا من هم غذا شویم. ایزت تند و سریع پرسید: فوراً بگو رامسس کجاست؟ شنار گفت: من مدت ها است از برادرم بی خبرم. ایزت گفت: همین جمله مشت تو را باز می کند، بگو رامسس کجاست. شنار گفت: اول بفرمایید بتشینید با هم چند کلام حرف بزنیم تا ببینیم رامسس را کجا فرستاده اند! ایزت نشست و منتظر شنیدن شد. شنار خیره و مجذوب به او گفت: چرا شما به بخت خود لگد می زنید، به جای همسر یک دبیر سلطنتی شدن، همسر فرعون آتی شوید، به آینده بنگرید، لحظه را فراوش کنید. ایزت پرسید: چه آینده؟ شنار گفت: یک زندگی مشعشع در کنار فرعون آتی. ایزت سعی کرد خوددار باشد سکوت کرد و شنید: واقعاً می خواهید جای رامسس را بدانید؟ ایزت باز سکوت کرد و شنار گفت: اگر بگویم شما ناراحت نمی شوید. ایزت گفت: خودم را برای بدترین آماده کرده ام. شنار گفت: او را به جنوب در معادن

فرستاده‌ام، طوری او را مشغول کرده‌ام که مدتی طول بکشد خودش را به شما برساند! به شما هشدار داده بودم. حالا انتخاب کنید، می‌بینید این منم که فرمان می‌دهم... شنار جلو رفت و دست ایزت را گرفت. ایزت دستش را کشید: رها کنید. شنار گفت: شما به بخت خویش لگد می‌زنید. ایزت گفت: دلم در گرو رامسس است. شنار گفت شما همسر فرعون می‌شوید، دیوانگی نکنید. ایزت گفت: فرعون خودتان هستید، من تصمیم را گرفته‌ام.

بندر طبس شلوغ و پر ازدحام، مردان پرتلاش، کشتی‌ها در رفت و آمد یاریران بار بر دوش و مسافران در پی امور سفر بودند کشتی فرعون به سوی شمال می‌رفت، کشتی با ترک ممفیس وارد قلب دلتا می‌شد، رامسس متحیر به اطراف می‌نگریست. همه جا آب بود. مرغان غواص، مرغابی‌ها، مرغان ماهیخوار قلمرو وسیعی داشتند. کشتی طبق فرمان ناخدا که آشنا به دریا بود مسیر خاصی را طی می‌کرد: فرعون مصر بر عرشه کشتی پسر فرعون در کنار پدر ساکت ایستاده بود. ست هوس ساکت و متفکر غرق در افکار خویش بود، رامسس سکوت را رعایت کرد ناگهان فرعون ندا داد: رامسس آن جا! در اوج آسمان پرندگان مهاجر به صورت عدد هفت پرواز می‌کردند، آن دو مدتی راجع بدان صحبت کردند و شب هم با درخشیدن ستارگان فرعون به رامسس آموزش نجوم داد: صور فلکی، حرکت سیاره‌ها، ماه، خورشید و مفهوم هر یک... سپس پرسید: فرعون نباید قدرتش را تا اوج آسمان بکشانند؟ رامسس از آغشته شدن به روغن ناراحت بود ولی وقتی حشرات و هجوم آنها را دید که با استشمام بوی مخصوص او را نمی‌گزند، از ناراحتی به در آمد. کشتی پس از ورود به دریاچه‌ای که میان دو جزیره کوچک بود به شهری نزدیک گشت که فرعون برای رامسس توضیح داد: شهرهای مقدس «رپ» و «دپ» رامسس شهرهای مقدس را از دور از نظر گذراند، در برابر پرستشگاه کوچکی به فکر فرو رفت: نقش فرعون آن است نخستین خادم خدایان باشد، عجب این چیزی جز یک جبار نیست. فرعون طی آن سفر به رامسس گفت: تو را به این نقاط آوردم تا از هستی خود آگاه شوی و از عالم کودکی بیرون آئی... و این همان پیام سلطنت و ولیعهدی بود. کشتی به ممفیس بازگشت و از دور مواد شهر هویدا گردید.

ست هوس - فرعون - نزد ست هوس همسرش آمد. ملکه بزرگ که رئیس انتظامات صحبت می‌کرد متوجه ورود فرعون شد او به رئیس انتظامات گفت: گمان کنم اطلاع داری که یک مهتر قصد جان رامسس را کرده بود؟ رئیس انتظامات گفت: آری علیا حضرت. سپس سؤال شد: شما می‌دانید باید گردونه‌ران را فوراً بیاوید، همان کسی که همراه رامسس بوده؟ پاسخ‌ها همه یا: آری علیا حضرت جواب داده می‌شد. سؤال شد مسبب اصلی را پیدا کرده‌اید. رئیس انتظامات سر به زیر انداخت و شنید: حتماً از واقعیت و جستجو می‌ترسید؟ رئیس انتظامات گفت: علیا حضرت خودشان حدس زدند... ست هوس گفت: بنابراین آن چه شنیدم واقعیت دارد؟ رئیس انتظامات با سر علامت مثبت داد.

ایزت در شب سال نو و جشن طعیان نیل صبر و شکیبائی خود را از دست داد و با وجود ممانعت رامسس به ایوانی که رامسس و سگش بیدار در آن بودند گام نهاد. بیدار غریب رامسس متوجه

غریبه شد و ایزت را در کنارش لمس کرد. رامسس بی تفاوت او را نگرست ایزت برآشفته و پرسید، چه شده؟ رامسس گفت: فقط می خواهم تنها بمانم. ایزت التماس می کرد، حرف بزن. رامسس آرام شد و گفت: نیل را بنگر! ایزت گفت: می توانم کنارت بنشینم؟ و بدون اجازه نشست ولی ساکت. رامسس گفت: ستاره سوتیس در حال خروج از تاریکی است، این ستاره فردا در مشرق همزمان با خورشید طلوع می کند، آنگاه طغیان نیل آغاز می گردد! ایزت پرسید: هر سال که این اتفاق رخ می دهد، امر عجیبی نیست. رامسس گفت: اما امسال سالی است بس متفاوت، پدرم مرا در مقابل خود قرار داد. ایزت گفت: منظورت چیست؟ باید راهی که برایم انتخاب کرده طی کنم. ایزت گفت: برایم مهم نیست چه می شوی، فقط خودت برایم مهم هستی.

جشن طغیان نیل طبق معمول با ندای الهه ایزیس خدای جهان زیرین را باز یافته است آغاز گشت. کمی پس از سیده صبح ترعه را باز کردند، این ترعه شهر را مشروب می کرد. در کاخ جنب و جوش به چشم می خورد، فرعون در رأس مراسم پیش کشی را شخصاً به عهده داشت. معلوم نبود جایگاه افراد در کجای مجلس است. شنار برای چتدمین دفعه از مستخدم مخصوص سؤال کرد، نمی دانی جای مرا در کجا تعیین کرده اند؟ جواب منفی بود...

ایزت از گردن رامسس آویزان شد و گفت: کمی هم به جای در بر کشیدن این سگ، مرا در بر بگیر. می خواهم رازی را برایت بگویم، به شرط آن که مرا بیوسی! رامسس ایزت را بوسید و ایزت گفت: من توانستم دولانت خواهرت را قانع کنم که مرا به خانه ییلاقیشان دعوت کند، بدین سان هم تو بیشتر با خانواده ات هستی و هم شایعه همسر شدن تو و من بیشتر قوت می گیرد. رامسس او را در بر کشید، از ایوان گذراند و گفت باید به فرمان فرعون سفر بروم، بخش اول سفر با کشتی و بخش دوم پیاده طی می گردد، این را می دانم و بس.

دلجوئی رامسس و قدرت نمائی موسی...

حرم سلطنتی میراور - عشق بزرگ - در مدخل الفیوم واقع شده بود. الفیوم ایالت سبز و خرمی بود که خدای تماحوش - روبک - فرمانروای آن جا بود. حرم مر-اور چندین هکتار وسعت داشت و توسط باغبانان خبره نگاهداری می شد. با توجه به موقعیت مکان و دقت باغبان حرم مر-اور زیباترین مکان منطقه محسوب می شد. در این قلمرو زنان زیبا برای کار کردن در کارگاههای بافندگی، تحصیل در مدارس شعر و موسیقی و رقص پذیرفته می شدند. حرم مر-اور بسان کندوئی می مانست که لحظه ای از همه عاری نبود. رامسس قبل از آن که خود را به نگهبان حرم مر-اور معرفی نماید لنگش را تعویض نمود، ستدل های مخصوص معبد را پوشید و به نگهبان گفت: برای ورود باید نوشته بیاورید. رامسس گفت: گمان کنم من نیازی به نوشته نداشته باشم. نگهبان شگفت زده پرسید: برای چه نیازی به نوشته ندارید؟ رامسس گفت: چون من پسر ست هوس فرعون هستم. نگهبان گفت: شوخی نکن! پسر فرعون

این طور تنها حرکت نمی‌کند. رامسس گفت: این سگم برایم کافی است. نگهبان باز ممانعت ورزید ولی رامسس خروشید که کنار برو! نگهبان پرسید:

نام برادرت که می‌خواهی او را ملاقات کنی چیست؟ رامسس گفت: نام برادر من موسی، است. نگهبان گفت: لحظه‌ای منتظر بمانید و خیلی زود موسی دوان دوان حاضر شد و دست در گردن رامسس انداخت. موسی رامسس را به درون دعوت کرد. آن مسیر سنگفرش شده‌ای را که از میان درختان انجیر عربی می‌گذشت و به یک برکه متبهی می‌گردید طی کردند. در آن روی یک نیمکت نشستند. موسی گفت: واقعاً غافلگیر گشتم. آیا مأموریت خدمت در این حرم را داری؟ رامسس گفت: صرفاً برای دیدن برادرم به مر-اور آمده‌ام. موسی گفت: تنها خودت؟ بدون نگهبان و ملازمان؟ رامسس گفت تعجب دارد؟ موسی گفت: البته از رامسس چنین رفتارهایی زیاد تعجب برانگیز نیست. خب بگو بعد از پراکنده گشتن گروه پنج نفری چکارها کرده‌ای؟ رامسس برای موسی شرح داد: من دبیر گروه سلطنتی شده‌ام و این بدان معنی و مقدمه است که فرعون مرا به جانشینی خود برگزیده است. موسی پرسید آیا شنار در این مورد رضایت داده است؟ شنار مَهَم تسیت، نیروئی هست که مرا به حرکت وای می‌دارد و به من حرارت می‌بخشد. با زندگی چه کنیم موسی؟ موسی گفت: این نیز سؤالی است که خودم هم از خودم می‌پرسم، خودت پاسخات بدان چیست؟ رامسس گفت: به همان ناخوشایندی تو. در حال حاضر من یکی از نمایندگان کارفرمای این حرم هستم. کارگاهی که من کار می‌کنم یک کارگاه بافتدگی می‌باشد، در ضمن سفالگری هم می‌کنم. محل مسکونی من خانه‌ای است دارای پنج اتاق، با یک باغ و هر آن چه که مورد نیاز باشد، همه نوع خوراکی، اوقات فراغتم را در کتابخانه زبان عبری می‌آموزم تا با فرهنگ غنی مصر بیشتر آشنا شوم. این کارها درست همان کارهایی است که مرا سخت به خود جلب می‌نماید. رامسس پرسید: زن زیبا در چنگ داری؟ موسی لبخندی زد. رامسس گفت: راستی آیا زن هم در این جا یافت می‌شود؟ موسی گفت: عاشقی؟ بله زنان زیبا فراوانند. ولی گویا عاشق شده باشی. رامسس گفت: نمی‌دانم، درست نمی‌دانم، عاشق؟ شاید. موسی گفت: چه کسی؟ رامسس گفت: ایزت. موسی گفت شنیده‌ام ایزت بسیار زیبا است مرا به حسادت وای می‌داری، اما چرا مَرَد هستی، عاشقی که تردید ندارد. رامسس گفت: می‌دانی موسی ایزت دختری فوق‌العاده است، تفاهم داریم، اما من نمی‌توانم صریحاً اذعان نمایم عاشقم، من به عشق به گونه‌ای دیگر می‌نگرم، عشق به نظر من خیلی باید پرحرارت رنگین و تکان‌دهنده باشد. موسی گفت: زیاد شتاب به خرج مده، حال را دریاب. رامسس گفت: تو چی موسی عاشق نشده‌ای؟ موسی گفت: عاشق؟ من به عشق به گونه‌ای دیگری می‌اندیشم، این عشق‌ها مرا ارضاء نمی‌کند، عشقی در دلم احساس می‌کنم که مرا می‌سوزاند ولی قادر به وصف آن نیستم، نمی‌دانم ادامه بدهم و یا فراموش کنم، منم مثل تو مرد هستم. رامسس گفت: می‌دانی موسی ما در گزینش عشق بی‌اختیاریم و از خود گزینشی نداریم. موسی پرسید: تو می‌پنداری که این جهان نور است؟ رامسس گفت: نور را در جهان می‌بینم، پس در این جهان نور وجود دارد. موسی سر بالا نمود و آسمان را

نگریست. رامسس پرسید: تو فکر نمی‌کنی که نور در قلب خورشید پنهان شده باشد؟ موسی همچنان به آسمان می‌نگریست و خورشید را که رامسس هشدار داد، کمی دیگر بدان خیره شوی کور می‌شوی. موسی گفت: می‌خواهم آن چه را که پنهان است بیابم. در این بین ناگهان هلهله‌ای از گوشه‌ای بحث آنها را پاره کرد. دو تن از زنان بافنده جیغ‌کشان با دلهره و ترس فرار می‌کردند و مار، مارگویان خود را به طرفی که رامسس و موسی گفتگو می‌کردند رساندند. موسی گفت: حالا نوبت من رسیده تا تو را غافلگیر کنم، با من بیا بیستم این زنان بیچاره را چه کسی آزوده است. شخص ناراحت و اخلاک‌گر هیچ تلاشی برای گریختن ننمود و همچنان زانو بر زمین زده مار سبز رنگ ترسناکی را خیلی خونسرد از زمین برداشت تا در توبره‌اش اندازد. رامسس فریاد زد: آه! ستائو! ستائو! این تویی؟ ستائو کمترین عکس‌العملی از خود نشان نداد. رامسس جلو آمد و پرسید: تو در این جا چه می‌کنی؟ ستائو گفت: سلام بر موسی، سلام بر فرعون آتی رامسس! من زهر مار به آزمایشگاه حرم مر-اور می‌فروشم، خوشحالم که در این جا تو را می‌بینم. موسی گفت حالا نوبت من است - همان طور که گفتم - رامسس را غافلگیر کنم، این جا دیگر میدان تیر نیست که خطا نمایم، خب، چشمانت را روی هم یگذار! حالا آن را باز کن! رامسس دید موسی روی دو پا ایستاده و چوبدست ظریفی به رنگ بلوط تیره در دست راست دارد. رامسس گفت: خوب، بعد؟ موسی گفت: حالا خوب مرا نگاه کن... ناگهان چوبدستی جان گرفت و مثل شاخه درخت لرزید، سپس ماری شد که موسی آن را روی زمین رها ساخت. ستائو فوراً مار را برداشت... رامسس گفت: این یک چشم بندی و جادوگری طبیعی و عادی نبوده، مرا که غافلگیر کرد، هیچ پسر فرعون را به حیرت واداشت. چطور این کار را کردی موسی؟ آن سه تن سپس به درون باغ میوه‌ای وارد شدند و ستائو هم شروع به شعبده بازی با مارهایش کرد. در آن باغ دختران جوان بلند بالا در حال تمرین رقص بودند دختران هر یک لُنْگی بر کمر، نیمه تن عریان، روی سینه نوارهای رنگین، موها به عقب و حرکاتی موزون داشتند. رامسس از نمایش رقص دختران به علت وجود موسی که مورد توجه دختران نیز بود، خوشش آمد. اما موسی خوشحال نبود، بلکه غم سرپایش را گرفت! ستائو در عالم مارها سیر می‌کرد و زیاد توجهی به اطرافش نداشت. زندگی مداوم با مارها بر او تأثیر ژرف نهاده و زندگی را به گونه‌ای دیگر می‌دید. یک نیش مار، یک سم مهلک، و دیگر هیچ... موسی میل داشت او نیز مثل ستائو آن زندگی را تجربه کند، اما زندگی و وظایف حرم مر-اور موسی را نیز سخت به خود مشغول می‌کرد، او در زمان بسیار کوتاهی به ریاست حرم مر-اور انتخاب شده بود. اما موسی به رامسس گفت: سرانجام روزی از همه چیز دست می‌کشم. رامسس گفت: منظورت را درست نفهمیدم موسی. موسی گفت: نمی‌دانم، این زندگی هر روز برایم تنگ‌تر می‌شود، نمی‌توانم تحمل کنم. دختران نزدیک گشتند و از آنان برای صرف عصرانه در کنار برکه دعوت کردند. دختران از رامسس به عنوان فرعون آتی سؤالات متعددی کردند، رامسس از پاسخ گفتن سرباز می‌زد. دختران ناامید از دریافت پاسخ برای خودنمایی به گفتگو پرداختند، اما در این میان فقط یک دختر ساکت ماند.

موسی و کاهن کاخ

در یک غروب در کاخ سلطنتی که موسی طبق معمول قدم می‌زد به ستون سنگی مرتفعی تکیه داد و به تماشای نشست خورشید پرداخت. ناگهان صدائی شنید که خطاب به وی می‌گفت: شاهزاده دربارهٔ این زیبائی چه نظری داری؟ موسی روی برگرداند و کاهن کاخ سلطنتی آمون‌تپ را دید. موسی گفت: عالی است. کاهن گفت: اما به نظر من این منظره برای فریب ما است. هر موقع زیاد بدین منظره می‌نگرم مریض می‌شوم. موسی گفت: من از طب چیزی نمی‌دانم اما می‌دانم بیماری با تماشای منظره هرگز حادث نمی‌شود. و بر خلاف نظریه تو زیبائی و منظره موجب شادی و شادی موجب تندرستی می‌گردد. در این لحظه خورشید فرونشسته و هوا تاریک گشت. کاهن گفت: پس به نظر تو هر آن چه که باعث لذت شود برای انسان مفید است؟ موسی گفت: ابدأً. من نگفتم هرچه انسان از آن لذت برد مفید است، من گفتم زیبائی و منظرهٔ زیبا باعث انبساط خاطر می‌گردد. کاهن که روی یکی از پلکانها نشسته بود برخاست و دست موسی را گرفت و گفت برویم در باغ قدمی بزنیم. باغ نام ویژه‌ای نداشت ولی با سنگ ساخته شده و اسم فرعون بر آن نهاده بودند. فرعون به معنی خانهٔ بزرگ! کاهن و موسی لحظاتی در سکوت قدم زدند تا آن که کاهن لب به سخن گشود و گفت: چندی است در صدد بودم سؤالاتی از شما بکنم ولی فرصت به دست نیاوردم. موسی گفت: حالا که فرصت به دست آمده پیرس. کاهن کاخ اظهار داشت: چه اتفاقی بین تو و رامسس رخ داد که او را مجبور کرد بیاید از تو دلجوئی کند؟ و چرا باعث شد سلی به تو بزند. موسی گفت: می‌دانی؟ رامسس برای دلجوئی من تنها بدون محافظ زحمت کشید و من هم او را بخشیدم و واقعه را هم به فراموشی سپردم، دیگر هم در این مورد نمی‌خواهم کلامی بشنوم. آمون‌هپ گفت: من ابدأً نظرم درگیری و تلافی و این حرفها نیست فقط انگیزهٔ تو را از یورش به طرف فرعون زاده برایم مهم، آیا درست می‌گویند برای جان یک کنیززاده آن عمل را انجام دادی؟ موسی گفت: درست شنیده‌ای، مگر چی؟ کاهن گفت: من میدان مشق تیر را دیده‌ام و می‌دانم هدف‌ها را روی دیوار نصب می‌نمایند و همچنین می‌دانم که در پشت دیوار درخت کوچکی است که غلام و کنیززادگان از آن صعود می‌کنند، آن درخت با دیوار فاصله‌اش آن گونه نیست که یک تیرانداز آن دو را با هم اشتباه بگیرد، بنابراین رامسس که بهترین تیرانداز جوانان محسوب می‌شود ناشی نیست که یک درخت آن هم به فاصله دور را با هدف اشتباه بگیرد. موسی گفت: حق یا تو است، نه فقط رامسس که بهترین تیرانداز است بلکه ناشی‌ترین تیرانداز هم محال است به جای هدف روی دیوار تیرش به درخت فراسوی دیوار اصابت نماید اما نکته‌ای که من متوجه شدم این بود که دیدم ناگهان رامسس کودک بالای درخت را که غلامزاده بود، با بالا آوردن کمان نشانه رفت، من که خودم هم دست به تیراندازی دارم می‌توانم تشخیص بدهم که تیر به کدام سمت پرتاب می‌شود، زاویه کمان که من به طرف هدف میزان می‌کردم درست رو به روی شانه بود، اما نوک پیکان رامسس راست سرش رو به درخت میزان شد که بی‌گمان با مهاوتی که رامسس داشت کنیز یا غلامزاده هدف قرار می‌گرفت. آمون‌هپ از حرف موسی ابدأً تعجب نکرد چون هدف قرار

دادن یک غلامزاده توسط فرعونزاده باز خواستی نداشت. اما به موسی گفت: در آن روز غلامزاده‌ای هدف قرار نگرفته بود که تو با برادرت آن رفتار تند را کردی و نسبت به او در آن جمع توهین نمودی، او تحقیر شد. موسی گفت: من فقط قصد نجات کودک را داشتم و نه تحقیر برادرم رامسی را. آمون‌تپ گفت: بنابراین بنا به برداشت تو برادرت قصد عمد در کشتن غلامزاده را داشت؟ موسی گفت: بی‌گمان این چنین بود. آمون‌تپ گفت: چرا نگذاشتی تیرش را رها کند، به فرض که به آن کودک هم می‌خورد آب از آب تکان نمی‌خورد. موسی گفت: شاید از نظر برادرم رامسی این عمل لذت و از نظر تو که کاهن کاخ هستی یک عمل آب از آب تکان نخور بود، ولی این عمل اختیاری نبود نمی‌توانستم ناظر کشتن یک غلامزاده باشم. کاهن موضوع بحث را تغییر داد و گفت: می‌دانی حالا مادرت کجاست؟ منتظر تو نیست، دیر نکردی؟ موسی گفت: هم اینک مادرم کنار نیل منتظر طلوع ماه است، او دوست دارد ماه را در نیل تماشا کند. آمون‌تپ گفت: مادرت در جوانی خودش یک ماه زمین بود، من خوب به یاد دارم مردان زیادی شیفته او بودند، او به قدری زیبا بود که وقتی از جایی عبور می‌کرد مردم دست‌ها روی زانو می‌نهادند و به حالت احترام می‌ایستادند، در جهان هرگز الهه‌ای به زیبایی مادرت زاده نشده. موسی پرسید: ای آمون‌تپ تو هم از جمله افرادی بودی که وقتی مادرم را می‌دیدید سر تعظیم فرود می‌آوردی؟ آمون‌تپ گفت: ای موسی! تو سؤالاتی می‌کنی که من دیگر نمی‌توانم در این سن و سال به خاطر آورم، راستی راه رصدخانه را بلدی؟ موسی دانست کاهن نمی‌خواهد در آن مورد چیزی بگوید، او هم به پرسش بعدی وی پاسخ مثبت داد: آری می‌دانم، چرا رصدخانه؟ آمون‌تپ گفت: تو تاکنون در شب به رصدخانه نرفته‌ای و نمی‌دانی از رصدخانه به آسمان نگرستن چقدر هیجان‌انگیز است.

رصدخانه کاخ سلطنتی مصر برجی داشت بسیار بلند، برای رسیدن به بالای برج طی چندین ده پلکان ناگزیر می‌نمود بنابراین کاهن به علت کهنولت به نفس زدن افتاد ولی موسی به چابکی خود را به برج رسانید. قبل از این که به بالای برج برسد در دو طرف فوقانی برج دو مجسمه نظر موسی را جلب کرد: کاهن برای موسی توضیح داد: این دو یکی ایزیس یکی از الهه‌های مصری است و دیگر اوزیریس همسر آن الهه، اوزیریس شوهر ایزیس خدای نابودی و نیستی و سرای مغرب است. در بالای برج طنین صدای کاهنین رصدخانه که زبور می‌خواندند در فضا می‌پیچید. موسی آهنگ را می‌شناخت و گفت: نام این آهنگ زبور شب است. کاهن گفت: باید صبر کنیم آهنگ به اتمام برسد سپس به بالای برج برای تماشا برویم. بر فراز برج محوطه‌ای نسبتاً وسیع تعبیه گشته که روی آن چهار تن از کاهنان نشسته بودند. این‌ها خوانندگان «زبور شب» بودند. کاهنان در همان نگاه نخست رئیسشان آمون‌تپ را شناختند ولی از شناسائی موسی عاجز ماندند و او را برانداز نمودند و با زبان استفهام جویای هویت وی از کاهن اعظم شدند. آمون‌تپ گفت: این بزرگزاده برایتان ناشناس است اما بدانید پسر شاهزاده انخاس آمون ملکه مصر است. کاهنان همگی خوشامد گفتند. رصدخانه فاقد پوشش و سقف بود و از آن جا ماه که کمی بالا آمده بود به وضوح دیده می‌شد. آمون‌تپ با اشاره به ماه توضیح خواست: می‌دانی نام آن چیست؟ موسی

جواب داد: ماه، الهه ایزیس. کاهن گفت تو که به این خوبی بلدی نام خورشید را هم می دانی. موسی گفت: خورشید، خورشید است. آمون تپ گفت: پاسخ تو چنان است که بگوییم: ماه، ماه است! آیا نام دیگری برای خورشید می شناسی. موسی جواب منفی داد و کاهن بزرگ گفت: ای موسی! نام دیگر خورشید آتون می باشد، چطور تو این نام را نمی دانی. موسی گفت: چون خورشید نام دیگر به جز خورشید ندارد، این نام را برایش ساخته اند، لعنت بر آتون! کاهن اعظم پرسید چرا آتون را لعن می کنی؟ موسی گفت چون آتون جنایتکار بود و تمام خدایان مصری را نابود کرد. کاهن اعظم پرسید: این حرف ها را که زده؟ موسی گفت از استادانم شنیدم کاهن اعظم گفت: این حرفهائی که شنیده ای واقعیت ندارد. موسی گفت تو معتقدی نباید آتون را لعن نمود و او خدایان مصری را نابود ننموده؟ آمون تپ توضیح داد: تو خودت خوب می دانی خدایان مصری به شمارش نمی آیند در نتیجه کشتن آنان آسان نیست ثانیاً آتون قاتل نبوده! موسی گفت: بنابراین استادان من دروغ گفته اند؟ کاهن اعظم گفت: اساتید تو نظر و عقیده ورزای فاتح را بازگو کرده اند این عقیده صرفاً از آن فرعون است. موسی گفت: مگر تو آتون را دیده ای که این چنین قاطع درباره اش سخن می گوئی؟ آمون تپ گفت: آتون قابل رؤیت نیست. موسی پرسید: اگر آتون قابل رؤیت نیست تو چگونه می گوئی اختانون فرعون مصر او را می پرستید و مردم هم او را می پرستیدند. من هم اکنون ایزیس را در آسمان می بینم و می دانم چگونه است، اما آتون را که نمی توان دید چگونه می توان پرستید؟ آمون تپ گفت: ای موسی! واقعیت های جهان غیر قابل رؤیت اند، آن چه قابل رؤیت است فرعیات است. موسی گفت: تفهیم نشد. آمون تپ گفت: بدین جهت تفهیم نشد که هنوز خردسال هستی، بعداً که مراحل جوانی را طی کردی به حرفه ایم می رسی. اما به جز خردسالی چون تاکنون همواره پیرمون خویش مجسمه خدایان مصری دیده ای می پنداری هر خدائی باید قالب و شکل شناخته شده داشته باشد. مگر وقتی در این باغ قدم می زنی و بوی عطر گلها را می شنوی آن را می بینی؟ آتون هم چیزی نظیر همین است. موسی گفت: جناب آمون تپ تو مرا خردسال می دانی ولی من می دانم پاره ای از چیزها دیدنی هستند، پاره ای شنیدنی و پاره ای بوئیدنی و وجود هم دارند، این آتونی که ناپیدا است جزء کدام از این سه مورد است و چه علائمی دارد؟ آمون تپ گفت: در این جا باید از عقل یاری طلبید. موسی گفت: تو چطور از عقل ات یاری طلبیدی؟ آمون تپ گفت: عقلم به من می گوید آتون وجود دارد. موسی گفت: این یک شوخی است، تو که معتقدی آتون وجود دارد چرا نام خودت آمون است؟ آمون تپ گفت: نامم را پدر و مادرم انتخاب کرده اند و نه خودم. موسی گفت: هم مادر و هم اساتیدم به من گفته اند آتون تبهکاری بوده که فقط آمون هوتپ چهارم پس از احراز مقام سلطنت او را تراشیده یعنی در واقع مادرش و پدر بزرگش آتون را تراشیده و به خورد مردم دادند، آمون هوتپ هم نام خودش را به آخن آتون که همانا اختانون باشد تغییر داد و باعث خونریزی ها شد. کاهن اعظم گفت: آن چه در کودکی پدر و مادر و اساتید در ذهن اطفال می کنند مشکل است بتوان به راحتی زدود، اما این که می گوئی مادر فرعون آتون را تراشید داستانش مفصل است، نام این زن نفرتی تی بود و تا آن زمان هیچ زنی به زیبایی او

در مصر پا به هستی نهاده بود... حالا به من قول بده در این مورد با هیچ کس سخن نگوئی. موسی گفت: قول می‌دهم.

دختری به نام نَفَر تاری!

این دختر جوان‌تر از دیگر دختران بود. موهای مشکی، چشمان سبز و چهره‌ای جذاب داشت. رامسس از موسی پرسید: اسم آن دختر چیست؟ موسی گفت: اسم آن دختر نفر تاری است. رامسس باز از موسی پرسید: چرا این قدر این نفر تاری محبوب است؟ موسی گفت: نفر تاری از یک خانواده معمولی است و به تازگی در حرم مر-اور استخدام شده، اما طی همین اندک مدت از تمام دختران ماهرتر و سریع‌تر و ظریف‌تر کار می‌کند به همین علت مورد توجه است. این امر موجب حسادت بسیاری از دختران بزرگان شده. در این هنگام دخترانی چند برای جلب نظر موسی و رامسس پیرامونشان چرخیدند و شایعات ازدواج یا ایزت را مطرح نمودند، اما رامسس تمام هوش و حواسش متوجه نَفَر تاری بود و آخر سر هم تاب نیاورد و رفت در کنار دستش نشست و گفت: امیدوارم مزاحم شما نشده باشم. نفر تاری غافلگیر فقط دیده به رامسس دوخت و متحیر ماند. رامسس گفت: - چرا تنهای تنها نشسته‌اید. نفر تاری گفت: چون دارم فکر می‌کنم. رامسس گفت: می‌توانم بپرسم در همین لحظه چه چیز در ذهنتان فکر می‌کنید؟ نفر تاری گفت: به این فکر می‌کنم که یک دسته گل بیاریم و طی سال تا می‌توانم در معبد معتکف گردم. رامسس گفت: این زندگی که ابداً هیجان ندارد، بلکه زندگی سختی است. نفر تاری گفت: من از تنهایی و سکوت لذت می‌برم مگر ننوشته‌اند که سکوت روح را جلا می‌بخشد؟ در این لحظه سرپرست مشاطه‌گران از آنان خواست جمع شوند و قبل از رفتن به کلاس لباسشان را تغییر دهند. نفر تاری برخاست و رامسس گفت: می‌خواستم خواهش کنم کاری برایتان انجام بدهید. نفر تاری گفت: سرپرست ما خیلی جدی است پوزش مرا بپذیرید. رامسس گفت کلمه قصاری که می‌دانید بگویید. نفر تاری گفت: حرف حق از سنگ نهان سبز هم نهان‌تر است، با این وجود از دهان خادمه گندم آرد کن می‌شنوید... نفر تاری لحظه‌ای هم درنگ نکرد و رفت.

موسی و رامسس هفته‌ای در کنار یکدیگر در حرم مر-اور بودند. موسی با تسلط بر زبان عبری مسئولیت‌های زیادی به عهده‌اش نهادند و دیگر نتوانست در کنار رامسس بماند، با این وجود در هر لحظه به بحث تبادل افکار می‌پرداختند. رامسس گفت: ای موسی تو بهترین کسی هستی که مرا درک می‌نماید، ضمناً از هنرنمایی تو بسیار شگفت زده شدم. چوبدستی‌ات تبدیل به مار شد، این چه نیروئی است؟

شنار در مقام جانشین و فرمانده جدید جنگی ضیافتی ترتیب داده بود و هزار نفر از بزرگان را دعوت کرده بود. جشنی بود که در آن نوازندگان مشاطه‌گران حضار را به لذات روحی و می‌ناب و خوراکی‌های لذیذ به لذات جسمانی می‌رساندند. فرعون تنها چند لحظه در آن ضیافت حضور یافت.

رامسس و موسی و ستائو هم جزء مدعوین بودند. ستائو جامهٔ زیبا و باشکوهی که رامسس به وی هدیه داده بود بر تن داشت. مباشر شنار با دیدن ستائو به طرف او شتافت: چرا مار در سبوه‌های شیر افکندی؟ ستائو با خندهٔ تمسخرآمیزی پرسید: خیلی ترسیدی؟ مباشر شنار گفت: این رفتار تو اگر به گوش شنار برسد و اگر مارها از ظروف خارج شوند بی‌گمان حکم نابودی برایت دارند. ستائو گفت: خاطر جمع باش این مارها یکسال دیگر هم در آن ظروف بمانند حرکت نمی‌کنند چون مقداری سیر درب ظرف نهاده و مقداری ماهی بولیتی هم بدان افزوده‌ام حیوان بیچاره به در ظرف محال است نزدیک گردد. سپس دست در جیب برد و یک مار قرمز بیرون کشید. مباشر به سرعت دور شد، رامسس و موسی خندیدند. ستائو گفت: اطلاعات مردم در مورد مارها ناچیز است بین این مار ایداً لطمه‌ای به کسی نمی‌زند. از استراحت کردنش می‌توان پی برد، علاوه بر این نیش ندارد، این مار زهری نیست و من جلو شما دستم را در دهانش قرار می‌دهم. موسی که یکبار قدرت خود را در تبدیل یک چوب به مار به ستائو نشان داده بود بی‌اعتنا به حرفهایش گفت: مار حیوان بی‌آزاری است فقط نباید پای روی دمش بگذاریم. در این هنگام دختران زیبا اطراف موسی را گرفتند و از او و برادرش رامسس مرتباً تعریف و تمجید می‌کردند. رامسس و موسی که دیدند نمی‌توانند با حضور آن دختران در آن ضیافت بی‌تفاوت باشند و نظاره‌گر، در یک فرصت مناسب در فاصلهٔ دو رقص به زیر یکی از درختان خزیدند. در این موقع رامسس به موسی گفت: تو نطق شنار را شنیدی؟ موسی گفت: ادعا می‌کرد فاتح بزرگ است و به علت شرکتش در فلان نبرد چنین و چنان همه‌اش از خودخواهی و غرور حرف می‌زد. رامسس گفت: ای موسی! این برادرش شنار می‌خواهد مصر را به یک سرزمین مطیع و مخروبه مبدل کند. خاک فراغه جهان دیگری است. آسیائی‌ها وقتی بر مصر سلطه یافتند که مصر ناتوان و زود باور شده بود ما باید تلاش کنیم، حرارت رامسس مایهٔ حیرت موسی شد و گفت: آن چه که تو می‌گوئی حرف‌های یک رهبر است، من با تو موافقم، اما هرکاری راهی دارد. رامسس گفت: ای موسی! جهت حفظ تمامیت ارضی مصر و برای این که خدایان در این خاک باقی بمانند هیچ راهی جز نبرد نیست. موسی نگاهی به رامسس افکند و پرسید: به نظر تو واقعاً خدایان وجود خارجی دارند. من شب گذشته در رصدخانه نگاه به ایزیس می‌کردم، عجب الهه‌ای! آن ماه را خدا می‌خوانند! رامسس گفت: موسی! منظورت را واضح‌تر بیان نما، خدایان، خدایانند، هزاران سال مصر با خدایان میزیسته تو نظر دیگری داری؟ موسی نتوانست جواب رامسس را بدهد چون دختران جوان آن دو را چنان محاصره کردند و دربارهٔ آینده و مسایل شخصی سؤال کردند که موضوع خدایان به کناری رفت. ایزت به رامسس نزدیک گشت و گفت: برادرت شنار مرا نگاه داشته بود و به من پیشنهاد ازدواج داد و گفت: همسر فرعون آتی مصر می‌شوی آیا او واقعاً فرعون آتی مصر است؟ رامسس لبخندی زد و گفت: این برایم یک مزه است، تو ملکهٔ مصر می‌شوی و من هم خادم تو خواهم شد. ایزت ناراحت شد و گفت: بین رامسس، من تو را به خاطر خودت می‌خواهم، حال چه فرعون شوی یا یک شغل معمولی در دربار داشته باشی، امیدوارم بفهمی چه می‌گویم. رامسس گفت: بنابراین تو هم باید بفهمی من در

ذهنم چه می‌گذرد. ایزت گفت: ای کاش می‌دانستم در مغز تو چه می‌گذرد؟ رامسس گفت: قبل از آن که همسر تو، پدر فرزند تو شوم باید تصویر واضحی از مسیری که در پی آن می‌باشم باید برای خویش ترسیم کنم و این طراحی نیاز به زمان دارد، می‌بینی من در خانواده رقیب دارم و بدون داشتن شایستگی خود را فرعون آتی مصر تلقی می‌کنند، من باید حواسم را معطوف مبارزه خانوادگی کنم تا نوبت به مرحله بعد یعنی ازدواج و این گونه قضایا برسد، ذهن من در حال حاضر چیزی دنبال کردن هدفم نمی‌پذیرد.

در آن شب عطراگین سکوت ژرفی بین موسی، رامسس و ایزت حکمفرما شد، صدای نوای نوازندگان و خوانندگان از درون کاخ به خوبی شنیده می‌شد سکوت باغ با ناله‌ای جگرخراش درهم شکست و رامسس شتابان خود را به درون رساند و دریافت که آن فریاد از آشپزخانه است. رامسس مباشر شنار را دید که با سیخ مخصوص آتش مرد سالخورده صورت پوشیده‌ای را زیر ضربات گرفته. رامسس فوراً دست مباشر را فشرد و سیخ را از دستش گرفت و پرسید موضوع چیست. مباشر گفت: این مرد فرار کرد و بین خدمتکاران می‌خواست پنهان شود. موسی دخالت کرد و گفت: تو که او را می‌کشتی جرمش چیست؟ این مرد از اسیران حتی است، اسیر است! موسی برآشفته و گفت: مگر با تمام اسیران تو این گونه رفتاری داری؟ مباشر گفت: فقط با اسیران حتی! رامسس طاق‌نوازی و موهای مباشر را گرفت و محکم به زمین کوبید و گفت: این شکنجه‌گر لیاقت خدمت در دربار را ندارد، اسیرانی که در مصر کار می‌کنند دشمن نیستند. در این موقع شنار برادر بزرگ‌تر رامسس سر رسید و گفت: حرفهای بزرگ می‌زنی! موسی گفت: من علیه این مباشر گواه خواهم داد رفتارش غیر قابل توجیه بود. رامسس به موسی گفت: مباشر را ببر و به دست ستائو بسپار تا فردا تقاضای محاکمه برایش نمایم. شنار تسلیم شد، تعداد شهود کافی بود. او به رامسس گفت: البته تو باید از من که فرمانروای فردای مصر هستم کسب تکلیف می‌کردی. تو باید رعایت ادب و احترام را روا می‌داشتی، فردا که فرعون شدم معنی این حرفم را می‌فهمی. رامسس گفت: فردا خیلی دیر است. فردا خیلی دور است و با موسی از صحنه دور شدند. موسی به رامسس گفت: شنار نیرومند است و خطرناک لازم است احتیاط کنی. رامسس گفت: ذره‌ای از او باک ندارم... خب برویم بر سر موضوع اصلی خودمان درباره خدایان چه می‌خواستی بگوئی؟ موسی گفت: واقعیت این است که خودم هم نمی‌دانم، افکار عجیب و غریبی از ذهنم می‌گذرد، این افکار روح و جسم را می‌آزارد. تا زمانی که به اسرارشان پی نبرم نمی‌توانم آرام بگیرم، مرا می‌سوزاند.

رامسس از این که چرا برادرش موسی را هنگام اعزام دوباره به حرم مر-اور به کاخ فراخوانده بودند ناراحت و عصبانی شد. موسی طی اقامت در حرم مر-اور هیچ گونه خطائی مرتکب نگردید، تمام کارکنان، معدنچیان، سربازان و حتی اسیران کارگر از نحوه اداره امور راضی و خشنود بودند. موسی محبوبیت داشت و این محبوبیت افراد نالایق را آزار می‌داد و نسبت به وی حسادت می‌ورزیدند، اما افترا و غیبت همچنان ادامه داشت. رامسس به امنی دوست همدرسی‌اش گفت: من از برای موسی ذره‌ای

نگرانی ندارم آزمون‌ها به جای آن که او را از پای در آورد، آبدیده و نیرومند کرده است. موسی بسیار مقاوم است. اما چرا او را به کاخ احضار کرده‌اند، این امر مایه نگرانی است. رامسس در محوطه کاخ نگران به قدم زدن پرداخت تا سرانجام حوالی ظهر موسی از بنای اداری، جایی که احضار شده بود، بیرون آمد. رامسس شتابان به سوی موسی دوید و پرسید چیست؟ موسی گفت: مسئولیت امور کارگران در کارگاه‌های ساختمانی سلطنتی را به من محول کرده‌اند. رامسس گفت: تو مگر در حرم مر-اور دیگر کاری نداری؟ موسی گفت: من در احداث بنای کاخ‌ها و معابد باید شرکت نمایم و به شهر بروم تا اموری را که تحت نظر استادان انجام گرفته بازرسی نمایم. رامسس گفت: - آیا تو این پیشنهاد را پذیرفتی؟ موسی گفت: من از قبول مسئولیت هرگز سر باز نمی‌زنم. رامسس گفت: تو، امنی و ستائو امشب با هم دور هم جمع می‌شویم.

دو فرعون زاده - رامسس و موسی و یاران مرکز آموزش کپ شب پسر شوری را گذراندند رقاصه‌های حرفه‌ای با جام‌ها و مستخدمین با انواع خوراکی‌ها مثل یک جشن بزرگ در جنب و جوش بودند. ستائو در صحنه شروع به نمایش مار داد و زیبا رویان را خیلی ترساند به طوری که جیغ می‌کشیدند. موسی قبل از دیگران برخاست و گفت: من فردا باید اولین نفر باشم که در کارگاه حاضر می‌شود، باید با افراد آشنا شوم، از این رو خواب خوب الزامی است. رامسس گفت: در اولین فرصت به تو سر می‌زنم.

شاهزادگان مصری به طور معمول آموزش شنا جزء جدانشدنی از برنامه‌های آموزشی‌شان بود. هیچ دلیل از بدو آغاز تمدن در مصر کلیه شهرها چه کوچک و کم اهمیت چه بزرگ و پراهمیت در کنار نیل ساخته می‌شدند تا نیل آنها را مشروب و مردم از امتیازاتش بهره‌مند شوند. شاهزادگان فن شنا را به دو هدف فرا می‌گرفتند، نخست ترس از طغیان و غرق شدن در مواقع غیرمنتظره و ناگهانی، دوم استحمام و لذت شنا برای خنکی و دلپذیری نیل. روزها کمتر کسی جرأت داشت پا درون نیل نهد چون یورش تمساحان برای شناگران خطر جدی ایجاد می‌کرد، اما پس از غروب در تاریکی شب چون تمساحان از آب بیرون می‌آمدند و در ساحل استراحت می‌کردند شناگران با خیال آسوده به نیل عاری از تمساح وارد می‌شدند. در شب‌های ویژه خاندان سلطنتی که شاهزادگان در آب نیل قرار بود شنا کنند کشتی سلطنتی درباریان را به نقطه‌ای که عرض بیشتری داشت می‌برد و در آن نقطه عریان می‌شدند و در آب غوطه می‌خوردند. موسی در این مقطع که من از آن گفتگو می‌کنم [یادمان باشد که تمام این وقایع به نقل از موتیه دختر از نیل گرفته شده و بعداً به دربار راه یافته نقل می‌شود، و واژه من در واقع همانا موتیه می‌باشد که احیاناً ممکن است به علت سیر حوادث نامش کم‌رنگ یا فراموش شده باشد که بدین سان یادآوری کردیم] یکی از شب‌ها که موسی با برادران و خواهراتش و دیگر نفرات خاندان فرعون درون نیل شنا می‌کردند، موسی دید دختری زیبا به نام نفّر وایزیس عمداً خود را به طرف وی می‌کشانند. موسی می‌دانست که دختران در سنین چهارده سالگی به خانه شوهر می‌روند، حتی پاره‌ای در سنین

سیزده سالگی به علت رشد و شرایط هوا خواستگار داشتند، نفر وایزیس که همان سن و سال به نظر می‌رسید به دور موسی چرخید حتی در شنا از موسی هم که در شنا معروف بود سبقت گرفت. بعد از شنا که از نیل بیرون آمدند موسی در کنار دختر به صحبت پرداخت و با هم ابراز علاقه کردند موسی با آن که در کاخ و دربار فرعون می‌زیست بر خلاف اغلب درباریان جوانی محبوب بود و کمتر با دختران معاشرت می‌کرد، اما آن شب رفتار و زیبایی و سماجت دختر باعث شد موسی بر حجب خود فائق آید و در کنار سبط از حال دختر جويا شود. آن دو مدتی با هم معاشرت داشتند تا آن که موسی تصمیم گرفت به نفر وایزیس اعلام دارد که قصد دارد از او برای ازدواج خواستگاری کند. اما به زودی دریافت نفر وایزیس نامزد یکی از سلاطین است و خیلی زود موسی را تنها گذارد، موسی از این جریان غصه‌دار گشت به طوری که تا مدت‌ها در گوشه‌ای از باغ کاخ جایی که قبلاً با نفر وایزیس صحبت کرده بودند، می‌نشست و به آن ایام و ساعتها فکر می‌کرد. موسی آنقدر کناره‌گیری کرد که آمون‌تپ کاهن بزرگ هم متوجه حالات فرعون شد. از آن شب که آن دو در برج رصدخانه دربارهٔ موارد گوناگون گفتگو کردند، کاهن اعظم کاخ فرعون یعنی آمون‌هپ به موسی با دید دیگری نگریست و او را شایسته، با ظرفیت و قابل اعتماد یافت. هر چند آمون‌تپ نامش آمون بود و بنا به گفته خودش پدر و مادرش این نام را برایش معین نموده بودند اما او یک آتون پرست دو آتشی بود [خوانندگان فرهیخته حتماً خوب به یاد دارند هم آمون، هم آتون و هم صدها.. خدای مختلف را کاهنان برای مقاصد خود خلق و مردانند. آتون را هم نفر تی تی به همراه پدرش آمی کاهن اعظم معبد آمون برای مصریان تراشید.] آمون‌تپ با موسی دربارهٔ همان آتون ساخته نفر تی تی صحبت کرد که طیس به علت ظهور وی و سقوط آمون به آتش کشیده شد ولی بعد چون این خدای قلابی هم به مذاق مردم خوش نیامد طرد گشت و بار دیگر آمون‌تپ دربارهٔ وی ذهن موسی را پر می‌کند. آمون‌تپ توضیح داد: ای موسی! آگاه باش آتون خدائی است نادیده، هیچ کس قادر به دیدن او نیست و گویی هم نمی‌تواند صدایش را بشنود. آتون نماد دارد، نماد آتون خورشید است به همین دلیل هم در گذشته خورشید را آتون می‌خواندند، اما باید توجه داشته خدا با آتون فرق می‌کند. برای چندین هزار سال همین آتون مصر را با تأثیر می‌نگریست و برای مردم مصر ناراحت بود که چرا مردم مصر باید خرده خدا پرستش نمایند! چرا مردم آمون خدای دروغین را چنین می‌پرستند، برای این خدایان قلابی اهرام‌های عظیم می‌سازند؟! فراعنه به جای پرستش خدای نادیده یعنی همانا آتون سراغ آمون رفته‌اند! سپس کاهن اعظم افزود: تو که موسی هستی باید یادت باشد که آتون خدای نادیده پسری دارد که اسمش شای می‌باشد، شای به معنی سرنوشت است. پسر آتون با دیگر پسرهای یعنی با همهٔ پسرهای فرق می‌کند، همان گونه که خدای آتون نادیده است پسرش شای - سرنوشت - نیز نادیدنی است. در زمان آمون هوتپ چهارم آتون متوجه شد که آمون هوتپ پادشاهی است که استعداد پرستش او را دارد بنابراین به پسرش شای فرمان داد در کالبد فرعون مصر حلول نماید و آتون خدای یگانه را به او معرفی کند. فرعون مصر با حلول روح پسر خدا در جسمش قادر شد خدا را بشناسد و آیین آتون پرستی

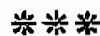
را رواج دهد، او اسمش را آخن آتون - دوسندار آتون - نهاد که اخناتون تلفظ می‌شد. وقایع خونین و فراوانی در زمان اخناتون رخ داد تا آن که به هر صورت درگذشت. کاهنان کیش آمون با درگذشت اخناتون فرصت یافتند چون آنها را از معبدشان رانده بودند، آنان باز بر سریر قدرت بازگشتند و از محل اوقاف دوباره کیسه‌هایشان را پر نمودند. کاهن اعظم برای موسی برشمرد که طرفداران خدای آتون طبقه عوام نبودند، نمی‌توانند تجسم کنند خدائی وجود داشته باشد که قالب نداشته باشد، فیزیک ظاهری نداشته باشد! آمون پرستان در آن واقعه به جان آمون پرستان افتادند جنگ خانگی بی‌سابقه‌ای در مصر درگرفت. تمام کاهنان آتون پرست در معابد از دم تیغ گذشتند، آمون پرستان اموال و املاک و هستی آمون پرستان را به نفع خود مصادره نمودند دیگر کسی جرأت نداشت نام آتون بر زبان جاری سازد. موسی گفت حالا منظور تو از این حرفها چیست. کاهن بزرگ گفت: می‌خواهم بعد از درگذشت ست‌هوس فرعون کنونی در زمان پسرش رامسس که می‌دانم جانشین پدر می‌شود و هم اینک به عنوان نایب‌الحکومه اختیارات فراوانی دارد، آتون خدای نادیده را احیا نمایم و امیدوارم تو هم آن را ادامه بدهی...

شش ماهی از سیزده سالگی موسی می‌گذشت و وی می‌بایست تغییر مکان بدهد چون در آن جا که سکونت داشت ویژه نوجوانان نابالغ بود و موسی در این سن بالغ به حساب می‌آمد. در همین اوان هم از مدرسه فارغ‌التحصیل شد و دیگر مجبور نبود تمام روز را نزد استادان تعلیم ببیند، ورزش و تمرینات و مطالعات بعدی کاملاً اختیاری بود، او در آستانه مردی به مرحله بلوغ رسیده بود. یکی از امتیازات این بلوغ نامحدود بودن اوقات خروج و ورود به کاخ بود و نیز اجازه حمل سلاح داشت استفاده از خنجر، شمشیر، کمان، سپر زوبین برای موسی ممنوع نبود. بالاترین مزیت انگشت کردن خاتم خدائی بود که در دست فرعون ولیعهدش - هر که بود - دیده می‌شد و بس. هر که خاتم خدائی در انگشت داشت از نیروی خدائی برخوردار می‌شد: خاتم مزبور انگشتی بود و واژه هو روی آن حک گشته بود. موسی بنا به غریزه جوانی سر تا پا مسلح نزد مادرش رفت. انخاس آمون در قسمت مخصوص خود به سر می‌برد و موسی برای خدا حافظی باید از میان کاخ مسلح می‌گذشت، دیگران می‌پنداشتند موسی می‌خواهد به مأموریت جنگی برود! به محض آن که موسی وارد شد انخاس آمون را گریان دید. موسی پرسید: مادرا! چرا گریه می‌کنی؟ انخاس آمون گفت: این گریه خوشحالی است، می‌بینم جوان برازنده‌ای شده‌ای. همیشه آرزو داشتم فرزند پسری چون می‌داشتم که حالا به آرزویم رسیده و خوشحالم. تو اینک پسری هستی کامل متتهی یک چیز مورد اشکال و کاستی است. موسی پرسید: مادر جان از نظر شما چه چیز کم و کاست است. مادرش گفت: نداشتن انگشتی هو نشان! موسی گفت: تو خودت می‌دانی دو نفر می‌توانند در تمام مصر انگشت هو نشان به انگشت کنند، یکی فرعون و دیگری ولیعهدش که هر دو هم سالم و بر سریر قدرت‌اند خاتم هو هم دستشان است. انخاس خاتون پرسید: ولیعهد فرعون دیگر کیست؟ موسی گفت: فرعون تعداد چند صد نفر اولاد دارد. انخاس آمون گفت: اما تو از تمام فرزندان فرعون سرتری، تو لایق در دست کردن انگشت هو نشان هستی! موسی گفت: ولی... و بقیه حرفش را نزد انخاس آمون گفت:

ولی چی، چرا حرفت را نیمه تمام گذاشتی؟ موسی گفت: معلوم نیست که من پسر فرعون باشم من در فرزند بودن فرعون شک دارم و انخاس آمون گفت: چرا مطمئن نیستی آیا کسی اشاره‌ای به این موضوع کرده است. موسی جواب منفی داد ولی اضافه کرد، مردم این حرفها را به صورت شایعات به یکدیگر رد و بدل می‌کنند، خب حتماً آنها هم از جایی شنیده‌اند. انخاس خاتون روی تخت دراز کشید و گفت: از آن جا که می‌دانم پسر عاقل و منطقی هستی و در آستانهٔ مرد شدن قرار داری دیگر نمی‌خواهم تو را در حالت تردید بگذارم، درست است، آن چه شنیده‌ای واقعیت دارد، فرعون پدر تو نیست. موسی گفت: اگر فرعون پدرم نیست، پدرم کیست؟ انخاس آمون گفت: من نمی‌توانم فعلاً این راز را برایت فاش کنم، اما موقعش که فرا رسد خودم برایت خواهم گفت که پدرت کیست. موسی گفت: قول می‌دهی که این راز را به من بگوئی؟ انخاس آمون گفت: من به پسر قول می‌دهم که در فرصت مناسب برایش این راز را فاش کنم. سپس موسی زانوی غم در بغل گرفت و به فکر فرو رفت. انخاس آمون پرسید: چرا متفکر و غمگین گشتی؟ موسی گفت: خب، حالا که من پسر فرعون نیستم مانندم هم در کاخ مفهومی ندارد بهتر است از این کاخ بروم، من که شاهزاده و فرعون‌زاده نیستم که در کاخ زندگی کنم. انخاس آمون گفت: درست است که من گفتم پسر فرعون نیستی، ولی تو پسر من هستی و من هم یک الهه هستم بنابراین تو هم شاهزاده محسوب می‌شوی چه بخواهی و چه نخواهی. تو اینک یکی از بزرگترین ثروتمندان مصر محسوب می‌شوی چون تمام دارائی من متعلق به تو است، اگر بدانی من چقدر زمین مزروعی، چند رأس گاو و چقدر معدن طلا دارم، چند فروند کشتی دارم آنگاه می‌دانی چه ثروتی داری. انخاس آمون موهای موسی را نوازش کرد چون موسی می‌گریست! انخاس آمون گفت: چرا می‌گری؟ موسی گفت: چون می‌بینم مادرم ناراحت است. انخاس خاتون گفت: ناراحت نیستم، خسته‌ام و نیاز به استراحت و فکر کردن دارم، تو هم که آزادی و به هر کجا که دلت می‌خواهد برو، آیا تاکنون مردم کوچه و بازار را دیده‌ای. موسی گفت: چون نگذاشتند با مردم عادی برخورد و گفتگو داشته باشم خیلی دوست دارم بروم در میان مردم و به صحبت‌هایشان با دقت گوش نمایم. سپس چون دید مادرش دراز کشیده و به استراحت می‌پردازد، خود به تنهایی از کاخ خارج و به عزم گردش در شهر به راه افتاد.

در کنار رود نیل اسکله‌ای ساخته بودند بسیار طویل، این اسکله کار حرکت کشتی‌ها را آسان می‌کرد، در کنار اسکله هم یک بازار بزرگ پر از دحام مملو از جمعیت انواع و اقسام اجناس را داشت. در اسکله از ملیت‌های مختلف اثر و نشانه‌های بارزی به چشم می‌خورد و به موازات این تنوع اجناس متنوع هم به وفور برای خرید، فروش تبادل عرضه می‌گردید: از اغذیه و میوه‌های بومی مصر گرفته تا پارچه‌های کتانی، جام‌های نقره‌ای، سدر، فلفل، دارچین ادویه‌های بسیار مختلف، اغذیه، میوه‌های رنگارنگ، ماهی دودی، خشکبار، خرمای خشک، حتی جانورانی مثل شیر و پلنگ و یوزپلنگ داد و ستد می‌شد. موسی از زاویهٔ تماشاگر به آن بازار آمده بود و قصد خرید کالائی را نداشت از این رو از بازار برده فروشی خارج شد تا به نقاط دیگر سر بزند.

برای موسی بسیاری از چیزها جالب بود، در آن روز موسی برای اولین بار تصویر روشنی از اهالی مصر را در پیش روی خود داشت. مردمی علیل، ژنده نحیف و سرگردان، مخصوصاً کودکان. موسی گردش‌کنان به محل فروش میوه‌جات رفت و چشمش به دو نوع میوه افتاد که مورد پسند مادرش بود: خربزه و انار، مادر موسی به این دو میوه علاقه مفراطی داشت بنابراین تعدادی خربزه و انار برای مادرش خرید ولی چون سنگین بود و نمی‌توانست خودش حمل کند باربری را برای بردن آن اجیر نمود. باربران خرید موسی را تا درب کاخ حمل کردند و به درون بردند. انخاس آمون از دریافت میوه و گل‌های اهدائی پسرش سر از پا نمی‌شناخت. انخاس آمون کم غذا بود ولی آن روز برای دلگرم پسرش دستور داد یکی از خربزه‌ها را بشکافتند و سپس به آرامی برای تشویق و قدردانی موسی از آن چشید، خربزه بسیار شیرین مورد پسند ملکه انخاس آمون قرار گرفت.



رامسس با دیدن برادرش موسی در کارگاه ساختمانی بزرگی که برای امور احداث بناها تعیین شده بود، فریادی برآورد! موسی، موسی، و موسی گروه سنگتراشان تحت نظر خود را رها ساخت و به پیشواز برادرش رامسس شناخت: درود بر رامسس عزیز... درود بر موسی. رامسس گفت: می‌بینم سخت سرگرم و خوب مسلط هستی، تبریک می‌گویم. موسی هم گفت: من نیز به تو تبریک می‌گویم. رامسس خود را به گنجی زد و گفت: در چه مورد. موسی رامسس را بغل کرد و گفت: حالا می‌گویم، بعد به شیوه مباشران عقب عقب رفت و احترام درباری به جای آورد و گفت: درود بر نایب‌الحکومه باد! رامسس قهقهه زد و پرسید مشغول چکاری؟ موسی گفت: ساختن آجر و بریدن سنگ، کارهایی که در ساحل غربی فرا گرفته‌ام. ما باید یک تالار ستون‌دار وسیع با سرستون‌هایی به شکل گل پاپیروس بنا کنیم. برای این کار تعدادی تراشکار ماهر لازم است تا نعمات مصر را روی دیوارها کنده کاری کنند. رامسس گفت: به نظر می‌رسد جذب کار شده باشی. موسی گفت: ساخت یک معبد بسان ساخت یک ظرف ظریف طلا است تمام شگفتی‌ها را در آن می‌توان پیاده کرد، من عاشق معماری هستم، من خودم را در معماری پیدا می‌کنم. سپس گفت: بیا تو را با جزییات امور آشنا سازم: راه سر پوشیده‌ای که آمن‌هپ سوّم با ستون‌هایی به ارتفاع بیست متر بنا کرده بود دیگر برای عظمت کاخ کافی نبود، چون یک جنگل واقعی از ستون‌ها به فواصل کم که از طریق پنجره‌های محافظ دار سوراخ سوراخ تغذیه نور می‌شوند تعبیه شده تا تالار پیش می‌رود. به مناسبت برگزاری مراسم خدایان تمثال آنان و شخص فرعون بر روی ستون‌ها نقش و تراش داده می‌شود. این سنگ‌ها نور مبدأ را که مصر از آن تغذیه می‌کرد درون خود حفظ می‌کنند. موسی مسایل مربوط به جهت‌یابی و مقاومت مصالح را جزء به جزء برای رامسس تشریح نمود و گفت: قرار است به فرمان فرعون تحت امر یک استادکار از صنف «جایگاه حقیقت» در روستای ویرالمدینه واقع در ساحل غربی نیل اسرار حرفه‌ای را بیاموزم و پیاده کنم. در این لحظه دیگر شامگاه فرا رسید، کارکنان اسبابشان را جمع آوری کردند سر و وضع و لباسشان را برای ترک محل کار آماده نمودند، لحظه‌ای

نگذشت که کارگاه خلوت و عادی از کارگر گردیده آنان نیز خارج شدند. رامسس گفت: من می‌روم تا خود را برای بازدید از عین‌الشهر آماده کنم. موسی پرسید: یا چه کسی؟ رامسس گفت: با فرعون!

فرعون رامسس را تأیید می‌کند

در دل شهر مقدس عین‌الشهر معبد بزرگ «رع خدای نور الهی»، خدای جان آفرین خودنمایی می‌کرد. زمستان در شرف فرا رسیدن بود. شب‌ها هوا سرد می‌شد و کاهنان در صدد تدارک جشن‌های ایزیس، نمای پنهان «رع» بودند. فرعون به رامسس گفت: تو طبس را می‌شناسی حالا باید با عین‌الشمس آشنا شوی. نیاکان ما افکارشان در عین‌الشمس قالب گرفته است. بزرگداشت عین‌الشمس، این مکان معبر هموار در ذهنت نقش ببندد چون بنیانگذار سلسله ما بر تقسیم عادلانه اختیارات در میان کاهنان عظیم عین‌الشمس تأکید کرده، من به فکر او ارج می‌نهم، تو هم چنین نما. تو در آینده نباید از هیچ کاهنی فرمانبرداری نمایی بلکه مثل یک حلقه پیوندی رفتار کن که هم آنها را متحد و در همان حال مهار کرده باشی. رامسس خطاب به پدرش فرعون گفت: من برایم شهر «ست» بیشتر اهمیت دارد [شهر ست شهر خونریزی شهر شیطان و شرارت و زورگوئی] فرعون به رامسس گفت: گزینش ولیعهدی تو را تثبیت نمودم بدان شهر - شهر ست - بازگرد و با این قدرت اسرارآمیز ارتباط برقرار کن، البته من در آن موقع به دیار مغرب شتافته‌ام و مومیائی شده زنده هستم! رامسس گفت: پدر جان شما هرگز نمی‌میرید. فرعون نخندید ولی چهره‌اش حالت تمسخر گرفت. فرعون رامسس را به داخل پرستشگاه معبد بزرگ «رع» راهنمایی کرد محیطی بود با فضای باز با ستون‌های هرمی شکل که نوک هرم پوشش طلا داشت و سر به آسمان می‌سایید تا تأثیرات زیان بخش را بکاهد. این سمبول سنگ اولیه به شمار می‌رفت که از اقیانوس مبدأ در پگاه خلقت به بیرون زده و بر روی خشکی همچنان ادامه و ابراز وجود می‌کرد. فرعون رامسس را مات و مبهوت به جانب اقایای قرمزی هدایت کرد که دو کاهن در نقش‌های ایزیس و نفتیس به ستایش مشغول بودند. فرعون - ست هوس - برای رامسس برشمرد که: خدای نادیده فرعون را در این دار - درخت - به دنیا می‌آورد سپس او را با شیر ستارگان تغذیه و برایش نام معین می‌نماید. رامسس لحظه به لحظه بر حیرتش افزوده می‌شد تا به غرفه نیایش رسد: میزان زر و سیم بزرگی از جنس چوب مرمرین به بزرگی تقریبی دو متر و ارتفاع کمی بیش از آن به چشم می‌خورد - میزان همانا تراز است - بر شاهین میزان یک میمون از جنس طلا نشسته بود. ورزای فاتح - فرعون - گفت: این میمون نماد خدای تحوت می‌باشد، خدای تحوت استاد هیروگلیف و مقیاس‌هاست. رامسس پرسید آیا این میزان کاربردی هم دارد. ورزای فاتح گفت: برای تو که امید می‌رود فرعون آتی مصر باشی دانستن و آگاهی به کار برد ترازوی عین‌الشمس بسیار ضروری است. ترازوی عین‌الشمس برای وزن نمودن روح و قلب است، این ترازو می‌تواند هر چیزی را وزن کند! سپس دست‌ها را به طور رسمی برای ادای وی رو به رو گرفت و گفت: امید است مات که از نمادهای ست است همواره الهام بخش رفتار و کردار تو باشد. در شامگاه آن

روز رامسس به پدرش گفت: حالا که مرا با عین‌الشمس آشنا ساختی اجازه دهید من به کارگاهی بروم که می‌شناسم تا سنگ بنای معبد بعدی را آن جا سفارش دهم.

نایب‌الحکومه خار در چشم شنار برادرش

سالروز تولد دختر فرعون - دولانت - بهانه‌ای بود که با برپائی ضیافتی مجلل و درباری بزرگان مصر جمع شوند، آنان در این نشست با چهره‌هائی آشنا شدند که گرچه قبلاً هم دیده بودند ولی در این مراسم تولد با یک جا به جایی سیاسی و حیاتی مواجه می‌شدند، رامسس در مقام نایب‌الحکومه و شنار در مقام رئیس تشریفات، این مسئولیت را رامسس به عهده شنار گذاشت تا نخستین کوبندگی و صلابت خود را به وی نشان بدهد، رامسس که می‌دانست پدرشان فرعون در آن مراسم به علت سالروز تولد دخترش بی‌شک شرکت خواهد نمود شنار را بدین کارگمارد چون نمی‌توانست شانه خالی کند، فرعون با گفته‌هایش رامسس را رسماً نایب‌الحکومه اعلام و متابعت از وی ناگزیر می‌نمود، حتی توسط شنار برادر بزرگ‌تر. همسر دولانت ساری با شکمی گنده خندان به رامسس نزدیک گشت و چاپلوسانه خوشامد گفت: - حضور نایب‌الحکومه باعث خرسندی است، من هم باید خوشحال و هم غمگین باشم. رامسس اظهار داشت: تو علت خرسندی خود را بیان نمودی ولی غمگین چرا؟ مریی کپ - داماد فرعون - مریی ویژه رامسس گفت: من دیگر افتخار تعلیم نایب‌الحکومه امروز و شاگرد خوب دیروزم را ندارم. رامسس گفت: تو در کپ دهها محصل داری. ساری گفت: آری اما رامسس برای من گلی خوشبو و بی‌بدیل بود. رامسس گفت: تولد همسرت را تبریک می‌گویم، آیا به مناسبت این سالروز هدیه‌ای می‌خواهم به تو بدهم، آیا شغل تازه‌ای در نظر نداری که من آن را به تو تفویض کنم. ساری گفت: باید اذعان نمایم که مسئولیت اداره انبارها بیشتر مورد نظر من است و به من این فرصت را می‌دهد تا به همسرم دولانت برسم، می‌دانید دولانت علاقه خاصی به رامسس دارد. در این هنگام خواهرش دولانت با اشاره ساری به طرف رامسس شتافت. او به قدری آرایش کرده و تزیین به خود بسته بود که ده سال پیش از سنش نشان می‌داد. در این لحظه ساری شوهرش آن دو را تنها گذاشت. دولانت برادرش را بوسید و پرسید: آیا همسرم با تو صحبت کرد؟ رامسس گفت: آری. دولانت گفت: خیلی باعث خرسندی من فراهم شده چون تو توانستی شنار را از میدان به در کنی، درست است شنار برادرم می‌باشد و بهتر بود به جای شنار او را شرور می‌نامیدند. رامسس گفت: شنار چه زبانی به تو رسانده است؟ دولانت گفت: نمی‌خواهم در این اوقات خوش خاطر نایب‌الحکومه مکدر گردد، مهم نیست تو یارات را دریاب. رامسس گفت: تو و شوهرت دولانت در مورد اختیارات من دچار اشتباه شده‌اید. دولانت پرسید: کدام اشتباه؟

رامسس گفت: من در عزل و نصب افراد دخالت نمی‌کنم، تمام تلاش من نحوه کشورداری است به شیوه‌ای که فرعون کشورداری می‌کند، سعی می‌کنم این گونه مسایل را در برنامه زندگی‌ام بگنجانم.

دولانت گفت: این‌ها افکار واقعی نیست، خیالی است. تو توانائی هر گونه کاری را داری تو باید از خود استقلال عمل نشان بدهی نایب‌الحکومه یعنی یک گام تا فرعونى، من و همسر ساری می‌خواهیم در جرگه افراد نزدیک و از جمله محرمان فرعون آتی و برادرم رامسس یاشیم. ما می‌خواهیم در بسیاری موارد به عنوان چشم و گوش تو هر آن چه که می‌گذرد به اطلاع تو برسانیم، ما از این ویژگی برخورداریم. رامسس گفت: خواهر عزیزم، متأسفانه تو مسایل را از دیدگاه شخصی خود ارزیابی می‌کنی، مصر را با این گونه ترفندها نمی‌توان اداره کرد، من باید عملاً و ریشه‌ای مشکلات را بشناسم و در کنار فرعون با پیچ و خم‌های امور آشنا شوم، من فعلاً تحت آموزش و یادگیری‌ام، دربار برای من حکم همان کپ قدیم را دارد، منتهی در آن جا درس تئوری بود ولی در این جا جدی و عملی است. دولانت گفت: ابداً جالب سخن نمی‌گوئی، تو باید بدانی فرعون شدن مستلزم جاه‌طلب بودن است، اگر بخواهی پیرو قوانین زندگی واقعی باشی نابود می‌شوی.

در گوشه‌ای از تالار شنار تمام حواش به رامسس بود. افرادش اطلاعات دقیقی از گوشه و کنار به وی می‌رسانیدند، برای شنار مسلم شده بود که پس از درگذشت فرعون رامسس فرعون است. گزارش عین‌الشمس نشان داد که فرعون آخرین مرحله انتقال قدرت را به رامسس منتقل می‌نمود. بنا به یکی از گزارشات که به شنار دادند رامسس بر اساس سخنانی که توسط یکی از کاهنین معبد عین‌الشمس زده شد با ترازو عین‌الشمس رویاروی شده بود زمان برای شنار تنگ بود باید دست به حمله می‌زد، حمله از درون کافی نبود، افکاری که به ذهن شنار رسید و برای عاشه دوستش - دوست رامسس، جاسوس شنار - باز گفت: عاشه لرزید: این انتقام سهمناک است. شنار گفت: هر چه هست قصد عقب‌نشینی ندارم.

روی نیل بادبان‌های سفید رنگ بر فراز کشتی‌ها در اهتزاز بودند و با کوچکترین نسیم می‌جنبیدند. شنار در اتاقک کوچک کشتی به دور از نور خورشید برای جلوگیری از سوزش پوست به کنجی خزیده بود. عاشه در برابرش قرار داشت و آب خرنوب می‌نوشید: امیدوارم هنگام ورود به کشتی هیچ کس متوجه نشده باشد... احتیاط‌های ضروری تا حد امکان صورت گرفته! شنار گفت: می‌دانم شما فرد بسیار محتاط و با سیاستی هستید. عاشه پرسید سؤالات و سخنان شما مرا بیشتر به کنجکاوی وادار می‌دارد، چرا این قدر احتیاط و وسواس باید رعایت و مراعات گردد؟ شنار گفت: همه می‌دانند عاشه از بهترین یاران و نزدیکترین نفرات به رامسس در دوران تحصیل در آموزشگاه کپ بوده، این طور نیست؟ عاشه گفت: چنین است ما با هم در یک کلاس و یک مکان می‌نشستیم. شنار پرسید: آیا از وقتی که رامسس به مقام نایب‌الحکومه مصر ارتقاء یافته با او ملاقاتی داشته‌ای؟ عاشه گفت: من برای نمایندگی در یکی از کشورهای آسیائی درخواست شغل دادم و رامسس فوراً پذیرفت، قرار است من به یکی از سفارتخانه‌های کشور آسیائی بروم، من سفیر رسمی مصر می‌شوم. شنار گفت: باور دارید من خیلی سعی کردم شما را به شهرت برسانم هر چند که خودم مغضوب شده‌ام ولی این طرد مانع از آن نگردید که

چیزی را که برایتان در نظر داشتم فرو نهم. عاشره گفت: لفظ مغضوب براننده شما نیست، شما ابداً مغضوب نیستید. این کمی اغراق آمیز می باشد. شنار گفت: رامسس از من تنفر دارد، او به مصر و سعادت مصر نمی اندیشد من هشدار می دهم مصر در سرایشی اضمحلال قرار خواهد گرفت، اگر کسی مانع رامسس نشود همه ما را به دره نابودی سوق می دهد. من به سهم خودم به خودم این حق را می دهم که مانع از این ریزش شوم، از تمام امکانات، افراد دلسوز، افراد عاقل و منطقی یاری می طلبم. شنار نگاهی به چهره عاشره افکند تا تأثیر کلامش را در چهره او بخواند ولی عاشره گفت: - به عنوان کسی که چندین سال در کنار رامسس بوده من با روحیات و رفتار رامسس آشنایم، رامسس مهارت در نشان دادن خود به عنوان فردی برجسته دارد، همین ویژگی هم باعث شد فرعون او را به نایب الحکومگی برگزیند، در حالی که ذره ای لایق این مقام را ندارد. رامسس به چیزی که می اندیشد حکومت است، او مأل اندیشانه فرعون را ترغیب کرده با هم به معبد عین الشمس روند تا کاهنان معبد مزبور او را تأیید کنند. عاشره مشوش گردید و گفت: به نظرم این دیدار را فرعون خودش کمی جلو انداخته باشد. شنار گفت: شما که خودتان اشاره کردید، رامسس که می تواند بر فرعون چنان نفوذی داشته باشد که قبل از موعد به معبد عین الشمس برود، همین رامسس هم می تواند آن چنان تأثیری بر فرعون نهد که از سلطنت کناره گیری و تاج و تخت را دو دستی تقدیم رامسس نماید. عاشره پرسید: - یعنی می فرمایید فرعون در دست رامسس موم شده؟ شنار گفت: فرعون موم شده می تواند رامسس را با آن شرایط به جایگزینی برگزیند، ملاحظه کنید مملکت قانون و رسم و تشریفات دارد، من به عنوان بزرگترین پسر فرعون اصولاً این حق نصیب می شود که جایگزین پدر گردم. عاشره گفت: برخلاف آن چه می اندیشید، شما می خواهید بسیاری از رسوم مصر را نادیده انگارید! شنار گفت: رسوم کهنه نامشان برای نادیده گرفتن بسنده می کند. مگر حارم حب بزرگ مجموعه قوانین جدید تدوین ننمود؟ روز به روز دنیا نیاز به قوانین تازه و دگرگون شده خاص زمان و مکان خود را دارد. عاشره سؤال کرد که آیا شما در صدد هستید دروازه های مصر را به روی جهانیان بگشایید؟ شنار گفت: تصمیم همین است چون من عقیده دارم این تجارت است که باعث رونق است نه جنگ و خونریزی که قاتل تجارت و رونق. عاشره گفت: به نظر می آید شما نسبت به سابق تغییر کرده است. شنار به فکر فرو رفت و گفت: سلطنت آتی رامسس مرا ناگزیر می سازد تغییر تاکتیک بدهم از این نظر تو را محرمانه دعوت کردم در این قایق که هیچ گوش غریبه ای قادر به شنیدن نجوای ما نباشد و بتوانیم آزادانه با هم اختلاط نمائیم. من در تلاشم مصر را نجات بدهم باید فعالیت زیرزمین علیه رامسس راه بیندازم، آیا حاضر به همکاری با من هستید؟ اگر موفق شویم شما هم در فرمانروائی سهم هستید. عاشره به مسیر نیل خیره شد و ساکت فکر کرد. سپس گفت: شما گفتید روی نیل آمده ایم که روباز صحبت کنیم بنابراین چرا در لفافه سخن می گوید؟ شنار گفت: روابط تجاری داشتن و ارتباط این چنان با آسیا برای براندازی رامسس کفایت نمی کند. عاشره گفت: آیا شما ارتباط های دیگری مد نظر دارید؟ شنار گفت: در آن زمان که هیکسوس ها طی چند قرن بر مصر حاکم شدند از طریق رؤسای دلتا وارد صحنه شدند، ما

می‌توانیم از تاریخ بهترین تجربه‌ها را بیاموزیم و از حِتیان برای براندازی رامسس سود جوییم. عاِشه گفت: این یک خطر جدی است. شنار گفت: خطر جدی‌تر زمانی است که رامسس ما را زیر پایش له می‌کند. عاِشه گفت: راه حل کدام است. شنار گفت: نخستین گام همین انتصاب شما در آسیا است، من به استعداد شما ایمان دارم، می‌دانم شما در آن جا در این مورد فعالیت خواهید کرد. عاِشه پرسید: آیا کسی از نیت واقعی حِتیان مطلع است؟ شنار گفت: این اطلاعات و دانستن نیت آنان از وظائف شما است، ما باید رامسس را دچار اشتباه کنیم و از حِتیان سود جوییم. عاِشه گفت: طرحی برنده و تیغی دو لبه است. شنار گفت: ترسوها هر روز می‌میرند و شیردلان یکبار. عاِشه گفت: من می‌دانم حِتیان همواره در آرزوی آتش‌افروزی و نبرداند و آمادهٔ جنگ‌اند. شنار گفت: این هم یک عامل مثبت به نفع ما، برای جلوگیری از جلوس رامسس باید دست به هر عملی بزنیم، اگر شکست خوردیم از درون یورش می‌بریم و خرابکاری می‌نماییم، رامسس حریفی قَدَر است و از این رو باید حساب شده عمل کرد. عاِشه گفت: بی‌پرده بفرمایید من در کجای قضایا قرار خواهم گرفت. شنار گفت: مقام وزارت امور خارجه شما را راضی می‌کند؟ عاِشه گفت: تا زمانی که تحت فرمان رامسس باشم، محدودم. شنار نگاهی به چهرهٔ عاِشه انداخت و گفت: از این لحظه به بعد محدودتر هم هستید بدانید کلامی از آن چه رد و بدل شد به گوش رامسس برسد نفرات و جاسوسان من که کم هم نیستند مرا مطلع می‌کنند مرگتان حتمی است...

در آغازین روزهای رشد و رجولیت موسی تصمیم گرفت از قسمت‌هایی از کاخ که تا آن موقع فرصت تماشا نداشته، بازدید کند. در کاخ با تنوع و گستردگی هر کس می‌توانست فقط در همان ناحیه که به وی اختصاص داده بودند اقامت و یا رفت و آمد نماید بنابراین قسمت‌های زیادی بود که همگان نمی‌توانستند وارد شوند. موسی آن روز برای بازدید از کاخ سلطنتی ورزای فاتح - ست هوس - فرعون زمان رفت که از قسمت‌های ممنوعه هم بود و هیچ یک از شاهزادگان و زنان نمی‌توانستند بدان جا روند، مگر آن که احضار شوند. قسمت دیگری هم بود که شاهزادگان می‌توانستند آمد و رفت کنند مشروط بر داشتن سن مردی - چهارده سال تمام... موسی ابتدا می‌خواست از کاخ فرعون دیدن کند، اما چون اجازهٔ ورود نیافت به دیگر قسمت‌ها که مجاز بود سر زد. موسی همواره قبل از این موقعیت از خود می‌پرسید در این قسمت چه چیز می‌تواند وجود داشته باشد که کودکان نمی‌توانند وارد شوند و اجازهٔ دیدن ندارند! بنابراین بسیار کنجکاو گردید به تماشا بپردازد. آن ناحیه ممنوعه کوشکی بود بزرگ و موسی آزادانه از پلکان آن بالا رفت و به یک تالار رسید. درب تالار باز و پنجره‌ها هم مشرف به نیل بودند. درون اتاق موسی چند جعبه دید که مملو از پاپیروس بودند. در نزدیک یکی از پنجره‌ها مردی رو به نیل پشت به موسی و جلو میز بزرگی از جنس سدر نشسته بود و قلمی از جنس مس در دست و دواتی از مرکب رو به رو مشغول نگارش بود. در یک سوی میز هم ابزار هندسی شکل مانند خط‌کش، دایره، مربع، مثلث دیده می‌شد. موسی در آستانهٔ در ایستاد و شنید مرد بدون نگاه کردن به وی ندا داد: شاهزاده دور شو! موسی

شگفت زده پرسد: تو که مرا ندیدی چگونه دانستی من شاهزاده‌ام. کاتب گفت: چون فقط یک شاهزاده می‌تواند این چنین گستاخانه به جائی که مربوط به او نیست سر بزند. موسی گفت: بنابراین اگر مزاحم کار شما شدم پوزش می‌طلبم، اگر می‌دانستم ناراحت می‌شوید می‌گذشتم، چون درب اتاق باز بود گفتم نظری به درون افکنم. مرد همچنان که سرش پایین بود گفت: این نخستین بار است که می‌شنوم یک شاهزاده معذرت خواهی هم بلد است، قبلاً وقتی اعتراض می‌کردم که چرا بدون اجازه وارد شدید مرا مورد اهانت و تهدید قرار می‌دادند. اسم شما چیست شاهزاده؟ موسی گفت: نام من موسی است. کاتب گفت: موسی یک اسم کامل نیست، این نیمی از یک اسم است. موسی گفت: هر چه هست من موسی پسر انخاس آمون هستم. ملکه و الهه مصر. کاتب گفت: اوه! پس تو پسر شاهزاده مرموز کاخ هستی، در این کاخ شاهزاده انخاس آمون را به شاهزاده مرموز می‌شناسند، خیلی دلم می‌خواهد این شاهزاده مرموز، مادر تو را ببینم. در این لحظه سر بلند کرد، روی برگرداند و نگاهی به موسی افکند و گفت: اگر اسمت نیمه است ولی خودت خیلی کاملی، چه هیبت چه هیکلی داری، تبریک می‌گویم. یک جوان قهرمان سان نباید نیمه اسم داشته باشد، می‌توانم نامی برایت پیدا کنم. موسی گفت: همان موسی کامل و خوب است همه مرا به این نام می‌شناسند، تو هم مرا هرچه می‌خواهی بخوان ولی من همان موسی هستم. مرد تبسم کرد و گفت حالا من خودم را به موسی معرفی می‌کنم: نف، نام من است، رئیس معماران می‌باشم، برای فرعون بناهای فراوان ساخته‌ام، تمام معماران طبس تحت نظر من در تمام نقاط کار می‌کنند، خودم رئیس خودم هستم در این کشور فقط فرعون است که می‌تواند به من دستور بدهد، در غیر این صورت من به همه فرمان می‌دهم! من نزد فرعون بسیار مقرب هستم. موسی گفت علت تقرب تو چیست. نف گفت چون ورزای فاتح فرعون زمان عاشق و شیفته معماری است او به تنهایی به اندازه چندین و چند فرعون طی این مدت ابنیه بنا نموده است. بنابراین من به قدری گرفتار سفارشات او هستم که فرصتی برای تحمل مزاحمت شاهزادگان را ندارم. موسی گفت: تو از اسم من ایراد گرفتی حالا من هم می‌خواهم بدانم چرا نام تو نف است. معمار نف گفت: نف را والدین وقتی روی فرزندی می‌نهند که تعداد اولادان از حد تجاوز کند چون آن قدر نام روی بچه‌هایشان نهاده‌اند که به همان نف بسنده می‌کنند، البته پدر و مادرم کشاورز بودند تعداد یازده اولاد داشتند من تنها اولادی بودم که زنده ماندم! آیا تا به حال نام ستی‌کاف را شنیده‌ای؟ موسی گفت: من چنین نامی را تاکنون شنیده‌ام. معمار نف توضیح داد که ستی‌کاف از زمین‌خواران به نام طبس بود، زمین‌های زارعین را گرو می‌گرفت و مقدار وام به آنها می‌داد، او موعد تعیین می‌نمود و اگر زارع در بازپرداخت وام خود تأخیر می‌کرد ستی‌کاف زمینشان را طبق قرار تصاحب می‌نمود، او چون هشیارانه و یا مزورانه عمل می‌کرد عملش جنبه قانونی داشت و هیچ کس مزاحمش نمی‌شد. من، یعنی والدین من هم قربانی همین ستی‌کاف شدند، آن دو در واقع بعد از رانده شدن از ملکشان دق کردند، من ماندم و یک دائی. دائی مرا به معمارانی سپرد که در کاخ فرعون کار می‌کردند تا من بتوانم مزدی دریافت دارم، من به تمام اموری که در معماری می‌گذشت توجه نشان دادم

تا آن که کم کم موفق شدم یک نقشه خانه ساده ترسیم نمایم، همین نقشه باعث پیشرفت و ترقی من شد. موسی گفت: حالا که این قدر جالب صحبت می‌کنید و سرگذشت پرهیجانی دارید می‌توانم بنشینم و گوش کنم. معمار نف گفت: خیلی خوشحال می‌شوم که بنشینی ولی با هم حرف ننیزیم چون من فوق‌العاده گرفتارم تو فقط تماشا کن. سپس بی‌درنگ مشغول نقشه کشیدن شد ابتدا موسی که نف را دید تصویر کرد کاتب است و مشغول نگارش اما دقت که کرد متوجه شد قلم موسی دو شاخه‌ای که تا آن روز ندیده بود اشکال مختلف ترسیم می‌کند. موسی که در دوره تحصیل علم هندسه آموخته بود و اشکال هندسی را به خوبی می‌شناخت نمی‌دانست نقشه‌کشی چیست فقط دقت کرد و دید معمار نف در ترسیم اشکال فوق‌العاده ظریف و دقیق است. چند بار چند سؤال به ذهن موسی رسید ولی چون معمار نف تأکید کرده بود مبادا گفتگوئی صورت گیرد، موسی سؤال را نزد خود نگاه داشت. موسی به تمام حرکات و اشیاء معمار نف با شگفتی و تحسین می‌نگریست و وقتی چشمش به یک چرتکه افتاد که اویزان است و در پاره‌ای اوقات معمار نف ردیف‌های آن را عقب و جلو می‌کند دانست تمام اشیاء و ابزار معمار برایش تازگی دارد. موسی دید وقتی معمار نف عدد یک را نشانه می‌رود یک مهره، و برای عدد ۲ دو مهره و همین طور به ترتیب با آن چرتکه طبق قاعده محاسباتی صورت می‌دهد. مدت زیادی گذشت و موسی تماشاگر معمار نف بود که گوئی حضور موسی را لمس نمی‌کند به کار مشغول بود. در یک لحظه که معمار نف برای رفع خستگی سر برداشت به موسی نگریست او را پریشان و حیران یافت. موسی که معمار نف را جدا از نقشه و ترسیم دید دانست مجاز است صحبت کند و پرسید: آن چیزی روی پایروس ترسیم می‌نمائی به درد چه می‌خورد؟ معمار نف گفت: این نقشه یک بنا است. موسی پرسید: کدام بنا؟ نف گفت: عمارتی که فرعون در نظر دارد بسازد موسی گفت: ولی این نقشه بنائی در آن نیست. معمار نف گفت: نقشه مثل تراشکاری و پیکر تراشی نیست، در نقشه تو هیچ بنائی نمی‌بینی. سپس توضیح داد نقشه مثل راهما می‌ماند و دقت کار را افزایش می‌دهد، نقشه از مدتی پیش از تاریخ بنای اهرام جهت ساخت بناها متداول بوده است. موسی گفت: گمان نمی‌کردم نقشه این قدر برای ساختن بنا اهمیت تاریخی داشته باشد. معمار نف گفت: هیچ بنای محکم و مقاوم و ماندگاری بدون نقشه دقیق امکان‌پذیر نیست. موسی پرسید: این نقشه‌ای که هم اینک می‌کشید چیست. معمار نف گفت: نقشه یک انبار. موسی گفت: اولین دفعه است که نقشه انبار ترسیم می‌کنی؟ معمار نف گفت: ای موسی من تاکنون ده‌ها و ده‌ها، عمدتاً این انبارها در غرب مصر است چون در آن جا به علت تهدید هجوم به انبار نیاز بیشتری احساس می‌شود، ولی به من دستور داده‌اند در دلتای نیل انبار غله بسازم. موسی گفت: شنیده بودم انبار غله در نقطه‌ای بنا می‌شود که خشک باشد تا غله فاسد نگردد، اما در این نقطه هوا مرطوب است، آیا مغایرت ندارد؟ معمار نف گفت: فرعون نیز به این ویژگی واقف است اما عقیده دارد انبار غله‌ای که در دلتای نیل بنا می‌شود از خطر دشمنان در امان است و اگر دشمن به طیس حمله کند مردم غله برای نان دارند. موسی گفت: چه موقع فکر می‌کنید دست به کار شوید؟ معمار نف گفت: فردا. آیا مایلی بنای

آن را ناظر باشی؟ موسی گفت: خیلی مایلیم. معمار نف گفت: بنابراین فردا در اسکله مقابل این کاخ بایست و آماده حرکت باش، قبل از طلوع آفتاب حرکت می‌کنیم، تأخیر نمائی ما را نمی‌بینی. موسی با تمام تلاش سعی کرد خود را به گروه معماران برساند اما جا بماند. او شب قبل از نگهبان پرسید: در این جا چه موقع آفتاب طلوع می‌کند چطور می‌توانم قبل از طلوع آفتاب برخیزم؟ نگهبان گفت: در این کاخ ما چهار نوبت نگهبانی می‌دهیم، من نگهبان سوّم هستم و چند لحظه دیگر تعویض می‌شوم. موسی به گونه‌ای با نگهبان قرار گذاشت تا بتواند در پگاه خود را به پای اسکله برای حرکت برساند، که موفق هم شد. موسی به علت تعجیل بدون بالاپوش از کاخ خارج گشت، سرمای سحرگاه تن او را آزار می‌داد که متوجه شد یک نفر بالاپوشش را بر دوش او انداخت. موسی امتناع ورزید ولی چون دقت کرد معمار نف را دید! نف پرسید چرا این قدر زود آمدی؟ موسی گفت: می‌ترسیدم خوابم ببرد و از همراهی شما محروم گردم. کشتی طولی و بسیار مجلل بعد از مدتی به اسکله نزدیک گشت. دو تن از پاروزنان از کشتی خارج شدند و به اسکله آمدند تا کشتی را طناب بیندازند تا کشتی حرکت نکند. موسی به درون کشتی رفت. در قسمت انتهائی کشتی در کنار سکاندار صحنه‌ای به چشم می‌خورد که چند نفر روی آن می‌نشستند تا از آفتاب و باران در امان بمانند. موسی به سوی نیمکت رفت و سه نفر را نشسته دید، دو نفرشان پاپیروس طویل به دست و سوّمی ابزاری مثل سه پایه در دست داشت، ابزارهای دیگری هم حمل می‌کرد. موسی از ظاهر و ابزار کار دانست آنان نیز معماریان هستند. در اندک زمانی طناب کشتی از اسکله رها گشت، پاروها کشتی را به حرکت درآوردند. پاروزنان حرکتشان موزون و هماهنگ و بسیار دقیق بود. لحظاتی بعد هم انوار خورشید بر عرصه کشتی تابیدن گرفت. برای موسی طلوع آفتاب بر روی نیل تازگی داشت. موسی بین راه از نف سؤالات متعدد می‌پرسید چون آن سفر برایش کاملاً تازگی داشت. موسی مرتباً می‌پرسید: چه موقع به مقصد می‌رسیم و چقدر راه در پیش است. معمار نف گفت: تقریباً سه ساعت راه باید طی شود، باید به حوالی سرزمین کوش برسیم. موسی پرسید: می‌خواستم ببینم این موضوع واقعیت دارد که در سرزمین کوش قومی به سر می‌برند که برده‌اند؟ معمار نف تعجب کرد و گفت: مگر تاکنون این را نمی‌دانستی؟ چطور اساتید کپ موضوع به این مهمی را در آموزشگاه به محصلین یادآوری نمی‌کنند. موسی پرسید: سرزمین کوش دقیقاً در کدام نقطه است؟ معمار نف گفت: سرزمین کوش در شرق دلتای نیل قرار گرفته، سرزمین وسیع نیست و قابل نظارت از همین رو مرکز بردگان شده، کوش بر مثل سایر مناطق مسکونی مصر که در بستر نیل بنا شده‌اند کوش هم از نیل فاصله ندارد ولی در کوش نیل طغیان نمی‌کند و آب سرازیر نمی‌شود از همین رو در پاره‌ای مواقع ممکن است چند سال از نعمت طغیان نیل محروم باشند و اراضی آنها مشروب نشود. نکته دیگر موقعیت نظامی کوش است، این ناحیه در معرض خطر قوم هاتی قرار دارد هریار که قوم هاتی از کوش می‌گذرند همه را قتل عام می‌کنند تا بتوانند اموالشان را به غارت برند از این رو هیچ مصری در کوش سکونت ندارد. موسی پرسید: بردگان مستقر در کوش از کجا آورده شده‌اند؟ معمار نف جواب داد: بردگان از اقوام

وحشی، خرافاتی‌اند زیانستان بسان زبان فنیقی‌ها است. علت حضورشان خشکسالی و قحطی در کشورشان بود که بدان جا کوچ کردند. این‌ها باید از پادشاه اجازه می‌گرفتند، در هنگامی که این قوم تقاضای ورود به مصر کردند در مصر پادشاه ملعونی - فرعون طرفدار خدای نادیده - بر سر قدرت بود، همان فرعونی که نامش از ردیف نام فراعنه حذف شده... موسی حرف معمار نف را برید و پرسید: چرا آن فرعون را ملعون خطاب می‌کنی؟ او که کار بدی نکرده یک عده قحطی زده را پناه داده، به نظرم پادشاه خوبی بوده رنگ از چهره معمار نف پرید، وحشت و ترس وجودش را درنوردید و نگاهی به سه معمار دیگر انداخت دریابد آیا آنان متوجه گفتگوی او با موسی شده‌اند یا نه و چون خاطرش جمع شد که کلامی نشنیده‌اند آرام شد و آرام گفت: فراموش کن... یکی در گوش موسی زمزمه کرد: این چه حرفی بود که تو زدی این حرف جرم است کافی است یک نفر گزارش کند و تو سرت را از دست بدهی.

موسی گفت: می‌دانی من در مصر دشمن فراوان دارم! نف گفت: این را اغلب می‌دانند. موسی گفت: البته بسیاری از حرف‌ها را من به دیگران نمی‌گویم بلکه فقط با تو در میان می‌گذارم. نف اظهار داشت: موسی تو جوانی و بنا به احساسات قضاوت می‌توانی نه بر مبنای تجارب و منطق. چه بسا افرادی خوش ظاهر ولی در باطن خلاف آن باشند، بنابراین هرگز بر ظواهر قضاوت اعتماد مکن. در مورد قوم کوش هم باید برایم بگویم آن مردم نیمه وحشی فاقد صنعت بودند نمی‌دانستند از فلزات به چه نحو استفاده کنند و از آن ابزار بسازند، آنها هنوز در دوران حجر به سر می‌بردند و از سنگ به عنوان حربه استفاده می‌کردند، اما پس از کوچ به کوش کم‌کم دستشان به کار رفت و اشیاء فلزی متعددی یاد گرفتند. آمدن این قوم مستقر در کوش به نفع ما می‌باشد چون اشیاء فلزی برایمان می‌سازند به مصری‌ها پشم و پنیر می‌دهند و در ازاء آن اشیاء فلزی دریافت می‌نمایند. موسی با حیرت گفت: پس چرا ورزای فاتح فرعون مصر آن قوم را که تا آن زمان استقلال و آزادی داشتند بعد از استقرار در مصر به صورت برده درآورد؟ معمار نف گفت: در زندگی و مخصوصاً زندگی سیاسی و دولتمداری سیاست‌هایی باید گاهی اعمال شود که با قالب و معیارهای درس‌های تو که توسط اساتید به تو آموخته‌اند نمی‌خواند! موسی گفت: نمی‌توانم بپذیرم چطور یک قوم آزاد که به کشوری پناه داده می‌شوند به جای مهمانوازی از آنان، برده کش می‌شوند؟! معمار نف گفت: امروز اوضاع مصر با گذشته فرق دارد. مصر قدیم سلاطینی چون خوفو، می‌سری‌نوس داشت، پانزده قرن پیش از این در مصر هرم‌هایی ساخته‌اند که تا جهان جهان است پابرجا است. آن روز که این اهرام در مصر ساخته می‌شد ملت مصر ملتی دانا و هشیار بود، حالا ملتی است خرافه پرست. ملتی که خود اهرام را ساخته مردمش نمی‌دانند به دست چه کسی اهرام بنا گردیده و می‌گویند اهرام را الهه ایزیس ساخته! ممکن در مدرسه به تو گفته باشند این اهرام به دست بردگان بنا شده، سلاطین مصر از بردگان برای بنای اهرام سود جسته‌اند، اما مبدا این حرفها را باور داری، این بنای مجلل و جاودانی نمی‌تواند به این زیبایی و ظرافت و استحکام کار بردگان باشد. هنگامی که مردم یک کشور از درون تهی گردید و دانش و دانائی از آنان رخت یربست خرافه پرست می‌شوند و می‌گویند اهرام

ساخته بشر، ساخته خدایان است. من و یارانم که معمار هستیم خوب می دانیم این اهرام به دست بشر ساخته شده، کسانی که معماری بلد بودند، کسانی که می توانستند نقشه بکشند همه از دانشمندان بودند. در ساختن هرم بزرگ خوفو تعداد دو میلیون و نیم سنگ خارا که کار گذاشته اند تا هرم خوفو را هرم خوفو کردند. شگفت انگیزترین حرفی که در گوش عوام می زنند و عوام هم به علت عدم اطلاعات بی چون و چرا می پذیرند آن است می گویند هرم ها توسط بردگان ساخته شده! خُب وقتی ما به تاریخ آن دوران - زمان ساخت هرم - نگاهی بیفکنیم و ببینیم که در آن زمان برده داری در مصر وجود نداشته پی می بریم چقدر این گونه حرفها بی پایه است. ممکن است در آن زمان اسیران جنگی بوده اند و شاید از اسیران در پاره ای امور استفاده می شده اما نه آن چنان که ادعا شود اهرام مصر توسط بردگان بنا شده، این یک تعریف و حرف بی پایه است. در زمانی که اهرام را می ساختند زارع مصری زمین داشت، مالک محسوب می شد، خرده مالک. او روی زمین های زراعی خود فعالیت می کرد برداشت می کرد و زندگی اش را تأمین می نمود، اما امروز تو به زارعین مصر توجه کن، زارع مصر یک کشاورز صرف است، یک کارگر - کشاورز که برای دیگری کار می کند، هر چه بکارد و درو کند نیمی از آن را باید به مالک زمین تقدیم کند. نف گفت: می دانی موسی چرا من این صحبت ها را برای تو می کنم چون به من ثابت کردی جوان قابل اعتمادی هستی. در آن زمان مردم مصر همان زارعین به حکومت خود اعتماد داشتند و در صورت نیاز با صمیمیت فداکاری می کردند، چون اولاً سیر بودند، ثانیاً حکومت مثل حالا مردم را اسیر و اجیر و نادیده نمی انگاشت. مثلاً در طغیان های سهمناک نیل که نیاز به کمک مردمی بود از سراسر مصر هزاران نفر با ابزار کار و انبان پر نان با میل و رغبت راه می افتادند چون می دانستند دارند برای کاری می روند به سود و در جهت خودشان. حالا امروز در طغیان نیل اگر حکومت طلب کمک کند هیچ کس یا نمی رود یا نمی تواند برود، یک مصری جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده است. البته افراد قوی بنیه و نیرومند هم در مصر هستند، تن پرور زورگو این ها عمدتاً در ارتش خدمت می کنند. طی این دو سال نبردهای متوالی با همسایگان در غرب مصر ده هزار اسیر از کشور غرب [لیبی] و پنجهزار نفر از کوش [سودان امروز] اسیر گرفته که در مصر مشغول کاراند. مصریان به علت بدهی و عدم توان پرداخت وام به طلبکار ناگزیرند خودشان را بفروشند و در جرگه بردگان در آیند، بنابراین وضع کلی مردم مصر بدین صورت است که گفتم. موسی گفت: من که نمی توانم از ظلمی که به مردم کوش شده بگذرم و همواره بدان می اندیشم. نف گفت: یک پند به تو می دهم و آویزه گوش کن و آن این که هرکس خواسته در مورد عدل و ظلم، صحت و سقم، خوبی و بدی اعمال دنیا زیاد فکرش را به زحمت اندازد خودش مثل یک غریق در آن غرق شده. موسی دیگر در مورد اهالی کوش سؤال نکرد. موسی گفت: تازه می فهمم مصر چگونه وضعیتی دارد، من در کاخ که بودم برداشت متفاوتی از مصر داشتم. معمار نف گفت: نخستین جرعه این روشنائی چه موقع در ذهنت زده شد؟ موسی گفت: جرعه در بازار بزرگ مصر زده شد، چون قبل از بازدید از بازار بزرگ و قبل از خروج از کاخ من همان کاخ و همان زندگی بیشتر در ذهنم نمی گنجید

و فکر می‌کردم دیگران نیز کم و بیش چنین‌اند، لباس‌های رنگین دارند، فربه‌اند و مثل درباریان می‌باشند اما در بازار بزرگ با دنیای بسیار متفاوتی رو به رو شدم. این فکر با سوار شدن بر کشتی و شنیدن حرفها بسیار قوت گرفت، در آن جا دانستم ظالم کیست و مظلوم چه کسانی هستند، چون در کاخ فرعون را فرمانروای عادل تصور می‌کردم، اما هرچه در میان مردم بیشتر گشتم بهتر پی بردم در چه دنیای دوگانه‌ای به سر می‌برم. بعد از تمام شدن گفتگوی موسی و معمار نف آنها به جمع سه معمار دیگر پیوستند.

رامسس در نهمین سال سلطنت - ورزای فاتح - هفدهمین سالروز تولدش را جشن گرفت: امنی، ستائو حاضر بودند ولی موسی و عاشه غائب بودند. موسی همان‌گونه که دیدیم به همراه معمار نف عازم سفر کوتاه شد و در کشتی به جمع معماران پیوست و عاشه هم از طرف رامسس به عنوان سفیر مشغول جمع‌آوری اطلاعات برای عزیمت به لبنان بود. گردآوری همشاگردی‌های سابق از آن پس بسیار غیر محتمل به نظر می‌رسید، مگر آن که نایب‌الحکومه تمهیدی می‌اندیشید که در پیرامونش به کار مشغول باشند. تنها کسی که هرگز از کنار رامسس نرفت امنی بود. ستائو هم که هر وقت از مارهایش فارغ می‌گشت سراغ رامسس می‌رفت در جواب رامسس که به شوخی پرسید: یاران کجایتند؟ خندید و گفت: کلبه خرابه‌ای در یکی از گوشه‌های بیابان دیده‌ام امشب می‌روم مارها در آن می‌خزند، می‌خواهم شکارشان کنم. می‌خواهم رفتار انواع مارها را بدانم، البته اگر از نیش مرگبارشان جان سالم به در برم. امنی که می‌دانست منظور از کلبه خرابه خانه ستائو است گفت: کلبه نیست و آزمایشگاه، به علاوه تو دیگر آن قدر از راه مار ثروت اندوخته‌ای که دست به خطر نرتی. ستائو پرسید: تو از آن همه مطالب خصوصی از کجا با خبری؟ امنی گفت: من به عنوان متشی مخصوص حساب و کتاب یاران رامسس را دارم و در دفاتر ثبت است. رامسس گفت: باید با پدرم به آسوان بروم، مسئله‌ها، پیکره‌ها، درها، درگاه‌های معابد و بسیاری از آثار هنری که در دل سنگ‌های سخت خلق می‌شوند از همین آسوان به دست می‌آیند. اما در آسوان اختلافات کارگران با سرپرستان روز به روز فزونی می‌گیرد، اختلاف بزرگی در مورد حمل سنگ چند تنی پیش آمده و مشکل بزرگی نیز بر این مسأله اضافه شد و آن هم به اتمام رسیدن ذخایر معدن مادر است، فقط رگه‌های کوتاه آنهم بسیار کم باقی مانده و بس.

قابل توضیح است یک گروه از معماران خبره به طور دقیق و حرفه‌ای بهره برداری از سنگ خارا را به عهده داشته و بر آن نظارت تنگاتنگ داشتند، سنگتراشان در دسته‌های ویژه برای تشخیص و ارزیابی مرغوب‌ترین سنگ یکی یکی به بررسی سنگ‌ها می‌پرداختند، همه فرعون‌ها به طور کلی مسئول امور معادن و تمام شرایط حاکم بر زندگی کارکنان معادن اعم از کارگر تا معمار و سایر نفرات بودند، این است که رامسس حساسیت خاصی در شب سالگرد خود در این مورد نشان می‌دهد. همین نظارت باعث شد در آن مقطع رامسس پی به یکی از پیچیده‌ترین حادثه‌ای که برایش رخ داد ببرد: در یکی از معادن یک نفر دچار حادثه می‌شود...

شنار تقاضا کرده بود که به وی این اجازه داده شود که در جنوب به سر برد و در معبدی معتکف گردد! شنار در واقع از این تقاضا یک هدف داشت: دیدار با موسی. شنار با کسب این اجازه توانست هر طور شده با اطلاعاتی که از جاسوسان به دست آورده بود به موسی برسد. موسی که سرشت نیرومندش تقویت شده بود با دیدن شنار قریه و گوشت آلود هم متحیر و هم درهم شد. شنار پرسید: سلام و درود بر موسی! مشغول چکاری هستی موسی گفت: کارآموزی. شنار گفت: ولی معمار نف می‌گوید تو خبره هستی. موسی گفت: از تملق متنفرم، چکار داری در این جا به سراغم آمده‌ای؟ شنار گفت: فکر کنم از دیدار من خوشحال نباشی و قلباً از من متنفری. موسی گفت: تصور می‌کنم این یک احساس دوگانه باشد، بگو به چه مقصود رنج راه بر خود تحمل کرده و مرا پیدا کرده‌ای؟ شنار گفت: برای کسب آرامش، باید بگویم انتصاب رامسس به نایب‌الحکومه‌ای ضربه کوبنده‌ای بر من وارد کرده است، برادرم بسیار آدم بد نیّتی است، می‌خواهم تو را قاضی کنم و عدالت را از تو بپرسم آیا حق با من است یا نه؟ موسی گفت: قصد و هدف خود را بگو و طفره هم نرو. شنار گفت: می‌خواهم تو را در جریان نهم که آینده و سرنوشت بزرگی انتظار موسی را می‌کشد. تو نباید ابداً به رامسس اعتماد کنی، او بسیار غیر قابل اعتماد است و بدان بر تخت که نشست تمام یاران و دوستانش را نابود می‌کند. موسی گفت: می‌خواهید چه بگویید؟ شنار گفت: می‌خواهم به مصر کمک کنم، نجات مصر. تنها هدف من خدمت به مردم مصر است. موسی گفت: ای شنار! بدان خدایان ندای تو، صدای تو کلمات تو را می‌شنوند و بدان از دروغ متنفرند. شنار گفت: خدایان آینده مصر را تعیین نمی‌کنند، این ما هستیم که آینده مصر را رقم می‌زنیم، می‌خواهم دست کمک و دوستی به طرف موسی دراز کنم، با هم باشیم! موسی گفت: بیهوده رنج راه بر خود هموار کردی شنار، من برای این از کاخ خارج شده‌ام که به مسایلی دور از این پردازم مرا به حال خود بگذار نمی‌توانم کمکی در این مورد به تو بنمایم. شنار گفت: تو اشتباه می‌کنی موسی، سخت در اشتباهی. موسی گفت: اگر می‌خواهی به زور متوسل شوم بیشتر اصرار کن و با کلماتم آزارم بده. شنار گفت: یک روز پشیمان می‌شوی. موسی خشم آلود رفتن شنار را نظاره کرد...

دولانت خواهر رامسس - همسر مربی کپ - خروشان فریاد زد: برو کنار می‌خواهم نایب‌الحکومه را ببینم. امنی مسئول و منشی رامسس مانع شد و گفت: باید کسب اجازه نمائی. دولانت گفت: تو به دختر فرعون که برای دیدار برادرش آمده تعیین تکلیف می‌کنی؟ و امنی را با دو دست کناری زد و وارد محل کار دارالحکومه شد. رامسس مشغول خواندن چند فرمان بود که از طرف فرعون رسیده و باید اجرا می‌شد. دولانت خروشید: نمی‌خواهی برای من یک کاری بکنی؟ رامسس پرسید: چرا به زور وارد شدی؟ دولانت گفت: مبدا می‌خواهی بگوئی از هیچ چیز مطلع نیستی. رامسس گفت تو توضیح بده. دولانت گفت: با ارتقاء تو به مقام نایب‌الحکومه همسرم ساری در انتظار ترفیع مقام است تو باید او را ارتقا دهی و شغلی که می‌خواهد به وی تفویض نمائی. رامسس گفت: درست است من نایب‌الحکومه‌ام ولی فرعون نیستم این امتیازاتی که خواهرم برای همسرش می‌طلبید در اختیار فرعون

است، من چنین اختیاراتی ندارم. دولانت گفت: من به پدرم مراجعه کرده‌ام، او از دادن این گونه امتیازات به اعضای خانواده‌اش سر باز می‌زند. رامسس گفت: پس از دست من نیز کاری ساخته نیست. دولانت عصبانی شد و گفت: من این حرفها نمی‌فهمم تو باید ساری را به سرپرست کل انبارها منصوب نمایی. رامسس گفت: یعنی می‌گوئی من هم در کار فرعون دخالت و هم با او مخالفت ورزم؟ دولانت گفت: تو ترسو نبودی من خواهر تو هستم یک قدم برایم بردار. رامسس گفت: از همان ابتدا می‌خواهی مرا مجبور به خطا و خلاف بکنی. دولانت با نهایت عصبانیت رامسس را ترک گفت و رامسس به بررسی گزارشات مالی که توسط امنی داده شده بود پرداخت. پس از یک مرور متوجه شد دبیران شنار سوء استفاده‌های کلان نموده‌اند، رامسس برادرش شنار را احضار کرد. شنار بر خلاف انتظار بسیار سرور به نظر می‌رسید. رامسس گفت، آیا تو بر امور دبیران خود نظارت مستقیم داری یا خیر؟ شنار گفت: در گُل آری و در جزییات خیر. رامسس گفت: امور پاپیروس و معاملات مربوط بدان از امور جزئی‌اند یا کلی؟ شنار گفت: منظورت را بگو! اشکالی رخ داده؟ رامسس گفت: بدان خاطیان را به شدت مجازات می‌کنم. شنار گفت: می‌خواهم از این پس در پرتو عنایت برادرم و طبق فرمان رامسس امور تجارت را اداره کنم. رامسس شگفت زده از تغییر حالت شنار گفت: پیشنهاد تازه‌ای در سر داری؟ شنار گفت: ما برادریم، باید در کنار هم باشیم خصومت را کنار نهیم. تو نایب‌الحکومه‌ای، مرا به ریاست تشریفات برگزین این طور کارها بهتر پیش می‌رود. شنار با این جمله رامسس را ترک گفت. رامسس نگران از تغییر ناگهانی شنار به وی مشکوک گشت و به امنی گفت: با طرح و توطئه تازه بازگشته است، ضمناً فرمان از فرعون آمده، صبحگاهان در کنار او در مراسم صبحگاهی شرکت کنم...

سته‌هوس - ملکه مصر - شهبانوی زیبای کاخ فرعون که بین تمام زنان استثناء بود مراسم گزینش رامشگران را جهت شرکت در آیین پرستش حانحور در معبد الهه بزرگ برقرار کرد. در این مراسم دختران جوان شانس خود را جهت گزینش در آزمون بسیار سخت می‌آزمودند این دختران از سراسر مصر به طیس آماده بودند. در میان تمام این دختر یک دختر کارش برجسته و مورد تأیید ملکه قرار گرفت و آزمون به پایان رسید و در آن عصر نوبت به معرفی فرد برنده و مراسم مختلف مربوط بدان بود. در باغ معبد عصرانه جهت نامزدهای شرکت کننده ترتیب داده شد و همه نگاهها متوجه دختر خاموشی بود که عود به دست نغمه‌ای آماده نواختن داشت. نام این دختر نفر تاری بود که چند ملاقات بسیار رسمی با رامسس داشت. ملکه به نفر تاری نزدیک گردید و او را تحسین نمود. عود نواز زیبا خودش را معرفی کرد: نفر تاری! سته‌هوس پرسید: کجائی هستی و رامشگری را کجا آموختی؟ نفر تاری گفت: من از اهالی طیس هستم و از شاگردان حرم مراور بوده‌ام، تحصیلاتم در مراور به پایان رسیده است. ملکه گفت: مثل این که از این گزینش زیاد خرسند نیستی، باید خیلی خوشحال باشی. نفری تاری گفت: خرسندم ولی باید هر چه زودتر به معبد آمون بازگردم و در حلقه کارکنان معبد قرار گیرم. ملکه پرسید: می‌خواهی معتکف شوی؟ نفر تاری گفت: آشنائی با اسرار هدف و راه من است. ملکه گفت: تو خیلی جوان‌تر از این

هستی که پیرامون این مسایل بگردی چرا از جوانی ات لذت نمی‌بری؟ نفر تاری گفت: برای من عبادت و مراسم مذهبی بهترین لذات است. سته‌هوس پرسید: خیال ازدواج نداری؟ نفر تاری گفت: هنوز به ازدواج فکر نکرده‌ام. سته‌هوس - ملکه مصر - گفت: زندگی در معبد برای یک دختر جوان و زیبا مانند تو طاقت فرسا است. ملکه سته‌هوس گفت: اگر به جای معتکف شدن در معبد آمون و به جای نواختن عود در معبد پیشنهادی به تو بنمایم می‌پذیری؟ نفر تاری پرسید: مثلاً چگونه پیشنهادی؟ ملکه سته‌هوس گفت: سرپرستی امور خانه من در کاخ! من ندیمه‌ای داشتم که پیر بود و یکی چندی پیش درگذشت، تو را به این مقام برمی‌گزینم! چطور است؟ نفر تاری گفت: تجربه من نواختن عود است نه اداره امور خانه ملکه مصر. به تو آموزش خواهند داد! نفری گفت: فرصت تفکر به من بدهید تا فکر کنم.

سته‌هوس عادت داشت قبل از طلوع آفتاب برخیزد، او از طلوع لذت می‌برد و بدان عادت داشت. نفر تاری هم دقیقاً همین عادت را داشت از این رو آن دو با هم هم زمان برنامه روزانه‌شان را هماهنگ می‌کردند. نفر تاری چند روز بعد از پیشنهاد ملکه به وی جواب مثبت داده بود و با آموزش‌های مقدماتی به کار مشغول شد، هرچند همه چیز برایش بیگانه بود. در یکی از روزهای نخستین اشتغال به کار نفر تاری، شنار نرد مادرش آمد و به فوریت خواست ندیمه‌اش را مرخص کند تا با او صحبت محرمانه نماید. سته‌هوس پرسید: یعنی این قدر صحبت محرمانه است که ندیمه‌ام هم نباید بشنود؟ شنار گفت چنین است مادر! سته‌هوس به ندیمه‌اش اشاره کرد خارج بشود و به پسرش شنار گفت: حالا بگو! شنار گفت: مردد هستم بگویم یا نگویم. ملکه سته‌هوس گفت: تو مصمم و قاطع آمده‌ای ولی هنگام فرصت مردد هستی؟ شنار گفت: از آن بیم دارم که خاطر مادرم آزرده گردد. سته‌هوس با نگرانی پرسید: واقعه ناگواری رخ داده است؟ شنار گفت: درست حدس زدی مادر، پدرم فرعون و رامسس و همراهان ناپدید شده‌اند! ملکه گفت: آیا مطمئنی ناپدید شده‌اند. شنار گفت: مدت‌ها است عازم بیابان شده‌اند، رفته‌اند برای پیدا کردن حمل‌کنندگان طلا اما هیچ خبری از آنان نیست. ملکه سته‌هوس گفت: اگر اتفاقی برای فرعون پدرت رخ بدهد من بی‌درنگ خبردار می‌شوم. شنار پرسید: چگونه؟ ملکه سته‌هوس توضیح داد: بین من و پدرت پیوندهائی نامرعی وجود دارد، حتی زمانی که از یکدیگر جدا هستیم می‌توانیم به گونه‌ای حالات یکدیگر را احساس کنیم، مطمئن باش پدرت صحنه و سالم است. شنار گفت: مادر جان ما که نمی‌توانیم به این گفته شما که ما پیوندهای نامرعی داریم بسنده کنیم، مملکت جدی‌تر از این گونه حس‌ها است. سته‌هوس گفت: تو باز هم نمی‌خواهد نگران باشی اگر فرعون بلائی بر سرش بیاید من و یارانم مملکت را می‌چرخانیم. شنار پرسید: به کمک من نیازی نیست؟ سته‌هوس گفت: اگر فکر می‌کنی در رأس نفراتی به بیابان برای پیدا کردن فرعون تو را اعزام می‌کنم، اشتباه می‌کنی. شنار گفت: علتی دارد که مرا بدین مأموریت نمی‌فرستید؟ سته‌هوس گفت: گوش به ندای وجدانت و نتیجه اعمالت بده.

در واقع نگرانی شنار و یا دلیل درخواست او برای اعزام به بیابان غیبت چند روزه فرعون،

رامسس و تعدادی از همراهانشان باعث شد پیک‌هایی برای کسب خبر از طرف دربار برای کشف علت تأخیر فرستاده شود. پیک‌ها که چند تن بیش نبودند توسط بادیه‌نشینان در راهی که به دره‌ای ختم می‌شد و در کمین بودند کشته شدند. عدم بازگشت این پیک‌ها را جاسوسان شنار این گونه شایع ساختند که فرعون و همراهان قریانی جادوئی شوم شده و نابود شده‌اند. شنار با توجه به این غیبت تلاش فراوانی برای برهم ریختن اوضاع نمود اما هشیاری مادرش ملکه سته‌هوس توطئه شنار را خنثی کرد ولی هنوز از فرعون، رامسس و همراهان خبری نرسید، این تأخیر طولانی ملکه را ناراحت کرد و امنی منشی مخصوص رامسس را فرا خواند و او را در رأس تعدادی قابل توجه در پی فرعون فرستاد.

نفرات جستجوگر بر سر چاهی متوجه نظراتی شدند که فرعون و رامسس را به همراه داشتند: هیچ کس از میان نرفته بود نایب‌الحکومه و نفرات از یک خطر حتمی نجات یافته بودند: شنار تمام چاه‌های آب را که در راه فرعون و در مسیر احتمالی بود، مسموم کرده بود، اما هشیاری رامسس پس از بیماری چند تن از همراهان باعث شد تیر شتار به سنگ بخورد. او با تمهید از مقصد رامسس و فرعون در آخرین نشست خود با برادرش مطلع گردید و نفراتش را برای مسموم کردن آب چاه‌های بین راه در پوشش‌های مختلف اعزام داشت.

فرعون به محض بازگشت اداره امور را به دست گرفت و درباره شنار و رفتارش با سته‌هوس و نایب‌الحکومه به شور نشست... معماران نقشه‌هایشان را گسترده و وارد گفتگوهای فنی شدند. نف آن چنان در جزیره کوچک سرگرم مسایل مهندسی و فنی مخصوص به معماری بود و موسی را چنان از یاد برد که حتی متوجه نشد شنار پسر فرعون که لحظه به لحظه در صدد شکار موسی بود، در آن جا با موسی گفتگو نمود. موسی در پی ناامید کردن شنار به سوی نف رفت و دید او و سه معمار دیگر مقداری نان و خرما مقابل خود نهاده و انتظار او را می‌کشند. غذای ساده معماران در دل آن جزیره به عنوان غذایی لذیذ برای آن نفرات بسیار لذت بخش بود و با ولع و اشتهای فراوان به طور دستجمعی تناول نمودند. مقصد بعدی جزیره‌ای بود به فاصله نه چندان زیاد از جزیره نخست، در آن جزیره هم قرار بود انبار گندم بنا گردد. موسی، نف و همکارانش وارد جزیره شدند و به بررسی و موقعیت مکان پرداختند. موسی در آن جزیره گردش کرد تا به مردان ریش بلند تقریباً عربانی رسید که سخت مشغول کارهای طاقت فرسا بودند. موسی به کلامشان گوش داد، زبانشان با زبان مصری‌ها تفاوت داشت. در همان هنگام چند کشتی مملو از مصالح ساختمانی پهلو گرفت و بارشان تخلیه شد. رئیس معماران موسی را به ناحیه‌ای از جزیره برد و پرسید: زمین این قسمت را چگونه احساس می‌کنی؟ موسی گفت: زمین این قسمت زیر پایم خیلی سفت‌تر از نقاط دیگر است. معمار نف برای موسی توضیح داد: دلیل این سفت بودن زمین بنائی است که زیر آن ساخته‌ام، در زیر این قسمت یک انبار غله وجود دارد، این قسمت با خاک و سنگ که از دیگر نقاط آورده شده، مرتفع‌تر از جاها دیگر است. موسی گفت: آن خندق در پیرامون جزیره چیست؟ نف توضیح داد همان طور که می‌بینی مقداری آب درون خندق جمع شده، این آب هر چند روز یکبار تخلیه

می‌گردد، این خندق برای زه‌کشی تعبیه شده است، موسی گفت: زه‌کشی چیست؟ نف گفت: هر کجا باطلاقی مرطوب باشد جهت خشکانیدن زمین پیرامون باطلاق خندق حفر می‌کنند تا بدین طریق رطوبت زمین به صورت آب از طبقات تحتانی خاک بگذرد و زمین رفته رفته خشک شود. موسی گفت: آیا تو مبتکر احداث خندق بوده‌ای؟ نف گفت: پیش از دو هزار سال پیش از این نوع خندق‌ها را احداث می‌کردند، یعنی پانصد سال پیش از بنای اهرام از زه‌کشی و احداث خندق مطلع بودند. موسی گفت: من می‌دانم فرعون علاقه زیادی به ساخت و ساز بناهای سنگی دارد تا بر اثر عوامل طبیعی خراب نشود ولی چرا امروز کشتی آجر به جزیره آورد؟ مگر می‌خواهی انبار غله را با آجر بسازی؟ نف گفت: تا به حال انبارهای غله را با سنگ می‌خواستیم چون می‌دانستیم در هوای خشک صحرا سنگ عرق نمی‌کند. موسی شگفت زده پرسید: سنگ هم عرق می‌کند؟ نف گفت: آری در نقاط مرطوب درون انبارها در سنگها تعریق صورت می‌گیرد، اما در تقاطعی مثل این جزیره که باد جریان دارد در سنگ تعریق صورت نمی‌گیرد. موسی گفت: این موضوع برایم خیلی تازگی دارد، بنابراین انبار این جا با چه مصالحی بنا می‌شود. نف گفت: شالوده را با آجر ولی بدنه بنا سنگی است.

دیدار کوش اثر فراوانی بر موسی نهاد و در بازگشت از کوش باز به کاخ بازگشت ولی این موسی آن موسی نبود، او از دیگر شاهزادگان کاملاً کناره‌گیری می‌کرد و آنان هم که چنین می‌دیدند او را کم محل می‌کردند. سه روز بعد یک گردش سه روزه برای شاهزادگان در نظر گرفته تا از بوتو - اسکندریه کنونی - دیدن نمایند. موسی نمی‌خواست برود ولی مادرش انخاس آمون موسی را ترغیب به رفتن کرد. موسی بنا به توصیه مادرش با آنان همراه شد. در «بوتو» عیاش خانه‌های فراوان مردان را به خود جلب می‌کرد و شب‌ها هیاهویی بود، روزها دلالتان در بازار برده فروشی بازار گرمی داشتند. موسی در بدو ورود به کشتی ابداً اطلاعی از مقصد نداشت و شاهزادگان هم در این مورد حرفی نزدند. موسی وقتی وارد شهر شد و به یک قسمت شهر وارد شد دید وضع مردم غیر معمولی است: زنان تقریباً عریان، مردان مست در هم می‌لولیدند، بعداً به او گفتند این زنان فاحشه‌اند و با دیدن چند منظره زننده پرسید: ما را به این مکان به چه منظوری آورده‌اند؟ و شنید: خوشگذرانی با این زنان زیبا! موسی پرسید: این محلات و خانه‌ها چیست؟ راهنما گفت: عشرتکده! برو خوش باش. موسی گفت: من باید هر چه زودتر بازگردم و از آن جا بیرون رقت، سرپرست گفت تو ناگزیری تا پایان با گروه بمانی زیرا هیچ کشتی تو را به تنهایی به طبس باز نمی‌گرداند، در این جا نقاط دیدنی هم هست که می‌توانی خود را بدان مشغول کنی. موسی گاهی کنار رود نیل با صیادان ماهی یا زورق‌بانان گفتگو می‌کرد و گاهی با روستائیان سر صحبت را باز می‌نمود و مطالبی می‌آموخت که هرگز در کلاس از هیچ استادی فرا نگرفته بود. هرچه موسی با طبقات عادی و معمولی اجتماع آشنا می‌شد بیشتر به بطن جامعه و چگونگی زندگی مردم پی می‌برد.

موسی و دنیای تازه

موسی در سنین هفده سالگی دانست زیبایی واقعی چیست و درک کرد چرا مادرش به علت از دست دادن آن چهره زیبا دائماً غمگین است. او می دید مادرش که ملکه مصر بوده حالا با از دست دادن زیبایی نمی تواند زیاد مورد توجه باشد از این رو اغلب اوقاتش را با مادرش می گذراند تا از تنهایی به آید و زیاد هم غصه نخورد. انخاس آمون از در کنار بودن موسی بسیار شادمان بود و می دید پسرش از نظر زیبایی صورت و برازندگی اندام و هیبت از جوانان کاخ برتر است. به موازات برومندتر و بزرگتر شدن موسی، مادرش انخاس آمون پیرتر و فرتوت تر می شد. کاهن اعظم هم که گهگاه به دیدار آنان می آمد خوب متوجه این تغییرات و حالات بود، او می دانست به جز ناراحتی پیرشدن انخاس آمون بیماری ای دارد که باید سرش سوراخ و جمجمه اش جراحی شود و وقتی به موسی این موضوع را گفت، موسی اظهار داشت من هم اکنون نزد مادرم بودم و او کوچکترین اشاره ای به بیماری اش نکرد. رئیس کاهنان کاخ سلطنتی توضیح داد: مادر تو نمی خواست این موضوع را به تو بگوید چون بیم از آن داشت که تو ناراحت شوی. موسی گفت: حق با مادرم است چون هم اینک نیز بسیار ناراحت شدم و چون نمی خواست بیش از این در مورد ناراحتی مادرش صحبت کند موضوع بحث را تغییر داد و گفت: ای کاهن اعظم درباره آن نقشه ای که گفתי چه می خواهی بکنی؟ آمون تپ یک لحظه گیج مات نتوانست دریابد منظور موسی چیست و موسی مجبور شد اشاره کند، در مورد رایج ساختن نظر خود در مورد خدای آتون. آمون تپ انگشت روی بینی نهاد و پیرامونش را نگرست سپس آرام گفت: هنوز هنگام اجرای آن نقشه نشده. موسی پرسید: چه وقت می خواهی این نقشه را به اجرا بگذاری یگو تا من هم بدانم. آمون تپ گفت: رایج کردن آیین خدای آتون امر ساده ای نیست، کمترین اشتباه باعث می شود بی درنگ هلاک شویم. موسی گفت: اما دفعه قبل تو به گونه ای تشریح کردی که که پنداشتم اغلب مصریان طرفدار آتون اند! کاهن اعظم گفت: من چنین حرفی نزدم، اگر اشاره به طرفداران آتون کرده باشم، منظورم مردم نبوده بلکه نیمی از دریاریان سالخورده قدیمی است. موسی گفت: من پنداشتم به محض اعلام این خدای آتون ملت طرفداری می کند! کاهن اعظم باز هم به همان آهستگی گفت: تا همین جا هم که موفق شده ایم رازمان بر ملا نشود و مادرت و من توانسته ایم تو را از آتش فرعون بر حذر داریم کار بسیار مهمی صورت داده ایم. موسی گفت: آتش فرعون؟ من که خطائی ازم سر نزده که در آتش فرعون سوزانده شوم دلیلش چیست؟ آمون تپ گفت: فرعون چند روز قبل مادرت را احضار کرد و از احوال او در مورد درد جمجمه اش سؤال کرد، آیا این موضوع را مادرت به تو نگفت. موسی گفت: اشاره ای نکرد. آمون تپ گفت: شاید دلیلش همان نگران تو باشد، هرچه بوده توافق شده که مادرت جمجمه اش عمل شود. موسی با ناراحتی پرسید بعد از آن که عمل کرد بهبود می یابد. کاهن اعظم گفت: این سؤال پاسخ عجیب و ساده ای دارد و آن هم پاسخ آری - نه، است! موسی گفت این دیگر چگونه جوابی است، پاسخ یا باید آری و یا نه باشد. آمون تپ گفت یک مثال می زنم تا خوب موضوع شکافته شود، آن این که اگر

شانس بهبودی و شانس مردن ناشی از جراحی جمجمه را در دو کفه ترازو یگذاریم و بسنجیم دو کفه دقیقاً مساوی خواهند بود! موسی گفت: فرعون به مادرم چه گفت: کاهن اعظم گفت: فرعون به طور کنایه و ضمنی به مادرت فهماند چون عملش همان شانس زنده و مردن را دارد توصیه کرد اگر وصیت دارد بکند. موسی پرسید: آیا مادرم وصیتی هم داشت. کاهن اعظم جواب داد البته و آن یک وصیت ساده بود: پسر من را نکش! موسی متقلب گشت و گفت: پس حتماً راز و سری هست که مثل بسیاری از مسایل که نمی دانستم و در خارج از کاخ فهمیدم، وجود دارد و شما نمی خواهید به من بگویید، سپس افزود: فرعون چه جواب داد. کاهن اعظم آرام برشمرد: فرعون به مادر قول داد تا زمانی که موسی علیه من توطئه ننماید او را نمی کشم و این حرف را تفسیر و تعبیر فراوانی می شود کرد. موسی تکرار کرد: تا زمانی که علیه من توطئه ننماید! چه توطئه ای من می توانم علیه فرعون بنمایم؟ آمون تپ گفت: به عنوان مثال همان درخواستی که در مورد آتون نمودی، ترویج آتون! این خود نوعی توطئه محسوب می شود و حکم قتل دارد. موسی گفت: تو تمایل داری از این جا برویم؟ کاهن اعظم کاخ پرسید: به کجا؟ و برای چه از این جا برویم؟ موسی جواب داد: چون فکر می کنم جان تو در خطر باشد، اگر فرعون کمترین بوئی ببرد که آتون پرستی، هلاکت می کند. یک اربه می خریم و به مصر علیا نقل مکان می نمایم. کاهن اعظم آمون تپ گفت: این حرکت سودی ندارد چون اگر طرح و هدف ما کارآ و مؤثر باشد در همین جا هم تأثیر خود را خواهد گذاشت، افزودن بر این تو مادر بیمار داری، می خواهند جمجمه او را بشکافند حضور تو در کنار مادرت حیاتی است. موسی با یادآور شدن بیماری و جراحی مادرش گریست. آمون تپ پرسید: چرا گریه می کنی؟ موسی از گریه باز ایستاد و از کاهن پرسید: مادرم را چه وقت مورد عمل جراحی قرار می دهند؟ آمون تپ گفت: چند روز دیگر او را عمل می کنند. موسی از کنار آمون تپ دور شد.

تالار جراحی کاخ سلطنتی ستون های متعدد و عظیمی داشت، موسی تکیه بر ستونی ناظر عملیات جراحی شد. به جز موسی تعداد پانصد تن دیگر از جمله کاهنان کاخ هم حضور داشتند که به محض ورود انخاس آمون شروع به خواندن زبور نمودند تا خدایان در زنده نگاهداشتن انخاس آمون یاری کنند. گروه پزشکان هم که در گوشه ای آماده و دست اندرکار مقدمات برای جراحی جمجمه همسر فرعون شدند و تمام پزشکان هر چند جراح بودند ولی جراح واقعی و مجاز جراحی بود که شرایط ویژه داشت و بعد از گذراندن دوره های مختلف که سالها به درازا می کشید جراح که سالخورده می شد اجازه عمل را نداشت. اجازه جراحی باید از مرکز دارالحیات صادر می شد و علت ابطال جواز جراحی بدین دلیل بود که جراح در سنین بالا دستش می لرزید و دیگر تسلط لازم را بر ابزار و عضو مربوطه نداشت. علاوه بر کاهنان و پزشکان تعدادی از خدمتکاران طراز اول کاخ هم به مناسبت مقامشان اجازه حضور داشتند. انخاس آمون با بهترین آرایش ممکنه با گام های شمرده سنگین بسیار خونسرد و مسلط بر خویش وارد تالار گردید. در وسط تالار میز صیقلی سنگی قرار داشت، این میز بسیار ویژه و مخصوص عمل جراحی بود. در اطراف میز حفره هایی تعبیه شده بود که هنگام عمل و خونریزی، خون از طریق آن حفره ها در

مخزنی مخصوص جمع شود و روی زمین نریزد. در کنار میز جراحی میز دیگری آن نیز از جنس سنگ گذارده بودند و روی آن ابزارهای مختلف جراحی به چشم می خورد: کارد، پنس، سوزن همه از جنس مفرغ - برنزی - که فوق العاده ظریف صیقلی بودند. صدها شیشه و کوزه کوچک و بزرگ مملو از داروهای گوناگون در یک سوی تالار بسیار مرتب چیده شده و منظره با ابهتی داشت. اما مجموعه آن تالار به نظر موسی هول انگیز و تأثیر انگیز و دل‌سنگ می رسید، مادرش ممکن بود در آن جا بمیرد. با ورود انخاس آمون پزشک مخصوص فرعون نیز وارد شد و یک راست به طرف بیمار رفت. ریاست پزشکان به عهده پزشکی بلند قامت به نام رکوفار (Rekufar) بود، او ابتدا بالای سر انخاس آمون آمد و اعلام داشت: ما هر آن چه جهت جراحی لازم بود فراهم کرده ایم و اینک با پزشک با تجربه مصر آماده انجام وظیفه است، در مصر پزشکی بهتر از او نداریم. انخاس آمون لبخند زد و گفت: اگر این حرف‌ها را برای قوت قلب من می گوئید من ذره ای ترس و هراس و دلپوره ندارم، خیلی هم خوشحالم. رکوفار گفت: ای الهه عزیز اجازه بفرمایید برای عمل جراحی ما سرتان را بتراشیم. انخاس آمون لبخند زد و گفت: خودتان را به زحمت نیندازید، سپس کلاه گیس از سر برداشت و سر عریانش هویدا شد. انخاس آمون از زیر چشم پسرش موسی را همواره زیر نظر داشت و حالات او را بررسی می کرد و چون دید موسی گریست او را فرا خواند: بیا تو را ببوسم، یادت باشد در زندگی برای هیچ چیز غصه نخور مخصوصاً برای اموری که از حیطة اختیار تو خارج است ناراحت شدن کار پسندیده و عاقلانه ای نیست. اما موسی می گریست تا آن که انخاس آمون را برای عمل جراحی آماده و پرده ای حایل بین او و سایرین آویزان نمودند، موسی دیگر نتوانست مادرش را ببیند. آمون تپ در این هنگام دست روی شانه موسی گذاشت و گفت: آیا می توانستیم در چنین موقعیتی مادرت را ترک گوئی؟ موسی گفت: بگو ببینم مادرم درد هم می کشد؟ آمون تپ گفت: آن گونه که من شنیده ام به این بیماران داروئی میدهند و تأثیر آن چنان است که مریض تا ساعت ابداً دردی را احساس نمی کند. موسی پرسید این دارو چه داروئی است؟ آمون تپ گفت: گیاهی است وحشی و سمی به نام خشخاش شیره آن نامهای طبی مختلفی دارد، هیچ یک از داروها تاکنون نتوانسته مثل این شیره خشخاش بر درد بیماران تسکین آفرین باشد. بنابراین خاطرت جمع باشد مادرت ابداً درد را احساس نمی کند، فقط باید ببینیم چه موقع به هوش می آید!...

ورود فاتح تراوا به مصر

نفر تاری به عنوان مدیره جدید کاخ ملکه سته هوس وقتی وارد اتاق ملکه شد چشمش به رامسس افتاد، رامسس از دیدن نفر تاری مثل صاعقه زندگان گیج و مات چنان خشکش زد که سته هوس پرسید: آیا تو با نفر تاری آشنائی داری؟ چرا از دیدنش حیرت کردی؟ رامسس گفت: آری او را قبلاً دیده ام، او برنده نوازندگان شد و من با او صحبت کرده ام، سته هوس گفت: او درست هم سن و سال تو، هفده سال دارد، ولی مثل زنی زیبا می خرامد. سته هوس متوجه شد دل پسرش در گرو آن دختر است

اشاره به سن او کرد تا مانعی برای تصمیمات بعدی باشد، اما رامسس دل از دست داده به سن و سال اهمیت نمی‌داد... سته‌هوس به رامسس گفت: وظایف خطیری در انتظار تو است، بهتر است برای استقبال منلائوس پادشاه یونان فاتح تراوا آماده شوی، رامسس می‌دانست مهمان سلطنتی دارد برای تشریفات و مراسم استقبال بیرون رفت.

رامسس در لباس رسمی در بارانداز مادر بندر به حالت انتظار قدم می‌زد که ده فروند کشتی یونانی یکی پس از دیگری در ساحل پهلو گرفتند. نگهبانان در نگاه نخست پنداشتند کشتی‌های جنگی است که این‌گونه یکباره با هم به ساحل نزدیک گشتند و بخشی از ناوگان جنگی مصر به حالت آماده باش جنگی در آمد، اما با مشاهده ملازمان مصری این نگرانی برطرف شد. استقبال برای رامسس بسیار خسته کننده بود چون جوان پرحوصله‌ای نبود و مراسم رسمی و تشریفات او را زود کسل می‌کرد. نایب‌السلطنه کلمات خوشامدگوئی را زیر لب تکرار می‌کرد مبادا دچار اشتباه شود. کشتی‌های یونانی در بندر لنگر انداخته کشتی‌های سالمی نبودند، اغلب به علت نبرد اخیر یونان لطمه دیده و قسمتی از بادیان‌ها و دیگر قسمت‌ها سخت آسیب دیده و نیاز به تعمیر داشت، بی‌گمان آن کشتی‌ها در راه رسیدن به مصر با دزدان دریائی درگیری پیدا کرده بودند، اتفاقی که برای هر فروند کشتی در دریای مدیترانه ناگزیر می‌نمود. کشتی مقدم بر همه به پل متحرک وصل گردید و همه منتظر بودند ببینند چه کسی از کشتی فرود می‌آید: مردی بلند بالا، شانه پهن حدود پنجاه سال سن، موهای طلایی، رخساری خشن از فراز کشتی هویدا گشت. او زره و ساق بند بر پا، کلاهخودی به نشانه صلح بر سینه می‌فشرد. در پشت سر آن مرد و زن که بلندتر از مرد بود با بالاپوشی ارغوانی و نیم تاجی که بر تارک نهاده بود نشان از مقام والای وی می‌داد. مرد و زن از پل متحرک گذشتند و به رامسس رسیدند. رامسس در مقام میزبان مراسم استقبال رسمی به جای آورد و گفت: من رامسس، نایب‌السلطنه مصر، به نام فرعون ورودتان را خوشامد می‌گویم. سپس نویت به میهمان رسید که گفت:

- من منلائوس، پسر آتریوس شاه اسپارت، و همسر من هلنه از شهر لعتی تراوا می‌آییم. شهری که ده سال ما را به جنگ با خود مشغول داشت. از این که با کشتی‌های صدمه دیده از نبرد تراوا نزد شما می‌آییم پوزش می‌خواهیم، آیا مصر به ما اجازه می‌دهد قبل از عزیمت به اسپارت کمی در خاک شما تجدید قوا نماییم؟ رامسس گفت: از این که به خاک مصر آمدید خوشامدید اما اجازه اقامت را فرعون صادر می‌کند. من نایب‌السلطنه‌ام و مجری فرمان فرعون‌ام، اگر مایلید مدتی که منظورتان توقف نسبتاً کافی است باید در کشتی بمانید تا از فرعون کسب تکلیف شود.

در پی این انتظار شورای سلطنت تشکیل جلسه داد و رامسس اظهار داشت: این یونانی مردی مزور به نظرم آمد. مبولک سیاستمدار و مشاور امور سیاسی فرعون که دهه‌های شصت و هفتاد را داشت لبخندی زد و گفت: - دیپلماسی با به نظر رسیدن و خوش آمدن و نیامدن همخوان نیست، پادشاهی است که دست کمک به طرف ما دراز کرده. رامسس تأکید کرد: این مرد به ما خیانت خواهد ورزید من

نسبت به حضورش در خاک مصر با آن کشتی‌های جنگی بسیار ظنین هستم. مبوک گفت: شک کردن خوبست ولی پیش داوری ضرر دارد. فرعون که سخنان اطرافیان را می‌شنید تا در نهایت تصمیم غائی را اتخاذ کند گفت:

- به نظر من منلائوس و هلنه همسرش را به ضیافت شام دعوت می‌کنیم و سپس تصمیم می‌گیریم، اما نگرانش در کشتی خواهند ماند تا روشن شدن تصمیم.... منلائوس با گام‌های شمرده، در کنار هلنه آرام به فرعون در مدخل کاخ نزدیک گردید و ظروف فلزی زیبا ساخت و ظریفی همراه با کمان‌هائی که از چوب‌های نایاب ساخته شده به فرعون پیشکش کرد و گفت: از همین نوع کمان در نبرد تراوا به کار بردیم، به عنوان بهترین هدیه و بُرنده‌ترین حربه تقدیم فرعون است. افسران همراه شاه اسپارت دامن‌های چهارخانه قرمز و چکمه‌های بلند به عنوان فرم رسمی به تن داشتند حلقه‌های پر جعد موهایشان تا پایین شانه می‌آمد، سته‌هوس در کنار هلنه که در پیراهن سبز زیبائی بسیار دلفریب به نظر می‌رسید، نشست و منلائوس در سمت راست فرعون قرار گرفت. شاه اسپارت تحت تأثیر ابهت ورزای فاتح که در کشورگشائی بسیار مشهور و زبانزد بود، واقع شد و شراب رامبا به گردش درآمد و نطق‌ها را گویا کرد. منلائوس از نبرد تراوا سخن گفت: - چه نیروئی، چه هزینه‌ای و چه عمرگرانی‌هائی که در پشت دروازه تراوا تلف کردیم یک دهه... در این جا همگان از فصاحت و تسلط سته‌هوس ملکه مصر بر زبان یونانی که کار ترجمه را به عهده داشت حیرت کردند. چهره هلنه در زیر تور ماندنی پنهان بود و سته‌هوس پرسید: چرا چهره‌تان را زیر تور پنهان کرده‌اید؟ هلنه گفت: چون من مثل یک حیوان لعنتی باعث شدم قهرمانان زیادی جان بیازند. مرا دزدیدند و این ربودن من جنگی ده ساله در پی آورد، وجود من بود که باعث شد اسپارت لشکرکشی کند و تراوا را فتح کند، در واقع ما در این نبرد پیشقدم نبودیم ولی همان گونه که عرض کردم من مسبب اصلی این واقعه‌ام. سته‌هوس پرسید: مگر هنوز هم خود را گرفتار تراوا احساس می‌کنید؟ هلنه گفت: چون منلائوس مرا نبخشیده من نیز در زیر تورم و احساس رهائی نمی‌نمایم. سته‌هوس گفت: چرا احساس رهائی نمی‌کنید. هلنه گفت: من از منلائوس نفرت دارم و این من بودم که او را تشویق کردم به خاک مصر برای تجدید قوا لنگر اندازد تا بتوانم خودم در خاک مصر پناهنده شوم! فکر بازگشت به اسپارت مرا دچار ناراحتی می‌کند! سته‌هوس به زبان رمز به طوری که هلنه متوجه نشود ضمن صرف شراب موضوع را به فرعون گفت. فرعون گفت: باید در این مورد مشورت کنیم.

منلائوس سرش که گرم شد به چگونگی فتح تراوا پرداخت: جنگ یک دهه به درازا کشید، من بیش از همه از رفتار هلنه ناراحت‌م ولی باید بر شجاعت اشیل و دیگر قهرمانان صحنه نهم. در واقع پیشنهاد اسب چوبین را اولیسیس به ما داد تا سربازان درون آن پنهان شوند، اهالی تراوا خیلی بودند و اسب را به شهرشان راه دادند، به درون شهر رفتن همان و پیروزی همان. آن چه در این میان بیش از تمام مسایل برجسته به چشم می‌خورد برخورد خوب شتار با پادشاه اسپارت بود که با پا درمیانی و اصرار باعث شد

فرعون به آنها موقتاً اجازه اقامت بدهد، شنار روز و شب در کنار منلائوس منتظر فرصت بود تا با او علیه نایب السلطنه، رامسس ائتلاف کند!

شنار در باغ بزرگ خودش از منلائوس پذیرائی جانانه و شاهانه‌ای به عمل آورد. منلائوس پرسید: شما پسر ارشد فرعون هستید، این طور نیست؟ شنار گفت: آری و بلافاصله منلائوس سؤال کرد: ولی در بندر برادران رامسس به عنوان نایب السلطنه از من استقبال کرد و از فرعون برای اقامت ما کسب تکلیف کرد، اما اگر اشتباه نکنم طبق قاعده و رسم مصر پسر ارشد باید نایب السلطنه باشد و پس از شاه بر آریکه قدرت تکیه زند. شنار گفت: متأسفانه چنین نشد و سلطنت رامسس را نابود می‌کند، برادرم ظرفیت و توانائی فرعونی را ندارد. منلائوس گفت: مخالفت شما با رامسس برای شما مثل مخالفت با فرعون است، چنین نیست؟ شنار گفت: برادرم رامسس پدرم را فریفته است اگر من یک هم پیمان قابل اعتماد در خارج می‌داشتم می‌توانستم محکم گام بردارم و به محض درگذشت فرعون با همیاری دستیارم رامسس را سرنگون کنم. منلائوس سخت به فکر فرو رفت... حرم مر-اور نخستین جایی بود که توسط نفر تاری به هلنه نشان دادند. هلنه گفت: عجب فرصت با شکوهی، دهسال رنج جنگ و اینک خاک پربرکت و زیبای مصر مرهمی است بر زخم‌های کهنه‌ام که در حال التیام است. او که در مقابل برکه‌ای پر از لوطس‌های رنگارنگ نشسته بود بی‌اختیار گریست. نفر تاری هلنه را دل‌داری داد و پرسید مگر در اسپارت شما به عنوان یک ملکه نیستید. هلنه گفت:

- منلائوس ظاهراً این چنین وانمود می‌کند ولی او در مقام مردی جنگی شهری را با خاک یکسان نموده، تمام ساکنینش را قتل عام کرده تا همسرش را به سرای خویش بازگرداند و این تنگ را از دامن خود بشوید اما در اسپارت زندگی برایم جهنم است. نفر تاری بسیار شگفت زده جز سکوت کاری ازش ساخته نبود هلنه نالان و گریان به اتاق خویش بازگشت و نفر تاری سعی می‌کرد او را آرام نماید:

- ملکه سته‌هوس می‌خواهند شما را ملاقات کنند. هلنه گفت: من از این جا تکان نمی‌خورم نفر تاری گفت: ولی ملکه مصر منتظر شما است، خوب نیست ایشان را معطل بگذارید. هلنه ناگزیر برخاست. خود را آراست تا به دیدار ملکه سته‌هوس برود... منلائوس از مشاهده هنرهای نجاران مصری شگفت زده شد، تعمیرگاه کشتی مصری کشتی‌های یونانیان را در اسرع وقت به نحو تحسین برانگیزی تعمیر کردند بادبان‌ها و دیگر قسمت‌های آسیب دیده همانند روز نخست بر جای خود قرار گرفت. نه فقط کشتی‌ها بلکه سربازان که بعداً اجازه ورود یافتند و نیز شخص پادشاه اسپارت در مصر جبران ایام سخت جنگ را کردند. هلنه در پوشش و رسم تازه تحت تأثیر سته‌هوس به سبک مصریان لباس پوشید که آن گونه پوشش را منلائوس بی‌شرمانه خواند. زنان مصر در مقایسه با زنان یونان بسیار مستقل بودند. یونانیان زنانشان را در حرمسرا محبوس می‌کردند، در حالی که در مصر زنان آزاد و اجتماعی بودند و مشاغل مختلف داشتند. منلائوس به سته‌هوس و هلنه نزدیک گشت اما همسرش هلنه کاملاً بی‌اعتنا نسبت به حضور همسر از جای نجنبید! منلائوس ندا داد: من هستم هلنه. هلنه گفت: می‌بینم. منلائوس

گفت: چرا ادای احترام نمی‌کنی؟ هلنه پرسید: چرا باید احترام کنم؟ متلائوس گفت: چون من همسر تو هستم. چون من فرمانروای توام. هلنه گفت: فرمانروای این جا فرعون است. متلائوس گفت: ما عازم اسپارت هستیم، آماده حرکت باش. هلنه گفت: تو تنها می‌روی. متلائوس خشم آلود به طرف همسرش هلنه یورش برد، هلنه با خنجری که در دست داشت از خود دفاع نمود و متلائوس را به عقب راند و گفت: مجازات تجاوز در مصر مرگ است. شاه اسپارت و همسرش در مصر دچار درگیری خانوادگی شدیدی شدند و ستهوس ملکه مصر با دیدن آن صحنه زن و شوهر را تنها گذاشتند تا خود مسئله‌شان را حل نمایند. متلائوس به محل اقامت خود که همانا باغ بزرگ شنار بود بازگشت و خشمناک با خود می‌گریه. شنار که خشم قهرمان یونانی را دید، علت آن را پرسید ولی متلائوس به زمین و آسمان نفرین می‌فرستاد، شنار پیاله‌ای شراب برایش آورد و متلائوس آن را سرکشید و روی زمین نشست: این زن بی‌شرف زندگی مرا به کلی تباه کرده... شنار گفت: حق با شما است شما حق دارید این چنین خشمناک باشید، ولی این جا مصر است و زنان در تعیین سرنوشت خود آزادند. متلائوس گفت: این گونه تمدن که زن بخواهد حرفش را به کرسی بنشانند در یونان نابود است، لعنت بر این آزادی، لعنت بر هلنه. شنار گفت نالیدن، عصبانیت راه حل کار نیست، من در خدمت پادشاه اسپارت هستم. متلائوس گفت: همسر من بنا به قوانین شما تمرد می‌کند و از فرمان من سرپیچی می‌نماید، این فرعون مصر است که به زنان این قدر آزادی داده که گستاخ گردند. شنار گفت: پادشاه اسپارت مهمان عزیز من است، من اگر فرعون شدم او را دست بسته به پای شما می‌اندازم. متلائوس شگفت زده از این اظهار نظر گفت: من باید چه کنم؟ شنار گفت: به من کمک کنید رامسس را نابود نمایم، برادرم که نابود شود راه رسیدن به مقصود باز است. متلائوس گفت: به فرض آن که برادران رامسس را هم از سر راه بردارید، پدران فرعون زنده است. شنار گفت: دیر یا زود فرعون کناره خواهد گرفت، او با صرف وقت فراوان خویشتن را بیش از اندازه فرسوده نموده، ماکمی نیاز به زمان داریم، یک دوره تعطیل در مصر در پیش است در خلال این ایام می‌توانیم با هم به مقصود برسیم شاه اسپارت باید به من کمک کند تا بتوانم نخست رامسس را بردارم. متلائوس گفت: برای ادب کردن و تنبیه کردن این زن حاضرم هر کاری بگوئید انجام بدهم، فقط نباید وقت بگذرد، می‌خواهم گلوش را در دستانم بقیشارم.

رامسس تغییر ناگهانی و احترامی که به تازگی از طرف او می‌دید برایش تعجب‌انگیز بود. متلائوس بنا به دستورات شنار سعی کرد خودش را به رامسس نزدیک کند بنابراین از در دوستی و صفا و اطاعت درآمد و خود را مطیع فرعون رامسس نشان داد. فرعون در دهمین سال سلطنت سعی کرد رامسس را از مرحله بسیار مهم و حساس جهت ارتقاء به سطح مملکت داری برساند، این مرحله شناختن اسرار ازیریس بود. تا کسی به اسرار ازیریس آگاهی پیدا نمی‌کرد فرعون نمی‌شد. فرعون البته می‌خواست باز هم صبر کند تا رامسس کمی بیشتر تجربه بیاموزد سپس یا اسرار ازیریس آشنا گردد اما چون این اواخر وضع سلامتی وی رو به وخامت می‌رفت صلاح در آن دید که رامسس را هر چه زود از

مرحله ازیریس بگذرانند. آن دو باید به آبدوس - برای زیارت تخت شیطان بروند.

خدای ست یا خدای شیطان

ست هوس که به معنی شیطان زاده است بزرگترین پرستشگاه را برای ازیریس بنا کرده بود. خدای شیطان برادرش ازیریس را کشته بود، و حالا ست قاتل در ابدیت جسد نورانی ازیریس را بر دوش خود حمل می‌کرد. رامسس و فرعون از آستانهٔ اولین دروازهٔ برج دوقلوی معبد گذشتند. دو تن از کاهنان جلو دویدند و در همان بدو ورود دست و پای فرعون و رامسس را در یک حوض سنگی تطهیر نمودند سپس آن دو را از مقابل یک چاه عبور دادند، درهائی در جلو آن دو باز شد کاهنی سپید جامه با سری از ته تراشیده رامسس را به درون برد و گفت: تعظیم کن! رامسس پا بر کف معبد نهاد، بوی گند در همه جا پیچید. هفت غرفه در آن معبد بود که رامسس و فرعون غرفه‌های هفت گانه را زیارت کردند و الهه‌های مختلفی دیدند فرعون و پسرش ستون‌هائی که روی آنها با خط هیروگلیف دستوراتی برای فرعون حک گشته بود خواندند فرعون به رامسس گفت: نام نیاکانات همواره در آسمان ثبت است. طبق قانون باید فرمانروائی کنی دستورات نوشته شده در این معبد را به خاطر بسیار. فرعون و رامسس از معبد خارج و به سوی تپه‌ای پوشیده از درخت رهسپار شدند. فرعون گفت: این قبر ازیریس است کمتر کسی می‌تواند این قبر را زیارت کند. سپس به مدخل زیرزمینی که توسط پلکان متعدد پایین می‌رفت وارد شدند بنای عظیم با ده ستون یک پارچه در محیطی جزیره مانند درون آب برپا بود و سقف پرستشگاه را نگاه می‌داشت. فرعون گفت: هر ساله در سالروز مراسم ازیریس زنده می‌شود و وقتی زنده شد، نیل طغیان می‌کند... شب بعد رامسس از آب اقیانوس ناپیدا نوشید، از گندمی خورد که از بدنهٔ ازیریس تغذیه کرده و رشد کرده بود، سپس جامهٔ کتانی پوشید و برای مراسم به گروه پیروان خدا پیوست. کاهنی که یک نقاب شغال شکل روی صورت داشت ظاهر شد و رامسس را روی تپه مقدس بردند و شب زنده‌داری بر سر جسد مرده را آغاز کردند. وردها دعا‌های متعدد خواندند. رامسس چند هفته را در آبدوس گذراند کنار دریاچهٔ مقدس هنگام آیین پرستش زورق ازیریس شناور گشت، نایب‌الحکومه مدت طولانی در کنار پلکان خدای بزرگ گذرانید، جائی که اطرافش پر از اسکلت بود و ارواح آنان به صورت پرتنگان به زیارت آبدوس می‌آمدند. نوبت به دیدن خزانهٔ معبد رسید: تا چشم کار می‌کرد زر و طلای خالص انباشته شده و همه باید طلا برای خدایان به عنوان هدیه، فدیة و قربانی نثار می‌کردند! رامسس چندین بار به دالان نیاکان رفت و اسامی قراعه گذشته را خواند. نایب‌الحکومه مصر از محوطهٔ معبد گذشت و به طرف رود گام برداشت، زمان بازگشت به طبس فرا رسیده و او در آستانهٔ پیوستن به بستگانش بود...

شکافتن سر ملکه انخاس آمون

موسی و کاهن اعظم کاخ سلطنتی به دنبال تخت ملکه انخاس آمون روانه شدند. آمون تپ به

موسی گفت: مادر تو در این لحظه نیاز مبرم به استراحت دارد، مبادا با او صحبت بکنی. موسی گفت: حرف نمی‌زنم ولی می‌خواهم در کنارش باشم. غلامان حامل تخت مادر موسی در محل ویژه تخت را بر زمین نهادند چندین کنیز برای بستری کردن ملکه شتافتند. موسی نگاهی به چهره مادرش افکند و آن‌ها روی هم دید و آرام پرسید چرا چشمانش بسته. آمون تپ گفت: تحت تأثیر مواد مخدر (تریاک) تا مدتی همچنان در خواب خواهد بود، بعد هم که بیدار شد باید دوباره تریاک به وی داده شود چون درد هنوز مرتفع نشده و جای زخم‌ها دردناک است. اما در این حالت دردی احساس نمی‌کند و می‌بینی آسوده خوابیده است، حالا برای غذا خوردن با خیال راحت برو. موسی گفت: ذره‌ای اشتها ندارم. آمون تپ گفت: می‌خواهی دستور بدهم غذا برایت همین جا بیاورند. موسی گفت: میل به غذا ندارم. آمون تپ گفت: بر خلاف تو خیلی گرسنه‌ام و میل شدیدی هم به غذا دارم، می‌خواهم از فرط گرسنگی بیفتم. اتاقی که انخاس آمون را در آن برای استراحت بستری کردند اقامتگاه ویژه شخص انخاس آمون بود، در همین اتاق موسی دوران طفولیتش را در کنار مادرش طی کرده بود. کاهن اعظم هنگام غروب به اتاق نزد موسی بازگشت. موسی آهسته گفت: هنوز همچنان در خواب است. کاهن اعظم گفت: چه بهتر، خواب بهترین دارو برای او می‌باشد. نور آفتاب با آخرین پرتوها در حال غروب بود که موسی نگاهی به مادرش انداخت و مشاهده کرد، خواب مادرش عمیق‌تر از آن است که آمون تپ گفت چون هر چند خواب عمیق باشد ولی حرکات سینه برای نفس کشیدن بالا و پایین می‌شود، ولی موسی احساس کرد سینه مادرش ساکن است، بلند شد و به او نزدیک گشت نبض او را گرفت سپس آمون تپ را فراخواند و با نگرانی اظهار نمود مثل این که نبض اش نمی‌زند. کاهن اعظم نبض انخاس آمون را گرفت و مدتی صبر کرد و گفت: حق با تو است، نبض او دیگر نمی‌زند. موسی به سرعت از اتاق خارج شد و یک مفرغ - آینه مفرغی - از اتاق دیگر آورد و جلو بیتی مادرش گرفت تا ببیند نفس می‌کشد یا نه. آینه مفرغی کدر نشد، معلوم شد که انخاس آمون دیگر نفس نمی‌کشد. کاهن اعظم آینه را از دست موسی گرفت و او را از جسد مادر دور کرد و گفت: مادرت به سرای مغرب شتافت. موسی فریاد کشید و خود را روی جسد مادر افکند و ناله و فغان سر داد. آمون تپ به هر صورت بود موسی را از آن اتاق خارج ساخت و تمام شب را برای دل‌داری دادن به موسی با او گذراند: ای موسی! مرگ یک امر طبیعی است، مثل زاییده شدن، هیچ کس نباید از درگذشت کسی کوچکترین ناراحتی از خود نشان بدهد چون جلو مرگ را نمی‌توان گرفت، هر چند فقدان عزیزان سخت است ولی قبول واقعیت از آن انسان‌های نیرومند است، همه ما روزی می‌رویم اصلاً ما در راه رفتن هستیم کمی زود، کمی دیر پایان راه مردن است حال که همه مردنی‌اند گریستن بر مرگ روا نیست. ماه طلوع کرد و هر دو چشم به ماه دوختند. موسی سخت به فکر فرو رفت و ساکت ماند. آمون تپ گفت: به چه فکر می‌کنی چرا صحبت نمی‌کنی. موسی گفت: دلم از این می‌سوزد که مادرم می‌خواست رازی را برایم فاش کند که خیلی اهمیت داشت اما توفیق حاصل نکرد، ای کاش اصرار می‌ورزیدم و از آن راز باخبر می‌شدم، حالا که نقاب در خاک کشیده آن راز را هم با خود دفن می‌کند و من همیشه از ندانستن آن

ناراحتتم. آمون تپ گفت: غصه نخور من آن راز را می دانم و همین امشب هم برایت فاش می کنم تا کمی آسوده خیال شوی. اولاً مادرت نام موسی بر تو نهاد تا بتواند بعداً نام «آتون موسی» بر خود بنهد، در غیر این صورت اگر نام تو آمون موسی بود و می خواستی نامت را تغییر بدهی بدون درنگ کشته می شدی، بردن نام آتون در مصر مجازات مرگ دارد. موسی گفت: از این جا معلوم می شود مادرم پیرو آتون بود. کاهن گفت: چنین بود. موسی گفت: من حدس زده بودم مادرم مقام بزرگی در ذهنش برای من منظور کرده بود ولی من چطور می توانستم مثلاً به مقام بزرگی برسم در حالی که نمی دانم کجائی هستم. کاهن اعظم گفت: چنین است تو هنوز نمی دانی کجائی هستی و این همان رازی است که به دنبالش هستی. اولاً تو مصری نیستی. موسی گفت: این را نیز حدس می زدم چون هیبت و ظاهر من آن گونه که دقت کردم بیشتر به اهالی کوش شباهت دارد و نه مصریان کاهن اعظم گفت: خوشبختانه تو در آموزشگاه تاریخ خوانده و تاریخ مصر را خوب می شناسی، تو باید خوانده باشی پس از آن که خدای آتون مطرح شد در مصر چه غوغائی برپا گردید، از همه مهمتر کاهنان آمون درآمدشان قطع و از گنجینه باد آورده معابد محروم ماندند و این قطع منافع باعث شد دست به تحریک عمومی بزنند و مردم را به جان یکدیگر بیندازند، مصر بازگشت به دوران آمون که جریانش بسیار مفصل است. فرعون - هورم هپ - که جانشین اخناتون - طرفدار آتون شد - و پسرش هم سخت آمونی است، او نامش را از ست هوس به ورزای فاتح تغییر داده جریان پدرش و سابقه اش به جریان قبل از آتون باز می گردد. پسر هورم هپ یعنی ست هوس ورزای فاتح دارای زنان بسیار است، ولی انخاس خاتون را هم بسیار دوست داشت، این شاهزاده ابتدا نامش انخاس آتون بود ولی ناگزیر به انخاس آمون تغییر نام داد، او خیلی جوان بود که همسر ورزای فاتح شد ولی متأسفانه بعد از مدتی دریافت زنی نازاست. نازائی زن، یک ملکه در دربار فاجعه است. فرعون مدتی صبر کرد ولی وقتی انخاس آمون حامله نشد شروع کرد به زن های دیگر گرفتن و می بینی که فرزندان فراوانند. من در زمانی با انخاس آمون آشنا گشتم که از نداشتن فرزند رنج می کشید و همان درد موجب سر درد و ناراحتی او شد. آن زن برای رفع کسالت بیشتر دوست داشت سفر و گردش کند، مرا هم همراه خویش می برد تا از درد تنهائی بکاهد. مسیری که دوست داشت گردش کند مصب نیل بود که شاخه های متعدد دارد. در یکی از سفرها که به یکی از شاخه های نیل رفتیم، نیل تنگ گردید و پارو زنان ناگزیر آهسته کردند. ما چند قایق داشتیم و نگهبانان در دو طرف و یا پشت سر حرکت می کردند، قایق مابه جائی رسید که دیگر ادامه حرکت امکان، مادرت کف قایق نشسته و به آواز یکی از زنان گوش می داد و وقتی متوجه شد کشتی جلوتر نمی رود در قایق ایستاد و به اطراف نگرست چشمش بر سیدی افتاد در علفزارهای کنار شط گیر کرده، انخاس آمون همان گونه که ایستاده بود به درون سبد نگرست و طفلی را دید، قایق کمی پهلو گرفت و انخاس آمون طفل را از درون سبد بلند کرد و به قایق آورد، طفل می گریست موسی پرسید آن، طفل چقدر سن داشت؟ کاهن اعظم خطاب به موسی گفت: گمان کنم ده روزی بودی که مادرت تو را از آب گرفت، معلوم بود مدت زیادی نیست که تو را روی آب رها کرده بودند. گرسنه

بودی و این خود هم مشکل و هم مشکل‌گشا شد. تو گرسنه بودی و باید یک نفر به تو شیر می‌داد پیدا کردن کسی که بتواند به تو شیر بدهد کار آسانی نبود. من خودم تو را در آغوش گرفتم و وارد یک قسمت باطلاقی شدم، گمان کردم فرو می‌روم ولی پس از چند صد قدم زمین سخت زیر پایم احساس کردم و از دور جماعتی دیدم حدود پانصد تن که آتش افروخته و پیرامون آتش حلقه زده‌اند. خوشحال شدم و دانستم طفل باید از آن یکی از آن زنان باشد. نزدیک که شدم فرار کردند ولی جعبه‌ای از آنها به جای ماند و همه متوجه بودند که من با جعبه چه می‌کنم. فریاد زدم چرا فرار کردید، یا شما کاری ندارم، آمده‌ام کمک‌ام کنید، من کاهن مصری هستم با شما دشمنی ندارم، بیایید جعبه‌تان را ببرید. آن جمعیت وقتی فهمیدند من کاهن هستم آرام آرام بازگشتند و به طرف جعبه رفتند. درون جعبه مار سیاه بزرگی می‌لولید. فهمیدم آن جمع مار پرستند! آن مار یک مار سیاه آبی بدون خطر بود. موسی پرسید نفهمیدی آن جماعت کجائی بودند. کاهن اعظم گفت: دانستم، آنها اهل کوش بودند، قبل از آمدن به کوش در کنعان و سرزمین سینا زندگی می‌کردند، خشکسالی و قحطی آنان را ناگزیر از کوچ کردن بدین ناحیه کرده بود. بعداً فرعون - ست‌هوس - آنان را به عنوان برده در همان نقطه پذیرفت و به کار گماردشان. این مردم می‌گفتند از اهالی اسراییل هستند و از فرزند لوی می‌باشند، لوی پسر اسراییل بود. آنها برای قربانی کردن جمع شده بودند، می‌خواستند برای مار قربانی کنند بلکه از نکت نجات یابند! در آن زمان ست‌هوس - فرعون این مردم را سخت آزار می‌داد حتی کودکانشان را دستور داده بود از خانواده‌هایشان بگیرند. برای من شکی باقی نماند که مادر طفل باید در میان همین جماعت باشد و پدر مادرش برای رهائی از آزار مأموران فرعون قبلاً آن طفل را در سبد نهاده و روی نیل رها کرده‌اند. موسی پرسید: از این جا معلوم می‌شود من برده زاده هستم؟ کاهن اعظم گفت: این تصور را از ذهن خود خارج کن، تو درس خوانده و در بهترین مکان‌ها تربیت شده‌ای و اساتید خوب به خود دیده‌ای و در دامان شاهزاده انخاس‌آمون پرورش یافته‌ای بنابراین یک شاهزاده محسوب می‌شوی هر چند که تو را از نیل گرفته باشند. موسی پرسید: بعد چه اتفاقی رخ داد؟ کاهن اعظم گفت: او! بله من به آن جمع گفتم این طفل گرسنه است یک نفر را می‌خواهم که به او شیر بدهد. گفتند، نوزاد شیر همه زنی را نمی‌خورد، فقط پستان مادر خودش را دهان می‌گیرد. خواهش کردم اگر مادرش در میان شما است بیاید و به فرزندش شیر بدهد. جوابی نیامد، دیدم زبان خوش به درد نمی‌خورد، زبان تهدید گشودم و خروشیدم: من این طفل را نزد شما می‌گذارم و باز می‌گردم اگر کسی پیدا شد که به او شیر بدهد که خوب و گرنه همه شما را سوار بر کشتی به جایی می‌فرستم تا با ضربه شلاق واقعیت را بگویید. این تمهید مؤثر افتاد و مادر واقعی تو پستان به دهانت نهاد... موسی در این لحظه حرف کاهن اعظم را قطع کرد و پرسید: بنابراین تو مادر واقعی‌ام را دیده‌ای؟ موسی پرسید اگر آنها مصری نبودند تو با چه زبانی با آنها صحبت می‌کردی؟ آمون‌تپ گفت: آنان چون مدت مدیدی در خاک مصر بودند می‌دانستند چه می‌گویم و جواب هم می‌دادند. یکی از مردان کوش پرسید: چرا می‌خواهی زنان ما را مورد معاینه قرار بدهی تا مادر این طفل معلوم شود؟ گفت: مگر

نمی‌بینید این طفل از گرسنگی چه فریادهائی سر می‌دهد، کمک کنید رحم کنید تا مورد محبت قرار بگیرد. من به شما کمک می‌کنم... کاهن اعظم گفت: تو باید در واقع مادر حقیقی خود را همانا انخاس آمون بدانی چون تا آخرین دم برای زحمت کشید ولی مادر تو با آن که می‌دید تو گریه می‌کنی و از گرسنگی ممکن است تلف شوی جلو نمی‌آمد، البته من با تمهید و ترغیب و تهدید مقاومتشان را شکستم. انخاس آمون علاقه شدیدی به تو پیدا کرد و مادرت مدتی به تو شیر داد، ولی به فرمان فرعون و بنا به خواهش انخاس آمون همه کسانی که آن روز شاهد پیدا شدن تو بودند به دیار دیگر تبعید شدند... موسی پرسید: بر سر مادرم چه آمد؟ کاهن اعظم گفت: مدتی انخاس آمون در همان نقطه خیمه زد و تو را به کاخ برد، اما چون تو شیر هیچ کس را نمی‌خوردی تا زمان شیرخوارگی مادرت با تو بود سپس او را به طایفه‌اش بازگرداند چون نمی‌خواست بدانند یک زن اسرائیلی مادر تو است و می‌خواست بگوید تو فرزند او هستی! تو نباید از انخاس آمون خرده‌گیری برای این که اگر تو را از نیل نمی‌گرفت تو بدون شک طعمه تمساحان می‌شدی.

فاتح تراوا و شنار در توطئه

منلائوس در تمام ضیافت‌های دربار مصر یک میهمان افتخاری محسوب می‌شد و در تمام جشن‌ها هم شرکت می‌جست، ارتباط منلائوس با هلنه به علت همین همنشینی اجباری از آن تنش به سازش گرایش پیدا کرد، اما رامسس نظرش ابداً نسبت به پادشاه اسپارت تغییری نکرد، در عوض شنار روز به روز به منلائوس نزدیک‌تر و صمیمی‌تر می‌شد. غیبت رامسس در کنار فرعون در آیدوس فرصتی فراهم آورد تا شنار و منلائوس طرح و توطئه‌ها را آن گونه که می‌خواهند بررسی و مورد شور قرار دهند، بدون آن که رامسس و یا فرعون در صحنه وجود داشته باشند. قرار آن دو بر این توافق منجر گردید که باید رامسس را با حمله نابود کرد، نحوه حمله هم تعیین گشت: دو افسر یونانی در میان نیروهای امنیتی مسئول کاخ که حفاظت را به عهده داشتند، این پیشنهاد را پذیرفته بودند، مزدوران دیگری هم در جاهای مختلف گمارده بودند تا هنگام اجرای نقشه قتل به صحنه آمده و به عاملان قتل یاری رسانند. شنار قول داد به تعداد کافی از افراد خودی علیه رامسس سود فراهم برد، از بدو ورود منلائوس حال مزاجی فرعون چندان خوب و رضایتبخش گزارش نمی‌شد و شنار هم سخت در صدد کسب اطلاع از پزشک برآمد، فرعون ناخوش بود ولی ظاهرش نشان نمی‌داد. شنار نمی‌خواست فرعون بمیرد چون برای رسیدن به سلطنت وجود فرعون لازم بود، اما نابودی رامسس را در برنامه داشت شنار در غیاب رامسس از هیچ تلاش خودداری نکرد، او حتی از خواهرش دولانت هم کمک گرفت و به وی وعده داد در صورت فرعون شدن به شوهرش ساری مقام خوبی خواهد داد و این درست موقعی بود که ساری و دولانت - داماد و دختر فرعون - توسط رامسس به علت تقاضاهای بی‌جا از طبیس رانده شده بودند. دولانت گریست: ما دیگر در شهر نیستیم، طرد شده‌ایم. شنار پرسید علت طرد شما چیست؟ دولانت خواهر شنار

گفت: امنی منشی رامسس به ما اتهام زده که علیه رامسس توطئه کرده‌ایم؟ شنار پرسید: آیا با دلیل و مدرک اتهام زده و یا می‌خواهد بهانه تراشی و افترا بزنند؟ دولانت ساکت شد و گفت: دلایلی تراشیده‌اند، افترا نیست. شنار گفت: حتماً موضوع صحت داشته وگرنه کسی نمی‌تواند به این سادگی کسی را به چنین اتهامی متهم کند! دولانت گفت: تو از این موضوع ناراحتی. شنار گفت: از این موضوع متأسفم. دولانت پرسید: چرا؟ شنار گفت: چون توطئه شما اگر توطئه‌ای بوده نافرجام مانده!... دولانت گفت: پس تو هم در صدد... آیا من و همسر من می‌توانیم در کنار تو علیه رامسس باشیم؟ شنار گفت: دلیل ملاقات تو همین است که خودت گفتی، این پیشنهاد را خودم می‌خواستم ادامه بدهم. من شما را در مکانی مستقر می‌کنم، لازم نیست آفتابی شوید، اما یک سؤال: این توطئه به نفع چه کسی بود؟ آیا چون دختر فرعون هستی می‌خواستی با کشتن رامسس شوهرت به سلطنت برسد؟ سپس افزود: در این ائتلاف این افکار را باید کنار بگذاری، توطئه باید به نفع من تمام شود، من فرعون مصر می‌شوم. این منم که پادشاهی می‌کنم. شنار بعد از دولانت سعی کرد پزشکان ویژه فرعون را اغوا کند و سعی فراوان در این نموده، ولی تیرش به سنگ خورد، از این طریق راه دیگری برگزید: کشف محل ساختن داروهای تجویزی اطبا در یکی از آزمایشگاههای مربوط به معابد، شنار کافی بود فقط نام آن معبد را کشف کند. شنار تمام سعی خود را در این راه به کار برد تا دانست معبد سخمت محل تهیه داروی فرعون است. حالا نوبت به نفوذ در آزمایشگاه و جلب همکاری رئیس آزمایشگاه را لازم داشت تا داروها، شربت و قرص و دیگر ادویه را دستکاری کند. رئیس آزمایشگاه مردی بود چهل ساله که زن زیبایی داشت، زنش از کمی دستمزد همسرش همیشه گله‌مند بود و شنار با تفحص پی به تمام این جزئیات برد و این نقطه ضعف اقتصادی را بر حصول به هدف برگزید. شکار راحت به دام می‌افتاد. طبق گزارش پزشکان فرعون به بیماری‌ای گرفتار بود که خیلی بطئی پیشرفت می‌کرد ولی خطرناک و کشنده بود. تخت سلطنت چندی دیگری بی فرعون می‌ماند.

ساری داماد فرعون و همسرش دولانت طبق دستور شنار در مکانی امن مستقر گشتند تا هم در پیروزی او سهیم و هم انتقام خود را از رامسس بگیرند دولانت به معبد بزرگ کرنک رفت و می‌گفت همراه با شوهرش در آن معبد معتکف شود، با اعتکاف در معبد کرنک همسر و دختر فرعون اقدامات خرابکارانه‌شان را شروع کردند. دولانت در بین نفرات و بستگان و مردم علیه رامسس غیر مستقیم دست به سخن پراکنی زد او تنها کسی بود که می‌توانست به خوبی بر اسرار رامسس دست یابد. او از رامسس چهره‌ای تنفرانگیز در افواه ساخت و شوهرش ساری در نقش کاهن پرهیزگار که قبلاً در مدرسه کپ سرپرست بود، به عنوان معلمی عادی در کپ در مناسک مختلف کار گل نهادن در کوزه‌ها را به عهده گرفت و محراب را جارو می‌زد، فروتنی او مورد توجه اعضای بانفوذ سلطنتی واقع شد و او را بر سر سفره خویش دعوت می‌کردند و ساری ضمن همین نشست‌ها به کار تخریب افکار علیه رامسس می‌پرداخت...

نفر تاری و رامسس ولیعهد

رفتار نفر تاری در برابر سته‌هوس ملکه مصر به عنوان خدمتکار ارزنده و قابل تحسین بود، آرام، وزین و بردبار. ملکه نفر تاری را بسیار می‌پسندید. رامسس هم که از همان نگاه و برخورد نخست به وی علاقمند گشته بود، صحنه مادرش بر رفتار نفر تاری این علاقه را مضائقه کرد و در صدد برآمد با وی ازدواج کند، اما زن دیگری هم در زندگی رامسس وجود داشت و آن ایزت بود که باکرگی خود را به رامسس تقدیم کرده بود و جزئی از زندگی رامسس به حساب می‌آمد و در نهایت هم ناگزیر و یا علاقمند با وصلت با وی شد ولی تعداد زوجات در خاندان فرعون امری بسی عادی بود، فرعون بیشتر از یکصد اولاد و زنان مختلف داشت. رامسس نفر تاری را با خود به آبدو به معبد برد تا بیشتر با خوی و اخلاقش آشنا گردد... و فردای آن روز ملکه سته‌هوس دستبندی از طلا به نفر تاری هدیه نمود تا از آن به بعد هنگام برگزاری متاسک آن را به دست داشته باشد. نفر تاری چنان از این گزینش تحت تأثیر قرار گرفت که بی اختیار گریست، او همسر فرعون آینده مصر می‌شد، مقامی که فکرش را هم نمی‌کرد... چندی بعد نفر تاری حامله شد و فرزندی برای رامسس به دنیا آورد ولی آن نوزاد دو ماه بیشتر زنده نبود، نفر تاری به علت از دست دادن نوزادش غصه‌دار گشت به طوری که سخت مریض شد. رامسس بسیار علاقمند به نفر تاری او را تنها نمی‌گذاشت. از آن سو ایزت نیز فرزندی برای رامسس جوان زاید که تا حدی غم او را به علت از دست دادن فرزند کاهش داد. ایزت در دربار برای خود نفوذ خوبی دست و پا کرد.

روستای کوچک کنار نیل شاهد فعالیت مردان بیگانه دیروز و آشنایان پرتلاش امروز بود که با زبانی مخصوص که فقط بین خودشان رایج بود، تکلم می‌کردند. سربازان مصری روی تپه‌ها پراکنده و تعدادشان از جمعیت دهکده بیشتر به نظر می‌رسید. رامسس با سرکشی به این محل پرسید، این مصریان تا کی می‌خواهند در این خاک بمانند؟ پیشقراولان گفتند: ظاهرشان آرام است ولی غیر قابل اعتمادند شکایت‌های فراوانی از جانب اهالی علیه این یونانیان مطرح شده، کدخدای قریه نیز از دستشان شاکی است. رامسس که دل خونی داشت: گفت: به آنها حمله کنید و یک نفرشان را زنده نگذارید! ناگهان فرمانده یونانیان جلو آمد و گفت: ما مهمان هستیم، ما را پذیرفته‌اید، هم خطائی نکرده‌ایم که موجب مجازات مرگ باشیم، اگر بخواهید ما را بکشید تا آخرین نفس می‌جنگیم، هر چند همه نابود شویم. رامسس مردد ماند برای نابودی و نبرد علیه این بیگانگان دو مرکز دیگر هم باید موافقت می‌کردند: کاهنان و دربار مصر! اما رامسس که به وسیله جاسوسانش خبر از توطئه علیه خودش توسط منلائوس و برادرش شتار را داشت به این سادگی دست بردار نبود، می‌دانست مهمترین فرصت برای ضربه پیشگیرانه می‌باشد، توطئه باید در نطفه خفه می‌شد. رامسس مسئولیت بزرگی بر عهده داشت با دارا بودن مقام جانشینی با نفوذی که در میان یارانش داشت دفع شتار، منلائوس، ساری و دولانت را که پی به نقشه‌شان برده بود، به چند سردار سپرد تا به جرم خیانت در فرصت مناسب به سزای عملشان برسند و خود به کاخ رفت تا در جریان امور جاری قرار گیرد...

صحنه‌ای که موسی را تکان داد...

موسی تا صبح لحظه‌ای آرام نگرفت، هر چند گاه از جای برمی‌خاست و به اتاق مادرش می‌رفت و خوب به چهره مادرش می‌نگریست، یا آن که می‌دانست آن زن مادر واقعی او نیست ولی حق‌شناسی او را مقید می‌ساخت نسبت بدان زن با نهایت احترام در مقام یک مادر واقعی بنگرد. اگر انخاس‌آمون نبود و موسی را از آب نمی‌گرفت و تحت تعلیم و آموزش قرار نمی‌داد بی‌گمان در نیل نابود می‌شد. حتی اگر او را به نیل نمی‌انداختند و نزد مادر واقعی‌اش به سر می‌برد، یک غلام و کنیز زاده بیش‌تر نبود و حالا ناگزیر از حمل آجر و سنگ و گل می‌گردید. گرچه انخاس‌آمون موسی را از مادرش جدا ساخت ولی باعث ارتقاء و رشد موسی از جهات مختلف شد. موسی می‌دانست مادرش - یعنی انخاس‌آمون - سعی می‌کرد راز هویت وی در پرده ابهام باقی بماند و هیچ‌کس پی نبرد که موسی را از نیل گرفته‌اند ولی آن راز آن گونه که انخاس‌آمون می‌خواست در خفا نماند و بودند کسانی که می‌دانستند موسی را از نیل گرفته‌اند و این موضوع را گه‌گاه به صورت اشاراتی به رخ موسی می‌کشاندند. موسی چاره‌ای جز سکوت و بردباری نداشت. نکته دیگری که موسی کاملاً بر آن واقف بود و با کاهن اعظم هم در میان نهاد انگیزه انخاس‌آمون در مورد پرورش و تربیت خودش بود. چون انخاس‌آمون از این مهربانی و کمک قصد شخصی داشت و نه انسانی و نוע دوستی دلیلش هم برای موسی روشن شد چون اگر چنین نیتی داشت هنگامی که مادر واقعی موسی را کاهن اعظم بین ساکنین کوش پیدا کرد و آن زن به فرزندش شیر هم داد، انخاس‌آمون بیرحماته مادر را به نقطه دوری نمی‌فرستاد بلکه با حمایت مالی باعث می‌شد وی در نقطه‌ای که دست مأمورین فرعون به او نرسد زندگی کند، ولی برای خاطر خودش که بگویند فرزند دارد موسی را نگاهداشت. با این وجود علاقه‌ای دو جانبه، مادر و فرزندی بینشان به وجود آمد. موسی محبت انخاس‌آمون را همه جانبه احساس می‌کرد و می‌دید در برابر فرعون از وی متهورانه حمایت می‌نماید و نمی‌گذاشت فرعون او را به قتل برساند. این محبت و از خودگذشتگی جان موسی را نجات داد. دلیل دیگر رفتار و احساسی بود که انخاس‌آمون نسبت به موسی ابراز می‌داشت، احساساتی شدید مادرانه و دلسوزانه آکنده از عطوفت. انخاس‌آمون نمی‌گذاشت موسی کمترین ناراحتی را متحمل شود و در آن شب تمام رفتارهای دوران گذشته آن زن در نظرش مجسم و دلش به درد می‌آمد. بنابراین موسی باید انخاس‌آمون را بسان مادری حقیقی بنگرد چون به جز مسئله ولادت هیچ چیز از مادری فروگذار نکرده بود. تمام این افکار و رفتار و خاطرات آن شب که بارها موسی به اتاق مادرش سر زد، به یادش آمد. با دمیدن سپیده صبح به فرمان فرعون نفیرها و کوس‌ها در طیس به صدا در آمد تا مردم بدانند ایام سوگواری است. با به پایان رسیدن فصل بهار و فرارسیدن تابستان هوای طیس به شدت گرم شد فرعون و رامسس از پایتخت به طرف جنوب حرکت کردند و در بیلاق سلطنتی تا پایان تابستان به سر بردند. ده روز پس از حرکت فرعون به بیلاق موسی نیز از طیس حرکت کرد تا به مصر علیا برای سرکشی به تأسیسات ساخته معمار نف و دیدار از او برود. موسی به کرنک رفت و کارگران را مشغول کار در بنای

مورد نظر فرعون مشاهده نمود و مدتی در آن جا با کارگران از نحوه کارشان پرسید و در پایان تابستان بنا به فرمان فرعون تفرات نظامی مأمور مراقبت و نگهبانی از بتای مزبور شدند. پس از سپری شدن تابستان فرعون از مصر علیا به ناحیه شمال بازگشت ولی موسی پانزده روز دیگر در جنوب مصر به سر برد تا خوب مطمئن شود نظامیان در کار مراقبت از بنا وقت و اطلاعات کافی را دارند و شبانه روز کشیک می‌کشند، بعد خود به پایتخت بازگشت و یک راست به کاخ رفت و به سرای مخصوص خویش وارد شد، اما همین که در اتاق لختی نشست غلامی بدون مقدمه و سراسیمه به اتاقش آمد و زنبیلی در اتاق نهاد. موسی غلام را فوراً شناخت، او غلام آمون‌تپ، کاهن اعظم کاخ سلطنتی بود. موسی از وحشت و نگرانی و سکوت غلام متعجب گشت و پرسید: کاهن اعظم کجاست؟ غلام بدون آن که کلامی بر زبان جاری سازد زنبیلی را که سرپوش مسین داشت جلو موسی نهاد و سرش را برداشت، چشم موسی به یک سر از تن جدا شده افتاد و با وحشت پرسید: این سر کیست؟ غلام گفت: چطور آمون‌تپ کاهن اعظم را نمی‌شناسی؟ موسی نگران و غم زده گفت: آیا این سر آمون‌تپ است؟ سپس سر بریده کاهن اعظم کاخ سلطنتی را از ظرف خارج ساخت و برابر چهره خود گرفت. چشمان آمون‌تپ هنوز باز بود چون پس از قطع سر کسی چشمان او را نبست تا به زبان بی‌زبانی پیامی را به موسی تفهیم نماید: این است وفاداری نیست به خدای آتون نزد فرعون! موسی با دیدن آن صحنه دریافت که آمون‌تپ سرش را در راه عقیده‌اش از دست داده است و به علت اعتقاد به خدای آتون فرعون فرمان مرگش را صادر نموده است. این جنایت درجه تنفر و خصومت فرعون را نسبت به خدای آتون و طرفداران وی به وضوح نشان می‌داد، چون نابود کردن کاهن اعظم کاخ سلطنتی آن هم بدان حد از شقاوت به طور علنی در کاخ بی‌سابقه بود. قتل کاهن اعظم، سرپرست کاهنان کاخ سلطنتی کسی که مهمترین مشاغل را به عهده داشت یک هشدار تکان دهنده برای موسی و پیامی خطرناک بود. موسی با وجود جوانی می‌توانست درک کند کشتن آمون‌تپ نمی‌توانسته به سادگی صورت گیرد، بی‌گمان کاهنان از عقاید وی مطلع و به فرعون اطلاع داده‌اند، او هم به عنوان یک اقدام قاطع سر را برای موسی فرستاده است و گفته نتیجه آتون پرستی همین است. آن چه مایه نگرانی کاهنان آمون پرست در مورد آتون بود، فراموش نکردن دوره پرستش آتون که ضمن آن موقوفات معابد مصر از اختیارشان خارج و به فقرشان انجامید، به طوری که بعضی از کاهنان دست به تگدی زدند. از این رو نام آتون برایشان مساوی با بروز بدبختی و فقر بود. این بود که همگان بر واجب القتل بودن کاهن اعظم فتوی دادند. موسی این استنباط را برای غلام آمون‌تپ با ناراحتی بیان می‌نمود و می‌گریست. آمون‌تپ پس از انخاس آمون نزدیک نفر به موسی بود و موسی هر آن چه که در دل داشت با او در میان می‌نهاد هر دو مثل دو دوست صمیمی با هم نجوا داشتند. موسی پس از تحیر و تعجب و تأسف فراوان سر آمون‌تپ را به جای خود نهاد و به دنبال غلام آمون‌تپ کاخ را جستجو کرد و او را یافت و آرام در گوشه‌ای از او پرسید: چرا سر کاهن اعظم را به اتاق من آوردی؟ غلام جواب داد: آمون‌تپ اربابم قبل از مرگ به من گفت پس از بریده شدن سرم آن را نزد تو بیاورم، من هم سر را نگاهداشتم تا تو از سفر

بازگردی و من به گفتهٔ اربابم عمل نمودم. موسی پرسید آیا ارباب تو به تو نگفت به چه دلیل این سر بریده را برای من بیاوری؟ غلام گفت: ارباب من در این مورد هیچ توضیحی نداد، شاید فکر می‌کرد تو خودت در جریان قضایا هستی که حرفی نزد. موسی گفت: حق با تو است من دلیل این نابودی را خوب می‌دانم، سپس از بدن کاهن پرسید که با آن چه کردی؟ غلام گفت: بدنش در همان محل اعدام رها شده. موسی گفت: چرا جسدش را بلند نکردی و در جایی بگذاری. غلام گفت: من چنین دستوری نداشتم چون وسیلهٔ نگاهداری از جسد را نداشتم، چگونه می‌توانستم جسد آن چنانی را به کاخ ببرم و در جای سرد نگاهدارم، این سر را هم همان طور که می‌بینی با زحمت فراوان در جایی سرد برای آن که تعفن نکند نگاهداری کردم، اگر امروز نمی‌آمدی مجبورم بودم فکر دیگری بکنم. موسی گفت: تو غلام باهوشی هستی و خود برای مومیائی کردن سر آموت‌تپ روانهٔ دارل‌مات شد. شبانه موسی در تاریکی روانهٔ خانهٔ اموات شد و در حالی که زنبیل سر بریده را حمل می‌کرد با رعایت احتیاط به آن مکان رسید. خانهٔ اموات در خلال روز بسیار مشمئزکننده و آزار دهنده بود چه رسد در شب که توهّمات فراوان نیز بدان افزوده می‌شود. اما موسی هر چند از خانهٔ اموات تنفر داشت و نمی‌توانست حتی در خلال روز فضایش را تحمل کند و یکبار هم که با گروه آموزشگاه برای بازدید رفته بود نتوانسته تمام مراحل را بازدید کند، اما آن شب بر خود مسلط شد و جرأت به خرج داد به خاطر آمون‌تپ تحمل کند. استادکار پس از شنیدن چندین بار صدای کوبیدن در فریاد زد: کیست؟ موسی گفت: باز کنید، برای کاری آمده‌ام. استادکار ندا داد: شب هنگام مراجعه نیست بروید و فردا بیایید. موسی گفت: فرصت نیست، فردا نمی‌توانم ولی می‌توانم حلقهٔ فلز دلخواه به تو بدهم. صحبت از فلز دلخواه که شد در گشوده گشت و استادکار که تقریباً نیمه مست تلو تلو می‌خورد خود را کنار کشید: چه کار داری جوان و چقدر فلز می‌دهی؟ موسی توضیح داد و استادکار گفت: اوّل از حلقهٔ فلز شروع کن تا نوبت به کار برسد. موسی دو حلقه سیم به وی داد و استادکار را راضی کرد. او موسی را به یکی از اتاق‌های مومیائی برد، در آن اتاق چند تن از کارکنان مشغول نوشیدن آبجو بودند [آبجو ارزان‌ترین مشروب محسوب می‌شد] موسی دید که همه مست هستند. استادکار در روشنائی چراغ نگانی به سر و وضع موسی افکند و گفت: ای بزرگ زاده چرا در این وقت شب آمدی و چه داری؟ موسی زنبیل را جلو وی نهاد و سرپوش مسی آن را برداشت: می‌خواهم مومیائی شود. استادکار پرسید: بدنش کجاست؟ موسی گفت: در محل اعدام، می‌توانی فردا صبح دو تن از کارکنان را بفرستی تا بدنش را هم بیاورند، سپس چند حلقهٔ دیگر نقره کف دست مرد گذاشت. چشم موسی در آن اتاق به چند جسد زن جوان افتاد و تعجب کرد که جسد آن زنان در آن اتاق چه می‌کند، ولی ناگهان به یاد آورد که آن چه در مورد بعضی از رفتار سوء و ناشایست و دلهره‌آور این کارکنان نسبت به زنان مرده شنیده صحت دارد، موسی بسیار مکدر و ناراحت اتاق را ترک گفت و به کاخ مراجعت نمود.

فرعون نو

فرعون بر اثر سفر طولانی فرسوده و خسته بازگشت و نخستین اقدامش قتل کاهن اعظم بود، غافل از این که خود هر صبحگاه سیمایش تکیده‌تر و قوایش تحلیل می‌رفت، رامسس از مات الهه عدالت با او سخن می‌گفت!! مات که نمادش زنی بود با ظاهری شکننده، پر دم که پرواز را هدایت می‌کرد. فرعون می‌گفت که مات باید فرمانروائی کند تا موجودات انسجامشان محفوظ بماند. به عقیده مات احترام به قانون الهی موجب می‌شود که خورشید تابش، گندم رویش و ناتوان نیرو بگیرد. بر عهده فرعون بود که از مات سخن بگوید و قانون را مجری دارد، و در همین داد سخن دادن‌ها بود که خود دست به خونین‌ترین جنایات در کاخ زد.

رامسس گوش می‌داد ولی جرأت نداشت از صحت و سلامتی پدر بپرسد. سته‌هوس همسر فرعون می‌دانست بیماری همسرش روز به روز شدت می‌گیرد، این خبر در دربار کم‌کم پیچید و به گوش کاهنان رسید. این بی‌فروغی پدر چراغ قدرت و فرمانروائی پسر را پرفروغ می‌نمود. سربازان یونانی منلائوس که دیگر جزئی از جامعه مصر بودند در لباس بازرگانی و دیگر مشاغل سلاحشان را تیز می‌کردند تا در صورت نیاز به فرمان شاه اسپارت بشتابند. سته‌هوس ملکه تنها فکرش مواظبت از فرعون بود که به یکباره دچار ضعف و ناراحتی شدیدی شد به طوری که حتی قادر به پذیرش افراد نبود. سته‌هوس در جواب رامسس که به دیدار پدر آمده بود گفت: پدرت نمی‌تواند امروز تو را ببیند. رامسس علت پرسید و سته‌هوس گفت: حتی جراح هم از عمل کردنش منصرف شده و تنها برای کاهش درد نوعی دارو تجویز نموده است. دیگر امیدی نیست. رامسس اشک در چشمانش جمع شد و صدایش به گوش فرعون رسید، پسرش را فراخواند: باید مهیا و آماده باشی پسر. باید نام پدرت را تا ابد زنده نگاهداری. فرعون روی تختی از چوب طلائی دراز کشیده و در کنار پنجره غروب آفتاب را نظاره می‌کرد: من مرگم را نزدیک می‌بینم، چهره الهه غرب را می‌بینم، من به سفر می‌روم، به سفر ابدیت. صدای فرعون رفته رفته فروکش کرد و چشمانش پس از ساعتی روی هم افتاد و بدنش بی حرکت گشت. مراسم تدفین در ساحل غربی نیل با حضور بزرگان طبق قاعده برگزار گردید، فرزندان مقامات برای آخرین وداع حاضر شدند و فرعون پیر جای خود را به یک فرعون نو داد...

نبرد شمشیر و عصا

زندگی درباری و سیاسی مصر از فصل پائیز پس از بازگشت از بیلاق به پایتخت آغاز می‌گردید. طی فصل تابستان پایتخت از سکنه خالی می‌شد تابستان طاقت فرسای طبس برای اهالی غیر قابل تحمل بود. طی تابستان هیچ مسافری از کشور بیگانه پا به طبس نمی‌گذاشت، بازدیدکنندگان و شخصیت‌های سیاسی هم برنامه‌شان را طوری تنظیم می‌نمودند که در فصل پائیز دیدار داشته باشند. تابستان‌ها فصل ترمیم بنای کاخ بود چون محدود افرادی در آن به سر می‌بردند، البته خدمتکاران را

استثناء باید برشمرد. پایتخت مصر یکی از مراکز جهان فعال آن زمان بود و هیچ کشوری نمی تواند ادعا کند که چنان تمدن تابناکی در آن مقطع داشته است. از نقاط مختلف مصر برای مقاصد گوناگون به مصر می آمدند و آنان که با کاخ و دربار سر و کار داشتند در دیدن موسی با هیبت و هیکل و چهره برجسته تحت تأثیر قرار می گرفتند چون موسی جوانی شده بود برومند و بسیار جذاب با قدی بلند و ویژگی های پهلوانی و قهرمانی. به موازات این تأثیرگذاری بر مهمانان خارجی، شاهزادگان نسبت به موسی حسادت تندی داشتند چون می دیدند به وی توجه می شود رشک می بردند. در این میان یکی از پسران فرعون که از همه بیشتر حسادت می ورزید سستی سستی نامیده می شد. می دانیم که ست به مفهوم شیطان و سستی شیطانی و سستی سستی، شیطانی شیطانی، تأکیدی بر اخلاق و خوی آن جوان شرور دارد. این سستی سستی چندین بار به موسی به طور غیر مستقیم توهین کرده بود ولی موسی که در این حال و افکار نبود توجهی به الفاظ و طعنه های سستی سستی ننمود، تا بعد از درگذشت انخاس آمون که موسی کم حوصله و عصبانی و بسیار مکدر بود و آن موسی سابق خویشتن دار نبود با سستی سستی برخورد کرد و این زمانی بود که می شنید خارجیان و مهمانان از موسی حرف می زدند. پسر فرعون کمین کرد و تا موسی ظاهر شد با شمشیر به سوی موسی شتافت و فریاد زد: من روزی این شمشیر را در جگر تو فرو می کنم؟ تو را بدون روده به خانه اموات می فرستم، تو که هستی؟ اصلاً تو شاهزاده نیستی، تو حتی اسمت هم نیمه است، اصلاً موسی یعنی چه؟ معلوم نیست از کجا گرفته شده! موسی دیگر نتوانست خودداری کند و جلو آمد و گفت: درباره مادرم چه گفتی؟ سستی سستی گفت: به این دلیل در مورد مادرت صحبت کردم که اگر او تو را از آب نمی گرفت ما حالا دچار تو نمی شدیم. موسی گفت: - می دانی در غیاب رفتگان صحبت کردن و بد گفتن دور از ادب است. سستی سستی گفت: کسی که مادر تو باشد نباید نسبت به او ادای احترام و ادب کرد. سستی سستی در کنار برادرش و دیگر شاهزادگان داد سخن می داد. یکی از برادران سستی سستی جوانی بود که کوتاه قد، تیره رنگ و مادرش هم از کنیزان بود، آن کنیز از لیبی به مصر آورده شده و فرعون یک شب در یک هوس مستانه وی را حامله کرد، این جوان بسیار ریزاندام و بد هیکل بود. ضمناً صورتش هم بسیار نازیبا و بر خوردی دلخورکننده داشت. موسی با وجود ناراحتی درونی وقتی آن کنیز زاده آن گونه ادعائی کرد به قدری محکم و بلند قاه قاه خندید که همه را متوجه کرد. سستی سستی بیش از پیش عصبانی شد و خروشید: حرف خنده داری شنیدی؟ موسی گفت: حرفی که زدی اندازه دهانت نبود. سستی سستی گفت: ای جوان نیمه نام و بی نام خنده ات را به گریه ای بلند و رساتر مبدل می نمایم. موسی که در واقع خشمش را در خنده اش پیاده کرده بود با تسلط بر خود گفت: اتفاقاً خیلی دلم می خواهد بگیریم اگر تو به گریستن من کمک کنی آنهم به رسائی که گفتی از تو سپاسگزاری می نمایم. سستی سستی گفت: بنابراین امشب خودت را برای یک گریه ناتمام آماده کن موسی گفت: در کجا؟ سستی سستی گفت: در پای اهرام بزرگ کنار نخلستان. موسی پرسید: چه زمانی؟ سستی سستی جواب داد: رأس طلوع ماه. کنیززاده کوچک اندام افزود: با طلوع ماه ما در نخلستان انتظار تو را می کشیم و هر سلاخی که می دانی بدان تسلط داری بگو! اختیار گزینش سلاح

با تو. سستی و همراهانش رفتند. موسی لحظه‌ای بعد به درخت انجیر کهنسالی رسید و در سایه آن نشست. در همان لحظه هم چشمش بر مردی که در آفتاب نشسته بود افتاد، بسیار شگفت زده شد. خوب که نگریست استاد تیر و کمان خود را شناخت: ستی هوپ! ستی هوپ معلم تیر تمام شاهزادگان کاخ به شمار می‌رفت. موسی در دوران نوجوانی سالهای اول تحصیل درس و مشق تیر کرده و از آن به بعد ستی هوپ را ندیده بود، با این وجود وی را فوراً شناخت: از کاسگ جنگی که بر سرش می‌گذاشت و سینه پهن و عضلات پیچیده و هیکل شاخصی که داشت زود شناخته می‌شد. موسی احترام فراوانی برای ستی هوپ قایل بود و او را همواره به عنوان یک قهرمان می‌شناخت. شگفت آن که ستی هوپ هم بی‌درنگ موسی را شناخت و ندا داد: درود بر موسی، خوشحالم بعد از این همه سال تو را دوباره می‌بینم، مرد برومندی شده‌ای. موسی هم ادای احترام کرد و پرسید: استاد چرا در آفتاب نشسته‌اید؟ ستی هوپ با ناله جواب داد: درد مفاصل، درد کهنسالی که بعد از سپری شدن تابستان هجوم می‌آورد، علاجش آفتاب است. موسی گفت: متأسفم می‌شنوم پاهای استاد قهرمان ناراحت است. ستی هوپ با لبخند گفت: من به مراتب خرسندترم که می‌بینم اقلای یکی از شاهزادگان ساکن کاخ مراتب قدردانی‌اش را آن گونه که آرزو می‌کردم ابراز داشت، این نحوه برخورد برایم کاملاً زیباست، فکر می‌کردم به من اعتنا نمی‌کنی. موسی گفت: من کسی نیستم که به استادی چون تو بی‌اعتنائی نمایم، من همیشه تو را حامی و دوست خود برشمرده و حالا هم واقعاً مرا از دیدارت خوشنود نمودی. استاد تیر و کمان اظهار داشت: من از همان دور تو را شناختم، متوجه شدم کمی ناراحت به نظر می‌رسی. موسی گفت: حدس استاد صحیح است، ناراحتی من مربوط به درگذشت مادرم است ولی بیش از آن از توهین یکی از کنیز زادگان کاخ نسبت به او ناراحتم. استاد سؤال نمود: دعوا کردی. موسی گفت: دعوا نه ولی امشب در طلوع ماه نبرد می‌کنیم. استاد گفت: تا آن جا که من می‌دانم و تو را می‌شناختم تو اهل دعوا نبودی. موسی گفت: دعوائی در میان نیست قرار است با هم پیکار کنیم گزینش نوع سلاح هم با من است، چون او پیشنهاد پیکار داد. ستی هوپ گفت: نمی‌شود از این پیکار چشم پوشید؟ موسی جواب داد: اگر از این نبرد سر باز زنم دیگر اقامتم در این مکان میسر نیست. آنها می‌پندارند من ترسیده‌ام، او در حضور دیگران به مادرم اهانت کرده باید به سزای گفتارش برسد. ستی هوپ گفت: اما اگر او را بکشی عواقب بدی در انتظار تو است، به هر حال این کنیز زاده، فرعون زاده هم هست. موسی گفت: او را نمی‌کشم. سردار گفت: در این صورت او تو را می‌کشد، این یک قانون است. موسی گفت: او این توان را ندارد، اما اگر هم کشته شوم می‌جنگم. سردار تیرانداز پرسید: با چه سلاحی می‌خواهی نبرد نمائی؟ موسی گفت: هر چه خواست من گمان کنم او شمشیر را انتخاب می‌کند، اما من چوب برمی‌دارم! سردار گفت: می‌دانی که شمشیر او بدون شک از شمشیرهایی است که در هاتی می‌سازند از آهن و بسیار مقاوم است. تو هم باید در نوع چوب دقت کنی چون شمشیری که او دارد هر چوبی را با یک ضربه به دو نیم می‌کند و مرگ تو حتمی است. آیا به نوع چوب فکر کرده‌ای. موسی گفت به نوع چوب فکر نکرده‌ام. ستی هوپ گفت: بنابراین من چوبی به تو

می‌دهم که در برابر ضریت شمشیر قطع نشود. موسی گفت این چگونه چوبی است؟ استاد تیر گفت: این چوبی که برایت می‌آورم تا تو با آن در برابر سستی سستی مبارزه نمایی از جنس آبنوس است. این چوبی که به تو می‌دهم نه بر اثر اصابت شمشیر قطع می‌شود و نه می‌شکند. موسی از استاد تشکر کرد و برای نبرد خود را آماده ساخت. ماه که پرتوهای خاکستری و نقره فامش را گسترده فرعون زادگان و در رأس هم سستی در کنار نخلستان نزدیک اهرام گرد آمدند و با هم به گفتگو پرداختند تا لحظه پیکار فرا رسد. آنها با خود انواع نوشیدنی و خوردنی آورده بودند، گوئی به تماشای یک نمایش می‌روند. موسی با دریافت چوب آبنوس بلند و آزمایش آن مطمئن و با اعتماد بنفس کامل گام در میدان نهاد، در کنار موسی یک تن دیگر هم دیده می‌شد، آن مرد نامش سستی هوپ استاد تیر و کمان مدرسه فرزندان فرعون بود. سستی هوپ نگاهی به جمعیت انداخت و به موسی گفت: آن‌ها برای تفریح آمده‌اند، شاید هم برای یاری! باید مواظب بود می‌دادا کسی از آن جمع در پیکار مداخله کند. سستی هوپ از اسب پیاده شد و عنان اسب موسی را هم در دست گرفت سپس هر دو اسب را به درخت نخلی بست. موسی آرام و خونسرد به وسط رزمگاه گام نهاد، شاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها همه چشمانشان به معرکه بود و ندای مرگ بر موسی هم شنیده می‌شد، دلشان می‌خواست کشته شود. سستی سستی کاسک بر فرق سر، خفتان در بر کرده ولی آستینش حفاظ نداشت و با شمشیر بلندی در دست به رزمگاه آمد. موسی از هیچ پوششی برخوردار نبود، و همین سبکی باعث چابکی و تندی حرکت در نبرد می‌شد، در حالی که وجود کاسک و خفتان که از نوع مفرغ بود سستی سستی را کند و سنگین می‌نمود. سستی هوپ پس از بستن اسبان به نخل به میدان آمد و مشعلها را افروخت، تا آن لحظه همگان می‌پنداشتند موسی با خود ملازمی همراه آورده است، اما نور مشعل چهره سستی هوپ استاد مدرسه را عیان نمود و دانستند سردار مشهور جنگ استاد مسلم تیر و کمان سستی هوپ است. سردار پیر با صدای پرطنین ندا داد: ای شه‌زادگان مصری بی‌گمان همه مرا می‌شناسید، همه شما مدتی با من تمرین تیراندازی کرده‌اید من قبل از تولدتان به پدرتان فرعون نحوه گرفتن شمشیر در دست را یاد دادم و فرعون نخستین بار به کمک من پای به درون ارابه نهاد، او نیز مثل شما مشق تیر آموخت، این‌ها را که گفتم مقصود و هدف دارم، خوب گوش کنید، ما امشب برای شاهد یک پیکار آمده‌ایم، نبردی که ممکن است یک یا هر دو هلاک شوند هر دو شاهزاده‌اند، ابتدا از آنان می‌خواهم از پیکار صرف‌نظر کنند تا خونی بر زمین نریزد. سکوت بر جمعیت حکمفرما گشت و همه چشم متوجه موسی و رقیبش سستی سستی گردید. سپس سستی هوپ گفت: من با یک سوت اعلام آمادگی، سوت دوم به منزله پایان خصومت و اگر طرفین بازنگشتند با سومین سوت نبردشان آغاز می‌شود. او سپس رو به موسی و سستی سستی نمود و گفت: تفهیم شد؟ هر دو به علامت مثبت سر تکان دادند و استاد تیر با دهان سوتی بلند کشید، هیچ کس از جای نجنبید، سوت دوم هم همچنان همه بی حرکت ماندند و در سومین سوت بود که شمشیر در یک سو و چوب آبنوس در سوی دیگر با شش گام فاصله توسط استاد تیر، به سوی یکدیگر یورش بردند. شاهزاده خانم‌هایی که قبلاً تشسته بودند برخاستند تا بر صحنه

بهرتر مسلط باشند. ستی ستی که سیری هم در دست چپ گرفته بود شمشیر را چرخاند و جلو تر آمد، سپر را جلو روی گرفت و ناگهان آن را به طرف شکم موسی حواله کرد ولی فوراً شمشیر را عقب برد و بالا آورد تا بر فرق برهنه موسی بزند! ضربه شمشیر ستی ستی در یک لحظه روی چوب آبنوس که موسی به سرعت بالای گرفت فرود آمد و شمشیر در دست ستی ستی به علت واکنش شدید تکان خورد و فشار به دست و ساعد ستی ستی آورد. با وجود آهنی بودن شمشیر چوب آبنوس را نتوانست قطع کند و یا بشکند، ستی ستی خود را برای یک هجوم دیگر آماده نمود، اما این دفعه نه به قصد سر موسی چون ستی ستی دریافت چوب آبنوس شکستگی در مقابل شمشیر ندارد، از اینرو آن را مستقیم حواله ناف موسی کرد. در همین اندک زمان که ستی ستی دستش را عقب برد تا ضربت حواله کند موسی با هشیاری و دقت میچ دست ستی ستی را نشانه رفت و با سرعت و شدت تمام ضربه ای برق آسا از بغل بر میچ ستی ستی زد. ضربه بقدری شدید و دردآور بود که نه تنها شمشیر از دست ستی ستی افتاد بلکه خودش هم از فرط درد روی زمین نشست و با دست دیگر که سپر را رها کرده بود میچ دستش را گرفت و نالید. ستی هوپ سوت محکم زد و پایان مبارزه را اعلام داشت. اما ناگهان یکی از برادران ستی ستی به نام «رُم اوپت» با شمشیر به سوی موسی یورش آورد تا از پشت او را بکشد. موسی با هشدار استاد تیر خود را کنار کشید و قبل از ضربه شمشیر «رُم اوپت» چوب آبنوس را با سرعت به بازوی مهاجم زد. ضربه محکم چوب رُم اوپت را هم نقش بر زمین ساخت. موسی چوب خود را رها کرد و گلوی مهاجم را گرفت او بلند کرد و محکم بر زمین کوبید. ستی هوپ ناراحت از این مداخله کاردش را کشید و با قسمت پهن کارد چند ضربه بر سر مهاجم کوبید و گفت: من اعلام نمودم هر کس در این تبرد مداخله کند، من او را تنبیه می کنم. حالا دیگر پیکار تمام شد، همه بازگردند فوری. سپس به سرعت اسبها را که بسته بود باز کرد و به موسی اشاره نمود سوار شوند و از آن جا به سرعت بروند. موسی گفت: اگر دستش را از کار نمی انداختم بی گمان مرا کشته بود. استاد تیر تأیید کرد و گفت: او می توانست تو را بکشد، اگر هم او نمی کشت دیگران می کشتند من این را می دانستم چون تو به این خطر ابداً فکر نکرده بودی، من امشب دانستم در این کاخ بدون استثناء همه با تو دشمن اند. موسی گفت: خوب فهمیده ای اما نف! معمار نف مثل تو یار من است و بس. ستی هوپ گفت: استاد معماران، من نیز با او دوستم، اما اینک او در سفر است و تو در کاخ هیچکس را نداری که یار تو باشد، از این به بعد هم کینه توأم با ترس تهدیدات جدی تری برایت در پی می آورد. تو باید بیش از پیش مراقب خود باشی، بی گمان مادرانشان، برادر و خواهرشان فرعون را علیه تو تحریک خواهند کرد.

موسی تبعید می شود...

موسی به فراست دریافت گماردن وی در رأس ارابه های جنگی به عنوان یک فرمانده بهانه ای بیش نیست تا او را از پایتخت و کاخ برانند. در مصر بسیار کسانی بودند که سالیان طولانی تجارب عملی در ارابه رانی داشتند، در نبردها شرکت جسته و به تدریس این فن نظامی اشتغال داشتند و شایسته

فرماندهی بودند: موسی حتی اربه هم نمی توانست براند... برای پیوستن به جرگه جنگی اربه رانان مستلزم خروج از پایتخت بود: شهر تانیس مرکز اربه رانان مصر. تمام پادگان ها، اصطبل های بزرگ اسبان نیرومند جهت اربه و دیگر جزییات همه و همه در تانیس جمع بود، مسلماً فرمانده اربه رانان هم به فرمان فرعون باید در مقر فرماندهی مستقر می گردید. موسی به هر صورت به عنوان فرمانده در بهترین شکل و لباس ظاهر گشت، علائم و نشان های فرماندهی را روی سینه نصب نمود و تعلیمی چربی که مرتباً به بغل رانش می کوبید در دست گرفت و به زور فرمانده شد، یک فرمانده اجباری. ورود موسی به میدان جلب توجه کرد: زنان و مردان در دو طرف محل عبور او به حالت احترام می ایستادند، کودکان و نوجوانان و بزرگ ترها از دیدن آن همه زرق و برق بر لباس که در زیر نور خورشید می درخشید، خیره فرمانده را نظاره می نمودند، کاسک موسی که او را با ابهت تر نشان می داد جنبه رسمی به وی می بخشید. در وسط میدان چند اربه حرکت می کرد، سپس صد اربه همزمان در سطح هم به حرکت درآمدند. صدای برخورد سم اسبان توأم با شیهه شان و نهیب و داد و فریاد اربه رانان با طنین صدای چرخ های اربه ها درهم گوش را آزار می داد و چشم را خیره می ساخت، میدان اربه رانی در یک لحظه کوتاه به یک میدان جنگ مبدل گشت. گرد و غبار حاصل از حرکت اسب و اربه تمام محوطه را پوشاند، اربه همه به یک سو رفتند: به طرف یک فرمانده اربه سوار به نام ستی کف. ستی کف قامتی کوتاه فربه، با سری بی مو و لباسی بی ساده داشت. افسران زیر دستش به حالت احترام در دو طرف ایستاده بودند. موسی از دیدن پاهای برهنه آنان بسیار شگفت زده شد، چه فرمانده ستی کف و چه افسران زیر دستش لباسشان یک فورم - یک لنگ ساده و کفش هم به پا نداشتند! فرمانده ستی کف کوچکترین نشانی از فرماندهی به خود نصب نکرده بود، یعنی در واقع جایی برای این کار وجود نداشت. این افسران اربه سوار صورتی سوخته از هُرم آفتاب داشتند و از همان بدو پیوستن به نظام در رسته اربه رانان خدمت کردند. شخص ستی کف که گفته می شد از نوجوانی به رسته اربه رانان پیوسته. ستی کف از دیدن موسی در آن لباس پر زرق و برق بسیار متحیر شد و به طرف موسی گام برداشت و چون نزدیک گشت، پرسید: ای فرمانده اربه رانان آیا این شما بودید که می خواستید مرا ببینید؟ فرمانده بسیار خونسرد و بی اعتنا اظهار نمود، شنیده ام شما فرمانده اربه رانان هستید؟ از پایتخت آمده اید؟ موسی از آن نحوه رفتار کمی مگدر گشت. موسی جواب مثبت داد و ستی کف پرسید: منظورتان از دیدن من چیست؟ موسی گفت: من بنا به فرمان فرعون به این نقطه اعزام شده ام، من حکم فرماندهی اربه رانان این ناحیه را از طرف فرعون دارم. ستی کف گفت: فرمان و اجرای فرمان بر همگان مسلم و واجب است. موسی گفت: قبلاً شما باید خبر می داشتید، چون فرعون تأکید کرد که او در این باره با شما سخن می گوید. فرمانده ستی کف گفت: چنین است، فرعون در این باره با من مذاکره کرد، شما حالا به فرمان فرعون فرمانده اربه های جنگی می باشید و هیچ شکی هم نیست که مهارتی فوق العاده در امور اربه رانی و نحوه کاربرد آن در میدان را دارید چون شما فرمانده اربه رانان جنگی هستید! موسی گفت: فرمانده ستی کف، من تا به حال دهنه یک اربه را هم نگرفته ام. ستی کف

نگاهی به موسی انداخت و گفت: پس چگونه می‌خواهید آن همه تشکیلات را رهبری نمایید؟ ستی کف بدون آن که دیگر کلامی بگویند، رفت و یک افسر دیگر به موسی نزدیک گردید: آن نفر بر خلاف ستی کف بلند بالا، و خوش چهره به نظر می‌رسید، در یک طرف چهره‌اش جای خراشیدگی یک زخم دیده می‌شد، این خراش از شقیقه شروع و تا گوشه لب ادامه داشت. نایب فرمانده نزد موسی آمد و به حالت احترام ایستاد و گفت: نام من هتپ‌ره، فرمانده ارباه‌های جنگی‌ام و زیر دست ستی کف خدمت می‌نمایم، به من فرمان داده‌اند دستورات شما را اطاعت نمایم. اولین سؤال موسی از نحوه لباس پوشیدن فرماندهان ارباه‌ران بود که چرا مثل یاربان بندر فقط لنگ به خود می‌پوشند؟ فرمانده هتپ‌ره که از افسران قدیمی محسوب می‌شد توضیح داد ارباه‌رانان وضع مالی خوبی ندارند، می‌بیتید حتی پابرنه‌اند. من نمی‌خواهم اغراق کنم و تظاهر نمایم که این گونه پوشش ناشی از فداکاری و گرمی هوا و یک رسم قدیم است، خیر ابداً چنین چیزی نیست، اگر ما هم وسع‌مان می‌رسید مثل تو لباس می‌پوشیدیم. موسی گفت: من می‌پنداشتم شما که همواره در جنگ‌ها شرکت می‌کنید و پیش‌تاز میدان نبرد هستید اقل از وضع مالی خوبی برخوردار هستید. هتپ‌ره گفت: ای فرمانده جوان و جدید ما چگونه می‌توانیم از وضع مادی خوبی برخوردار باشیم در حالی که مستمری ما اندکی از یک سرباز بیشتر است، حالا برای آن که بدانی مستمری ما دقیقاً چقدر است به تو عملاً نشان می‌دهم. فرمانده هتپ‌ره انگشت روی یکی از نشان‌های لباس موسی نهاد و گفت: ارزش این نشان به مراتب بیش از مجموعه دستمزد و مستمری است که یک فرمانده ارباه طی یکسال دریافت می‌دارد. موضوع غنائم جنگی هم طبل تو خالی است، من در تمام نبردها غنیمت نصیب نمی‌شود چون همه جنگی که غنیمت ندارد، در پاره‌ای از کشورها پس از پیروزی و ورود به خانه‌ها به حالشان غبطه می‌خوریم تمام وسایل زندگی‌اشان رویم چند کوزه سفال و وسایل بسیار بسیار نازل است، نان شب هم ندارند چه رسد به غنیمت برای سرباز فاتح. در مکان‌هایی هم که فکر می‌کنیم ممکن است چیزی دستان را بگیرد، سیم و زربس زودتر از این که ما برسیم فرار کرده و از چشممان پنهان‌اند، معمولاً اشیائی که غیر قابل حمل‌اند بیشتر به چشم می‌خورد که ما هم به دنبال اجناس سبک وزن و سنگین بها هستیم. هتپ‌ره افزود: در جاهائی هم که احیاناً غنیمتی تقسیم شود از این غنیمت چیزی به مصر نمی‌رسد چون یک جنگجو امید ندارد فردا زنده باشد یا نباشد او می‌خواهد همین امشب را خوش بگذراند، بنابراین تو وضع یک فرمانده ارباه‌ران جنگی از زبان یک فرمانده قدیمی شنیدی. هتپ‌ره چون موسی را ساکت دید دانست موضوع برایش جالب نیست از اینرو بحث را عوض کرد، منظور کلام این بود که پس از این که پسر فرعون جانشین پدر شده بین رامسس و ستی کف به عنوان فرمانده ارباه‌رانان درگیری پیش خواهد آمد چون ستی کف فرمانده دقیقی است و در کارش حساسیتی خاص دارد، بنابراین من داوطلب شده‌ام که مقام را به موسی که شما باشید واگذار کنم افزون بر این هر آن چه که می‌دانم در مورد فتون ارباه‌رانی به شما یاد بدهم، یعنی در واقع مدتی خودم ارباه‌های جنگی را اداره کنم تا شما در این فن تجربه کافی بدست آورید، این اقدام اخیر

کاملاً اختیاری و هیچ کس هم قادر به اجبار کردن من در این کار نیست. موسی پرسید: تو که همواره در بیابانها در پی مسایل نبردی و از کاخ و سخنان و روحیات درباریان به دوری از کجا دانستی که فرعون نسبت به من خشمگین است؟ هتپره جواب داد: از آن جا که فرعون تو را به سه سال تبعید از مصر محکوم کرده است و دیگر نمی خواهد تو را ببیند، حالا می خواهم یک توصیه دلسوزانه و خیر خواهانه به تو نمایم و آن این که برای یک فرمانده اربهران بسیار توهین آمیز می باشد که قادر نباشد ارباه براند و آنگاه فرمانده اربهرانان باشد، فرعون خواسته است تو را بدین سان تحقیر کند تا دیگران تو را مسخره کنند، من تمام تلاشم را به کار می برم تا هر آن چه لازم است به تو بیاموزم و تا زمانی که تو از نظر اداره کردن ضعف ارباه های جنگی تسلط پیدا نکنی من خودم این مسئولیت را به عهده می گیرم تا احساس خلاء فرماندهی پیش نیاید. فقط ممکن است خواهش کنم مقداری طلا به من بدهی. موسی گفت: چقدر طلا لازم داری. فرمانده ارباه های جنگی اظهار داشت: من تعداد بیست حلقه بزرگ طلا لازم دارم. موسی گفت: من با کمال میل این تعداد حلقه طلا به تو می پردازم. هتپره با تشکر و سپاسگزاری اظهار نمود من از این پس در خدمت تو هستم و تو با این میزان طلا مرا خریداری کردی و من مثل یک غلام نسبت به تو وفا دارم، حالا برویم و چند پیک شراب بنوشیم. در قسمت انتهایی اصطبل اربهرانان به فاصله کمی مهمانخانه ای همیشه پر ازدحام مملو از افسران و سربازان وجود داشت که به محض ورود موسی خوشش نیامد و کمی توی ذوقش خورد. هتپره که متوجه تغییر موسی گردید لبخندی زد و گفت: من عمداً تو را به این مکان آوردم تا از نزدیک با افراد مختلف در ارتباط با افراد اربهرانی جنگی بیشتر آشنا شده و ملموس با آنها ساعتی را بگذرانی، این یک شرکت اجباری و مردم شناسی است، چون اگر تو با روحیات و جزئیات این دسته نا آشنا باشی نمی توانی آنان را اداره کنی. افسر و سرباز هر دو مثل هم در میدان یک زندگی و سرنوشت مشترک دارند: یا کشته می شوند و یا می کشند آنها خوراکشان در میدان گرد و غبار و هر آن چه به دست می آورند در این میخانه خرج می کنند. میخانه ها عمده درآمدشان توسط همین نفقات تأمین می گردد. من ابداً به تو تأکید و توصیه و نصیحت نمی کنم که تو هم مثل همه این نفقات اوقات را به تفریح بگذران، اما تأکید ویژه دارم که مبدا از تفریح و لذت بردنشان به نوعی ممانعت نمائی چون به همین امید زنده اند. موسی به فضای باز مهمانخانه رفت و در کنار درختی ایستاد، هتپره دستور آبخود داد و وقتی سرش گرم شد برای موسی گفت: ما عازم سرزمین کوش هستیم، جایی که مردمانش وحشی اند و جنگجویانی هراسناک می باشند من تاکنون دلهره آورتر از جنگجویان کوش ندیده ام، حتی نبرد جویان سرزمین هاتی هم با جنگجویان کوش قابل قیاس نیستند. موسی سؤال کرد: چرا قابل قیاس نیستند. هتپره توضیح داد برای این که پیکارگران هاتی از اصول جنگ و ضوابط نبرد پیروی می کنند در حالی جنگجویان کوش فقط می خواهند بکشند، آنها مثل جاتوران وحشی حمله می کنند و از مرگ هم بیم و هراسی ندارند. موسی گفت: من تا به حال در هیچ نبردی شرکت نکرده ام از فضا و جو جنگ بی خبرم. هتپره از موسی پرسید: آیا سواد نوشتن و خواندن داری؟ موسی گفت: از

کودکی مرا به آموزشگاه نهاده‌اند و من در مدرسه سواددار شدم. وقتی هتپ‌ره فهمید موسی از سواد خواندن و نوشتن برخوردار است با دیده احترام به وی نگریست چون قبلاً او را آن چنان به بازی نمی‌گرفت. هتپ‌ره گفت: در نبرد شرکت نکردن بدین معنی است که از مقتضیات جنگ بی‌خبری ولی باسواد بودن این نقص را جبران می‌کند تو بر من که یک افسر قدیمی هستم به مراتب برتری داری، تو مثل من نیاز نداری برای امرار معاش به میدان نبرد بروی تو به عنوان یک فرمانده فهمیده و باسواد می‌توانی همه جا با تکیه بر سواد به راحتی زندگی کنی، حداقل می‌توانی کاتب باشی که بهترین شغل در مصر محسوب می‌شود. در این لحظه چند تن از سربازانی که به تماشای لباس و به اصطلاح یونیفورم پر زرق و برق موسی می‌پرداختند با نهیب تند هتپ‌ره مواجه شدند به طوری که صدایش در محوطه پیچید و سربازان وحشت‌زده شتابان دور شدند. هتپ‌ره خطاب به موسی گفت: یک فرمانده باید خشونت به خرج بدهد چون سربازان زیردست باید از فرمانده‌شان خیلی حساب ببرند. اما موسی بیشتر علاقمند به شنیدن تشریح و توصیف نبرد و جنگجویان مختلف بود: تو گفتی سربازان و جنگجویان کوش وحشی‌اند و فاقد اصول انسانی؟ هتپ‌ره گفت: آری، اما مردان کوش نقاط ضعفی هم دارند و این که فاقد ارابه جنگی می‌باشند، نکته مهم‌تر جنگجویان کوش از حربه‌ای از جنس آهن بی‌خبرند، اسلحه جنگجویان کوش از جنس مس است، اما اهالی کوش طلای فراوان دارند. یک مورد دیگر هم باید درباره سلاحشوران کوش بگویم و آن این که هر نفر از جنگجویان کوش به صورت انفرادی می‌جنگد، آنها انسجام و وحدت ضمن حمله را ندارند این پراکندگی در میدان نبرد باعث ضعف و شکاف پذیری آنها می‌گردد، با این وجود بی‌مهابا بودنشان هرگونه مقاومتی را می‌شکند. یک نکته هم نباید در مورد تو که اینک فرمانده ارابه داران جنگ هستی ناگفته بگذارم و آن تفاوت تو با من و سستی کف فرمانده کل می‌باشد، تو از هر دو نفر از لحاظ داشتن سواد خواندن و نوشتن برتری داری در حالی که سستی کف هم مثل خود من نمی‌تواند بخواند و بنویسد. با توجه به این شرایط او فرمانده ارتش اعزامی به کوش است، به ویژه بعد از استقرار در کوش سستی کف می‌تواند برای تو فرمان صادر کند و تو باید از او فرمانبرداری بنمایی، آیا تو از فرمان سستی کف پیروی می‌کنی؟ موسی گفت: چون در مقام فرماندهی و مافوق قرار دارد ناگزیرم اجرا کنم. هتپ‌ره اظهار داشت: درستش هم همین است در کوش سعی کن به فرمان سستی کف گوش فرا دهی زیرا اگر از فرمان او سرپیچی کنی سستی کف این توان و اختیار را دارد که فرمان قتل تو را صادر نماید. موسی گفت: خاطر جمع باش که از فرمان او سرپیچی نمی‌نمایم. سپس هتپ‌ره پرسید: چند بار سوار ارابه شدی؟ موسی گفت: چند دفعه‌ای به طور آزمایشی ولی در حد همان هیچ دفعه! هتپ‌ره گفت: خوشحالم که این حرف را می‌شنوم چون هرچه بی‌اطلاع‌تر باشی بهتر است حالا با خیال راحت‌تر می‌توانم تعلیمات ارابه‌رانی را شروع کنم، باز هم هتپ‌ره پرسید: آیا تو یک ارابه شخصی مخصوص به خود داری؟ موسی گفت: خیر. هتپ‌ره پرسید: اسب شخصی چطور؟ باز موسی جواب منفی داد. هتپ‌ره گفت: برای سوار بر ارابه شدن دو اسب و دو کمتد اسب باید فراهم نمائی. موسی

پرسید: منظور تو از دو کمند چیست؟ هتپ‌ره گفت: اربابه‌رآنان اصطلاحی دارند که کمند خوانده می‌شود، در واقع وقتی چهار اسبه اربابه می‌رانند آن را یک کمند گویند، یک کمند دیگر برای اسب یدک است، چهار اسب یدک با خود به کوش ببر، و اگر اسب یدک با خود نبی در صورت فقدان یکی از اسب‌ها تو دیگر اربابه‌ران نیستی اربابه‌ات متوقف می‌شود چون در کوش اسب وجود ندارد و کسی اسب به کسی نمی‌فروشد. موسی گفت: می‌توانی برای من یک اربابه‌عالی و هشت اسب ممتاز بخری؟ هتپ‌ره جوابداد: هر چند می‌دانم تو وسع و قدرت خریداری یک چنین اربابه و اسبانی را داری ولی بهای آن چه مدّ نظر تو است بسیار گران است. موسی گفت: تو از لحاظ مسئله مادی آن نگران نباش چون من بقدری متمول هستم که نمی‌توانم حسابش را برسم. هتپ‌ره گفت: من فردی هستم از نظر مالی بسیار ضعیف اما دولتمندی و ثروتمندی را دوست می‌دارم چون ثروت پایه قدرت است در این اصل هیچ شکی ندارم، آنان که ثروتمندند می‌توانند قدرتمند هم بشوند. موسی گفت: سرپرست اموال و املاک من هم همین حرف تو را می‌زد و می‌گفت: هر کس ثروتمند باشد مورد احترام است. هتپ‌ره پرسید: می‌خواستم این پرسش را بپرسم که آیا ثروتمندان نسبت به فقرا بی‌اعتنا نیستند. موسی پاسخداد: این عین واقعیت است. هتپ‌ره گفت: اما من برایم کسانی که علم و سواد دارند بسی بیش از افراد ثروتمند قابل احترام و ستایش‌اند، هر چند به دلایل مختلف خودم در کودکی از آموزش سواد بی‌بهره ماندم ولی ذاتاً برای سواد و باسواد ارزش والاّی قایلیم و حالا که سرور بزرگواری من هم ثروتمند و هم باسواد و هم نسبت به ضعفا رؤوف و بااعتنا است یک جفت رأس اسب برایش خریداری کنم که در تمام مصر ممتاز باشد. موسی گفت: بنابراین ارتباط من و تو از این به بعد یک ارتباط دوستانه و صمیمی است، او از هتپ‌ره پرسید: آیا تو که نظرت نسبت به من بعد از دریافت طلا تغییر نکرد، می‌توانم با اهداء زر به دیگر فرماندهان آنان را نیز با خود همراه سازم. آیا می‌توانیم به کمک یکدیگر با تمام این افسران نیروئی مجهز با خود از مصر به کوش کوچ بدهیم؟ هتپ‌ره توضیح داد: ای سرور جز درخواست زر مطلب دیگری ندارم. موسی گفت: امشب نزد من بیا تا مبلغ درخواستی تو را به تو بدهم و تو هم اربابه و اسب خریداری نمائی. آن شب در وقت موعود هتپ‌ره به نزد موسی رفت و طلائی را که قرار است بگیرد، تحویل گرفت. فردای آن شب موسی طبق معمول برای دیدن منظره غروب خورشید به کرانه نیل رقت که در یک تصادم معمار نف را ملاقات نمود، اما نف غرق افکار خویش بود و موسی را ندید. موسی به معمار نف نزدیک گشت و ادای احترام نمود. معمار نف که ابداً انتظار شنیدن نامش را در آن مکان نداشت حیرت‌زده به سوی صاحب صدا برگشت و موسی را شناخت و با او گرم گرفت و از احوالش سؤال کرد. موسی گفت: من از طرف فرعون مأموریت دارم و بنا به همان فرمان در این شهر هستم، آمده بودم غروب را بنگرم تو را دیدم غرق افکار هستی گفتم شاید دعا می‌خوانی. معمار نف گفت: هر کس که دعا می‌خواند با تشریفات دعا خوانی را هم به جای می‌آورد، بخور بسوزاند، آدویه معطر در آتش بریزد، قسمتی از کتاب اموات را بخواند، و وسایل دیگری که من هیچ یک را ندارم، هر چند در طفولیت کمی از کتاب اموات را حفظ

بودم، اما بعد همه را فراموش کردم، بنابراین در معبد هم که باشم بخور هم که بسوزانند تمام دعاهائی که به یاد داشتم فراموش کرده‌ام. موسی گفت: برای تلاوت دعا نیاز به سوزاندن بخور نیست هرکجا که باشی و به خدا بیندیشی کافیه، غروب و خورشید که مظهر خداست مرا به یاد او می‌اندازد. معمار نف گفت: پندارت تا حدودی به نظر درست می‌رسد چون خورشید که در آستانه نشست قرار گرفت، گفتم: خوشا به حالت خورشید. موسی پرسید: برای چه خوشا به حال خورشید؟ معمار نف گفت: چون پنهان می‌شود و دیگر مردم دو رو دو رنگ را نمی‌بینند. موسی پرسید معلوم می‌شود از موضوعی رنج می‌کشی. معمار نف گفت: موضوع تازه نیست، اغلب افراد به عهد و قولشان پایبند نیستند، وفای واقعی و صمیمی وجود ندارد، آنان که تظاهر به داشتن اعتقاد دارند برای هدف مخصوص و عمدتاً مردم فریبی است. سپس صدا را تا نهایت درجه آهسته کرد و زمزمه نمود: حتی فرعون هم که خود را به خدای آمون معتقد می‌داند و در واقع این گونه نشان می‌دهد و می‌گوید هر که فلان و فلان به جرم فلان به قتل می‌رسد! در عقیده‌اش سست و کاملاً تهی از عقیده است، ایمانش ریائی است. موسی گفت: تو به این راز پنهان از کجا پی بردی؟ معمار نف گفت: عظیم‌ترین یادگار تاریخی در مصر اهرام است، این هرم ماندتی و خراب نشدنی را هر سنگش به نام آمون سوار کرده‌اند، موسی گفت: هیچ کس در این مورد تردید ندارد. معمار نف گفت: من که یک معمار هستم می‌دانم پس از این هیچ بتائی به عظمت هرم بزرگ ساخته نخواهد شد. موسی گفت: من هم که کمی از معمار سر در می‌آورم همین عقیده را دارم. معمار نف افزود: خُب! حالا می‌خواهم آن راز پنهان را که کشف کردم برایت برشمرم به شرطی که در همین نقطه آن را به خاک بسپاری. موسی گفت: مطمئن باش و معمار نف توضیح داد که یک روز فرعون مرا طلبید، درست چند روز پس از به سلطنت رسیدن، همین تازگی، به من گفته‌ای نف می‌خواهم هرم بزرگ ویران گردد! موسی بکه خورد و گفت: تو اشتباه نمی‌کنی آیا این کلمات را از زبان فرعون شنیدی؟ معمار نف گفت: بلی او خودش بر این خواست تأکید کرد. موسی پرسید: جواب تو چه بود؟ نف اظهار داشت: من به فرعون گفتم ای فرعون این فرمان را از چه رو صادر می‌کنی؟ صرفنظر از ویران نمودن یک چنین بنای یادبودی تخریب آن نیاز به ماهها وقت دارد. افزون بر این هیچ کارگر مصری چکش و دیلم خود را برای تخریب خانه خدا به کار نمی‌برد چون آمون را بزرگترین خدای خود می‌دانند. فرعون گفت: تا بخواهی کارگر تخریب کار، تو فکر می‌کنی اسیران جنگی را به چه منظور در این کشور نگاهداشته‌ایم. من گفتم: اما اهرام از نظر جنبه هنری افتخار مصر به شمار می‌آید، هرم بزرگ را فقط قدرت و ثروت سلاطین مصر به وجود نیاورد، بلکه ایمان مصرین که به آمون عقیده داشتند و می‌دانستند که آن بنا برای آمون برپا می‌گردد با سنگ‌های گران که هر یک به اندازه کوهی بودند و هر کدام هنگام سوار شدن در وقت سقوط ناگهانی جان هزاران کارگر مصری را گرفت ولی ذره‌ای خلل در اراده کارگران برای ساختن بنا وارد نیامد. من نمی‌خواهم فرعون به علت این اشتباه فاحش لطمه بزرگی ببیند و جداً توصیه می‌کنم از این خواست دست بردارد. در ضمن این نکته را هم بگویم ابتدا که فرعون پیشنهاد انهدام هرم را داد یک لحظه فکر کردم مبادا می‌خواهد

مرا بیازماید و ایمانم را محک بزند تا اگر به آمون عقیده نداشته باشم مرا معدوم کند؛ اما طی سخنان فرعون دریافتم فرعون برای انهدام هرم بزرگ عزم راسخ دارد؛ این جمله مرا از شک خارج ساخت: من به این اهرام رشک می‌برم، نمی‌توانم بینم بنائی مرتفع باشد و من نتوانم همانند آن را بسازم. سپس پرسیدم: به فرض آن که هرم هم تخریب شد با سنگهای آن چه کنیم. فرعون گفت: سنگها را در نیل یا دریا بریزیم! گفتم اگر این کار بکنیم عبور و مرور کشتی‌ها غیر ممکن می‌شود چون حجم عظیم سنگها خود کوه بزرگی را تشکیل خواهد داد. فرعون پرسید: چقدر طول می‌کشد سنگ‌ها را در بیابانی دور دست بریزیم. گفتم اگر این کار شود هزاران سال هم بگذرد مردم از این سنگ‌ها بنائی صد چندان بزرگ‌تر در ذهنشان می‌سازند و این خود نقض غرض است، ولی از نظر مدت حمل سنگ‌ها به طور تخمین می‌توانم بگویم اگر تمام شرایط بر وفق مراد باشد، وقفه‌ای در کار نیفتد و فرعون یعنی شما عمری بسیار طولانی داشته باشید جا به جایی سنگ به یک دوره حداقل پنجاه ساله با نظر خوشیستی نیاز است، شاید هم یک صد سال! فرعون وقتی به این مدت اندیشید، گفت: معلوم نیست من تا پنجاه سال دیگر زنده باشم و یا اصلاً سرنگون نشده باشم، باید فکر دیگری بکنم. موسی پرسید: سرانجام صرف‌نظر کرد یا بر عزم خود پا برجا بود. معمار نف گفت: مردد آری ولی متصرف صرف و مطلق ابداً. سپس توضیح داد که چون این فرعون تازه خویشتن را بانی بناهای سنگی برمی‌شمرد نمی‌تواند وجود بنائی چون هرم را تحمل کند هرچند که آن بنا برای آمون ساخته باشند. موسی گفت: بنابراین پی می‌بریم سلاطین درگذشته خوب دوراندیشی کرده‌اند و چنین روزهایی را از صدها سال پیش حدس زده‌اند که چنین بنای خلل‌ناپذیری برپا نموده‌اند، سپس موسی از معمار نف پرسید: آیا تو یک معمار بزرگ هستی نام معمار هرم بزرگ را می‌دانی؟ معمار نف گفت: این پرسش یادم به جمله فرعون انداخت که چندی قبل از من همین سؤال را کرد و تأکید نمود: می‌خواهم هرم بزرگ را برایم مرحمت نمائی!! صرف‌نظر از این تضاد شاهانه در مورد معمار هرم بزرگ آن چه یقین دارم آن است که نامش درون هرم در نقطه‌ای حک گشته چون محال است معماری بنائی بسازد ولی نامش را بر آن بنا حک نکند. معماری که هرم بزرگ را بنا نموده بی‌گمان نامش در جایی از بنا باید نوشته شده باشد. موسی گفت: اگر فرعون تخریب بنای هرم بزرگ را به معمار دیگری محول کند تو چه واکنشی نشان می‌دهی؟ معمار نف گفت: در برابر تصمیم شاهان اراده و خواست زیردستان نمی‌تواند کاربردی داشته باشد. موسی گفت: من می‌پنداشتم تو در فرعون نفوذ داشته باشی ولی حالا می‌بینم چنین نیست معمار نف گفت: من در مورد امور معماری بسیار هم صاحب نفوذ و کلامم ولی در مورد تصمیمات و سلیقه‌های وی من سمتی و مناسبتی ندارم که نفوذ داشته باشم، هیچ کس حتی همسرش هم در موارد علایق و تصمیمات شخصی شاه قادر به دخالت نیست چه رسد به من، من نمی‌توانم این گونه تصمیمات را بر شاه حتی خورده بگیرم. موسی گفت: تو چطور در مقام یک معمار بر فرعون خرده نمی‌گیری و او را مورد نکوهش قرار نمی‌دهی؟ معمار نف گفت: هر کس در هر موقعیتی که باشد حس برتری و جاطلی که ویژه بشر است او را بر آن می‌دارد که

بالا تر از خود را نتواند، ببیند، فرعون هم که خود را خیلی برتر از دیگران، پیشینیان می‌داند نمی‌تواند آثار برتر دیگران را هضم کند. معمار نف موضوع سخن را تغییر داد و گفت: من با آن که از پایتخت دور بودم اما شنیدم فرعون تو را به فرماندهی بزرگی منصوب کرده، آیا تو نسبت به این انتصاب و گزینش خوشنودی؟ موسی گفت: اگر از زوایه مقایسه به موضوع بنگریم باید خیلی خوشحال باشم چون به گمانم اگر نمی‌پذیرفتم فرعون برایم مرگ گزینش کرده بود! نف پرسید: آیا واقعاً فرعون فرمان می‌داد تو را بکشند؟ موسی جواب داد: در این مورد کمترین شکی ندارم. معمار نف اظهار داشت: گمان کنم این خود تو بودی که گفתי مادرت وقتی در قید حیات بود از فرعون تعهد و قول گرفت که هرگز فرمان قتل تو را صادر نکند، این طور نیست؟ موسی گفت: این تمام آن قول نبود، یک قول مشروط: مشروط بر این که مرتکب خطا نشوم... این ارتکاب و مرتکب خطا و خود خطا را می‌توان چندین جور تفسیر کرد. معمار نف پرسید: مگر تو چکار کرده بودی؟ موسی گفت: با یکی از شاهزادگان در واقع کنیززادگان درباری که به مادرم توهین نمود، مادری که دیگر حیات نداشت، من هم حقش را کف دستش گذاشتم. معمار گفت: این چگونه مبارزه‌ای بوده؟ موسی گفت: او مرا به پیکار تن به تن دعوت کرد، او شمشیر داشت و من چوب، من او را شکست دادم حتی می‌توانستم او را بکشم ولی نکشتم حتم دارم اگر بر من فایق می‌آمد، مرا می‌کشت. معمار نف گفت: من از این که در پایتخت تو را ملاقات نمی‌کنم ملول خواهم گشت، امید است تو را به زودی در پایتخت ببینم. موسی گفت: این امید عین ناامیدی است چون مرا در پایتخت هرگز نخواهی دید، حداقل به فرمان فرعون سه سال در کوش تبعید هستم، بعد هم نمی‌دانم مرا به کجا می‌فرستد. معمار نف تعجب کرد و پرسید: سه سال تبعید؟ موسی گفت: آری سه سال تبعید فعلاً. معمار نف گفت: اگر تو را نبینم خیلی متأسف می‌شوم. موسی پرسید: تو حدس می‌زنی من ضمن جنگ کشته می‌شوم؟ معمار نف گفت: خیر، چون تو یک فرمانده و افسر هستی و افسران به ندرت در نبردها کشته می‌شوند، امید است تا رفع تبعید زنده باشم و تو را ببینم. موسی گفت: تو آن چنان سالخورده نیستی که امید به حیاط نداشته باشی، باشد که یکدیگر را ملاقات کنیم. نف گفت: سالخوردگان علائمی پیدا می‌کنند که نشانه پایان حیات است، آیا نام هوم ستی استاد دارالحیات را شنیده‌ای؟ موسی گفت: نام این پزشک را در دارالحیات شنیده‌ام، ولی فراموش کرده‌ام که درباره علائمی که اشاره کردی چه گفت. نف توضیح داد: استاد هورم ستی به سالخوردگان هشدار می‌داد که مواظب گوش‌ها باشید، صدا در آن نیچد که علائم بدی است، مفاصل پاها را مواظب باشید تا بدن‌تان را به خوبی در هنگام جابه جایی تحمل کنند، اما همین امروز گوش‌هایم صدا می‌کردند، مفاصل‌های دست‌ها و پاهایم تیر می‌کشید و خیلی درد می‌کرد هنگام حرکت زانوهایم می‌لرزید و به فرمانم نبود، همه این‌ها همان‌هایی است که استاد هوم ستی راجع به آن هشدار داد. موسی گفت: من پزشک نیستم ولی به گمان من نشانه سلامت، نشانه شاخص سالمی رنگ پوست چهره است، رخسار تو نشان از طول عمر دارد. نف گفت: تو ماجراهای بزرگی در پیش روی داری، پیکارها، شکار حیوانات عظیم‌الجثه. موسی گفت: حتی هنگام شکار هم به یاد تو

خواهم بود، من در پایتخت دوستی بهتر از تو ندارم. معمار نف گفت: چون باید از هم جدا شویم، می‌خواستم اگر کاری از دستم برمی‌آید برایت انجام بدهم. موسی گفت: چون اربه و اسب خریداری می‌کنم نیاز به غلام دارم، غلامی که قادر باشد اربه براند، بگو چگونه غلامی باید خریداری کنم؟ نف گفت: من فردی از صحرائشنان را برای این کار توصیه می‌نمایم. این صحرائشنان پرتلاش، سخت‌کوش و خستگی‌ناپذیرند، اگر می‌خواهی یک غلام از بین آنها برایت خریداری نمایم. هوا مدتی بود تاریک گشته و معمار نف و موسی متوجه گذشت زمان نشدند. لحظه‌ای بین آن دو سکوت برقرار گردید و موسی اظهار داشت سؤالی داشتم می‌خواستم واقعیت را بگوئی. نف گفت: قول می‌دهم. موسی سؤال نمود: به نظر تو خدای یگانه‌ای وجود دارد؟ نظر تو نسبت به خدای آتون چیست؟ معمار نف گفت: خدای آتون را باید از بطن و ریشه بشناسی، تو که در دربار بوده و هستی باید درباریان فرعون، و نام باکتامون، اختاتون، نفر تی تی و کاهن آمی را شنیده باشی. موسی پرسید این افراد و اسامی که نام بردی چه ربطی به جریان خدای آتون دارند؟ معمار نف گفت: تو شاید کمی دیر به دنیا آمدی و حضور ناگهانی خدای نادیده یعنی آتون را ندیدی و از فجایعی که این خدای نادیده پرداخت و تراش کاری شده پدر و دختر محروم ماندی، مادر بزرگ همین فرعون نفر تی تی و پدرش کاهن اعظم سلطنتی برای برانداختن کاهنان آمون و بالا کشیدن خزانه معابد یک خدای نادیده خلق کردند، فرعون نوجوان را هم فریفتند و طیس و مصر به آتش کشیده شد نام آتون بعد از آن برابر با بدترین و نحس‌ترین کلمات گردید، آمون و معابد و دوباره همان بساط خدایان سنگی و چوبی و پارچه دست انسان بر این انسان فرمانروائی کردند، آمی و نفر تی تی هم برای مقابله خدای خودشان را رد کردند که همه از یک قماش و زائیده فکر و ذهن انسان‌هایند. موسی گفت: پس تو عقیده نداری خورشید مظهر خداست. معمار نف گفت: می‌دانی موسی تو در ذهن خود افکاری داری من نمی‌توانم آنرا از ذهن تو بیرون کنم، حالا چکار به خدای نادیده و یا خدایان مختلف داری، مگر تا به حال که انسان بدون خدای نادیده می‌زیستند چرخ روزگار ایستاده است، تو فکرت برای خودت محترم است، سعی نکن آن را به دیگران تحمیل کنی. موسی گفت: جالب است هتپ‌ره فرماتده هم گفت: سعی کن مانع از تفریح سربازان نشوی، آنها را به حال خود رها کن، تفریح آنها را به باد مسخره مگیر. حالا اگر می‌خواهی خورشید را آتون و آتون را ارباب خود بکنی و پیش دست سازه یا فکر ساز خود تعظیم بکنی آزادی، کسی مانع تو نیست، اما کاهنان از آمون‌ها و آتون‌ها سوء استفاده می‌کنند و مردم را می‌فریبند. موسی پرسید آیا کاهنان دین آتون هم مثل کاهنان آمون تنها به فکر منافع خویش بودند؟ معمار نف برای نخستین بار خندید و گفت: تا روزی که در دنیا کاهن و کاهنان نفس می‌کشند سودهای کلان مفت خوری و هزاران فجایع به دست آنان به نام همین آمون و آتون صورت می‌پذیرد و متأسفانه نادانی و جهل عامه هم که حد و مرزی نمی‌شناسد به این حيله گران کمک می‌کند، تا دنیا، دنیا بوده و هست همین هست هر چند مردم از نظر سواد، معماری و دیگر فنون به درجه اعلی و والا برسند، آن حماقت زدوده شدنی و کاسته شدنی نیست بلکه رو به فزون است. صحبت که بدین جا

رسید معمار نف گفت: من به دشواری می‌خواهم از تو جدا بشوم، امیدوارم باز هم بتوانم تو را ببینم..

موسی در شهر و بازار

مصریان معمولاً در تمام شهرها سحر خیز و خیلی زود به کار مشغول می‌شدند، البته لازم به یادآوری نیست که شهرها و خانه‌های شهر در کرانه نیل ساخته با دریا در ارتباط بودند. بازرگانی عمده فعالیت حیاتی مصریان بود تقریباً مردم همه به نوعی از کار داد و ستد امرار معاش می‌کردند. از کشور چین کاروان‌های عظیم با طی مسافتی طولانی به مدت چند ماه سفر به کنار دریای مدیترانه می‌آمدند و به گونه‌ای خود را به مصر می‌رساندند. کشتی‌ها پس از طی کردن دریای مدیترانه از میان تنگه هرکول دیروز و جبل الطارق امروز بدون واهمه از ظلمات - که همانا اقیانوس اطلس فعلی باشد - راهی اروپا می‌شدند. تعداد زیادی از کشتی‌ها هم از بقر دار دائل و بوسفور گذشته به دریای سیاه وارد می‌شدند. این رفت و آمد همه برای تبادل تجاری و معاملات گوناگون بود. به قدری بازار معاملات گرم و شتابان بود که هنوز مردم به فکر ضرب سکه نیفتاده و تمام معاملات پایاپای انجام می‌شد، هر کشوری هم جنس ویژه و شاخصی برای تبادل به مثابه پول داشت، مثلاً روسیه کتونی به جای پول پوست جانوران معیار قرار می‌داد کشورهای کرانه مدیترانه حوالی لبنان و سوریه امروزی مروارید به جای پول ارائه می‌دادند، کشورهای دیروز و ترکیه امروز قطعات آهن به جای پول عرضه می‌نمودند، باید بدانیم آهن در آن عصر به مراتب از طلاگران‌تر بود و جنبه بین‌المللی داشت. هیچ کشوری بدون آهن نبود چون مثل پول رد و بدل می‌شد، و همین برای اهمیت ارزش آهن کافی است اشاره کنیم روسیه طلا نمی‌پذیرفت ولی از آهن برای تبادل با حرارت استقبال می‌کرد. به جز روسیه، دیگر کشورهای جهان طلای مصر را که به صورت حلقه بود به جای پول می‌پذیرفتند، در کنار آهن و طلا، مس و نقره هم رواج داشت. تانیس از شهرهای قدیم مصر مثل سایر شهرها در کنار نیل ساخته شده بود، شهری بود از مراکز هم تجارت که در آن اغلب کنیز و غلام معامله می‌شد. بازار برده فروشی در تانیس کمی از رود نیل فاصله داشت، این فاصله عمدتاً توسط تجار برده در نظر گرفته شد چون بازار برده‌فروشان باید برای خود مستقل و دور از دیگر نقاط تجاری فعالیت داشته باشد. این دوری و دور نگاهداشته شدن از این جهت بود که ناله کنیزان و غلامان به گوش دیگران که با بازار برده‌فروشان کاری ندارند، نرسد. بازار برده‌فروشان شهر تانیس در محیطی به سقفی بر روی دیوارهای کوتاه دایرگشته و هیچ سایبان و محل نشستن اطراف دیده نمی‌شد. در بازار برده‌فروشان تانیس سه نوع برده به فروش می‌رفت، اول اسیران جنگی بودند که عواید فروش آن به فرعون می‌رسید، دوم غلامان و کنیزان از کشورهای دیگر که به عنوان کالا به مصر می‌آوردند تا به فروش برسانند و دسته سوم نه اسیر جنگی و نه کنیزان و غلامان دیگر کشورها بلکه مصریانی بودند که شاید روزی خود دارای کنیزان و غلامانی هم بودند ولی به علت قرض و بدهی ناگزیر خودشان را به جای دیدن به صورت غلام می‌فروختند و صاحبان آنان در ابتدا طلبکارانشان بودند. فروش برده در مصر انحصاراً

بود و فقط تعداد چهل خانواده اجازه معامله و فروش برده داشتند، این قانون عمدتاً در مصر سفلی رواج داشت و رعایت می‌شد، به جز اعضاء این چهل خانوار هیچ کس حق خرید و فروش برده را نداشت. منظری برده فروشی و نحوه‌ای که بردگان را برای عرضه به بازار می‌آوردند بسیار رقت‌انگیز بود، غلامان و کنیزان و اطفالشان را به زنجیری می‌بستند، سنگینی زنجیر برای کودکان تحمل‌ناپذیر بود. طی مدتی که این به اصطلاح بردگان در معرض نمایش برای فروش بودند هزینه‌شان به عهده صاحب برده بود. یک تکه نان خشک، قطعه‌ای ماهی شور که از ارزان‌ترین مواد خوراکی بودند طعام بردگان را تشکیل می‌داد. خدمتکاران برده فروشان در ابتدای روز غلامان و کنیزان را در نیل غوطه‌ور می‌ساختند تا شستشو و نظافت کنند و به نظر خریدار تمیز و پاکیزه برسند. در بین غلامان و کنیزان نیز قانون جنگل حکمفرما بود چون هنگام توزیع غذا، زورمندان و قوی‌ترها ناتوانان و ضعیفان را کنار می‌زدند تا خود سهم بیشتری بردارند، از این رو وقتی صیادان رود نیل می‌خواستند امعاء و احشاء ماهی به بردگان بدهند، ضعیف‌ترها ناله می‌کردند مستقیماً به دست خودمان بدهید چون در غیر این صورت چیزی نصیبمان نمی‌شود. تغذیه نامناسب به ویژه همین امعاء و احشاء ماهی خام باعث بیماری‌های مختلف می‌شد و غلامان و کنیزان که مداوا نمی‌شدند فقط از فرط درد به خود می‌پیچیدند و ناله سر می‌دادند. بردگان دیگر هم از دیدن حالت زار این گروه آه و ناله و گریه سر می‌دادند و محیطی بس غم‌انگیز به وجود می‌آوردند. صاحبان بردگان که تنها رفتار مطلوبشان شلاق زدن بود عاجز از درک درد این بیماران در بند متوسل به شلاق می‌شدند تا از گریه و زاری آنها جلوگیری کنند. شاید امروز این گونه رفتار با بردگان وحشی‌گری تلقی گردد ولی در آن مقطع از زمان این گونه رفتارها بسیار عادی و معمولی بود. در نظر مصریان بردگان موجوداتی در ردیف حیوانات بودند و نه انسان، رفتار یک مصری نسبت به برده مثل رفتار یک نجار، یک آهنگر و یا یک خیاط بود نسبت به آهن و چوب و پارچه، یک نجار از تراشیدن و بریدن و سوهان زدن چوب ابداً ناراحت نمی‌شود، همین احساس را هم یک مصری نسبت به برده داشت.

در میان مصریان موسی که خود فرزند یکی از غلامان اسرائیلی بود با پی بردن به این نکته که پدرش چه دردی را تحمل می‌کرده، دیدگاهش کاملاً با سایرین فرق می‌کرد. موسی که به بازار برده فروشان وارد شد دیگران او را شناختند و دانستند یکی از فرزندان فرعون می‌باشد، و از آن جا که برده‌فروشان در شناخت مشتری و تشخیص سلیقه وی در مورد برده‌ای که در نظر دارد، خبرگان واقعی بودند حدس زدند موسی چگونه برده‌ای را می‌خواهد. مشتریان شاخص و سرشناس زود شناسائی و از خواست آنان خیلی زود مطلع می‌شدند. روز قبل از ورود موسی به بازار برده فروشان هتپ ره به بازار برده فروشان رفت و به تجار عمده و دلالان اطلاع داد پسر فرعون برده‌ای لازم دارد که قادر باشد اربابه رانی نماید، از این رو دقیقاً از هدفش آگاهی داشتند. چشم موسی در بدو ورود به بازار به یک زن جوان افتاد که دو کودک خردسال در کنارش می‌گریند. زن قصد داشت برای سیر کردن شکم اطفالش خود را در معرض فروش بگذارد. البته این نمونه از سه رده بردگان معمولی خارج بود، نه غلام بود و کنیز بود، نه مقروض

بود و نه اسیر جنگی، بلکه گرسنه و درمانده. موسی نگاهی به زن انداخت و از دیدن قامت و سینه و شانه و چهره زیبا و موهای بی نظیرش حیرت کرد. در این لحظه یکی از سوداگران معروف بازار برده فروشان به نام کوتوفار به نزد موسی آمد و ادای احترام نمود، سرش را روی زمین نهاد. موسی گفت: سرت را بلند کن تا ببینم کیستی و چه می خواهی! کوتوفار بلند شد و گفت: ای بزرگوار اجازه بفرمایید دختران زیبا را به شما نشان بدهم محال است بتوانی با دیدن آنها دل برکنی. موسی گفت: من نیامده ام کنیز خریداری کنم من یک غلام اربابان می خواهم. کوتوفار خودش را معرفی کرد و گفت: من برای رضایت خاطر تو هر چه بگوئی انجام می دهم حالا با من بیا تا به قسمتی که چنین غلامی می توانی بیابی برویم، چقدر تو خوش شانس هستی اتفاقاً به تازگی غلامی به بازار آورده اند که اهل کشور هاتی است. بی گمانم او می تواند منظور تو را تأمین نماید. آنها به قسمتی از بازار رسیدند که قسمتی از آن نیمه تاریک بود. کوتوفار به یکی از خدمه خود دستور داد غلام هاتی را بیاورد، مستخدم رفت و مردی را بسته به زنجیر نزد موسی آورد. آن مرد که مدتی در تاریکی نگاهداشته شده بود چون در روشنائی قرار گرفت چشمانش را بست. کوتوفار شروع به برشمردن هنرها و محسنات و امتیازات غلام نمود. موسی صبر کرد تا تعاریف بی پایان کوتوفار تمام شود و گفت: این مرد به کار نمی آید. کوتوفار گفت: این مرد اربابان، نیرومندی است که یک ارباب چهار اسبه را می راند. موسی گفت: این مرد جسمش نیرومند است ولی بر اثر بردگی جسارت و جرأتش زایل و تبدیل به یک فرد ترسو و ضعیف گشته است، من جوانی پر جرأت و نترس لازم دارم، میدان نبرد مرد جنگی و دلاور می طلبد. کوتوفار با سماجت چندین و چند غلام هاتی با تعاریف عجیب و غریب به موسی معرفی نمود، تا آن که موسی گفت: من یک اربابان صحرائشین می خواهم بیهوده وقتت را هدر نده! اگر یک چنین برده ای داری بیاور در غیر این صورت زحمت نکش. کوتوفار اشاره ای به کارکنان کرد و آنها پس از مدتی تردید پرسیدند، آیا آزاد است؟ کوتوفار گفت: نگران نباشید او را بسته اند. آن کارکنان جوانی را آوردند بلند بالا قوی هیکل و بسیار جسور و رام نشدنی. کوتوفار گفت: هرچه تازبانه می خورد خم به ابرو نمی آورد. جوان را به گونه ای زنجیر کرده بودند که فقط قادر بود راه برود. اسیر را برابر موسی آوردند. موسی دید حتی دست غلام را هم بسته اند، اثر ضربات شلاق بر بدنش به خوبی نشان می داد چقدر زجر کشیده است. غلام هاتی رو به موسی کرد و گفت: مبادا مرا خریداری نمائی زیرا پیشیمان می شوی. کوتوفار تهیب زد: خفه شو، این جوان فرد معمولی نیست، شاهزاده است تو بزرگترین شانس را آورده ای که یک شاهزاده طالب تو شده. سپس رو به موسی کرد و گفت: این همان غلامی است که می خواستی با تمام مشخصات و ویژگی هائی که گفתי. ضمناً بگویم این جوان بی قرار و ناآرام است هیچ کار خاصی هم بلد نیست، تنبیه و کتک و شکنجه هم در وی اثر ندارد. موسی پرسید: چند سال دارد؟ سوداگر برده گفت: من نمی دانم چون جواب نمی دهد، اما احتمالاً بیش از دو دهه از عمرش نگذشته است. موسی پرسید: نامش را هم نگفته؟ سوداگر گفت: نامش نون است. موسی گفت: این مرد هاتی است در حالی که نون نام مصری است. موسی رو به جوان نمود و گفت: این

نون! آیا می‌توانی اربابه‌رانی کنی؟ مرد جوان جواب داد: منظورت این است که اربابه‌ران شخصی شوم؟ آن هم یک آدمی مثل تو؟ موسی از شنیدن این توهین ناراحت شد و گفت: می‌دانی در مصر توهین نسبت به پسر پادشاه حکم و مجازات مرگ دارد؟ غلام گفت: به کسی بگو که از مرگ می‌ترسد، من روزی می‌میرم، چه بهتر که زودتر، من به تو توهین نکردم اگر نزدیک تو بودم آب دهان بر صورتت می‌انداختم تا کمی توهین کرده باشم و جرمی برای ارتکاب به قتل به دست شما بدهم. سوداگر که دید یک مشتری خوب را رفتار سوء آن غلام از دست می‌دهد سخت عصبانی شد و دستور داد کارکنانش با چوب به جان غلام بیفتند. موسی مانع شد و گفت: دست نگاهدارید، او را نزنید، اگر به من توهین کرده نمی‌خواهم شما او را آزار بدهید توهین او به من مربوط می‌شود و نه شما. سپس خطاب به نون نمود و پرسید: ای نون! من می‌خواهم به کوش بروم و بجنگم، من فرمانده اربابه‌رانا هستم و باید یک اربابه‌ران شجاع ارباه مرا براند، اگر حاضری با من بیا. نون فقط سکوت کرد و موسی گفت: - من این غلام را می‌خرم، او را از قید زنجیر رها سازید. کوتوفار از جوش خوردن آن معامله به وجد آمد چون پس از برخورد توهین‌آمیز غلام نسبت به موسی معامله را فسخ شده تلقی کرد و یک بار دیگر پرسید: آیا این غلام را می‌پسندی، دستهایش را باز کنیم؟

موسی تأکید کرد: آری بهایش چقدر است؟ کوتوفار که طالب و خواستار را مشتاق دید و دانست که موسی خواهان جدی غلام است گفت: من هنوز بهائی روی این غلام نگذاشته‌ام. موسی گفت: مهم نیست چه بهائی تعیین می‌کنی سرپرست املاک من مبلغ مورد نظر تو را به تو خواهد پرداخت، به شخصی به نام «ستی موسی» مراجعه کن و بهای غلام را بگیر. سوداگر خطاب به نون گفت: از این لحظه به بعد اختیار تو دست موسی است، اما هنوز دستان نون را باز نکرده بودند. موسی خطاب به سوداگر برده گفت: دستهایش را باز کنید. کوتوفار دستان غلام را گشود. به محض گشوده شدن دستان نون، وی با پاهای در زنجیر به سوی کوتوفار یورش برد و حلقوم کوتوفار را چسبید و فشار داد. کوتافار به زمین افتاد، فریاد خدمتکاران سوداگر بلند شد و از همه کمک خواستند. قبل از آن که رهگذران به کمک کوتوفار بیایند موسی سریع خود را به تون رسانید که در آستانه خفه کردن کوتوفار بود و کوتوفار صورتش سیاه شده و چشمانش بیرون زده بود. موسی حلقوم نون را گرفت و بقدری محکم تکان داد که نون مجبور شد سوداگر را رها سازد. خدمتکاران با چوب و نیزه برای زدن نون دور او حلقه زدند اما موسی مانع شد و اظهار داشت: این مرد از این به بعد غلام من است کسی مجاز نیست به او آزار برساند. نون از کوتوفار دست برداشت و به سوی موسی یورش آورد، موسی از آن جوان بلندتر و از نظر جثه با او پهلوی می‌زد، غلام حمله کرد و موسی دست خود را قبل از فرود آمدن ضربه جلو برد و ضربه‌ای محکم به صورت وی زد خون از دهان و بینی غلام نیمه وحشی جاری شد ولی باز هم دست از حمله و یورش برنداشت. موسی آن جوان را به زمین کوبید و آن جوان گفت: تو از من نیرومندتر هستی و آرام گرفتی. خون از صورت غلام ناآرام پاک کردند و موسی به کوتوفار صاحب غلامان بازار گفت: چرا پاهای غلام مرا باز

نمی‌کنید؟ کوتوفار گفت: این یک بی‌احتیاطی است و خطر دارد، اما موسی دستور داد زنجیر از پای غلام بردارند سپس به تون اشاره کرد با او برو. تون بدون چون و چرا به دنبال موسی راه افتاد. موسی جا و مسکن تمیز به وی داد و گفت: تو در همین جا استراحت کن تا روزی که رهسپار کوش شویم.

موسی تون را به میدان ارابه‌رانی می‌برد تا وی تحت تعلیم قرار گیرد و بتواند ارابه براند. وقتی آن دو به میدان رسیدند سستی کف فرمانده نیروی اعزامی به کوش با عده‌ای از افسران مشغول گفتگو بود، او به محض دیدن موسی به موسی نزدیک گشت و به طوری که تون نشنود گفت: می‌خواهم با تو خصوصی حرف بزنم. غلامی را که همراه داری به نقطه‌ای برای انجام کاری بفرست. موسی به تون گفت: تو به درون اصطبل برو و تون هم فوراً رفت. سستی کف به موسی گفت: تو پسر پادشاه و از نسل خدایان هستی، اما من یک دهاتی ساده‌مصری‌ام با این وجود به نیروی ابتکار خودم را به بالاترین مقام در این منطقه رسانده‌ام. موسی پرسید منظور از این مقدمه چینی چیست؟ سستی کف گفت: می‌خواستم این نکته را یادآور شوم وقتی به سرزمین کوش رسیدیم، کوش کارزار نبرد و پیکار است در آن جا اگر نکشی، کشته می‌شوی. میدان نبرد از سلاح‌خانه هم بدتر است، یعنی از بدو آغاز جنگ سلاخی در میدان نیز متداول گشته و بدان که تا بشر روی زمین زندگی می‌کند، جنگ هم در کنار بشر زیست و موجودیت دارد. باید در جنگ پیروز شد چون در مصر اگر سردار جنگی متحمل شکست شود، او را دیگر به جنگ نمی‌فرستند و سرداری که به جنگ نرود باید از فرط گرسنگی جان سپرد. در کشور مصر دو طبقه وجود دارند: بالا و پائین مسلم است تو از طبقه بالا هستی، در مصر اگر کسی در طبقه بالا نباشد، بدیهی است جزء طبقه پایین است، طبقه پایین هم یعنی برزگر، برده و کشاورز که این عین همان بردگی است. البته در طبقه بالا هم همه یکسان نیستند: کاهنان، سپس دبیران و سوّم سربازان. کاهنان و دبیران با برخورداری از سواد مشاغل خوب به آنها واگذار می‌شود، اگر کاهنی نبوده، فرد دبیر می‌شود و اگر نتوانست بخواند و بنویسد شخص سرباز می‌شود، نمونه‌اش خود من که چون قادر به خواندن و نوشتن نبودم سرباز و حالا هم می‌بینی ترقی کرده و فرمانده شده‌ام. از اطلاعاتی که از رفتار تو در بازار برده فروشان به من رسید، دریافتم تو یک جوان پرتحرک و شجاع هستی، من گمان نکنم هتپ‌ره سرداری که با تو صمیمی شده هر آن چه را که می‌داند به تو بیاموزد، او تمام فنون ارابه‌رانی را مجانی به تو یاد نمی‌دهد، او مردی است حسابگر، تا آن جا به تو آموزش می‌دهد که با منافعش تضاد نداشته باشد. موسی پرسید: جان کلامت را بگو. سستی کف گفت: باید درست بجنگی، فرمانده خوبی باشی و در میدان نبرد بیهوده جان خود و دیگران را به خطر نسپاری. موسی گفت: من نیز به همین منظور وارد قشون شده‌ام. سستی کف گفت: من می‌دانم فرعون تو را از این زاویه به فرماندهی ارابه‌های جنگی گماشت که تو را از پایتخت مصر تبعید کند، چون او نیک می‌دانست تو یکبار هم درست ارابه نرانده‌ای. موسی پرسید: از نظر تو که یک فرمانده جنگی با تجربه هستی من یک مرد جنگی هستم و می‌توانم بجنگم؟ سستی گفت: به ضرر قاطع تو مرد پرجرات و جسارت و توانائی هستی، دیروز در بازار برده فروشان این را نشان دادی، آن جا هم به منزله

میدان نبرد در ابعاد کوچک‌تر بود. حالا بیش از این حرف نمی‌زنم چون می‌بینم آمده‌ای غلام‌ات را که منتظر است وادار به ارباب‌رانی بکنی.

حرکت به کوش

قشون ده هزار نفری مصری در کرنک به واحدهای یک صد نفری تقسیم شدند، این واحدها را در اصطلاح نظامی آن زمان مصر حُست بر زون جفت می‌گفتند. ممکن بود واحد یکصد نفری به سیصد نفر هم افزایش پیدا کند ولی بدان همان حُست می‌گفتند. هر حُست یک فرمانده حُست داشت و مجموع حُست‌ها از یک فرمانده واحد متابعت می‌کردند. مصر که به دو قسمت علیا و سفلی تقسیم می‌شد فاصله‌ای طولانی بین این دو ناحیه وجود داشت و سیاه‌پوستان سرزمین کوش از این خلاء مسافت سود برده و بدان ناحیه حمله می‌کردند، از این رو برای جلوگیری از این تهاجم فرعون نیروئی همیشه آماده را در آن ناحیه می‌گمارد تا از بروز خطر جلوگیری کند در نواحی مرز زمین داران و مالکان هم به این تقویت قوا کمک می‌کردند و هر یک برای دفاع از خود نیروئی محدود مدافعی تشکیل داده بودند و چون این نیرو در اصل جهت تحکیم و تقویت نیروی مرکزی عمل می‌کرد فرعون نسبت به تشکیل نیروهای مرزی خصوصی ممانعتی به عمل نمی‌آورد. نیروئی که به کوش اعزام می‌شد یک نیروی یک دست مصری نبود بلکه چون استخدام مزدوران جنگی در آن مقطع امری طبیعی بود، تعداد چهار هزار نفرشان بیگانه یعنی همانا مزدور بودند. استخدام نیروهای خارجی در ارتش‌های قدیم رواج داشت. فرعون دو دلیل برای حضور این مزدوران داشت، نخست این که اغلب این افراد نظامی و نیروی جنگی حرفه‌ای و کارکشته بودند، ثانیاً در فصول کشت و زرع مصر باید روی زمین برای تهیه آرد و نان فعالیت می‌کرد و از هرگز زمیانش را رها نمی‌کرد تا به صف نظامیان برای بیگاری دادن بپیوندند. نیل همیشه جریان معین و یکنواخت نداشت، در بعضی از سال‌ها میزان آب کاهش داشت و بعضی سال‌ها بسیار فراوان بود به طوری که از نیل سر ریز شده و تمام اطراف را مشروب کند. در این سال‌ها محصول مازاد را ذخیره می‌کردند تا در سال‌های خشک جبران کمبود شود. در این مقطع هم که موسی به کوش می‌رفت از سال‌های پربار بود و برزگران می‌خواستند روی زمین خودشان فعالیت کنند، بنابراین حتی یک نفر زارع هم به قشون نپیوست. مدتی پس از اعزام، قشون مصر به منطقه کرنک رسید و سستی کف نفراتی را برای تهیه خواربار بدان جا فرستاد. سستی کف از نظر آب نگرانی نداشت چون کوش سرشار از منابع آب بود و رود نیل از میان آن می‌گذشت، اما وسیله انتقال رودخانه‌ای ضرورت تام پیدا می‌کرد، زورق نخستین وسیله برای عبور از نیل و نیاز ضروری محسوب می‌شد. وجود آبشارهای متعدد در مصر سفلی گزینش و تهیه زورق را خیلی دشوار می‌نمود. آبشار بر سر راه قشون در ده منزلی کرنک قرار داشت، قشون در این نقطه باید به آبشار برنخورد و در آن ناحیه زورق‌های باربر سبک انتخاب می‌شدند و بسیار جادار هم بودند تا به محض رسیدن به آبشار بتوانند از طریق خشکی به آن سوی آبشار انتقال داده شوند. سستی کف

فرمانده قشون اعزامی یا مسایل و مشکلات متعددی در راه کوش سر و کار داشت و نیک آگاه بود پس از تسخیر کوش در تمام مصر می‌گفتند فرعون نزد خدایان عزیز و محبوب است و اوست که باعث پیروزی لشگریان مصر را فراهم نموده است. هیچ کس کلامی هم درباره سستی کف فرمانده کل قشون بر زبان نمی‌آورد و زحمات و مرارت‌ها و جان باختن‌ها همه به حساب افتخارات فرعون نوشته می‌شد، اما اگر شکست می‌خورد همه جا می‌گفتند: سستی کف شکست خورده!

برای کمک به ارباب‌ها همه چیز آماده بود، مصریان از ساختن ارباب و فتون مربوط بدان اطلاع چندانی نداشتند، این هاتی‌ها بودند که تا اندازه‌ای کم‌کم مصریان را با ارباب آشنا نمودند و رفته رفته ارباب‌های محکمی ارائه دادند. اولین بار که مصریان با حملات ارباب‌های هاتی‌ها مواجه شدند در اندک مدتی شیرازه قوایشان در هم ریخت ولی لشگریان مصر بدون تلفات منظم در میان میدان فاتح ایستادند. در جلو هر ارباب یک داس برنده تعبیه کرده بودند، این داس‌ها با دقت و ظرافت و بسیار حساب شده سوار ارباب می‌شد به گونه‌ای که برای اسبان ارباب مانع و مزاحمتی به وجود نیاید. ارباب‌ها که به حرکت در می‌آمدند داس جلو ارباب اسلحه‌ای بسیار خطرناک و کارآمد می‌شد به گونه‌ای که هر هدفی را نابود می‌نمود. این ارباب‌ها از هاتی به مصر و سپس از مصر به دیگر نقاط رفت: یونان، رم پس از هاتی و مصر صاحب ارباب شدند.

موسی گرچه از روزی که زاده شد و خود را شناخت به جز مصریان با کسی آمیزش نداشت، اما افکارش با مصریان مغایرت داشت، به عنوان نمونه ناخودآگاه مومیائی کردن را قبول نداشت، به طور کلی بسیاری از عقاید مصریان را نمی‌پسندید و عمل هم نمی‌کرد. با این وجود در آن لحظه که با لشکر مصر به طرف کوش می‌رفت شادمان بود. آن چه موجب شادی موسی گردید به عهده گرفتن وظیفه‌ای بود که به زندگی وی شکل و نظم خاصی بخشیده بود، او احساس مسئولیت می‌کرد. پس از گذراندن طفولیت و وارد شدن به مرحله رجولیت موسی هیچ کار مهم و منظمی نکرده بود، به عنوان شاهزاده درباری برای گذراندن زندگی نیازی به تلاش نداشت در نتیجه انگیزه حرکت در او به وجود نمی‌آمد تا اقدام مثبتی بنماید. موسی از سفر و گردش هم چندان لذتی نمی‌برد چون سفر و گردش در حکم استراحت و رفع خستگی است، موسی کاری نداشت که انجام بدهد تا احساس خستگی کند، او در کاخ گردش می‌کرد و سخت‌ترین کاری بود که روزانه انجام می‌داد. اما پس از محول شدن مأموریت از جانب فرعون موسی از حالت ایستا و سکون خارج گشت و هنگامی که در کنار ارتش اعزامی به طرف کوش عزیمت نمود می‌دانست او یک آدم مهم و تأثیرگذار شده و باید طبق برنامه‌ای حساب شده و معین روز خود را شب کند، نه این که تمام روز در کاخ قدم بزند، غروب خورشید را هر روز شاهد باشد سپس به رختخواب رفته و فردا روز از نو روزی از نو. نکته مهم‌تر در این قضایا هویت واقعی موسی و اثر آن بر همراهان بود، موسی می‌دانست هر آینه سربازان بدانند که او پسر فرعون نبوده بلکه فرزند یک کنیز اسرائیلی است ذره‌ای از ارزشش کاسته نمی‌شود، و این در حالی بود که تمام سربازان موسی را پسر

فرعون فرض می‌کردند، اگر هم پی به اصل و نسب موسی می‌بردند از احترامشان نسبت به وی کاسته نمی‌شد. قشون اعزامی یک روز پیش از حرکت از شهر تانیس با تعداد دو هزار و چهار صد اربابه جنگی در بیست چهار حُست - هر حُست یکصد عدد - در شهر به رژه پرداختند. موسی در اربابه‌ای وزین به رانندگی نون - غلام هاتی - در رأس فوج حرکت می‌کرد. حُست‌ها هر کدام رنگ ویژه داشتند، هتپ‌ره و ستی‌کف در مورد رام کردن غلام هاتی - نون - و توانائی موسی در این مورد گفتگو می‌کردند. هر اربابه با پره‌ای زینتی و رانندگان خیره‌محور که روبان‌های رنگی بر سر بسته بودند تا از وزش باد در امان بمانند، منظره‌ای با شکوه به رژه دادند. میدان رژه زمین وسیعی بود که در قسمت سطح غرب نیل تعبیه کرده بودند. در این میدان اربابه‌ها باید شتابان خود را به کرانه نیل می‌رسانند. موسی پیشاپیش همگان بر این مراسم نظارت داشت. اهالی تانیس که خود را آماده تماشای چنین رژه با شکوهی کرده بودند در دو طرف مسیر به طور فشرده ایستاده بودند تا عبور اربابه‌ها را شاهد باشند. فرمان حرکت باید از طرف موسی صادر می‌شد، علامت حرکت سپر برآقی بود که با تکان دادن آن بالای سر حُست‌ها حرکت می‌کردند. صدای نواختن نوعی مارش رزمی هماهنگ با حرکت اربابه‌ها نون را که در پشت اربابه چهار اسب مهار حیوانات چابک را به دست داشت به وجد آورد. حرکت یکدفعه و ناگهانی تعداد دو هزار و چهارصد اربابه جنگی به قدری هیجان‌انگیز بود که تماشاچیان را از فرط شوق به فریاد واداشت، زنان جیغ می‌کشیدند کودکان هلهله می‌کردند و مردان نعره سر می‌دادند. مقصد کرانه نیل بود، سپس اربابه‌ها باز می‌گشتند و دیگر کسی اربابه و اربابه‌ران را نمی‌دید زیرا در آن حرکت سریع به قدری گرد و خاک بر آسمان برخاست که دیگر چشم چیزی را نمی‌توانست تشخیص بدهد. موسی در رأس لشکر مشخص حرکت می‌کرد و اربابه‌ران با مهارت اربابه را هدایت می‌نمود. روز بعد از رژه ستی‌کف فرمانده نیروی اعزامی نفرات را به کشتی‌های ویژه نظامی با پاروزنان فراوان به سوی جنوب روانه ساخت. انضباط نظامی و آهنین بر تمام ابعاد و زوایای نیروی اعزامی بر اثر سیاست و درایت ستی‌کف حکمفرما بود. در حوزه استحفاظی و خدمت ستی‌کف کمتر کسی جرأت تخلف و سرپیچی داشت، حتی در بین راه کمترین بی‌انضباطی باعث می‌شد شخص متخلف بی‌درنگ به مجازات برسد. مجازات تخلفات عادی ضربات تازیانه بود بدین سان که فرد متخلف در صحنه کشتی رو به آسمان به پشت دراز می‌شد، دو دست و دو پای وی را با طناب می‌بستند و ضربات تازیانه به تعداد پانزده ضربه به پشت او وارد می‌نمودند، چون کمتر کسی تاب تحمل حتی همان بیست ضربه را داشت. موسی از مشاهده آن نوع تنبیه متعجب می‌شد اما هتپ‌ره به وی گفت: اگر سربازان، اربابه‌رانان و دیگر کارکنان رعایت قانون نمایند کسی آنها را مجازات نمی‌کند، آنها با آگاهی به این که مجازاتی هم هست تخلف می‌کنند، پاروزنان، سربازان، پیاده و دیگران باید نظم و انضباط را در نهایت درجه کمال ملحوظ دارند تا بتوان آنها را نظامی منضبط خواند. ستی‌کف افزود: این افراد بدون داشتن پیشینه تربیتی سالم کمترین بوئی از قانون و مقررات هنگام ورود به ارتش نبرده‌اند. آنان حتی مرتکب قتل هم به آسانی می‌شوند. این افراد از دهات و قریه‌ای می‌آیند که جز زور

حربه و وسیله دیگری برای گذران نمی‌شناسند، غارت چپاول، تعرض جزء جدا نشدنی زندگیشان است. این افراد نوعی زندگی حیوانی داشته‌اند، سیر کردن شکم به هر وسیله که پیش آید، و فرونشاندن غرایز جنسی حتی به زور و عنف. بنا بر این آموزش این گونه افراد امری بی‌گمان مشکل و زمان گیر است. هیچ پند و اندرز از جانب خدایان، چه آمون، چه اوزیس، چه اوزیریس، چه ست و یا ره در گوششان بیش از یک صوت عادی طنین ندارد. تنها عامل مؤثر که زبانش را خوب درک می‌کنند زبان تازیانه و شلاق است؛ اگر نو هم روزی جای ستی کف را بگیری ناگزیر از به کار گرفتن زبان تازیانه خواهی شد. در کشتی‌های اعزامی جنوب نفرات می‌توانستند تفریح و گفتگو کنند اما قاپ بازی ممنوع بود [منظور همین قاپ بازی قماربازان امروزی است، معلوم می‌شود قاپ‌بازی بدین سان سابقه چند هزار ساله دارد] اگر کسی مرتکب قاپ بازی می‌شد دو دستش را می‌بستند و از بدنه کشتی آویزان می‌نمودند این مجازات به قدری درد آور بود که فرد خاطی چندین روز قادر به حرکت دستهایش نبود. علت سخت‌گیری ممنوعیت قمار قاپ در کشتی منجر شدن نتیجه بازی به درگیری‌های خونین بود و این نوع نزاع اعتبار انضباط را کم رنگ می‌کرد بنابراین هر نوع برد و باخت اکیداً ممنوع بود. کشتی‌ها وقتی به آبادی می‌رسیدند برای استراحت نفرات توقف کوتاهی می‌کردند، سربازان پیاده می‌شدند اما به فرمان فرمانده ستی کف نفراتی مثل دژبان امروز مراقب رفتار و کردار نفرات طی مدت اقامت کوتاه در آن آبادی بودند مبادا رفتار غیر معقولانه‌ای نسبت به ساکنین از آنان سر بزند، و یا در ازاء دریافت و خرید اجناس حقوق و بهائی پرداخته نگردد، چون در صورت مشاهده و گزارش دستان خاطی پس از باز ستاندن جنس، بسته و از فراز کشتی آویزان می‌شد. موسی که تا آن روز به رفتار و رسوم مردم آشنائی نداشت چون در کاخ چشم باز کرده و با کاخ نشینان و خدمه کاخ فقط سر و کار داشت از روندهای حاکم بر اجتماع کاملاً بی‌اطلاع بود، نمی‌دانست چگونه یک معامله عادی در بازار سر می‌گیرد و برایش این رفتار که کسی از کسی چیزی بخرد و نخواهد بهایش را بیردازد دور از ذهن بود، او در آن مقطع یک کار را می‌دانست و آن هم گسیل نفرات تحت فرمانش به میدان نبرد و بس، اما طی آن سفر با مشاهده این برخوردها خیلی چیزها آموخت و از رمز و رموز و پیچیدگی‌های زندگی عادی و عامه مطلع گشت. علاوه بر این امور غیر نظامی موسی به طرز اداره کردن نفرات و نیز سیاست قشون داری آشنا شد و از ستی کف آموخت با سربازان به چه نحو رفتار نماید. در این میان وقتی نیروی اعزامی بر سر راه خود به کوش به شهری به نام ام آکد رسید در آن جا توقف کرد. شهر ام آکد معبدی داشت به نام ملکه موت، الهه فراوانی محصولات کشاورزی در مصر سفلی الهه‌ها معبد نداشتند چون کاهنان مصر به علت نفوذ در مصر سفلی اجازه نمی‌دادند الهه‌های مصری در مصر سفلی معبد داشته باشند در نتیجه ساخت معبد در مصر سفلی برای الهه‌ها ممنوع بود، اما در مصر علیا طبق قاعده و سنت قدیم کاهنان مصری طرفدار الهه بودند و سلاطین را تشویق به برپائی معبد برای الهه‌ها می‌کردند. معبد موت در شهر ام آکد معبدی مشهور و معتبر نزد مردم به شمار می‌رفت. اهالی برای رفع هرگونه سختی و گرفتاری و جهت گشایش مشکلاتشان نذر

می‌کردند و برای خدای معبد موت قربانی می‌بردند، زارعین به ویژه که نیاز شدیدی به فراوانی آب نیل داشتند برای مستجاب شدن درخواستشان مرتباً قربانی می‌کردند، اگر هم نعمت فراوان بود و برداشت محصول قابل قبول، باز هم زارعین به گونه‌ای به شکرانه نعمت داده شده توسط الهه معبد موت محصول و غله به کاهنان هدیه می‌کردند کاهنان معبد موت بر این اساس در هر صورت بازارشان گرم بود، چه در سالهای خشک و کم آبی و چه در سالهای وفور نعمت و پرآبی، چون زارعین یا ملتمس بودند یا شاکر که در هر دو صورت دینشان را برای به جا آوردن تعهدشان نسبت به الهه عمل می‌کردند و کاهن منتفع و ممتول می‌شدند. آنان نمی‌دانستند با دادن این هدیه‌های با زحمت به دست آمده فقط کاهنان را حریص‌تر و تنبلی‌تر می‌کنند. از ویژگی‌های معبد موت، الهه وفور نعمت، رقص مراسم مخصوص جهت همین برکت بود، در این مراسم زن و مرد حرکات موزون می‌کردند. وقتی کشتی‌های نیروهای اعزامی مصر به شهر ام آکد رسید خورشید در حال نشستن بود. دختران و پسران در معبد موت با حرکات دستجمعی موزون همزمان با هم خارج گشتند و به کرانه نیل آمدند و سرود و ترانه سر دادند. جوانان با دیدن سربازان از آنها دعوت کردند به معبد بروند و نذر بدهند. چند تن از کاهنان هم به استقبال تفرات آمدند و از افسران رسماً دعوت کردند به معبد بیایند. افراد نیرو از کشتی پیاده شدند، موسی نیز پیاده شد. هوا تاریک بود و برای روشنائی مشعل برافروختند. به محض روشن کردن مشعلها جوانان سرود خواندند و به رقص پرداختند. پیرامون معبد بقدری مشعل روشن شده بود که گوئی روشنائی روز است. موسی هرگز معبدی بدین تابناکی در هنگام شب ندیده بود. موسی که به سخنان دیگران گوش می‌داد، دریافت سرود خواندن و رقص جوانان نوعی عبادت است چون اهالی معتقد بودند الهه برکت محصولات این رقص‌های موزون را دوست دارند و از دیدن آن به ذوق آمده و باعث ازدیاد شدن آب نیل می‌شوند. موسی در کنجی نشست و ضمن صرف غذا به تماشای رقص جوانان مشغول شد، او از آواز و رقص جوانان چنان لذت برد که برایشان کف زد. سرود جوانان هر لحظه اوج می‌گرفت تا به اوج سپس به حضيض رسید. موسی تحت تأثیر سرودها که به صورت گُر خوانده می‌شد جذب حرکات یکنواخت و کلام هماهنگ آنها بارها از دور تشویقشان کرد. افسران از فرط هیجان مرتباً آبجو می‌نوشیدند و از موسی می‌پرسیدند تو چرا آبجو نمی‌نوشی؟ افسران اصرار ورزیدند که موسی آبجو بنوش تا بیشتر لذت ببری. موسی گفت: من آبجو نمی‌خورم و لذت هم می‌برم، می‌خواهم دقت و حواسم هم جمع باشد، اگر آبجو بنوشم دیگر آن تمرکز لازم را نخواهم داشت. موسی متوجه شد که هتپ ره فرمانده سابق ارایه‌رانان جنگی که می‌گفت از میدان نبرد هیچ چیز عایدش نمی‌شود، واقعیت را بیان داشته است چون افسران هر چه پول در جیب داشتند صرف خریدن آبجو می‌کردند و در آخر شب بعضی از آنها پولی برای پرداخت در جیب نداشت. افراط در صرف نوشیدن آبجو کم افسران را از حالت تعادل خارج کرد و منظره‌ها از خوشی به زشتی تغییر شکل دادند. موسی که تاب تحمل چنان مناظری را نداشت از آن جا به کشتی رفت تا استراحت کند. به علت زیاده روی در می‌گساری صبح روز بعد زمان حرکت قشون به تأخیر افتاد،

فقط در قسمت ارباب‌رئان همگی به موقع آماده حرکت بودند، علت آن هم حاضر بودن فرمانده ارباب‌رئان جنگی یعنی شخص موسی بود و شب قبل برای استراحت به هنگام سالن میخانه را ترک گفت تا صبح زود بتواند برخیزد. موسی و غلام ارباب‌رئان او تون قبل از دیگران در رأس منتظر رسیدن افراد شدند. سستی کف که خود هم جزء می زدگان بود اما توانست بدون ذره‌ای تأخیر خود را به نقطه حرکت برساند و آنان که تأخیر داشتند با دیدن فرمانده کل خود را آماده دریافت مجازات‌های سخت که می‌دانستند از چه نوع است کردند. انضباط و مقررات سستی کف در تمام مراحل افسران را نیز به لرزه می‌آورد و غیر قابل عقوبت بود. سستی کف افسری را به دنبال موسی فرستاد تا برای گفتگو نزد وی برود. کشتی سستی کف از سایر کشتی‌ها بزرگ‌تر بود و یک عرشه فرماندهی بلند در جلو داشت. سستی کف بر سطح عرشه فرماندهی می‌ایستاد و بر تمام کشتی‌های نظامی نظاره می‌کرد. موسی به محض دریافت فرمان خود را به فرمانده کل رسانید، در همین لحظه هم کشتی‌ها ادامه حرکت دارند. سستی کف فرمانده‌ای ذاتاً بی‌رحم بود. در یکی از نبردها پس از اسیر کردن یکی از فرماندهان دشمن او را به یکی از ارباب‌ها بست و به دنبال ارباب به قدری کشید تا آن فرمانده بر اثر جراحات و صدمات حاصله از ضربات زمین جانسپرد. سستی کف در دیگر کشورها هم مشهور بود چون در نبرد با فنیقیه پادشاه فنیقی‌ها را دستگیر کرد و با دست خود بدون اسلحه شکم پادشاه را پاره کرد! سستی کف از نظر تربیتی روستائی زاده بود، سواد هم نداشت و مردی بود ابتدا با اعتقادات محکم نسبت به خدایان، مانند تمام دهاتیان ولی رفته رفته با دیدن و شنیدن خیلی از خرافات و خلاف بودن آنها اعتقاداتش سست سپس به کلی زایل گشت و هیچ اعتقادی نسبت به خدایان مختلف اعم از دیده و نادیده ساخته دست انسان نداشت. سستی کف هیچ کس را قدرت برتر نمی‌دانست او به قدری سلاطین و امرای دیگر کشورها را نابود ساخته بود که امیر و فرماندار و سرباز در نظرش وزنی یکسان داشتند، با این وجود با مشاهده موسی و شنیدن اوصافش و نیز ابهت ظاهری او در روی عرشه به استقبالش شتافت و او را تا محل نشستن همراهی نمود. سستی کف همانند دیگر افسران مصری که نمی‌توانند شب را بدون تفریح و مشروب بگذرانند آبجو نوشیده بود، اما بر خلاف دیگران حد اعتدال را نگاهداشته تا در بامداد زیاد کسل نباشد و احساس خماری و بی‌حالی ننماید، وی خطاب به موسی گفت: ای موسی، ای پسر فرعون! تو از نژاد خدایان می‌باشی، خون خدایان در رگ‌های تو جریان دارد، افرادی که خون خدایان در رگ‌هایشان جاری است بسی بیش از افراد عادی به خوشگذرانی علاقه نشان می‌دهند چون مرفه‌اند و هر چه بخواهند در اختیارشان قرار می‌گیرد، آنها لحظه‌ای را هم بدون لذت نمی‌گذرانند. نفراتی که شب پیش آبجو نوشیدند مدتی زمان لازم دارند تا به حالت عادی خود و چابکی لازم بازگردند، آنها هنوز بدنشان به فرمانشان نیست و در میدان نبرد سست و کاهل‌اند، ضمناً حرف‌هایی هنگام مستی می‌زنند که هنگام هوشیاری محال است بر زبان جاری سازند. من که نمی‌خواهم به عنوان یک فرمانده قشون مصر کلمات بی‌معنی از دهانم خارج شود، با خود داری از نوشیدن بیش از حد حواسم را خوب جمع کردم و اینک که با تو هستم بسیار سرحال و طبیعی‌ام. موسی گفت: من تمام

حرف‌های تو را تأیید می‌کنم، به همین دلیل هم من شب پیش از خوردن آبجو امتناع ورزیدم، افزون بر این لذت زندگی صرفاً در نوشیدن مشروب نیست. ستی کف گفت در جوانی این نظر درست است ولی در سنین بالا لذت محدود به همین نوشیدن می‌شود. موسی اظهار داشت من لذت بردن را در نوشیدن مشروب نمی‌دانم، معتقدم حتی در جوانی و یا پیری بدون آبجو و مشروبات می‌تواند از زندگی لذت سالم ببرد. لذت بردن یک موضوع مشخص و معیار دار نیست، لذت هر کس از هر چیزی با دیگری خیلی تفاوت دارد بلکه در پاره‌ای مواقع در تضاد است، بعضی از خوردن می و شراب لذت می‌برند، بعضی هم در معابد معتکف می‌شوند و از نخوردن می و شراب لذت می‌برند. به همین میزان و از همین دیدگاه خیلی‌ها از مال اندوزی خوش‌اند و بعضی از بخشش و ساده زیستن. افسران و سربازان مصر به این دلیل خوشی را صرفاً در نوشیدن می‌بینند که در این چارچوب پرورش یافته‌اند، به آنان این امر تلقین شده که نوشیدن شراب و می یک خوشی است. افزون بر این برای این‌گونه افراد محدود و کم بضاعت تفریحی هم غیر از نوشیدن وجود ندارد. اگر همین سربازان در خانواده سوداگران و تجار بزرگ و یا دربار متولد می‌شدند نوع لذت بردنشان به ضرس قاطع تفاوت داشت، شاید بهترین لذت برایشان اندوختن طلا بود. ستی کف گفت: من نمی‌توانم مخالف نظر تو سخنی بگویم، درست است این سربازان برابر با وسعشان لذت می‌برند. موسی گفت: باید به اطلاع فرمانده برسانم به اندازه وسعشان و فهمشان توأم! ستی کف گفت: باشد تا باز هم یکدیگر را ببینیم حالا تو به کشتی خود بازگرد و آماده حرکت باش.

در کاروان کشتی‌هایی که عازم جنوب بودند یکی دو روز پس از عزیمت اتفاقی دیگر برای موسی رخ داد و آن تغییر نون غلام هانی طی حادثه‌ای بود. این غلام هرگز سخن نمی‌گفت مگر آن که آن سخن به واقع ضرورت داشته باشد، تا موسی چیزی از نون نمی‌پرسید، نون حرف نمی‌زد. اگر موسی فرمائی به نون می‌داد، نون بدون چون و چرا به دنبال اجرای فرمان با حرکات بی‌کلام بود. این سکوت موجب ناراحتی موسی را فراهم آورد و وی را با دقت می‌نگریست، و وقتی نگاه آن دو با هم تعلق می‌نمود موسی احساس می‌کرد که نون در نگاهش نوعی تهدید می‌بارد! از این رو یک دفعه که آن نوع نگاه تکرار گشت خطاب به نون گفت: آیا نگاهت پیام خصومت دارد و یا من این طور برداشت می‌کنم، می‌خواهم این موضوع را برایم روشن نمائی. نون گفت: ابداً. موسی پرسید: فکر می‌کنی من تو را زنجیر نمودم؟ نون گفت: خیر موسی گفت: آیا من دستور می‌دادم تو را آزار دهند و عریان نگاهدارند؟ نون باز جواب منقی داد. موسی سؤال کرد: آیا غذای تو با غذای من تفاوتی دارد؟ نون گفت: تفاوتی ندارد... موسی پرسید: حالا که به سوی سرزمین کوش رهسپاری، وقتی به کوش برسیم در میدان نبرد تو و من درون ارابه در کنار هم قرار خواهیم داشت، اگر مقرر گردیده کشته شویم با هم کشته می‌شویم. نون فقط جمله: اگر مقرر باشد کشته شویم را تکرار کرد، موسی از این حرف تکانی خورد. فردای آن روز هتپ ره نزد موسی آمد و به موسی گفت: چند تن از افراد ارشد نظامی من نسبت به غلام تو که او را نون می‌نامی حرف‌هایی دارند. موسی پرسید چه حرفی؟ هتپ ره اظهار داشت ما به این نتیجه رسیده‌ایم برای نجات

جانت کاروی غلام هاتی فرو کن و ما او را به نیل می افکنیم و تو خیالت از بابت او راحت می شود. هتپره گفت: ای پسر من! اگر خودت تمایل به چنین کاری نداری ما به وسیله نفراتمان این کار را به انجام می رسانیم. موسی پرسید: چه انگیزه ای باعث یک چنین تصمیمی شده؟ هتپره گفت: همان گونه که این آب نیل جریان دارد، کسی نمی تواند بگوید نیل آب ندارد چون ما روی آب نیل حرکت می کنیم نه دلیل می خواهد و نه اثبات لازم دارد، این غلام به همین روشنی آب نیل تو را به قتل می رساند، نه دلیل می خواهد و نه اثبات لازم دارد! موسی گفت: من نیز در دل یک چنین احساسی دارم و گفته تو را تصدیق می کنم زیرا دیروز نگاهی به من افکند که بر خود لرزیدم و سپس جملاتی بین ما رد و بدل گردید که در نهایت به این جمله ختم گشت: اگر تقدیرمان کشته شدن باشد، و نون تکرار کرد: اگر تقدیرمان کشته شدن باشد. اما می بینی که ما با ارابه به سوی میدان نبرد رهپاریم اگر من نون را از دست بدهم چه کسی ارابه را می راند؟ هتپره گفت: ای موسی تو به گردن من حق داری، تو نسبت به من محبت فراوان و فراموش نشدنی کرده ای، من هم ذره ای از آن محبت را با آموختن ارابه رانی به این نیمه پاسخ گفتم، خدمتگزار تو دهها ارابه ران ماهرتر از نون به شما تحویل می دهد، اگر قرار باشد با نابودی یک ارابه ران خطرناک حرکت ارابه ها بخوابد پس بهتر است از همین نقطه بازگردیم. تو نگران ارابه ران نباش موسی موسی پرسید: هزینه پرورش و آموزش یک ارابه ران جدید چقدر است. هتپره با ناراحتی گفت: از تو که ابراز دوستی می کنی انتظار چنین کلامی را نداشتم، تو به قدر کافی مرا مدیون خود کرده ای. موسی گفت: از این که قدر دانی می کنی سپاسگزارم اما می دانم هر کاری هزینه ای دارد. هتپره گفت: من تصمیم گرفته ام به تو خدمت کنم به همین جهت نمی گذارم به دست آن غلام در کمین نشسته کشته شوی، تو مار در آستین می پروری. موسی گفت: من بیشتر مواظب خواهم بود. هتپره گفت: تو چطور می توانی مواظب باشی وقتی نیمه شب با یک کارد روی سینه ات ایستاد و آن را در بدنت فرو برد! موسی گفت: هر چند سخت است ولی در دل این حرف تو را تأیید می کنم، باز هم می گویم خودم همین وقایع را پیش بینی می کنم، با این وجود نمی خواهم او را بکشم. هتپره گفت: این غلام چون عادت داشته از دیگران نیمه شب آزار ببیند و مرتباً او را تحقیر کرده اند و تو نیز او را در جمع شکست داده و دماغش را به خاک مالیده ای در پی فرصت تلافی کردن است. هر چند تو به او خوشرفتاری کرده ای، غذای خوب، شغل هیجان انگیز و از همه بالاتر او را از دست سوداگران نجات داده ای اما سیاهی به شستن سپید نگردد. موسی گفت: در حال حاضر آمادگی برای چنین اقدامی علیه نون را ندارم. هتپره موسی را با گفتن: باز هم تبادل نظر می کنیم، ترک گفت. با رسیدن به آیدوس سفر نیروی اعزامی در نیل هم به انتها رسید و کشتی های حامل سربازان و ارابه های جنگی به اردوگاه نظامی منتقل گشتند و سفر زمینی را شروع کردند. نفرات که از کشتی ها خارج گشتند، پیاده نظام و ارابه سوران دواب را قبل از حرکت بررسی کردند، سستی کف از دیدن آن تعداد نفر و ارابه و دواب تعجب نمود. افراد خیلی دلشان می خواست در آیدوس یکی دو روز اقامت نمایند تا کمی از خستگی راه را از تن به در نمایند اما

ستی کف با این خواست سخت مخالفت ورزید. او به افسری که به نمایندگی سرافرازین درخواست را عنوان نمود اظهار داشت: این قسمت را مصر علیا گویند، اغلب نفرات قشون اعزامی ما از مصر سفلی می‌باشند، بین مصر علیا و مصر سفلی همواره تضاد و تنش بوده است پا نهادن سربازان ناحیه سفلی به حیطه مصر علیا پس از گرم شدن سرها باعث بروز درگیری‌ها می‌شود، شمشیرها و کاردها به کار می‌افتد و خون‌ها جاری می‌گردد. البته نفرات قشون، اعم از سرباز و افسر همگی هم اهل مصر سفلی نبودند در بین سربازان نفرات مزدور از کشور هاتی، بابل، جزایر دریای اژه و سایر نقاط به چشم می‌خوردند که همگی با سربازان نظامیان مصر علیا عناد آشتی ناپذیری داشتند و ممکن بود یک حمام خون در صورت اقامت و برخورد به وجود آید. قبل از غروب موسی در اردوگاه به گردش پرداخت تا خوب آن قشون و وسعت و تجهیزاتش را ببیند. این نخستین سفر رزمی و نظامی موسی بود و همه چیز برایش تازگی داشت. او به تمام رده‌ها سر زد و وقتی دیگر هوا تاریک گرید به جایگاه خود بازگشت. موسی نون غلام را دید که در حال رفتن به محل خواب است و به او گفت: امشب برای علیق اسبان بیدار شو و به آنها سرکشی نما. نون فقط سرش را تکان داد. سکوت در اردوگاه برقرار گردید. موسی تکه زیراندازی را بر زمین پهن نمود و خود را برای خوابیدن آماده کرد اما خواب به چشمانش نیامد. نیمه‌های شب هتپ‌ره برای سرکشی به قسمت‌های مختلف ارباه‌ها سر زد تا به موسی رسید و دید که موسی بیدار است! پرسید: چرا نخوابیده‌ای؟ موسی گفت: خوابم نمی‌برد. هتپ‌ره گفت: آیا سر و صدائی مانع از خوابیدن تو می‌شود؟ موسی پاسخ داد: البته پاره‌ای صداهاى ناگهانی ممکن است کسی را از خواب بپراند ولی موضوع این است که من اصلاً خوابم نمی‌برد، بد خواب شده‌ام. هتپ‌ره گفت: افکار بد را از ذهن بیرون کن، خواب برای سرباز از غذا و اسلحه هم مهمتر است، یک شب بد خوابی سرباز را در میدان از پای در می‌آورد، بی خوابی و کم خوابی دشمن شماره یک یک پیکارجو است. سپس با گفتن این جمله که سعی کن به خواب بروی موسی را ترک گفت. اما موسی نتوانست بخوابد و دید نون در کنار ارباه به اسبان علیق می‌دهد، او می‌توانست خیلی راحت موسی را بکشد. دیری نگذشت که با روشن شدن هوا قشون در کنار کرانه نیل به راه افتاد. این زمان حرکت مصادف با طغیان نیل بود و آب بیشتر مسیرها را فرا گرفته و تولید گل و لای فراوان نموده در نتیجه حرکت ارباه‌ها را مشکل می‌ساخت. رانندگان ارباه‌ها پیاده شدند و برای بیرون کشیدن ارباه‌شان از میان گل و لای از دیگران کمک می‌طلبیدند. ارباه موسی هم مثل سایر ارباه‌ها در گل نشست اما موسی به سرعت از ارباه پایین آمد و به نون گفت: نهیب به اسبان بزن و دهنة‌شان را مهار کن و خود با تمام توان ارباه را از گل بیرون کشید. دیگران نیز به تبعیت از موسی خود همت کردند و ارباه‌ها را از گل رهائی دادند. قشون پس از عبور از مسیرهای مختلف، از جلگه‌ای مسطح به زمین سنگلاخی رسیدند، زمین‌های کوهستانی بدترین نوع مسیر برای ارباه‌ها هستند به طوری که گاهی مجبوراند ارباه‌رانان خود ارباه را به زحمت و به آرامی جلو برند و اسبان را باز کنند تا بدون ارباه به سطح صاف برسند. گاهی یک مسیر کوتاه ناهموار را طی ساعتها طی می‌کردند در نتیجه بعضی‌ها زخمی و

مجروح می شدند. ستی کف سربازانی که بر اثر جراحت و خستگی از حرکت باز می ماندند به حال خود می گذاشتند و دیگران را به جلو رفتن فرمان می دادند. این رفتار ستی کف بسیار بی رحمانه و خشن بود، رها کردن سرباز زخمی و وامانده به حال خود تادر درماندگی جانپارد برای موسی دور از ذهن بود. سربازان در تمام مدت روز یا عرق فراوانی که از بدنشان خارج می شد نیاز به جبران کمبود نمک داشتند که با ماهی شوری که می خوردند اندکی جبران می شد، آب فراوان نیل هم در کنار آنها نیاز تشنگی اشان را مرتفع می ساخت. در این میان نحوه رفتار سربازان مزدور بیگانه نظر موسی را جلب کرد. آن مزدوران با نهایت احتیاط حرکت می کردند مبادا مجروح شوند و در خوردن خوراک کاملاً جنبه اعتدال را رعایت می نمودند مبادا بر اثر پرخوری بیمار شوند چون معالجه و مداوا در آن شرایط وجود خارجی نداشت. آنان به دو چیز فکر می کردند، اول کسب سیم و زر و دوم خوشگذرانی هنگام فرصت و بیکاری. موسی می شنید عمده کلام این نفرات طلا و عیاشی است. شب ها که موسی از استراحتگاه به بیرون نظر می دوخت یک استراحتگاه تا پاسی از شب مشعل اش روشن بود، آن خیمه از آن ستی کف فرمانده قشون بود که به امور رسیدگی می کرد و یا یا سرداران درباره موارد مختلف به بحث می پرداخت. نظر موسی نسبت به ستی کف طی آن سفر کاملاً عوض شد، او که در بدو ورود آن فرمانده را زیاد جدی و باارزش نمی گرفت رفته رفته متوجه شد شخصیت واقعی ستی کف او را ناگزیر از تغییر عقیده کرده و احترام خاصی برای ستی کف در دل احساس می نماید. او مردی بود که کمتر می نوشید و بیشتر کار می کرد و کارهایش نظم و ترتیب داشت زیرستانش حرفش را خوب می خواندند. موسی متوجه شد که ستی کف جزئی ترین امور را زیر نظر دارد، از مقدار علیق چارپایان گرفته تا جیره سربازان و ساعت بیدار باش و شامگاه و نظافت و رفتار نفرات همه و همه به وی گزارش می شد و او برای هر یک از امور دستیار مورد اطمینان داشت و به تخلفات در اسرع وقت رسیدگی می نمود. موسی می دید که ستی کف فقط خودش تنها است اما مراقبت و مواظبت تک تک نفرات را به خوبی به عهده داشته و همه جا حضور داشت. از این مهمتر ستی کف که هیچ آموزشگاه و معلمی به خود ندیده از پایین درجات خود ساخته به بالاترین سطح فرماندهی ارتقاء یافته بود که این ترقی صرفاً بر اثر جدیت و قابلیت شخص ستی کف بود. البته موسی به یاد می آورد در مصر معمارانی هم هستند که بدون داشتن سواد نوشتن و خواندن بهترین نقشه ها را می کشند و بنا هم بسیار سالم از آب در می آید، اما فرماندهی یک قشون عظیم با آن همه موارد مختلف نیاز به برخورداری از علم و دانش همه جانبه بود، ستی کف از پس تمام مشکلات با وجود فقدان نعمت نوشتن و خواندن، به خوبی بر می آمد.

جرقه ای در انتهای شب...

در برخورد با نخستین آبشار ستی کف پیامی برای موسی فرستاد و از او خواست به نزد وی برود. از آن روز که ستی کف در عرشه کشتی با موسی در نخستین برخورد گفتگو کرد، یکدیگر را ندیده بودند.

گرچه موسی فرمانده را از دور می‌دید ولی سستی کف چنان غرق رتن و فتن امور بود که فرصتی برای گفتگو و ملاقات موسی پیدا نکرد. آن روز که موسی پیام سستی کف را دریافت نمود، خرسند شد و به نون دستور داد اربابه را برای رفتن به نزد فرمانده آماده کند و خود را به سرعت به سستی کف رسانید. سستی کف از دور آمدن موسی را دید و برای استقبال وی جلو رفت، این رفتار موسی را بر خوش آمد و بر جمعیت و احترامش نسبت به سستی کف افزوده گشت. دو اربابه که در کنار هم قرار گرفتند سستی کف فریاد برآورد: درود بر شاهزاده مصر! درود. موسی هم گفت: درود بر فرمانده کل سستی کف پرسید: سفر رزمی را چگونه یافتی؟ موسی گفت: بسیار آموزنده، متنوع و سازنده. سستی کف گفت: ای کاش فرعون این جا می‌بود و پسرش را می‌دید! می‌دید که پسر شاد از یک سرباز زنده هم چالاک‌تر و مقاوم‌تر است، گوئی این جوان جوانِ درباری نیست. موسی گفت: می‌دانستم فرمانده باهوشی هستی، خوب اشاره کردی، من جوانِ درباری نیستم. سستی کف با نهایت حیرت گفت: مثل این که بگوئی سستی کف نظامی نیست در حالی که تمام عمر را در صنف نظامی‌گری گذرانده حالا چطور می‌شود یک شاهزاده درباری نباشی. موسی گفت به حکم آن که من شاهزاده نیستم!! سستی کف گفت: شکسته نفسی مکن سردار برویم با هم صحبت‌های مهم‌تری داریم. بعداً سستی کف از نون غلام هاتی پرسش کرد و گفت: آیا این مرد که راننده اربابه‌ات می‌باشد ریش تو را اصلاح می‌کند؟ موسی از آن پرسش ناگهان یکه خورد و گفت: چرا چنین سؤالی کردی؟ سستی کف گفت: چون تو در میان این همه افراد بدون ریش هستی، اگر این مرد قادر باشد اربابه‌ات را خوب براند، ریش تو را هم به خوبی اصلاح می‌کند. موسی گفت: از رانندگی او راضی هستم سستی کف موضوع سخن را تغییر داد و گفت: تو به عنوان فرمانده اربابه‌های جنگی باید به رانندگان تأکید نمائی، گوشزد و یادآوری نمائی که هر روز چندین بار محور چرخ‌های اربابه را روغن کاری کنند و روزی چندین و چند بار هم روی چرخ‌های اربابه آب بریزند. موسی که از این جزییات فنی چیزی سر در نمی‌آورد استفهام‌آمیز نگاهی به سستی کف افکند و او توضیح داد: اگر تسمه اطراف چرخ‌های اربابه از جنس آهن می‌بود نیازی به خیس کردن مداوم چرخ‌ها نبود، اما در مصر تسمه‌های اطراف چرخ‌ها از جنس مفرغ است، در کشور هاتی از آهن است. چرخ‌های آهن دار ابداً عیب نکرده و بسیار مطمئن‌اند در حالی که تسمه‌های مفرغی لق می‌خورند، شل می‌شوند و می‌شکنند و اربابه دیگر قادر به حرکت نیست. برای جلوگیری از این ضایعه باید چرخ‌ها که از جنس چوب‌اند مرتباً خیس باشند تا آماس کرده و تسمه را محکم نگاهدارند. موسی با نهایت دقت به گفتار سستی کف گوش می‌داد و سستی کف هم جزییات را برای موسی برمی‌شمرد. چنبره چرخ اربابه مثل دست و پای اسب است و از آن باید بسیار مراقبت کرد. گرچه می‌گویند خدایان زمان مرگ هر کس را معین کرده و هر کس در هر ساعتی که قرار است بمیرد اما بنا به تجارب کاری و نظامی من به این نتیجه رسیده‌ام اگر انسان مال‌اندیش باشد، خوب فکر کند و دچار اشتباهات عمدی نگردد دچار حادثه و مرگ نا به هنگام نمی‌شود. سستی کف سکوت کرد، موسی هم سکوت کرد سپس سستی کف پس از لحظاتی چند گفت: من از تو دعوت نکردم که این جا بیائی و در چنین موقعی

آموزش حفاظت از اربابه بیاموزی. موسی گفت: بالاخره یکی باید این نکات را به من یاد می‌داد. ستی کف گفت: از تو دعوت کردم به این جا بیائی و با هم به سرای مردی برویم که در نزدیکی آبشار سکنی دارد، من فکر کردم اگر او بداند پسر فرعون در این محل اتراق کرده و به او سر نزده باعث سرشکستگی او می‌شود. موسی گفت: چرا سرشکستگی؟ ستی کف گفت: چون تو شاهزاده پسر فرعون هستی، خون خدایان در رگهایت جریان دارد و تو در این مقطع از سرداران من محسوب می‌شوی، اگر با هم به سرای او نرویم می‌پندارد ما نسبت به او به اعتنائی کرده‌ایم اما حضور تو موجب خرسندی او می‌شود. موسی گفت: اما من که این مرد را نمی‌شناسم حتی اسمش هم به گوشم نخورده! ستی کف گفت: آن مرد یک پزشک است. موسی گفت: بی‌گمان در یک محل بزرگ و شلوغ سکنی دارد؟ ستی کف گفت: خیر، برعکس، این پزشک در دامنه، یک تپه در کنار آبشار جائی بس خلوت و شاعرانه به سر می‌برد. موسی پرسید: چطور یک مرد به تنهائی در آن نقطه دور افتاده زندگی می‌نماید؟ ستی کف گفت: من نگفتم آن پزشک تنها است، خانواده‌اش هم با او زندگی می‌کند، او همسر و یک دختر دارد و بزرگترین پزشک مصر هم محسوب می‌شود. موسی گفت: بزرگترین پزشک مصر باید در جائی زندگی کند که با دیگران به آسانی بتواند تماس حاصل کند، این نقطه‌ای که تو گفتی، در تپه، کنار آبشار یک جای دور افتاده به نظر می‌رسد. ستی گفت: این پریشی که کردی نیاز به توضیحی دارد که کمی محرمانه است ولی من برایت بازگو می‌کنم. پزشک مورد نظر قبلاً در «کرنک» زندگی می‌کرد و از تمام نقاط بیماران به سویش می‌شتافتند. موسی گفت: اتفاقاً من مدتی در کرنک در یک معبد کار می‌کردم، می‌شنیدم دربارهٔ یک پزشک حاذق زیاد صحبت می‌کنند، حتی نامش را هم می‌دانستم. ستی کف تو چطور نام این پزشک را می‌دانی؟ موسی گفت: تشابه اسمی متاهی با یک پسوند. ستی کف گفت: چه پسوندی و موسی گفت: موسی آتون! ستی کف گفت: آری همان است که تو شنیدی اما این پسوند آتون برای موسی در دسر ساز شد، پدر موسی آتون هم پزشک بود. اصلاً پزشکی در خانواده آنها ارثی است، پدر بزرگ، جد و همین طور نسب‌های پیش از او همه به شغل پزشکی اشتغال داشتند، پدر موسی آتون پیرو آیین باطل و مخرب شد و نام همان خدای خرابکار را روی پسرش گذاشت. این پزشک با تمام عقل و دانش منحرف شد و راه خطا پیمود و آتونی شد. موسی گفت: تو سخت به آمون معتقدی، این طور نیست. ستی کف گفت: من هرگز از عقیده‌ام دست بردار نیستم، با آمون زاده و با آمون نابود می‌شوم. موسی گفت: شنیده بودم تو مخالف سرسخت کسانی هستی که به آتون ایمان دارند. ستی کف گفت: کاملاً درست نیست چون من فرصتی برای یک چنین مسائلی ندارم، نبرد و جنگ مرا از پرداختن به امور دینی دور می‌کند، نبرد زمینی برایم کافی است، نبرد با خدایان برای کاهنان. موسی پرسید: اگر اشتباه نکنم به علت عقیده داشتن به آتون است که طیب موسی آتون بدین نقطه پناه آورده است تا بلکه در امان بماند. ستی کف گفت: در همین نقطه دور افتاده هم آسایش و آرامش ندارد، کاهنان آمون دست از وی بر نمی‌دارند، چون یک روز دو تن از کاهنان معبد آمون نزد پزشک سوی آتون آمدند و به او گفتند دو راه در پیش روی داری:

اول نام خود را از موسی آتون به موسی آمون تغییر داده دوم این که باید قبر پدرت را به ما نشان بدهی تا ما جسد مومیائی شده پدرت را بیرون بیاوریم و بسوزانیم تا عمر جاویدان نداشته باشد. موسی پرسید: جواب پزشک موسی آتون چه بود؟ ستی کف گفت: پزشک موسی آتون استوار ایستاد و گفت: به نظرم شما ناراحتی معده دارید و من باید یک معاینه سراسری از شما بکنم بینم بخارات مضر مخ شما را تخریب نکرده! ضمناً تو فقط کمتر از چهل روز زنده هستی مگر این که من تو را معالجه کنم. کاهنان ابله باور کردند و ترسیدند و از او خواستند آنها را مداوا کند. کاهنان بیمناک و ترسان پزشک را آزاد گذاشتند. پزشک موسی آتون دو دهه است که در این نقطه دور افتاده به سر می برد و در انزوا است و جهان از علم او به دلیل عقیده اش محروم است! حالا برای این که ما از دیدار وی محروم نباشیم لباس فاخر بپوشیم تا نسبت به وی ادای احترام به نحو مطلوب کرده باشیم. موسی به محض جدا شدن از ستی کف لحظاتی سخنان ستی کف را تکرار کرد و از تجلیل وی نسبت به موسی آتون شگفت زده گشت، ستی کف حتی از فرعون هم آن چنان تجلیلی به عمل نمی آورد. موسی پس از شستشوی و استراحت نسبی یکی از بهترین لباسهایش را بر تن نمود، قلاده طلای گران بهائی برگردن انداخت و با ابهتی خاص یک جوان نزد ستی کف بازگشت. او سوار بر ارابه ستی کف شد که رانندگی آن را سربازی به نام سوکر موسی به عهده داشت. موسی پرسید آیا نفراتی چند تو را همراهی می کنند، ستی کف گفت: فقط تو و من نزد موسی پزشک می رویم. ارابه شتابان به سوی آبشار پیش رفت و پس از مدتی آبشار که در یک بستر کوهستانی قرار داشت هویدا گردید. کف ستی خانه ای را نشان داد و گفت: آن خانه موسی پزشک است موسی گفت: تاکنون چنان خانه زیبایی از دور ندیده بودم، عجب جای دلچسب و با صفائی را انتخاب کرده است، خانه مکعب شکل است و از روی نقشه مهندسی دقیق ساخته شده. آن خانه حیاط نداشت و در کنار آن خانه دو محل دیگر برای سکونت خدمتکاران ساخته بودند، اصطبل هم کمی دورتر بنا شده بود. مشرف بر خانه باغی قرار داشت که به پلکانی منتهی می گردید، از پلکان که صعود می کردند از کرانه نیل سر در می آوردند و می توانستند در ساحل استراحت کنند. ارابه پای پلکان رسید و یک خدمه مصری تقریباً متوسط اندام به آنان خوشامد گفت و اظهار داشت: ما مدتها انتظار قدوم شما را می کشیدیم. درون باغ یک مرد و یک دختر قدم می زدند. ستی کف گفت: او موسی پزشک است، آنهم زوجه اش و او هم همسرش که او را ستی آتون نامید و گفت: این ستی کف دوستان است بعد رو به دخترش کرد و گفت: بیا «مریت آتون» با سردار ستی کف آشنا شو. آتون موسی به ستی کف گفت: «مریت آتون» بهترین دلخوشی و امید زندگی و همدم روزهای تنهایی ما در این تبعیدگاه است. سپس گفت: تو همراه خودت را معرفی نکردی. ستی کف گفت: حق با شما است. ایشان موسی است، یک فرعون زاده! آتون موسی از شنیدن نام فرعون زاده به طور وضوح یکه خورد به طوری که ستی کف ناگزیر شد بگوید: ای دوست بهتر از جان ناراحت نشو، من چون می خواستم خدمت برسم چون دانستم پسر پادشاه هم در اردوی من است خواستم او را هم به دیدارتان نایل کنم تا شرط ادب به جای آورده باشم. با وجود این توضیح آتون

موسی از دیدار موسی ناراحت شد چون همه می دانستند فرعون دشمن آتون خدای سابق مصر است و به طرفداران آتون کوچکترین ترحمی ندارد، به محض ظنین شدن نسبت به کسی در مورد اعتقاداتش نسبت به آتون بی درنگ سر به نیست می شد، حالا اگر کسی نام خودش آتون موسی، همسرش تب آتون و دخترش مریت آتون بود بی گمان مرگ فرعونی انتظارش را می کشید. سستی کف که متوجه ناراحتی آتون موسی شد درصدد رفع نگرانی وی برآمد و توضیح داد: بی گمان در مورد شاهزادگان دریاری مطالب زیادی شنیده ای و می پنداری موسی همراه من نیز یکی از آن فرعون زادگان است، در صورتی که اگر چنین بود، نه من با او همراه می شدم و نه او را خدمت شما می آوردم، او با دیگر شاهزادگان کاملاً مغایر است. موسی به هر عللی مثل خود تو تبعید شده، او مورد غضب فرعون است و تا آستانه مرگ و نابودی هم پیش رفته از یک نظر شما هر دو یک وجه اشتراک دارید. موسی حتی به پایتخت مصر هم نمی تواند قدم نهد، حداقل فعلاً باید در تبعید در کوش به سر برد، البته اگر از این نبرد که در پیش داریم زنده بازگردد. برای آوردن او نزد شما هم او را خوب محک زدم و دانستم شما از دیدار و آشنائی با موسی پس از شناخت وی بی گمان خرسند می شوید، این استنباط من بعد از سالیان دراز مردم شناسی و سر و کار داشتن با هزاران جور افراد متفاوت است. من رفتارهای بسیار نیکو و پسندیده از او دیده ام تا خودم از آوردن او پشیمان نشوم.

تو ای آتون موسی می دانی هنگام مسافرت فرعون زادگان زنان زیبا، غلامان، کاتبان، نوازندگان، کاهنان و آشپزان و دیگر خدمه دریاری را به همراه می برند و به هر کجا که می رسند بساط باده نوش و عیش و عشرت می گسترانند، اما موسی تنها با یک ارباب راهران آمده و از نوشیدن آبجو هم ممانعت می ورزد، من تا به حال نشنیده ام تا این لحظه بر کسی خشم گرفته و یا کسی را مجازات نماید. کسانی که با او هستند طبق گفته خودشان از موسی رضایت دارند. موسی ابداً نمی دانست به سرای شما می آئیم. من به او اصرار ورزیدم تا افتخار آشنائی با شما را داشته باشد، اسمش هم مثل شما موسی است. آتوز موسی گفت: جای خوشبختی است که از نزدیک با یک شاهزاده مصری با این خصال آشنا می شوم، این نخستین دفعه ای است که یکی از دریاریان را این چنین می بینم. همسر، من و دخترم از صمیم قلب با شما خیر مقدم می گوئیم. کلمات آتون موسی بر موسی اثر ژرفی نهاد. موسی با سر نسبت به همسر و دختر آتون موسی ابراز ادب و تواضع نمود. موسی آتون غلامان را فرا خواند و دستورات لازم را پذیرائی به آنها داد. از این که هوا هنوز تاریک شده بود میزبان میهمانانش را به زیر یک آلاچیق در باغ هدایت کرد تا در سایه آن استراحت کنند. غلامان با آب دست و پای میهمانان را شستند و میزهایی جهت پذیرائی جلو آنها نهادند. میوه های رنگارنگ، انگور، انجیر و توشیدنی های مختلف آوردند. ظرف های آبجو ظرف های بلند و بزرگی بود که اشکال مختلف داشت، برای سهولت در نوشیدن نی درون آن قرار داده و میهمان مجبور نشود ظرف را بلند کند. موسی جامی از شربت نوشید و گفت تا به حال یک چنین شربتی را نچشیده است. او گفت می دانم شربت عصاره میوه جات است ولی نمی توانم تشخیص بدهم چه

میودای است. سپس میهمانان مقداری شربت و آبجو نوشیدند و ظروف غذای گرم روی میز چیدند، ابتدا نان گرم و خوش طعم در بشقاب قرار گرفت. برای موسی تقریباً غذاهای میزبان همگی تازگی داشت و همه هم مورد تحسین بود. موسی که از دو نفر دیگر نیرومندتر بود به میزان نسبتاً چشم‌گیری غذا خورد و سپس گفت: قبل از آمدن بدین مکان می‌پنداشتم کاخ بهترین نقطه جهان است و هیچ جا غذا و منظره و مکانی بدان باشکوهی یافت نمی‌شود، اما در این جا می‌بینم که همه چیز به مراتب از کاخ برتر و طبیعی و راحت‌تر است و ضمناً هنری. آتون موسی گفت: منظور تان از هنری بودن غذا و نوع طبخ آن چیست؟ موسی گفت: من در کاخ غذاهائی که می‌خوردم شبیه حجاری آن دسته از کارگران که سنگها را فقط برای این که در پی عمارت کار گذاشته شود حجاری می‌نمایند و تنها قادر است یک قطعه سنگ را به شکل مکعب یا مکعب مستطیل بتراشند، این تمام کاربرد و توانائی آن افراد بود اما غذاهائی که امشب من در خانه شما دیدم مثل حجاری استادان بزرگ مجسمه‌خدايان مصر است، سنگها به قدری هنری و ظریف می‌تراشند که هر بیننده‌ای را مجذوب می‌کند. کسانی که این غذاها را طبخ کرده‌اند استاد و خبره‌اند و در واقع هنرمنداند. سپس موسی افزود: گرچه من هرگز آشپزی نکرده‌ام اما می‌توانم تشخیص بدهم تفاوت یک غذای معمولی و یک غذای استادانه طباشی شده واقعاً بسیار است. به عنوان نمونه موسی در کاخ سلطنتی مصر نان نمی‌خورد چون نان در آن جا سرد و با غذا صرف می‌شد یا طرز نوشیدن و دیگر مراسم دریاری رسمی و خشک بود، در حالی که در خانه پزشک موسی همه چیز طبیعی بود. غذاهای کاخ ایداً طعم لطیف و طبخ استادانه خانه پزشک را نداشت، ماهی، مرغابی در کاخ فراوان طبخ می‌شد اما نوع طبخ در خانه پزشک خیلی تفاوت داشت. موسی طوری خوراک می‌خورد که در بحث نمی‌توانست شرکت کند ولی می‌شنید که فرمانده قشون مصر وقایع سیاسی و نظامی چند سال گذشته مصر را برای میزبان تعریف می‌کند. ستی‌کف می‌گفت: در نبرد گذشته بین مصر و هاتی فرعون دو هدف را دنبال می‌کرد، نخست جهت تصرف معادن مس کنعان و دوم تصرف آهن لبنان. بعد ستی‌کف سخن بر سر نبرد کوش کشید و گفت: من به فرمان فرعون برای گوشمالی کوش به این خطه اعزام شده‌ام، و افزود: اهالی کوش باید به علت تجاوز به خاک مصر تنبیه شوند. میزبان گفت: اهالی کوش حتی اگر به چنین تجاوزی هم دست زده باشند نباید قتل عام شوند چون عده کمی متجاوز در کوش این کار را کرده‌اند و نه تمام مردم کوش، دیگران مرتکب خلاف نشده‌اند، این بر خلاف انصاف و مروت است که عده دیگری کار خلاف انجام داده باشند و عده بی‌گناه دیگری را به جای آنان بکشیم. ستی‌کف قاه قاه خندید و توضیح داد: ای موسی آتون اگر یک فرمانده بخواهد بنا به فلسفه و منطق و انصاف بجنگد باید یک نفر مثل من که فرمانده قشون اعزامی هستم در ده و روستای خودم شخم بزنم. پزشک میزبان گفت: من می‌دانم دلیل گسیل این نیرو از طرف فرعون به مصر چیست؟ فرعون طالب طلا است، تهاجم اهالی را بهانه کرده تا به معادن کوش یورش برد. چندین سال پیش از این جمعیتی از کشور لیبی - واقع در مغرب مصر - به مصر حمله کردند و عده‌ای را کشتند، اموالشان را بردند، آبادی‌ها را آتش زدند اما فرعون کمترین واکنشی

نسبت به آن تهاجم و آدمکشی لیبی هائی‌ها نشان نداد، چرا چون لیبی یک مملکت فقیر و بینوا بود، در حالی که معلوم نیست راست یا دروغ قشون برای تلافی به کوش می‌رود! ستی کف گفت: جناب پزشک آتون، ستی کف فرمانده‌ای است فرمانبر و از خود اراده‌ای ندارم، من طبق یک فرمان نظامی عازم هستم، گناهکار و بی‌گناه بستگی به مسایل اخلاقی دارد و نه نظامی. پزشک آتون سؤال نمود: آیا تو واژه مکا به گوش‌ات خورده است؟ ستی کف گفت: آری مکا را شنیده‌ام موسی پزشک گفت: ما مصری‌ها هزار سال است مدعی هستیم مکا مال ما است و تنها مصر است که مکا دارد و چون ما مکا داریم سرور مخلوقات جهانیم و هیچ قومی در این جهان به پای ما نمی‌رسد، افزون بر این می‌پنداریم چون ما مکا داریم آیین ما نیز از دیگران برتر است، خدایان ما از دیگر خدایان برتر و همه چیزمان برتر است، این خدایان ما هستند که حق خدائی دارند دیگران وحشی‌اند، از ما پست‌تر و از آنها پیش‌تر هستیم و آنان را وحشی برمی‌شمیریم موسی وقتی این حرف را شنید نگاهی به ستی کف انداخت که می‌پنداشت عصبانی و ناراحت می‌شود، اما ستی کف فقط تبسم کرد. سپس اظهار داشت: دلیری هم از صفات برجسته مصریان است که باید جزو مکا برشمرد. پزشک موسی گفت: آن نوع دلیری که در میدان نبرد و قوه زورگوئی است دلیری نیست، این نوع دلیری یک نوع نیروی جنگلی است، هر که زورش چربید! این نشد دلیری. این بار موسی برایش شکی نماند که ستی کف بی‌گمان از این ابراز عقیده عصبانی می‌شود، ولی باز هم تبسم کرد و خونسرد گوش داد. آتون موسی افزود: آن نوع دلیری که موجب می‌شود مردم احیا و زنده شوند، مردم برخلاف کشته شدن بهبود یابند و سالم شوند دلیری است و گر نه کشتن را همه کس می‌تواند انجام بدهد. ستی کف گفت: پرسید: چگونه دلیری موجب زنده گشتن می‌گردد؟ میزبان توضیح داد: منظور من دلیری در میداین نبرد نیست چون دلیری و وشادت و بی‌باکی در میداین باعث زنده شدن نمی‌گردد. من منظورم دلیری و از جان گذشتگی پزشکان است که مانع از مردن افراد می‌شوند، اگر شجاعت پزشک نباشد بیمار می‌میرد، افراد از فرط درد و رنج جان می‌سپارند. ستی کف در این لحظه پرسید: اما من هنوز منتظرم بدانم مکا چیست، شما هنوز مکا را برای ما تعریف نکرده‌اید! آن چه توضیح دادید مضموم مکا از آن استنباط نمی‌شد. پزشک میزبان توضیح داد: مفهوم مکا مجموعه چیزهای خوب به صلاح یک ملت است، هرگاه قومی مورد غضب خدایان قرار گیرد نخستین چیزی که از آن ملت گرفته می‌شود همانا مکا است. در همین راستا یکی از نشانه‌های رخت برستن مکا از میان جامعه همین قشون کشی شما به کوش است، قتل عام ملتی بی‌گناه و ضعیف توسط یک قشون ازابه‌دار و نیزه به دست در پندار یعنی رفتن مکا، غافل از این که این بدنهادی بر اساس نادانی صورت گرفته، من نمی‌دانم فرعون مشاور و وزیر و کارشناس ندارد، چطور او دست به چنین کاری زده، شاید هم می‌خواسته شما را به کام مرگ بفرستد. ستی کف تعجب کرد و گفت: از سوئی شما می‌گویید مردم ضعیف و فلان و از سوی دیگر می‌گویید فرعون ما را به کام می‌فرستد، این گفتار تناقض گوئی است. موسی پزشک گفت: تناقض در عمل فرعون است و نه در گفته من چون او به پندار خویش می‌خواسته مردمی را قتل عام کند تا از شرشان راحت و طلای آنان را

غصب کند، در صورتی که کوش جنگجویانی دارد که شما حریف آنها نمی‌شوید، صلاح و اسبتان را می‌گیرند و شما را اسیر و غلام می‌کنند، حالا کدامیک تناقض دارد، گفتار من یا کردار فرعون؟

در کاخ موسی با آمون تپ و و یا معمار نف دربارهٔ خدای نادیده گفتگوهای داشت و به او گفته بودند در جنوب مصر در مصر علیا افرادی هستند که به آتون ایمان دارند، در این سخنان که راجع به خدای آتون رد و بدل می‌شد موسی، آمون تپ و یا معمار نف سعی می‌کردند زمزمه نمایند مبادا صدایشان به گوش کسی برسد. او هم آن شب هنگام بردن نام خدای نادیده جهت احتیاط همانند جو حاکم بر کاخ صدای خود را خیلی آهسته کرد، اما ناگهان متوجه شد که جز پزشک موسی و ستی کف کسی نیست، او حالت عادی به خود گرفت، هر چند نام آتون به میان نیامد ولی خدای نادیده همانا خدای آتون بود. موسی از مخالفت و تضاد پزشک موسی نسبت به موسی حیرت کرد چون علناً علیه فرعون صحبت می‌کرد. ستی کف پرسید: بنابراین، عمل فرعون از نظر تو دال بر آن است که خدایان برآند که ما را نابود کنند؟ پزشک متزوی پاسخ داد: من گفتم هر آینه خدایان بخواهند قومی را ساقط کنند مکا را از میانش محو می‌کنند، و حالا فرعون عملش یکی از این نشانه‌ها است. حالا هرگونه می‌خواهید برداشت کنید. ستی گفت: وقتی خدایان مکا را گرفتند به چه نحو ما نابود خواهیم شد؟ موسی پزشک گفت: آنگاه خودمان به دست خودمان، خودمان را نابود می‌کنیم. ستی کف گفت: یعنی چگونه؟ میزبان توضیح داد: وقتی ما قوهٔ تشخیص در مورد اعمالمان نداشته باشیم در جهت خلاف و به ضرر خویش گام برمی‌داریم، چگونگی آن در همین اعزام شما به کوش نهفته شده است، این حرکت به کوش یعنی گام خلاف مصلحت، گام خلاف مصلحت برابر است با نابودی به دست خویش. مگر فرعون مشاورین ندارد که بگوید کوش چگونه سرزمینی است، مگر کوش مورچگانند که شما بتوانید آنها را قتل عام کنید. ستی کف گفت: وقتی فرعون نمی‌داند کوش چگونه جائی است من هم که تاکنون به کوش نرفته‌ام نمی‌دانم، ما به نیروی قشون خودمان متکی هستیم که همه جا پیروز شده‌ایم، کوش را واقعاً ما به حساب نمی‌آوریم. میزبان گفت: تو حق داری چون اغلب در مصر سفلی هستی و مصر علیا و همسایهٔ آن کوش را نادیده انگاشتی، اما چنین نیست. دلیل این که تو و دیگر سرداران و بزرگان دربار در قسمت سفلی سکونت دارید، سفلی را بر علیا ترجیح می‌دهید در صورتی که قراعهٔ گذشته تا قبل از این در مصر علیا سکونت داشتند و پایتخت آنها طبس بود. اما این فرعون طبس را رها کرده و به مصر سفلی نقل مکان نموده است. موسی گفت: البته نباید ناگفته گذاشت که فرعون دو دلیل برای تغییر پایتخت داشت اول آن که رامسس به عمارات سنگی علاقه فراوان دارد، ثانیاً در شمال مصر کارگران ارزان وجود دارند. فرعون از آنان جهت بناهای سنگی مورد علاقه استفاده می‌کند. موسی پرسید: منظورتان از کارگران رایگان و ارزان چیست؟ میزبان توضیح داد: منظورم غلامان هستند که در منطقهٔ کوش واقع در شمال مصر و حوالی دلتا سکونت دارند و فرعون آنان را اجیر می‌کند تا توان دارند برایش بیگاری می‌کنند. سپس سخن خود را معطوف به سرزمین کوش کرد و توضیح داد: کوش برای فرعون که در قسمت سفلی به سر می‌برد

ناشناخته است فرعون می‌پندارد کوش قطعه سرزمینی است در جنوب و محدود به همان نقطه! در حالی کوش یعنی تمام خطه آفریقا که در نواحی جنوب مصر واقع شده. ستی کف گفت: هفت سال پیش من عده‌ای از اهالی کوش را در نواحی آبشار ششم نیل مغلوب کردم، من همه را کشتم ولی می‌دانم در کوش سیاهان بسیارند و از طریق کشاورزی امرار معاش می‌کنند و ابداً چپاولگر و شورشی هم نیستند. می‌زبان گفت: بنابراین بنا به گفته خود تو مردم این چنانی را چرا باید قتل عام، شاید به جرم شرارت چند جوان خام برای یک حادثه کوچک قومی را می‌خواهید از بین ببرید که البته می‌دانم این فقط یک مستمسک است، هدف طلا است و بس. ستی کف پرسید شما از کجا به این موضوع پی بردید؟ پزشک می‌زبان توضیح داد: در این جا از همه چیز و همه کس گفتگو می‌شود. افزون بر این در جاهائی که شما فکرش را هم نمی‌کنید، نام آتون موسی را شنیده و مرا می‌شناسند، اگر بگویم در نقطه‌ای که تا مصر صد روز راه مسافت دارد نام من بر سر زبان‌ها است تعجب می‌کنید، اگر بگویم از مسافتی که حدود سی تا چهل روز در راه هستند بیمار برای معالجه نزد من می‌آورند، باورتان نمی‌شود. موسی به پزشک گفت: شما گفتید محلی که تا این نقطه یکصد روز راه در پیش دارد، نامتان را شنیده‌اند؟ می‌زبان گفت: آری. موسی گفت: من فکر نمی‌کردم جائی هم در مصر باشد که تا این نقطه یک فاصله صد روزه‌ای راه باید طی شود، عجب مسافتی؟ ستی کف به جای می‌زبان پاسخ موسی را داد و گفت: بله یک چنین مکانی کاملاً وجود دارد، این همان مسیری است که ما باید طی کنیم و بدان برسیم، اگر نمی‌دانی حالا خودت طی که کردی می‌بینی چگونه جائی است. می‌زبان خطاب به موسی گفت: حالا که ناخواسته از مقصد و طول راه مطلع شدی می‌خواستم در مورد سرزمین عقب افتاده‌ای که بدان مصر علیا گویند نظرت را بپرسم. موسی گفت: اگر منظور شما از مصر علیا همین مناطقی است که من دیده‌ام، جز زیبایی و شکوه نیست و ابداً نمی‌توان عقب افتاده بدان گفت، غروب زیبا، مناظر رنگارنگ طبیعت زنده. پزشک موسی گفت: بنا به تجربه من چنین آموخته‌ام کسانی که دیده‌ام یا از بیابان بیزارند و یا بی‌قرار بیابان اند تا به حال به کسی برنخورده‌ام که نسبت به بیابان نظرش بی تفاوت باشد، اما باید بگویم کوه‌ها و سنگلاخ‌های این ناحیه در پاره‌ای از ساعات روز، مثلاً در طلوع و یا غروب، مناظر بدیعی جلوه گر می‌سازند که شاید در کمتر نقاطی از جهان بتوان نظیرش را یافت. موسی گفت: من عادت دارم در طلوع و غروب مناظر خیزش و تشست خورشید را در سنگها و کوهها نظاره کنم. می‌زبان گفت: چه خوب می‌بود که شما منظره طلوع صبح را در این جا هنگام برخاستن خورشید و یا در غروب هنگام نشستن خورشید تماشا کنید تا ببینید مناظری که پیش رویتان ظاهر می‌شود چقدر مسحورکننده و بدیع است، محال است دو روز پیاپی منظره‌ای یکسان ببینید، هر روز افق چهره‌ای تازه به نمایش می‌گذارد. ما به اطفالمان می‌گوییم رنگ زیبا که از غرب به شرق پرتو می‌افکند و بر کوه‌ها می‌نشیند پوششی است که روزانه در طلوع توسط الهه موت بر تن کوهها رفته تا این که صخره‌ها در شب در غیاب خورشید سردشان نشود. آتون موسی در این هنگام خطاب به مریت آتون دخترش که تمام مدت به گفتگوی پدر و مهمانان گوش می‌داد، اظهار داشت: مریت آتون نظر

تو چیست آیا چنین نیست تو که به مناظر طلوع و غروب علاقه داری این چنین استنباط نکردی؟ مریت آتون با لحنی گیرا گفت: چنین است پدر جان! هنگامی که کوچک بودم برایم نقل می کردند که روزها پیش از غروب خورشید الهه موت می آید و بالاپوشی بر فراز کوه ها می افکند تا کوه ها شب ها سردشان نشود اما هیچ کس به من نگفت سنگ چگونه سرما می خورد، چون سنگ جماد است و جمادات حس ندارند که سرما را احساس کنند، حتی پدرم هم که اطلاعاتش بسیار زیاد است این موضوع را برایم روشن نکرد. آتون مریت تبسم کنان نشان داد منظورش از این جملات آخر شوخی کردن با پدرش است. پزشک موسی خطاب به موسی گفت: هر چند تو اظهار می نمائی از کوه ها و مناظر این مناطق خوش ات می آید ولی مطمئن هستم این نقطه برای تو شگفت انگیز است و همه چیز به نظر تو عجیب می نماید. [فرعون به مفهوم خانه بسیار بزرگ، کاخ و قصر - م] آیا محل باشکوه و دیدنی است؟ موسی گفت: چون من از وقتی که چشم باز کرده ام درون فرعون بوده ام نمی توانم در مورد قصر اظهار نظر قاطع و درستی بنایم. آتون مریت گفت: آیا آن مکان سعادت بخش است، آیا در آن جا انسان احساس خوشبختی می نماید یا نه؟ موسی توضیح داد: هرگز نقطه ای را در دنیا نمی توان یافت که بتوان ادعا کرد سعادت بخش است، اما در مورد محلی که بزرگ شده و پرورش یافته ام می توانم بگویم مکانی است بسیار وسیع خوش ساخت و از تمام مکان های مسکونی دیگر برتر، اما خانه ای آکنده از خرافات کینه توزی، حسد، تنگ نظری بی رحمی و شقاوت. ستی کف گفت: این ها ویژگی های کاخ های فرعونی است، همیشه این گونه بوده و خواهد بود. پزشک موسی گفت: با تمام ویژگی ها اما من چنین برداشت دارم که کاخ بنائی با عظمت باید باشد. موسی از میزبان پرسید: دلیل شما از این عظمت و توضیح شما را می خواستم بدانم. پزشک موسی اظهار داشت: من برای حرف هایم دلیل مستند دارم، دلیل مستند من هم همین بنائی است که تو از آن تعریف کردی، این بنا را همان معماری ساخته که کاخ را ساخته، بنابراین باید با عظمت باشد. موسی پرسید آیا منظور تان معمار کاخ فرعون و این بنا یک نفر است؟ پزشک موسی جواب داد: آری. هر دو را یک معمار ساخته. دوازده سال قبل آن معمار به همراه چند هزار غلام بدین مکان آمدند که برای فرعون در بالای آبشار اول سد بسازند. آن معمار به من گفت برای سد سازی نیاز به سنگ دارد، آن هم چقدر، بیش از سنگ هایی که برای اهرام به کار رفته!! او گفت این کار میسر است تا در پس سه مخزنی عظیم تشکیل شود آب ذخیره شده و مصر در سال های خشکسالی دچار کمبود آب نشود. من نقشه سد را که معمار نشانم داد دیدم و دانستم هیچ طغیانی بعد از آن خطر ساز نیست و نیز دیگر ترس از خشکسالی نباید داشت، ذخیره آب می تواند آب مصر را در هنگام کمبود تأمین نماید. موسی پرسید خوب، بعد؟ آیا سد ساخته شد؟ پزشک فرعون توضیح داد: متأسفانه به محض تهیه مقدمات اولیه ناگهان سر و کله کاهنان یا یک طومار هویدا گردید، آنان به همراه عده ای از سربازان و حکم و تصمیم تازه فرعون بر سر معمار جمع شدند و دستور دادند به حکم سلطان ساختن سد متوقف گردد چون نظر کاهنان بر این است که در صورت ساخته شدن سد در کار نیل مداخله می شود، اگر در کار نیل دخالت کنیم نیل ما را غضب

می‌کند و در نتیجه ما مورد غضب خدایان قرار خواهیم گرفت و مصر سراسر نابود می‌شود. سستی کف هم تأیید که حق با کاهنان بود ما را چه که به کار نیل دخالت ورزیم؟ میزبان توضیح داد: من و افراد خانواده‌ام، در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که از جنس خشت خام ساخته بودند، معمار پس از دریافت فرمان فرعون ناگزیر از دست کشیدن از کار سد شد و من تقاضا کردم حالا که فرصت پیش آمده خانه‌ای یا برای من بسازد، خوشبختانه معمار موافقت نمود که خانه‌ای برایم بسازد نقشه خانه را کشید و خودش سرپرستی امور را از نزدیک به عهده گرفت و خانه‌ای بنا نمود که اینک شما در آن استراحت می‌کنید. دوازده سال پیش هر چند ما از داشتن یک سد محروم شدیم اما در عوض خانواده ما صاحب یک بنای معمار ساز سنگی بی نظیر شد. موسی گفت این مجلل‌ترین خانه‌ای است که پس از کاخ به عمرم دیده‌ام، می‌توانید نام معمار این بنا را ب من بگویید. آتون موسی گفت: این خانه را معماری به نام!! پزشک کمی مکث کرد و موسی گفت: اسمش نف نبود؟ برق از چشمان پزشک پرید و گفت: آن چه را که من در ذهن به دنبالش بودم و مدت‌ها شبانه روز با هم به خاطر ساخت این خانه در کنار یکدیگر بودیم تو می‌دانی؟ واقعاً عجیب است تو از کجا توانستی حدس بزنی نام آن معمار بزرگ نف است؟ موسی گفت: در کاخ سلطنتی مصر معمار نف دفتر کار ویژه داشت، یعنی هم اینک هم دارد. او همیشه در آن اتاق مشغول کار است و معماران را تعلیم می‌دهد، نقشه می‌کشد و همواره فعالیت می‌کند سپس ساکت شد و به فکر فرو رفت، موسی یادش بود روزی ضمن گفتگو با معمار نف از زبان نف شنید آتون حقیقت است. موسی شگفت زده سؤال کرد: چطور آتون حقیقت می‌باشد، مگر تو به آتون معتقدی؟ معمار نف گفت: آتون یک نام است، ما اسم حقیقت را آتون نهاده‌ایم، دیگران نام دیگری برایش شاید برگزیده باشند اما تفاوتی ندارد، آتون حقیقت است. موسی استنباط نمود که ماهیت واقعی خدا عبارت از حقیقت است و چون حقیقت یکی است و دو حقیقت وجود ندارد پس خدا هم یکی است و دو حقیقت دو خدا وجود خارجی ندارد، حالا خواه آن را آتون بنامیم و هر نام دیگری. پس خدای تمام افراد روی زمین یکی است، حقیقت. پزشک که متوجه سکوت و تعمق طولانی موسی شد برای به حرف آوردنش پرسید: راستی چرا نام تو موسی است، چرا تو نام کامل نداری و نامت را نصفه و نیم نهاده‌اند؟ پرسش پزشک باعث پاره شدن رشته افکار موسی گردید گفت: نام مرا انخاس آمون مادرم بر روی من نهاده است، نام مرا بدین دلیل ناتمام گذاشت که بعداً آن را تمام کند اما فرعون که خودش را صاحب همه چیز حتی نام می‌دانست، نامی برای خود معین کرد که مادرم در نظر داشت از این رو نامم نیمه تمام ماند. این صحبت آب سردی بر محفل ریخت حتی میزبان هم حرفی نزد تا سخن بسط نیابد. لحظه‌ای بعد سستی کف گفت: ای شاهزاده در این محفل، همگی به هم اطمینان داریم می‌دانیم سختانی که بین ما رد و بدل می‌شود به بیرون درز پیدا نمی‌کند، با این وجود حرفهائی هست که اگر مطرح نشود بهتر است، ترجیح می‌دهیم همه چیزی را مطرح نکنیم، امیدوارم که صحبت من تو را آزرده خاطر نکند. چون گفتگو گره خورد میزبان به میان شنافت و موضوع بحث را تغییر داد و از موسی سؤال کرد: خب موسی را شنیدیم نیمه دیگر نام تو

چیست. موسی گفت: چون مادرم توفیق کامل کردن آن را نیافت ترجیح می‌دهم نامم همین باشد که هست. ستپ آتون که تا آن لحظه به سخنان همسرش و مهمانانش گوش می‌داد و سراپا گوش بود لب به سخن گشود و اظهار داشت: ما مسن‌ترها فقط دربارهٔ موضوعات مورد علاقهٔ خودمان سخن می‌گوییم در حالی که دو نفر در این مجلس جوان‌اند موسی مهمان عزیز و دخترم مریت آمون هم هستند، اجازه بدهید آنها هم از نظرات افکار برداشت‌های خود صحبت کنند تا ما هم با نظر و طرز فکرشان بهتر آشنا شویم. همسر آتون موسی سپس خطاب به مهمان جوان گفت: امشب شب مهتاب است، ماه با زیبایی تمام بر کوهها و نیل می‌تابد. دختر من مریت آتون راهنمای تو می‌شود تا خانه و باغی که معمار نف برایمان ساخته و تو او را از نزدیک می‌شناسی آشنا شوی ضمناً مناظر فراموش نشدنی پیرامون ما را در شب مهتاب تماشا کنی و در ذهن خود جای دهی. موسی سپاس گویان از جای بلند شد و به همراه مریت آتون دختر میزبان برای دیدن خانه و باغ بیرون رفت.

وقتی دو غریبه آشنا می‌شوند

مریت آتون دختر جوان میزبان موسی را به باغ برد، به پلکانی رسید، موسی را به پایین پلکان برد و گفت: از این نقطه همان‌گونه که می‌بینی نیل هویدا است. موسی پرسید: چرا در این جا نرده به کار برده شده؟ مریت آمون گفت: حالا می‌فهمی، می‌خواهم از همین مسیر تو را به جایی ببرم که تعجب می‌کنی، ناگهان نمای یک معبد با ستون‌های سنگی سیاه رنگ موسی را مجذوب کرد و گفت: آن که یک معبد است. مریت آمون گفت: می‌خواهی داخل معبد برویم؟ موسی سر را به عنوان تأیید تکان داد و با هم به درون معبد رفتند. موسی متوجه شد ستونهای معبد همه از سنگ سیاه هستند ولی کف معبد از سنگ سفید و سقف هم وجود خارجی ندارد! سقف معبد همانا آسمان درخشان بود که ماه در آن خودنمایی می‌کرد. موسی پرسید: سقف ندارد؟ مریت آمون توضیح داد: این معبد را مطابق معماری‌های پیشین ساخته‌اند در آن از منه معبد‌های مصر علیا همین سان سقف نداشت. موسی پرسید: تو که مریت آتون نامیده می‌شوی آیا تو هم خدایان قدیم را پرستش می‌کنی؟ مریت آتون که تا آن لحظه موسی را از نظر نگذرانده بود، موسی را برانداز کرد و لحظاتی خیره بر او نگریست و گفت: مژدد هستم چه بگویم! موسی پرسید؟ چرا مژدد؟ پاسخ سؤال مرا یده. مریت آتون گفت: چون تو یک فرد معمولی نیستی تو از دربار مصر به همراهی یک قشون بدین مکان آمده‌ای، ظاهر تو به خوبی نشان می‌دهد که تو یک شاهزاده هستی، هر چند من تا امروز یک شاهزاده را از نزدیک ندیده‌ام. موسی پرسید: همین دلیل تردید تو است؟ مریت آتون گفت: آری. موسی در میان معبد فاقد سقف به چشم به آسمان دوخت، آسمان صاف بود و ماه معبد را به حد کافی روشن کرده بود. موسی در افکار خود غرق شد و هنگامی که همراهش مریت آتون او را خطاب قرار داد، یکه خورد و به خود آمد. مریت آتون اظهار داشت قبل از آن که با هم به نقاط دیگر برویم تو را عمده‌اً بدین معبد آوردم تا زیباترین نقطه را به تو نشان داده باشم، این معبد به سفارش

مادرم بنا شده. مادرم زنی متدین است و دلش می‌خواست برای عبادت مکانی نزدیک وجود داشته باشد تا در آن عبادت نماید. موسی پرسید مادران چه آیینی دارد که این معبد را ساخته است. مریت آتون گفت: اعتقادات مادرم مثل گذشتگان است و با عقیده مردمان کنونی مغایر می‌باشد. ما شنیده‌ایم که خدایان شما در مصر سفلی و منطقه دلتا خدایان ما را مغلوب ساخته‌اند اما ما در این نقطه نخواستیم خدایانمان که مغلوب شده‌اند، بیرون بروند، ما همان خدایان مغلوب را نگاهداشتیم چون می‌دانستیم این خدایان به جز مصر علیا جای دیگری ندارند بروند. خدایان ما مغلوب خدایان شما شدند، این امر بدیهی بود، اما همان خدایان مغلوب هم به مصر خیلی خدمت کردند و باعث فتوحات برکت و عزت مصریان شدند باید از آنان نیز پاس داشت. موسی گفت: مادران که این معبد را سفارش داده حتماً دلیلی برای برهنگی سقف داشته است، این طور نیست؟ مریت آمون گفت: تقلیدی است از معابد قدیمی. موسی پرسید: تو هم مثل مادر خدایان قدیمی را می‌پرستی؟ مریت آمون گفت آری، من هم مثل مادرم و پدرم خدایان قدیم را می‌پرستم. مریت آمون افزود: نیروهای فرعون به مصر علیا آمدند و علیه هر که پرستنده خدایان قدیمی بود دست به کشتار زدند، تقریباً هر کجا که پا می‌نهادی پایت در خون فرو می‌رفت، زن، مرد، پیر و کودک همه را از دم تیغ گذراندند به طوری که وقتی سربازان از این نقطه رفتند منطقه عاری از سکنه شد. پس پیش از حمله فرعون به پرستندگان خدایان قدیم در مصر علیا در طول نیل صدها قریه آباد و زارعین فعال زندگی می‌کردند، اما سربازان قریه‌ها را چپاول، افراد را کشته و محصولات را غارت کردند، خانه‌ها ویران مزارع خشک و منطقه وسیع به صحرا و بیابان تغییر شکل داد. شگفت آن که عداوت فرعون در مورد مردان یک دشمنی کورکورانه بود، چرا؟ چون حداقل می‌توانست از این مردان، از نیروی جوانان در بسیاری از کارها به ویژه حمل سنگ که بدان علاقه وافر داشت استفاده کند، ولی این را هم نادیده گرفت، عقلش کور بود و آنان را کشت. حالا ای موسی تو از من سؤال می‌کنی کدام خدا را می‌پرستم، می‌خواهی بهانه‌ای پیدا کنی و به عنوان پسر فرعون مرا بکشی. موسی گفت: این گونه نیست که تو می‌پنداری، من نمی‌خواستم بدانم تو چه عقیده‌ای داری و نمی‌خواستم از این سؤال از تو مدرک بگیرم، ابداً. مریت آتون تگاهی به موسی افکند و سرش را سوی دیگری کرد. موسی پرسید: مریت آتون آیا تو از من متنفری؟ مریت آتون گفت: چرا از تو متنفر باشم تو مهمان ما هستی و تا زمانی که در منزل ما سکونت داری عزیز و محترم هستی، اما بدان من تا به حال با هیچ یک از مهمانان این گونه بحث و گفتگو نکرده‌ام، تو نخستین مهمانی هستی که با من تنها و خودمانی و بی‌پرده هستی. وقتی تو با پدرم صحبت می‌کردی گفתי فرعون نسبت به مادرت و تو مهربان نبود و این انگیزه‌ای شد که من با تو حرف بزنم و علت آن را بدانم، همین تضاد فرعون با مادرت به من جرأت داد تا با تو در مورد مسائل خصوصی و درونی بحث نمایم. موسی گفت: بنابراین چرا نام خدای خود را پنهان داشتی و نمی‌گوئی از کدام دسته از خدایان پیروی می‌کنی؟ مریت آتون جواب داد: فرعون با مادر تو ازدواج و تو زاییده آن ازدواج هستی و خون فرعون در رگ‌های تو است. و من چون می‌دانم فرعون چه نظری نسبت به خدایان

دارد ناگزیر آن را مکتوم نگاهداشتم، پدر تو تمام اهالی این منطقه را قتل عام کرد. شاید تو هم روزی چنین بنمائی. موسی گفت: حقیقت آن است گرچه مرا شاهزاده می خوانند ولی من پسر فرعون نیستم! مریت آتون گفت: تو پسر فرعون نیستی؟ موسی با سر جواب داد: خیر. مریت آتون سؤالش را طور دیگری مطرح کرد و گفت: مگر فرعون با مادر تو ازدواج نکرده؟ موسی گفت: ازدواج کرده! مریت آتون گفت: پس خون فرعون نیز در رگهایت جاری است، این طور نیست. موسی گفت: این طور نیست چون من پسر فرعون نیستم! مریت آتون گفت: من به گوش خودم شنیدم امروز سستی کف فرمانده قشون اعزامی می گفت: تو پسر فرعون هستی. موسی توضیح داد: به ضرس قاطع بدان و آگاه باش که من پسر فرعون نیستم، من امروز خوب می توانم درک کنم که فرعون مادرم را قبل از این که بداند آتون پرست است دوست داشت، بعد که فهمید او را کشت مادرم آتون پرست بود و می خواست در فرصت مناسب نام مرا آتون موسی نهاده که فرعون به او مهلت نداد. مریت آتون سراپا گوش شده موسی ادامه داد: در کاخ سلطنتی کاهن اعظم به نام آمون تپ نیز آتون پرست بود. کاهن اعظم نفوذ و تسلط ژرفی بر تمام کاهنان کاخ داشت تا آن که کاهنان پی بردند وی آتون پرست است به فرعون گزارش کردند او هم سر بریده اش را در سبدي برای من فرستاد تا به من بفهماند که هر کسی که آتون پرست باشد این مجازات اوست. سپس موسی تأکید کرد: تو پنداشتی من بدین مکان و منزل آمده ام تا جاسوسی شما را بکنم! اما بدان این تویی که جان مرا در کف داری و نه من مریت آتون پرسید: چگونه من جان تو را در کف دارم. موسی گفت: اگر تو نزد سستی کف اقرار کنی که موسی آتون پرست است و در مورد حرفهائی که راجع به پدر و مادرم که بسیار محرمانه بود نزد تو فاش ساختم کلامی بگوئی و نیز بگوئی قرار بوده من آتون موسی شوم و سپس بر تخت نشینم، سستی کف بی درنگ دستور دستگیری مرا صادر و مرا نزد فرعون می فرستد تا حداقل مجازات که خودش عملاً به من نشان داد، در مورد من روا دارد. مریت آتون پرسید: ای موسی تو که می دانستی فاش ساختن این رازها چه عواقبی در پی دارد پس چرا برای من برشمردی؟ موسی گفت: چون تو را که امروز دیدم احساس کردم در میان آن همه افرادی که دیده ام تو تنها کسی هستی که می توانم به تو اطمینان نمایم و مطمئن هم هستم تو آن را برای کسی بازگو نخواهی کرد. مریت آتون سکوت کرد، موسی از مریت آتون فاصله گرفت و گفت: پس از دیدن تو احساس ناشناخته ای به من دست داد، احساسی که از آن خوشحالم. مریت آتون گفت: از این که من باعث شدم اسرار خود را برایم فاش نمائی پوزش می طلبم، اما از دیدارت بسیار خوشحالم. موسی گفت: این جمله ای بود که می خواستم بگویم و ناتمام گذاشتم. مریت آتون گفت: حالا وقت آن است که از این معبد برویم. آن دو بر فراز بلندی رفتند و نیل در زیر پایشان خروشان می شتافت. موسی نگاهی به مریت افکند و گفت: از لحظه ای که تو را در اتاق دیدم و پدرت تو را معرفی کرد احساس می کنم نیروئی مرا به سوی تو سوق می دهد، دلم می خواهد بار دیگر هم تو را ملاقات کنم. مریت آمون گفت: ای موسی من نیز همسان تو همین احساس را دارم، این احساس مشترک حیرت انگیز است. موسی پرسید از چه رو حیرت انگیز است؟ مریت آتون گفت: آن

زمان که برایم قصه می‌گفتند، می‌شنیدم روزی یک دختر و یک پسر در جایی یکدیگر را ملاقات کردند، آن دو بدون داشتن شناخت و آشنائی قبلی از یکدیگر خیلی خوششان آمد و عاشق هم شدند، من به این قصه به عنوان افسانه گوش می‌دادم و ابداً باور نداشتم دو نفر بدون برخوردها و ملاقات‌های مکرر و قبلی بتوانند به هم علاقمند شوند، اما همان افسانه‌ها اینک به صورت واقعیت بر خود من می‌گذرد، من خواهان تو هستم. البته یک مورد دیگر هم هست، پدر و مادرم هم قبلاً یکدیگر را ندیده بودند، بعداً عشق سراغشان آمد و خیلی هم خوشبخت و خوشحالند، من نمی‌دانم که آیا پدر و مادرم می‌توانند درک کنند که امشب بر من و تو چه احساسی مستولی شده است؟ موسی گفت: حق با تو است آنان از احساسی که بر من و تو مستولی شده بی‌خبراند اما می‌خواهم بگویم گوئی سالهاست تو را می‌شناسم. مریت آتون نیز همین را تکرار کرد. ناگهان موسی وحشت زده خود را عقب کشید و گفت: بگو ببینم تو نامزد کسی نیستی؟ مریت آتون گفت: خیر. چرا این سؤال را می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی در تمام مصر هیچ خانواده‌ای حاضر نیست با خانواده پزشک آتون به خاطر همان آتونی بودنش وصلت نماید، هر کس نام آتون را بشنود می‌گریزد چه رسد که با دختری از خانواده آتون بیامیزد! موسی گفت: اما من این نام را دوست دارم، بهترین نام همانا آتون می‌باشد. مریت آتون پرسید: ای موسی بستگان تو مخالفتی ندارند که با دختری که آتون نامیده می‌شود وصلت نمائی؟ موسی گفت: بستگان من در قید حیات نیستند تا با این جریان مخالفت ورزند، نه مادرم زنده است و نه پدرم بنابراین هیچ مانعی از این نظر بر سر راه ازدواج من با تو وجود ندارد. سپس پرسید: آیا حاضری همسر من بشوی؟ مریت آتون سرش را پایین آورد و تبسم کرد. موسی گفت: بنابراین از این لحظه به بعد نامزد هستیم، مشروط بر این که پدر و مادرت هم موافقت نمایند. مریت آتون گفت: پدرم به قدری به من علاقمند است که همواره سعی دارد رضایت خاطر مرا فراهم کند، بی‌گمان او نیز با این وصلت توافق دارد، چون تو را انسانی منزّه یافتم. موسی گفت: ای مریت من انسان منزّه نیستم. مریت آتون گفت: هیچ انسانی قادر نیست دریابد منزّه است یا منزّه نیست این دیگرانند که رفتارشان را محک می‌زنند و پی می‌برند وی منزّه است یا نیست. موسی پرسید: آیا پس از ورودم به خانه متوجه شدی که منزّه‌ام؟ مریت آتون گفت: آری. موسی گفت چرا نسبت به من مظنون شدی؟ مریت آتون گفت: برای این که این دیدار و احساس هر دو غیر مترقبه و ناگهانی بود که مرا در هم نوردید، مثل یک برق، مثل یک طلوع، وقتی پسر فرعون را در خانه خود دیدم تمام آن فجایع یادم آمد ولی خودت را که دیدم احساس خوبی به من دست داد، اما برایم میهم و سؤال برانگیز بود که به چه دلیل به منزل ما آمده؟ هر کس دیگری هم بود این چنین برداشتی داشت، دشمنی فرعون با آتون پرستان به جایی رسیده که حتی ورود پسرش به نقطه‌ای ایجاد رعب و ترس می‌نماید. سپس مریت آتون گفت: نمی‌خواهی از زمان کودکی خود برایم حرف بزنی؟ از شاهزاده خانم انخاس آمون مادرت بگو. موسی گفت: من تنها عشق و امید مادرم بودم کم کم که رشد کردم و خودم را شناختم آمون تپ کاهن اعظم را شناختم و به او سخت علاقمند شدم، او هم مرا تا سر حد جان دوست داشت روزی با معمار خانه شما

معمار نف قدم زنان نیل را می‌پیمودیم و در کرانه زیبای آن قدم می‌زدیم به یک نقطه که رسیدیم معمار نف توقف کرد و اسرار بسیار مهمی را برایم فاش ساخت. بعد در جایی با پسر فرعون نبرد کردم و با یک چوب شمشیرش را گرفتم! من دست او را از کار انداختم، فرعون از این رفتار بسیار عصبانی شد و مرا به اسم فرمانده اربابانان ولی در واقع به عنوان تبعید بدین نقاط فرستاده و مجاز به بازگشت به پایتخت نیستم. مریت نگاهی به آسمان افکند و ماه را نشان داد و گفت: هم اینک شب به نیمه رسیده است و چند ساعت دیگر روز فرا می‌رسد، حالا چه کنیم؟ موسی گفت: تو می‌گوئی چه کنیم؟ مریت گفت: تو برو با پدرم در مورد من گفتگو کن. موسی پرسید: باید بدانم آیا واقعاً مرا می‌خواهی که از پدرت چنین تقاضائی بکنیم؟ مریت آتون گفت: بی‌گمان قلبم گواهی می‌دهد که تو را می‌خواهم و به از تو نخواهم یافت. موسی پرسید: به نظر تو چه وقت با پدرت می‌توانم درباره تو گفتگو کنم؟ مریت آتون گفت: همین حالا. موسی پرسید: مگر پدرت در این لحظه در خواب نیست؟ مریت آتون توضیح داد: تا من باز نگردم آنها نمی‌خواهند افزون بر این پدرم با سستی کف آن قدر حرف دارد که به این زودی‌ها فرصت خوابیدن نمی‌یابد، هرچند آن دو دارای روحیات متفاوت و تضادهای بسیارند ولی در پاره‌ای موارد حرفهایشان مدت‌ها به درازا می‌کشد. موسی پرسید: دو نفر که از لحاظ روحیه تضاد دارند چگونه می‌توانند ساعت‌ها گفتگو نمایند؟ عجیب نیست؟ مریت آتون گفت: پدرم از نظر روحیه مردی ملایم است، این حلیمی و متانت از شغل طبابت ناشی می‌شود، اما سستی کف فردی است خشن و بی‌رحم که تا به حال صدها تن را به قتل رسانده است بدان آن که نه فقط کوچکترین تأسفی داشته باشد بلکه این جنایات جزء افتخارات اوست! مریت آتون گفت: پدرم به قدری رئوف و مهربان است که هنگام عبور از یک نقطه سعی می‌کند مبادا مورچگان در حال تلاش را زیر پا له کند، سپس ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت: ای کاش می‌توانستی در این جا بمانی! موسی گفت: من فردا از این جا می‌روم ولی قول می‌دهم بازگردم و مصمم هستم که بازگردم. موسی سپس یک حلقه طلا را به شکل حلقه در آورده شده و شکل مقتول داشت از انگشت خود بیرون آورد و گفت: مریت! این انگشت بسیار انگشت ارزشی است، برای من با ارزش‌ترین شیء است چون سالی‌ها به انگشت مادرم بوده و حالا من آن را به عنوان انگشت نامزدی آن را به تو می‌دهم و به انگشت تو می‌کنم. مریت انگشت را بوسید و گفت: من از تو سپاسگزارم، حالا وقت آن رسیده که با پدرم صحبت کنی. مریت راهی شد و موسی هم خواست با او برود ولی مریت ممانعت ورزید و توضیح داد: بهتر است مرا تنها ببینند و تو هم تنها برو. موسی پس از لحظاتی که مریت به راه افتاد او نیز راه خانه آتون موسی را در پیش گرفت، وقتی به نزدیک خانه پزشک موسی رسید صدای گفتگو از درون خانه به گوش می‌رسید، سستی کف و آتون موسی گرم صحبت بودند و صدایشان واضح و رسا به گوش می‌رسید، موسی در همان جا ایستاد تا صحبت آن به اتمام برسد سپس داخل برود. سستی کف می‌گفت: در مسایلی که تجربه ندارم نمی‌توانم حرفی بزنم، اما اگر سؤال کنی اندازه چرخهای ارباب چیست و چه اندازه است من در این مورد مدت‌ها داد سخن می‌دهم اما اگر ساده‌ترین سؤال

پزشکی بکنی ساکت می‌مانم. آتون موسی گفت: بارها آرزو می‌کردم تو یک طبیب می‌شدی، یک دوست قدیمی و یک پزشک وسواسی! سنی کف پرسید: از چه رو این آرزو را برای من می‌نمائی؟ پزشک موسی گفت: چون دقت و وسواسی که تو داری به کار پزشکی می‌خورد و تو یکی بهترین پزشکان شده و من نیز تو را تأیید می‌کردم و نیز ترقیات علمی می‌کردی و در توهم نبود. سنی کف گفت: منظور از توهم چیست؟ آتون موسی گفت: منظورم این است که این قدر پیرامون خرافات نمی‌گشتی، بلکه به جای خرافات به حقیقت پی می‌بردی، به سوی کمال راه طی می‌کردی، عقیده به خرافات انسان را به فساد و تباهی منتهی می‌کند. سنی کف پرسید: بگو بدانم چطور داشتن یک عقیده انسان را تباه می‌کند؟ پزشک موسی گفت: برایت مثالی می‌آورم تا روشن شود، این مثال فرض نیست بلکه تجربه عینی شخص خودم می‌باشد در رابطه با پدرم. پدر من، و نیز پدر بزرگ من به حرفه طبابت اشتغال داشتند، من البته کاملاً نمی‌توانم معین کنم تاریخ تدریس علم طب در مصر از چه زمانی آغاز گشته ولی می‌دانم مصر از نخستین کشور جهان است که در آن طب تدریس می‌شده این قدمت شاید به سه تا چهار هزار سال قبل مربوط شود، متأسفانه این آغاز با خرافات توأم شد، مثلاً می‌گفتند صدائی که از سینه‌مان برمی‌خیزد و همصدای آمون است!! هیچ کس سعی نکرد درباب صدای ما از سینه آمون نیست بلکه از حنجره و دستگاه صوتی خود ما است، قلب درون سینه عضوی است که ابداً ربطی به صدا و تولید صدا ندارد. تجسم کن اگر طی این چند هزار سال هر آینه خرافات توأم با علم پزشکی نبود و پزشکان ما روی قلب مطالعه کرده بودند حالا چه خدمات فراوانی عاید انسان می‌شد. امروز من که یک طبیب هستم مطلع بودم چرا به چه دلیل قلب ناگهان می‌ایستد و انسان بر اثر چه عواملی می‌میرد، علت را که می‌دانستم، نمی‌گذاشتم بیمار بمیرد و از مرگ جلوگیری می‌کردم. طی همین اندک زمان که درباره قلب تحقیقات صورت گرفته من می‌توانم با شنیدن صدای طنین قلب افراد به پاره‌ای از نارسائی‌ها پی ببرم. سنی کف اظهار داشت: من یادم هست یکبار گوش خود را روی سینه‌ام نهادی سپس سقارشاتی در مورد قلبم به من نمودی. آتون موسی گفت: درود بر سردار خوب یادت هست گفتم از عصبانیت تحریک و خستگی و هیجانات شدید پرهیز سنی کف گفت: من یک سرباز هستم تمام این موارد ممنوعه جزئی از روند وجود سرباز است بدون این‌ها نفرات حرکت نکرده فرمان نمی‌برند. نبرد و جنگ یعنی هیجان و عصبانیت و تحریک و تحریک. آتون موسی گفت: تمام این‌هایی که گفتم چه جزئی از سربازی باشد یا نباشد علم پزشکی می‌گوید برای تو زیان دارد، هیجان تو را در میدان نبرد به هلاکت می‌رساند. سنی کف گفت: ای سرور عالیقدر، می‌دانم با این وجود نمی‌توانم نبرد نکنم من از اول خودم را برای هلاک شدن آماده کرده‌ام، من قبرم را هم خریده‌ام تا مرا بعد از مردن مومیائی نمایند، حتی استاد مومیائی‌ام را هم مشخص کرده‌ام. سپس سؤال کرد: آیا شما به عنوان یک پزشک عقیده‌تان نسبت به زندگی پس از مرگ چیست؟ آیا بعد از این که ما درگذشتیم زنده می‌شویم و دوباره همین نوع نیازها را داریم؟ به محض شنیدن این پرسش موسی دقت کرد ببیند جواب آتون موسی چیست، آتون موسی جواب داد: این یکی

از مجهولات است، در واقع من پاسخ این سؤال را تاکنون نیافته‌ام و دارم کوشش می‌کنم مطالعه کرده و بدانم، آن چه من باید بدانم آن است که باید برای حفظ سلامتی و تداوم زندگی سالم کوشید. من سعی می‌کنم بیمارانم را از دردی که می‌کشند رهایی بخشم، آن سؤالی که تو کردی در واقع از جمله سؤالاتی است که از رده و حوزه ما خارج است و خودت اذعان داشتی خارج از محدوده معلومات و اطلاعات است. من هرگاه به صدای قلب بیمار گوش فرا می‌دهم، اگر بیمار مریض باشد پس از درگذشت و در ضمن مومیائی می‌روم ببینم علت ناراحتی آن قلب چه بوده. افزون بر این هرگاه یکی از اهالی کوش و یا لیبی درمی‌گذرد من جسد را می‌شکافم و روی جسد مطالعات مختلف انجام می‌دهم سپس دستور خاک کردن می‌دهم، چون در این منطقه به مومیائی اعتقادی ندارند و مردم مردگان خود را دفن می‌کنند.... سستی کف گفت: به هر حال من چون مرد میدان نبرد هستم و هر لحظه ممکن است با یک تیر یا یک نیزه جان بدهم قبر خودم را خریده‌ام و حالا هم اگر اجازه بدهی من خیلی خسته‌ام و می‌خواهم بخوابم. میزبان گفت: اتاق ویژه تو آماده است می‌توانی خوب تا هر موقع که می‌خواهی بخوابی، اما من منتظرم دخترم مریث که به گردش رفته بازگردد سپس بخوابم سستی کف با گفتن بدرود به اتاق خود رفت و آتون موسی در ایوان خانه به تماشای نیل ایستاد که صدائی شنید و موسی را دید که نزدیک می‌شود. آتون موسی همان گونه که نیل را می‌نگریست ندا داد: امیدوارم شب خوبی برایت بوده باشد موسی گفت: از پذیرائی متشکرم و از این که تا این هنگام شما را بیدار نگاهداشتم پوزش می‌طلبم. آتون موسی رو به موسی کرد و گفت: میهمان عزیز و محترم است، ما از لذت بردن میهمان و پذیرائی لذت می‌بریم، برای ما نهایت سعادت است. موسی که به میزبان نزدیک شده بود مژدد و لرزان درصدد گفتن تقاضای خود در مورد خواستگاری مریث برآمد و بر اثر ناشی‌گری بدون هر گونه مقدمه‌ای گفت: من دختری را می‌خواهم، می‌خواهم او را برای همیشه داشته باشم! موسی آن قدر کلمات را تند و درهم و عجولانه ادا نمود که منظورش درست تفهیم نشد و آتون موسی از آن برداشتی بسیار زننده کرد و خروشید: این است پاداش مهمانوازی، آیا این رسم انسانیت است که تو این چنین رفتار توهینی نسبت به دختر من می‌نمایی؟ موسی از فرط ناراحتی به لابه افتاد گفت: پوزش می‌خواهم، من چنین منظوری نداشتم، سوءتعبیر نفرمایید، می‌خواهم دخترتان را خواستگاری کنم اما بلد نیستم چه بگویم. آتون موسی خشمش فرو نشست. موسی که دید پدر مریث آتون منظورش را فهمیده آرام گرفت و آتون موسی هم گفت: از این که سوء تفاهم شد، پوزش می‌طلبم، تعجب مکن چون ورود تو به این خانه یک روی داد بسیار نادر و غیر مترقبه محسوب می‌شود، مخصوصاً با شیوه‌ای که تو در کاخ پرورش یافته‌ای و با بی‌بند و باری رایج در قصر همه گونه برداشتی می‌توان داشت. من به نحوه زندگی در کاخ فرعون بیگانه نیستم، بسیاری از مسایل رعایت نمی‌شود، من هم گمان کردم تو به همان رویه در این خانه عمل کرده‌ای و اتفاقی رخ داده، همان اتفاقاتی که در پایتخت مصر می‌افتد موسی گفت: هر چند من در کاخ پرورش یافته‌ام ولی مرا با شاهزادگان دیگر مقایسه نکنید. این موضوع جنبه فرعی قضایا است اصل مطلب آن است که من جداً

می‌خواهم با دختر شما ازدواج کنم از او خیلی خوشم آمده از همین رو آمده‌ام مریت را خواستگاری نمایم. پزشک موسی پرسید: چه اتفاقی رخ داده که طی چندین ساعت تو این چنین شایق شدی، این همه علاقه زیاد طی این مدت اندک غیر طبیعی می‌نماید، علاقه امری بطئی است و نه ناگهانی. موسی گفت: شاید دلیل عمده آن باشد که من تاکنون با هیچ دختری برخورد و صحبت جدی این چنانی نداشته‌ام، دختر شما نخستین دختر عشق آفرین زندگی من است و مورد توجه‌ام قرار گرفته. موسی آتون پرسید: موسی تو چند سال داری؟ موسی گفت عمر من از نیمه هیجده می‌گذرد و در آستانه نوزدهمین سال هستم. آتون موسی گفت: طبق رسم دربار پسران از همان کوچکی سرنوشت ازدواجشان با گزینش یکی از دختران درباری برای آنها رقم می‌خورد، تو نامزد نداری؟ موسی گفت: مادرم شاهزاده انخاس نخواست برایم نامزد تعیین کنند. آتون موسی پرسید حتماً دلیل هم داشت! موسی گفت: این عدم گزینش نامزد که خلاف قاعده بود دلیل محکمی داشت ولی من نمی‌توانم در این موقعیت برای شما بازگو کنم چون شما ناگزیرید تا طلوع آفتاب و یک غروب آفتاب به حرفهای من گوش کنید، هم من باید فردا صبح از این جا بروم و هم شما خسته هستید و حوصله گوش کردن این قضایا را ندارید. پزشک گفت: لازم نیست تمام جزئیات را برشمردی چون تو اینک درخواست دختر مرا کرده‌ای و من باید در این مورد تصمیم بگیرم و مادرش را هم راضی کنم وقتی شناختی از گذشته تو نداشته باشم آنهم گذشته‌ای به این مفصلی که خودت اقرار کردی چگونه می‌خواهی من جواب مساعد به تو بدهم، بنابراین بهتر است مرا در این مورد هر چند به اختصار روشن نمایی. موسی توضیح داد پس از هجرت قوم اسراییل به سرزمین کوش در منطقه، دلتا در مصر و وقایع تاریخی که بر آنان گذشت... پدر و مادرم هم مثل سایر افراد قوم اسراییل در سرزمین کوش زندگی می‌کردند و گویا برده بوده‌اند، یعنی در واقع من یک برده زاده‌ام نه یک شاهزاده، مرا در کودکی به علت ترس از فرعون و مأمورین وی که کودکان را می‌ربودند در سبیدی نهادند و روی نیل رها ساختند، شاهزاده انخاس آمون که فرزند نداشت مرا یافت و به جای فرزند به فرعون معرفی کرد و... موسی تمام سرگذشتش را به طور اختصار برشمرد و دیگر آفتاب زده و روز فرا رسیده بود. موسی گفت: گمان کنم حالا که دانستید کنیز زاده هستم و شاهزاده نیستم با درخواست من برای خواستگاری دخترتان موافقت نخواهید کرد. آتون موسی گفت: ای جوان تو راز بسیار بزرگی برای من برشمردی و بدان که این راز در همین جا محو می‌شود و جز خودم هیچ کس از آن مطلع نخواهد شد حتی من همسر و دخترم مریت آتون هم نمی‌گویم، تو هم مگو. رازداری جزء شغل و حرفه پزشکی است، هر پزشکی سینه‌ای مالا مال از اسرار دارد و این رازها هرگز فاش نمی‌شوند. آن چه مهم است بدانی آن است که دختر من مریت از آن تو است و پس از بازگشت از کوش مجازی با دخترم مریت ازدواج نمایی. موسی شگفت زده پرسید: واقعاً بعد از بازگشت از کوش به دخترتان اجازه می‌دهید همسر من شود؟ آتون موسی گفت: به یقین که چنین است. موسی گفت: اما بازگشتم از مصر بسی طولانی است، شاید ماهها طول بکشد من که قبلاً گفتم سه سال در تبعید باید بمانم. آتون موسی گفت: طول زمان خود کارگشا! است به

هر حال این آینده تو است کاری نمی‌توانی بکنی باید صبر داشته باشی تا زمان سپری گردد، من بر سر حرفم هستم. موسی گفت: چرا حالا نمی‌توانم یا دخترت ازدواج کن؟ آتون موسی گفت: چون تو هم اکنون عازم کوش هستی در میادین نبرد به سر می‌بری، آیا دیده‌ای فرمانده‌ای همسرش را با خود به میدان جنگ بیاورد؟ سرنوشت تو نامعلوم است. موسی گفت: اجازه بدهید قبل از حرکت به کوش مریت را ببینم. آتون موسی گفت: ترجیح می‌دهم دخترم را نبینی چون این دیدار سستی کف را به شک می‌اندازد و گمان می‌کند من طبق نقشه تو را داماد خود کرده‌ام برای من و دخترم خوب نیست. موسی گفت بنابراین بدرود! آتون موسی گفت: به امید دیدار.

موسی در کوش

از زمانی که قشون اعزامی از مصر علیا به راه افتاد تا زمانی که به کوش رسیدند دچار آفتاب سوزان، حمله حشرات، خرابی و شکستگی چرخ‌های ارابه، فرو رفتگی در گل و لای ناشی از سیلاب شدند و حتی شب‌ها هم آرامش و آسایش نداشتند. روزها موسی باید پیاده طی طریق می‌کرد و شب‌ها را به دفع مگس‌های گزنده می‌گذراند که خواب از چشمان همگان ربوده بودند. نیروی اعزامی هر چه به طرف جنوب بیشتر پیشروی می‌کرد رسوب و گل و لای ضخیم‌تر و سخت‌تر راهشان را دشوارتر می‌ساخت. پس از مدتی که از سیلاب و گل و لای خارج گشتند زمین خشک ولی غبارآلود و گردآلود گردید، غبار و خاک به جای پشه نفس‌نفرات را برید. رسوبات به صورت غبار به قدری نرم بود که در تمام زوایا نفوذ می‌کرد، مخصوصاً از همه آزار دهنده‌تر چشمان نفرات بودند که بر اثر گرد و غبار قادر به تشخیص رو به رو و حرکت دیگر نفرات نبودند. بدون استثناء تمام قشون به سرفه‌های شدید افتادند و روحیه همه را تخریب و از جان خود سیر کرده بود. نیروی اعزامی با فلاکت از دُومین آبشار گذشت و به سُمین آبشار رسید. در این نقطه نیل که در مصر سفلی بسان نهری آرام می‌خزید، مثل اژدهای دمان می‌غرید و سرعتی سرسام‌آور و شتاب فشاری غیر قابل باور داشت به طوری که اهرام هم جلودارش نبودند. طنین ریزش آب به اندازه‌ای هولناک بود که انسان می‌پنداشت دنیا در حال تخریب است. پیش از نزدیک گشتن به هر آبشار آنان که زورق‌های شطی داشتند باید محموله‌هایشان را از زورق به خشکی انتقال می‌دادند از خشکی بگذرند و در آن سوی آبشار فرود آیند. این کار برای سربازان خسته و وامانده بدترین شکنجه بود چون دیگر رمقی نداشتند حرکت کنند چه رسد به جابه‌جائی محموله‌های نظامی سنگین و کمر شکن سربازان ناسزاگویان با جان‌کندن ناگزیر با حرکت بسیار کند و بطئی به نقل و انتقال بارها پرداختند. پس از گذشتن از چند آبشار هوا به شدت گرم شد و نفرات نتوانستند در خلال روز حتی گامی به پیش بردارند. سستی کف فرمان استراحت در روز و حرکت در شب صادر کرد. موسی در کاخ سلطنتی طی تاریخ مرتباً بین این کشور و آن کشور جنگ شده اما مزه جنگ و جو جنگ و زحمات جنگ را هرگز نچشیده بود، نیش حشرات، راه پیمائی‌های ملال‌آور و بی‌خوابی‌های کشنده را

نمی‌دانست چیست. در بعضی از مناطق لم یزرع که نیل هم عبور می‌کرد صحرا چنان خشک بود که به فاصله اندکی از نیل حتی یک علف هم نمی‌روید. در پاره‌ای از مناطق کوهستانی که نیل می‌گذشت وضع راه به قدری صعب‌العبور بود که در روز فقط می‌توانستند اندکی جلو بروند، محمولات نظامی، بار و بنه و حیوانات همه دست و پاگیر و سنگین و سخت حرکت بودند. مخصوصاً در رأس همه ارايه‌ها را باید حمل می‌کردند چون چرخهای ارايه در مناطق کوهستانی نمی‌چرخید. روز حرکت همراه با نیروی اعزامی تعداد چهل نفر کاهن نیز اعزام شدند اما این کاهنان در نیمه راه در یکی از معابد جنوب متوقف شدند و از ادامه راه جداً منصرف گردیدند. نیروی اعزامی بدون کاهنان بسان کودکان بی‌سرپرست می‌ماندند. سربازان مزدور بیگانه حتی از سربازان مصری هم وضعشان وخیم‌تر بود. شب‌ها در اتراقگاه آوازه‌های دستجمعی برای کاهش فشارهای همه جانبه سر می‌دادند تا تقویت روحیه شوند. اوضاع در نواحی خشک و گرم با توجه به مسیر خسته‌کننده پشت سر گذاشته و مسافت طولانی پیش روی رفته رفته مقاوم‌ترین نفرات را هم به زاری و تضرع واداشت، آن‌ها به زمین و آسمان و بیابان نفرین می‌فرستادند. سربازان هاتی سرود دستجمعی غم‌انگیزی تکرار می‌کردند که موسی! می‌خواست بداند معنی آن اشعار چیست و یک شب از یکی از آنها خواست آن اشعار را برایش ترجمه نماید؛ ای ماه بلند که به دنبال خود ستاره داری، می‌بینمت هر شب بدان من هم مسافت طولانی در پیش روی دارم، اما من به جای ستاره دل به دنبال دارم. موسی پس از فهمیدن مفهوم اشعار شب‌ها یا شنیدن آن حالت حزن به وی دست می‌داد چون اشعار دقیقاً زبان حال موسی بود، دل در گرو داشت راهی طولانی در پیش و دل در گرو دختری چشم به راه که نمی‌دانست دیدار میسر می‌گردد یا نه. غلام هاتی او نون، که کمتر سخن می‌گفت با تحمل رنج راه و آن مصائب شبانه روزی دهش را به کلی دوخت به طوری که همان کلمات آری و یا نه را هم با علامات و اشارات جواب می‌داد. شگفت آن که نگاه ژرف او به موسی این تهدید را تفهیم می‌کرد که نون در پی قتل اوست. در یک مسیر وضع از بد هم بدتر شد چون تا آن مسیر نیل تقریباً مسیری مستقیم طی می‌کرد ولی پس از آن حرکات مارپیچی نیل آغاز و قشون ناگزیر از پیروی آن مسیر در نتیجه پیمودن مسافت طولانی و اضافی شدند، راهی که در حالت عادی طی یک روز قبلاً طی می‌کردند در پاره‌ای به چندین روز راه پیمائی مبدل می‌شد. قشون راه دیگری به جز کرانه نیل نداشت، به محض فاصله گرفتن از نیل لشکر عطش و بی‌آبی انسان و حیوان را هلاک می‌کرد چون به جز نیل در تمام آن مسیر قطره‌ای آب هم به دست نمی‌آمد. در آن بیابان همراهان قشون اعزامی سوسمارهای بیابانی و کرکس‌های آسمانی بودند که در انتظار از پا درآمدن سربازان وامانده بودند تا پیرامونش گرد آیند و در یک چشم بر هم زدن جز چند تکه استخوان از او چیزی باقی نگذارند. از هنگام شروع حرکت تا نیمه‌های راه نیل به صورت‌های مختلف تغییر شکل می‌داد، در جلگه‌ها آرام، در هنگام طوفان کف بر لب می‌آورد در تنگه‌های سنگلاخی می‌غرید و چنان خروشی سر می‌داد که گوئی چند ده تا رعد با هم می‌غرند. در تمام مسیر قشون به ندرت و شاید ابداً آبادی وجود نداشت این مناظر خشک و یکنواخت و تمام

نشدنی برای همگان کسالت آور بود، تنها در پاره‌ای نقاط که زارعین کشت و کار می‌کردند سربازان برای تنوع به سویشان می‌رفتند و از آنها اجناسی می‌خریدند، اما این هم در نوع جیزه غذائی تغییری نمی‌داد، غذا از ابتدای حرکت تا انتها یکسان و سربازی بود. پس از بسی ملالت‌ها و مشقات لشگر به آبشار ششم نیل رسید، چارپایان به علت غلت علیق رمقی برایشان باقی نمانده بود، حیوانات هر روز نحیف‌تر از روز پیش فشار بیشتری تحمل می‌کردند. پس از عبور از ششمین آبشار موسی نیل را بسان روزی دید که از مصر سفلی آرام حرکت می‌کرد، حرکت نیل بطئی و آهسته و ملایم بود. از آن به بعد وضع زمین هم فرق کرد و رنگ خاکی رفته رفته سبزی و علف زار به خود دید، مراتع باگله‌های حیوانات وحشی خودنمایی کردند که با دیدن آن نفرات فرار دستجمعی شان باعث تفریح سربازان می‌شد.

در این مقطع سستی کف فرمانده قشون اعزامی موسی را فراخواند و فرمان داد از آن نقطه طلایه دار قشون شود. در واقع هتپ ره باید به عنوان مقام جانشین طلایه دار می‌گردید اما سستی کف ترجیح داد موسی را طلایه دار کند. موسی طی آن سفر تجارب فراوان اندوخته و شقاوت زیادی متحمل گردید و پا به پای سربازان تمام مسیر را در بیابان و سنگلاخ طی می‌کرد و شب دیرتر از دیگران می‌خوابید چون ناگزیر بود به تمام قسمت‌ها سرکشی کند، او یامداد هم قبل از نفرات بیدار می‌شد. این رفتار و کردار از دید تیز سستی کف که همه چیز را زیر نظر می‌گرفت پنهان نماند. موسی و ارابه‌ران او نون هر دو در سنین شباب و نیرومندی بسیار خوش بنیه بودند. آن دو بدون گله و شکایت وظائفشان را انجام می‌دادند. آن روز که سستی کف موسی را فرا خواند تا سمت فرماندهی را به وی ابلاغ کند از موسی سؤال کرد: چه تفاوتی بین امروز و روز حرکت که گفתי خرسندی حرکت می‌کنی در خودت می‌بینی؟ موسی گفت: حالا هم خوشحالم. سستی کف سؤالات فراوانی از موسی کرد و در نهایت با سنجیدن استعداد و مقاومت و توانائی او وی را طلایه‌دار نمود. موسی از شنیدن برگزیدگی بدان مقام بسیار خوشحال و ضمناً شرمند شد و گفت: من لایق این مأموریت مهم نیستم. سستی کف گفت: بنا به معیارهای من و سنجش بر اساس چارچوب‌های سربازی تو بسیار شایسته هستی. فردا به مکانی خواهیم رسید که سبز و خرم است اردو سه روز استراحت دارد تا سر و سامانی هم به وضع ارابه‌ها بدهیم. تو از این به بعد چشم و گوش قشون هستی. موسی با تعدادی از ارابه‌ها پیش رفت. او با صداهای مختلف، علائم مخصوص، صدای پرندگان، به طور طبیعی و مصنوعی باید کاملاً می‌شد تا هنگام ضرورت بتواند تصمیم فوری و قاطع بگیرد زیرا بومیان سرزمین کوش صدای پرندگان و جانوران را بسیار دقیق تقلید می‌کردند و بدان وسیله به یکدیگر پیام می‌رساندند. سستی کف به موسی گفت تو ممکن است در شب صدای شغال بشنوی، تعجب ندارد ولی در خلال روز شنیدن صدای شغال زنگ خطر است چون شغال در خلال روز بیرون نیست که صدائی از خود خارج کند، این صدا مطمئناً صدای شغال‌های در کمین نشسته کوش است که بر حرکت قشون نظاره می‌کنند یا مواظب جوجه تیغی‌های مصنوعی هنگام شب باشد مبادا انسان‌ها در استار جوجه تیغی برای شیخون شبانه به درون قشون نفوذ نمایند. شب به مراتب حرکت و مسئولیت

طلایه‌دار سنگین‌تر از روز است. در تاریکی کمین، حمله، دام به سهولت عملی است. پس از طی مسافتی از آبشار ششم حرکت در شب متوقف و به روزها موکول گردید. شبانه پاسداری به عهده دو دسته به فاصله هر پانصد گام نهادند. احتیاط از زمان ورود به ناحیه کوش به حد اعلا رسید چون بومیان کوش هر لحظه امکان حمله آوردن و یورش در برنامه‌شان داشتند. در یک صبح که موسی فرمان حرکت داد ناگهان نفرات پیشقراول فریادهای رمزی و مخصوص سر دادند که علامت خطر بود. موسی فوراً با ارابه جلو رفت تا از اوضاع سر در بیاورد هشدار پیشقراولان به تمام اردوگاه آماده باش داد و همگی در حالت تدافعی و آمادگی قرار گرفتند. سستی کف خود به جلو رفت و با یک نگاه گفت: این دشمن نیست بلکه محموله‌های دشمن است، قبلاً هم جنگجویان کوش را دیده‌ام، آنها نخست بار و بنه را حمل می‌کنند سپس خود به دنبال آن حرکت می‌نمایند، این نوع سیستم نظامی از ویژگی‌های بومیان جنگنده کوش است. به نظر من تعداد نگهبانان بار و بنه نباید از پنجاه نفر تجاوز کنند، اما قشونی که این بار و بنه را با خود می‌برد یک نیروی عظیم باشد. سستی کف از فراز بلندی مشرف بر مکان نیروهای کوش پایین آمد و فرمان داد تعداد پنجاه ارابه در طرفین مستقر گردد، و یکصد ارابه هم در رأس سپاه آماده حمله باشد. سستی کف به راننده ارابه‌اش سوکر موسی گفت: پنجاه تن تیرانداز با کمان‌های آماده از پشت سر ما را حمایت کنند. سپاه کوش مرکب از سیاهپوستان پوشش پوستین داشتند به طوری که با حیوانات اشتباهی گرفته می‌شدند. پوست‌ها بعضی خال‌دار بود که وقتی جلو می‌آمدند پوست زیبای یوزپلنگ مشخص شد. این تعداد سیاهپوست که از فاصله دور به نظر سستی کف نگهبانان رسیدند به طرف اردوی مصر پیش آمدند و بر خلاف انتظار همگان چند تن بیشتر نبودند، یک تخت روان، حاملان تخت روان و دو تن در اطراف تخت روان که آرام آرام پیش آمدند. موسی دید بر فراز تخت روان شخص قرار گرفته که جنسیت او کاملاً مشخص نیست. شاید یک زن، شاید هم یک مرد بود و یا یک کودک بود. در عقب تخت روان تعدادی سیاهپوست در یک ستون چهار نفری حرکت می‌کردند و روی سرشان محموله‌هایی نهاده بودند. معلوم نبود در آن محموله‌ها چه چیز است ولی هر چه بود اسلحه جنگی نبود. نفرات سیاهپوست خونسرد، بسیار آرام به ارابه‌ها نزدیک گشتند گوئی به مهمانی می‌آیند. تخت روان ایستاد و تخت روان سوار پیر مردی بود که چهار زانو زده و در دست و گردنش طوق طلا افکنده بود. در دو طرف دو سیاهپوست جوان ایستاده بودند، آنان نیز گردنبند طلا به گردن آویزان داشتند. در فاصله تقریبی پنجاه قدمی سستی کف فرمان توقف داد، همه ایستادند. سیاهپوستی که نیزه‌ای بلند در دست داشت به نفرات فرمان صف بستن داد، سیاهپوستان صف گرفتند. پیر مرد تاجی را از کنارش برداشت و بر سر نهاد، یک تاج تمام طلا. سیاهپوستان حامل محموله‌ها آن چه بر سر داشتند زمین نهادند. سپس صف گرفتند. موسی نمی‌توانست بفهمد جریان چیست. دو نفر از سیاهپوستان بازوان پیر مرد را گرفتند و به او کمک کردند از تخت پیاده شود. پیر مرد به سختی گام بر می‌داشت. موسی یادش آمد که کاهن اعظم کاخ آمون هتپ به او یادآور شده بود سن سالخوردگی سن روماتیسم و درد آن نمی‌گذارد شخص به راحتی حرکت کند و آن

پیر تاج بر سر همان ناراحتی را داشت. آنان به فاصله چند قدم از رأس قشون توقف کردند و پیر مرد با وجود فقدان دندان سعی کرد تبسم کند. موسی نمی‌دانست سیاهپوستان به چه زبانی سخن می‌گویند و هنگام ادای کلمات آنان کلمه‌ای درک نکرد. دو نفر از همراهان پیر مرد که سخنانی به زبان خودشان گفت، گفته‌هایش را بلند بلند ترجمه کردند:

- این پیر مردی که شما می‌بینید نامش ایرگه‌باین است. ایرگه‌باین سلطان کوش است. ایرگه‌باین می‌گوید درود بر شما، صلح و نعمت نصیب شما باد و هرگز رنج و محنت با شما نباشد. سپس خودش را معرفی کرد:

- من پسر ایرگه‌باین پادشاه کوش هستم. سستی‌کف بعد از فهمیدن آن مطالب با لحنی بسیار خشن که انتظارش نمی‌رفت پرخاش کرد که: من شنیده‌ام ایرگه‌باین خوش‌آمد می‌گوید، من فرمانده کل قشون اعزامی مصر هستم به فرمان فرعون آماده تبیه شما هستم. پیرمرد که همچنان تبسم می‌کرد وقتی جملات سستی‌کف را برایش ترجمه کردند به سیاهپوست کنار دستش جملاتی را زمزمه کرد و پسر دیگر آن را به این مضمون ترجمه کرد: با این که من مدتی را در کرنک به سر برده‌ام و با مصریان داد و ستد داشته‌ام اما امیدوارم هر آن چه که پدرم زمزمه کرد بتوانم به شما منتقل نمایم. این پدرم که کنارم نشسته است می‌گوید: من پادشاه کوش برای برادرم پادشاه با عظمت مصر احترام فراوان قایلیم، من نمی‌توانم عناوین واقعی که زبندۀ فرعون است بر زبان برانم، کلمه‌ای در این مورد ندارم بنابراین می‌خواهم با زبان ساده خیلی خودمانی مطالبم را بگویم، اجازه می‌دهید؟ سستی‌کف در پاسخ گفت: این شخص چون خودش را پادشاه خواند من حاضر نیستم با او گفتگو کنم اما به شرطی که به عنوان یکی از خادمان فرعون حرفی دارد، بزند. سستی‌کف با چنان هیجان و تنش کلماتش را بیان می‌نمود گوئی می‌خواهد با آن کلمات هم بجنگد. پادشاه کوش پیام سستی‌کف را شنید، متواضعانه سر فرود آورد و با پسرش مدتی حرف زد و پسرش سر برداشت و ترجمه کرد: پدرم می‌گوید من به عنوان یکی از خادمان فرعون با شما صحبت می‌کنم چون می‌بینم شما خیلی عصبانی هستید برای فرو نشانیدن خشم شما از خادم هم کمترم بلکه کمی از آن وضع هولناک فرود آید. پدرم می‌گوید برای فرو نشانیدن خشم و حالت پرخاش جویانه شما تعظیم و سجده هم می‌کند تا بتوان با هم گفتگو کرده بلکه از خویریزی جلوگیری شود، پدر من طالب صلح و مخالف ستیز است. من که پسر او هستم، نامم پوریا است، پوریا در زبان کوش مفهوم پدر می‌دهد اما پدر من می‌گوید من دیگر آفتاب لب بام هستم می‌خواهم ملت و مردم کوش در صلح و صفا و بدون خونریزی زندگی کنند. حالا اگر چند تن اشرار که خود ما نیز به دنبالشان بودیم، دستگیرشان کردیم، تنه شدن اشتباهی کرده‌اند نباید ملتی را به پای گناه نادانان قتل عام کرد، و ما برای جبران، برای رفع کدورت به عنوان خادم پادشاه مصر آمده‌ام بگویم شما از تقصیرات آنان بگذرید، البته این تقاضای ترس و زبونی نیست، چون مردان کوش در نبرد امتحان دلاوری خود را به نمایش گذاشته‌اند، من از نابودی کودکان و زنان زبان بسته می‌هراسم، بیایید برادرانه موضوع را فیصله دهیم شما بیهوده این همه

مسافت طی کرده‌اید تا به این دیار برای خونریزی بیایید، فکرش را که بکنید می‌بینید رنج بیهوده کشیده‌اید، حالا هم که آمده‌اید ما نمی‌گذاریم دست خالی باز گردید، از جانب مردم کوش هدایائی برای پادشاه مصر تهیه کرده‌ایم که این نشانه دوستی و وحدت بین دو کشور تلقی شود، سپس شروع به برشمردن هدایا نمود: هر چند ما ملتی هستیم که از نظر مالی حتی به پای یک شهر مصر هم نمی‌رسیم اما هدیه‌هایی در خور پادشاه داریم، ده هزار قطعه سنگ طلا، از نوع مرغوب‌ترین طلای مشهور کوش، بیست هزار سنگ نقره، یکصد هزار سنگ عاج، عاج فیل که ارزشش با طلا پهلوی می‌زند. در کوش مرغ‌هایی زیبا به وفور پرورش می‌یابند، ما برای پادشاه مصر هزار سنگ پر زیبای مرغ هدیه داریم، پنجاه فقره سنگ الماس، پانصد سنگ یاقوت، یک هزار سنگ مس، دو هزار پیمانه بهترین پشم گوسفند، پانصد پوست پلنگ، هزار قطعه پوست آهو، پنج هزار سنگ عسل از عسل‌های زنبوران وحشی کوهستان و بالاخره ده هزار عدد مروارید رنگارنگ این مرواریدها از معابد جمع‌آوری شده و از طرف کاهنان است، با کوچکترین قطعه مروارید می‌توان ده‌ها کنیز، چند شمشیر آهنی در هاتی خریداری کنید. این مرواریدها گران‌بهاترین هدیه است چون طی سالیان دراز کاهنان آنها را جمع‌آوری کرده و در مخازن معابد نهاده‌اند و هیچ‌کس نباید از آن استفاده کند، اما همه را تقدیم کردیم تا دوستی خریداری کنیم. موسی از مشاهده آن همه هدایا بعداً گفت: این مردم می‌توانستند با این هدایا بهترین نفرات را خریداری می‌کردند افزون بر این آنها در وطن خود می‌جنگیدند و تعدادشان هم به مراتب از نیروهای مصری فزون‌تر بود. سستی کف پس از سکوت طولانی لب به سخن گشود: ای ایرگه‌باین! آیا تو می‌پنداری می‌توانی فرعون مصر را با رشوه و هدایائی که به نظرت عظیم می‌آید از هدفش منصرف نمائی. تمام هدایائی که تو داری به اندازه گوشه‌ای از یک مکان ناچیز پایتخت مصر هم نیست، ما با این گونه تمهیدات از قصد خود باز نمی‌گردیم و شما محکوم به نابودی هستید! من یک سرباز و یک نظامی هستم، آن چه برای من اهمیت دارد اجرای عدالت پادشاه مصر است، شما از اسرای ما محسوب می‌شوید. پسر پادشاه کوش با ناراحتی گفته‌های سستی کف را برای پدرش ترجمه نمود ولی قبلاً گفت: ای سردار پدر من پیر و فرسوده است تو او را اسیر مکن تاب اسارت را ندارد، اما من و برادرم بدون مقاومت در اختیار شما هستیم، افزون بر این چون او با این حال و احوال به پیشواز شما آمده است جوانمردی نیست با او این گونه رفتار می‌کنید. سستی کف گفت: خاموش و اشاره به ارباب‌ران خود سوکر موسی کرد و سوکر موسی با یک حرکت ناگهانی پسر را هدف نیزه قرار داد، پیر مرد و پسر دیگر را نیز درجا کشتند هدایا را هم ضبط نمودند تا برای فرعون فرستند. تمام این اتفاقات طی چند لحظه کوتاه به وقوع پیوست. سپس سستی کف فرمان حمله به سوی کوش صادر کرد. قتل عامی که در آن ناحیه شد موسی را چنان نگران و بیزار از جنگ کرد که تا مدتی مثل ارباب‌ران خود نون صحبت نکرد.

بازگشت

موسی به عنوان طلایه‌دار لشکر هر چند دلگیر اما کاری از دستش ساخته نبود و باید به وظیفه‌اش عمل نماید. نیردی که روز قبل به چشم دید مخوف‌ترین مناظری بود که تصورش هم برایش سخت می‌نمود. موسی آن روز بدین نکته پی برد: در میدان نبرد ترس و خشم حاکم مطلق‌اند. جنگ یعنی جتون پذیرفته شده، جنونی آتی حیوانی، در آن روز موسی دید که چگونه انسان از هر حیوان درنده و وحشی پست‌تر و بی‌رحم‌تر و بی‌عاطفه‌تر است، انسانی که برای کشتن، فقط برای نابودی مجهز شده، با رنج و محنت با آن دوری مسافت!! به فرمان فرعون موسی سه سال باید در تبعید می‌گذرانید اما از آن مدت تا آن جنگ چهار سال گذشته بود و از نظر قانونی مدت تبعیدش به سر آمده بود. موسی به عنوان جوانی که فقط دو دهه و اندی از عمرش می‌گذشت ناگهان در سرش موهای سپید روید که ناشی از رنج و ناراحتی‌های روحی طی دوران نبرد بود، نیردی که سرتوشت موسی را تغییر داد.

موسی طی آن نبرد سوار بر ارابه زوبین به دست از خود دفاع می‌کرد، اما ارابه موسی آن چنان تیز بود که اجازه نزدیک شدن دشمن را نمی‌داد. موسی آن روز به ارزش نون غلام و ارابه‌ران خود پی برد چون توانست جان موسی را چندین بار از مرگ حتمی نجات بدهد. زمین پوشیده از جسد جنگجویان بود. موسی ناگهان سوکرموسی راننده ارابه سستی کف فرمانده قشون اعزامی را دید که به طرف او می‌آید. سوکرموسی فریاد زد: موسی به دنبال من بیا فوراً باید نزد سستی کف فرمانده برویم. موسی به نون فرمان داد او را تعقیب کن. جلو چادر فرمانده سوکرموسی ایستاد و به موسی گفت: حال فرمانده وخیم است! موسی پرسید زخم برداشته؟ سوکرموسی گفت: فرمانده دلیرتر و شجاع‌تر از این است که در جنگ جان بیازد، او ناگهان حالش به هم خورد و به زمین افتاد، علت آن نامعلوم است، ما او را بدین جا منتقل کرده‌ایم و او اولین درخواستش دیدار تو بود، حالا آرام به درون برو!

پیرامون بستر سستی کف افسران عالیرتبه تجمع کرده و همه نگران بودند. قبل از رفتن موسی به نون غلام خود گفت: من احضار شده‌ام و باید به درون بروم تو همین جا باش تا من بازگردم. موسی ملاحظه کرد که فرمانده در حالت نزع بسیار چروکیده گویی سالیان دراز طی همان چند روز بر او گذشته در بستر دراز کشیده است. سستی کف تکان کوتاهی با دستش به موسی داد و گفت: پسر من خواستم تو را در این حالت رزم و با این هیبت ببینم. من باید تو را ملاقات کرده سپس می‌مردم. موسی آثار مرگ در چهره سستی کف به وضوح دید و فرمانده دست موسی را گرفت و فشار داد: تو عیناً پسران فرزندم هستی من به وجود تو افتخار می‌کنم، امروز خبرهای رسیده حاکی از رهبری و هدایت خردمندانه تو بوده، اما می‌خواستم بدانم از روزی که ایرگه‌باین سلطان کوش را به سزای اعمالش رساندم تو را ندیدم. آیا برای این عدم حضور دلیل خاصی داری؟ موسی گفت: تو شقاوت را به جای عدالت در مورد آن پیر مرد اجرا کردی. سستی کف افسران دیگر را مرخص کرد و گفت: حالا آن چه در درون داری واضح بگو و موسی گفت: تو چگونه توانستی پیرمردی که خود را تا سطح خاک کشاند و آن چه هستی خود، مملکت و

معابدش بود در طبق اخلاص نهد و به تو عرضه داشت و تقاضای بخشش نمود، او به پای خود به پیشواز آمد، لبخند می‌زد پسرانش را برای احترام تو کوچک و حقیر شمرد، همه را خادم فرعون مصر و فرمانده فرعون خطاب کرد اما تو هم هدایا را گرفتی و هم او را بیرحمانه به قتل رساندی، تو باید یک لحظه قبل از کشتن وی خودت را به جای او می‌گذاری و گناه ناکرده او را مدّ نظر می‌آوری. من تاب تحمل آن صحنه را نداشتم. ستی کف گفت: بخشودگی پادشاه کوش در اختیار من نبود، من مأمور شده بودم بروم کوش را فتح کنم، جزییات دیگر در این قضایا جزء اصول نظامی نیست من اطاعت فرمان فرعون کردم. موسی گفت: تو بدون کشتن آن، بدون قتل عام زنان و کودکان هم می‌توانستی مأموریت خود را انجام بدهی، تو مرا از هر چه جنگ و نبرد و میدان جنگ است سخت بیزار کردی، مقام انسانیت را نزد من نزول دادی نمی‌توانم فراموش کنم، هنوز چهره آن مرد که با دل پر امید فقط به خاطر مردمش گفت به خاک می‌افتم اما به زنان و کودکان کاری نداشته باش پیش نظرم است. ستی کف ناگزیر بحث را عوض کرد و گفت: ای موسی می‌خواهم تو تا لحظه آخر در کنار من بمانی. موسی گفت: من در کنار تو خواهم ماند. ستی کف گفت: هر چند از نخستین روز که تو به نیروهای ما پیوستی فهمیدم نباید پسر فرعون باشی اما جذب اخلاق و رفتار تو شدم، می‌شود نام کامل خود را به من بگوئی. موسی گفت: آتون موسی!! این نامی است که مادرم برایم در نظر گرفته بود ولی توفیق نیافت آن را بر من نهد. ستی کف گفت: اسم تو دقیقاً شبیه اسم دوست پزشک من آتون موسی است، همان پزشکی که در خانه‌اش اتراق کردیم. آیا تو به آتون اعتقاد داری موسی گفت: چنین است. ستی کف گفت: ما سربازان چون همواره در میادین نبرد هستیم از معبد و کاهن و مسایل مذهبی ابداً چیزی سر در نمی‌آوریم خدای ما همانا پیروزی در نبردها است. موسی گفت: پیروزی در قبال نابودی دیگری! ستی کف گفت: من آخرین لحظات حیات را می‌گذرانم دیگر برایم تفاوتی نمی‌کند که پیروز یا شکست بخورم، اما من یک سرباز بودم که طبق فرامین زندگی‌ام شکل گرفته و نمی‌بایست پا را فراتر از قانون نهم زندگی سربازی همین است که تو یکبار به چشم خودت دیدی، اما من از نوجوانی تا این لحظه با تار و پودم آن را لمس کردم. مردن و کشتن و نابودی در میادین جنگ یعنی جنگ بدون کشتن و کشته شدن نام جنگ، واژه جنگ مفهوم ندارد، من حرفه‌ای به جز جنگ بلد نبودم، حالا هم که می‌خواهم بمیرم احساس می‌کنم با مرگ در حال جنگم اما این بار این مرگ است که پیروز است فوراً افسران را فرا خوان با آنها حرف دارم. موسی به افسران در حال انتظار فرمان داد داخل شوند و پیرامون بستر فرمانده ستی کف حلقه زدند. فرمانده ستی کف در حالی که دست موسی را گرفته بود گفت: همگان امروز شاهد بودید که موسی چگونه ابراز وجود کرد و جوهر فرماندهی خود را به نمایش گذاشت، موسی لایق فرماندهی است به همین دلیل من او را به جای خود به عنوان فرمانده کل قشون برمی‌گزینم، ممکن است در بین شما کسانی باشند که از نظر تجربه و سنین عمر از او شایسته‌تر باشند ولی آن چه در این میان معیار است امتحانی است که او در میدان از پس آن به بهترین نحو برآمد. من تا لحظاتی دیگر برای همیشه وداع می‌کنم، می‌خواهم جسد مرا در صندوقی چنان

محفوظ به پایتخت برسانید که جسد سالم رسیده و در آن جا فقط به خاک سپارید چون قابل مومیائی کردن نیست، ستی کف این را گفت و درگذشت. موسی دیگر در آن چادر نایستاد و یک راست سراغ غلام خود نون رفت که در کنار نیل نشسته و فکر می کرد موسی گفت: فرمانده درگذشت. نون گفت: او یک سرباز جدی بود. موسی گفت: اما من نمی توانم رفتارش را تأیید کنم، او یک حیوان زنده بود که فقط پیش روی خود را تا چند قدم بیشتر نمی دید. نون گفت: تو هم اگر یک روز فرمانده شوی ممکن است دیگران درباره رفتار تو همین برداشت را داشته باشند. موسی گفت: ای نون این حرفی که تو زدی کسی می تواند بزند که خود روزی فرمانده بوده، بگو بدانم آیا تو در هاتی فرمانده بودی؟ نون سکوت اختیار کرد.

پس از درگذشت فرمانده قشون اعزامی مصر موسی رسماً فرمانده بود، اما چون سوکر موسی که پس از ستی کف با سابقه ترین و بارزترین نفر به شمار می رفت موسی برای عدم بروز تضاد خود فرماندهی را به سوکر موسی محول نمود و از آن سمت کنار کشید. مصریان در کوش تحت فرماندهی سوکر موسی به معابد حمله بردند و خدایان را نابود کردند، مجسمه ها یا شکسته شد یا در نیل افتاده سربازان نیز بدون اهمیت از معابد آن مکان ها را به جای اصطبل به کار می بردند و در آن جا اسبان خود را می بستند. یک شب نون غلام موسی سراسیمه از خواب برخاست و متوحش موسی را هم بیدار کرد و گفت: خواب دهشتناکی دیده ام. موسی گفت چه خوابی دیده ای؟ نون تعریف کرد که: خواب دیدم ایرگه باین پادشاه سابق کوش خطاب به زنان کوش می گوید ای زن های کوش بگریید چون شما از این پس خدائی ندارید، خدایاتان را نابود معابدتان را تخریب و تبدیل به اصطبل کردند. ای زنان کوش بگریید زیرا فرعون تمام مال و هستی شما را توسط نیروی اعزامی خود ضبط و غصب کرد. شما امروز از هر زمان دیگری زیون تر و بدبخت تر هستید، باید جهت امرار معاش فقط دستان را برای نان دراز کنید. سپس پرسید نظر تو چیست. موسی گفت: خدایانی که این چنین زیون باشند و با یک ضریت معدوم شوند، همان بهتر که نابود شوند. این حرفها همه پوچ است، خدای سنگی! خدای طلائی، خدای نقره ای بی جان، حالا راحت بخواب تا خواب های بهتری ببینی! اما نون کنجکاو پرسید تو از این که این خدایان نابود شده اند ناراحتی؟ موسی گفت: این مجسمه های سنگی بی جان عاجز از همان ابتدا نابود بودند، خدائی که انسان آن را بسازد خدا نیست. نون گفت: بنابراین این هائی که توسط نیروهای مصری از بین رفتند خدایان نبودند؟ موسی گفت: یکی از ویژگی خدا آن است که کسی او را نبیند، آنها همه عیان بودند. نون گفت: تو که هستی که چنین ادعائی می کنی، برای حرف خود چه دلیلی داری؟ موسی گفت: چون من خواندن و نوشتن می دانم توانستم کتاب های قدیمی را مطالعه کنم، من از آن کتابها مطالب فراوانی آموختم.

پس از تسلط قشون مصر بر کوش به فرمان فرمانده تمام زنان سیاهپوست را گرد آوردند و آنان را بین نفرات تقسیم کردند تا به عنوان خدمتکار خدمت سپس مثل کنیز بفروشند. فرمانده ابتدا هزار زن را

برگزید که به عنوان کنیز به مثابه غنائم جنگی برای فرعون بفرستد. فرمانده ارتش اعزامی دختر پادشاه کوش به نام ایرگا را هم به خانه موسی فرستاد تا در آن خانه در خدمت موسی باشد. همسر ایرگا سال‌ها قبل درگذشته بود و ایرگا تنها بازمانده خانواده پادشاه به شمار می‌رفت که زنده و حالا اسیر و کنیز شد. موسی تمایلی برای نگاهداری دختر از خود نشان نداد و از فرمانده تقاضا کرد دختر پادشاه را به شخص دیگر ببخشد. فرمانده به موسی گفت اگر ایرگا را به شخص دیگری ببخشم فوراً او را به بازار می‌برد و به عنوان کنیز می‌فروشد و من خودم مایل نیستم این چنین شود، موسی ناگزیر از پذیرفتن ایرگا گردید ایرگا دختری باهوش و پر تلاش بود و خیلی زود توانست امور خانه موسی را قبضه کند در ضمن تلاش کرد نظر موسی را هم به سوی خود جلب نماید غافل از این که دل موسی نزد دیگری بود و به ایرگا اعتنا نمی‌کرد. موسی حتی سعی نکرد با ایرگا هم کلام شود، هر چند ابتدا زبان کوش را بلد نبود. ایرگا که سردی و بی‌توجهی موسی را دید محبتش مبدل به کینه شد و درصدد نابودی موسی برآمد و در پی فرصت جهت انجام نقشه‌اش بود تا این که یک شب که موسی مثل هر شب به بستر رفت ایرگا با کارد بر بالین موسی حاضر شد و او را در خواب دید. موسی ناگهان احساس کرد شئی در کنارش می‌غلطد و با سرعت برخاست که ناگهان دشته ایرگا به شانه‌اش اصابت کرد، موسی فریادش بلند شد و غلامش نون سراسیمه سر رسید و دید موسی با ایرگا درگیر است. نون فوراً میج دست ایرگا را گرفت و خنجر از کف او خارج نمود، دختر قوی هیکل درشت استخوان و نیرومند بود و به آسانی تسلیم نمی‌شد، او با لگد و چنگ و دندان سعی می‌کرد خود را برهاند ولی نون ایرگا را بر زمین افکند و به موسی گفت طنابی بیاورد و دختر را ببندد. دست دختر پادشاه را بستند و موسی چراغ آورد و نون کتف او را بست و گفت: این زن امشب به طور قطع قصد داشت تو را بکشد ما باید او را بکشیم. موسی گفت: عجولانه نباید تصمیم گرفت، من که زنده‌ام. غلام گفت: تو بیهوده در کشتن این دختر درنگ می‌ورزی، این دختر خطرناک است اگر کمی دیر جتبیده بودی حالا کشته شده بودی. موسی گفت: باید خودمان را لحظه‌ای به جای او بگذاریم، این حمله‌ای بود که من به سستی کف گفتم که چرا خودش را جای پدر این دختر هنگام اقدام به قتل نگذارد. دختر که چیزی از گفتگوی آن نمی‌دانست و غلام هم زبان کوش‌ها را بلد نبود. موسی گفت: این دختر می‌پندارد قاتل پدر و برادرانش ما هستیم در حالی که سوکر موسی و سستی کف شاه و پسرانش را کشتند و من گله کردم. سپس دشته دختر را برداشت و طناب را برید و اشاره کرد که برود. ایرگا لحظه‌ای مردد ماند و سپس ناگهان به سرعت از آن جا دور شد.

این روی داد نظر نون را نسبت به موسی تغییر داد ولی وی رفتارش ظاهراً تغییری نکرد. موسی به نون گفت: من از ساده زیستن تو لذت می‌برم و برایت احترام قایلیم. یک روز نون در پای کوه بلندی از موسی پرسید: اگر از این کوه صعود کرده و بالا برویم می‌توانیم از فراز قله آن مصر را ببینیم. موسی گفت: برویم بالا و امتحان کنیم و درصدد رفتن بود که غلام دستش را گرفت. موسی جدی بود، خرافاتی هم مثل مصریان نبود، اما نون خیلی خرافی بود، برای هر چیز و حرکتی خرافاتی می‌تراشید، او می‌گفت: هر

کس باید از دو اسم استفاده کند. یکی اسم خودش که همه با آن او را صدا بزنند و دیگری نام نهانی که هیچ کس نباید آن نام را بلد باشد، چون هر کس به نام نهانی کسی واقف شود روزی حتماً او را می‌کشد. این نمونه‌ای از خرافه پرستی نون بود. نون برای موسی تعریف کرد که قبلاً پیرو خدائی بوده معروف به بعل، بعل نیمه‌ای از تنه‌اش مثل تنه یک زن و نیمه دیگرش مثل جانوری بالدار بود. موسی گفت: این مشخصات مجسمه ابوالهول است که روزی از خدایان مصر بوده ولی امروز دیگر منسوخ شده. هر چند موسی و غلامش سعی کردند اتفاقی که ایرگا به وجود آورده بود پنهان دارند تا دیگران پی نبرد، اما چرا ناگهانی ایرگا تمام تفرات مخصوصاً فرمانده سوکر موسی را از آن مطلع نمود، عجیب می‌نماید. سوکر موسی از موسی پرسید آیا واقعیت دارد که ایرگا به تو حمله کرد؟ موسی گفت: آری. سوکر موسی گفت: ایرگا باید به قتل برسد. موسی گفت: من او را بخشیده‌ام و نمی‌خواهم به قتل برسد. فرمانده گفت: این زن تو را می‌کشد مگر کشته شود. سوکر موسی دختر پادشاه را به خانه هتپ ره فرمانده سابق فرستاد تا رفع فتنه شود. هتپ ره که مرتباً مشروب می‌نوشید بر اثر شراب مست شد و از ایرگا خواست که با او هم‌خوابه شود. ایرگا پیشنهاد هتپ ره را رد کرد، هتپ ره خشمگین شد با دشته ایرگا را کشت. پس از قتل دختر فرمانده هتپ ره دچار وحشت شد و به سربازان گفت شبانه جسدش را دفن کنند. فردای آن روز سیاهپوستان کوش پی بردند دختر پادشاه را کشته‌اند، در صدد انتقام برآمدند. سوکر موسی برای چشم زهر گرفتن از سیاهپوستان در یک روز هزار تن از مردانشان را کشت. هتپ ره سعی داشت تقصیر آن جریان را به گردن موسی اندازد. مرتباً دیگران را علیه موسی تحریک می‌کرد تا آن که کار به جایی رسید که در جمع افسران گفت: بهتر است موسی را نابود کنیم. نون غلام موسی به طور اتفاقی در آن نزدیکی سخنان هتپ ره را می‌شنید و دقت کرد ببیند چه می‌گوید: اگر موسی ایرگا را از سرای خود نرانده بود من حین مستی او را نمی‌کُشتم بنابراین مقصر موسی است! نون که در جریان واقعه قرار داشت می‌دانست هتپ ره خلاف می‌گوید مخصوصاً تأکید وی بر این تصمیم: اگر موسی کشته شود همه آسوده خیال می‌شویم، بر «نون» بسی گران آمد و جریان را به موسی گفت؟ موسی گفت: هر که این سخنان را به تو گفته قصد تحریک مرا علیه هتپ ره داشته تو باور مکن، غلام موسی گفت: یعنی می‌گوئی به گوشه‌هایم هم اعتماد نکنم، من آن چه را گفتم با گوش‌های خودم شنیدم. موسی گفت: من نمی‌توانم باور کنم. نون گفت: هتپ ره مست بود این سخنان را می‌گفت. موسی پرسید: حالا می‌گوئی چه کنیم؟ نون گفت: او می‌خواهد تو را بکشد، تو باید پیشدستی نمائی. موسی گفت: نمی‌خواهم در این مورد دیگر حرفی بزنم. نون دیگر چیزی نگفت اما روز و شب هتپ ره را زیر نظر گرفت تا بداند در کدام وقت در چه محلی است و چه موقع به استراحتگاه می‌آید یا خارج می‌شود. پس از چند روز کشیک کشیدن نون دریافت هتپ ره شب‌ها دیر وقت به منزل می‌آید و وقتی هم می‌آید مست و خراب تلوتلو خوران نمی‌تواند خود را سر پا نگاهدارد. غلام موسی نون منتظر ماند تا هتپ ره از او گذشت و وی در قفای هتپ ره به راه افتاد و دشنه به دست در پی فرصت مناسب بود که در گوشه‌ای خلوت ناگهان با استفاده از خلوتی محل

دشته‌اش را روی حلقوم هتپ ره گذاشت و با دست دیگر محکم دهانش را گرفت و با تمام توان فشاری بر دشته وارد ساخت، رگ گردن هتپ ره قطع شد و نون دست از او برداشت، فردای آن روز جسد خونین هتپ ره را یافتند و به این پندار که سیاهپوستان به تلافی جنایات نیروهای اعزامی اقدام به چنان عملی کرده‌اند موضوع لوٹ شد. سوکر موسی فرمانده به نون غلام موسی ظنین شد و حتی اشاره‌ای هم به اسم او در این مورد ننمود و اظهار داشت، هتپ ره مست کرده و حتماً با کسی درگیر شده و در نتیجه نزاع جاننش را باخت است. رفتار و اخلاق هتپ ره طوری بود که این ظن را قوت می‌بخشید چون او با هیچ کس سرسازگاری نداشت و با اغلب افسران درگیری و تضاد پیدا کرده بود، موسی با برشمردن این نکات به نون غلامش گفت: با این وجود من از کشته شدن هتپ ره راضی نیستم و کشته شدن او را برخلاف قاعده و اصول می‌دانم. در این موقع سوکر موسی سؤالاتی از موسی کرد چون به موسی بیش از هر کس دیگری ظنین شد و پرسید: تو از مرگ هتپ ره اطلاع نداشتی؟ موسی گفت: من چگونه می‌توانستم از مرگ هتپ ره اطلاع داشته باشم؟ سوکر موسی جانشین فرمانده گفت: من، اطلاع پیدا کرده‌ام که هتپ‌ره درباره تو تهدیداتی کرده است بنابراین همین می‌تواند انگیزه‌ای برای کشتنش باشد. موسی گفت: افرادی مثل هتپ‌ره که بدخو و ناسازگارند زیاد در مورد این و آن غیبت و تهدید می‌کنند، اما صرفاً حرف است تا عمل چون اگر می‌خواست دست به اقدامی علیه من بزند اقدامش را فاش نمی‌ساخت بنابراین مطمئنم او برای من بی‌خطر بود و حتی در ظاهر اظهار دوستی هم می‌کرد، حالا چگونه تو از من این سؤالات را می‌کنی؟ سوکر موسی گفت: همین برداشت و سوء تفاهم می‌توانست تو را به تلافی وادارد. موسی گفت: تو در برداشت خود سخت در اشتباهی من برای چند کلام حرف پوچ اقدام به قتل نمی‌کنم. سوکر موسی اظهار داشت: گذشته از موضوع تهدید او در غیاب تو موضوع دیگری هم مطرح کرد که مرا بیشتر مشکوک کرد. موضوع پرسید: آن چه موضوع بوده که این قدر اهمیت داشته است؟ سوکر موسی توضیح داد: تنها یک نفر می‌توانست بدون بیم و هراس هتپ‌ره را بکشد و آن یک نفر هم شخص تو است چون من نمی‌توانم تو را به جرم قتل هتپ ره مجازات کنم چون تو پسر فرعون هستی. موسی گفت: تو مطمئن باش اگر من هر آینه می‌خواستم هتپ ره را به قتل برسانم او را دعوت به مبارزه تن به تن می‌کردم، من خصومت و عداولتی با هتپ ره نداشتم که این چنین مخفیانه در صدد قتل وی برآیم. سوکر موسی اظهار داشت حالا که چنین می‌گویی من گفته تو را باور دارم، ضمناً فرعون پیامی همین اخیراً ارسال داشته است که در ارتباط با تو است. موسی گفت: چه موضوع مهمی است که پیک ویژه برای آن ارسال داشته است. سوکر موسی اظهار نمود: فرعون فرمان داده است بازگشت تو فعلاً به تأخیر و تبعید تو تمدید گردد، دلیلش را خودت می‌دانی؟ موسی گفت: بلی دلیلش را خوب می‌دانم. سوکر موسی گفت: می‌توانم من هم بدانم؟ موسی گفت: روزی فرا می‌رسد که همگان آشکارا خواهند دانست، فعلاً این راز باید در خفا بماند. سوکر موسی گفت: فرعون موضوع دیگری را هم عنوان نموده است. موسی پرسید: آن دیگر چیست؟ فرعون از میزان غنائم ارسالی ناخوشنود است، و تأکید کرده غنائم باید بسی بیش از این باشد

که ارسال شده، حتماً افسران به اموال دستبرد زده‌اند و باید جبران آن شود و مقداری طلای دیگر به دربار بفرستید!! موسی گفت: تو چه می‌خواهی بکنی؟ ما که قادر نیستیم طلا بسازیم، طلا که سنگ کوه نیست آسان به دست آید. سوکر موسی گفت: درست است که ما قادر به ساختن طلا نیستیم اما به گمانم این سیاهپوستان باز هم مقداری طلا داشته باشند که پنهان کرده‌اند باید آنان را وادار کرد آن طلاها را به ما بدهند تا رضایت خاطر فرعون را فراهم کنیم. موسی گفت: من به ضرس قاطع می‌گویم این سیاهپوستان طلائی ندارند به ما بدهند و ما بیهوده و قتمان را برای در شکنجه کردنشان هدر می‌دهیم، باید فکر دیگر بکنی، من اطلاع کامل دارم که سیاهان هیچ چیز ارزش داری ندارند، افسران مصر همه را گرفته‌اند، حتی ظروفشان را هم ضبط کرده‌اند چه رسد به سیم و زر. سوکر موسی گفت: فرعون در پایان نامه راه دیگری را هم پیشنهاد کرده است. موسی گفت: چه راهی؟ سوکر موسی توضیح داد فرعون اشاره کرده که در قسمت جنوبی کشور کوش: محلی که نیل از آن جا سرچشمه می‌گیرد مرکز بزرگترین منابع طلای جهان است، شنیده‌ام حتی دیوارهای شهر هم طلا است! یا روپوشی از طلا دارد، مجسمه خدایان همه از جنس طلا که هر یک به اندازه یکصد سنگ مصری وزن دارد. موسی گفت: بی‌گمان برای فرعون افسانه تعریف کرده‌اند این از همان قصه‌هایی که در کودکی برای خواب کردن ما در شب می‌گفتند اما فرعون در بیداری آن را به باور نزدیک کرده و می‌خواهد ما را بیهوده به دردسر افکند. سوکر موسی گفت: من عین نوشته فرعون را برایت می‌خوانم تا بدانی موضوع جدی است: به منتهای علیه جنوب کوش حرکت کنید و طلاهای شهر طلا را بار بزنید و برای من بفرستید. موسی گفت: فرعون این فرمان را برای چه کسی ارسال داشته؟ سوکر موسی گفت: مسلماً به فرمانده قشون اعزامی. موسی گفت بنابراین مخاطب معلوم است، تو قشون را به سمت مقصد حرکت بده و در شهر افسانه‌ای هرچه می‌خواهی بکن. سوکر موسی گفت: من از حرکت بیم دارم. موسی گفت: تا این نقطه و این راه طولانی و کشنده بیم نداشتیم این راه که نسبت به راه قبلی زیاد طولانی هم نیست ترسناک شد؟ سوکر موسی توضیح داد: تا کوش ما دشمن پشت سر نداشتیم اما از این به بعد این سیاهپوستان در صدد آنند که دست به تلافی بزنند، کمترین کاری که برای از پای درآوردن ما قادراند انجام بدهند قطع ارتباط ما با مصر است، آنگاه ما اسیر بیابان شده، هلاک می‌گردیم آنان منطقه را خوب می‌شناسند و خوب بلدند چگونه ما را زمین گیر کنند، ضمناً فرمان فرعون هم نباید زمین بماند. موسی گفت: لزومی ندارد که حتماً شخصاً تو و تمام لشکریان بدان شهر خیالی سفر کنید، می‌توانی عده‌ای را بفرستی که هم فرمان فرعون اجرا شده باشد و هم خود در خطر نیفتی. سوکر موسی گفت: درود بر تو، من به این فکر نبودم این فکر خوبی است، من عده‌ای را با تجهیزات کامل به بهترین نفر می‌سپارم و چون تو از همه لحاظ شایسته هستی، فرماندهی شهر طلا را به عهده تو واگذار می‌کنم. موسی لحظه‌ای فکر کرد و گفت: اگر من این پیشنهاد را نمی‌کردم تصمیم تو در این مورد چه بود، آیا در این باره فکر کرده بودی؟ سوکر موسی بی‌درنگ گفت: آری، همین پیشنهادی که تو ارائه دادی در ذهن داشتم ولی ممکن بود به این سهولت ابراز نمایم، تو دستور داری که به شهر طلا اعزام شوی این

خواست و فرمان من نیست. موسی گفت: اگر خواست و فرمان تو نیست، خواست و فرمان کیست؟ سوکر موسی گفت: این خواست فرعون است تا موسی دانست تمام آن نامه و طلا و شهر افسانه‌ای بهانه‌ای جز دست به سر کردن و دور نگاهداشتن وی از مصر نیست ناگزیر پذیرفت. موسی می‌دانست تا نخواهد از آن دیار بازگردد و چند سالی طول می‌کشد و شاید هم هرگز مراجعت ننماید. موسی گفت: من می‌دانستم فرعون آن قدر ساده و کودک نیست که تفاوت شهر افسانه‌ای و کشور واقعی را نداند، او حساب شده پیک ویژه فرستاده است و می‌خواسته مرا در آن وادی نگاهدارد، شهر طلائی جز افسانه و خیال نیست. سوکر موسی گفت: این چنین نیست، تو به هر یک از افسران که تجربه و اطلاعات دارند مراجعه کنی، به تو خواهند گفت یک چنین شهری وجود دارد، حالا تو حاضری این شهر را بیابی؟ موسی گفت من ناگزیرم به عنوان یک نظامی و سرباز فرمان فرمانده را بپذیریم، اما می‌دانم مرا به دنبال شهر واهی می‌فرستید. سوکر موسی گفت هر تعداد سپاهی که می‌خواهی با تجهیزات برگزین و بدان سو حرکت کن. موسی در رأس نفراتی برگزیده به سوی شهر افسانه‌ای روانه شد و در نتیجه فاصله‌اش با سربازان کم شد. طول راه، تعداد کمتر نفرات، هدف نامعلوم همه باعث شد موسی و سربازان بیشتر با هم مأنوس باشند و موسی حتی به مزاح‌های سربازان که زیاد رعایت نزاکت را هم در این مورد نمی‌کردند گوش بدهد، هر چند این آمیزش کمی سخت بود اما موسی باید تحمل می‌کرد نون در بدو حرکت، گفت: ای اریاب: آیا واقفی ما به آخر دنیا می‌رویم، و می‌بینی که آن جا نه آخر دنیا است و نه چنان آتشی که شنیدی، می‌بینی. نون پرسید از این جا تا مقصد چقدر راه است؟ موسی گفت: من دقیقاً نمی‌دانم ولی آن گونه که از حرف‌های سوکر موسی استنباط کردم، حداقل فعلاً صد روز. نون گفت اگر پس از این مدت شهر طلا پیدا نشد چه کنیم. موسی گفت باز می‌گردیم. نون باز پرسید: اگر شهر طلا را کشف کردیم چه کنیم. موسی گفت باز هم مراجعت می‌کنیم و به او خبر یافتن شهر طلا را اطلاع می‌دهیم. نون پرسید: آیا ما شهر طلا را غارت نمی‌کنیم؟ موسی گفت: ما غارتگر نیستیم به ما فرمان داده‌اند شهر طلا را بیابیم، همین و بس. ضمناً سوکر هم نمی‌تواند ذره‌ای از آن طلا اگر البته طلائی باشد برای خود بردارد چون با سر خود بازی کرده و فرعون ذره‌ای گذشت در این مورد ندارد. نون باز هم پرسید: ممکن است راه را گم کنیم. موسی گفت: ما هرگز راه را گم نمی‌کنیم، چون مسیر نیل بهترین راهنما است ما به سرچشمه نیل می‌رویم. ارتباط بین موسی و نون طی سفر بسیار صمیمی شدند و صحبت‌های فراوانی بینشان رد و بدل گردید. نون که قبلاً حتی از ادای کلمه ته، یا آری هم امساک می‌کرد در راه سعی کرد کلماتی چند از زبان خودش را به موسی یاد بدهد. موسی با تکرار آن کلمات اظهار داشت این کلمات بسیار یا کلمات زبان مصری نزدیک است، معلوم می‌شود این دو زبان ریشه مشترک دارند. وقتی نفرات به منطقه کوهستانی رسیدند موسی دید اریاب‌ران و حشت زده با دلهره به قله کوه چشم دوخته و بهت زده است. موسی پرسید: مگر تو از کوه و حشت داری؟ نون جواب داد: من از کوه نمی‌ترسم ولی از بعل هراس دارم. موسی گفت: بعل چه ربطی به کوه دارد؟ نون جواب داد: بعل به همراه فرزندانش همیشه در کوه‌ها، در

قلل به سر می‌برند. موسی تبسمی کرد و گفت: این حرف را نمی‌توانم بپذیرم، چطور وقتی تو در دشت هستی این قدر هراس از بعل نداری. نون گفت: در دشت هم از بعل و فرزندانش می‌ترسم اما نزدیک کوهستان ترسم بیشتر است. موسی گفت: تو در چگونه جایی زندگی می‌کنی؟ نون گفت: زادگاهم دشت وسیعی است به نام کنعان. موسی گفت: این اسم برایم بسیار آشنا است، سپس پرسید: تو از پدر و مادر و اجدادت هم خبری داری، از آنها برآیم بگو! نون گفت: جدّم را همه خوب می‌شناسند، ابراهیم البته زمان حیات او را کسی نمی‌داند، شاید وقتی او می‌زیسته مصر هم وجود نداشته. موسی گفت: نزدیک به اسم ابراهیم ما هم در مصر داریم و می‌گوییم آورام. نون گفت: این نام از آن ما است و مصری‌ها غیر از این نام بسیاری چیزها را از ما دارند، کنعان سرزمین کهن است و به مصر خیلی چیزها داده. نون که از اجدادش صحبت می‌کرد خرافات فراوانی را هم توأم می‌کرد اما در نهایت استنباط موسی از اجداد نون غلامش در این خلاصه می‌شد که جد اوّل و دوّم قوم بدوی کنعان ابراهیم و یا به زبان مصری آورام بوده که ریاست قوم را به عهده داشته سپس اسحق پسر ابراهیم به جای پدر نشسته البته نون اسحق را پترهاگ تلفظ می‌کرد، پس از اسحق قوم کنعان یعقوب را به خود دیدند که باز هم به زبان کنعانی او یا کوب تلفظ می‌کردند، یک اسم دیگر هم یعقوب داشته به نام «یس رایل» نون برای موسی تعریف کرد که یعقوب پسر زیبایی به نام یوسف و برادرانش را برشمرد وقتی داستان به انتها رسید موسی پرسید: اگر اشتباه نکنم یعقوب باید دوازده پسر می‌داشته و هر یک از پسران ریاست یکی از اقوام را بعداً عهده‌دار گشته و قبایل دوازده‌گانه اسراییل از آن منشعب شده؟ نون گفت: تو کاملاً درست فهمیدی، سپس موسی پرسید: تو از کدامیک از این قبایل دوازده‌گانه هستی؟ نون پرسید: چرا این سؤال را می‌کنی؟ موسی گفت چون من خودم هم از قوم اسراییل هستم. نون گفت: حالا که تو از قوم اسراییل هستی من نام قبیله‌ام را می‌گویم، نام قبیله من لوی است. موسی هم گفت: من از طایفه‌ای هستم که سکنه سرزمین کوش از آن طایفه‌اند، من باکوش هم قبیله‌ام. سپس موسی به نیل اشاره کرد و گفت: ببین نیل در این منطقه آبی رنگ است ولی تبدیل به یک رودخانه بزرگ گشته که بیشتر آن نهر است و نه رود، این منطقه کوهستانی است و عبور اربه‌ها مشکل می‌شود، باید اربه‌ها را همین جا رها کنیم و با اسبان طی طریق نماییم. مسیر آنان دره‌ای بود که از کنار نیل تا قله کوههای اطراف همه جا به رنگ سبز می‌زد، نون گفت: گوئی همه جا فرش سبز گسترده‌اند. در آن جا شب‌ها هوا سرد می‌شد و نفرات ناگزیر از براق‌وختن آتش می‌شدند. شگفت آن که هیچ جانوری از آن نفرات بیم نداشت و خیلی عادی به آنها نزدیک می‌گشت و میمون‌ها همدم شبانه روزی نفرات بودند و دیگر حیوانات بر تخته سنگها لمیده به تماشای عبور گروه مشغول می‌شدند. یکی از تفریحات سربازان هنگام عرعر الاغ‌ها بود که پس از اتمام عرعر دیگر حیوانات هر دسته شروع به صدا دادن مخصوص خود را داشتند و چندین صدا در یک زمان در آن منطقه می‌پیچید. اتفاق ناگواری هم برای مرکب موسی افتاد، در یک راه پیمائی هنگام روز پای اسب موسی در سوراخی فرو رفت و میچ اسب شکست، اسب قادر به حرکت نبود، گفته می‌شد اگر اسب را رها کنند شیران اسب را محاصره کرده و

او را قطعه قطعه می‌کردند، موسی نمی‌خواست اسبش توسط شیران قطعه قطعه شود و ترجیح داد او را با کشتن راحت سازد. موسی به یکی از نفرات گفت تو به گونه‌ای اسب را هلاک کن که زیاد رنج نکشد. آن روز که اسب را هلاک کردند نون به موسی یک چوب نشان داد و گفت: امروز چهل و نهمین روز حرکت است. موسی پرسید تو چگونه این طور دقیق حساب حرکت را داری؟ نون چوب مخصوصی را که هر روز روی آن علامت می‌زد به موسی نشان داد که چهل و نه خط کوچک کتده شده بود. نون هر بامداد قبل از حرکت یک علامت به چوب اضافه می‌کرد.

در این موقع حکایت سرچشمه نیل بین نفرات نقل گردید زیرا نیل در هر نقطه به گونه‌ای بین کوهها و دشت جریان پیدا می‌کرد. بیش از هر موضوعی این حکایت رایج داشت که هر کس برای یافتن سه چشمه نیل رفته هرگز باز نگشته است. در همان موقع هم آنان به کوهی رسیدند که بر فراز آن نور ارغوانی مشاهده می‌شد. نون گفت: مرسی نگاه کن آن جا دیگر پایان جهان است، این هم همان آتشی است که من گفتم سوزان است، حالا دیگر من باید بازگردم و یک گام هم پیش‌تر نمی‌آیم. موسی عصبانی شد و خروشید: من نباید وظیفه‌ای را که به عهده‌ام محول شده به علت خرافه پرستی تو نیمه تمام رها سازم، تو موهوم پرستی و می‌پنداری این جا دنیا به پایان می‌رسد، در صورتی که هر چقدر برویم هنوز ذره‌ای راه طی نکرده‌ایم، من اگر مأموریتم را انجام ندهم مرا به جرم تمرد می‌کشند. نون گفت: تو از همین جا باز گرد و بگو شهر طلا را نیافتم. موسی گفت: فرمانده خواهد پرسید: چند روز راه طی کرده‌ای آنگاه معلوم می‌شود که من فرمان او را اجرا نکرده‌ام، ما حداقل یکصد روز راه باید برویم در حالیکه هنوز به حساب خطوط تو نیمی از صد روز را هم طی نکرده‌ایم، من به راه خود ادامه خواهم داد. در آن شب آسمان ابری شد و رعد و برق شدیدی زد و در پی آن باران بارید، شدت باران به قدری زیاد بود که نیل بالا آمد و خروشان توأم با صدای رعد و برق تور و حشتی وافر در دل کوهستان و دشت آفرید، نون بی‌اختیار از ترس گریست. موسی که می‌دانست نون دچار توهم خرافه پرستی است به وی اعتنائی ننمود تا سرانجام هوا صاف شد و ستارگان درخشان سوسو زدند. موسی گفت: نگاه کن اگر آن نقطه آخر دنیا بود آتش بیرون می‌زد و تو در تاریکی کاملاً آتش را می‌دیدي اما همان طور که می‌بینی از آتشی که می‌گفتی خبری نیست، آن چه امروز هنگام غروب خورشید به نظرت رسید ابرهای سرخ فام بود. اگر این جا آخر دنیا باشد ما که نمی‌توانیم به سهولت از آن حد و مرز عبور کنیم، حالا برویم تا به تو نشان بدهم که چقدر راه در روی ما قرار دارد و از انتهای دنیا هم خبری نیست. موسی و همراهان به مدت سه روز در جلگه‌های صحرائی در کنار نیل طی طریق کردند، روز سوم یک مار زهری موسی را گزید. موسی فوراً مار را با دشنه کشت و مار شناسان فوراً گفتند، این یک مار سمی است. نون گفت: باید فوراً جای نیش با دشنه خراش داده شود سپس با دهان شروع به مکیدن محل بریدگی کرد، آنقدر خون مکید و تف کرد تا موسی از حال رفت. راهپیمائی بر اثر ناراحتی موسی متوقف گشت. موسی تا فردای آن روز در حالت اغماء به سر می‌برد و نون که تجربه‌ای در این مورد داشت سعی کرد او را خنک نگاهدارد و یک قطعه

چوب لای دندان‌هایش نهاد چون موسی بر اثر سم مار مرتعش شده و می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌سایید. وقتی موسی چشم گشود هر چند ارتعاشش کاسته شده بود اما هذیان می‌گفت و بدون اراده حرف می‌زد: من پسر فرعون نیستم، من پسر یکی از افراد قوم اسرائیل هستم که در کوش واقع در شرق دلتای نیل سکونت دارند، مادر واقعی من مرا به نیل سپرده و یک شاهزاده مصری به نام انخاس آمون مرا از نیل گرفت و به دربار برد تا وانمود کند من پسر او هستم و نزد فرعون محبوب و پابرجا باشد، همه جا مرا شاهزاده می‌نامید، در حالی که من یک کنیز زاده اسرائیلی یش نیستم. نون دانست موسی هم مثل خودش یک غلام‌زاده است و از قوم اسرائیل می‌باشد ولی نمی‌توانست بفهمد یک نفر از قوم بنی اسرائیل شاهزاده می‌شود! او از شنیدن سرگذشت موسی حیرت کرد، سپس چون به موسی نگریست، گریست! او می‌گفت تو هم مثل من از نژاد من و بسیار رئوف هستی، تو برادر من هستی... بعداً نون می‌گفت: من به تو گفتم این آخر دنیا است و تو باور نداشتی. نون گفت تو باور نمی‌کنی که این بون بود که سم اسب تو را درون سوراخ کرد و تو ناگزیر اسب مورد علاقه‌ات را برای این که طعمه شیران نشود کشتی. این بون بود که مار را به پای تو افکند و تو را گزید و تو نزدیک بود هلاک گردی. تو مورد خشم بون هستی و تا بازنگردی دست از تو بر نمی‌دارد. موسی گفت: تو هم بر تو غلبه کرده و هر اتفاقی را ناشی از خشم بون می‌بینی. نون گفت: ارواح در این وادی به شکل مار در می‌آیند و بهم نهوشتن است اما این نه آن ماری است که لئو را گزیده. موسی نگاهی به پایش که هنوز ورم داشت انداخت و مرتباً احساس تشنگی می‌کرد موسی به قدری قوایش تحلیل رفته بود که حتی قادر به نگاه داشتن جام آب هم نبود در نتیجه نون در نوشیدن آب به موسی کمک کرد. سربازان که همگی آرزوی بازگشت داشتند و تمایلی به رفتن نداشتند از مارگزیدگی موسی بسیار خرسند شدند و برای آن که بدانند چه وقت در می‌گذرد مرتباً احوالش را می‌پرسیدند. موسی رفته رفته مجهز شد و از نون پرسید راستی چطور این اتفاق رخ داد. نون گفت: من و تو در کنار هم می‌رفتیم که یک جفت مار به ما حمله کردند اولی تو را گزید و دومین مار مرا گزید. موسی گفت اگر مار تو را گزید پس چطور این قدر سالم و سرحال هستی. نون توضیح داد ماری که تو را گزید با ماری که مرا گزید با هم کاملاً تفاوت داشتند مرا که نیش زد مار نهوشتن بود، روح مارها، طوری نهوشتن نیش می‌زند که جای نیش آن باقی نمی‌ماند و تو باید بدانی نون همواره در کنار انسان است و او از ما جدا نمی‌شود و نمی‌گذارد کسی به ما آسیب برساند مگر آن که برخلاف میلش رفتار کنیم، مگر آن که برخلاف میلش رفتار کنیم، آنگاه ما را می‌کشد. موسی پرسید: در آن هنگام که برده‌فروشان تو را شکتجه می‌کردند و تازیانه بر پیکر عریانیت می‌زدند، بون کجا بود؟ چرا آنها به تو یاری ندادند مگر تو چه کار خلافی کرده بودی؟ تو خیلی ساده هستی که فکر می‌کنی روح ماریا خدای مار به نام نهوشتن قابل پرستش است؟ مار یک گزنده زهردار آزاررسان است به محض فرصت یافتن نیشش را در بدن فرد می‌کند تا جانسپارد. من تو را گناهکار نمی‌دانم و مورد سرزنش قرار نمی‌دهم چرا که به امروز یک چنان جانور کریه و مودی را می‌پرستیدی؟ مار به نام نهوشتن هجویات و خرافه

است این عقاید را کنار بگذار، حالا هم من گرسنه‌ام و احساس خستگی می‌کنم. نون گفت: معلوم می‌شود رو به بهبود هستی هم اینک غذایی با ماهی تازه برایت طبخ می‌کنم، ماهی را لحظاتی قبل از نیل گرفته‌ام، ماهی بریان به اربابم می‌دهم. موسی پس از صرف غذا باز با نون بحث کرد، منتهی این بار راجع به آمون صحبت کرد و نه دربارهٔ آتون چون اگر دربارهٔ آتون صحبت می‌کرد نون یک کلمهٔ آن را هم نمی‌فهمید و از شنیدن سریاز می‌زد. در گذشته موسی با «نف» رئیس معماران کاخ فرعون ضمن صحبت به این نکته اشاره کردند که محکم‌ترین بنای دنیا بنایی است که در فکر شکل می‌گیرد، هرگز خراب شدنی نیست. موسی هم می‌دانست از زمان کودکی در ذهن و فکر نون راجع به بون آنقدر فرو کرده و خوانده‌اند که محال است بتواند از آن عقیده‌ها ذره‌ای کوتاه بیاورد، تنها کاری که توانست بکند تا نون را با عقیده‌اش کمی جدا کند گفت: خدایان نهوشتن و بون خدایان دیار دیگرند، آنها در مصر قلمرو ندارند در این جا نوع خدا فرق می‌کند، آیا تو کسی را می‌شناسی که در مصر بون یا نهوشتن پرستند؟ آن خدایان که تو به آنان عقیده داری در این جا اعتباری ندارند. این حرف اندکی بر نون تأثیر نهاد و کم‌کم راجع به آتون برایش گفت و ذهن او را از بون به آمون سپس به آتون برد. در این میان نون ضمن صحبت نامی از افراد خانواده‌اش برد، پدر، مادر، خواهر و برادر: من از طایفهٔ یوی یکی از اقوام دوازده گانهٔ اسرائیل هستم، از آن جایی که یوی زیاد بزرگ نیست در آن طایفه تقریباً یکدیگر را می‌شناسند، حتی من می‌توانم نام پدر تو را که می‌گویی تو را به نیل سپرد به تو بگویم. موسی خیره به نون گفت: تو نام پدر مرا می‌دانی؟ نون گفت: آری نام پدر تو به زبان کوش آمرام است. [این همان عمران است که ما می‌شناسیم] موسی کنجکاوانه پرسید: تو پدر مرا می‌شناسی؟ آیا در قید حیات است؟ نون گفت: پدر تو درگذشت ولی مادر تو زنده است، یعنی تا زمانی که من در یوی بودم مادرت زنده بود. موسی پرسید: نام مادرم را می‌دانی؟ نون گفت: بله من نام مادر تو را می‌دانم او نامش جوشبید بود. موسی چندبار آن را زیر لب زمزمه کرد و گفت: رئیس کاهنان کاخ سلطنتی به من گفت مادرم که جوان بوده و حدود شانزده تا هفده سال در آن موقع بیشتر نداشته. موسی گفت با توجه به این چند سال یعنی من که اینک بیست ساله هستم مادر حدود چهل سال دارد و من می‌توانم او را زنده ملاقات نمایم. سپس باز هم تأکید کرد: آیا تو واقعاً به چشم خود مادرم را دیدی؟ نون گفت: بله که من مادرت را دیدم، جوشبید همسر عمران به جز تو دو فرزند دیگر هم از همان شوهر داشت، یک پسر به نام هارون و یک دختر به نام میریام. موسی گفت: آیا اطلاعات دیگری هم از خانوادهٔ ما داری بگو. نون افزود: جوشبید مادر تو از خانواده‌ای است به نام صفیر، پدر تو عمران با پدرم پسرعمو هستند بنابراین من و تو نه فقط هم طایفه بلکه با هم قوم و خویش هستیم.

طلائی شهر... /

پنج روز اردو بعد از مارگزیدگی موسی استراحت کرد تا فرمان توسط موسی صادر گردید. از آن

به بعد حرکت آسان نبود راه صعب‌العبور. شیب‌های تند، صعود از تپه‌ها و راه‌های پرپیچ و خم همراه با حیوانات بی‌رمق را پیشروی را سخت و دشوار می‌ساخت. موسی و همراهان به هر ترتیبی بود به پیشروی ادامه دادند تا این که به دریاچه‌ای رسیدند که نیل از آن سرچشمه می‌گرفت، دریاچه‌ای با آب زلال، آبی از کوه‌ها و آبشارها در دریاچه می‌ریخت، آن مبدأ نیل بود و نیل از آن آبشارها سیراب می‌شد. در جوار دریاچه حیوانات مختلف مشغول چرا بودند، حتی فیل هم با عاج‌های بلند حضور داشت. موسی در مصر فقط تصاویر فیل‌ها را دیده بود و نخستین بار بود که از نزدیک فیل را تماشا می‌کرد. نفرات و موسی از دیدن زیبایی‌های متنوع طبیعت مات و حیرت‌زده نمی‌دانستند به کدام سو نظر افکنند، تا آن که چند سیاهپوست به سوی آن‌ها آمدند. این سیاهپوستان بر خلاف سیاهپوستان کوش دارای قامتی کوتاه بودند و خیلی آرام چند کلام بر زبان جاری کردند که کلمه‌ای از آن مفهوم نشد. نفرات به یکدیگر نگریستند و سیاهپوستان به طرفی اشاره کردند و راه را به آنان نشان دادند. کربی به نفرات گفت: راه بیفتیم، ببینیم چه می‌خواهند. پس از طی مسافتی قریه‌ای نمایان شود، قریه در پشت درختان انبوه پنهان بود. در جلو قریه پیرمردی سیاهپوست چهارزانو نشسته و آب می‌نوشید. به نظر می‌رسید که رئیس قریه باشد. او به محض دیدن موسی و یاران به زبان مصری خوش آمد گفت! سپس پرسید: حتماً مصری هستید می‌دانم. موسی و یاران از شنیدن زبان مصری در آن نقطه از زبان پیرمرد آن هم بدون مقدمه حاج و واج فقط وی را نگریستند و وقتی به خود آمدند، گفتند: آری ما مصری هستیم اما شما؟ پیرمرد گفت: می‌دانم تعجب می‌کنید من از هویت شما مطلع‌ام، حالا خسته‌اید بنشینید وقت فراوان است، رفع خستگی کنید. پیرمرد چند کلمه به یارانش صحبت کرد که مصریان نفهمیدند، بعد از مدتی چند ظرف چوبی پر از میوه‌های رنگارنگ جلو موسی و یارانش نهادند. سپس شرابی به آنان تعارف کرد و گفت: این شراب محلی ازگیل است. نفرات به جز شخص موسی از آن شراب نوشیدند. موسی به وقت به اطراف نگریست و دید سیاهپوستان تقریباً عریانند. تنها پوشش آنها البافی بود که برای ستر عورت به عنوان لباس به کار می‌رفت. مردان نیزه‌های بلند با پیکان مفرغی بر نوک داشتند. اسلحه‌ای که به عنوان اسلحه‌ای جدی باشد مثل شمشیر و یا دشنه در دستشان دیده نمی‌شد، اما کمان‌هایی داشتند که معلوم بود بسیار مؤثر و کارا است. موسی و نفرات به علت طول راه با ریشهای بلند توجه کودکان را جلب کرده و با ریش آنها بازی می‌کردند و تکان می‌دادند، زنان نیز با صدای بلند می‌خندیدند. مردان سیاهپوست که هیچ کدام مو نداشتند از دیدن آن همه مرد ریشو تعجب کردند و ریش مصریان باعث حرف و تعریف شد. لباس مصریان نیز تعجب سیاهپوستان را برانگیخت، از همه جالب‌تر برای مصریان شمشیر شخص موسی بود که جنسی از آهن داشت. پیرمرد خود را دوگانا معرفی کرد. قریه از کلبه‌های متعدد تشکیل شده و هریک نمودار یک خانوار بود، پیرامون کلبه‌ها دیوار و حصار و وجود نداشت، هیچ چیز که مانند در و حفاظ و مانع باشد در کلبه‌ها به چشم نمی‌خورد. تبسم از لبان ساکتین لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بعداً موسی ضمن صحبت با پیرمرد علت آن نوع بی‌در و پیکری را دریافت و فهمید که در آن قریه دزدی و

دستبرد مفهوم ندارد و هیچ کس غم و غصه فردا را ندارد، آنها برای همین امروز زندگی می‌کردند و نه مثل مصریان که در حال زندگی قبرسفرارش می‌دادند و منتظر بودند که کی می‌میرند، و به خاکشان می‌سپارند تا به خیال خود دوباره زنده شوند، در حالی که هر روز می‌مردند، در حالی که اهالی دهکده دوگانا ابداً بدین خیال نیامده فکر نمی‌کردند، نه اندیشه فردا، نه هراس و بیم از مرگ داشتند. ماهیگیری، شکار، شنا در دریاچه ازگیل در جنگل چارچوب ساده زندگی ایشان بود. آنها بر خلاف مصریان ابداً اعتقادی به زندگی پس از فوت نداشتند تا بدین اندیشه دچار ناراحتی شوند. پیرمرد دوگانا گفت: تا انسان در مسافت دور بدین نقطه نیاید درک نمی‌کند که زبان چه نقش حیاتی بین انسان‌ها دارد اگر انسان‌ها زبان یکدیگر را نفهمند زندگی بر آنان دشوار می‌شود، در این جا فقط منم که زبان مصری بلدم. موسی پرسید: تو رئیس این قوم باید باشی؟ پیرمرد گفت: رئیس نیستم من یک پزشک هستم و به مداوای مردم می‌پردازم، من در دارالاحیات طبس درس خوانده‌ام. علاوه بر علم پزشکی آینده‌شان را نیز می‌گویم. موسی پرسید: تو که پزشکی چه کار به طالع بینی داری؟ پیرمرد گفت: من در این ظرفی که کنارم می‌بینید آب می‌ریزم و آینده و گذشته هر کس را می‌گویم، حالا تو ای پسر پادشاه می‌خواهی آینده‌ات را بگویم، یا گذشته‌ات را! ضمناً به تو و نون راننده ارباب‌ات خیر مقدم می‌گویم! موسی و یاران از حیرت مثل مجسمه خشکشان زد، موسی پرسید: تو اسم غلام مرا از کجا می‌دانی؟ هویت مرا از کجا می‌شناسی، ابداً گفتگویی با هم نکردیم دوگانا گفت: در واقع مدتی قبل نفراتی از سرزمین کوش به این محل آمدند، هرچند فاصله کوش تا این شهر بسی طولانی است، با این وجود نفراتی از کوش بدین جا سفر می‌کنند. مدتی اقامت کرده و سپس باز می‌گردند. آن افرادی که آمدند تو و نون غلام تو را نمی‌شناختند، گفتند که تو فرمانده گروه ارباب‌رانان بودی. آن‌ها به من گفتند اگر تو را قشون بودی پادشاه کوش ایرگهباین به قتل نمی‌رساند، جوانان کوش، زنان و کودکان قتل عام نمی‌شدند. آن‌ها هم از تو و هم از نون غلام تو بسیار تعریف می‌کردند. آنها می‌گفتند موسی یک نام نامه ناتمام است و غلام تو از بدویان است و تمام مشخصات تو را برای من برشمردند البته صحبت‌های دیگری هم کردند. موسی پرسید چه حرفهایی؟ آن‌ها به من گفتند هرچند تو شاهزاده هستی، و تو را از مصر تبعید کرده و فرعون نخواست تو در مصر حضور داشته باشی، او نمی‌خواست تو در جنگ فاتح باشی بدین سبب تو را به فرماندهی ارباب‌رانان که از آن اطلاع و سر رشته نداشتی گمارد. تمام هدفش دور کردن تو از مصر بود تا بلکه در میدان جنگ جان بیازی، اما آن گونه نشد که فرعون می‌خواست. به من گفتند فرمانده مصری، فرمانده سابق قبل از مرگ تو را به جانشینی خود معین کرد ولی تو آن را به دیگری محول نمودی تا تضادی در این میان به وجود نیاید. موسی پرسید تمام این اخبار و گزارشات محرمانه نظامی را چگونه کوش به تو منتقل کرده‌اند؟ دوگانا پاسخ داد: آری! موسی گفت: برایم بسیار شگفت‌انگیز است با وجودی که در این نقطه دور و صعب‌العبور زندگی می‌کنی ولی اطلاعات تو بسیار جامع و تازه است، تعجب من بیشتر از نحوه سخن گفتن تو به زبان مصری است که چقدر فصیح صحبت می‌کنی! دوگانا گفت: صحبت کردن زبان مصری من هم برای خود جریانی دارد، مرا

به مصر بردند و من خودم به مصر رفتم. موسی پرسید قبل از این که جریان رفتنات را به مصر بازگویی بگو می توانی آینده مرا پیشگویی نمایی؟ دوگانا گفت: آری. وقتی آینده را پیشگویی می کنی هر چند وقایع گذشته مؤثر و تأثیرگذار نیستند، برای این که به مردم نمی توان واقعیت ها را بیان داشت به صورت پیشگویی مطرح نمی نمایم، در حالی که جریانات گذشته جزئی از گذشته است و در زندگی انسان تأثیر ندارد. اما در پاره ای موارد به گونه ای این وقایع ظاهر می شوند که به واقعیت نزدیک تراند تا وقایع گذشته. به عنوان نمونه یک نفر که برادرش در گذشته و تصور می کرده برادرش به مرگ طبیعی مرده است، اما اگر بگویند برادرش را کشته اند و به مرگ طبیعی نمرده دچار ناراحتی می شود، و تا قاتل برادرش را نیابد، آرام نمی گیرد، ولی کسی که جریانات گذشته را برای وی برمی شمرد، اگر به این نکته اشاره ای نمی کرد، ایجاد دلهره برای شنونده نمی کرد. موسی از شنیدن آن گفتار از زبان دوگانا بر حیرتش افزوده گشت. چون ابداً انتظار نداشت پیرمردی در کنج دورافتاده ای در جهان که به قول نون انتهای دنیا است یک چنین ابراز عقیده ای بنماید. دوگانا افزود: از همین رو هنگامی که نظر به ظرف آب می اندازم تا آن که وقایع آینده زندگی افرادی که در این مکان اند برشمرم واقعیات را در قالب هایی می پوشانم تا شنونده از شنیدن آن نهراسند و تاب تحمل او را در روبه رو شدن با واقعیات بالا می برم. سپس دوگانا موضوع سخن را تغییر داد و گفت: امروزه مشاهده می کنم که جوانان به زن علاقمندند، زن و مرد جوانان خواستار یکدیگرند. اما اگر من برایشان برشمرم که در درون هریک چه می گذرد به گونه ای از یکدیگر متنفر می شوند که نمی توانند لحظه ای یکدیگر را تحمل کنند. از این رو هنگام مراجعه زن و مرد نزد من و پرسش سؤالاتی راجع به خودشان ناگزیرم حقیقت را ملایم در لفافه بپیچم و به آن زوج آرام و ملایم حقیقت را بگویم. موسی گفت: ممکن است موردی را برایم در این رابطه برشمری؟ دوگانا طبق عادت نظر به ظرف آب دوخت و اظهار داشت: در مورد تو هنگام طفولیت در کاخ سلطنتی بزرگ شدی، اما قبل از آن منظورم تولد است که بعداً می گویم. موسی گفت: کمی راجع به همان دوره کاخ بگو. دوگانا گفت: در کاخ کاهنی بود که بسیار به تو علاقه داشت. سرش را می تراشید، به سرش روغن می مالید، کاهنان کاخ از او متابعت اطاعت می کردند... موسی گفت: بقیه اش را هم تعریف کن. دوگانا که موسی را راغب دید چنین ادامه داد: کاهن هم به تو علاقمند بود و هم به مادر تو. آن مرد به عنوان یک معلم دلسوز به تو بسیار چیزها آموخت، مطالبی که از گفتن آن به دیگران پرهیز می کرد، و تو از او فراوان برخوردار شدی. موسی پرسید می توانی بگویی در چه مواردی با من گفتگو می نمود؟ دوگانا گفت: کاهن درباره خدا با تو حرف می زد. موسی گفت: بعداً؟ دوگانا ادامه داد: تو که به خدای آمون عقیده نداشتی سعی کرد تو را به خدای آتون معتقد کند. موسی پرسید: بعد چه اتفاقی رخ داد؟ دوگانا توضیح داد: تا آن که تو به سفر رفتی و در بازگشت سر بریده کاهن را تحویل تو دادند. پادشاه-فرعون- فرمان قتل او را صادر کرد. موسی گفت: ای مرد دانا هر آن چه که برشمردی عین واقعیت بود، کاهن برای همان تکه ای که بدان اشاره کردی کشتند، فرعون می خواست به من هشدار بدهد تا من بدانم عاقبت آتون پرستی به کجا ختم می شود، سپس مرا

بدین مکان فرستاد تا شهر طلا پیدا کنم. دوگانا شگفت زده پرسید: تو از کوش تا این جا برای پیدا کردن شهر طلا آمده‌ای؟ موسی گفت: به فرمان فرعون باید می آمدم چاره‌ای نداشتم. دوگانا گفت: فرعون تصور می کند شهر طلا وجود خارجی دارد؟ موسی گفت: اگر هم یاور نداشته باشد، تظاهر می کند که وجود دارد. دوگانا گفت: حالا چرا فرعون برای این مأموریت صرفاً تو را فرستاده؟ موسی گفت: برای آن که در پی کشف رویایی خیالی من نابود شوم. دوگانا گفت: پس تو می دانستی که شهر طلا وجود ندارد ولی حرکت کردی؟ موسی گفت: سربچی از فرمان فرعون حکم مرگ دارد، او مرا به دنبال مرگ فرستاد. دوگانا گفت: بی گمان فرعون از تو بسیار متنفر است. موسی گفت: او فقط تصور می کند من در پی نابودی او هستم. دوگانا سؤال کرد: مگر تو واقعاً یک چنین نیتی داشتی؟ موسی گفت: او فقط تصور کرده. دوگانا پرسید: آیا آن شهری را که می گویی یافته‌ای؟ موسی گفت: از همان نخستین روز حرکت می دانستم چنان شهری فقط در رویا خیال ممکن است بسازند. دوگانا پرسید: به چه دلیل این قدر مطمئن بودی که یک چنین شهری وجود نداشته باشد؟ موسی گفت: این شهر رویایی با آن اوصاف غیرقابل قبول است، نمی توان پذیرفت ویژگیهایی که برشمرده شده همه سراب است دوگانا توضیح داد: اما شهر طلا وجود خارجی دارد، موسی ابهام آمیز گفت: آری هست. نون غلام موسی با هیجان پرسید: آیا تو جای آن شهر را نمی دانی؟ دوگانا گفت: می دانم. نون هیجان زده گفت: پس لطفاً فوراً آن شهر را به ما نشان بده. دوگانا پرده را به کناری زد و گفت: بنگرید آن جا آن کلبه ها را می بینید خانه های قریه را بنگرید، این شهر طلایی است. نون که پنداشت دوگانا قصد شوخی دارد گفت: ارباب من به دنبال شهر طلا است، نه کلبه های فرسوده! دوگانا گفت: شهر طلا یعنی شهر مرکز طلا و آن شهر همین جا است درست در این نقطه سپس افزود: آیا می خواهی طلا به دست آوری؟ موسی گفت: من میل به طلا ندارم چون نیازی به طلا ندارم. دوگانا گفت: آیا فرعون هم چنین است؟ موسی گفت: فرعون انبار طلا دارد کاهش و یا افزایش آن محسوس نیست. دوگانا گفت: به هر حال حالا که رنج راه را برای یافتن آن برخود هموار کرده اید، همین جا است. موسی با بی اعتنایی و بی تفاوتی پیرامونش را نگرست و دوگانا گفت: عجیب است تو برای یافتن شهر طلا مرارت کشیده ای ولی حالا که در آن شهر هستی چرا این قدر به مقداری بدان می نگری؟ موسی گفت: در این سفر خیلی ها به خاطر طلا جان باخته اند، من نمی خواهم بیش از این خونریزی شود. پیرمرد گفت به من خبر داده اند در کوش به خاطر طلا چه قتل عامی شده موسی تأیید نمود و افزود: اگر بدانند این جا از طلا برخوردار است ایز خون می شود. در این جا هرکس سنگ طلا پیدا کند به من می سپارد و من سنگ طلا را به کوش می فرستم و در مقابل مصنوعات که از مفرغ مس می سازند، مصنوعات مثل کارد، سرنیزه، و دیگر وسایل به ما می دهند. نون پرسید: خودتان نمی توانید مفرغ بسازید؟ دوگانا جواب داد: مفرغ قلع لازم دارد که ما فاقد آن هستیم، قلع را با مس مخلوط می کنند و آلیاژ مفرغ به دست می آید. ما طلا نگاه نمی داریم تا به طمع طلا طعمه طمع کاران شویم و قتل عاممان نمایند: در کوش از طلا زینت آلات می سازند. از این رو همیشه در معرض خطرند. موسی گفت: حالا

کم کم در می یابم تو یک مرد ساده نیستی و یک دانشمند می باشی. تا کسی اهل فضل نباشد این گونه مطالب را نمی تواند مطرح کند، تو تحصیل کرده هستی. دوگانا گفت: قبلاً گفتم مرا به بردگی بردند به مصر و غلام کسی شدم که پزشک بود. آن مرد هر روز بیماران را عیادت می کرد سپس از خانه خارج می شود. من که اطلاع نداشتم آن پزشک از خانه به کجا می رود، بعداً دانستم یکی از اساتید دارالحیات مصر است. من در خانه بیماران را به همراه پزشک ارباب یاری می دادم. و با بستن جراحات و مالیدن مرهم روی زخم کمک یارش بودم. پزشک ارباب با دیدن کار من شایق گردید مرا در شکسته بندی استخوان آموزش داد، سپس به من سواد آموخت و من پس از چندی سواد نوشتن و خواندن آموختم. روزها که اربابم به دارالحیات می رفت من هم می رفتم سراغ کتاب هایی که روی آن برچسب و نام کتاب را چسبانیده بودند، من هر چندی به سختی ولی آنها را می خواندم آن کتاب ها دنیایی دیگر پیش چشمانم گشود، دانستم چرا یک جوان ناگهان می میرد، از کار اعضای بدن مطلع شدم. علل بیماریها را دانستم. در همان کتابخانه کتابی یافتم که در آن خواندم هر قومی در تصور خویش یک شهر طلایی تجسم می کند که همه در آن خوشبخت و سالم و متمول و خوشحالند. در آن شهر نه کسی دروغ می گوید، نه دزدی می کند و نه مرتکب قتل می شود زیرا دلیلی برای دروغگویی نیست. نون پرسید: در این نقطه که تو سکونت داری و می گویی طلایی شهر است آیا کسی هم مبادرت به دزدی دروغگویی و اصولاً کارهای خلاف می کند یا نه و اگر می کند مجازاتش چیست؟ این سؤال را از این جهت پرسیدم چون در آن مقطع که من در کنعان به سر می بردم از قومی سخن می رفت که بسیار بی یاک بودند و چنان آدم می کشتند که خوک کشتن هم به پای آن نمی رسید، خیلی ساده و آسان و عادی، می خواهم بینم مجازات آدمکشی شما چگونه است؟ دوگانا توضیح داد: در این نقطه ای که من زندگی می کنم دروغ کسی بر زبان جاری نمی سازد، دزدی هم انگیزه اش خشکیده زیرا مادران از همان کودکی به فرزندانشان راست می گویند، حتی قصه هم برای کودکان نمی گویند، چون در قصه ها دروغ گفته می شود و کودکان به این دروغ عادت می کنند. در مورد قتل هم اگر کسی مبادرت به قتل نماید ما او را از این منطقه می رانیم که خود بدترین مجازات است، کسی که بین ما زندگی می نماید نمی تواند در محیط دیگر به سر برد چون رفتار و عادات ما را با دیگران کاملاً مغایرت است. من نمی خواهم بگویم رفتار ما عالی و برتر از دیگران است، اما واقعیت آن است که دروغگویی و کارهای خلاف مخصوص جوامعی مثل مصریان است که در معاملات، تجارت، داد و ستد غرق شده اند و تا دروغ نگویند روزشان شب نمی شود، اما در این جا ما دلیلی برای دروغگویی نداریم. در یک کشور مثل مصر ثروتمندان و فقرا دو طبقه مشخص و جداگانه اند. در حالی که در این جا همه یکسانند، می بینید که قفل و بند و حصاری به چشم نمی خورند همه به اندازه ای که زندگی بکنند به دست می آورند. موسی گفت: حتماً در این جا شما خدایان راستگو و درستکار دارید که مردم را چنین درست بار آورده اند. دوگانا گفت: هر چند تو مصری نمی باشی اما مصریان به خدایان اعتقاد دارند. این جزئی از اخلاق و ذات آنها است که باید یکی را پرستند، وقتی یک نفر را می کشند، می گویند به فرمان

خدا او را کشته‌ایم! در حالی که در این جا مرتکب قتل نمی‌شویم، ما به کسی عقیده نداریم. هیچ خدای ظالمی هم بر ما خدایی نمی‌کند که فرمان کشتن صادر کند، و یا به نام خدا مرتکب قتل بشویم، موسی سؤال کرد، شما که به هیچ خدایی عقیده ندارید آیا فکر نمی‌کنید که باید بالاخره به چیزی معتقد باشید؟ دوگانا گفت: ما عقیده به خیلی چیزها داریم ولی به خدایان واهی. موسی سوال کرد: می‌توانی عقیده‌ات را در مورد مرگ بگویی. دوگانا جواب داد: مرگ هم مثل خواب است، منتهی مرگ خوابی است که بیداری ندارد. به زندگی بعد از مرگ و این حرفها هم ابداً معتقد نیستیم چون اگر قرار باشد این همه جانور و انسان پس از مرگ زنده شوند تجسم کن چه می‌شود، ما معتقدیم انسان و حیوان کمترین تفاوتی از نظر حیات و مرگ با هم ندارند، فقط نوع زندگی‌شان با هم فرق می‌کند، حالا هم چون خیلی برایت حرف زدم احساس خستگی می‌کنم، هم نیاز به استراحت داریم. سپس چند کلمه محلی گفت و یاران موسی را به طرف کلبه‌ها هدایت کردند. سربازان و نفرات از فرط خستگی ندانستند کجا و چگونه به خواب رفتند، فردای آن روز خود را در محیطی متفاوت و مفرح زیبا دیدند. غذا از راه شکار حیوانات فراوان، و صید ماهی‌های متنوع اشتها آور، آب گوارا، هوای لطیف با باران‌های موقت و لطیف‌کننده. آسمان زیبا و پر ستاره و زندگی با مردمی که دغدغه فردا را نداشتند، برای هیچ کس نه ارثی می‌گذاشتند و نه دردسری ایجاد می‌کردند، شهری که همه مسئول رفتار خویش بودند حتی رئیس قبیله و قوم هم نداشتند، دوگانا پزشک و مشاور محسوب می‌شد و نه یک فرماندار و رئیس و حاکم. یکی از عواملی که سبب شد موسی در آن دیار طولانی مدت توقف کند همین عدم ریاست و برتری نفر بر نفر بود، انسان بر انسان بود، هرچند اهالی گوش به فرمان دوگانا بودند ولی حکم و فرمان نبود، بلکه راهنمایی بود دوگانا به موسی پیشنهاد نمود ازدواج کند و در همان جا بماند تا به او پزشکی یاد بدهد. موسی گفت: من علاقه‌ای به ازدواج ندارم، آموزش پزشکی نیاز به زمان، مکان و محیط خاص خود را دارد. موسی برای دوگانا ضمن صحبت تعریف کرد که در راه مار او را گزیده است. دوگانا پرسید چطور ماری بود؟ و توضیح داد هر ماری پادزهری دارد. سپس مقداری دارو به موسی داد و گفت در صورت گزیدگی از این دارو در آب حل کن و بخور. این پادزهر است و زهر را خنثی می‌کند. روز وداع موسی و نفراتش اهالی جمع شدند و بسیار ناراحت و دیگر همراه آنان تا مسافتی بدرقه‌شان کردند، خیلی‌ها از فرط ناراحتی می‌گریستند دوگانا موسی را در آغوش کشید و او را فرزند خواند.

راه طولانی بازگشت با خطوطی که روی چوب نون کشیده می‌شد هر روز کوتاه‌تر می‌شود تا آن نفرات از دور دیوارهای کوش را دیدند و دانستند ماموریت به اتمام رسیده است. موسی پس از ورود سراغ فرمانده سوکر موسی را گرفت ولی گفتند به پایتخت رفته و شصت روز دیگر باز می‌گردد. موسی که طبق قاعده و فرمان سه سال از پایتخت مصر دور بود، می‌پنداشت مانعی برای بازگشت به مصر ندارد و می‌تواند یک راست سراغ پزشک و مریت آتون نامزدش برود، اما تا بازگشت سوکر موسی هر طور بود باید صبر می‌کرد. پس از سپری شدن مدت سوکر موسی هم بازگشت و پرسید شهر طلا را یافتی؟ موسی

پاسخ داد: تو خودت خوب می‌دانی شهر طلا وجود خارجی ندارد، اینک وقت آن رسیده که من هم به مصر بازگردم چون کسانی چشم انتظار من هستند. سوکرموسی هنوز نمی‌دانست موسی یک کنیززاده است و می‌پنداشت شاهزاده دربار است. او در پایتخت فرعون را راغب دیدن موسی ندید ولی طبق تعهد هیچ مانعی نمی‌توانست از بازگشت موسی به پایتخت جلوگیری کند. موسی گفت: فردا من عازم مصر هستم و راجع به وضع مصر پرسید. سوکرموسی گفت: تفاوت عمده‌ای که ممکن است برای تو جالب باشد طرح ایجاد معبد تازه‌ای است که قرار است معمار نف برای فرعون بنا کند. موسی گفت: در پایتخت معبد فراوان داریم، این چگونه معبدی است؟ سوکرموسی توضیح داد: وقتی به پایتخت بروی می‌توانی نمودی از آن معبد که قرار است درون چهارسنگ بتراشند ببینی، این سنگها مقابل معبد کار گذاشته می‌شود، چهار مجسمه از فرعون بر فراز آن کنده‌کاری می‌شود، این گونه که معمار نف می‌گوید، این معبد ابدی است و هرگز از بین نمی‌رود، خودت که رفتی از نزدیک با نف گفتگو کردی در جریان قرار می‌گیری.

موسی و نف فردای آن روز با زورق راهی مصر شدند. سرعت حرکت چون از طریق نیل بود مسافت بسیار سریع‌تر و کمتر از جاده طی شد... موسی از بازگشت خود چنان هیجان‌زده و خوشحال بود که وقتی در هنگام طلوع صبح خانه سفید پزشک را دید نتوانست از ذوق و ریختن اشک شادی خودداری کند. او به نون گفت: بالاخره رسیدیم مریت آتون منتظر است...

موسی و خانه پزشک موسی آتون

نون با نشان دادن خانه گفت: می‌دانی سرورم نخستین بار در چه زمانی به این خانه آمدیم؟ موسی گفت: سه سال و اندی از آن زمان می‌گذرد. نون گفت: ما سه سال جوان‌تر از حالا بودیم. محاسن ما با سینه‌مان پهلوی می‌زدند. موسی آینه را جلو روی خود گرفت سپس به نون داد، او نیز در آینه نگریست و گفت: سرور بزرگوارم چون من غلام توام هر آینه محاسن بلند داشته باشم زیاد عیب نیست، اما تو با این سر و وضع ژولیده اگر نزد نامزدت بروی واقعاً هراس می‌کند. موسی گفت: حق با توست. چطور است تو سر و صورت مرا اصلاح کنی و من هم سر و صورت تو را اصلاح نمایم. موسی و نون به زورق ران بومی گفتند ما را به کنار نیل برسان می‌خواهیم به خشکی برویم. بعد از آن که زورق پهلوی گرفت آن را با طناب بستند سپس به کار اصلاح پرداختند. پس از آرایش و استحمام موسی بهترین لباسش را پوشید و لباس بسیار شیکی هم به تن نون کرد، یک کمر بند سیم هم خریداری کردند و نون به کمر بست. اصلاح و مرتب شدن تا نزدیک ظهر به درازا کشید و آنگاه به سری خانه پزشک موسی برای ملاقات مریت آتون روانه شدند. موسی به محض ورود از دور به خانه نگریست و دید قسمتی از خانه ویران است. سپس در همان جا جسدی را یافت، جسد یک طفل بود، معلوم می‌شد طفل از آن یکی از کنیزان و غلامان است. موسی اشاره به طفل به غلامش نون گفت: می‌بینی این جسد کودک مثل چرم خشک شده، آفتاب جسد

را خشک کرده، مدتی است از مرگ آن بیچاره می‌گذرد. من از دیدن این جسد و ویرانی خانه احساس بدی دارم. نون گفت: سرورم، کودک را به قتل رسانده‌اند، به گمانم خدایان کوش از معبد عبور کرده‌اند و این اعمال را انجام داده‌اند. موسی گفت: بی‌گمان نفراتی از کوش بدین جا آمده‌اند، هم این کودک را کشته و هم به خانه آسیب وارد ساخته‌اند. او با دقت خانه پزشک گوشه‌گیر را نگریست و متوجه شد یک طرف تخریب و طرف دیگر سوخته و آثار حریق مشهود است. تون هم همین برداشت را داشت و گفت: بشتابیم به سوی خانه.

در بدو ورود جایی که قبلاً باغچه مصفایی بود، زمین خشک و علف وحشی روئیده بود. درون خانه هم جسد پزشک موسی در گوشه‌ای افتاده بود. موسی از طرز لباس و اندام پزشک را شناخت و ته از علائم چهره چون جسد سر نداشت. موسی گفت: سر را برده‌اند تا بدن نتواند مومیایی شود. جسد بدون سر را مومیایی نمی‌کردند. موسی، سپس از جسد موسی آتون پزشک گوشه‌گیر در گوشه دیگری چشمش به جسد مریت آتون افتاد، دختری که موسی سه سال به یاد او روز را شب و شب را روز می‌کرد تا بازگردد و با او ازدواج کند. جنگجویان کوش مریت و هم مادرش را کشته بودند، موسی از جسد کودک در معبد دریافت مدتی از قتل این افراد می‌گذرد، اما به علت خشکی هوا و نباریدن باران اجساد متلاشی نشده، بلکه خشک شده. خشکی جنازه‌ها به تون این نکته را حالی کرد حداقل یک سال از آن جنایت می‌گذرد، شاید هم بیشتر. نون گفت: تعجب می‌کنم چطور طی این مدت کسی بدین جا نیامده! موسی پس از مشاهده جسد مریت آتون مهر سکوت بر لب زد و کلامی نگفت: نون به موسی گفت: ای سرورم می‌دانم چه حالی داری و چقدر غصه می‌خوری. اگر می‌خواهی جسد نامزدت و مادرش مومیایی شوند، باید آن‌ها را به کرنک منتقل نماییم و سفارش مومیایی بدهیم. موسی همچنان سکوت کرد و کلامی نگفت. نون پرسید: اگر اجازه بدهی به کمک زورق‌ران اجساد را به خاک سپاریم. موسی قادر به تکلم نبود و همچنان مبهوت به نقطه‌ای می‌نگریست. نون سکوت موسی را حمل بر رضایت کرد و زورق را ندا داد، زورق‌ران گفت: اتفاقاً گرسنه‌ام. خوب شد مرا برای صرف ناهار فراخواندی. اما وقتی وارد خانه شد و جنازه‌ها را دید دانست ماجرا از چه قرار است و دیدار نامزدی به چه فاجعه‌ای مبدل شده‌است. نون از زورق‌ران پرسید: می‌توانی حدس بزنی این واقعه چه مدت است رخ داده‌است. زورق‌ران اجساد را معاینه نمود و گفت: لااقل یکسال و نیم می‌شود که این اتفاق رخ داده، نون گفت: منم همین استنباط را داشتم. راننده زورق پرسید: می‌دانید توسط چه کسی به قتل رسیده‌اند؟ چرا اجساد را مومیایی نکرده‌اند؟ نون گفت: کسی تا به حال اینجا نیامده و ما احتمالاً نخستین کسانی هستیم که پس از قتل این‌ها را می‌بینیم. حالا کمک کن گورهای حفیر نماییم و آن‌ها را دفن کنیم. زورق‌ران ضمن تماشای لباس موسی دانست موسی یکی از درباریان مصر است. چون درکنار نیل با توجه به نشان‌ها و علائم دریافت موسی فرد عادی نیست و از شاهزادگان است. موسی از لحظه‌ای که به سوی خانه مریت آتون حرکت کرد شادی بی‌سابقه‌ای داشت اما پس از ورود به خانه و مشاهده جسد نامزدش غم عمیقی او را درتوردید و دچار

اندوه بزرگی شد. نون و زورق‌ران این تغییر ناگهانی را در موسی به خوبی مشاهده کردند و زورق‌ران که مرد جهان‌دیده و باتجربه‌ای بود دانست که ممکن است آن اندوه ضربه ناگهانی به آن جوان وارد آورد. در طول راه همه‌اش راجع به مرگ و درگذشت و بی‌وفایی دنیا و موضوعاتی می‌گفت بلکه کمی از غصه موسی بکاهد. زورق‌ران سالخورده بود و خیلی از مرگ‌ها را به چشم دیده بود، او گفت: مرگ با زندگی عیناً مثل هم هستند، مرگ و زندگی فرقی با هم ندارند. زندگی بسان نیل در این بستر جریان دارد، مرگ هم عبارت از همین رود است. ولی در مسیرهای باریک‌تر به صورت نهر که مزارع را آبیاری می‌کنند. مردم می‌پندارند آبی که از نهر به زمینشان می‌رسد با آبی که در نیل جاری است تفاوت دارد، در حالی که ابداً چنین نیست هر دو از یک منبع سرازیر شده منتهی بسترهایشان منشعب شده. این عیناً مرگ و زندگی می‌ماند چون مشاهده می‌کنیم جسدی که حرکت ندارد، فکر می‌کنیم مرده است، این همان انسان قبلی منتهی در مسیری تازه افتاده ولی نمرده، ظاهراً مرده ولی باطناً زنده است. هیچ یک از این کلمات نمی‌توانست ذره‌ای موسی را دل‌داری دهد، اصلاً موسی هوش و حواسش در آن جا نبود که قادر باشد چیزی را بشنود. فقط حرکتی که موسی انجام داد دادن مقداری زر برای مراسم دفن، پس از مومیائی آنهم در همان محل قتل. سپس موسی توانست به نون بفهماند نزد معمارنف برو و بگو برای این سه تن به خواهش موسی مقبره‌ای بسازد تا قبرها از بین نرود. من همین جا هستم تا تو با معمارنف بازگردی. نون پرسید: کارهایت را چه کسی انجام می‌دهد، چه کسی غذا برایت می‌پزد؟ موسی گفت: تو ناراحت نباش. فقط فوراً خود را به معمارنف برسان و او را با خود بدین محل بیاور. نون دلش رضایت نمی‌داد موسی را تنها بگذارد ولی چون می‌دانست باید برود و ترتیب مومیائی جنازه‌ها را بدهد ناگزیر به راه افتاد و به جایی رسید که نزدیک کرانه عده‌ای در حال بنای معبد فرعون بودند و قرار بود معبد مزبور را درون یک کوه حجاری کنند. نون از کارگران پرسید: آیا معمارنف در این جا است؟ و کارگان او را نزد معمارنف بردند، نف گفت: من حدود سه روز دیگر گرفتار کارم و نمی‌توانم محل را ترک کنم اما پس از آن سعی می‌کنم خودم را به خانه موسی پزشک گوشه گیر برسانم. تعدادی کارگر هم برای انجام امور با خود خواهم آورد. و همان گونه که قول داده بود سه روز بعد نف با زورقی پر از کارگر و ابزار لازم مومیائی به سوی موسی و سرای پزشک راه افتاد. در بدو ورود معمارنف فوراً اجساد را از قبور موقت خارج ساخت و درون جمجمه و شکم و سینه را خالی و سپس پر از دوا کرد و اجساد را با نوار پیچید. معمارنف به علت مشغول بودن در کارگاه معبدسازی فرعون تنها دو روز نزد نون اقامت گزید تا دستور ساختن و مهندسی قبور را صادر کند. سپس یک استاد در رأس کارها گمارد و قبل از بازگشت به نون غلام موسی گفت: باید بازگردم و به کار معبد فرعون برسم. اما وقتی تو بازگشتی به کرنگ می‌رویم تا موسی ارباب تو را ببینم. نون در سرای پزشک پس از ساخته شدن ابنیه قبور نزد نف رفت تا به اتفاق پس از رؤیت معبد فرعون به کرنگ به دیدن موسی روند.

مدت‌ها بود که معمارنف موسی را ندیده بود و به محض رؤیت وی خرسند گردید و دید موسی

بسیار مضطرب و ناراحت است، از این رو او را سوار بر زورق عازم شمال شدند. موسی در طول راه خاموش بود گویی معمارنف با او نبود. گاهی برای مدتی چشمانش را روی هم می‌نهاد و به عالم دیگر فرو می‌رفت. هیچ وقایعی که پیرامون موسی می‌گذشت نمی‌توانست کمترین تأثیری بر روحیه و رفتار موسی بنهد و او را از آن حالت ماتمی و سنگی درآورد. پاروزنان بی‌وقفه پارو می‌زدند و زورق مسافت بسیار طولانی را طی کرد، در شب پاروزنان پاروهایشان را از آب بیرون آوردند و روی قایق قرار دادند تا شام شب صرف کنند و روی صحنه زورق بخوابند. صبح روز بعد که پاروزنان از خواب بیدار می‌شدند زورق در جهت مسیر رود طی طریق می‌کرد و سرعتی برابر با سرعت جریان آب داشت، البته نیاز به سکاندار بود که سکان قایق را کنترل کند مبادا زورق به ساحل برخورد کند و یا با دگر زورق‌ها تصادف کند. روز نخست سفر که به پایان رسید و شب آمد پاروزنان پس از صرف شام خوابیدند معمارنف در این مدت سکاندار شد. سکان عبارت بود از یک پاروی بلند که در عقب زورق تعادل حرکت و سمت آن را هدایت می‌کرده. نون نیز در کنار نف ایستاد ولی موسی در ته زورق دراز کشید و به نظر می‌آمد خوابیده باشد معمارنف با نون گفتگو می‌کردند، موضوع صحبت هم موسی بود! معمارنف سؤال کرد: من متعجبم که چگونه موسی با آن که سواد خواندن و نوشتن داشت و درباره دیگر نقاط در مدرسه مطالعه کرده بود از یک شهر خیالی به نام شهر طلا اطلاع نداشت. نمی‌دانست شهر طلا وجود خارجی ندارد و جز خیال هیچ نیست؟ نون توضیح داد: اتفاقاً ارباب من خوب می‌دانست شهر طلا وجود خارجی ندارد. خودش هم از همان بدو حرکت بدین مسئله اشاره کرد ولی فرمانده به فرمان فرعون او را ناگزیر از رفتن به شهر طلا کرد. نف پرسید: آن شهری که خیال می‌رفت شهر طلا باشد چگونه شهری بود؟ نون گفت: در آن شهر حسد، کینه و نیاز وجود نداشت، همه شادمان، همه راضی و خرسند بودند. معمارنف پرسید: در شهر طلایی خیلی موسی با کسی هم معاشرت داشت؟ نون گفت: منظور تو از معاشرت چگونه معاشرتی است؟ معمارنف گفت: منظورم با زنان است، نون گفت: ارباب من ابتدا با زنان معاشرت ننمود، حتی مسئول و رئیس آنان پیشنهاد نمود در این جا بمانید، همسر اختیار کنید ولی ارباب من موسی نپذیرفت.

در آن دوره ساکنین مصر باور بر این داشتند نیل شفابخش است و اگر بیماری درون نیل غوطه‌ور گردد بیماری‌اش بهبود می‌یابد و حتی اگر دچار مشکلاتی شود، با غوطه‌ور شدن در نیل مشکل او حل می‌شود. این راه علاج هرچه بود در مورد موسی صدق پیدا کرد، چون موسی کلامی درباره گرفتاری و ناراحتی‌اش بر زبان نمی‌آورد و حتی با نزدیکترین دوست خود معمارنف هم ابراز نمی‌داشت. در واقع بیشتر گمان می‌رفت که قدرت تکلم خود را از دست داده باشد. ابتدا موسی در زورق می‌نشست و به گردش می‌پرداخت و وقتی احساس خستگی می‌کرد، روی زمین در کراشه نیل دراز می‌کشید. موسی حتی درخواست طعام هم نمی‌کرد و نون در وقت معین برای او طعام حاضر می‌ساخت تا این که کم‌کم با معمارنف گرم گرفت و صحبت‌های کوتاهی کرد و درباره وقایع کوش با معمارنف به گفتگو پرداخت و از

دیدنی‌ها، شگفتی‌ها و سرچشمه نیل برای معمارنف حرف زد. از جمله مواردی که موسی برای معمارنف برشمرد نبردی بود که در کوش بین مصریان و سیاهپوستان درگرفت یعنی در واقع قتل عام کوش به دست نیروهای مصری بود و تعریف کرد من خودم ناظر بر نبرد بودم و در پایان جنگ این سؤال مثل چکش در سرم کوبیده می‌شد چرا انسان‌ها مثل حیوانات وحشی به جان هم می‌افتند و یکدیگر را می‌کشند. در حالی که جهان به این وسعت جای برای تمام افراد بشر را دارد و نیازی نیست برای تأمین نیازها دیگران را کشت و حقوق دیگران را غصب نمود. من قبلاً از استیدم در مدرسه شنیده بودم جهان بیش از آن بزرگ است که ما می‌پنداریم. من با این واقعیت طی سفر به ظهر طلایی و رسیدن به سرچشمه نیل به خوبی دریافتم. به قدری زمین برای کشت و زرع وجود دارد که هیچ کس بی‌کار و گرسنه نمی‌ماند. در آن سفر به این واقعیت پی بردم اگر ده‌ها برابر جمعیت مصر و دیگر نقاط هم به دنیا بیایند، زمین و امکانات برای سیر کردن شکمشان به مراتب فزون‌تر از آن تعداد است. معمارنف اظهار داشت: حق با تو است. جهان به قدری وسیع است که هر چقدر جمعیت در آن تولید شود قادر به زندگی در آن هستند، کشاورزی، دام‌داری و دیگر منابع برای ارتزاق مردم موجود است و مردم جهان نباید برای این نیازهای اولیه قصد جان یکدیگر بنمایند. مشکل به نظر من مشکل در پرستش خدایان گوناگون است، هر خدایی برای خود دستوری دارد و چون مردم مختلف تابع خدایان مختلف‌اند اختلاف، درگیری و جنگ و آدمکشی پیش می‌آید: به دلیل اطاعت اقوام جهان از آن همه خدایان مشخصاً یک چنین اوضاعی پیش می‌آید. به عنوان نمونه به فرمان خدایان بعضی از اقوام، قوم دیگری را به قتل می‌رسانند، و برعکس پاره‌ای از اقوام حتی کشتن یک حیوان کوچک را مزموم و بد برمی‌شمردند، البته به فرمان خدایان، پاره‌ای از اقوام مثل اهالی دوگانا هرچه دارند با هم مشترک و تقسیم می‌کنند و کسی را بر کسی دیگر ارجحیت نیست، زندگی آرامی دارند. دلیلش هم نبودن خدایان در میان ایشان است. معمارنف از نون سؤال کرد: اما اهالی دوگانا - شهر طلایی - خدا نداشتند و ما مخصوصاً همین نکته را از آنها سؤال کردیم و گفتند: ما به خدایان اعتقادی نداریم، اصلاً خدایی را نمی‌پرستیم معمارنف گفت: من نمی‌توانم بپذیرم قومی فاقد خدا باشد، محال است. نون گفت: ارباب من موسی خوب مطلع است که سکنه دوگانا همین حرف را که خدایان نداریم بر زبان راندند. معمارنف گفت: حتی آنان که اظهار می‌دارند خدا ندارند و به خدایانی معتقد نیستند، همان‌ها هم قواعد و آداب و رسوم می‌دارند که آن را رعایت می‌کنند و بدان پای‌بند هستند، این مجموعه را همانا خدایان برایشان به وجود آورده، هیچ فرد و جمع و قومی نیست که فاقد خدا باشد و ابداً این تصور باطل است، حتی قومی مثل دوگانا، چون یک چارچوب هست که از آن پیروی می‌کنند. همین چارچوب تفاوت بین خوبی و بدی، نیکی و دیگر رفتارها را مشخص می‌سازد. من حتماً می‌گویم همین حیوانات و پرندگان در آسمان همه خدایی دارند تا قواعد و اصول زندگی را بین اجتماعات برقرار سازد. نون نه تنها انسان بلکه هر موجود زنده‌ای در هر کجای این کره زمین چه خشکی، چه آب و چه هوا تفاوتی نمی‌کند، خدایی باید داشته باشند که بی او زندگی محال است. من از این تیز فزاتر می‌روم و

می‌گویم جمادات هم خداوند دارند. نون گفت: جمادات مثل آب و آتش و سنگ و چوب چگونه خدایی می‌توانند داشته باشند؟ می‌توانی برای من برشمی که خدای آتش کیست؟ نف توضیح داد: خدای آتش همان کس است که دستور سوزش و سوختن می‌دهد و خدای آب همان است که فرمان می‌دهد که آتش را آب خاموش کند و میان افراد بشر خدایان تفاوت دارند، خدایان خوب داریم و خدایان همه جا هستند. در کوه قاف قومی می‌باشند که خدایان خوب دارند، حتی ارباب تو موسی آن‌ها را دیده‌است. موسی گفت: چنین است، من تأیید می‌نمایم. نف گفت: این قوم به داد و ستد مشغول‌اند، از این کشور به کشور دیگری می‌روند سپس تا تبادل اجناس گردش کار ایجاد می‌نمایند، خدای این قوم پرومه نام دارد که در کوه‌های (قفقاز) قاف به سر می‌برد. این قوم معتقدند خدایشان رحیم و مهربان است و محال است به مردمش زیان برساند. او حتی خطرات را از مردم دور می‌کند. اگر یکی از معتقدان پرومه دچار خطر گردد، پرومه نمی‌گذارد آن نفر صدمه‌ای ببیند. مگر این که فرصت نداشته باشد که آن را نجات بدهد. پرومه برای انسان چه بخواهد به وجود آورده است، جانوران را علف‌خوار خلق کرده، ماهی را به گونه‌ای دیگر، انسان را گوشت‌خوار خلق کرده تا از لذات زندگی حظ ببرد، گیاهان و نباتات و گلها را معطر خلق نموده تا انسان از بوی آنها مست شوند. پرومه برای معتقدین خود آتش را از بالای کوه قاف که همان قفقاز باشد به پایین منتقل کرد و به مردم چگونگی آتش کردن و استفاده از آتش را نشان داد، پیروان پرومه می‌دانند چطور از آتش استفاده کنند.

پرومه مهربان است و به پیروان خود هم تأکید کرده مبادا دست به اعمالی مثل قتل و جهد مبدل نگردد. از لحاظ رفتار و کردار و پیروان پرومه جزء مهربان‌ترین اقوام جهانند و کمتر دیده شده این قوم با یکدیگر منازعه کنند، آنها حتی مشاجره لفظی هم با هم ندارند و صدایشان را به روی یکدیگر بلند نمی‌کنند، فقط در دو مورد می‌توانند صدای پیروان پرومه را بشنوند. در حال صدا کردن دیگری برای اطلاع دادن یا اطلاعات گرفتن و دوم هنگام خواندن آواز به صدای رسا و بس. اگر این قوم، پیروان پرومه را با قوم هاتی مقایسه کنید آنگاه است که متوجه می‌شوید تفاوت ره از مجاست تا به کجا. هاتی‌ها خشن، بداخلاق، تندخو، بی‌رحم و بددهن‌اند، حتی حرف‌های عادی‌شان هم از چارچوب نزاکت بیرون است. این قوم برای موارد جزئی درگیری‌های خونین راه می‌اندازند تا جایی که ممکن است منجر به قتل شود. ممکن است برای یک ظرف نوشیدنی آبجو اختلافی به بزرگی یک قتل بینشان رخ بدهد. دلیل این همه تندی و تنش آن است که قوم هاتی پیر و خدایانی هستند که آن خدایان جنگجو می‌باشند و نمی‌توانند بر نفس خویش تسلط داشته و اراده‌شان ضعیف است. خدایان هاتی خدایان خون ریزانند، خدایان تعصب و بی‌رحمی‌اند و همین خلق و خوی خداوندگار هاتی در پی خشم و تندی پیروان را به همراه داشته است به طور مختصر خدایان الگو و سمبول و پیروان مقلد و تابع‌اند. موسی اظهار نمود: من اینگونه شنیده‌ام که پیروان پرومه خدای خویش را برفراز کوه قاف زندانی کرده‌اند و با زنجیر و پرومه را بسته تا قادر به فرار نباشد. نف گفت: زندانی نمودن و بستن پرومه بر فراز قاف یک کنایه

می‌باشد. چون پیروان پرومته او را نبسته و به کوه زنجیر نکرده‌اند بلکه آنان به قدری نسبت به پرومته علاقمندند که او را در آن جا نگاه داشته‌اند تا خدا از قاف به جای دیگری هجرت نکند. چون می‌دانند پرومته خدایی مهربان و رئوف است و می‌تواند در هر جا که بخواهد زندگی کند، اگر هم در ابتدا او را نپذیرند پرومته با رفتارش مردمان را مطیع خویش می‌سازد و همه جذب وی می‌شوند. پرومته رب‌النوع رئوف و ترحم است و همواره درصدد است انسان در رفاه به سر ببرد بستن پرومته را باید با ریسمان صحبت دانست و نه زنجیر آهنین و دیگر وسایل، نون پرسید: با توجه به این گفتار پرومته خدای قاف خودش هم مایل نیست به جای دیگری برود. معمارنف جواب داد: تا زمانی که معتقدان پرومته او را عزیز می‌دارند پرومته هم در میانشان می‌ماند و به جای دیگری نخواهد رفت، در حقیقت مردم قاف و خدایشان یکدیگر را دوست دارند، نون پرسید: بنابراین چرا پرومته جای دیگر برود؟ چه دلیلی دارد؟ معمارنف توضیح داد: اگر خدای نیک از کشوری رخت سفر ببرند آن قوم به زودی دچار دردسرهای بزرگ می‌شوند و دیگر خدای خوب نصیبشان نمی‌شود. البته آن خدا هم نباید خدای خوبی باشد که مردمش را ترک می‌کند. نون سؤال نمود: چرا نباید خدای خوبی باشد؟ معمارنف توضیح داد: یک قاعده در این جا همیشه حاکم است و آن قاعده آنست که هر قومی که یک خدای خوب از دست بدهد دارای چند خدای بد می‌شود. نون سؤال کرد: چه موقع یک خدای خوب می‌رود و دلیلش چیست؟ معمارنف گفت: دلیل رفتن خدای خوب لیاقت نداشتن پیروان اوست. نون پرسید: آیا ممکن است یک قوم خوب و با لیاقت هم خدایش را از دست بدهد؟ معمارنف توضیح داد: آری، و آن هنگامی است که آن قوم راه فساد را پیش گیرد و در جاده بدی بیفتد، فساد و تباهی فزونی گیرد. نون پرسید: ای معمار کاخ فرعون گفتارت در مورد پرومته خدای اهالی قاف بسیار جالب است، اما ما هم که مردی بدوی هستیم درباره خدای خویش روی داد جالبی داریم. معمارنف پرسید آن چیست؟ نون گفت: از زمانی که تاریخ آن مشخص نیست انسان در مکانی به سر می‌برده که گرسنگی تشنگی گرما و سرما مفهومی نداشت و جزء مشکلات به شمار نمی‌آمد. آن جا را جنت می‌نامند، هوا ملایم - نه سرد و نه گرم - بود. بیماری در آن جا نبود، خوردن و نوشیدنی برای همه موجود بود، تنها یک میوه نخوردنی بود. انسان پرسید: از کدام درخت نباید خورد و خدای ما گفت: آن میوه‌ای به نام علم، و تو نباید از آن بخوری. انسان سؤال نمود: چرا نباید از آن میوه بخورم؟ خدا گفت: خوردن از آن میوه مساویست با عالم شدن و اختلافات از آن شروع می‌شود. انسان ابتدا قول، ولی بعداً نتوانست به قول خویش وفا کند، از میوه علم خورد و از جنت بیرونش کردند و او در کنعان سرگردان گردید و ما فرزندان اسراییل او بازماندگان همان کسی است که از جنت رانده شد. موسی بعد از صحبت غلامش نون: برایت تعریفی خواهم کرد که تو را متعجب می‌کند. نف پرسید: چه تعریفی؟ موسی گفت: من از نژاد اسراییل و از قوم لویی هستم. (یعقوب ۱۲ پسر داشت که یکی از آنان لویی بود). معمارنف گفت: تو از طایفه لویی هستی، باور دارم. موسی که این پذیرش برایش غیر مترقبه بود از پاسخ فوری معمارنف تعجب کرد و گفت: توضیحی در این مورد

نمی‌خواهی؟ معمارنف گفت: توضیح راجع به این موضوع را قبلاً شنیده‌بودم از زبان کاهن اعظم درون کاخ بنابراین نیاز به تکرار نیست. موسی شگفت زده پرسید: او برای تو چه گفت: معمارنف توضیح داد: خب، حالا که نیازی به تکرار سرگذشت نیست من باید برایت توضیح بدهم پس از شنیدن راز ولادت تو فهمیدم آرزوی مادر تو چیست و آرزوی کاهن بزرگ آمون تپ هم همان آرزوی بزرگ بود، تو پادشاه مصر بشوی. تو به عنوان فرعون مصر تبلیغ درباره‌ی خدایای نادیده به نام آتون بنمایی تا مردم مصر به خدای آتون گرایش یابند و خدای آتون نادیده را به جای خدای آمون پرستند. سپس نف سؤال کرد: آبا تو به یاد داری روزی تو را به سرزمین کوش بردم تا نشانت بدهم مردم چگونه غلات انبار می‌کنند؟ موسی جواب داد: خوب به یاد دارم. معمارنف سپس گفت: روزی که تو را به کوش می‌بردم حتماً گمان می‌کردی تو را برای آشنایی با نحوه‌ی انبار کردن غلات می‌برم و نحوه‌ی انبار غلات را به تو نشان بدهم، در حالی که قصد داشتم ببینی تو واقعاً از کدام نژاد و قوم هستی، و با اقوام خود از نزدیک آشنا شوی و نحوه‌ی زندگی قوم بنی اسرائیل را ببینی. موسی جواب داد: ایداً نفهمیدم که قصد تو از این عمل نشان دادن طایفه‌ای است که من از آن هستم. معمارنف توضیح داد: می‌خواستم از نزدیک لمس نمایی قوم بنی اسرائیل با چه مصائبی دست به گریبانند، آن روز که من قوم تو را به تو نشان دادم، هنوز به سن کمال و رشد نرسیده بودی و یک مرد کامل نبودی، اما امروز قضایا فرق دارد تو با مشاهده‌ی بسیاری از مشکلات و مردمان مختلف، شرکت در نبرد و اندوختن تجربه از هر لحاظ مرد پخته‌ای شده‌ای. موسی گفت: حالا منظورت از این حرف‌ها چیست؟ معمارنف گفت: منظور آن است که می‌توانی تصمیم‌گیری و تصمیم خود را به مرحله‌ی عمل درآوری بدون آن که کسی به تو امر و نهی و نظارت داشته باشد. در آن مسافرت زورق آن سه نفر به سوی پایتخت مصر در حرکت بود و با هم حرف‌های فراوان زدند و موسی هم از گذشته معمارنف مطلع شد. معمارنف پس از شنیدن قضایای موسی در آن بحران و حادثه غم‌انگیز سعی کرد ماجرای خودش را هم برای موسی بگوید. در جوانی خاطرخواه دختری بودم، پدر دختر مثل پدر مریت آمون به من گفت: باید صبر به خرج دهم. دختر گفت: من باید مدتی صبر کنم تا از نظر مالی وضع بهتری پیدا نمایم تا قادر باشم یا دخترش ازدواج کنم. من هم سالیان دراز مرارت کشیدم تا وضع مالی خوبی یافتم و سراغ دختر رفتم تا به او بگویم به پدرش بگویند شرایط ازدواج برقرار است. پدر دختر با ازدواجمان موافقت کرد و ما هم ازدواج کردیم. اما وقتی همسرم حامله شد هنگام زایمان درگذشت و این جریان را بسی اندوهبار کرد. من از هر آن چه در پیرامونم نسبت به آن زن وجود داشت بر اثر تألم دور کردم و بدیهی است از آن خانه هم بیرون آمدم تا به یاد همسرم نیفتم. من برای فراموش کردن غم و غصه‌ام تا توانستم در کاخ سلطنتی خودم را مشغول نمودم، خوراکم را بسیار ساده و مختصر کردم و در همان محل کار خفتم. اما وقتی دوستانم مثل کاهن اعظم آمون تپ و انخاس آمون درگذشتند، ناگزیر شدم از کاخ به خانه‌ای در بیرون کاخ نقل مکان نمایم و برای خواب بدان خانه بروم تا کم‌کم بر غصه‌هایم غلبه کردم.

در پایتخت و در کاخ فرعون

سرانجام آن سفر طولانی ضمن بحث‌های طولانی پایان پذیرفت و زورق در کرانه پهلو گرفت تا مسافران را پیاده کند. نف در آن جا به علت اشتهاور مورد محبت و احترام تمام جاشوان و کارکنان قرار گرفت اما موسی بسیار ناشناخته بود، هیچ کدام از علائم شاهزادگی هم به خود نصب نکرده بود. لباس نون و لباس موسی تقریباً یکسان بود. تشخیص این که کدامیک شاهزاده و کدامیک غلام‌اند غیرممکن بود. موسی پس از سه سال که از پایتخت دور شده بود با دیدن دیوارهای کاخ، بوی مخصوص ساحل نیل در آن نقطه راهها و دیگر مناظر احساس کرد آن چه امروز می‌بیند تا آن چه سال پیش می‌دید، با هم تفاوت دارد. او دانست به چه دلیل دیوارهای کاخ فرعون مثل سابق به نظرش آن ابهت و شکوه را ندارد. دلیلش عدم تجربه و ندیدن محیط اطراف و دیگر نقاط بود، نوجوان و خام. او دنیا را در همان کاخ خلاصه می‌دید. دیدگاه موسی پس از بازگشت سه ساله‌ای پر بعد از دیدن آن وقایع و شنیدن نظریات گوناگون با آن دیدگاه بدو حرکت کاملاً تفاوت داشت. او نگاهش در بازگشت مثل مردی کامل و کنجکاو همه چیز را بازنگری می‌نمود. پیش از پیاده شدن نف گفت: بیایید و در همان محلی که من سکونت دارم زندگی کنید، معمارنف این پیشنهاد را بدین دلیل ارائه داد که دانست موسی میل ندارد به کاخ بازگردد و در کاخ سکونت کند. نف در یک بنای آجری که پنج اتاق داشت و یک ایوان زندگی می‌کرد. علاوه بر اتاق‌ها از آشپزخانه و بام وسیع برای خوابیدن در شب‌های تابستان برخوردار بود. باغچه مشجر خانه مملو از درختان زیتون و انجیز جایی برای حیاط نمی‌گذاشت، موسی حیرت کرد و معمارنف علت حیرت موسی را پرسید. موسی گفت: تو که برای دیگران آن کاخ‌های عظیم و آن بناهای بزرگ می‌سازی، خانه‌ای به این محقری داری. معمارنف گفت: بزرگی و وسعت خانه آرامش و آسایش نمی‌آورد، آسایش در نحوه زندگی و گذراندن عمر به طور مفید است، این سرا برای من که بدون همسر و فرزندان هستم کفایت می‌کند. معمارنف یک مستخدم مرد، یک آشپز و یک باغبان داشت از این رو موسی بیشتر تعجب کرد چون دید معمارنف فاقد کنیز زن است، چون مردان مجرد در مصر حتماً در خانه یکی دو کنیز داشتند و این امر بسیار طبیعی بود. موسی وقتی دید در آن خانه زن نیست راضی شد که همراه با نون در آن سرا اقامت کند. معمارنف خودش نمی‌توانست مدت زیادی در آن جا بماند، از این جهت خانه را به موسی و نون واگذار نمود و خود برای ساختن معبد تازه‌ای که فرعون سفارش داده بود عازم گشت. موسی از این که دید در پایتخت مصر بدون شناخته شدن به سر می‌برد، خرسند گردید اما ناگزیر بود برای حساب و کتاب اموالش به کاخ برود و ستی موسی رئیس و مسئول اموالش را ببیند چون هیچ فلزی برای خرج کردن نداشت. موسی با همان لباس معمولی ناشناس بدون نشان روانه کاخ شد دلیلش از دست دادن لباس رسمی سلطنتی رسید و مسئول نگهبانان مصر به هر ترتیب بود به گوش درباریان رسید. موسی جلو کاخ سلطنتی رسید و مسئول نگهبانان از او پرسید: تو کیستی که می‌خواهی به کاخ وارد شوی؟ موسی نگاهی به سراپای افسر نگهبان کاخ کرد و از شگفتی نتوانست جلو حیرت خویش را بگیرد، آن مرد

لبانش سرخ و ابروانش را مشکى کرده، دیگر نفرات گارد نگهبانى همه به همان سان خود را بزرگ کرده بودند. موسى مى دانست اين نفرات از شاهزادگانند، منتهى شاهزادگاني که مادرشان کنيز بوده است. موسى دريافت در زمان غيبت او طى اين سه سال چه تغييراتى در کاخ رخ داده، تحول و دگرگونى نگهبانان دال بر اين اسم تازه بود. نگهبان موسى را شناخت هرچند نشان سلطنتى نداشت، موسى وارد کاخ شد و تمام درباريان دانستند موسى باز گشته است، اما هيبت تازه موسى براى درباريان همان قدر عجيب و حيرت آور بود که ديدن نگهبانان در آرايش زنانه براى موسى. موسى به هر سو مى نگريست خاطرات گذشته و دوران کودكى در او زنده مى شد، او از يکى از نگهبانان آدرس و محل کار ستي موسى مسئول املاک را گرفت. ستي موسى وقتى شنيد که موسى بازگشته با ناراحتى به طرف وى رفت. ستي موسى مردى فربه با شکمى برآمده که به سختى راه مى رفت آرام گام برداشت تا به موسى رسيد. ستي موسى نيك اطلاع داشت موسى مورد نفرت فرعون است و مورد غضب واقع شده اما صلاح دانست حفظ ظاهر کند و نسبت به او بسان شاهزاده دربارى رفتار نمايد:

- من از بازگشت تو بسيار خوشحالم مى دانستم سرانجام مى آئى و فرعون نيز از اين موضوع اطلاع داشت، بنا بر اين صلاح در اين است نزد وى بروى. موسى گفت: - قصد من فرعون نيست آمده ام مقدارى طلا از بابت دارايى هايم بگيرم از املاک مادرم که نزد تو است. ستي موسى تعظيمى کرد و گفت: آن چه مادرت نهاده امانت نزد من موجود است، من حتى به يک حلقه من هم دست نزده ام، ولى برداشت از اموال مشروط به ديدن فرعون است، اگر او دستور بدهد تو مى داني تمام دارايى خود را همين لحظه تحويل بگيرى چون من امانت دارى بيش نيستم. موسى گفت: - فعلاً با اين لباس غيررسمى رفتن نزد فرعون درست نيست. ستي موسى گفت: به هر حال اگر مى خواهى طلا از من دريافت کنى بايد فرمان از فرعون داشته باشى. موسى ناگزير با همان لباس نزد فرعون رفت و فرعون از ديدن موسى با لباس بسيار ساده حيرت کرد چون تا آن روز اتفاق نيفتاده بود کسى با آن هيبت و لباس نزد فرعون برود. همه سعى مى کردند با بهترين لباس فرعون را ببينند. حاضرين در تالار هم تعجبشان از فرعون کمتر نبود، البته قبلاً به فرعون خبر دادند موسى وارد شده و با لباس فرسوده قصد ملاقات دارد، فرعون دستور داد با همان لباس موسى را وارد کنند. چهره تازه و هيبت تازه تر موسى از ديد تيز فرعون پنهان همانند چون موسى را آن گونه با ابهت و باصلايت نمى پنداشت. فرعون اشاره کرد موسى جلو تخت برود تا با او صحبت کند. اين تمهيد براى آن بود که اطرافيان از گفتگوى فرعون و ملاقات کننده مطلع نشوند. موسى نگاهی به فرعون افکند و ديد آن چنان تغييرى نسبت به گذشته نکرده است. موسى سپس سرش را پايين انداخت و شنيد که فرعون مى گويد: هرچند مدت زيادى است از دربار دور بوده اى اما رسوم دربار را از ياد نبرده اى. خب بگو سرچشمه نيل و شهر طلا را يافتى؟ موسى جواب داد: به گفته کاهنان سرچشمه نيل در مقرر خدايان قرار دارد. فرعون گفت: من به گفته کاهنان کارى ندارم. از تو پرسيدم سرچشمه نيل و شهر طلا را ديدى؟ موسى جواب داد: ما تمام مدت مسير نيل را طى کرديم تا جايى که رود به نهر مبدل گرديد، از آن

جا هم همان مسیر را پیمودیم تا به یک دریاچه رسیدیم. من نتوانستم تشخیص بدهم آن نهر نیل اصلی است یا یکی از شعبات نیل. فرعون پرسید: در مورد شهر طلا چه؟ موسی گفت: این شهر که به طلا معروف است وجود خارجی ندارد تنها چند کلبه و تعدادی سیاهپوست در آن ناحیه زندگی می‌کردند. فقیرانی بودند بی لباس چه رسد به دارا بودن طلا. فرعون ساکت ماند. فرعون به خاطر آورد سه سال و اندی قبل دستور داد غازی را شکار کنند تا با آن تفعلی بزند و فالی بگیرد، برای آینده و پیش‌گویی لاشه غازی را نزد کاهن اعظم معبد آمون بردند. کاهن بزرگ چینه‌ران غازی ارسالی فرعون را بررسی کرد و در آن یک ریگ سیاه دید و به فرعون گفت: خطری عظیم تو را تهدید می‌نماید. فرعون ناراحت پرسید چه خطری است و چگونه رفع می‌شود. کاهن گفت رفع نمی‌شود مگر آن که هر که از او بیم داری نابود کنی تا از خطر مصون بمانی فرعون در تمام پایتخت تنها از یک نفر می‌ترسید و آن نفر هم موسی بود چون به فرعون گفته بودند موسی خدای آمون را قبول ندارد و فرعون هم می‌دانست که موسی اعتقاد به آتون دارد و مصر را نابود می‌کند، تنها حربه مؤثر علیه او محروم نمودنش از اموال موروثی مادرش انخاس آمون است. فرعون غوطه‌ور در این افکار همچنان به سکوتش ادامه داد، اطرافیانش که به خلق و خوی فرعون خوب آشنایی داشتند می‌دانستند هرگاه فرعون آن چنان سکوت کند دال بر خشم و غضب فراوان اوست. فرعون ناگهان سر برداشت و فریاد کشید: چرا دوباره به پایتخت مصر بازگشتی؟ موسی جواب داد: آمده‌ام اموال را که از مادرم به من به ارث رسیده بگیرم. من نیاز به طلا برای امرار معاش دارم. فرعون خروشید که گرچه به من توصیه شده ذره‌ای از آن اموال را به تو ندهم اما دستور می‌دهم سستی موسی اموال تو را به تو بدهد. موسی گفت: من از تو سپاسگزارم. فرعون گفت: نیازی به سپاسگزاری نیست چون می‌دانم در درون تو کینه‌ات نسبت به من می‌خواهد سر بر تن من نباشد. موسی گفت: ای فرعون زمان، من در کشور کوش به قدری کشته دیده‌ام که دیگر از کشته شدن و کشتن به واقع بیزارم. فرعون گفت: با این وجود کینه تو نسبت انتهایش نابودی من است. موسی گفت: برداشت فرعون کاملاً غلط است، برای اجرای عدالت طرق فراوانی هست که خود را به موقع بروز می‌دهد این‌ها از قتل و خونریزی جلوگیری می‌کند. کلام موسی برای همگان بی‌سابقه بود چون هیچ‌کس تا آن زمان آن چنان سخن نگفته بود. فرعون اثر شنیدن کلمات جسورانه موسی حیرت‌زده گفت: ای آدمی که حتی نامت هم نیمه است چه خدایی از تو طرفداری می‌کند که این گونه پرنخوت سخن می‌گویی؟ موسی گفت: ای فرعون همه نیک آگاهند که انخاس آمون به دست تو کشته شده، بعد از او هم اگر من کشته شوم می‌دانند قاتل من تو هستی. فرعون تکان خورد و سعی کرد بر خویشتن مسلط گردد و آرام گفت: چرا به جای دشمنی سعی نمی‌کنی با من هم‌پیمان و متحد شوی تا از مزایای فراوان بهره‌مند گردی؟ موسی گفت: من به اندازه امرار معاش زندگی خودم برخوردار هستم بیش از آن هم چیزی لازم ندارم. فرعون گفت: نحوه سخن گفتنت حوصله‌ام را به سر می‌آورد. من در مورد تو خیلی حوصله به خرج داده‌ام. معلوم می‌شود تو با خدایان مصر سر عناد داری. کاهنان توصیه کردند تو را زنده نگذارم اما من این کار را نکردم ولی پشیمانم چون گستاخی و

جسارت تو غیر قابل تحمل است و ممکن است هر لحظه از جا در رفته و فرمان نابودی تو را صادر کنم. سپس فرعون گفت: تو به چه اتکایی این گونه جسورانه با من برخورد می‌کنی؟ موسی گفت: به این اتکا که می‌دانم از من هراسانی ولی نمی‌دانم چرا هراسانی! فقط خوب می‌دانم از من وحشت داری. فرعون گفت: ای جوان تو نباید گذشت را با ترس توام و اشتباه بکنی. من برای چه باید از تو هراسی داشته باشم؟ من از همان دوران کودکی نسبت به تو گذشت داشتم حالا هم همین‌طور. البته نمی‌خواهم بگویم به تو ترحم ورزیدم چون مطمئن نمی‌پذیری! اما گذشت آن هم به سه دلیل. نخست آن که فرزند انخاس آمون هستی ثانیاً در میان شاهزادگان مصر از نظر هیبت و هیکل و بر و رو بی‌نظیری و سومین دلیل آن که تو به عنوان فرمانده نیروهای اربابان به کوش رفتی و از خود شهامت و مردانگی نشان دادی و مثل یک سرباز دلیر و مطیع جنگیدی، شنیده‌ام هنگامی که دیگران در خواب بوده‌اند تو بیدار بوده‌ای. من از نامه‌های فرمانده کل قشون اعزامی به کوش اطلاعات کاملی از تو به دست می‌آوردم و دانستم تو تنها افسری بودی که عیاشی نمی‌کردی. من هم تو را به خاطر این صفات بارز یک امروز نگذاشتم با این وجود و با برخورداری از این همه امتیازات تو ابداً به دوستان و خیرخواهان خویش کوچکترین اعتنایی نداری. موسی پرسید: از چه رو می‌گویی ابداً به دوستان و خیرخواهان خویش اعتنایی ندارم؟ فرعون گفت: چون پس از ورود تو به پایتخت مصر به جای ورود به کاخ رفتی و در خانه معمارتف سکونت نمودی. موسی پرسید: این موضوع چه ارتباطی به بی‌اعتنایی یاران دارد. فرعون گفت: اتفاقاً نکته همین جا است چون تو ناخواسته موجب نابودی معمارتف را فراهم نمودی. این کار وی به بهای جانش تمام می‌شود. موسی با نگرانی پرسید: یعنی تو قصد داری معمارتف را از میان برداری؟ فرعون ترجیح داد: من نگفتم که او را از میان برمی‌دارم اما این عمل لطمه بزرگی به زندگی او می‌زند و حالا یک سؤال در این میان مطرح می‌شود و آن اینکه تو که می‌گویی من از تو بیهوده می‌ترسم اگر واقعاً در دل نیت سوئی نداری چرا در کاخ نخواییدی. این امر به جز نیت سو چیز دیگری را می‌رساند؟ تو باید بدانی کسانی که با دشمن فرعون دوستی اختیار کنند جزء دشمنان فرعون محسوب می‌شوند چون کسی که فرعون از او هراس دارد بی‌چون و چرا محکوم به مرگ است تا دغدغه فرعون زایل گردد، هر که از دشمن فرعون حمایت کند محکوم به مرگ است. موسی گفت: من به این قضیه ابداً نیندیشیده بودم. فرعون گفت: ای موسی چگونه است که تو از معمار تقاضای یاری می‌کنی و نسبت به من ذره‌ای تواضع نشان نداده و درخواستی نداری. تو از فرعون، از من که فرعون‌ام درخواست نمی‌کنی اما از یک معمار درخواست داری؟ چرا؟ موسی گفت: به همین دلیل که معمارتف فرعون نیست من می‌بانی او را پذیرفتم. فرعون اظهار داشت: ای جوان تو صفات بارزی داری، رفتار عالی ولی گفتاری بچگانه داری و نمی‌دانی قدرت فرعون تا چه حد است، تو بهتر بود می‌دانستی فرعون با یک اشاره هر که را بخواهد به خاک می‌نشانند، تمام افراد بشر در برابر فرعون ذره‌ای بیش نیستند! فرعون طی یک روز قادر است هزاران نفر را نابود کند و کسی هم کلمه‌ای حرف نزنند. ای موسی تو نمی‌دانی قدرت چقدر لذت‌بخش است، تو لذت به خاک افتادن دیگران را در

برابر خود ندیده‌ای، فرعون بسان خدایان نیرومند است. توجه کن هم اینک من گوشه‌ای از قدرتم را به تو نشان می‌دهم تا ببینی فرعون در چه میزان از نیرومندی قدرت قرار دارد. سپس فرعون ناگهان دو دست برهم کوبید به طوری که طنین دست در تالار پیچید سپس فرمان داد. همه خارج شوند. در یک چشم برهم زدن به جز فرعون و موسی هیچ کس در تالار باقی نماند. فرعون خطاب به موسی گفت: توجه کردی دستور من به چه سرعتی اجرا گردید. حتی سفیران سلاطین دیگر کشورها هم که قبلاً بار یافته بودند پی‌درنگ فرمان مرا اطاعت کردند چون می‌دانستند با کمترین تأخیر موجب غضب مرا فراهم خواهند نمود. حال تو از این صحنه به یاد بیاور هر دستوری بدهم به همین نحو اجرا می‌شود، مثلاً فرمان دهم همه مصریان از مصر بروند، کسی قادر نیست در مصر بماند اما چون وجودشان ضرورت دارد و حیاتی این فرمان را صادر نمی‌کنم. تو ضمن گفتارت اشاره کردی که قوم کوش بلکه دهها دهها قوم دیگر هم که از بین بروند عین خیال من نیست، بقای من اهمیت دارد. اگر مصالح بقا و هستی و موقعیت من ایجاب کند هر مانعی، هر قومی هر ملتی را از کوچک و بزرگ به دیار مغرب (عدم) می‌فرستم و تا آخرین نفر را از روی زمین برمی‌دارم. تو هم می‌دانم قصد نابودی مرا داشتی ولی چون در این امر ناتوانی دست روی دست گذاشته‌ای. موسی گفت: یکبار گفتم برداشت فرعون در این مورد درباره‌ی من کاملاً اشتباه است. سکوت نسبتاً طولانی بین آن دو برقرار گردید و این بار موسی به فکر اندیشید و گفتار فرعون را در ذهن مرور نمود و واقعیت و جدی بودن کلام فرعون را تایید نمود و دانست او اقتدار کامل دارد، در مورد گذشت هم حق با فرعون بود چون به سهولت می‌توانست دستور نابودی وی را فراهم کند هیچ‌کس هم حق اعتراض نداشت. سپس به این واقعیت هم پی برد که فرعون نمی‌خواهد او را سر به نیست کرده، حتی صدمه بزند فقط تهدید کرده بود. در ضمن نمی‌توانست بفهمد منظور فرعون از آن رفتار چیست. فرعون افکار موسی را با کلام خود به هم ریخت و پرسید:

- هنگام مرگ بر بالین فرمانده قشون اعزامی سستی کف حاضر بودی؟ موسی گفت:

- آری ای فرعون. فرعون گفت: به من گفته‌اند سستی کف مرگش ناشی از بیماری بود و نه از زخم نبرد. موسی پاسخ داد: صحیح است. فرعون سؤال نمود: در هنگام مردن چگونه وضعیتی داشت؟ موسی گفت: مثل دیگران، مثل همه کسانی که درمی‌گذرند. فرعون سؤال کرد: آیا سستی کف از مرگ هراس داشت؟ موسی پاسخ داد: ابداً از مرگ هراس نداشت ولی بعد از جریانات پس از مرگ می‌هراسید. فرعون گفت: نمی‌توانم بفهمم چه می‌گویی. موسی گفت: سستی کف تأسف می‌خورد چرا مرگش ناشی از زخم جنگ نیست و این که چرا در بستر درگذشته است. فرعون گفت: این امر در مورد تمام سربازان دلیر حکم می‌کند، آنان نمی‌خواهند در بستر درگذرند و ترجیح می‌دهند در میدان نبرد جان سپارند. موسی گفت: همه ناراحتی سستی کف فرمانده قشون دوری از خدایان مصر بود و این که قادر نیست از نزدیک از آنان طلب حمایت بنماید. فرعون گفت: از این حرف متعجبم، من سستی کف را می‌شناختم و او زیاد عقیده به خدایان نداشت، حتی او نام خدایان را هم درست نمی‌دانست، این حرف مایه بسی تعجب است که

چگونه مردی با این عقیده چنان کلامی بر زبان جاری ساخته باشد. موسی گفت: البته عقیده افراد هنگام مرگ تا مواقع عادی خیلی فرق دارد، شاید بر اثر عادت و دیدن دیگران و کلمات آنها او هم بی‌اراده حرفهایی راجع به خدایانی که بدان‌ها بی‌اعتقاد بوده زده‌است. البته شگفتی بیشتر در مورد کسانی است که می‌جنگند چون جنگ از اعتقاد افراد نسبت به خدایان می‌کاهد. فرعون گفت: احتمالاً چنین حالتی ممکن است و سپس موضوع کلام را عوض کرد و گفت: ای موسی ضمن گفتگوها گفتی نمی‌خواستی مرا نابود کنی درست شنیدم. موسی گفت: چنین است ای فرعون، فرعون گفت: خیلی مایلم گفته‌تو را به خودم بقبولانم. موسی گفت: من هر آن چه که در دل داشتم به واقعیت به زبان آوردم. ذره‌ای فکر نابودی فرعون در ذهن من وجود ندارد. فرعون در حالی که موسی سخن می‌گفت در چشمان او می‌نگریست تا بفهمد موسی حقیقت می‌گوید یا نه. و سرانجام گفت تو درست می‌گویی من بیهوده خیال می‌کردم می‌خواهی مرا نابود بنمایی. حالا می‌توانی بروی و از رئیس املاک هرچه طلب داری بستانی. نظر مساعد من در مورد تو پابرجاست. موسی پس از دریافت مبلغ مورد نظر همراه با نون در پایتخت مستقر گردید منتهی به شیوه‌ای بسیار تازه. او زورقی سفارش داد که در آن از هر نظر تجهیزات کامل و لازم تعبیه شده و علاوه بر آشپزخانه، حمام و اتاق خواب همه‌گونه وسایل رفاهی کار گذاشتند، افزون بر آن نحوه هدایت زورق هم به گونه‌ای ساختند که هم یک نفره و هم دو نفره قادر باشند در نقش زورق‌ران آن را برانند. نون و موسی زورق را بسان مَسْكَنِ سَيَّار خود برگزیدند و در روی نیل همه جا سفر کردند، منتهی سفرشان محدود بود چون افراد فرعون مرتباً حرکت و سیر موسی را زیر نظر داشتند. موسی زورق را یک بار به سوی شمال راند و خواست به سرزمین مادری خود کوش برود ولی نون او را از تعقیب یک قایق در پشت سر خود خبر داد. موسی از آن جا بازگشت و به سوی جنوب و خود را در جایی دید که معمارنف مشغول بنای معبد بزرگی بود، در واقع معبدی را حجاری می‌کردند و از مصالحی مثل آجر و گل دیگر جزئیات خبری نبود. معبد در دل سنگ حجاری می‌شد. موسی دید تعداد قابل توجهی از حجاران مرتباً مشغول حجاری‌اند، او نمونه کوچکی که الگوی معبد اصلی به شمار می‌رفت را به نون نشان داد و گفت معبد اصلی را از روی این نمونه حجاری می‌کنند. نون از دیدن نمونه الگوی سه متری شگفت‌زده شد و گفت: آیا درست شنیدم این معبد سه متری فقط نمونه است؟ موسی گفت: آری، این الگویی است که باید به اصل مبدل شود و حالا برای این که کاملاً مطمئن بشوی می‌روم و از سرپرست حجاران سؤال می‌کنم. مسئول حجاران معماری بود به نام شپ‌ت که موسی با وی طرح دوستی ریخت و او هم برای موسی شرح داد: من باید تعداد یازده معبد که فرعون سفارش داده‌است برایش بسازم. همه این یازده نمونه از سنگ یک پارچه است. فرعون با دیدن نمونه‌ها فقط یازدهمین را پسندید و گفت: همین یک نمونه برای من کافی است، لازم به توضیح است که فرعون معبدی را توسط معمارنف ساخت که تا به امروز یا برجاست و به نام «معبد ابوسمبل» شهرت دارد. (معبد در سال ۱۹۶۰ به علت طغیان نیل در آب غرق می‌گردد و به مدت هفت سال درون آب بوده تا آن که به یاری یونسکو با مبلغی برسی و

چند میلیون دلار معبد از زیر آب بیرون کشیده شده و در نقطه‌ای مرتفع مصون از آب مستقر می‌شود. شب‌تت به موسی گفت: آن ده نمونه اول را فرعون نپسندید این نمونه یازدهم است که در حال کند و کاو هستیم. چهار مجسمه فرعون در طرفین معبد قرار می‌گیرد که ارتفاع هر مجسمه تقریباً به بیست و هفت زرع می‌رسد، هر مجسمه به سمت مشرق قرار گرفته تا نور خورشید صبحگاهی بر آن بتابد. شب‌تت ریاست معماران معبد **ابوسمیل** (نام امروزی آن) اندامی کوتاه و ظریف داشت و معمارنف او را به موسی معرفی نمود و توضیح داد: ما فعلاً در این نقطه در حال بنای بزرگترین و عظیم‌ترین معبد سنگی جهان هستیم، هیچ بنایی در دنیا از نظر حجم و قدرت به پای این بنا نمی‌رسد، البته به جز اهرام مصر که از این بنا بزرگتراند و از سنگهای بزرگ و کوچک بی‌نهایت فراوانی استفاده کرده‌اند، سنگهایی که با ساروج به هم جوش خورده‌اند، در حالی که در این بنا هیچ ساروج و ملات وصل‌کننده‌ای به کار نمی‌رود. این یک بنای سنگی یک پارچه است. معمارنف برای موسی گفت: این بنا به همت و پشتکار شب‌تت ساخته می‌شود که در کار خود نهایت هوشیاری و دقت را دارد. شب‌تت گفت: معمارنف نسبت به من لطف و محبت دارد من تنها به وظیفه‌ام عمل می‌نمایم. او مرا بیش از آن چه لایقم مورد عنایت خویش می‌ستاید به طوری که کم‌کم خودم هم دارد باورم می‌شود دارم کار مهمی انجام می‌دهم. در حالی که عمل بسیار ساده‌ای است. من نیز مثل دیگر کارگران که زحمت می‌کشند به همان میزان سهم دارم و نه بیش. اگر در واقع خداوندگار بنا را می‌خواهی بشناسی باید نگاهی به استاد خودم معمارنف بیفکنی که با فروتنی زحمت و هنر خویش را به پای من می‌ریزد. اوست که نقشه و طرح بنا را کشید تا ما توانستیم با خیال آسوده طبق برنامه کارمان را به پیش ببریم. ما از علوم حساب و هندسه و دیگر معلوماتی که معمارنف برخوردار است بی‌بهره‌ایم. معمارنف گفت: ای موسی گذشته از هر گونه تعریف کسی که انگیزه اصلی این بنا را ارائه داده شخص خود فرعون است، این خواست اوست که ما تجارب و عمل خود را جمع کرده تا این بنا را برپای سازیم. موسی گفت: گفته تو از یک نظر صحیح است، یعنی تا کسی کاری را نخواهد عملی صورت نمی‌گیرد و هنر دیگران در چنین مجموعه تبلور نمی‌یابد. معمارنف گفت: فرعون برای هر یک از عمارت‌ها که دستور ساختنش را می‌دهد تعیین مدت می‌کند و آن بنا باید در رأس وقت مقرر تحویل داده شود. در غیر این صورت معمار آن بنا محکوم به مرگ است، از همین رو بناهایی که فرعون سفارش می‌دهد خیلی به موقع به اتمام می‌رسد. در صورتی که در گذشته کار ساخت یک بنا ممکن بود چندین دهه به درازا کشد. موسی پرسید با توجه به این تهدید و خطر فرعون چقدر وقت برای به پایان رسانیدن این بنا تعیین نموده‌است؟ معمارنف جواب داد: البته فرعون از من تعیین مدت خواست، باید می‌گفتم ظرف چه مدت معبد را به اتمام می‌رسانم. اما من گفتم: تنها چیزی که در مورد این بنا از گفتنش عاجزم زمان معین برای اتمام آن است. فرعون گفت: تو قبلاً هم بناهایی برای من ساخته بودی و در مورد تمام آن‌ها تعیین زمان کرده بودی. حال چگونه است که در این یک مورد عاجز شدی؟ معمارنف گفت: برای فرعون توضیح دادم من در مورد بناهایی که با آجر و مصالحی غیر از سنگ یک

پارچه بود با احتساب کار یک بنا در یک روز و دیگر محاسبات زمانی را حدس می‌زدم که درست از آب درمی‌آمد اما در مورد این یک بنا که از نظر معماری و کار بنایی با دیگران کاملاً متفاوت تعیین زمان کاری عبث است. از همین رو فرعون قانع نشد از معمار شپ‌تت خواست او تعیین زمان برای اتمام معبد بنماید. شپ‌تت هم که خبره بود و می‌دانست نمی‌تواند وقت تعیین کند ضمناً باید فرعون را هم طوری دست به سر نماید توضیح داد: زمان اتمام این معبد با توجه به مرگ و میر کارگران بر اثر گرمی و نامساعد بودن هوا و سختی کار زمانی است نامعلوم، مگر آن که آموزشگاههایی دایر و در آن افراد برای کار حجاری آموزش ببینند که تا از میزان کارگران نکاهد و همیشه کارگران برای جایگزینی داشته باشیم و شرایط مطلوب به وجود آید. ببینیم کار تا چه میزانی پیش رفت کرده که این زمان حدود سه سال باید باشد. موسی پرسید: آیا سرانجام گفته شپ‌تت را پذیرفت؟ معمار نف گفت: فرعون نظر معماران صاحب نظر و خبره را می‌پذیرد. نون سؤال نمود: هدف فرعون از بنای چنین معبدی چیست؟ معمار نف توضیح داد: فرعون این معبد را بدین منظور ساخته که جهانیان در هزاران سال هنگام عبور از جلو این معبد مجسمه‌های مرتفع بیست و هفت متر چهارگانه‌ای را مشاهده نمایند و از ابهت و عظمتش انگشت به دهان گیرند و اظهار دارند این فرعون بزرگ مصر پرستنده آمون بوده که این بنا را ساخته است. نون باز پرسید آیا ممکن است بنای این معبد خراب شده و از بین برود؟ معمار نف گفت: ابداً. این بنا را هیچ چیز حتی طوفان، زلزله، سیل و دیگر عوامل نمی‌تواند متهدم نماید. تنها ممکن است بر اثر زلزله‌های بسیار شدید شکافی در آن به وجود آید، اما ریزش و انهدام هرگز. خطر دیگری که احتمالاً ممکن است این معبد را تهدید کند ساخت سدهای مرتفعی است که بر اثر بالا آمدن آب معبد را در خود فرو و زیر آب ببرد. اما در چنین حالتی هنوز هم بنا مستقر و پایرجا است. اگر این جریان مدتی طول بکشد گل و لای معبد را مدفون می‌سازد و نسل‌های بعد از دیدن این اثر هنری محروم خواهند شد. موسی در بازگشت از آن سفر پس از اندک زمانی مریض شد. موسی را طیبی از طبیبان دارالحیات معاینه نمود و علت بیماری را تورم کبد تشخیص داد و توصیه کرد: تمیز نگاهداشتن مقعد به طور مرتب و منظم و نوشیدن مقدار زیادی سرکنگبین تا مزاج را تصفیه و پاک کند، البته تو نباید بترسی چون چند روز دیگر دچار زردی می‌شوی و تا رفع ناراحتی این زردی باقی می‌ماند، زردی چهره که برطرف شد نشانه بهبودی است. نون غلام موسی علت زرد شدن چهره را پرسید. طبیب دارالحیات توضیح داد: علت زرد شدن ناشی از تورم کبد است، صفرا باید از کبد وارد خون شود و این تداخل رنگ چهره را زرد می‌نماید تا آن که تدریجاً بدن حالت طبیعی خود را باز یابد. پیش‌بینی طبیب دارالحیات دقیقاً درست بود و موسی ناگزیر خانه‌ای در پایتخت برای خویش خرید و در آن به استراحت پرداخت اما حرکت نمی‌توانست بکند و روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. نون مثل یک پرستار دلسوز از موسی پرستاری می‌کرد و دستورات پزشک را به اجرا می‌گذاشت. موسی لاغر شد و به قدری کاهش وزن ادامه یافت که موسی را به وحشت انداخت تا آن که یک روز که خود را در آینه نگریست آثاری از زردی چهره ندید، اشتهايش هم افزایش یافت و آن قدر

خورد که این بار دچار چاقی گشت. نون که به جرز چند غذای ساده از آشپزی زیاد سر رشته‌ای نداشت تا آن که روزی یکی از طبّاخان بنام با دریافت حلقه‌ای زر به نون آشپزی آموخت و نون غذایی را که از استاد فرا گرفته بود برای موسی طبّخ نمود و موسی خیلی خوشش آمد و نون را مورد تقدّر قرار داد و او را بوسید. در این موقع در مصر جشن فراوانی برپا شد. جشن نعمت و فراوانی هر سال بدین منظور برپا می‌داشتند که محصولاتشان با برکت و افزون شود. در این جشن تقریباً همه طبقات یکسان نمودار می‌شدند و تفاوتی بین فقیر و غنی به چشم دیده نمی‌شد. جشن فراوانی از هنگام ظهر با شرکت تمام افراد، اعم از ارباب و غنی و غلام و کنیز و افراد عادی تشکیل می‌شد. اهالی از خانه خارج می‌شدند، مادران کودکان کوچکشان را هم با خود می‌آوردند، بعضی هم ماسک به صورت می‌زدند. این ماسک کاغذی بود یعنی از جنس پاپیروس!! ماسک‌ها به شکل جانوران گوناگون و رنگ‌های متنوع در می‌آمد و پس از صرف نوشیدنی و غذا معمولاً به صورت می‌زدند. در این موقع منظره جشن دیدنی می‌شد، هرکس ناظر بود شگفت‌زده بلندبلند می‌خندید. چون هر ماسک به شکل حیوان خاصی در می‌آمد. در این جا بود که کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد در پشت آن ماسک چه گونه آدمی ایستاده: آیا فقیر است یا غنی است یا کنیز و غلام است و یا ارباب و صاحب جاه. اهالی آوازه‌خوانان به سوی معبد می‌رفتند و چون معبد گنجایش همه آن تجمع را نداشت به محض پر شدن معبد دیگر کسی را به درون راه نمی‌دادند. مردم شروع به خواندن سرود می‌نمودند. سرودی که هر مصری آن را از حفظ می‌خواند. موسی و نون به جمعیت پیوستند.

در سرزمین مادری

- پس از مراسم جشن فراوانی، موسی باز خانه پایتخت را فروخت و بر روی نیل در کشتی سکنی گزید و به اطراف سفر می‌کرد. گاهی به معمارنّف سر می‌زد و به طرز کار حجاران نظاره می‌نمود و گاهی با معمارنّف وارد بحث خدایان دیده و نادیده، آمون و آتون می‌شد. ممکن است من شهر مادرزادی‌ام را ببینم. موسی گفت: شهر مادرزادی تو ضحان است؟ نون گفت: بلی اما دلم نمی‌خواهد در صحرا زندگی کنم زیرا از روزی که یاد دارم تقریباً در رفاه به سربرده‌ام و دیگر با آن زندگی بدوی و صحرانشینی فاصله گرفته‌ام. با یک دیدار کوتاه باز می‌گردم تو هم اگر مایلی چه بهتر که با هم بدان جا سر بزنیم، اما مبادا در ضحان زیاد توقف نمایی چون زندگی آنان برای ما غیرقابل تحمل است. آنان بسان بردگان به سر می‌برند و تو که در کاخ بزرگ شده‌ای دمسازی با آن محیط تقریباً محال است. چون تو به هر حال به گونه‌ای شاهزاده‌ای و آمیزش با بردگان تو را نشاید، چون هم مصری هستی و هم شاهزاده. موسی ساکت ماند و گوش فرا داد تا نون صحبت‌هایش که به اتمام رسید گفت: ما همه انسان هستیم و انسان نباید هویت و اصل خویش را که همانا انسانیت است از یاد ببرد، همه یکسانیم سپس به راه ادامه دادند تا حوالی کوش رسیدند. نون که موسی را ساکت دید پیشنهاد نمود: اگر از رفتن به کوش ناراحتی

باز می‌گردیم. موسی در زورق ایستاد و نگاهی به جلو انداخت و نگاهی به پشت سر کرد و چون نیل را خلوت یافت، گفت به سوی کوش ادامه حرکت می‌دهیم. نون از این حرف تعجب کرد چون می‌دانست سرزمین کوش پر از جاسوسان فرعون است در صورت دیده شدن بی‌درنگ به فرعون خبر می‌دهند از این رو سؤال نمود: ای ارباب آیا درست شنیدم که به طرف کوش ادامه حرکت می‌دهیم؟ موسی گفت: کاملاً درست شنیدی، ادامه بده. نون گفت: در کوش خطر جان تو را تهدید می‌کند. موسی گفت: من لباسم ساده است و نشان دربار و شاخص برای شناخته شدن ندارم. از آن لحظه به بعد به تون گفت: به سوی زادگاه مادری رفتن هیجان دارد، من بسیار هیجان زده‌ام. هر چند که قبلاً یکبار به کوش سفر کرده بود ولی در آن سفر نمی‌دانست کوش سرزمین مادری اوست و احساس خاص نسبت بدان نداشت اما این دفعه با آگاهی به این که کوش جایی است که زاده شده و پدر و مادرش و به گفته نون برادر و خواهرش هم در آن به سر می‌برند به آن نقطه می‌نگرد. البته موسی اطلاعاتی از طریق کاهن اعظم آمون‌تپ راجع به کوش به دست آورده بود اما حالا همه چیز برایش تازگی داشت نگاهش دقیق و کنجکاوانه بود. زورق موسی در نقطه‌ای توقف کرد که دیگر باید از آن خارج می‌شدند. نون گفت: پیاده شویم. هر دو قدم به خشکی نهادند، پس از طی مسافتی کوتاه زمین لم یزرع زیر پایشان هویدا گردید چون دیگر نه‌ری جاری نبود. در کوش زراعت به علت کمبود آب بسیار ضعیف بود و مردان کوش بیشتر به کارهای رایگان برای فرعون به پایتخت و دیگر نقاط گسیل می‌شدند. موسی و نون با دیدن دو بز دوان نگاهی به یکدیگر کردند و نون پرسید: بز هم دارند ولی چرا گله‌داری نمی‌کنند. موسی توضیح داد چون بی‌درنگ توسط نفرات فرعون غصب و چپاول می‌گردد. در این موقع دو کودک با دیدن نون و موسی فریاد کشیدند و گریختند. نون گفت: مگر این اطفال آدم ندیده‌اند. موسی توضیح داد: در کوش دیدن مصری شوم است و می‌گویند نکبت می‌آورد! آن دو با خود تیر و کمان و یک چوب عصا مانند داشتند. تیر و کمان از آن نون و عصا از آن موسی بود. پس از طی مسافتی کوتاه کلبه‌های اهالی هویدا گردید و زنی بر سر چاهی در حال کشیدن آب بود ولی تا چشمش به آن دو افتاد از ترس سطل را رها کرد و گریخت. نون بلند فریاد زد: ساره! ساره از چه می‌ترسی من مصری نیستم، تو را می‌شناسم از ما فرار مکن. من پسر افالایم و تو دختر چید هستی مادرت چگونه؟ زن گفت: پسر افالا نون است که او را به بردگی به مصر بردند و شنیده‌ام او را کشته‌اند. نون گفت: تو که پسر افالا را می‌شناسی صبر کن تا به تو بگویم و نشانه بدهم تا بدانی دروغ نمی‌گویم. زن گفت: پسر افالا لباس مصری نمی‌پوشد چون از مصریان نفرت دارد. سپس زن پرسید: آن مرد کیست که عصای بلند در دست دارد؟ نون گفت: او ارباب است مرا به این جا آورده تا خویشاوندانم را ببینم. زن گفت: شما دو نفر مصریان باید بدانید ما فقیریم و چیزی نداریم که به شما بدهیم ما حتی نان خوردن هم نداریم اگر در پس سیم و زر آمده‌اید برگردید. در این بین زنان و کودکان از کلبه‌ها خارج شدند و در اطراف از دور آنان را نظاره کردند. مردی سالخورده هم از کلبه‌ای شتابان خارج شد و خود را به نون و موسی رسانید. آن مرد ریش بلندی داشت به طوری که موسی از آن ریش بلند

متعجب شد و از آن متعجب‌تر آن که دید آن مرد سالم است چون در کوش فقط مردان علیل از کار افتاده زنده می‌ماندند. یعنی پس از اسارت و بردگی اگر سالم بودند باز نمی‌گشتند ولی پس از نقص عضو و یا بیماری به کوش باز می‌گشتند آن مرد نه ناقص‌العضو بود و نه مریض حال وی به نون نزدیک گشت. مرد درست نمی‌توانست ببیند و بینایی‌اش ضعیف بود اما خیلی نزدیک آمد و نون را نگریست و ندا داد: - این نون است! پسر افالا، خودشه، مادرش زیلاف دختر پاشور بود که ادعا می‌کرد و می‌گفت از نژاد یعقوب است ولی من می‌دانستم او از نژاد یعقوب نیست از نژاد میدیان می‌باشد - میدیان از نژاد ابراهیم - اما چون او هم از کتوره و از نژاد ابراهیم است با ما خویشاوند است جزو نژاد اصیل اسراییل است. پیرمرد آن قدر از نژاد و اباء و اجداد حرف زد که حوصله همه را سر برد و سرانجام زنی از میان جمعیت فریاد زد: پیرمرد خرفت این قدر و راجی مکن چرا می‌خواهی نام تمام اباء و اجداد این مرد را برشمری؟ سپس خطاب به نون گفت: چرا به این جا بازگشته‌ای و چه می‌خواهی؟ قبل از آن که نون جوابی بدهد پیرمرد خروشید: شما کودکی خود را فراموش کرده‌اید من تو را در کودکی روی زانو می‌نشاندم حالا پیر شده‌ام چرا مرا خرفت و راج می‌خوانی؟ زن تا خواست به او چیزی بگوید زن دیگری ندا داد: میریان او را رها کن کاری به کارش نداشته باشد. پیر شده او را نادیده بگیر. مدتی این مشاجره به درازا کشید تا آن که موسی دانست در حقیقت آن مشاجره نوعی شوخی و سرگرمی محلی است و ابدأ جدی و واقعی نیست. اهالی به این گونه کارها خود را مشغول و تفریح می‌کنند. نکته دیگر که برای موسی بسی جالب بود طلب کمک از خدایان توسط آن پیرمرد بود تا آن را لعنت نماید و آن زن هم ابدأ وحشت نکرد. در حالی اگر به یک مصری چنین تهدیدی روا می‌داشتند می‌ترسید. و این علتی جز طولانی بودن مدت بردگی نداشت. زیرا اعتقادی به خدایان نداشتند. نون هم همین طور بود. زمانی که توسط موسی خریداری شد به خدایان سرزمین اعتقاد نداشت. در آن لحظه مردی لنگان لنگان جلو آمد و گفت: من برادر افالا هستم، او نون برادرزاده من است. خودشه! مرد جلو آمد و نون را آغوش گرفت و گفت: تو دیگر یتیم هستی، پدر و مادرت درگذشتند. افالا وقتی بالای داریست مشغول حمل آجر جهت مامورین فرعون بود سقوط کرد و مرد. اعضاء خانواده‌ات از آن پس یکی یکی درگذشتند. می‌بینی ما جز رنج و محنت از این زندگی نصیب دیگری نداریم. زن‌ها گریستند ولی نون نمی‌توانست گریه کند. زن‌ها جلو آمدند به نون دل‌داری دادند و او را با خود به کلبه شان بردند و موسی را در آن میان به کلی فراموش کردند. اما بچه‌ها که او را تنها دیدند پیرامونش حلقه زدند. موسی پس از مدتی به یکی از دختران که سه چهار سال داشت گفت: یک گردن‌بند به گردنت آویزان کنم؟ سپس گردنبندی به گردن دخترک آویخت. دختر روی زانوی موسی نشست و با زبان کودکانه در حالی که با گردن‌بند بازی می‌کرد پرسید؟ اسمت چیست؟ موسی گفت: موسی. کودکان خندیدند و گفتند: این یک اسم مصری است. موسی گفت: درسته موسی نام مصری است. پسری ده ساله گفت: اسم نصفه و نیمه! بقیه‌اش کجاست؟ پسر دیگری پرسید: تو چکاره‌ای؟ موسی گفت: من شاهزاده‌ام، کودکان زدند زیر خنده. در این لحظه نون بازگشت. آن دو به طرف زورق

حرکت کردند و طی راه موسی پرسید به آنان درباره من چه گفتی؟ نون گفت: گفتم تو فرمانده اربابان هستی و در جنگ من از خود رشادت نشان داده‌ام و تو به پاداش شجاعت من مرا به دیدار قبیله‌ام آورده‌ای. سپس نون پرسید نامت را چه گفتی؟ موسی گفت: مگر تو نام مرا به آنها نگفتی؟ نون گفت: ابداً. من گفتم تو آمون‌تپ نام داری. مگر تو نامت را برای کودکان گفتی؟ موسی گفت: مگر می‌بایستی نام دیگری می‌گفتم. نون گفت: تو دیوانه‌گری کردی! موسی به قدری از شنیدن این حرف ناراحت شد که برای نخستین بار خروشید: تو باید بدانی یک غلام هستی و من یک ارباب هستم تو پا را از حد خود فراتر نهادی و دیگر با نون حرف نزد تا به قایق رسیدند و عازم مصر شدند. نون که موسی را ناراحت و عصبانی دید سعی کرد خاموش باشد تا در یک موقعیت گفت: تو یهوده از من ناراحت شدی. من بنا به مصلحت نام تو را پنهان داشتم من به صلاح تو کار کردم. موسی گفت: چگونه به صلاح من کار کردی که نام مرا تغییر دادی. زادگاه تو است تو تکیه به دیوار خانه‌ای زده‌بودی که در آن متولد شدی. تو امروز خواهرت را هم دیدی. بنابراین نمی‌توانستم بگویم تو موسی هستی؟ موسی پرسید خواهرم کجا بود؟ نون گفت: همان زنی که با پیرمرد دعوی ساختگی کرد و یک زن او را میریام صدا زد. موسی حرف نون را تصدیق کرد و دیگر چیزی در این مورد نگفت. تا به دیدار معمارتف شتافت. معمارتف که می‌دانست موسی به دیدار قبیله‌اش رفته پرسید: چه احساسی داری؟ موسی گفت: با دیدن وضع و شرایط آنها به نظرم آمد دنیا به انتهای خود نزدیک است. معمارتف گفت: بنابراین وقت آن رسیده که گامی جهت هم نژادان خود برداری. موسی گفت: من چکار می‌توانم برای هم نژادان خویش بنمایم؟ معمارتف گفت: تو نباید اجازه بدهی هم نژادهای تو توسط فرعون به بیگاری گرفته شوند. نباید بگذاری آنان را تازیانه بزنند. در سال از زارعین کاسته بر تعداد بردگان افزوده می‌گردد و این تعداد برده بقدری فراوان شده که هیچ‌کس نسبت به مرگ آنان کمترین واکنشی نشان نمی‌دهد و در ازاء مرگ یک تن، دو نفر جایگزین می‌گردد. در حالی که پدران تو پیش از آمدن به کوش و گرفتار گشتن در جریان بزرگی در صحرای کنعان زندگی آزادمنشانه داشتند. هرچند در سختی به سر می‌بردند ولی برده نبودند. در حالی که امروز هر پسری که در کوش به سن دوازده سالگی برسد به بردگی گمارده می‌شود، حالا تصمیم داری به هم‌نژادان خود یاری بدهی؟ موسی گفت: ابتدا باید به کوش بروم سپس پاسخ تو را بدهم. معمارتف پرسید برای چه می‌خواهی به کوش بروی؟ موسی پاسخ داد: می‌خواهم خواهرم را ببینم. معمارتف پرسید: تو در سفر اخیر او را ملاقات نکردی؟ موسی گفت: من نمی‌دانستم در کوش خواهر دارم. در بازگشت نون به من گفت که خواهری دارم در کوش. معمارتف گفت: پس از دیدارت با خواهرت تصمیم خود را در بازگشت به من بگو. موسی و نون بار دیگر سوار بر قایق راه کوش در پیش گرفتند. وقتی به کوش رسیدند نون به یک نفر گفت برو و به دختر عمران به نام میریام بگو من با او کار دارم. میریام لحظاتی بعد نزد نون آمده. میریام از نظر هیکل به موسی شباهت تام داشت او تنها دو سال از موسی بزرگتر بود ولی به نظر زنی چهل ساله می‌رسید چون زندگی سخت او را شکسته کرده بود. میریام با ترس پرسید: با من چکار دارید؟

سپس دست دختر دوازده ساله‌اش را محکم گرفت و پرسید می‌خواهید دخترم را ببرید؟ نون گفت: این مرد شاهزاده است و برای کمک به شما آمده وقتی میریام فهمید موسی شاهزاده است خیلی بیشتر ترسید و شروع به عجز و لایه کرد که من در دنیا همین یک دختر را دارم. نون گفت: خاطر جمع باش شاهزاده نیازی به این دختر کوچک تو ندارد. میریام خود را بر زمین کوبید و شروع به گریستن و التماس کرد که دخترم را از من نگیرید. نون او را از زمین بلند کرد و موسی هم کمک کرد و گفت: چرا می‌ترسی، من پسر عمران و برادر تو هستم از من نترس! نام مادر من جوشید است، من در همین نقطه به دنیا آمده‌ام و مادرم مرا در سبد نهاده و روی نیل رها ساخت. یک شاهزاده خانم مصری مرا یافت و به کاخ برد. اما میریام یک کلمه از حرفهای موسی را باور نداشت و وقتی یک حلقه طلا به وی داد. زن امتناع ورزید و دستش را برای دریافت طلا تکان هم نداد. موسی پرسید: چرا از من طلا قبول نمی‌کنی؟ میریام گفت: چون می‌خواهی با دادن طلا دخترم را بگیری. موسی طلا را انداخت و به نون گفت: باز می‌گردیم و به سرعت به زورق بازگشتند. موسی در زورق نشست و شروع به گریه کردن نمود. نون پرسید ارباب چرا گریه می‌کنی؟ موسی گفت: من به چند دلیل می‌گیرم: نخست برای بدبختی طایفه‌ام، ثانیاً این که بی‌یار و بی‌پناه هستند. و سوم می‌بینم چه تفاوت فاحشی بین زندگی من و آنها وجود دارد. آن دو به پایتخت بازگشتند و موسی یک راست سراغ معمارنرف رفت ولی معمارنرف برای مأموریتی از پایتخت رفته بود. موسی و نون سوار بر قایق به طرف جنوب حرکت کردند تا جایی که معمارنرف را یافتند که مشغول کار بود. معمارنرف در مودر بنای تازه‌ای که قرار بود برای فرعون بسازد با دیگر معماران در حال مشورت بود. معمارنرف موسی را در جلسه شرکت تا او هم در جریان قرار گیرد. سپس به موسی گفت: ما در نظر داریم شاخص سنگی عظیمی را به پایتخت انتقال دهیم. تا در جنب کاخ سلطنتی کار گزارده شود. سپس شاخصی را با انگشت به موسی نشان داد که سی ذرع ارتفاع داشت. موسی گفت: یک چنین شاخص سنگینی را چگونه به پایتخت انتقال می‌دهی؟ معمارنرف تبسم تلخی کرد و گفت: وزن این شاخص در مقایسه با پایه زیرین آن ناچیز است، شاخص و پایه را با هم باید تراشید و حمل کرد. وزن شاخص و پایه بالغ بر بیست و یک هزار خروار می‌شود! موسی گفت: چگونه این کوه عظیم را به پایتخت حمل می‌کنند. آیا بهتر نیست شاخص همین جا نصب گردد و حمل نشود؟ معمارنرف گفت: فرمان فرعون است چون او این شاخص را برای حمایت و حفظ خویش می‌خواهد به پایتخت منتقل کند. موسی پرسید هزینه انتقال و زمان آن و ساخت آن چقدر و چه مدت است؟ معمارنرف توضیح داد: به طور خلاصه و روشن هزینه این شاخص با پایه و انتقال آن به پایتخت به مراتب بیش از هزینه احداث هرم بزرگ تمام می‌شود. تنها به این نکته اشاره کنم که تعداد یکصد هزار کارگر طی پانزده سال برای حجاری آن باید به کار گرفته شوند. موسی که نمی‌خواست در حضور دیگر معماران با معمارنرف گفتگو کند، گفت: در فرصتی که داشتی کلامی با تو می‌خواستم رد و بدل نمایم. معمارنرف گفت: امروز بعد از ظهر یکدیگر را می‌بینیم. آن عصر نرف و موسی در کنج خلوتی به دور از دیگران به بحث و گفتگو نشستند. موسی گفت:

سفر اخیر تأثیر ژرف بر من نهاد آمده‌ام پاسخ دهم آماده‌ام خدمتی به هم نژادان خویش نمایم. سپس افزود: از جلسه که خارج شدم به فکر رسید نزد فرعون بروم و مضرات و بی‌فایده بودن نقل و ساخت شاخص و پایه بدان عظیمی را به وی گوشزد نمایم. نف نتوانست اظهار عقیده‌ای نماید و موسی با همین نیت عازم دربار شد.

موسی در برخورد با فرعون

- موسی به هر ترتیب بود نزد فرعون رفت و فرعون اشاره نمود به بارگاه نزدیک گردد و فرعون پرسید: چه امر خطیری بوده که چنین سراسیمه و عجولانه بدون تعیین وقت قبلی سرزده آمده‌ای؟ موسی گفت: مورد مهمی است که مایلم با تو در میان نهم. اما امیدوارم از کوره در نروی. فرعون پرسید: آن موضوع چیست؟ و موسی گفت: در مورد انتقال شاخص و پایه سنگی آن به پایتخت مصر که قرار است جنب کاخ سلطنتی بنا نهاده شود. فرعون شگفت‌زده گفت: تو برای این موضوع این چنین نزد من آمده‌ای؟ موسی گفت: آری چون این عمل نیاز به حدود پانزده سال کار دارد. یعنی پانزده سال طول می‌کشد تا آن سنگ به پایتخت برسد و طی این مدت نفرات زیادی از بین می‌روند و سرانجام هم که سنگ انتقال یافت ذره‌ای فایده نصیب مردم نخواهد شد. فرعون گفت: اما فایده این عمل برای من که فرعون هستم باور نکردنی است چون با انتقال شاخص و قرار گرفتن آن همجوار کاخ من یک هزار سال عمر خواهم کرد. موسی پرسید: بنابر این دلیل انتقال یک چنین کوهی به پایتخت آن است که می‌پنداری ممکن است عمر هزارساله یابی؟ فرعون گفت: خیر! من نمی‌پندارم بلکه یقین دارم با انتقال شاخص و پایه و قرار گرفتن سایه آن بر فراز کاخ من عمر هزارساله خواهم داشت، شکی هم در این مهم نیست! موسی پرسید: چه کسی به تو گفته که با این عمل عمر هزارساله خواهی کرد؟ فرعون گفت: این راز را اوزیریس خدای مرگ و قبرستان در خواب به من گفت. او گفت شاخص و پایه با هم باید منتقل گردند. موسی گفت: آیا به هر آن چه که در خواب می‌بینی و می‌شنوی ایمان داری و باور می‌کنی؟ فرعون گفت: شاید اگر کس دیگری را به جز اوزیریس در خواب می‌دیدم حرقش را باور نمی‌کردم، اما اوزیریس خدای مرگ و قبرستان است و موسی گفت: آیا اوزیریس که مجسمه‌اش به دست حجاران به فرمان تو تراشیده می‌شود و تو او را به وجود می‌آوری و بر خود مسلط می‌کنی، این توانایی را واقعاً دارد؟ اگر تو او را نمی‌تراشیدی سنگی بیش نبود، تو به سنگ به عنوان خدا اعتقاد داری؟ تا این لحظه که موسی نسبت به موجودیت و قدرت اوزیریس چیزی نگفته بود، فرعون حساسیت نشان نداده و خونسرد به سخنانش گوش فرا می‌داد ولی وقتی الوهیت اوزیریس را زیر سؤال برد، فرعون برآشفته و اظهار داشت: تو کافر هستی، چگونه منکر خدای مرگ و قبرستان می‌شوی؟ چگونه جرأت می‌کنی به خدایان توهین کنی؟ موسی گفت: خدای واقعی مرگ را از سنگ نمی‌تراشند، چون تراشند خدایی نیست. فرعون ناگهان با صدایی که افراد حاضر در دربار هم بشنوند خروشیده بنابراین تو به خدایان مصری اعتقاد نداری، تو به خدای مرگ اوزیریس ایمان و عقیده نداری؟ موسی پاسخ داد، خدای مرگ که با دست سنگ تراشان ساخته شود از همان نخست سنگ بوده و هست نه خدا ولی این پاسخ را آهسته گفت تا دیگران نشنوند

چون اگر می‌شنیدند و موسی انکار خدای مرگ می‌کرد محکوم به اعدام بود. سپس بلند و رسا گفت: البته من به تو که فرعون هستی بسی بیش از اوزیریس معتقدم. فرعون کمی آرام گشت و پرسید: تو واقعاً به من بیش از اوزیریس اعتقاد داری؟ موسی پاسخ داد: آری چنین است. فرعون بدین باور از خشم فرود آمد ولی با صدای بلند که حضار بشنوند تکرار کرد: از اوزیریس برتر هستم؟ موسی هم تأیید نمود و با صدای بلند که حضار بشنوند تکرار کرد: تو از اوزیریس به مراتب برتری، این حرف موجب خرسندی فرعون را فراهم آورد و حضار دانستند موسی از خطر مرگ جسته است. فرعون می‌پنداشت او از خدایان است و گوشت و استخوانش از خدایان می‌باشد. با وجود برتر شمردن فرعون از اوزیریس باز فرعون به کلام نخست بازگشت و پرسید: حالا بگو منظور تو از عدم حمل شاخص و پایه به پایتخت چیست؟ موسی آهسته توضیح داد: چون یکصد هزار نفر در هر نوبت و هر روز باید برای حمل سنگ کار کنند. اگر این یکصد هزار نفر کار کنند عایدی آنها برای مصر بسیار مفید است در حالی که حمل آن سنگ ذره‌ای سود ندارد. فرعون پرسید به نظر تو این تعداد را به چه کاری بگمارند؟ موسی گفت: یکی از آرزوهای فرعون اتصال دریای روم به دریای همجوار بوده، می‌توان با استفاده از این افراد به آرزوی فرعون جامه عمل پوشانید. با این عمل کشتی‌رانی رونق و فعالیت و اقتصاد احیا می‌شود - دریای روم همان مدیترانه است. - فرعون گفت: منظور تو این است یک کار خدایی را تعطیل کنم و به یک کار عادی و عامی بپردازم. موسی گفت: تو تمام عمر برای خدایان فعالیت و تلاظ کردی و نتیجه نگرفتی، یکبار برای مردم قدم بردار و نتیجه‌اش را ببین. فرعون گفت: به چه دلیل ادعا می‌کنی که من برای خدایان کار کرده و نتیجه نگرفته‌ام؟ خزاین پر از زر و سیم، عمر طولانی که قرار است هزار سال باشد از آن خدایان است که به من عطا شده به نظر یک عمر هزار ساله ارزشش برابر با جان یکصد هزار نفر نیست که کار کنند؟ موسی گفت: تو شانس آورده‌ای که تاکنون جمع‌جمعات را سوراخ نکرده‌اند و گرنه مدت‌ها بود که به دیار مغرب رخت بر بسته بودی، هزار سال عمر در افسانه‌ها هم نیست. فرعون خندید و گفت: درست است اینک خدایان می‌خواهند که من هزار سال عمر کنم. ضمناً اگر خیال می‌کنی من نمی‌توانم مردم مصر را خوشبخت کنم به طوری که در رفاه باشند اشتباه می‌کنی، مردم باید رنج بکشند در مضیقه و سختی باشند تا فرمان ببرند و فرعون بتواند بر آنان حکومت کند، حکومت بر یک عده مردم مرفه که نیازی به سختی کشیدن نداشته باشند محال است، آنان در تنگنا نیستند تا فرمان ببرند. گفتگوی فرعون و موسی طولانی شد و فرعون ادامه داد: آیا حالا باور داری که حمل شاخص و پایه به پایتخت امری ضروری است تا بتوانم یک هزار سال عمر نمایم، یعنی به اندازه چهل نسل مصریان، موسی سکوت کرد و فرعون هم او را مرخص نمود. موسی به سوی معمارتف رفت تا حاصل گفتگویش را با فرعون به وی گزارش کند. معمارتف از موسی سؤال نمود: حالا با وضعیت پیش آمده تصمیم داری چه کنی؟ موسی گفت: امیدم از فرعون قطع شده چون دانستم عمداً مصریان را در فقر و فلاکت نگاهداشته، تنها راهی که به نظر من می‌رسد هم‌نژادیهام را از مصر به کوش بازگردانم. معمارتف پرسید: آیا این عمل در راستای خواست مادرت می‌باشد؟ موسی گفت: مادرم فقط مصلحت خویش را مد نظر داشت نه مصلحت فرزندان اسرائیل. معمارتف پرسید: به نظر تو کدام مهم‌تر است؟ موسی گفت: مصلحت قوم اسرائیل که هم نژادان من هستند. معمارتف پرسید:

آیا فراموش کرده‌ای که تو مصری هستی، تو فقط در کوش به دنیا آمده‌ای و در دربار شاهزاده شناخته می‌شوی. کسانی که در این مصر به آتون ایمان دارند و نیاز دارند حمایت شوند و تو با رفتن همه را ناامید می‌نمایی. موسی گفت: تو از اسرار زندگی من خوب یا خبری و می‌دانی نه من پسر فرعون و نه پسر انخاس آمون هستم، می‌خواهم هم نژادانم را از بدبختی برهانم. معمارنف سؤال کرد: تو چگونه قادر خواهی بود هم نژادانت را برهانی؟ موسی گفت: تو صبر کن و بین که من چگونه این کار را می‌کنم. نف گفت: تو نباید در زمان حیات فرعون این کار را بکنی. چون خونریزی می‌شود و خون خیلی‌ها از جمله خود تو ریخته می‌شود. موسی پرسید: چگونه می‌شود؟ معمارنف گفت: وقتی او درگذشت آشوب می‌شود و تو از آن آشوب بهره بگیر و مقصودت را بی‌خطر انجام بده. پدران گذشته تو صاحب قدرت و جاه بوده‌اند. تو می‌توانی آن را در مصر احیا کنی. هم‌نژادان تو طی پانصدسال مصر را زیر سم ستوران خود کوبیدند. موسی گفت: ما چنین موضوعی را در درس تاریخ مصر نخواندیم و ندیدیم. معمارنف گفت: حق با توست، این دروس در کاخ و به شاهزادگان تدریس نمی‌شود، با این دروس شاهزادگان می‌دانند خدایان مصر نیرومند نیستند و قادر به حفظ مصر نمی‌باشند از اینرو از این دروس نمی‌خوانند و اساتید تو ناگزیر از پیروی برنامه‌هایی بودند که بدانان تکلیف می‌کردند تا در آن چارچوب تدریس نمایند، نمی‌گذاشتند یک شاهزاده مصری آگاه شود. فرزندان اسرائیل بر سلاطین مصر چیره شده‌اند و در این کشور قدرت داشتند. موسی پرسید: آیا یعقوب که لقب اسرائیل است هنوز متولد نشده بود تا هم‌نژادان مرا فرزند اسرائیل بخوانند؟ شاید اسامی دیگری هم داشتند. معمارنف گفت: آری، هیک سوس یعنی «غیر چوپان»! موسی باز پرسید: دلیلی داشت پدران مرا غیرچوپان می‌خواندند؟ معمارنف گفت: در گذشته آباء و اجداد تو در بیابانهای کنعان واقعاً چوپانی می‌کردند ولی وقتی به مصر حمله می‌کردند، عنوان دیگری به آنان دادند که هیک سوس است، هیک سوس دو معنی دارد، معنی ظاهری آن همانا غیرچوپان ولی معنی اصلی آن راهزن است. موسی گفت: پس مصریان پدران مرا راهزن می‌نامیدند؟ معمارنف گفت: آنها پنج قرن مصر را مورد تاخت و تاز قرار دادند. موسی پرسید: دلیلش چه بود؟ معمارنف گفت: در گذشته صحرانوردان به کشورهای همجوار حمله‌ور می‌شدند، این یک اتفاق غیرمعمول نبود. این عمل بیشتر در زمان قحطی و خشکسالی صورت می‌گرفت. در این موقع موسی گفت: من می‌خواهم نزد هم‌نژادانم بروم و آنها خود را برای خارج گشتن از مصر آماده سازند. نون نیز می‌شنید و پرسید: ای ارباب در خدمت تو هستم ولی می‌توانم پیرسم چرا می‌خواهی نزد قوم اسرائیل بروی؟ موسی گفت: ای نون تو یار و غلام و دوست و محرم من هستی و نباید از تو سری را پنهان نمایم. من به ضرس قاطع هم‌نژادانم را از قید بتدگی می‌رهانم، اما فرعون این اجازه را نمی‌دهد و با او باید نبرد کرد. من به همه افراد از نژاد اسرائیل آماده باش برای خروج می‌دهم. نون گفت: هر چه تو بگویی به گوش جان پذیرایم. موسی و نون با عزم راسخ راهی دیدن هم‌نژادان خود شدند. نزدیک قریه‌ای زورق را به کنار رود بستند. به قریه رسیدند که قبلاً نیز از آن دیدن کرده بودند. اهالی پیرامونشان جمع شدند و به نون ابراز محبت و به موسی بی‌اعتنایی نمودند. چون نون را از آن خود و موسی را غریبه می‌دانستند. پس از مدتی موسی به نون گفت: قصد و نیت خودمان را از سفر برای اهالی یگو و نون هم گفت:

- ای اهالی قریه، من به اتفاق ارباب خودم موسی که او هم از نژاد ما است بدین جا آمده‌ایم تا به شما یاری رسانیم و شما بتوانید زندگی بهتری داشته باشید. این ارباب من که تکرار می‌کنم از هم‌نژادان ما است: یعنی مثل شما از فرزندان اسرائیل است و می‌خواهد شما را از اسارت و بندگی نجات بدهد. تا مثل گذشتگان خود آزاده باشید و بنده نباشید. شما تا کی باید برای فرعون رایگان بیگاری کنید. ما تصمیم گرفته‌ایم نژاد اسرائیل را از مصر خارج کنیم و به سرزمین کنعان، زادگاه پدر و مادر خود ببریم. در آن جا کشاورزی و گله‌داری می‌کنید و بیگاری نمی‌کنید. حالا خواست ارباب من آن است که هر چه دارید جمع کنید و برای رفتن آماده شوید، به مردان خود هم بگویید دست از کار بکشند و خارج شوند، راه بیفتیم و برویم کنعان! یکی از آن میان پرسید: چرا کوچ کنیم؟ نون توضیح داد؟ برای به دست آوردن آزادی و بنده نبودن و بی‌مزد کار نکردن و ضربه شلاق نخوردن و مردم گفتند: ما از این جا تکان نمی‌خوریم! مردان سالم ما در کارگاه‌ها مشغول کار هستند، بدون مردان نمی‌توانیم گامی برداریم. تمام مردان ما در کارگاه‌های مصر به کار مشغولند، همه در حال بنایی و حجاری هستند. این افراد را نگهبانان سخت در محاصره داشتند مبادا فرار کنند بنابراین خروج مردان از کارگاه‌های کارهای اجباری تقریباً محال می‌نمود. موسی به نون گفت: حق با این افراد است. مردان نیرومند و سالم در کارگاه‌ها محکوم به کار هستند و با وجود حضور نگهبانان فرار هم عملی نیست. حتی هنگام روز هم بردگان را سخت تحت نظر می‌گرفتند مبادا حتی با هم صحبت کنند و توطئه‌ای رخ دهد. نگهبانان در مورد مجازات بردگان اختیار تام داشتند و مجاز بودند در صورت تشخیص خود بردها را به قتل برسانند و به کسی هم جوابی پس ندهند. تنها موردی که باعث می‌شد نگهبانان از کشتن بردگان خودداری و ورزند بیم از به تعطیل کشیده شدن کارگاه بود که برای سرپرست کارگاه جرمی بزرگ محسوب می‌شد. موسی برای این موضوع فکر کرد و چون به بن‌بست رسید سراغ معمارانف رفت تا با وی مشورت کرده و راه چاره‌ای بیابد. موسی در پایتخت نتوانست نف را بیابد و به او گفتند در حال بنایی برای اوزیریس خدای مرگ در معبدی کار می‌کند. موسی دانست باید راه جنوب اسرائیل را در پیش گیرد تا بدان معبد که می‌دانست در کجا است برسد. وقتی به معبد مزبور رسید و دید بردگان همه اسرائیلی هستند و سنگ‌های گرد برگردن و تازیانه نگهبانان بالای سر دارند. سنگ در سبدهای بزرگ قرار می‌گرفت و بالا کشیده می‌شد. این عمل طی سه مرحله انجام می‌شد: جای دادن سنگ در سبد، بالا کشیدن سبد و سوم کار گذاشتن سنگ. سومین مرحله از دیگر مراحل دشوارتر بود، هر چند مراحل اول و دوم هم طاقت‌فرسا و کشنده بود چون بردگان سنگ‌ها را در سبد می‌نهادند. سنگ را با طناب به تیر می‌بستند، دو تیر را بالا می‌آوردند و بر دوش می‌نهادند! تیرها دراز بودند به گونه‌ای که به فرمان مباشر روی غلطک‌های چوبی در طول یک مسیر تا پای کار مورد نظر تیرها ادامه داشتند. قرار گرفتن سنگ روی کار هم مرحله دقیق‌تر و سخت‌تری را می‌گذراند. تعداد بردگانی که سنگ‌ها را روی تیر می‌نهادند به دو‌یست نفر می‌رسید! ناظران می‌خواستند سنگی ما آن عظمت دقیقاً روی کار جفت و جور گردد، اما محال بود بدون دقت و ویژه و تسلط بر سنگ بتوان آن را بر جای مورد نظر و دقیق سوار نمود.

زمانی که موسی جهت بازدید کار کردن بردگان رفت و وضع نکبت بار آنان را دید نگاهی به نون

انداخت و نون گفت: اگر من جای این بردگان بودم خودم را می‌کشتم و بدین زندگی زجرآور پایان می‌دادم. در این هنگام به فرمان ناظران به همان طریق فرمان حمل سنگ صادر گردید و غلامان ناگزیر برای جابه‌جایی سنگ‌ها هرچه در توان داشتند به کار گرفتند. در بین این بردگان مرد نسبتاً سالخورده‌ای بود فرتوت. نون او را شناخت و گفت: اریاب این مرد از طایفه لاوی - طایفه ما است. موسی پرسید: چگونه بین این بردگان او را تشخیص دادی. نون گفت: قبلاً این مرد را دیده بودم و چهره‌اش در نظرم بود. مردی که نون گفت از طایفه لاوی است به قدری نحیف و لاغر بود که دنده‌هایش از پهلویش بیرون زده بود و رنگ به چهره نداشت. موسی از آن پس همه‌اش متوجه برده لاوی‌نژاد شد و متوجه شد وقتی که خواست حرکت کند از فرط خستگی چشمانش روی هم رفت. نگهبان با ضربتی محکم بر پشتش فریاد زد: خواب در رختخواب و شب هنگام، اما پیرمرد که تاب تحمل آن شلاق را نداشت به زمین افتاد. دگر بردگان سعی کردند با فریاد او را تشویق به بلند شدن کنند. اما پیرمرد دیگر برنخاست. نگهبان شروع به تازیانه زدن نمود ولی بی‌فایده! موسی که دید نگهبان دست از زدن نمی‌کشد جلو رفت و گفت: زن شاید من او را بلند کنم. اما یا یک نگاه دریافت برده درگذشته است. آنگاه بود که خشم موسی طغیان نمود و بی‌اختیار تازیانه از دست نگهبان گرفت و به دور افکند و با مشت به صورت نگهبان کوبید به طوری که نگهبان از جای خود پرتاب شد. ضربه مشت استخوان صورت او را شکست و هنگام پرت شدن هم سرش به سنگ اصابت نمود و درگذشت. نگهبانان حاضر با مشاهده صحنه کشته شدن همکار خود کار و وظیفه‌شان را رها کردند و مات و مبهوت در جای خود خشکشان زد. نون که در کنار موسی هشیار به صحنه می‌نگریست دید چند ناظر برای بررسی وضع نگهبانان آمدند و او را مرده یافتند و متوجه موسی شدند و پرسیدند: تو این نگهبان را کشتی؟ موسی گفت: آری، مباشرت گفت: ای شاهزاده تو چطور او را با یک مشت هلاک کردی؟ موسی دیگر پاسخ نداد. ناظر پرسید: دلیل این کار تو چه بود؟ موسی اشاره به جسم برده فرتوت کرد. ناظر گویی عجیب‌ترین جواب را می‌شنود گفت: به خاطر این برده ناچیز تو یکی از نگهبانان ما را به قتل رساندی؟ در این لحظه معمارنف که از جریان مطلع شده بود به صحنه آمد و پرسید این نگهبان را که کشته؟ همه با انگشت موسی را نشان دادند. معمارنف با چشم تأییدی می‌خواست و موسی با سر تأیید کرد. معمارنف پرسید چرا و موسی جریان را گفت. سپس گفت می‌خواستم درباره موضوعی با تو صحبت کنم. معمارنف گفت: می‌دانم درباره چه موضوعی، فعلاً تو به پایتخت به محل خود برو تا من بیایم و تو را ببینم. موسی و نون به سرای خود بازگشتند. بعد از ساعتی درب خاتمه را کوبیدند و نون جلو رفت و مسئول املاک سلطنتی را به همراه تعدادی مرد مسلح دید که خانه را محاصره کرده‌اند. مسئول املاک گفت: فرعون موسی را احضار کرده و بی‌درنگ باید نزد فرعون بروی. موسی مسئول املاک وارد خانه شد و خود به موسی تکلیف کرد که باید خود را آماده رفتن نماید. موسی ناگزیر به همراه آنان به راه افتاد و به سوی قصر رفت و جلو فرعون منتظر ایستاد. فرعون فریاد زد: همه خارج شوند. به جز فرعون و موسی دیگر کسی در تالار نماند. فرعون گفت: تو یکی از افراد مرا به قتل رساندی. موسی گفت: او هم یک نفر را به قتل رسانده بود. فرعون گفت: اما آن یکی برده بود و این نفر مصری است و از خدام معبد بوده. موسی گفت: معبد ساخته نشده خدام ندارد. فرعون

گفت: مگر او در معبد اوزیریس کار نمی‌کرده، هرکس در آن جا کار کند از هم اکنون خدام معبد است. معبد ساخته و نیمه تمام تفاوتی از این نظر ندارد. قتل یک خادم هم با قتل یک کاهن ذره‌ای تفاوت ندارد، مجازاتش مرگ است، حتی در مورد تو که شاهزاده هستی. فرعون آن قدر تهدید کرد که کاسه صبر موسی لبریز گشت و گفت: من برای این آن نگهبان را کشتم که یکی از هم‌نژادان مرا به قتل رسانید! فرعون پرسید: یعنی برده‌ای که کشته شد از نژاد تو بود؟ چگونه؟ موسی گفت: اگر نمی‌دانی بدان، من از نژاد اسرائیل هستم آن برده هم اسرائیلی و از طایفه لاوی، طایفه خود من بود. فرعون گفت: تو هذیان می‌گویی، شاهزاده مصری که خودش را اسرائیلی و لاوی بداند دیوانه‌ای بیش نیست. موسی گفت: ای فرعون من دیوانه نیستم. فرزند انخاس آمون هم نیستم، او مرا از نیل گرفت و فرزند خویش خواند! پدر من عمران نام دارد و او هم از بزرگان بود و... فرعون با شنیدن سرگذشت موسی که کاملاً برایش تازگی داشت مات مثل صاعقه زدگان فقط موسی را می‌نگریست. وقتی سخنان موسی تمام شد، فرعون گفت: منظور از این دروغ‌بافی‌ها چیست؟ اگر می‌خواهی در جرم تو تخفیف قایل شوم راههای دیگری هست، چرا این داستان باور نکردنی؟ موسی گفت: من ابداً دروغ نمی‌گویم، فرعون گفت: چرا تا این لحظه که مرتکب قتل نشده بودی این راز را نزد من فاش نکردی؟ موسی گفت: تا به امروز کسی یک هم‌نژاد مرا نکشته بود که من هم در صدد تلافی برآیم، دلیل کشتن نگهبان هم نژاد بودنش با من بود که گفتم. فرعون گفت: تو شاید با این حرف‌ها قصد خودکشی داری؟ موسی گفت: اتفاقاً می‌خواهم با این هویت واقعی زنده بمانم. فرعون پرسید: آیا تو تاکنون این هویت واقعی خود را برای کسی هم فاش ساخته‌ای؟ موسی طفره رفت و گفت: برای هیچ کس تا به حال نگفته‌ام. فرعون گفت: تو راز تولد خود را برای معمار نگفته‌ای. موسی کمی مکث کرد و گفت: برای معمارنق هم نگفته‌ام. فرعون گفت: تو با افشای این راز فرمان قتل خود را صادر کردی، من باید از معمارنق هم بپرسم. سپس فرمان دستگیری و تحت نظر گرفتن موسی را صادر کرد. نون از موسی پرسید: چرا این خانه را محاصره کرده‌اند؟ موسی گفت: چون قرار است فردا صبح مرا بکشند، تنها به من امشب فرصت زنده ماندن داده‌اند. بنابراین جان تو نیز ممکن است در خطر باشد، بهتر است طلا و جواهر و هرچه می‌خواهی برداری و بروی بقیه عمر را با راحتی و آسایش زندگی نمایی. نون گفت: محال است. موسی گفت: من راز تولدم را برای فرعون شرح داده‌ام و او مرا بی‌هیچ قید و شرطی می‌کشد. هر دو ساکت شدند. در این لحظه نگهبانان درب خانه را شتابانه باز کردند و یک جسد خونین به داخل خانه پرتاب کردند. نون و موسی جلو رفتند و جسد معمارنق را شناختند. نیمه‌های شب موسی به نون گفت: من نمی‌خواهم تسلیم مرگ شوم ولی وقتی فرعون فرمانی صادر کرد آن فرمان باید اجرا شود. نون گفت: مرگ و زندگی تو در این لحظه در دست خود تو است. موسی گفت: چگونه؟ نون گفت: اگر در این خانه یمانی صبح تو را می‌کشند. اگر فرار کنی جان سالم از مهلکه به در برده‌ای. موسی گفت: یعنی تو می‌گویی فرار نمایم. نون گفت آری تنها راه نجات فرار است. موسی گفت: منظور تو این است که نگهبانان را بکشیم. نون گفت: ما قصد نداریم کسی را بکشیم ولی اگر به من حمله کردند، من از خود دفاع می‌نمایم. نون گفت: ما که می‌دانیم فردا کشته می‌شویم بنابراین برای رهایی چاره‌ای جز جسارت و تهور نیست. موسی شمشیری برگرفت و به نون گفت آن چه می‌دانی ضروری است بردار،

مقداری هم غذا بیاور چون اگر موفق به فرار شویم باید تا مدتی خود را مخفی کنیم! موسی گفت: با یک حرکت ناگهانی از خانه خارج می‌شویم و نگهبانان را غافلگیری می‌نماییم و نگهبانان پیرامون خانه موسی به چهار نفر بالغ می‌شدند، دو نفر جلو خانه، یکی بر پشت بام و دیگری در پشت خانه کشیک می‌کشید. موسی و نون طبق قرار فرار از خانه را با یک حرکت انفجاری انجام دادند و نگهبانان را حسابی غافلگیر نمودند. موسی و نون به صورت متصل چسبیده به هم در حالی که عقب عقب می‌رفتند آن دو تن را زخمی کردند ولی فریاد نگهبانان دو نگهبان دیگر را هشیار و سراغ نون و موسی فرستاد. نبرد دو به دو تا کناره‌های کرانه ادامه داشت. تا سرانجام یکی از نگهبانان کشته و دیگری برای کمک گرفتن بازگشت. نون و موسی به نیل رسیدند و پاروزنان به سرعت دور شدند تا قبل از طلوع آفتاب در جایی مخفی شوند. بنابراین زورق را به قسمتی هدایت کردند که علفهای انبوه رویده بود. آن دو با داشتن غذا و آب نیل از نظر تغذیه مشکلی نداشتند. فقط حشرات گزنده آنها را آزار می‌داد. آن دو لابه‌لای علفها در زورق خوابیدند تا هنگام غروب که حرکت به سوی شمال آغاز گردید. موسی و نون روزها را پنهان می‌شدند و شبها حرکت می‌کردند. در روز چهارم آذوقه شان تمام شد، اما نیل منبع انواع خوراکی‌ها بود، از ماهی گرفته تا مرغابی و دیگر پرندگان برای صید و کباب به وفور یافت می‌شد. آن دو بدین سان به کوش رسیدند. موسی گفت: باید کوش را پشت سر بگذاریم تا به صحرای سینا برسیم ولی باید در گذشتن از کوش محتاط عمل نماییم. چون نفرات فرعون همه جا پراکنده و در صورت دیدن ما بی‌درنگ دستگیرمان می‌نمایند. ما باید تمام طول کوش را پییماییم سپس به سینا برسیم. سینا را هم طی کنیم تا به کنعان برسیم. لباس موسی و نون همان لباسی بود که هنگام فرار به تن داشتند و با چنان لباس گرمی تحمل سرمای شبهای سرد را نداشتند. آنها هر طور شده خود را به ابتدای سینا رسانده و مردی را سوار بر الاغ دیدند که یک چشم بیشتر نداشت. نون سلام کرد و پرسید در این جا چه می‌کنی؟ مرد یک چشم قبل از آن که جواب بدهد گفت: تو بگو با آن مرد که از یک چیز می‌گریزد تا به چیز دیگری برسد کیست؟ موسی و نون نگاهی به هم انداختند و موسی پرسید تو از کجا فهمیدی من از چیزی می‌گریزم؟ مرد الاغ سوار گفت: چون مردی با چنان جامهٔ نفیسی که دریاری است کیسه‌های پر از زر دارد چنین مسافرت نمی‌کند مگر آن که فرار کرده باشد! موسی گفت: خب تو کیستی؟ مرد گفت: من جادوگرم. اگر بخواهی می‌توانم آینده‌ات را بگویم، حتی قادرم آدمیان را به حیوان مبدل کنم. موسی پرسید: چگونه آدم را به حیوان مبدل می‌کنی؟ الاغ سوار یک چشم گفت: این الاغ که من بر آن سوارم روزی آدم بوده! و بدین سان سعی کرد به موسی و نون ابزار سحرآمیز بفروشد تا خوشبخت شوند. موسی گفت: بهتر است آن ابزار را برای خوشبختی خود به کار ببری تا در این بیابان سرگردان نباشی!

موسی و نون پس از چند روز راه‌پیمایی به موازات ساحل به واحه‌ای رسیدند و از دور نخل‌هایی چند و کلبه‌های گلی دیدند، دانستند به آب شیرین نزدیک‌اند. موقعی که موسی و نون بدان واحه وارد شدند خورشید در حال غروب کردن بود. آنان بر سر چاهی رسیدند، رسم در آن واحه بر این مبنا بود که هر غریبه‌ای بر سر چاه می‌رسید او را به کلبه دعوت می‌کردند، مسافر بر سر چاه توقف می‌کرد تا کسی پیدا شود و او را از تنهایی، تشنگی و گرسنگی برهاند و شب را در آن کلبه بیتوته کند. اهالی هم

که مسافران بین راه را می‌خواستند به کلبه ببرند ابتدا وضع او را بررسی می‌کردند تا بسنجند فردای آن روز که مسافر کلبه‌شان را ترک می‌گوید، چه میزان طلا به آنها می‌دهد! پاره‌ای هم بدون چشم‌داشت مسافران را مهمان می‌کردند.

موسی و نون بر سر اولین چاه نشستند و دیدند یک گله کوچک گوسفند به همراه دختری جوان به آن سوی می‌آید. گوسفندان که به آبشخور رسیدند دختر به سر چاه رفت و آب کشید، دختر با نیرومندی و سرعت پیای آب کشید و در آبشخور ریخت. گوسفندان تشنه برای نوشیدن آب به هم فشار می‌آوردند. موسی سعی کرد به دختر در کشیدن آب کمک کند از این رو از جای برخاست و به وی نزدیک گشت و گفت: می‌خواهی کمک کنم؟ دختر همچنان که آب می‌کشید پرسید: چرا می‌خواهی کمک کنی؟ کلام پر صلابت دختر موسی را به عقب راند، دختر خنده‌اش گرفت و گفت: ترسیدی؟ موسی گفت: از چه بترسم؟ دختر گفت: از من. موسی گفت: خیر از تو ترسیدم. دختر گفت: پس از چاه ترسیدی که عقب عقب رفتی؟ موسی گفت: خیر من از چاه ترسیدم. دختر گفت: پس چرا ناگهان عقب عقب هراسناک دور شدی. نون مداخله کرد و گفت: ارباب من چون متوجه شد تو نیاز به کمک نداری و به آن مهارت آب می‌کشی نخواست مزاحم شود. دختر گفت: آب کشیدن از چاه زیاد به زور و بازو بستگی ندارد، تجربه و تداوم از زور و قدرت بیشتر به کار می‌خورد، حالا اگر می‌خواهید امتحان کنید، این دلو و این چاه. نون که در این کار مهارتش به علت بدوی بودن دست کمی از دختر چوپان نداشت خواست برود و آب بکشد. اما موسی گفت: اول من امتحان می‌کنم. هرچند موسی با تکیه بر پهلوانی و نیروی جوانی ده دلو آب از چاه کشید ولی دانست حق با دختر چوپان است چون خسته شد در حالیکه دختر چوپان بسی بیش از وی آب کشید و هنوز سرحال بود. نون که چنین دید به موسی گفت: حالا نوبت من است و در نهایت حیرت موسی و دختر چوپان با ورزیدگی خاص چنان با سرعت آب کشید که مورد توجه موسی قرار گرفت. در پایان بدون آن که دختر دعوتی از آنها بکند و یا حتی تشکر کند دور شد. موسی تعجب کرد و نون گفت: در این جا هیچ کس برای کاری که برای دیگری انجام می‌دهد تشکر نمی‌کند چون وظیفه محسوب می‌شود. آن دو پس از مدتی عده‌ای از اهالی را دیدند که از صحرا به خانه می‌روند ولی هیچکدام از آنان دعوتی نکرد تا به کلبه‌شان رود. موسی از این کار شگفت‌زده به نون گفت: امشب را هم باید در بیابان بخوابیم، چرا کسی که از ما دعوت نکرد؟ نون گفت: علت آن لباس نفیس تو است چون اهالی می‌پندارند نوکران تو از پی تو می‌رسند و ناگزیرند آنان را هم مثل تو سکنی دهند و از عهده‌شان ساخته نیست. امشب باید در نخلستان بخوابیم. اقلأ آب خوردن فراوان داریم. آن دو در شرف ترک چاه به سوی نخلستان برای خوابیدن بودند که دیدند همان دختر چوپان به همراه تعدادی دیگر از دختران آبادی به سوی آنان می‌آیند. دختر به موسی نزدیک گشت و گفت: پدرم، جژو به من و خواهرانم گفت این جا بیایم و شما را به خانه برای نان خوردن دعوت کنیم. موسی پرسید: پدر شما جژو کشاورز است یا شبان؟ دختر جوان پاسخ داد: هیچ کدام. موسی گفت: اگر پدرت برزگر و شبان نیست پس چکاره است؟ دختر گفت: پدرم کاهن است موسی باز پرسید: این‌ها خواهران تو هستند. دختر گفت: آری. موسی پرسید: نام تو چیست؟ دختر گفت: نام من صفوره است. حالا برویم که پدرم منتظر است. موسی گفت:

من به یک شرط به خانه شما می‌آیم و آن این که بهای نان و غذایی که می‌خوریم بپردازیم، مقداری هم بابت جایی که برای خواب به ما می‌دهید بدهم. صفوره گفت: من نمی‌دانم و گمان نکنم پدرم از این پیشنهاد خوشش بیاید. در بین راه گفتگو ادامه داشت و صفوره گفت: من به پدرم گفتم شما دو نفر هستید، یک غلام و یک ارباب. موسی گفت: می‌بینی که ما دو نفر هستیم و تحمیل ما بر خانواده شما روا نیست چه پدرت خوشش بیاید چه خوشش نیاید من این هزینه را می‌پردازم. وقتی همه به خانه کاهن رسیدند هوا هنوز تاریک نشده بود و جزو در جلو کلبه انتظارشان را می‌کشید. پیرمردی با محاسن سپید و ابروهای پهن برف نشسته جزو به موسی خیرمقدم گفت و تعارف کرد به درون کلبه برود. صفوره چراغی را برای روشنایی برافروخت. موسی نشست ولی نون وارد نشد و در خارج کلبه ایستاد چون نمی‌خواست با موسی ارباب خود در یک ردیف قرار بگیرد. موسی ندا داد: تون یا داخل و آنگاه بود که نون داخل شد. موسی گفت: نون برادر من است. نون گفت: آقای من به قدری مهربان است که مرا برادر خود خطاب می‌کند. در حالی که من غلام اویم. از روزی که غلام او شده‌ام خودم را خوشبخت و آزاد احساس می‌کنم. جزو به موسی گفت: صفوره دخترم به من گفت به او کمک کردید و برای سیراب کردن گوسفندان آب کشیدید، من خواستم با دعوت کردن از شما سپاسگزاری کرده باشم. موسی گفت من خواستم به دختر تو کمک کنم اما او به تنهایی قادر بود گوسفندان را سیراب کند و نگذاشت به او کمک کنم. جزو گفت: در این جا رسم نیست مردان به زنان کمک کنند. زنان برای خود آب می‌کشند و مردان هم برای خود، تو اهل کجا هستی که بدین نقطه پرت راه پیدا کردی، عجیب است که ما تو را در این جا می‌بینیم. چون این جا به قدری پرت است که کمتر مسافری مثل شما بدین نقطه گذر می‌کند. از سر و وضع تو و همراهات معلوم می‌شود بزرگ‌زاده هستی. موسی گفت: چرا مرا بزرگ‌زاده می‌خوانی؟ جزو گفت: تمام آثار بزرگ‌زادگی چه از لحاظ لباس و چهره و چه از حیث چهره و ابهت در تو جمع است. هر کس این مرد که می‌گویی غلام تو است ببیند می‌فهمد در رفاه به سر می‌بری. و از آن مهم‌تر همت شما برای آب کشیدن و کمک کردن به دخترم صفوره. جزو گفت: اگر اشتباه نکنم از مصر می‌آید ولی گمان نکنم مصری باشید. موسی گفت: درست است ما مصری نیستیم جزو پرسید: پس از کدام کشورید؟ موسی گفت: از کشوری که شاید ندانی کجاست و هرگز نامش را نشنیده‌ای. ما از کشور کوش هستیم. جزو گفت: کوش همان کشوری نیست که در شرق نیل است و قوم ابراهیم در آن سکنی دارند. موسی پرسید: مگر تو نام ابراهیم را هم می‌دانی؟ کاهن گفت: همه ابراهیم را در این نقطه می‌شناسند. مردی نیک نظر که با قوم خود ابتدا در صحرا سپس از صحرا کوچ و به سرزمین کوش رفتند و همچنان همان جا هستند. اهالی همه از سرگذشت یوط و برادرزاده او لوط به خوبی مطلع‌اند. در این لحظه کاهن سراپای موسی را نگریست و گفت: معلوم است در سرزمین کوش رفاه هست. موسی گفت: وضع مردم کوش بسیار فلاکت‌انگیز است. آنان را به بیگاری به مصر می‌برند. جزو پرسید: پس چرا شما این گونه می‌باشید و برده نیستید؟ موسی گفت: ما وضعمان با اهالی کوش خیلی تفاوت دارد، قوم ابراهیم یکی از فلاکت‌بارترین اقوام موجوداند. کاهن پرسید: چرا؟ موسی گفت: چون همگی برده‌اند. باید رایگان برای فرعون کار کنند. جزو پرسید: چرا برده نشدید؟ موسی توضیح داد: من خودم در قصر سلطنتی پرورش

یافته‌ام و روزی نون را به عنوان غلام خریداری کردم، و کاملاً قضا یا را برای کاهن برشمرد. کاهن گفت: بنابراین نمی‌توانی به مصر بازگردی چون شما را می‌کشند؟ موسی گفت: همین طور است و ما به همین دلیل از مصر فرار کرده‌ایم. جزو پرسید: حالا قصد داری به کجا بروی؟ موسی گفت: می‌خواهم به سرزمین آباء و اجدادیم بروم به کنعان. کاهن پیر پرسید: کنعان دو ناحیه است یک ناحیه آباد در دست فلسطینی‌ها که پای هیچ بیگانه بدان نمی‌رسد و ناحیه‌ای خشک و بی‌آب علف که حتی حیوانات هم در آن نمی‌توانند دوام بیاورند، حتی یک مشت گندم و یک جرعه آب هم نیست. تو از رفتن به کنعان ناگزیر باید صرف‌نظر کنی، چون به ناحیه فلسطینی‌ها بروی آنها تو را می‌کشند. در بیابان هم گرسنگی و تشنگی تو را هلاک می‌کند. اگر مایل باشی می‌توانی همین نقطه بمانی، هم آب دارد و هم به دور از دسترس جاسوسان مصری است، ممکن است مثل گذشته به تو خوش نگذرد ولی مصون هستی و دست کسی به تو نمی‌رسد. من پیشوای این قوم هستم و هفت دختر و یک پسر دارم، پسر من به نام هباب است. مردی است کارکشته که درباره گیاهان همه چیز می‌داند ولی چون ضعیف بنیه است به درد پیشوایی نمی‌خورد، پسر دیگری هم ندارم که بتوانم جایگزین خودم نمایم. من با وجود داشتن عائله سنگین ولی تأمین هستم، کاهنی در این جا شغل راحتی است. موسی گفت: من نمی‌توانم خلاف عقیده‌ام زندگی کنم و کاهن شوم. کاهن گفت: حالا که نمی‌خواهی کاهن شوی چگونه می‌خواهی در این جا امرار معاش کنی؟ موسی گفت: من طلا دارم می‌توانم با آن گوسفند خریداری کنم و کله‌داری نمایم. جزو گفت گرچه نمی‌خواهی کاهن شوی باز من از ماندن تو در این جا ممانعت نمی‌نمایم. اما زن و فرزندان چه می‌شود؟ موسی گفت: من زن و فرزند ندارم. جزو پرسید: آیا همسر و فرزندان در گذشته‌اند؟ موسی گفت: من ازدواج نکرده‌ام! کاهن با تعجب پرسید: حتی فقیرترین نفرات در این آبادی زن و فرزند دارد تو چگونه در دربار بودی و ازدواج نکردی من شنیده‌ام از همان کوکی برایتان همسر انتخاب می‌کنند. موسی گفت: اما من نخواستم ازدواج کنم و نون هم گفت: از روزی که اریابم را می‌شناسم با هیچ زنی نزدیک نشده‌ام! کاهن نگاهی به موسی کرد و گفت: اگر در تو نقصی می‌دیدم می‌گفتم مریض هستی ولی یک سؤال آیا میل به زن در تو هست؟ موسی گفت: بلی که هست، مخصوصاً از موقعی که به این آبادی آمدم بسیار مایل شدم با زنی معاشرت کنم. جزو گفت: با کدام زن؟ موسی گفت: با دختر تو صفوره! جزو گفت مبارک است، اگر تو به دختر صفوره علاقمند شده‌ای من هم حرفی ندارم، هرگاه خواستی می‌توانی با او ازدواج کنی ولی امیدوارم در همین آبادی ماندگار شوی. موسی گفت مطمئن باش در همین مکان خواهم ماند. کاهن گفت: گله گوسفندان دخترم هم به تو می‌بخشم. موسی گفت: من احتیاج به آن گله ندارم به اندازه کافی طلا دارم تا با آن گوسفندان فراوان خریداری کنم. کاهن پرسید: نام تو چیست؟ موسی گفت: موسی. و کاهن چند بار آن را تکرار کرد و پرسید نام دیگری نداری؟ موسی گفت: فقط موسی. از آن لحظه دختران کاهن ماست و شیر و نان آوردند و همه بر سر سفره نشستند و هباب هم سر رسید. کاهن به پسرش گفت: هباب از این به بعد من پسر تازه‌ای دارم. نامش موسی است. می‌خواهد شوهر صفوره بشود، فردا برای این مراسم چند گوسفند ذبح کن. موسی گفت: این کار را نکنید، من خودم برای مهمانی و نامزدی گوسفند خریداری می‌کنم، شما آن گوسفندان را بکشید، گوسفندان را هم از جزو می‌خرم! کاهن موافقت

کرد و فردای آن روز گوسفندانی خریداری شد و هباب آنها را ذبح نمود تا اهالی در جشن شرکت کنند

موسی و زندگی تازه

- اقامت موسی در سرای جزو کوتاه بود چون پس از ازدواج با صفوره در صدد برآمد برای خود خانه‌ای دست و پا نماید. در آن ناحیه که بعداً موسی دانست میریان نامیده می‌شود کلبه فراوان بود اما زندگی در کلبه برای موسی که عادت نداشت آسان نبود. موسی شروع به ساختن خانه کرد و به نون غلامش هم توصیه نمود برای خود خانه‌ای بسازد. نون پرسید: برای چه برای خودم خانه بسازم؟ موسی گفت: تو هم مثل من باید ازدواج نمایی، بعد از ازدواج نیاز به خانه داری، بنابراین قبلاً خانه‌ات را مهیا کن. موسی گفت: می‌خواهی با دختر بزرگ جزو ازدواج کنی؟ او از صفوره کوچکتر است و از دیگر دخترهایش بزرگتر. نون گفت: من جرأت دادن این پیشنهاد را ندارم. موسی گفت: چرا؟ نون توضیح داد: چون دختر بزرگ جزو همسر تو است و تو داماد جزو هستی من در مقامی نیستم که با تو باجناق گردم. موسی اظهار داشت: من به تو قبلاً تأکید کردم که تو و من با هم برادریم. داستان ارباب و غلامی را فراموش کن. من برایت پایش می‌گذارم، تو ابتدا خانه را بساز سپس سراغ زن گرفتن می‌روی. اهالی میریان با تمام صمیمیتی که نسبت به موسی نشان می‌دادند ولی کمی از او فاصله می‌گرفتند چون نمی‌توانستند خود را با او برابر نشان دهند احساس کمبود می‌کردند، آنها موسی را داناتر و تواناتر از خویش می‌شمردند. نون برای اهالی میریان از موسی حرف زده و او را معرفی کرده بود و همسری دانستند. موسی جزء شاهزادگان غیررسمی دربار فرعون است. هباب برادر همسر موسی بیشتر با موسی به صحرا می‌رفت و در مورد علف و سبزی و گیاهان با هم تبادل نظر می‌کردند، موسی هم چوپان شده و گوسفند می‌چرانید. روزی موسی به نظرش رسید که صدایی را می‌شنود، به هباب برادر زنش گفت: آیا تو صدایی می‌شنوی؟ هباب گوش فرا داد و گفت: من ایداً صدایی نمی‌شنوم، مگر تو صدایی می‌شنوی؟ موسی گفت این درخت می‌گوید من یهود هستم و آفریدگار تو هستم! هباب گفت: شاید حالت خوب نیست و خیالاتی شده‌ای. روز دیگر هم موسی از صفوره همسرش همین سؤال را کرد. صفوره که از هباب برادرش شنیده بود موسی در صحرا صداهایی می‌شنود، از شنیدن آن سؤال به فکر اندر شد ولی زیاد تعجب نکرد، چون در آن زمان مردم به جادو و جادوگران اعتقاد فوق‌العاده زیادی داشتند و زبان درخت و کوه و تپه برایشان عجیب نبود. سکنه میریان از شنیدن این که کوه‌ها و درخت‌ها با موسی صحبت می‌کنند ایداً تعجب نکردند. روزی پس از گذراندن سه شبانه‌روز در صحرا موسی به خانه بازگشت، صفوره گفت: حتماً بسیار گرسنه و خسته هستی، می‌خواهی برایت غذا بیاورم، موسی گفت: نه گرسنه‌ام و نه خسته‌ام. امروز شنیدم که در صحرا درخت‌ها می‌گفتند: تو برادران و خواهران خود را که در مصر مرده‌اند فراموش کرده‌ای. من باید اقدامی کنم. صفوره گفت: من نیز در کنار تو هستم. موسی گفت: حالا که نمی‌دانم چه موقع به مصر می‌روم تا آن زمان تصمیم می‌گیرم. چند روز بعد صفوره پسری برای موسی زایید که بنا به صدایی که شنیده بود او را یهود نامید، پسر دومش را هم گرشوم نام نهاد. گرشوم به مفهوم فردی است که باید از سرزمین بیگانه بازگردد.

روزی موسی از صحرا بازگشت و پیری نابینا در سرای خویش یافت. صفوره گفت: - این پیرمرد شنیده یکی از نژاد اسرائیل در این آبادی است برای دریافت کمک آمده تو را ببیند. موسی پرسید: ای مرد تو از بردگان کوش بودی؟ پیرمرد گفت: آیا تو موسی نیستی؟ موسی گفت: بله، من موسی هستم. پیرمرد گفت: من نابینایم و شنیده‌ام تو در میریان هستی آمده‌ام به من کمک کنی تا خودم را به شهر الاث برسانم. موسی گفت: تو که برده بودی چطور آزاد شدی. پیرمرد گفت: آنها برده کور نمی‌خواستند، فرعون هم اگر نمی‌دانی بدان آن فرعون نیست. موسی گفت: چگونه آن فرعون نیست؟ پیرمرد گفت: فرعون به مرض جذام مبتلا شده. این جذام از نوعی خوره غیرقابل علاج است. موسی گفت: این چنین که می‌گویی حتماً طبیبان مصر او را جواب گفته‌اند. پیرمرد گفت: چنین است، تنها راه علاج وی خون کودکان خردسال است که روزی دو قربانی می‌گیرد. خون بر بدن فرعون مالش داده می‌شود. وحشت همه پدران و مادران را گرفته چون مأمورین فرعون همه جانبه دنبال کودکان خردسال‌اند. تنها راه رشوه دادن به مأمورین است تا کودک از سن دو سالگی بگذرد خطر کشتن رفع گردد. شگفت آن که این کودکان را عمدتاً از سرزمین کوش می‌گیرند، از این رو در کوش به تازگی کسی ازدواج نمی‌کند تا صاحب فرزند شود و توسط مأمورین ربوده برای فرعون قربانی گردد. نسل اسرائیل رفته رفته رو به انقراض است. مرد نابینا گفت: تو که موسی هستی و از هم‌نژادان خود تا سر حد جان دفاع می‌کنی باید کاری بکنی. موسی گفت: تو از کجا می‌دانی من چنین فداکاری‌ئی دارم. پیرمرد گفت: من روزی که تو در کارگاه نف آن نگهبان را که مرد اسرائیلی را کشت و تو او را با مشتش هلاک کردی بودم و چشم داشتم، بعد هم یک مرد جادوگر به پایتخت آمد و گفت تو را در فلان صحرا دیده‌است ولی کسی باور نکرد و همچنان در جستجوی تو هستند. موسی گفت: حرف تو کاملاً صحیح است وقتی من و نون از پایتخت بیرون می‌رفتیم درسته. مرد نابینا گفت: من نام نون به نظرم آشنا می‌آید، گمان کنم خیلی قبل این نام را شنیده باشم، آیا این نون غلام تو است. موسی گفت: برادرم است. پیرمرد گفت: نون حالا در کجاست؟ موسی گفت: در همین میریان. پیرمرد گفت: حالا که مطمئن شدم تو خود موسی هستی توصیه می‌کنم مبادا به پایتخت مصر بروی که همه جا به دنبال تو هستند، حالا من عازم الاث هستم و می‌خواهم کمکم بکنی. موسی گفت: تو با این وضع نابینایی به تنهایی قادر به رفتن به الاث نخواهی شد. باید مسافری از این نواحی عازم الاث باشد تا من تو را همراه او به الاث بفرستم. پیرمرد توصیه موسی را قبول کرد. موسی پس از وقوف به چگونگی از اوضاع فرعون و بی‌رحمی‌های او آرام و قرار نداشت و راهی کوه سینا شد تا بلکه صدا را بشنود. موسی ارتعاشی حس کرد و صدا را شنید: من خدای پدران تو هستم. من خدای ابراهیم، خدای اسحاق و خدای یعقوبم. موسی جامه خود را بر سرکشید و باز شنید: من از حال و وضع فرزندان ابراهیم مطلع‌ام تصمیم دارم فرزندان ابراهیم را نجات بدهم، تو به مصر برو و فرزندان ابراهیم را از مصر خارج کن! صدا ندا داد: مبادا از فرعون بترسی. موسی گفت: من شنیده‌ام در کوه ممکن است انسان دچار تَوَهُّم شود و از خودم می‌پرسم آیا من هم دچار توهم شده‌ام. صاحب صدا گفت: چه در دست داری؟ موسی گفت: این یک عصا است. صدا به گوش رسید - عصا را بر زمین بینداز! موسی عصا را انداخت، عصا فوراً به ماری عظیم و بلعنده مبدل شد به طوری که موسی از آن گریخت، صدا فرمان داد فوراً دم مار را بگیر و بلند کن،

موسی چنین کرد، مار دوباره به عصا مبدل شد. صدا گفت: و به افراد اسرائیلی بگو برای نجات آنان آمده‌ای. اگر حرف تو را نپذیرفتند عصا را به مار مبدل کن تا بدانند شوخی نمی‌کنی. موسی وقتی به میریان بازگشت از نیمه شب هم گذشته بود، اما خوابش نمی‌برد، و تا صبح که نون بر او وارد شد لحظه‌ای نخوابید. نون گفت: ارباب... موسی حرفش را قطع نمود و گفت: چند بار به تو گفتم مگو ارباب و بگو برادر! نون گفت: ای برادر چرا این قدر رنگ پریده‌ای؟ حتماً اتفاقی برایت رخ داده‌است. موسی گفت: من باید به مصر بروم. نون گفت: برای چه باید به مصر بروی؟ موسی گفت: چون خدای ابراهیم و یعقوب به من دستور داده به مصر بروم و همین امروز هم راهی مصر می‌شوم. در این هنگام صفوره همسر موسی هم وارد شد و از قضایا پرسید. موسی گفت: من امروز عازم مصر هستم. صفوره پرسید: به چه منظور؟ موسی گفت: چون خدا امر کرده بروم، می‌روم. صفوره گفت: - بنابراین منم با تو می‌آیم. موسی پرسید: بچه‌ها را چه کسی سرپرستی می‌کند؟ صفوره گفت: بچه‌ها را هم می‌آورم. نون گفت: منم یا شما می‌آیم. زن و فرزندانم را نیز می‌آورم.

فرعون در اوج جلادی

- موسی و نون پس از گذشتن از سرزمین میریان به کوش رسیدند و در پی جستجو برآمدند تا بدانند نفرات فرعون در آن جا می‌باشند یا نه. معلوم شد نفرات فرعون در کوش نیستند. موسی و کوش^{نون} خود را به طایفه لاوی رساندند و از همه دعوت کرد از پیر و جوان جمع شوند. پس از تجمع افراد نون گفت: ما در میریان بودیم موسی هم در میریان زندگی آرامی داشت اما به خاطر نجات شما جانش را در خطر انداخته سپس موسی گفت: وقتی من در کوه سینا بودم ندایی شنیدم که باید بیایم و قوم اسرائیل را نجات بدهم. یکی از ریش سفیدان گفت: پس از شنیدن صدای خدا، چه جوابی دادی؟ موسی گفت: به خدا گفتم: پادشاه مصر قوی است و من ضعیف و بدون قوا هستم، او دعوت مرا نمی‌پذیرد و هیچ کس هم نمی‌پذیرد باید به گونه‌ای به آنها ثابت کنم که از طرف خدا آمده‌ام. حالا اگر باور ندارید من کاری می‌کنم که باور دارید! او عصایش را انداخت و تبدیل به مار عظیمی شد که همه در جای خود می‌خکوب از ترس می‌لرزیدند، سپس دم مار را گرفت و به حالت عصا در دست نگاهداشت. ریش سفیدان گفتند: بسیار خوب ما حرف تو را قبول کردیم می‌گویی چه کنیم. موسی گفت دست از خدایان ساختگی بردارید. در بین پیران یک نفر به نام کوراه امتناع ورزید و گفت: اگر موسی ادعا می‌کند که با انداختن یک عصا و تبدیل آن به یک مار از جانب خدا آمده پس جادوگران دربار فرعون که صدها جادو بلدند و حتی مرده مومیایی را به حرف می‌آورند، من را به طلا از میان آب آتش بیرون می‌آورند، آنها چه گویند. کار موسی در برابر کار آن ساحران کمترین ارزشی ندارد، آنها مار او را در دم می‌بلعند. تو ای موسی با این کار خود نمی‌توانی قوم ما را از شر فرعون برهانی. اوضاع از آن چه هست بدتر هم می‌شود. موسی گفت: من در عزم خویش راسخ هستم و به بارگاه فرعون می‌روم. کوراه گفت: می‌خواهی به فرعون چه بگویی؟ موسی جواب داد: حکم خدای یعقوب و ابراهیم را به او ابلاغ خواهم کرد. کوراه گفت: تو با این تصمیم حکم قتل عام همه ما را صادر می‌کنی. موسی گفت: خدای یعقوب با ما است و او نمی‌تواند ما را هلاک

کند. کوراه گفت: اگر تو این قدر مطمئن هستی که خدای یعقوب پستی‌بان تو است چرا می‌خواهی ما را به مصر ببری و به کشتن بدهی؟ دیگران نظر کوراه را تأیید کردند و گفتند: اگر فرعون فرمان قتل بدهد فقط دو نفر کشته می‌شوند نه تمام افراد طایفه لاوی. موسی گفت: بسیار خوب من و نون می‌رویم و آن دو وارد پایتخت مصر شدند و یک راست به کاخ رفتند. به فرعون اطلاع دادند دو تن از نمایندگان طایفه اسرائیل بار می‌طلبند. فرعون پرسید: برده‌اند و شنید: گویا از بردگان باشند. موسی و نون را به نزد فرعون راهنمایی کردند. موسی و نون که با هیبت تازه شناخته نمی‌شدند ادای احترام کردند. فرعون به موسی اشاره کرد که چه می‌خواهی؟ موسی گفت: ای فرعون ما نمایندگان قوم اسرائیل آمده‌ایم به تو اطلاع بدهیم که بدون جهت طبق هیچ قانونی ما را برده کرده‌اند. فرعون گفت: شما اشتباه می‌کنید، قوم کوش اسیر شدند و طبق قانون اسرای جنگی جزء بردگانند. تون گفت: ای فرعون، ما قومی می‌باشیم که یکی از اجدادمان به نام یوسف ملت مصر را از گرسنگی نجات داد. اگر او نبود که گندم ذخیره نمی‌کرد مصریان مرده بودند. ما اسیر جنگی نبودیم شما ناگهان به کوش یورش آوردید. قانون مصر هیچ‌کس را برده نمی‌شمارد مگر آن که اسیر جنگی باشد و یا از کیش آمون دست بکشد. این مصریانند که آمون پرستند، ما آمون پرست نیستیم. فرعون از شنیدن حرفهای نون برافروخته شد و گفت: قوم کوش اگر آمون نمی‌پرستند چه می‌پرستند؟ به موسی اشاره کرد و موسی گفت: خدای یهود! او با من صحبت کرده. فرعون گفت: در کجا؟ چه موقع، به چه زبانی، شاهدهی داری؟ موسی گفت: او به من زبان داد نزد تو بیایم و بگویم بردگان را آزاد کنی. فرعون گفت: تو برو از قول من به خدای یهود بگو فرعون بردگان اسرائیلی را آزاد نمی‌کند. سپس فوراً دستور داد از آن روز کار بردگان اسرائیلی را افزایش بدهد و سنگین‌تر کند. ضمناً مواظب باشند نگذارند بر اثر کار طاقت‌فرسا فرار کنند. بعد هم دستور داد آن عده که در کارگاه حجاری کار می‌کردند به گاو آهن ببندند و به کار شخم زدن بگمارند تا حسایی فرسوده شوند. حتی فرمان داد زنان و کودکان کوش که تا آن روز از کار معاف بودند به بیگاری بگمارند. اوضاع بردگان از آن چه بود به مراتب بدتر شد، بردگان با بدنهای نیمه عریان از صبح تا غروب به سخت‌ترین کارها گمارده می‌شدند، بردگانی را که به گاو آهن می‌بستند در صورت کندی و خستگی زیر ضربات تازیانه به حرکت وا می‌داشتند تا از پای درآید. او که در می‌گذشت نفرات دیگر جایگزین می‌شدند و زنان و کودکان کوش را برای کار در مزارع گندم به همان سان تحت فشار می‌گذاشتند. وضع زنان و کودکان از آن هم بدتر شد چون ناظران هنگام غروب به علت کاهلی و کم‌کاری پیران و زنان و کودکان را تحت شکنجه می‌دادند. سه تن از سالخوردگان طایفه قرار شد برای گزارش و شکایت به دربار فرعون بروند: راتامش، گوره و آبی‌رام راهی دربار شدند و به سمع فرعون رساندند. زنان و کودکان ما از روزی که برای جمع‌آوری کاه می‌روند دیگر هیچ فرصتی برای امور زندگی خود ندارند. صبح هوا تاریک خارج می‌شوند و هوا تاریک باز می‌گردند. و بلافاصله از فرط خستگی خوابشان می‌برد. فرعون گفت: من عمداً چنین دستوری صادر کرده‌ام که قوم شما هیچ فرصتی برای جمع شدن پیرامون یکدیگر نداشته باشید، هر کس تعلل ورزد تازیانه می‌خورد. به نگهبانان گفته‌ام به شما رحم نکنند. سه سالخورده ناامید و سرخورده از دربار بیرون آمدند و چشمشان به موسی و نون افتاد و از موسی گله کردند که تو نزد فرعون رفتی تا پیام خدای یعقوب را به او برسانی قوم، را از

بردگی نجات بدهد، مردان که نجات نیافتند، زنان و کودکان ما را هم به بیگاری و اعمال سخت گماردند. پاره‌ای از جوانان را به گاوآهن بستند و اوضاع بسی وخیم‌تر از پیش از این شده. نون که تاب شنیدن سرزنش‌های سه سالخورده را نداشت، خواست پرخاش کند ولی موسی گفت: ساکت باشد بعد هم به نون گفت: حق با آن‌ها است. روز بعد موسی و نون بار دگر سه سالخورده اسرائیلی را دیدند: موسی پرسید: آیا شما باور ندارید خدا مرا برای ارباب فرعون فرستاده. آنها قویاً نفی کردند و موسی گفت: اگر خدا نمی‌خواست من به مصر بیایم به من قدرت نمی‌بخشید. آنان گفتند چه قدرتی داری نشان بده. بارگاه را با این مارت‌رسانی؟ اولین اقدام تو ما را سیه‌روزتر کرد، اگر دفعه دیگر نزد فرعون بروی بدان حکم قتل عام ما را صادر می‌کند. اما فرعون دیگر حاضر نشد موسی را بار دهد و دستور داد او را راه بدهند. اما موسی گفت: می‌خواهم به فرعون چیزی نشان بدهم. این پیام که به گوش فرعون رسید فرمان داد او را وارد کنند. سپس به موسی گفت: چه چیز داری که می‌خواهی ثابت کنی تو از جانب خدای یهود برای من پیام آورده‌ای. نشان بده. موسی عصایش را رها کرد عصا مبدل به ماری عظیم شد ولی فرعون به جای ترسیدن شروع به خندیدن نمود و گفت: این است ادعای تو و اثبات تو؟ موسی گفت: آری! فرعون دستور داد به ساحران تا مار موسی را ببلعند ساحران دهها مار از گوشه و کنار روانه تالار کردند ولی مار موسی همه را بلعید و موسی گفت: حالا دانستم تو ساحر ماهری هستی از همه ساحران استادتری آیا حاضری در دربار من استخدام شده و مایه تفریح من بشوی و به ساحری پردازی؟ در این موقع رئیس کاهنان وارد شد و گفت: چگونه این مرد در حضور فرعون از خدای آتون حرف می‌زند و خدای آمون را نفی می‌نماید؟ فرعون گفت: این مرد از خدای آتون نامی نبرد بلکه از خدای یهود حرف می‌زند. کاهن گفت: مبادا خدای آتون رابه نام خدای یهود تغییر نام داده است. فرعون گفت: تو خوب می‌دانی تعویض نام خدا هویت خدا را تغییر می‌دهد رئیس کاهنان ساکت شد و فرعون خطاب به موسی گفت: حالا وعده خود را در حضور کاهن ثابت نما.

هر چند موسی با همان نام به دربار رفت ولی به علت تغییرات فراوان فرعون نتوانست موسی رابه جای آورد، چون قبلاً لباس نفیس و صورتی تراشیده داشت اما تمام این ظواهر تغییر یافته و موسی را کسی نمی‌توانست بشناسد. فرعون از موسی پرسید! منظور واقعی تو از آمدن بدین دربار چه بوده؟ موسی گفت: آزادی قوم اسرائیل و ترک مصر. ناگهان یکی از درباریان نگاهی به موسی انداخت و گفت: آیا تو همان شاهزاده مصری نیستی... موسی که فهمید شناخته شده چاره‌ای جز تأیید نداشت. فرعون گفت: تا به حال می‌پنداشتم یکی از بزرگان اسرائیلی هستی ولی دانستم که موسی هستی و فرمانده اربابه‌های جنگی! چگونه خود را به این هیبت درآوردی؟ موسی گفت: چون شاهزاده نیستم، تولد من بسیار اسرارآمیز است، پدر و مادرم هر دو اسرائیلی هستند. فرعون از شنیدن این حرف بسیار خرسند شد به طوری که خواست فوراً با درخواستش موافقت نماید و اجازه بدهد اسرائیلیان از مصر بروند. فرعون گفت اگر در حضور تمام درباریان این گفته خود را تکرار کردی و همه بشنوند اسرائیلی اصل هستی به درخواست تو جامه عمل می‌پوشانم. موسی موافقت کرد و فرعون به وسیله نگهبانان درباریان را فراخواند و موسی را به آنان نشان داد: این جوان، همان موسی فرزند انخاس آمون است، یعنی گفته

می‌شد از بطن اوست مدتی فرمانده ارباب‌رانان شد، حالا خودش به زبان خودش اصل و نسب خود را برملا می‌سازد. فرعون سپس خطاب به موسی گفت: راز تولدت را برای حضار تعریف کن موسی هم شمرده و بلند گفت: من پسر عمران هستم. اهل گوش. از قوم اسرائیل. فرعون پرسید: مادرت کیست؟ موسی گفت: جوشبو از نژاد اسرائیل، ساکن سرزمین کوش فرعون سؤال نمود: آیا پدر و مادرت در قید حیات‌اند؟ موسی گفت: خیر درگذشته‌اند. فرعون پرسید: آیا چهره پدر و مادرت یادت هست. موسی گفت من ابداً پدر و مادرم را ندیده‌ام که چهره‌شان به خاطر من باشد. فرعون خطاب به حضار گفت: همه شنیدید؟ شنیدید که گفت پدر و مادرم از نژاد اسرائیل هستند در حالیکه، متصور بودیم از شاهزاده‌گان و خاندان فرعون است. فرعون پرسید: چگونه تو شاهزاده شدی؟ موسی گفت: تولد من مصادف با زمانی شد که مأمورین فرعون نوزادان را از کوی و برزن می‌ربودند، پسران را می‌کشتند و دختران را برای خدمت در خانه‌های مصریان به اسارت می‌گرفتند و چون کودکی باقی نمانده بود تا مأموران او را بگیرند، مأموران خانه‌های بستگان را هم مورد جستجو قرار می‌داد، کار از این نیز گذشت و زنان باردار نیز در امان نبودند تا هیچ نوزادی به دنیا نیاید. پدر و مادر من که نمی‌خواستند فرزندشان به وضع فجیع کشته شود در سیدی منفذ بسته به نیل سپردند و انخاس آمون در یک گردش مرا یافت و به دربار برد و پسر فرعون معرفی کرد! انخاس آمون عقیم بود. او به بهانه‌ای دوران حاملگی ساختگی را در بیرون از مصر گذراتید سپس اعلام نمود که فرزندی زاده است. فرعون پرسید بعد چه اتفاقی رخ داد؟ تنها کسی که از این راز من با خبر بود کاهن اعظم آمون تپ بود که برای من راز تولدم را گفت: فرعون پرسید می‌دانی به چه دلیل آمون تپ آن راز را برایت فاش ساخت؟ موسی گفت: مادر خوانده‌ام که من او را مثل مادر واقعی دوست داشتم و همچنین آمون تپ کاهن اعظم می‌خواستند من جانشین فرعون شوم و آیین آمون پرستی را براندازم و به جای آن آتون پرستی را احیا کنم. به محض شنیدن نام آتون حضار گفتند: مرگ بر آتون، مرده باد آتون، لعنت بر آتون، فرعون گفت: حالا که بر شما ثابت شد این مرد از نژاد اسرائیل است، پدرش اسرائیلی - عمران و مادرش اسرائیلی جوشبو باید تمام اظهاراتش را بنویسید و شما پای آن را به عنوان شاهد تأیید کنید. حالا قبل از این فرمان اگر کسی می‌خواهد پرستی بنماید، بپرسد، یکی از کاهنان پرسید: آیا تو آتون پرستی؟ موسی گفت: من یهود پرستم کاهن گفت: چرا این ادعا می‌کنی. موسی گفت: چون او به من قدرت داده تا ثابت کنم. کاهن گفت: ثابت کن و موسی عصایش را رها کرد.

فرعون گفت با تمام این رویدادها آزاد کردن قوم اسرائیل برای من غیرممکن است چون قوم اسرائیل در مصر برده‌اند و صاحب دارند و حق صاحبان بردگان که برده خریداری کرده‌اند پایمال می‌شود، برده جزء اموال شخصی محسوب می‌شود و من این حق را ندارم در اموال دیگران مداخله کنم. فرضاً دربار مصر درباریان بردگان مصری را آزاد کردند، من جواب خدای آمون را چه بدهم؟ به خدای آمون بگویم مردی از خدای خودخواهان آزادی قوم اسرائیل شد آنگاه من به دستور آن مرد تو را که خدای آمون هستی از تمام مزارع، باغها، نخلستانهای بیرون کردم؟ آیا به نظر تو این عمل صحیح است؟ چگونه با آزاد کردن بردگان، امور را در مزارع و نخلستانهای اوزیریس که خدای مرگ است تعطیل کنم، شاید بتوانم جواب خدای آمون را بدهم، اما جواب خدای اوزیریس را نمی‌توان داد. موسی گفت: این

خدایان که تو می‌گویی، خدایان قلابی و ساختگی است، این خدایان را خود شما به وجود آورده و مطیع آنان شده‌اید و حالا از آنها می‌ترسید. مجسمه برای خدا تراشیدید قربانی دادید، تعظیم کردید، نگفتید اینها ساخته و پرداخته فکر انسان و شما است. فرعون گفت: عجب بنابراین تو یک موجود آسمانی بودی و ما نمی‌شناختیم، چطور شد خدایان ما خدای آمون ساخته و پرداخته ذهن ما که انسان هستیم می‌باشد ولی خدای یهود چون خدای جدید و جوان است از فکر یک موسی اسرائیلی که می‌گویی انسان نیستی و نمی‌دانم چه هستی می‌باشد. اگر می‌گوئی خدای آمون ساختگی است خدای یهود هم پندار و توهم تو است. تو اشاره کردی درخت با تو حرف زد. بین تمام این اعتقادات ما که تو می‌گویی خرافاتی است هرگز ادعای بدین بزرگی و دور از واقعیت نداریم، درخت با من حرف زد و گفت: من خدای یهود، خدای یعقوب هستم برو سراغ فرعون بگو بندگان اسرائیل را آزاد کند. اگر راست می‌گویی چرا خدای یهود خودش آنها را آزاد نمی‌کند و اگر آنها را دوست دارد چرا اجازه داد از همان نخست برده شوند تا حالا به یک اسرائیلی برای آزادی آنها متوسل شود؟ جوابی داری بگو!

موسی گفت: شما عقیده دارید که آمون خدای شما خورشید، خدای خدایان است. می‌گویید فرعون پسر خورشید می‌باشد و چون فرعون پسر خورشید است، پس خود خورشید است بعد می‌گویید این فرعون خورشید زمین را متور می‌کند هنگام غروب ناپدید می‌شود و فرعون در زمین به جای خورشید شبها سبب زندگی می‌شود، باعث می‌شود نیل طغیان نکند، پس این خدای نیرومند چگونه نمی‌تواند از مرگ خود جلوگیری کند؟ وقتی یک فرعون می‌میرد چرا آب از آب تکان نمی‌خورد؟ می‌بینید فرعون هم مثل دیگران است حتی در پاره‌ای موارد بسی ضعیف‌تر و زیون‌تر از مردم عادی. با این گفتار حاضران به سوی موسی حمله بردند موسی که پیش‌بینی می‌کرد مورد هجوم قرار گیرد عصایش را رها ساخت و مهاجمین از ترس عقب نشستند. سکوت برقرار گردید. موسی به سخن آمد و گفت: من آمده‌ام از تو بخواهم اجازه دهی قوم اسرائیل آزاد شده و به سرزمین خود بازگردند اما هر بار تو بهانه می‌آوری و وعده‌ات را موکول به فردا می‌نمائی. فرعون گفت: من دیگر حاضر نیستم در این مورد حرفی بشنوم، تو هم که از این جا رفتی هرگز باز نگرد. من تا امروز تو را جادوگر ماهر می‌دانستم ولی از این لحظه به بعد مردی بی‌ادب و بی‌شرم می‌شناسم، اگر بار دیگر به این جا بیائی با سرت بازی کرده‌ای. نون در بیرون دربار به موسی گفت: شنیدی فرعون چه گفت! حالا چگونه می‌خواهی قوم اسرائیل را نجات بدهی؟ موسی گفت از مصر می‌رویم و در صحرا کار می‌کنیم زراعت گله کارهای پریرکتی است. نون گفت: باید به نقطه سبز و خرم برای این هدف برویم. موسی گفت: کنعان بهترین نقطه است، اما ابتدا قوم را از اسارت آزاد ساخت هر چند فرعون تهدید کرد که بردگان را آزاد نمی‌کند اما دستور داد زنان و کودکان آزاد شوند تا بلکه موسی مصر را ترک گوید و دیگر به دربار نیاید، چون نوعی ترس از آن مار او را به هراس انداخت و از دیدن مار بزرگ موسی وحشت می‌کرد ولی به روی خود نمی‌آورد.

اهالی که آزادی زنان و کودکان را شنیدند دانستند اتفاقی رخ داده که فرعون دست از لجباجت برداشته است تا آن موقع مصریان زنان و کودکان اسرائیل را در ردیف حیوانات برمی‌شمردند، حیواناتی که فقط برای کار کردن تازیانه خوردن به وجود آمده‌اند آنها حتی فکر نمی‌کردند اسرائیلی‌ها نسبت به

فرزندانشان احساس مادری و فرزندی دارند چون آنها را جانوران پست حساب می‌کردند. اما بعد از دستور آزادی زنان و کودکان نظرشان عوض شد تا آن زمان قوم اسرائیل درون خانه مصریها را به چشم ندیده بود. بردگان در آسیاب، باغها، مزارع کار می‌کردند و کارشان تمام مدت همان بود شب را هم در نقطه‌ای نزدیک به محل کار می‌خوابیدند. پس از دریافت آزادی زنان و کودکان، موسی سعی کرد آزادی مردان را نیز به دست آورد.

در شهرهای بزرگ مصر بردگان اسرائیلی را کم‌کم به خانه‌ها راه دادند. بردگان که برای نخستین بار با زندگی مصریان آشنا می‌شدند و با زندگی نکبت‌بار خویش مقایسه می‌کردند بیشتر به محرومیت خود پی می‌بردند. بردگان بعد از این مرحله خود را خیلی بدبخت‌تر از آنچه می‌پنداشتند دریافتند. روند رو به آزادی بردگان این نوید را به همراه داشت که سرانجام آزاد می‌شوند، ولی پس از مشاهده خانه‌های مصریان و یک زندگی کاملاً متفاوت به فکر افتادند دست خالی از مصر نروند، آنها می‌گفتند این ثروت‌ها قسمتی از حاصل و دسترنج زحمت آنهاست. اسرائیلی‌های برده در مصر نیک آگاه بودند که قادر نیستند ثروت و اموال مصریان را به زور صاحب شوند، چون اولاً موسی با این نوع رفتار سخت مخالف بود، ثانیاً مصریان نیرومند بودند کشور قانون و مقررات داشت و ملک و ثروت هم صاحب قانونی است و کسی در مصر مجاز نبود به زور به حق دیگری تجاوز کند. پس از صدور آزادی زنان و کودکان توسط فرعون رفتار نگهبانان در مزارع و کارگاه‌ها نسبت به بردگان عوض شد و در کارگاه‌ها نگهبانان نه تنها به بردگان اسرائیلی اجازه می‌دادند پس از صرف نهار در نیمه روز کمی استراحت کنند بلکه بعد از آن هم زیاد برای سرعت در کار فشار نمی‌آوردند. رفته رفته این تعامل و سهل‌انگاری منجر به این شد که بردگان بعد از ظهر دیگر هیچ کاری نمی‌کردند و چون دریافتند می‌توانند با کار نکردن دسته‌جمعی حرفشان را به پیش ببرند سماجت بیشتری از خود نشان دادند. این خبر به گوش فرعون رسید و فرعون فرمان داد جیره خوراکشان را بدهید هر چند که کار نکنند. از آن پس نگهبانان و ناظران دچار مشکلات فراوان شدند چون دیگر کارگران غیر اسرائیلی معترض بودند که بردگان اسرائیلی با وجود کار نصفه و نیمه جیره تمام و کمال دریافت می‌دادند. ناظران برای جلوگیری از پرخوری جیره خوراک بردگان اسرائیلی را در خارج از کارگاه‌ها و به دور از دید دیگر کارگران به آنها می‌دادند. در شهرهای بزرگ بردگان یهودی که کاری نداشتند گاهی از مهمان‌نوازی مصریان برخوردار می‌شدند و همراه با میزبان بر سر یک سفره می‌نشستند، اما در شهرهای کوچک بردگان اسرائیلی را کسی دعوت نمی‌کرد چون وضع اقتصادی آنها مثل اهالی شهرهای بزرگ نبود، بنابراین بردگان ساکن شهرهای کوچک به همان مختصر جیره حکومتی می‌ساختند، هر چند کفاف شکمشان را نمی‌داد.

در شهر یلوه روزی عده‌ای از بردگان اسرائیلی که بی‌کار بودند به یک دکان غذافروشی به طور دستجمعی یورش بردند و تمام غذاهای طبخ شدنی آن دکان را خوردند درگیری سخت بین صاحب دکان و شاگردش منجر به مجروح و از پا در آمدن دکاندار گشت و در پی این حادثه فردای آن روز هیچ طباحی در یلوه در دکان حاضر نشد حاکم یلوه خبر یورش اسرائیلی‌ها برده را به پایتخت گزارش کرد و شرح داد ترس از یورش باعث بسته شدن دکانها شده فرعون بازرسی را جهت پی بردن به ماجرا به شهر یلوه

فرستاد و کسی را به دنبال موسی اعزام نمود تا به دربار برود. موسی گفته بود دیگر در دربار حاضر نمی‌شود، غلام خود نون را نزد فرعون فرستاد. فرعون گفت: به موسی بگو من برای کمک به اسرائیلی‌ها دستور دادم زنان و کودکان از کار معاف شوند و نسبت به بردگان در مزارع و کارگاه‌ها زیاد سخت‌گیری نشود، ولی بردگان در شهر شورش کرده و باعث ناامنی شدند، می‌خواهم دستور بدهم وضع به همان منوال سابق باز گردد. نون گفت: طبق گزارش بردگان در شهر یلوه به طباحی حمله کردند و غذاهایشان را خورده‌اند آنها قصد آشوب نداشتند، گرسنگی به آنها فشار آورده و عنان اختیار از کفشان خارج شده بنابراین جرم بزرگی مرتکب نشده فقط سد جوع کرده‌اند.

اگر آنها به محلی دیگر برای ربودن اشیائی حمله می‌کردند واقعاً مجرم بوده و سزاوار مجازات بودند فرعون گفت: آنها باید همیشه یک نوع و به مقداری که پیرایشان معین می‌شود غذا بخورند. نون گفت: بنابراین از چنین روی دادهائی نباید شکفت زده شد، افزودن مقداری خوراک به غذای بردگان مانع از تکرار بروز چنین حوادثی خواهد شد. فرعون حرف نون را منطقی دانست و دستور داد بر میزان غذای بردگان بیفزایند.

اما مشاهده خانه مصریان و نحوه زندگی آنان در مقایسه با محرومیت بردگان انگیزه بسیار نیرومندی برای به حرکت در آوردن آنها شد و در یکی از محلات اعیان‌نشین به خانه‌هایی حمله‌ور شدند! این اتفاق در شهر کوم افتاد. فرعون باز موسی را احضار کرد و موسی هم نون را به دربار فرستاد. فرعون گفت: حالا وقت آن رسیده که دستور بدهم تمام سارقین را اعدام کنند تا دیگر کسی جرأت مبادرت به این کار را نکند و من دستور می‌دهم بردگان را همگی به پایتخت بیاورند تا تحت نظارت باشند نون نتوانست با این تصمیم مخالفت ورزد.

در اینجا عمل فرعون به زیان خودش بود چون تجمع آن همه برده در یک نقطه به خودی خود ایجاد وحدت و همبستگی و نیرومندی می‌نماید، در این مقطع بسی به منفعت فرعون بود که اجازه بدهد اسرائیلی‌ها از مصر بروند، اما دو مانع به نظر فرعون از این خروج مخالفت می‌نمود، اول: مخالفت کاهنان، دوم: به کرسی نشستن حرف موسی. فرعون فوراً به دنبال کاهن اعظم فرستاد تا قضیه را با او در میان نهد. فرعون بعداً به حکمران پایتخت مفسد فرمان داد: بعد از تجمع اسرائیلی‌ها در پایتخت آنان را در یک مرکز جمع‌آوری کن تا کاملاً زیر نظر باشند، جیره غذائی‌شان را به حد کافی بده، سربازان را مراقبت بگمار مبادا از اردو خارج شوند. مفسد گفت: تقاضای این جادوگر در نهایت اجازه رفتن اسرائیلی‌ها از مصر است، ما بیهوده آنان را غذا می‌دهیم و نیرویمان را در راه آنان هدر می‌دهیم آزادشان کنید خودتان هم آزاد شوید یا همه را به قتل برسانید! فرعون گفت: برای من که فرعون هستم بسیار عقل است از این جادوگر اسرائیلی حرف شنوی نمایم و او حرف خود را به کرسی نشاند. من فرزند آمون هستم پوست و گوش و استخوان من از آمون، خون آمون در رگهای من جریان دارد در واقع من خود آمون هستم من کسی هستم که نیل را جاری ساخته پرنده‌گان را بال داده و جاتوران و ماهی‌ها را در نیل شناور کردم، من فرعون‌ام.

حالا با تمام این قدرت چگونه تحمل کنم یک کنیززاده جادوگر و یک عده برده بی‌بها مرا بدین

کار وادارند که بر خلاف میل خود عمل کنم... در این لحظه به فرعون خبر دادند: موسی تقاضای ملاقات دارد. فرعون پرسید: نون یا موسی؟ گفتند شخص موسی.

بردگان مصر را ترک می‌گویند

- کاهن اعظم و حکمرانان پایتخت که در حضور فرعون بودند وقتی شنیدند موسی می‌خواهد با فرعون ملاقات نماید اجازه خروج گرفتند، اما فرعون گفت: شما هم بماتید و حرفهای موسی را بشنوید موسی تنها نزد فرعون آمد آنروز نون با او نبود. فرعون پرسید مگر نگفتی دیگر پای به این دربار نمی‌گذاری؟ موسی گفت: من تا دیروز هم نمی‌خواستم یا به دربار بگذارم بدین دلیل نون را می‌فرستادم، اما امروز خدای من یهود به من فرمان داد به دربار بیایم و سؤال کنم چرا اسرائیلی‌های برده را به پایتخت منتقل می‌نمائی؟ فرعون با تعجب پرسید تو چگونه از این مطلب مطلع شده‌ای؟ من تاکنون این فرمان را به حکمران گفته‌ام و بس ضمناً کاهن بزرگ هم نیز از این فرمان اطلاع دارد. موسی گفت: این موضوع را خدای یهود به من گفت از این رو آمده‌ام دلیل آن را پرسم. فرعون گفت: اگر خدای تو این قدر مطلع و با آگاه می‌باشد که من می‌خواهم بردگان اسرائیلی را در پایتخت جمع کنم چرا دلیلش را به تو نگفت، خواستی از خدایت پیرسی حتماً می‌دانست. موسی از این سؤال ناراحت شد چون حرف فرعون کاملاً منطقی بود و لزومی نداشت بیاید و از فرعون پرسد. موسی گفت: من فقط فرمان خدایم را اجرا کرده و کاری به فلسفه کار و سؤال ندارم خدای من گفت: فرعون بردگان اسرائیلی را در پایتخت گرد آورده، برو علت آن را از او پرس حالا هم می‌خواهم پاسخ مرا بدهی چرا؟ فرعون گفت: چون هم‌نژادان تو جز دردسر و زحمت نیستند، اموال مردم را غارت، طباحی را چپاول می‌کنند باید تحت نظارت شدید باشند موسی گفت: آیا نظارت یا کشتار دستجمعی؟ فرعون بر آشفست چون موسی مکنونات ذهن او را خوب خوانده او همان قصد را در فرصتی مناسب در سر می‌پرورانده ولی جواب داد: فقط نظارت. موسی پرسید یک سؤال خودم دارم. فرعون گفت سؤال کن. موسی گفت چرا اجازه نمی‌دهی این مزاحمان دردسرها بروند و تو از شر آنها خلاص شوی، آخر چرا؟ فرعون گفت: همین تجمع در پایتخت مقدمه اخراج شما از مصر است، صبر کنید تا مرحله بعد فرا برسد. موسی پرسید چقدر صبر کنم؟ فرعون گفت طایفه‌های دوازده‌گانه هم‌نژادان تو خواسته‌های متفاوت دارند باید این خواسته‌ها مشخص شود سپس مصر را ترک کنید. موسی گفت تأیید می‌نمایم که خواسته‌های طوایف دوازده‌گانه باهم فرق می‌کند، ولی در رأس همه یک درخواست دارند و آن هم ترک مصر است، اگر تو موافقت کنی آنها بروند، اختلاف آنها هم از بین می‌رود. فرعون گفت: این حرف تو را با رؤسای طوایف در میان می‌گذارم اگر همه متفق‌القول بودند، حق با توست. فردای آن روز به فرمان فرعون در بیرون پایتخت در کناریش مکانی را برای تجمع قوم اسرائیل تشکیل دادند تا بتوانند در آنجا اسکان هر چند موقت گیرند. پیرمردان و سالخورده‌گان در پایتخت ناراحت شدند و به موسی یورش و خروش بردند: همه‌اش تقصیر توست که ما وضعمان در پایتخت به مراتب بدتر از شهر محل سکونت است! چرا با این درخواست ما را دچار دردسر کرده و آواره نمودی؟ موسی گفت: ناراحتی شما چیست؟ اسرائیلی‌ها گفتند ما در اسرائیل خود راحت و آسوده

بودیم، ما خوراک داشتیم، گندم داشتیم حالا باید هر روز یک نوع و یک جور خوراک برای تمام روز بخوریم: باقلا و ماهی ارزون. موسی گفت: می‌گویید من چه کنم؟ آنها گفتند زمین برای گشت زرع. موسی گفت: انتقال به پایتخت معنی‌اش این نیست که شما مصری هستید این مقدمه‌ای برای خروج از مصر است نه اقامت. اقامت اسرائیلی‌ها در کرانه نیل برخلاف برداشت موسی طولانی شد و ناگزیر برای کشت و زرع دست به کشاورزی زدند تا محصول بیشتری به دست آورند، آنان در کرانه نیل ساکن شدند و وضعشان چنان خوب شد که دیگر حاضر به ترک پایتخت نشدند. هنگامی که همگی گرد آمدند و به آنها گفتند مگر نمی‌خواستید از مصر بروید؟ چطور شد که در اینجا ماندگار هستید؟ اسرائیلی‌ها گفتند قبلاً دلمان می‌خواست برویم ولی حالا وضعمان بد نیست و مایلیم بمانیم. یکی از سالخوردگان گفت: ای موسی: با گذشته شرایطمان فرق دارد، در گذشته برده بودیم ولی حالا آقای خودمان و ارباب خودمان هستیم ما راحت زندگی می‌کنیم کشت و محار و گله داریم موسی گفت: با تمام این احوال شما باید مصر را ترک کنید و به سرزمین کنعان کوچ نمایید این دستور یهوه است و از فرمان او نمی‌توان سربیزی کرد. اسرائیلی‌ها گفتند تو از یهوه در خواست کن موافقت کند ما در همین نقطه مستقر گردیم. موسی گفت: این فرمان خداست من نمی‌توانم برای خدا تکلیف معین کنم.

به هر حال موسی و نون راهی کوه نور که فاصله زیادی داشت شدند و در نهایت قرار شد قوم اسرائیل از مصر خارج گردند آنها به منطقه‌ای بنام اریحا در کنعان رفتند و در آنجا سکونت نمودند. شهر معروف اریحا که در عصر حجر ساخته شده در شمال دریاچه بحرالمیت قرار دارد و قوم اسرائیل به زور سکنه آنجا را بیرون و خود در اریحا مستقر گشتند. وقتی قوم اسرائیل شهر اریحا را از سکنه اصلی و صاحبان آن گرفتند موسی دیگر در قید حیات نبود و مردی بنام یوشع رهبری قوم را به عهده گرفت، این یوشع بود که دستور یورش به شهر اریحا را صادر کرد تا اسرائیلیان آن شهر را غصب کنند و اشغال نمایند.

آیا موسی و نون بعد از این که به میریان رسیدند چه کردند، نزد خانواده بازگشتند و یا نه چیزی در این مورد معلوم نشده، آنچه که آمده آن است که موسی و نون به کوهی بنام جبل موسی رسیدند، موسی نون را در نزدیکی کوه قرار داد و خود وارد غاری شد و داد ای یهوه به من جواب بده چرا جوابم را نمی‌دهی؟ و شنید هرگاه خواستی صدای مرا بشنوی باید به اینجا بیایی. برو که قوم اسرائیل در خطر است و به زودی فرعون آنها را قتل عام می‌کند. موسی نزد بردگان قوم بازگشت و پیام یهوه را به آنان گفت. ریش سفیدان از رفتن ممانعت کردند و فرصت خواستند تا محصولاتشان به دست آید و سپس مصر را با محصول ترک کنند تا برای خوردن اندوخته‌ای داشته باشند.

قوم اسرائیل به محض حرکت متوجه خطر یورش سربازان فرعون شدند ولی آنان دیگر در تیررس نبودند به علاوه نیل در حرکت به آنان کمک کرد تا سرانجام از مهلکه گریخته و بدان سان که گفته شد به شهر رایحا یورش بردند و آنجا را اشغال کردند.

از همین نگارنده:

خاطرات و واقعات

(خاطرات فرح از زبان خودش)

مراکز پخش: ۶۶۵۹۲۱۰۱-۶۶۵۹۲۱۰۲

هم برای آنان که سینوهمه را خوانده و هم نخوانده اند.



انتشارات مهر فام

۶۰۰۰ تومان